

فرهنگ قرآنی راغب

المفردات فی غریب القرآن راغب اصفهانی

تلخیص وترجمه

جهانگیر ولدبیگی



بسم الله الرحمن الرحيم




فرهنگ قرآنی راغب

تلخیص و ترجمه

المفردات فی غریب القرآن راغب اصفهانی

جهانگیر ولدبیگی




سرشناسه : راغب اصفهانی، حسین بن محمد، ۵۰۲ ه.ق

عنوان قراردادی : المفردات فی غریب القرآن. فارسی

عنوان نام پدیدآور : فرهنگ قرآنی راغب: تلخیص و ترجمه مفردات الفاظ القرآن راغب اصفهانی(المفردات فی غریب القرآن)/ مترجم: جهانگیر ولدبیگی.

مشخصات نشر : سنندج. آراس. ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۶۵۵ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۵۶-۰۵-۷

وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا

یادداشت : کتابنامه به صورت زیر نویس.

موضوع : قرآن ـ واژه نامه.

موضوع : قرآن ـ مسایل لغوی.

شناسه افزوده : ولدبیگی، جهانگیر، ۱۳۵۰-، مترجم.

رده‌بندی کنگره : BP ۸۲/۳/ر۲م۱۳۸۹۷۰۴۱

رده‌بندی دیویی : ۲۹۷/۱۳

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۶۸۲۰۲



شناسنامه کتاب

نام کتاب : فرهنگ قرآنی راغب

ترجمه : جهانگیر ولدبیگی

ویراستار : عرفان فرشادی

ناشر : آراس

صفحه‌آرایی : آشنا «سنندج»

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول ۱۳۸۹

قیمت : ۱۵۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۵۶-۰۵-۷

مرکز پخش: سنندج، پخش کتاب امام غزالی

تلفکس: ۰۸۷۱ ـ ۲۲۵۶۱۰۰



مقدمه مترجم

سالهای اواخر مقطع متوسطه بود و جریان مطالعات بیداری اسلامی(سال ٦٧). در راستای دنبال کردن مباحث استاد شهید(ره) گاه گاهی در بیان آیاتی از قرآن و مفردات آن، به این جمله برخورد می‌شد که می‌فرمود: راغب در مورد این کلمه و ریشه آن می فرمایند:... شنیدن کلمه «راغب» و ریشه‌یابی بسیار زیبای ایشان از مفردات قرآن مرا بر آن داشت که چنین شخصیت و اثر او را در این زمینه ببینم و مطالعه کنم. با وجود این که چیزی از زبان عربی نمی‌دانستم و شاید بتوان گفت که در مقطع متوسطه یکی از دروسی که چندان به آن روی خوش نشان نمی دادم همین درس عربی بود، بعد از مدتی کتاب «مفردات راغب» را خریدم و تنها بهره‌ای که در آن زمان از آن بردم نگاه کردن به آن بود و بس بدون این که کم‌ترین چیزی از آن بفهمم. زمان گذشت و گذشت تا این که در خط ادبیات عرب قرار گرفتیم و گاه گاهی از آن استفاده‌هایی می-بردیم. در جریان کار ترجمه یعنی سال ۱۳۸۰ همیشه در این فکر بودم که قبل از اجل یک اثر ماندگار از خود بر جای بگذارم و ترجمه این کتاب را در اولویت کار قرار دادم. اما نمی‌دانستم از کجا شروع کنم؛ زیرا من کوچک و اثر بسیار بزرگ و سنگین. اما با اندک معلوماتی که در این زمینه داشتم و با تفکر در این که این اثر، اگر خدا بخواهد و توفیق دهد، می‌تواند صدقه‌ای جاریه و اثری ما تقدم و ما تأخر برای روز بازپسین باشد. پاییز ١٣٨٥ با آمدن به سنندج، با توکل بر خدا، کار ترجمه را با نیت ترجمه کامل کتاب شروع کردم. کار بسیار سنگین بود زیرا چند روزی می‌گذشت و ما همچنان در گیرودار ترجمه یک لغت بودِیم. از شدت خستگی چندین بار از ترجمه سرف نظر کردم و بارها و بارها خود را سرزنش می‌کردم که این چه کاری بود که در پیش گرفتم. تا بالاخره

بعد از گذشت چندین ماه حرف نخست آن با تمام کم و کاستی‌هایش به پایان رسید و ما نفسی راحت کشیدیم. در ادامه کار مترددد بودم. یکی از دوستان فرمودند: در کردستان عراق برادری به نام عمر عبدالعزیز این کتاب را به همان زبان عربی خلاصه کرده است. به امید این که بتوانم خلاصه شده کتاب را ترجمه کنم بـه عـراق زنـگ زده و کتـاب را خواستم و بعد از مدت کوتاهی کتاب به دستم رسید. چند حرفی از آن را ترجمه کـردم اما متأسفانه خلاصه شده مفردات را اصلا نه کار محققانه دیـدم و نـه مـؤثر بـرای هـیچ فردی. کار با بی حوصلگی انجام گرفته بود و با کمال تأسف چنین به نظر می‌رسید که خلاصه کننده محترم فقط در صدد اتمام کار بوده به همین جهت تنها به معنی بسیار ابتدایی کلمه بسنده کرده و اگر فرصتی داشته آیه‌ای را برای کلمه‌ای ذکر کرده و اگر هم حوصله آن را نداشته آن را رها کرده است. از دو جهت خیلی متاسف شدم؛ یکـی ایـن که باید کار قبلی را ادامه می‌دادم و دیگری این که این اثر بـسیار بـا ارزش توسـط ایـن برادر بزرگوار و استاد توانا چقدر مورد کم لطفی قرار گرفته بود. کتاب خلاصه شـده را کنار گذاشتم و این بار خود با دید دیگری کار را از نو آغاز کردم. به این نتیجـه رسـیدم که کار را ادامه داده اما خود آن را تلخیص کنم. کار تلخیص و ترجمه را از حرف «دال» شروع کردم. سعی بر این بود که از هیچ لغتی نگذرم و برای هر لغتی آیه‌ای یا چند آیه-ای در صورت نیاز ذکر کنم. کلمه به کلمه پیش می‌رفتم و تنها از ذکر آیاتی صرف نظـر می‌کردم که مؤلف محترم برای یک کلمه چندین آیه ذکر کـرده بـود. عـلاوه بـر ایـن از ترجمه کلماتی که در قرآن نبود و مؤلف آن را به مناسبت‌هایی ذکـر کـرده بـود نیـز در بسیاری از موارد صرف نظر می‌کردم. در این زمینه باید بگویم که اگر لغتی را لازم مـی-دانستم و در قرآن هم نبود ترجمه می‌کردم. از ترجمه اشعار به خاطر سنگینی ترجمه آن صرف نظر کردم. در مورد ترجمه آیات نیز باید بگویم کـه در صـورت نیـاز بـر اسـاس معنی لغت آیه را ترجمه کرده‌ام تا معنی لغت در آیه بهتر فهمیده شود. در این زمینـه بـا تغییرات مختصری از ترجمه استاد بزرگوار جناب دکتر خـرم دل اسـتفاده کـردم. علـت تغییر هم به معنی لغت در میان لغویون بر می‌گردد. البته گاهی هم تغییراتی در ترجمـه نداده‌ام و این امر به مترادف بودن معانی و یا به وسعت معانی آن لغت برمی‌گردد.

تنها و تنها پشتوانه این کار جاودانه ماندن این اثر همچون اصل کتاب و استفاده تمام اقشار و قرآن پژوهان عزیز با هر مرام و مسلکی از آن و این که به امید خدا صدقه‌ای جاریه برای این حقیر باشد، بوده است و بس.

در ترجمه لغات به خاطر حساسیت بیش از حد آن از هر کتاب لغت معتبری که در دسترس بوده استفاده کرده‌ام که به همه آن‌ها اشاره خواهم کرد. در پایان ترجمه آن را به برادر بزرگوارم جناب عرفان فرشادی که حقا استادی توانا در این زمینه است داده و ایشان با سعه صدر کار ویراستاری و تطبیق را بر عهده گرفتند که جا دارد از ایشان کمال تشکر و قدردانی را بنمایم.

کار ترجمه بیش از سه سال و نیم به طول انجامید و در این مدت نه چندان کوتاه فضل خدا همراه ما بود و بس.

تلاش این حقیر بر این بوده که ترجمه‌ای روان و صحیح و قابل فهم از مفردات قرآن تقدیم کنم که امیدوارم تا حدی به این هدف نزدیک شده باشم بنابراین از تمام برادران و خواهران محترم عاجزانه درخواست می‌نمایم که با سعه صدر به آن نگریسته و در صورت مشاهده هر نوع نقص و عیبی، که قطعا از آن مبری نیست، ما را راهنمایی کنند و بر ما منت بگذارند.

برادر شما جهانگیر ولدبیگی

راغب اصفهانی در نگاهی مختصر

نام او ابوالقاسم حسین بن محمد بن المفضل معروف به راغب اصفهانی است. تاریخ تولد و این که از چه کسانی علم را آموخته است دقیقا مشخص نیست. در مورد مذهب او نقل و اقوال مختلفی به چشم می‌خورد که همگی آن اقوال با استناد به آثار به جا مانده از ایشان است. برخی او را یکی از امامان اهل سنت دانسته زیرا بر معتزله و جبریه و قدریه می‌تازد. در مقابل چنین نظری جلال الدین سیوطی او را معتزلی می‌داند. و در مقابل نیز فخر رازی او را اشعری مذهب میداند.

آنچه وجه مشترک عالمان در زمینه شخصیت راغب است جنبه علمی ایشان و این که این اثر او از بارزترین و با ارزش‌ترین کتاب‌های اوست و جامع تفسیر مفردات قرآنی می‌باشد که به ترتیب حروف هجایی آن را به رشته تحریر در آورده است و کار را برای هر جوینده‌ای در زمینه قرآنی آسان کرده است.

راغب علاوه بر این اثر جاودانه آثار دیگری به رشته تحریر در آورده است که به برخی از آن‌ها اشارات گذرایی می‌نماییم:

۱. تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین. در مورد حال و وضعیت دنیا و آخرت.

۲. الذریعه الی مکارم الشریعه. که گفته می‌شود امام محمد غزالی این کتاب را همیشه با خود به همراه داشته است و از آن فواید کثیری برده است.

۳. محاضرات الادباء.

٤. کتابی در تفسیر قرآن که آن را به اتمام نرسانیده است. و مفسر بزرگ جناب بیضاوی از قسمت انجام شده بهره‌ها برده است. و...

تاریخ وفات این عالم بزرگ را به سال ۵۰۲ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

آثار مورد استفاده در ترجمه

۱. کتاب العین. فراهیدی خلیل بن احمد. نا: انتشارات هجرت. قم. تا: ۱٤۱۰ق

۲. لسان العرب. ابن منظور محمد بن مکرم. نا: دار صادر. بیروت. تا: ۱٤۱٤ ق

۳. التحقیق فی کلمات القرآن الکریم. مصطفوی حسن. نا: بنگاه ترجمه و نشر کتاب. تهران. تا: ۱۳٦۰ ش.

٤. قاموس قرآن. قرشی سید علی اکبر. نا: دار الکتب الإسلامیة. تهران. تا: ۱۳۷۱ش.

٥. ترجمه و تحقیق مفردات الفاظ قرآن راغب. دکتر سید غلامرضا خسروی حسینی. تهران. انتشارات کتابفروشی مرتضوی.

٦. ترجمه المنجد. لویس معلوف. محمد بندر ریگی. تهران. نا: ایران. تا: ۱۳۸٤ و...

نسخه ترجمه شده: المفردات فی غریب القرآن- چاپ دوم. دفتر نشر کتاب. ۱٤۰٤ه.ق.

و نسخه‌ای که کار ویرایش بر اساس آن انجام گرفته است: مفردات الفاظ القرآن. تحقیق صفوان عدنان داودی. دارالقلم دمشق- دار الشامیه بیروت . چاپ اول۱٤۱۲ه-۱۹۹۲م

چند نکته:

۱. با توجه به این که در مواردی اختلافاتی بین دو نسخه ذکر شده وجود داشته است هنگام جایگزینی موارد ویراستاری شده، نسخه دوم از این جهت که نسخه‌ای تحقیق شده می‌باشد ملاک قرار گرفته شده.

۲. دیگر این که در اعراب کلماتی که دارای همزه مفتوح هستند این حرف مجرد از فتحه نوشته شده(أ) و این امر به مشکل قرار دادن فتحه بر روی آن بر می‌گردد که توجه به آن ضروری است. البته در برخی از موارد (أ) ساکن است.

۳. با توجه به این که در آغاز کار حرف «الف» تا حرف «خاء» را از روی کتاب تلخیص شده جناب عمر عبدالعزیز انجام داده و بعد از پایان تلخیص و ترجمه‌ی حروف «دال» تا آخر کتاب به تلخیص و ترجمه چند حرف اول بازگشته‌ام ممکن است در ترتیب و حتی در تلخیص جملات و کلمات هر حرف یک نوع بی نظمی به چشم بخورد و یا حتی کلماتی دیده شود که در دو نسخه ذکر شده نباشد که توجه به آن ضروری به نظر می‌رسد که انشاء الله در چاپ‌های بعدی اصلاح خواهد شد.

٤. یکی از برجستگی‌های مفردات راغب یا بهتر گفته شود ممیزه آن این است که به وجود مختلف یک لغت در قران اشاره شده است مثلاً هر کلمه ای اگر با معانی مختلف در قرآن چندین بار تکرار شده باشد مؤلف آن را ذکر و برای آن مثالی را آورده است.

٥. اگر در مورد یک کلمه‌ای یا معنای یک ترکیبی یا یک آیه‌ای نظرات مختلفی ذکر شده باشد به صورت شماره آن‌ها را ذکر کرده‌ام و از تکرار «و نیز گفته‌اند...» در بسیاری از موارد خودداری نموده‌ام.

٦. گاهی کلمات را در خلال آیات و نه جدای از آن رنگی کرده و همان کلمه را ترجمه کرده و در صورت نیاز آیه را ترجمه کرده‌ام و گاهی نیز کلمه را بیرون از آیه تکرار و ترجمه نموده‌ام.

تلاش این مدت نه چندان کوتاه این حقیر ارائه متنی به دور از اغلاط بوده که امیدوارم به این امر دست یافته باشم اما به قطع اعتراف می کنم که متن بدون

غلط نخواهد بود پس یاری بزرگواران را برای اصلاح اغلاط در چاپ‌های آینـده می‌طلبم

****



أبا

الأب: پدر. و هر کسی که سبب ایجاد و اصلاح و پیدایش چیز و کسی شود «أب» نامیده می‌شود. به میزبان به‌خاطر خدمت و توجه‌ای که [چون پدر و محبت او نسبت به فرزندانش،] به مهمان می‌کند أبوالأضیاف گفته می‌شود. أبوالحَرْب: فرمانده یا مبارزی که جنگجویان را به مبارزه تشویق می‌کند. عمو با پدر، مادر با پدر، و پدر بزرگ و پدر نیز أبوَین نامیده می‌شوند؛ زیرا در داستان حضرت یعقوب(ع) با این که حضرت اسماعیل پدر آنان نبود بلکه عموی آنان بود فرمود: (ما تَعْبُدُونَ منْ بَعْدی. قالُوا: نَعْبُدُ إلهَکَ وَ إلهَ آبائکَ إبْراهیمَ وَ إسْماعیلَ وَ إسْحاقَ إلهاً واحداً)(بقرة؛۱۳۳) معلم انسان «أب» نامیده می‌شود، این آیه بر این معنی حمل می‌شود: (وَجَدْنا آباءَنا عَلی أُمَّة)(زخرف؛۲۲) یعنی علمای ما که ما را با علم و دانش تربیت دادند. و در این آیه: (أن اشْکُرْ لی وَ لوالدَیْک)(لقمان؛۱۴) منظور از «والد» پدری است که سبب تولد او شده و نیز معلمی است که او را آموزش داده است. جمع أب، آباء و أُبُوَّة است. و این که فرمود: (مَّا کَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِکُمْ)(احزاب؛۴۰) نفی ولادت از پیامبر(ص) دارد و این که پسر خوانده به عنوان فرزند شمرده نمی‌شود.

أبی

الإباء: شدت امتناع و خودداری. هر «إباء»ی امتناع و خودداری است اما هر امتناعی نمی‌تواند «إباء» باشد: (أبَی وَ اسْتَکبَرَ)(بقره؛۳۴)[1] رَجُلٌ أبیٌّ: کسی که کوچک‌ترین ظلمی را نمی‌پذیرد و زیر بار آن نمی‌رود.

أب

الأب: کشتزار و چراگاهی که آماده‌ی بهره برداری است: (وَ فَاکهَةً وَ أبّاً)(عبس؛۳۱)

---

۱ «جز ابلیس که سر باز زد و تکبّر ورزید».

آبَّ إلَى وَطَنِه: مشتاق و خواهان دیدار از وطنش شد و آماده‌ی سفر به آن‌جا گردید. إبَّان بر وزن فِعلان یعنی زمان آماده شدن و آمدن.

أبد

(خَالدینَ فیهَا أبَداً)(نساء؛۱۲۲) الأبَد: زمان پیوسته و ناگسسته(جاودانه). این کلمه هم‌چون کلمه‌ی «زمان» که گسسته و ناپیوسته است نمی‌باشد؛ مثلاً: گفته نمی‌شود: أبَدُ کَذَا؛ اما گفته می‌شود: زَمَانُ کَذَا یعنی زمان فلان کار. و أبَدَ آبِد و أبید یعنی دائم، و این برای تأکید است. و تَأبَّدَ الشيءُ: آن چیز برای ابد ماند. و برای ماندن طولانی [نیز] از آن تعبیر می‌شود. ألآبِدَة: گاو وحشی. ج أوَابِد.

أبق

أبِقَ الْعَبدُ یَأبِقُ إبَاقاً وَ أبَقَ یَأبِقُ: بنده و برده فرار کرد و گریخت: (إذْ أبَقَ إلَی الْفُلْکِ الْمَشحُونِ)(صافات؛۱۴۰)[۱]
عَبدٌ آبِقٌ: بنده و برده‌ی گریزپا. ج أُبَّاق.

إبل

الإبِل: این کلمه بر جمعی از شتران دلالت می‌کند، و از لحاظ لفظ نیز مفرد ندارد: (وَ منَ الإبِلِ إثْنَینِ)(انعام؛۱۴۴) رَجُلٌ آبِلٌ وَ أبِلٌ: مردی که به شترانش خوب رسیدگی می‌کند. أبَابِیل: گروه گروه و دسته دسته، هم‌چون دسته‌ی شتران: (وَ أرسَلَ عَلَیهِم طَیراً أبَابِیلَ)(فیل؛۳) مفرد آن «أبِیل» است.

أتی

الإتیَان: آمدن به سهولت. به سیل گذرا از جهت حرکتش می‌گویند: أتِیّ و أتَاوِيّ. و مرد غریب و مسافر را نیز به‌خاطر شباهتش به سیل گذرا أتَاوِيّ گفته‌اند.
الإتیان به خود آمدن و نیز در مورد آمدن به منظور انجام کاری و تدبیر امری از امور به کار می‌رود. این کلمه در [امور] خیر و شرّ و در مورد اجسام و غیر اجسام کاربرد دارد: (إنْ أتَاکُمْ عَذابُ اللّهِ أوْ أتَتْکُمُ السَّاعَةُ)(انعام؛۴۰)[۲] (أتَی أمْرُ اللّهِ)(نحل؛۱) این آیات در معنی تدبیر امور توسط خداست همانطور که فرمود: (جاءَ رَبُّکَ...)(فجر؛۲۲)
(لا یَأْتُونَ الصَّلاةَ إلّا وَ هُمْ کُسالی)(توبه؛۵۴) یعنی آن‌چنان که باید در انجامش دقت کنند، دقت نمیکنند و در این امر از خود کسالت نشان می‌دهند.

---

۱ «زمانی، او به سوی کشتی پر [از مسافر و کالا، بدون اجازه پروردگارش، از میان قوم خود] گریخت».

۲ «اگر عذاب خدا شما را فرا گیرد [همان گونه که قبلاً ملّتهای پیشین را فرا گرفته است] یا این که قیامت شما [با فرا رسیدن مرگتان و یا از هم پاشیدن جهان] فراز آید».

و در آیه (يَأْتِينَ الْفاحِشَةَ)(نساء؛۱۵) به کار بردن کلمه «إتيان» برای امر فاحشه همانند به کار بردن کلمه «المُجيء» در این آیه است: (لَقَدْ جِئْتِ شَيْئاً فَرِيًّا)(مریم؛۲۷) یعنی «ای مریم! عجب کار زشتی کرده‌ای».

و (مَأْتِيًّا)(مریم؛۶۱) این کلمه اسم مفعول ازفعل «أتَيتُهُ» می‌باشد. برخی می گویند: کلمه مذکور به معنی «آتِيًا» است که اسم فاعل می‌باشد اما این معنی درست نیست.

در هر آیه‌ای که کلمه «آتَينَا» در وصف کتاب(قرآن) به کار رفته فصیح‌تر از کلمه «أُوتُوا» است؛ زیرا کلمه «أُوتُوا» اقتضای پذیرش مخاطب را ندارد ولی «آتَينَا» چنین اقتضایی را دارد.

الإِيتَاء: بخشیدن. در قرآن، دادن صدقه با این کلمه بیان شده: (وَ آتُوا الزَّكَاةَ)(بقره؛۲۷۷)

أث

الأَثَاث: اسباب و وسایل زیاد منزل. اصل آن أثّ است یعنی: زیاد و فراوان شد. و به وسایل منزل وقتی بسیار گردد أثَاث گویند. این کلمه مفرد ندارد و همچون متاع نیست که مفرد است و جمعش أمتعَة و جمع الجمع آن أمَاتِيع و أمَاتِع می‌باشد. نِسَاءٌ أثَايِث: زنان کثیر الحمل. گویی که اضافه وزن آن‌ها همچون اسباب و وسایل است که بر آن‌ها سنگینی می کند.

أثر

أَثَرُ الشَّيء: آثار و نشانه‌های چیزی که ما را به وجود آن چیز راهنمایی می کند. ج آثَار: (فَانْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَتِ اللَّه)(روم؛۵۰) با توجه به این معنی، به راهی که آثار و راه و روش گذشتگان را می‌نمایاند آثار گویند: (فَهُم عَلَى آثَارِهِم يُهرَعُون) (صافات؛۷۰)[1]

أَثَرتُ الْبَعِيرَ: نشانه‌ای بر کف پای شتر قرار دادم تا جا و مکان آن‌ها را در زمین نشان دهد و مشخص شود که کجا رفته‌اند. أَثَرتُ الْعِلمَ: آن علم را روایت کردم. و آثَرُهُ أثَراً و أثَارَةً و أُثرَةً: راهش را دنبال کردم. (أَوْ أَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ)(احقاف؛۴)[2] أثرَة نیز خوانده شده که به چیز روایت شده یا نوشته شده‌ای گویند که بعدها اثرش باقی می‌ماند. و المآثِر: نیکی‌ها و خصلت‌های پسندیده‌ی انسان که بازگو می‌شود. و الأَثر و الإِيثَار کلماتی هستند که برای بیان فضل و بزرگی انسان و از خودگذشتگی او به‌کار می‌روند. و آثَرتُهُ نیز به این معنی آمده

---

۱ «با این حال به سرعت به دنبال راه و روش آنان کشانده می‌شوند».

۲ «یا اثری علمی از گذشتگان برای من بیاورید [که دلیل صدق گفتار شما باشد]».

است: (وَ یُؤثِرُونَ عَلَی أنفُسِهِم)(حشر؛۹)[1] و الإستِئثَار: چیزی را مخصوص خود دانستن.

أثل

أثْل: درختی که دارای ریشه‌ای ثابت و استوار و محکم است. شَجَرٌ مُتَأثِّلٌ نیز به همین معناست: (ذَوَاتَی أُکُلٍ وَ خَمطٍ وَ أثلٍ و شَیءٍ مِن سِدرٍ قَلیلٍ)(سبأ؛۱۶)[2]

إثم

إثْم و الأثَام: اسمی است برای افعالی که مانع دست‌یابی به ثواب و اجر و پاداش می‌شوند. ج آثَام. (فِیهِمَا إثْمٌ کَبِیرٌ)(بقره؛۲۱۹) یعنی قمار و مسکرات مانع دریافت و دست یافتن به نیکی‌ها و خیر هستند. اسم فاعل أثِمَ، إثماً و أثَاماً عبارت است از: آثِمٌ و أثِمٌ و أثِیمٌ. تَأثَّمَ: از گناه دور شد. وجه تسمیه «دروغ» به «إثم» به این دلیل است که «دروغ» از جمله‌ی گناهان است. (أخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإثْمِ)(بقره؛۲۰۶) یعنی عزّتش او را به کاری که گناه بود، کشانید.

أثَام: عذاب: (وَ مَن یَفعَل ذَلِکَ یَلقَ أثَاماً)(فرقان؛۶۸)[3] و نیز گفته شده: یعنی انجام آن کارها آن‌ها را به ارتکاب گناه بیشتر وادار می‌کند. الآثِم: گناهکاری که عواقب و نتایج گناه انجام داده را متحمل می‌شود: (آثِمٌ قَلْبُهُ)(بقره؛۲۸۳) کلمه «إثم» در مقابل کلمه «برّ» قرار می‌گیرد. (مُعْتَدٍ أثِیمٍ)(قلم؛۱۲) یعنی گناهکار.

أجّ

أجَّ: شعله‌ور شد و زبانه کشید: (هَذَا عَذبٌ فُرَاتٌ وَ هَذَا مِلحٌ أُجَاجٌ)(فرقان؛۵۳)[4] أُجَاج: بسیار شور و گرم. أجِیجُ النَّار: شعله‌ی آتش. أجَّتُهَا و قَد أجَّتْ: آتش را برافروختم، پس برافروخته شد. ائتَجَّ النَّهَارُ: روز بسیار گرم شد.

یَأجُوج و مَأجُوج نیز از این ریشه هستند و چون موجب ایجاد فتنه و آشوب می‌شوند به آتش برافروخته شده و شعله‌ور و آب‌های موّاج تشبیه شده‌اند.

أجر

الأجْر و الأُجْرَة: پاداشی که در نتیجه‌ی انجام عمل به دست می‌آید؛ این عمل خواه دنیوی باشد یا اُخروی: (وَ آتَینَاهُ أجرَهُ فِی الدُّنیَا وَ إنَّهُ فِی الْآخرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِینَ)(عنکبوت؛۲۷)[5] (وَلَأجْرُ الآخِرَةِ

---

۱ «و ایشان را بر خود ترجیح می‌دهند».

۲ «با میوه‌های تلخ و درختان شوره گز و اندکی درخت سدر مبدل ساختیم».

۳ «و هر کس چنین کند، عذاب سختی خواهد دید».

۴ «یکی گوارا و شیرین، و دیگری شور و تلخ».

۵ «و پاداش او را در دنیا دادیم و او در آخرت از صالحان است».

خَیْرٌ لِلَّذینَ آمَنُوا وَ کانُوا یَتَّقُونَ)(یوسف؛۵۷)[1]

الأُجْرَة: این کلمه برای پاداش دنیایی به کار می‌رود. جمع أجْر، أُجور است.

(وَ آتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ)(نساء؛۲۵) کنایه از مهریّه زنان است. فرق بین الأُجْرَة و الجَزاء در این است که الأُجْرَة و الأجْر سودی است که به دنبال عقد و چیزی همچون عقد به دست می‌آید و به ضرر و زیانی که ممکن است به وجود آید تعلق نمی‌گیرد: (لَهُم أجْرُهُم عِندَ رَبِّهِم)(آل عمران؛۱۹۹)[2] اما الجَزاء سود و زیانی است که هم از راه عقد و هم از راه غیر عقد و پیمان به دست می‌آید و هم در نفع و هم در ضرر گفته می‌شود: (وَ جَزاهُم بِما صَبَرُوا جَنَّةً وَ حَریراً)(انسان؛۱۲)[3] (و فَجَزاؤُهُ جَهَنَّمُ)(نساء؛۹۳)[4]

اسْتِئْجار: طلب چیزی در برابر اجیر شدن برای کاری(استخدام شدن). سپس دسترسی به آن چیز و برداشتنش به آن تعبیر شده است: (اسْتَأْجِرْهُ إنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْأمینُ)(قصص؛۲۶)

---

۱ «(اما) پاداش آخرت، برای کسانی که ایمان آورده و پرهیزگاری داشتند، بهتر است».

۲ «پاداش آن‌ها، نزد پروردگارشان است».

۳ «و در برابر صبرشان، بهشت و لباسهای حریر بهشتی جزا و پاداش آن‌هاست».

۴ «مجازات او دوزخ است».

أجل

الأجَل: مدت مشخص و معین برای چیزی: (لِتَبلُغُوا أجَلاً مُسَمًّی)(غافر؛۶۷)[5]

أجَلْتُهُ: برایش مدت قرار دادم. به مدت حیات انسان أجَل گویند: (بَلَغْنا أجَلَنَا الَّذی أجَّلْتَ لَنا)(أنعام؛۱۲۸) یعنی زمان مرگ و نیز گفته شده یعنی زمان پیری. (ثُمَّ قَضی أجَلاً وَ أجَلٌ مُسَمًّی عِنْدَهُ)(انعام؛۲) در مورد دو «أجَل» ذکر شده در این آیه گفته شده: ۱. «أجَل» نخست یعنی بقاء در دنیا، و «أجَل» دوّم یعنی ماندن در آخرت. ۲. «أجَل» نخست یعنی ماندن در دنیا و «أجَل» دوّم یعنی مدّت زمان بین مرگ و قیامت(برزخ). ۳. «أجَل» نخست به معنی خواب است و «أجل» دوم یعنی مرگ؛ زیرا در جای دیگر فرمود: (اللّهُ یَتَوَفَّی الْأنْفُسَ حینَ مَوْتِها وَ الَّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامِها)(زمر؛۴۲). ۴. هر دو «أجَل» به معنی مرگ است، با این تفاوت که برخی مرگشان با حوادثی چون جنگ و آتش سوزی و... است و برخی هم مرگشان به صورت طبیعی است. ۵. «أجَل» نخست یعنی مرگ ناگهانی و «أجَل» دوم همان مرگ طبیعی است؛ زیرا فرمود: (وَ مِنْکُمْ مَنْ یُتَوَفّی وَ مِنْکُمْ مَنْ یُرَدُّ إلی أرْذَلِ الْعُمُرِ)(حج؛۵).

---

۵ «تا به وقت معین می‌رسید».

آجل: به تأخیر انداختن که نقطه مقابل «عاجل» است. کلمه
الأجْل: جنایتی است که ترس و خوف از عواقب آن می‌رود. هر «أجْل»ی جنایت است امّا هر «جنایت»ی «اجْل» نیست.
أجْل در عبارتی چون: «و من أجْله» یعنی «به خاطر»: فَعَلتُ کَذَا من أجْله: آن کار را به خاطرش انجام دادم: (مِن أجلِ ذَلکَ کَتَبنَا عَلَی بَنِی إسرَائیلَ...)(مائده؛۳۲)[1] اگر با همزه مکسور خوانده شود: مِن إجلِ ذَلکَ به معنای جنایت خواهد بود.
أجَل: جواب مثبت به چیز شنیده شده است.
بُلوغُ الأجَل: رسیدن به مدت مشخص و معین(پایان مدت): (إذا طَلَّقْتُمُ النِّساءَ فَبَلَغْنَ أجَلَهُنَّ فَأمْسکُوهُنَّ)(بقره؛۲۳) و این مدت در نظر گرفته شده، مدت زمان بین طلاق و انقضای عده می‌باشد.
(وَإذَا طَلَّقْتُمُ النِّسَاء فَبَلَغْنَ أجَلَهُنَّ فَلا تَعْضُلُوهُنَ)(بقرة؛۲۳۲) اشاره به زمان انقضای عده دارد که در این مدت بر زنان مشکلی نیست که در مورد خود تصمیماتی بگیرند.[2]

۱ «به همین خاطر است که بر بنی اسرائیل مقرر داشتیم...».
۲ «و هنگامی که زنان را طلاق دادید و مدّت عدّه خود را به پایان رسانیدند، مانع آنان نشوید که...».

أحد

أحَد: کاربرد این واژه در دو مورد است: ۱. نفی. ۲. اثبات. آن‌چه مختص به نفی است این گونه است که جنس تمام ناطقین را در بر می گیرد خواه کم باشد یا زیاد، چه در حالت اجتماع باشد یا افتراق؛ مثلاً: گفته می‌شود: مَا فی الدَّارِ أحَدٌ: کسی در خانه نیست. یعنی: هیچ کس در منزل نیست. اما به کار بردن أحَد در اثبات بر سه قسم است: ۱. اضافه کردن آن به اعداد ده تایی مانند: أحَدَ عَشَر و أحَدَ و عشرین. ۲. مضاف یا مضاف الیه به معنای اول یا نخست؛ مانند: (أمَّا أحَدُكُمَا فَيَسقِی رَبَّهُ خَمراً)(یوسف؛۴۱)[3] و: یَومُ الأحَد یعنی روز یکشنبه. ۳. به طور مطلق به صورت وصف به کار رود. و این تنها در صورتی است که برای توصیف خداوند باشد: (قُل هُوَ اللهُ أحَدٌ)(اخلاص؛۱)[4]

أخذ

الأخذ: به دست آوردن و تصرف کردن چیزی. گاهی هم به معنی دستگیر کردن و گرفتن آمده است: (مَعاذَ اللّه أنْ نَأْخُذَ إلّا مَنْ وَجَدْنا مَتاعَنا عِنْدَهُ)(یوسف؛۷۹) و

۳ «اما یکی از شما [دو نفر، آزاد می‌شود؛ و] ساقی شراب برای صاحب خود خواهد شد».
۴ «بگو خدا یگانه یکتاست».

گاهی نیز به معنی غلبه کردن و چیره شدن است: (لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَومٌ لَهُ)(بقره؛۲۵۵)،(أخَذَ الَّذینَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ)(هود؛۶۷) و الإتِّخاذ که باب افتعال است همچون فعلِ جَعَلَ که جزو افعال قلوب است با دو مفعول متعدی می‌شود: (فَاتَّخَذتُمُوهُم سخریّاً)(مؤمنون؛۱۱۰)[1] و (وَ لَوْ یُؤاخِذُ اللّهُ النَّاسَ بِظُلْمِهِمْ)(نحل؛۶۱) به کار بردن لفظ مُؤاخِذَة در این آیه تنبیهی است بر معنای مجازات و مقابله نسبت به نعمت‌هایی که دریافت داشته‌اند ولی به حق شکر آن را به جای نیاورده‌اند(برخورد با مردم در برابر کفران نعمت خدا).

أخ

أخ: اصل این کلمه أخَوٌ است و آن یعنی مشارکت با فردی دیگر در ولادت از یک پدر و مادر یا از یکی از آن دو و یا مشارکت در یک پستان یعنی مشارکت در شیرخوردن.
این کلمه به صورت استعاره برای هر نوع مشارکتی به کار می‌رود؛ از جمله: مشارکت در هم قبیله بودن یا هم دین و هم صنعت و هم معامله و دوست بودن و سایر مناسبات دیگر. (لا تَکُونُوا کَالَّذینَ کَفَرُوا وَ قالُوا لِإخْوانِهِمْ...)(آل عمران؛۱۵۶) اخوان نامیدن برخی در این آیه به خاطر مشارکت آنان با دیگران در امر کفر است. (فَإنْ کانَ لَهُ إخْوَةٌ)(نساء؛۱۱) إخْوَة یعنی برادر و خواهر.
(إخْواناً عَلی سُرُرٍ مُتَقابِلین)(حجر؛۴۷) این آیه اشاره به عدم مخالفت بهشتیان با هم در بهشت است.
الأُخت: مؤنث الأخ است.
تأخّیتُ: خواستار و طالب چیزی شدم که برادر برای برادر می‌خواهد. گاهی کلمه «إخوة» معنای ملازمت و همراهی می‌دهد.

آخر

آخر در مقابل أول قرار دارد و آخَر در مقابل واحد. دنیای پس از مرگ، به دارُ الآخِرَة تعبیر شده همانطور که این جهان به دار الدّنیا، تعبیر شده است: (وَ إنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ)(عنکبوت؛۶۴)
ذکر لفظ «آخر» در میان کلماتی شبیه به خود بدون الف و لام نیز جایز است.
التَّأخیر در مقابل تقدیم(پیش انداختن) قرار دارد: (بِما قَدَّمَ وَ أخَّرَ)(قیامه؛۱۳۰)

إدّ

(لَقَد جِئتُم شَیئاً إدًّا)(مریم؛۸۹)

---
[1] «اما شما آن‌ها را به باد مسخره گرفتید».

إدّ: عمل بسیار زشت و زننده‌ای که با سر و صدا همراه باشد(به گونه‌ای باشد که همه آن را بفهمند).[1] أدّت النّاقةُ تئدُّ: ناله‌ی آن شتر شدت گرفت. الأدید: سر و صدا.

أدی

الأداء: دادن و پرداخت کردن حق [چیزی، مطلبی، کسی] و وفا کردن به آن. و [نیز به معنی] بازپس دادن امانت [آمده است]: (فَلْيُؤَدِّ الَّذي اؤْتُمِنَ أمانَتَهُ)(بقره؛۲۸۳) و (إنَّ اللّهَ يَأْمُرُكُمْ أنْ تُؤَدُّوا الْأمانات إلى أهْلِها)(نساء؛۵۸) اصل این کلمه الأداة یعنی ابزار و وسایل انجام کار می‌باشد؛ مثلاً وقتی می گویی: أدَوتَ تَفعَلُ كَذَا. یعنی وسایل کار را تهیه کرده‌ای. استَأدَيتُ عَلى فُلانٍ مانند استَعدَيتُ است یعنی جهت گرفتن حقم از فلانی طلب کمک کردم.

آدم

آدم نام ابوالبشر است و در مورد وجه تسمیه ایشان به این نام نظراتی گفته شده: ۱. جسدش از خاک سطح زمین گرفته شده است. ۲. به‌خاطر گندم گون بودن رنگ اوست. ۳. به این نام نامگذاری شده زیرا از عناصر مختلف و قوای مختلف آفریده شده است: (مِنْ نُطْفَةٍ أمْشاجٍ نَبْتَليه)(انسان؛۲) [زیرا؛] گفته می شود: جَعَلتُ فُلاناً أُدْمَةَ أهلي یعنی او را با خانواده‌ام آمیختم [و او را به آن‌ها نزدیک نمودم].[2] ۴. به خاطر دمیدن روح خدایی در اوست: (وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي)(حجر؛۲۹) [زیرا] گفته‌اند: الإدام به معنی بوی خوش غذاست.

أذن

الأُذُن یکی از اعضای بدن است(گوش). و از باب استعاره در مورد کسی که بسیار گوش می‌دهد به کار می‌رود. (وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ)(توبه؛۶۱) یعنی سراپا گوش بودن(گوش دادن) به آنچه گفته می‌شود برایتان سودمند است و به نفع شماست. (وَ في آذانِهِمْ وَقْراً)(انعام؛۲۵) «وَقر» در این آیه به جهالت مخالفین اشاره می کند نه ناشنوا بودن آنان.

أذِنَ: گوش داد و مطیع شد: (وَ أذِنَتْ لِرَبِّها وَ حُقَّتْ)(انشقاق؛۲) و در مورد آگاهی‌ای که از طریق گوش دادن کسب می‌شود بکار می‌رود مانند این

---

۱ «راستی مطلب زشت و زننده‌ای را می گویید».

۲ ابن فارس گفته: یعنی او را الگوی خانواده‌ام قرار دادم. [ویراستار]

فرموده خدا: (فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِه)(بقره؛۲۷۹)[1]

الإِذْنَ و الأَذَان: آن‌چه شنیده می‌شود. علم و آگاهی [نسبت به امری] نیز با این کلمات تعبیر می‌شود؛ زیرا علوم غالبا از طریق شنیدن حاصل می‌شود. (وَمِنْهُم مَّن يَقُولُ ائْذَنْ لی وَ لا تَفْتِنّی)(توبه؛۴۹) و (وَ إِذْ تَأَذَّنَ رَبُّکَ)(اعراف؛۱۶۷)

عبارات أَذَنْتُهُ و آذَنْتُهُ بِکذا به معنی اجازه دادن و آگاه کردن است. و مُؤذِّن اعلام کننده چیزی به دیگران است. و الإِذْنُ فی الشَّیء اجازه دادن نسبت به چیزی است: (وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ رَسُولٍ إِلّا لِيُطاعَ بِإِذْنِ اللّه)(نساء؛۶۴)

(وَ لَيْسَ بِضارِّهِمْ شَيْئاً إِلّا بِإِذْنِ اللّه)(مجادله؛۱۰) إِذن الله یعنی علم خدا. اما بین علم و إذن فرقی است و آن این که إذن اخص از علم است و جز در مواردی که مشیّت خدا در آن باشد به کار نمی‌رود؛ خواه فرد از آن فعل راضی باشد یا راضی نباشد. این که فرمود: (وَ ما کانَ لِنَفْسٍ أَنْ تُؤْمِنَ إِلّا بِإِذْنِ اللّه)(یونس؛۱۰۰) در اینجا مشخص است که مشیّت خدا و امر او به آن(ایمان آوردن فرد) تعلق می‌گیرد. و این که فرمود: (وَ ما هُمْ بِضارِّينَ بِه مِنْ أَحَدٍ إِلّا بِإِذْنِ اللّه)(بقرة؛۱۰۲) در اینجا مشیت خدا از یک جهت به آن تعلق می‌گیرد و آن این است که جای هیچ اختلافی نسبت که خداوند متعال در انسان نیرویی را قرار داده است که امکان قبول و پذیرش ضربه‌ای از سوی کسی که به او ظلم میکند و او را متضرر می‌نماید را دارد. و انسان را چون سنگ که قبول ضربه نمیکند قرار نداده است. بدون شک ایجاد این امکان نیز از طرف خدا است؛ پس از این جهت درست است که گفته شود: فلان فرد به اذن خدا و مشیت او متوجه ضرری از طرف ظالم شده است. بسط دادن چنین مطلبی کتاب دیگری را میطلبد.

الإستئذان: اجازه خواستن: (إِنَّمَا يَسْتَأْذِنُکَ الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ وَارْتَابَتْ قُلُوبُهُمْ فَهُمْ فِی رَيْبِهِمْ يَتَرَدَّدُونَ)(توبه؛۴۵)[2]

إِذَنْ: در جواب و جزا به‌کار می‌رود.

أذی

الأَذَی: ضرر و زیان روحی یا جسمی یا آن‌چه به دنبال این ضرر و زیان بر حیوان وارد می‌شود. این ضرر ممکن

---

۱ «پس بدانید که به جنگ با خدا و پیغمبرش برخاسته‌اید».

۲ «تنها کسانی از تو اجازه می‌خواهند که [در جهاد شرکت نکنند که مدّعیان دروغینند و] به خدا و روز جزا ایمان ندارند و دلهایشان دچار شکّ و تردید است و در حیرت و سرگردانی خود بسر می‌برند».

است دنیوی یا اخروی باشد. (لا تُبْطِلُوا صَدَقاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَ الْأَذى)(بقره؛۲۶۴) آذيتُهُ یا أُذیتُه إيذَاءً و أذيَّةً و أذىً و از همین باب است.
الآذيُّ اسم فاعل است و به معنی موجی است که سواران کشتی را می‌آزارد.

إذا

إذا: این کلمه برای زمان به‌کار می‌رود. تعبیر از زمان آینده دارد و معنای شرط در ضمن آن است و فعل بعد از خود را مجزوم می‌نماید و چنین حالتی بیشتر در شعر نمایان است. إذ: تعبیر از زمان ماضی دارد و با مَا همراه است.

أرب

الأرب: نیاز شدیدی که ضرورت چاره اندیشی برای دفع آن به وجود آید. پس هر «أرَب»ی نیاز است اما هر نیازی «أرَب» نیست. گفته می‌شود: لا أرَبَ لِی فِی كَذَا یعنی به آن نیاز مبرم ندارم. و (غَيرِ أُولِي الْإِربَةِ مِنَ الرِّجَالِ)(نور؛۳۱) کنایه از نیازمندی به نکاح است.[1]

أرض

الأرْض: جرمی که مقابل آسمان قرار دارد.ج أرَضُون. از آن(أرض) تعبیر به پایین‌ترین قسمت هر چیز می‌شود همچون آسمان که تعبیر به بالاترین قسمت هر چیز می‌شود.
(اعْلَمُوا أنَّ اللَّهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها)(حدید؛۱۷) در این ایه کلمه «الأرْض» و زنده کردن آن عبارت است از هر پدیده‌ای که در زمین بعد از نابودی و فرسایش، حیات مجدّد می‌یابد، بر این اساس است که برخی از مفسّرین گفته‌اند: منظور (يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها) نرم شدن دل‌ها بعد از قساوت و سنگدلی آنهاست. أرْضٌ أرِيْضَةٌ: زمینی که دارای نباتات نیکو و خوب است.
الأرَضَة: موریانه‌ای که چوب‌ها را می‌پوساند.

أريك

الأرِيْكَة: حجله، تخت. ج أرَائِک. علت تسمیه‌اش یا به این خاطر است که از درخت اراک گرفته می‌شود یا به‌خاطر این است که مکان نشستن است چنان که گفته شده: أرَکَ بِالْمَكَانِ أُرُوكاً.
اصل الأُرُوک ماندن در چرای درخت اراک است(یا ماندن در جایی برای چرای حیوانات از درخت اراک است) که بعدها بر هر اقامتی در هر مکانی گفته شده است.

---
۱ «مردانی که نیاز جنسی در آنان نیست».

أرم

الإِرَم: عَلَمی است ساخته شده از سنگ‌های زیاد. ج آرامٌ. و به سنگ‌ها أُرَّم گویند. به انسان بسیار خشمگین گفته می‌شود: یَحرِقُ الْأُرَّمَ یعنی سنگ را می‌سوزاند، که کنایه از شدت خشم اوست.

(إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ)(فجر؛۷)[1] اشاره به ستون‌های برافراشته و مزین است.

أزّ

(تَؤُزُّهُم أَزّاً)(مریم؛۸۳)[2] یعنی آنان را همچون غَلَیان آب در دیگ برمی‌انگیزانند و تحریک می‌کنند. روایت است که پیامبر(ص) وقتی نماز می‌خواند دل و درونش همچون جوشیدن آب در دیگ از ترس خدا می‌جوشید.

أزّ از هَزّ بلیغ‌تر است اگر چه هر دو به معنی لرزش آمده‌اند.

أزر

الأَزر: اصل این کلمه الإزار است که همان پوشش(لباس) می‌باشد. به کنایه به «زن» الإزار گویند و چنین تسمیه‌ای به این خاطر است که فرمود: (هُنَّ لِباسٌ لَکُمْ وَ أَنْتُمْ لِباسٌ لَهُنَّ)(بقره؛۱۸۷)

الأَزْر: نیروی قوی. آزَرَه: او را کمک و نیرومند کرد. اصل این کلمه از شَدُّ الْإِزار(بستن دامن) است.

(أَشْدُدْ بِهِ أَزْرِی)(طه؛۳۱)[3] یعنی تا به وسیله‌ی او تقویت شوم و نیرو بگیرم.

(کَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ)(فتح؛۲۹) آزَرْتُهُ: او را کمک کردم. اصل کلمه با «واو» است.[4]

(إِذْ قالَ إِبْراهِیمُ لِأَبِیهِ آزَرَ)(انعام؛۷۴) آزر همان تارخ نام پدر حضرت ابراهیم است که تعریب شده است. و نیز گفته شده: آزَر در کلام آنان یعنی گمراه.

أزف

(أَزِفَتِ الْآزِفَةُ)(نجم؛۵۷) یعنی قیامت نزدیک شد.[5] أزِفَ و أفِدَ نزدیک به هم هستند با این تفاوت که أزِفَ به تنگی وقت اشاره دارد. و الأزَف یعنی وقت تنگ شد. و قیامت به‌خاطر نزدیک شدن وقوعش با این کلمه تعبیر شده است. و

---

۱ «صاحب قامت‌های بلند ستون مانند و [کاخ‌ها و خیمه‌های] ستون دار بودند».

۲ «[آیا ندیدی که ما شیاطین را بسوی کافران فرستادیم] تا آنان را شدیداً تحریک کنند و برانگیزانند».

۳ «با او پشتم را محکم کن».

۴ معنی آیه: «اصحاب پیامبر(ص) همچون زراعتی هستند که با جوانه زدن پر بار می‌شوند و این چنین دین خدا را تقویت می‌کنند».

۵ «آن‌چه باید نزدیک شود، نزدیک شده است [و قیامت فرا می‌رسد]».

بر همین اساس است که از آن تعبیر به السَّاعَة [نیز] شده است. (وَ أنـذِرهُم يَـومَ الْأزِفَة)(غـافر؛۱۸) یعنـی آنـان را از روز نزدیک(قیامت) بترسان.

أسّ

أَسَّسَ بُنيَانَـهُ: بـرای سـاختمان اسـاس و زیربنایی [که همان پایه و ستون امروزی هستند] قرار داد. گفتـه مـی‌شـود: أُسٌّ و أَسَاسٌ یکی است و جمع الأُسّ، إسَاس و جمع إسَاس نیز أُسُس می‌باشد.

أسر

الأَسْر: بستن با قید و بند. أَسَـرتُ الْقَتَـبَ: پالان مرکب را با طناب بستم. «اسیر» را نیز به همین خاطر «اسیر» گویند که بـا بند بسته می‌شود. سپس این کلمـه بـرای هر چیز و کسی که گرفته شود اگر چـه بسته نشود نیز به کار رفته است. در جمـع این کلمه أسَارَى و أُسَارَى و أسرَى گفته شده است.

أُسرَةُ الرَّجُلِ: کسانی که مـرد بـه وسـیله آن‌ها تقویت می‌شود(خانواده‌ی مرد؛ زیرا مرد وسیله‌ی حیات خانواده و ولی نعمت آن‌ها می‌باشد).

(وَ شَدَدنَا أسرَهُم)(انسان؛۲۸)[۱] اشـاره بـه حکمت خداوند در ترکیب اعضا و انـدام انسان و این که [انسان باید] در این امـر تدبر و تفکر کند، دارد.

الأُسْر: بنـد آمـدن و حـبس شـدن ادرار. رَجُلٌ مَأسُورٌ مردی را گویند که ادرارش حبس شده باشد و نتواند آن را دفع کنـد. الأُسر در ادرار هم‌چون الحَصر در مـدفوع است [یعنی اولی برای حبس بول و دومی برای حبس مدفوع به کار می‌رود.]

أسف

الأَسَف: حزن توأم با خشم. برخی مـوارد در مورد هر یک از آن‌ها جداگانه به کار می‌رود. حقیقت این کلمـه بـه جوشـش خون قلب با هدف گرفتن انتقـام اشـاره دارد. حال اگر این انتقام نسبت به کـسی باشد که ضعیف‌تر اسـت خـون در بـدن منتشر می‌شود و به صورت خـشم ظـاهر می‌شود و اگر نسبت به کسی باشـد کـه قوی‌تـر اسـت خـون در قلـب منقـبض می‌شود و به صورت حزن و اندوه ظـاهر مـی گـردد. (فَلَمَّـا آسَـفُونَا انتَقَمنَـا مِنهُم)(زخرف؛۵۵) یعنی وقتی که مـا را بـه خـشم آوردنـد. و (غَـضْبَانَ أَسِـفاً)(اعـراف؛۱۵۰) الأَسِـف یعنـی خشمگین شدن. و به صورت استعاره بـه خدمتکاری که تسخیر شده(به زیر فرمان کسی در آمده) نیز گفته می‌شود.

---

۱ «و بندهای اندامشان را سفت به هم بسته‌ایم».

أسن

أسَنَ الماءُ يَأْسَنُ و يَأْسِنُ، وقتی است که بوی آب تغییر کند و متعفن شود: (مِن مَاء غَيرِ آسِنٍ)(محمد؛۱۵)[1]

أسا

الأُسْوَة و الإِسْوَة همچون القِدْوَة و القُدْوَة حالتی است که انسان در خوبی یا بدی، یا در شادی و یا غیر آن از کسی تبعیت می کند و دنبالش می‌افتد. و این گونه است که خداوند فرمود: (لَقَد كَانَ لَكُم رَسُولُ الله أُسوَةٌ حَسَنَةٌ)(احزاب؛۲۱)[2]

الأسَى: حزن و اندوه. و حقیقت آن، غم و حزن نسبت به چیزی است که از دست رفته است: (فَلاتَأْسَ عَلَى الْقَوم الْكَافرين)(مائده؛۶۸)[3] اصل کلمه با «واو» است؛ مثلاً گفته می‌شود: رَجُلٌ أَسْوَانٌ یعنی مرد ناراحت و غمگین.

الأَسْو: بهبودی جراحت. و اصل این کلمه إزَالَةُ الْأَسَى می‌باشد که به معنی برطرف شدن غم و اندوه است.

الآسِي: پزشک جراح. ج إِسَاءٌ و أُسَاةٌ.

الإِسَاءَة: این کلمه از این باب نیست بلکه از سَاءَ می‌باشد.

أشر

الأَشَر: غرور و تکبر شدید. أَشَرَ يأشَرُ أشَراً: متکبر و مغرور شد: (سَيَعْلَمُونَ غَداً مَن الْكَذَّابُ الْأَشرُ)(قمر؛۲۶)[4] کلمه أشر بلیغ تر از بَطَر است و بَطَر بلیغ تر از فَرَح می‌باشد. فَرَح اگر چه در اغلب موارد مذموم است همانطور که فرمود: (إنَّ اللَّهَ لا يُحبُّ الْفَرِحين)(قصص؛۷۶) اما اگر به اندازه و در جای خود باشد ممدوح است همانطور که فرمود: (قُلْ بِفَضْلِ اللَّه وَبرَحْمَته فَبذَلكَ فَلْيَفْرَحُواْ)(یونس؛۵۸)[5] زیرا در این آیه «فرح» بر حکم عقل است؛ اما أشرَ جز «فرح»ی نیست که به حکم هوی و هوس انجام می گیرد.

أصر

الأَصْر: بستن کسی یا چیزی و زندانی کردن او با زور. أَصِرتُهُ: او را بستم و حبس کردم. المَأْصَر و المَأْصِر: محل بستن کشتی، لنگرگاه کشتی.

(وَ يَضَعُ عَنهُم إِصرَهُم)(اعراف؛۱۵۷) إِصر اموری است که انسان را می‌بندد و

---

۱ «در بهشت رودهایی وجود دارند که دارای آبی غیر متعفن و فاسد می‌باشند».

۲ «مسلماً برای شما در زندگی رسول خدا سرمشق نیکویی بود».

۳ «بر قوم کافران و بر حال آن ها غم مخور و اندوهگین مباش».

۴ «فردا خواهند دانست که بسیار دروغگوی متکبر و خودخواه کیست».

۵ «بگو : به فضل و رحمت خدا - به همین (نه چیز دیگری) - باید مردمان شادمان شوند».

مانع او در انجام خیرات و رسیدن به اجر و پاداش آن‌ها می‌شود، بر این اساس است که فرمود: (وَ لا تَحْمِلْ عَلَيْنا إِصْراً)(بقره؛۲۸۶) و نیز گفته شده: «إصر» در آیه یعنی بار سنگین.[1] [و نیز] الإِصْر یعنی عهد و پیمانی که مورد تأکید قرار می‌گیرد و این تأکید باعث می‌شود که نقض کننده‌ی آن، محروم از ثواب شود: (أَ أَقْرَرْتُمْ وَ أَخَذْتُمْ عَلى ذلِكُمْ إِصْرِي)(آل عمران؛۸۱)[2]

الإِصَار: طناب و میخ‌هایی که ستون‌های منزل را با آن می‌بندند(منازل قدیم صحرا نشین).

أصبع

الإِصْبَع: اسمی است که بر تمام قسمت‌های دست از استخوان گرفته تا ناخن و بند انگشت و گوشت و مفاصل آن، اطلاق می‌شود. و بر هر اثر حسی نیز به صورت استعاره به کار می‌رود.

أصل

الآصَال که جمع أصْل است یعنی عشا، شامگاه(اول تاریکی). به شب نیز، أصِیل و أصِيلَة گویند.

أصْلُ الشَيء: ریشه و پایه و ستون هر چیزی به‌طوری که اگر تصور شود که آن پایه و ستون برداشته شود، با برداشته شدن آن، هر آن‌چه بر آن قرار دارد برداشته شود: (أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ)(ابراهیم؛۲۴)[3]

أف

الأُف: اصل این کلمه به هر چرک و ناپاکی و کثافتی، و [نیز] به ناخن‌های تراشیده شده و هر چه در این چارچوب باشد، گفته می‌شود: (أُفٍّ لَكُمْ وَ لِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ)(انبیاء؛۶۷) یعنی خفت و خواری بر شما به خاطر عمل ناپسندی که انجام می‌دهید.

أفق

(سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ)(فصلت؛۵۳) نواحی و جوانب و کرانه. مفردش أُفْق و أُفُق می‌باشد و شکل منسوب آن أُفُقِيّ است. از باب تشبیه، به کسی که بخشندگی و سخاوتش بی‌نهایت باشد گفته شده: الآفِق، که وسعت سخاوتش را به وسعت آفاق تشبیه کرده‌اند.

۱ «و بارهای سنگین، و زنجیرهایی را که بر آنها بود [از دوش و گردنشان] بر می‌دارد».

۲ «آیا [بدین موضوع] اقرار دارید و پیمان مرا بر این کارتان پذیرفتید؟»

۳ «ریشه آن [در زمین] ثابت، و شاخه آن در آسمان است».

أفک

الإفک: هر آن‌چه از مسیر و جهت اصلیش منحرف گردد. بر این اساس است که به بادهایی که از مسیر واقعی وزش خود عدول می کنند مُؤتَفکَة گویند. (وَ الْمُؤتَفکةَ أهوَی)(نجم؛۵۳)[۱]
(قَاتَلَهُمُ اللهُ أَنَّی یُؤفَکُونَ)(توبه؛۳۰)
یُؤفَکُونَ یعنی آنان که در اعتقاد از حق به سوی باطل تغییر جهت می‌دهند.[۲]
با توجه به آن‌چه گفته شد، این کلمه به معنی دروغ نیز آمده است: (إنَّ الَّذینَ جَاؤُوا بالْإفک عُصبَةٌ منکُم)(نور؛۱۱)[۳]
رَجُلٌ مَأفُوکٌ: فردی که از حق به سوی باطل روی گردانده است.
أُفکَ یُؤفَکُ: عقلش به باطل گرایید. و رَجُلٌ مَأفُوکُ الْعَقل یعنی مرد بی عقل(مردی که عقلش به سوی باطل متمایل شده است).

أفل

الأُفُول: غایب شدن جرم‌های نورانی همچون ماه و ستارگان: (فَلَمَّا أفَلَ قَالَ لا أُحبُّ الْآفلینَ)(انعام؛۷۶)[۴]
الأَفَال: نوزاد حیوانات. و الأفیل: بچه حیوان ضعیفی که از شیر بریده شده باشد.

أکل

الأَکْل: خوردن غذا و از باب تشبیه گفته شده: أکَلَت النَّارُ الْحَطَبَ یعنی آتش چوب را خورد.
الأُکْل و الأُکُل: خوراکی و میوه قابل خوردن: (أُکُلُهَا دَائمٌ)(رعد؛۳۵)[۵] الأَکْلَة: یک بار خوردن و الأُکْلَة همچون اللُقمَة یعنی خوراکی. (ذَوَاتَی أُکُلٍ خَمْط)(سبا؛۱۶) یعنی باغهایی که دارای میوه‌های تلخ است. از آن(أکل) تعبیر به بهره و نصیب هم شده است.
فُلانٌ استَوفَی أُکُلَهُ کنایه از تمام شدن عمر یک فرد در دنیاست.
أکَلَ فُلانٌ فُلانًا یعنی او را غیبت کرد. و أکلَ لَحمَهُ نیز به این معنی است: (أ یُحبُّ أحَدُکُم أنْ یَأکُلَ لَحْمَ أخیه مَیْتاً)(حجرات؛۱۲) أکْل گاهی هم تعبیر به بخشیدن و انفاق مال نیز می‌شود. این که فرمود: (وَ لا تَأکُلُوا أمْوالَکُمْ بَیْنَکُمْ

---

۱ «و شهرهای زیر و رو شده [قوم لوط] را فرو انداخت».
۲ «خدا آنان را بکشد، چگونه از حق انحراف می‌یابند».
۳ «کسانی که این دروغ بزرگ را پرداخته و سرهم کرده اند گروهی از خود شما هستند».
۴ «اما هنگامی که غروب کرد گفت: من غروب کنندگان را دوست ندارم».
۵ «خوردنی‌ها و نعمت‌هایش همیشگی و دائمی است».

بِالْباطل)(بقره؛۸۸) و (إنَّ الَّـذینَ یَـأْکُلُونَ أَمْوالَ الْیَتامی ظُلْماً)(نـساء؛۱۰) منظـور از خوردن مال به باطل، خرج کـردن آن در راهی است نادرست. و (إنَّما یَأْکُلُونَ فـی بُطُونِهِمْ ناراً)(نساء؛۱۰) هشداری است بـر ایـن کـه خـرج کـردن مـال در مـسیر نادرست انسان را به سـوی آتـش سـوق می‌دهد و در این صورت گویی کـه آن مال در دلِ خرج کننده‌اش چـون آتـش است.

الأکُول و الأکّال: بسیار خورنده، پُرخـور: (أکّالُونَ للسُّحْت)(مائـده؛۴۲)[۱] و الأکَلَـة جمع آکِل(خورنده).

میکائیل: این اسم عربی نیست.

الإلّ

الإل: شکل و حالت ظاهری عهد و پیمان بسته شده و سوگندهای خـورده شـده و خویشاوندی‌هـای موجـود بـین افـراد را گویند که انکار شـدنی نیـست(آشـکار است همچون درخشیدن یک چیز نورانی که با درخـشش انکـارش غیـر ممکـن اسـت). (لایَرقُبُـونَ فـی مُـؤمنٍ إلاً وَ لا ذِمَّةً)(توبه؛۱۰)[۲] تَئِلُّ: چنان می‌درخشد که انکارش ممکن نیست.

ألَّ الفَـرَسُ: آن اسـب شـتافت(سـرعت گرفت). و حقیقت آن این است کـه آن اسب درخشید که از جهـت سـرعت بـه صورت استعاره به کار می‌رود؛ مانند: بَرَقَ یعنی درخشید.

الألان: دو صفحه چاقو که می‌درخشند.[۳]

ألف

الف: یکی از حروف هجاسـت. الإلْـف: اجتماع با دوستان. الألْفَة نیـز بـه همـین معنی است. و به مَألُوف یعنی کـسی یـا چیزی که مورد محبّت است إلف و ألیف گویند. (إذْ کُنتُمْ أعْدَاء فَألَّفَ بَیْنَ قُلُوبکُمْ فَأصْبَحْتُم بِنعْمَته إخْوَاناً)(آل عمران؛۱۰۳)[۴]

المُؤلّف: اجـزای مختلـف جمـع شـده‌ی چیزی به‌طوری که آن‌گونه که شایـسته است منظم و مرتب شوند یعنی آنچه حق تقدم دارد مقدم شود و آنچه حـق تـأخّر دارد مـــؤخّر شـــود. (لـــإیلافِ قُرَیْش)(قریش؛۱) إیلاف مصدری اسـت از ألَّفَ یعنی «بـه خـاطر أنـس و الفـت قریش».

أوَالفُ الطَّیر: پرندگانی که به خانه الفـت گرفته‌اند(پرندگان خانگی).

---

۱ «و بسیار مال حرام را می‌خورند».

۲ «آنـان دربـاره‌ی هـیچ فـرد بـا ایمـانی رعایـت خویشاوندی و پیمان را نمی‌کنند».

۳ در نسخه‌های دیگر به شکل‌های: الألـل و الألالان و الإلال نیز آمده است.

۴ «بدان گاه که [برای همدیگر] دشـمنانی بودیـد و خدا میان دلهایتان [انس و الفت برقرار و آنهـا را بـه هم] پیوند داد».

الأَلف: عدد مخصوص کـه همـان هـزار است. به این نام نامیده شده چـون اعـداد زیادی در آن گرد آمده‌اند. عـده‌ای نیـز گفته‌اند: چون آغاز تنظیم اعداد است.

ألك

المَلائکَة و مَلَک: اصل این کلمه از مَألَک است و گفته شده: مَألَک مقلوب مَلْـأک است و المَألَک و المَألَکَة و الأُلوک یعنی نامه و پیام. ألکْنی إلَیه یعنی نامه‌ام را بـه او برسان. کلمه ملائکَة هم بر مفرد و هم بر جمع هر دو اطـلاق مـی شـود: (اللّـهُ یَصْطَفی مِـنَ الْمَلائکَـة رُسُـلًا)(حـج؛۷۵) خلیل بن احمد گوید: المَألَکَة یعنی پیـام؛ زیرا پیام با دهان گفته می‌شود و تکـرار می گردد.

ألم

أَلَـم: درد شـدید: (فَـإنَّهُم یَـألَمُونَ کَمَـا تَألَمُونَ)(نساء؛۱۰۴)[۱] قَد آلَمتُ فُلاناً: او را به درد آوردم یا او را دچـار درد شـدید کردم. عَذَابٌ أَلیمٌ: عذاب دردناک و رنج آور.

أله

الله: در مورد ریـشه ایـن کلمـه چنـدین نظریه است: ۱. اصل این کلمه إلـه بـوده که همزه حذف و الف و لام بر آن وارد شده به باری تعالی اختـصاص داده شـده. به این علت است که فرمود: (هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِیًّا)(مریم؛۶۵) إلـه اسـمی اسـت کـه عرب‌ها آن‌را برای هـر معبـودی(آنچـه می‌پرستیدند) قرار داده‌اند. أَلَهَ فـلانٌ یأْلَـهُ یعنی پرستش و عبادت کرد. تَألَّهَ: ادعای خدایی کـرد. ۲. «اللّـه» از «ألِـهَ» یعنـی متحیّر و سرگردان شد، مـی‌باشـد. وجـه تسمیه نیز به این امر بر مـی گـردد کـه وقتی بنده خدا در صفات خدا تفکر کنـد نسبت به آن‌ها متعجب و متحیر می‌شـود. ۳. ریشه «اللّه» از «وِلاه» می‌باشد کـه در آن حـرف «واو» بـه همـزه تبـدیل شده است و وجه تسمیه به این دلیل است که هر مخلوقی در مسیر رسیدن بـه خـدا مشتاق اسـت. ۴. اصـلش لاهَ یَلُـوهُ لیاهًـا است یعنی خود را مخفی کرد: (لا تُدْرِکُهُ الْأَبْصارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْأَبْصارَ)(انعام؛۳) حقیقت این است که «اله» به معنی اللّـه جمع بسته نمی‌شود زیرا «اله»ی جـز الله نیست اما جمع بسته شدن آن بـه اعتقـاد اعراب مبنی بر زیاد بودن اله برمی گـردد و گفته شـده: «الآلهـه»: (أَمْ لَهُـمْ آلِهَـةٌ تَمْنَعُهُمْ مِنْ دُونِنا)(انبیاء؛۴۳)

اللّهُمَّ: گفته شده: به معنای یا الله است که به جای حرف اول یعنی «یاء» دو حرف «میم» به آخرش افـزوده شـده اسـت و

---

۱ «آنان هم مثل شما درد می کشند و رنج می‌برند».

برای خواندن خدا اختصاص داده شده که تقدیرش این است: یا اللّهُ أمّنا بِخَیرٍ.

إلی

إلَی حرف جری است که نهایت را نشان می‌دهد.

ألَـوتُ فُلانـاً: نـسبت بـه فـلان شـخص کوتاهی کـردم: (لایَـألُونَکُم خَبـالاً)(آل عمران؛۱۱۸)[1] در آیه‌ی: (وَ لایَأتَـلِ اُلُـو الْفَضْلِ منکُم...)(نور؛۲۲)[2] گفته شده: یَأتَل بر وزن یَفتَعل(بـاب افتعـال) اسـت و از ألَوتُ می‌آید. و نیز گفته شده: از آلَیْـتُ به معنی حَلَفْـتُ یعنـی سـوگند خـوردم، است.

الإیْلاء و الألِیَّة در حقیقت سوگندی است در زمینه‌ی کوتاه آمدن در انجام کـاری که درباره‌ی آن سوگند خورده می‌شـود. در شرع این کلمـه سـوگندی اسـت در زمینه‌ی عدم انجام جماع بـا همـسر کـه کیفیت و احکام مربوط به آن مختص به کتاب‌های فقهی است.

آلاءُ الله: نعمت‌های خدا. مفـرد آن ألاً و إلـــیً اســـت: (فَـــاذْکُرُوا آلاءَ اللّهِ)(اعراف؛۶۹)

۱ «از به‌کارگیری هیچ‌گونه شر و فسادی در حق شما کوتاهی نمی‌کنند».

۲ «آنها کـه از میـان شـما دارای برتـری (مـالی) و وسعت زندگی هستند نباید سوگند یاد کنند که...».

(وُجُـوهٌ یَوْمَئِـذ ناضِـرَةٌ إلـی رَبِّهـا نـاظِرَةٌ)(قیامـة؛۲۳) برخـی مـی‌گوینـد: «إلَی...» در اینجا به معنی نگریـستن بـه نعمت‌های پروردگار منعم اسـت کـه در انتظار بندگان است اما چنـین معنـایی از نظر بلاغت مورد اشکال است.

ألا: حرف استفتاح می‌باشـد و إلاّ حـرف استثناء. و أولاء در این فرمـوده خداونـد: (هَـــا أنـــتُم أُولاءِ تُحِبُّـــونَهُم)(آل عمران؛۱۱۹)[3] و اولئک اسم مبهمی هستند که به مورد اشاره دلالت دارند و بر جمع مذکر و مؤنث اطلاق می‌شوند و از لفـظ خودش مفرد ندارند.

أم

الأُمّ: مادر. به هر چیزی که ما بعـدش بـه آن وابسته و متعلق باشد اُم گویند. اُم بـه مادر واقعی و نسبی و نیز به مادر بـزرگ در گذشـته‌هـای بـسیار دور هـم گفتـه می‌شود، به همین خـاطر اسـت کـه بـه «حوّاء» با وجود فاصله بسیار زیادش با ما «اُم(مادر)» گفته شده. و نیـز بـه آنچـه اصل و ریشه چیزی باشد یا او را تربیـت و اصلاح کرده باشد یا سر آغـاز چیـزی باشـد اُم گوینـد. (وَ إنَّـهُ فِـی اُمِّ الْکِتَابِ)(زخرف؛۴) اُمُّ الْکِتَاب یعنی لوح المحفوظ و این به‌خاطر ایـن اسـت کـه

۳ «شما کسانی هستید که آنها را دوست می‌دارید».

مصدر تمام علوم و منشأ آن‌ها لوح المحفوظ است. شهر مکّه معظّمه را هم أمّ القری گفته‌اند: (لِتُنْذِرَ أُمَّ الْقُری وَ مَنْ حَوْلَها)(انعام؛۹۲)

به سوره‌ی «حمد» گفته می‌شود أُمُ الْکِتاب زیرا آغاز قرآن است [و سوره‌های دیگر قرآن بعد از این سوره می‌آیند و تفسیر آن هستند]. (فَأُمُّهُ هاوِیَةٌ)(قارعه؛۹) یعنی جایگاهش آتش است که برای او در حکم أمّ است.

خداوند همسران پیامبر(ص) را مادران مؤمنین نامیده است و فرموده: (وَ أَزْواجُهُ أُمَّهاتُهُمْ)(احزاب؛۶) گفته شده: اصل کلمه‌ی الأُمّ، أُمَّهَة بوده است زیرا جمعش أُمَّهَات و مصغرش أُمَیْهَة می‌باشد.

الأُمَّة: هر گروه و جماعتی که امر و کاری آن‌ها را گرد هم آورده باشد. این امر خواه دین باشد یا... و یا این که در یک زمان مشخص و یا مکان مشخصی [برای امری] اختیاراً یا اجباراً دور هم جمع شده باشند.

این که فرمود: (وَ مَا من دَابَّة فی الْأرض وَ لاطَائر یَطیرُ بجَنَاحَیْه إلاّ أُمَمٌ أمثَالُکُم)(انعام؛۳۸) یعنی هر نوع از مخلوقات بر روشی قرار دارند که خداوند برایشان معین کرده است. (کانَ النّاسُ أُمَّةً واحِدَةً)(بقره؛۲۱۳) یعنی در حالت عادی(قبل از آمدن حق و روشن شدن آن) مردم معمولا بر یک آیین هستند. یعنی معمولا در کفر و گمراهی به سر می‌برند. (وَ لَوْ شاءَ رَبُّکَ لَجَعَلَ النّاسَ أُمَّةً واحِدَةً)(هود؛۱۱۸) یعنی اگر خدا بخواهد همه آنان را مؤمن خلق می‌کند. (وَ لْتَکُنْ مِنْکُمْ أُمَّةٌ یَدْعُونَ إِلَی الْخَیْرِ)(آل عمران؛۱۰۴) أُمَّة در این آیه یعنی آنان که علم و عمل صالح را انتخاب می‌کنند و برای دیگران الگو می‌شوند. (إِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلی أُمَّة)(زخرف؛۲۲) یعنی بر یک آیین. (وَادَّکَرَ بَعْدَ أُمَّة)(یوسف؛۴۵) یعنی بعد از مدتی. به شکل: (بَعدَ أمَة) بدون تشدید نیز قرائت شده که در این صورت یعنی بعد از نسیان. (إِنَّ إِبْراهِیمَ کانَ أُمَّةً قانِتاً لِلّه)(نحل؛۱۲۰) یعنی ابراهیم در پرستش خداوند به تنهایی چون یک امت بود؛ زیرا در آن زمان به تنهایی اقدام کننده به عبادت خدا بود.

الأُمّی: کسی است که نه توانایی نوشتن دارد و نه توانایی خواندن. در این که فرمود: (النَّبِیَّ الأُمِّیَّ...)(اعراف؛۱۵۷) منظور از الأُمِّیَّ نسبت دادن پیامبر(ص) به امتی است که نمی‌توانستند چیزی بنویسند. و نیز گفته شده: نسبت دادن پیامبر به أُمُ الْقُرَی یعنی مکه است.

الإمَام: کسی را گویند که در قول و فعل و غیر آن مقتدای مردم باشد. خواه بر حق باشد یا بر باطل. یا به معنی کتاب و نوشته است: (یَوْمَ نَدْعُو کُلَّ أُناسٍ

بِإمَامِهِمْ)(اسراء؛۷۱)[1] یعنی با کسانی که به آن‌ها اقتدا کرده‌اند یا با کتاب‌های اعمالشان.

(وَ کُلَّ شَیْءٍ أحْصَیْنَاهُ فِی إمَامٍ مُبِینٍ)(یس؛۱۲) گفته شده: امام مبین اشاره به لوح المحفوظ است.

الأمّ: قصد و هدف مستقیم که همان توجه به مقصود است: (...وَ لا آمِّینَ الْبَیْتَ الْحَرَامَ...)(مائده؛۲)[2]

أمَّهُ: او را زخمی و مجروح کرد. و حقیقت آن این است که بر مغزش یا وسط سرش ضربه وارد کرد و آن را مجروح نمود.

أمْ: این کلمه با همزه یعنی «أی» که به معنی «یا» می‌باشد؛ مثلاً: أزَیدٌ فِی الدَّارِ أم عَمروٌ یعنی آیا زید در خانه است یا عمرو. یعنی کدامیک در منزل هستند؟ اما در غیر این صورت أمْ به معنی «بَل» یعنی «بلکه» است: (أم زَاغَتْ عَنهُمُ الْأبصَارُ)(ص؛۶۳) یعنی بَل زَاغَت... . بلکه چشمانشان نمی‌توانند ببینند. بَلْ حرف عطفی است که حکم قبل از خود را باطل می‌کند و آن‌را به ما بعد خود می‌دهد.

أمَّا: حرفی است که مقتضی معنی یکی از دو امر است و تکرار می‌شود: (أمَّا أحَدُکُمَا فَیَسقِی رَبَّهُ خَمراً وَ أمَّا الْآخَرُ فَیُصلَبُ)(یوسف؛۴۱)[3]

أمد

(تَوَدُّ لَوْ أنَّ بَیْنَها وَ بَیْنَهُ أمَداً بَعِیداً)(آل عمران؛۳۰) الأمَد و الأبَد نزدیک به هم هستند. اما الأبَد به مدت زمانی گفته می‌شود که حد و حدودی ندارد و مقید نیست و گفته نمی‌شود: أبَدَ کَذَا. اما الأمَد مدت زمانی است که اگر مطلق بیان شود حد مجهولی دارد و گاهی نیز مقید و منحصر می‌شود و گفته می‌شود: أمَدُ کَذَا. هم‌چون: زَمَانُ کَذَا.

فرق بین «زمان و أمَد» این است که أمَد به اعتبار پایان مدت به‌کار می‌رود؛ اما زمان، هم برای آغاز است و هم برای پایان مدت.

أمر

الأمر: کار. ج امور. کلمه «أمر» مصدر است و وقتی گفته می‌شود: أمَرتُهُ که فردی را مکلّف به انجام کاری بکنی. این لفظ لفظی عام است، هم برای افعال و هم برای اقوال به‌کار می‌رود. این فرموده‌ی خداوند بر این اساس است: (إلَیهِ یَرجِعُ

---

۱ «[به یاد آورید] روزی را که هر گروهی را با پیشوایشان می‌خوانیم».

۲ «و نه کسانی که قصد آمدن به خانه‌ی خدا را دارند...».

۳ «اما یکی از شما به سرور خود شراب می دهد و اما دیگری به دار زده می‌شود».

الْأمرُ كُلُّه)(هود؛۱۲۳)[1] سر آغاز خلقت را نیز «أمر» گفته‌اند که خاص خداست: (ألا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأمْرُ)(اعراف؛۵۴) حکماء «أمر» را در: (قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمْرِ ربِّی)(اسراء؛۸۵) از ابداع و خلقت خداوند دانسته‌اند. (وَ ما أمْرُنا إلّا واحدَةٌ)(قمر؛۵۰) «امر» در این آیه به سرعت ایجاد که خیال ما هم آن را تصور نمی‌کند تعبیر شده است. (وَ ما أمْرُ فِرْعَوْنَ بِرَشید)(هود؛۹۷) «امر» در این آیه همه افعال و سخنان فرعون را شامل می‌شود. و (أتی أمْرُ اللّه)(نحل؛۱) اشاره به قیامت دارد. و (بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أنْفُسُكُمْ أمْراً)(یوسف؛۱۸) «امر» در این آیه تمام آنچه که نفس اماره به آن دستور می‌دهد را شامل می‌شود. (أمَرْنا مُتْرَفیها)(اسراء؛۱۶) گفته شده: یعنی آنان را به طاعت و پرستش حقّ امر کردیم. و نیز گفته شده: یعنی کَثَّرْناهم: آنان را زیاد کردیم.

الإئتِمَار: پذیرش امر و دستور. و به کار مورد مشورت گفته می‌شود: ائْتِمَار؛ زیرا در آن، برخی، اوامر و پیشنهادات برخی دیگر را می پذیرند: (إنَّ الْمَلَأَ یَأْتَمِرُونَ بِكَ لِیَقْتُلُوكَ)(قصص؛۲۰)[2] إمر: کار زشت و ناپسند: (لَقَدْ جِئْتَ شَیْئاً إمراً)(کهف؛۷۱)[3]

أَمِرَ الْأمرُ: بزرگ و زیاد شد.

أمن

الأمن: این کلمه در اصل به معنی طمأنینه و آرامش نفس و زایل شدن و از بین رفتن خوف است. الأمْن و الأمَانَة و الأمَان در اصل مصدر می‌باشند.

الأمَان گاهی اسمی است برای حالتی که انسان در آرامش به سر می‌برد و گاهی نیز به چیزی اطلاق می‌شود که انسان نسبت به آن امین شمرده می‌شود؛ مانند: (وَ تَخُونُوا أمَانَاتِكُم وَ أنتُم تَعلَمُونَ)(انفال؛۲۷) یعنی آگاهانه در چیزهایی که بر آن‌ها امین هستید خیانت مکنید(یعنی نزد شما به امانت گذاشته شده و شما نسبت به آن‌ها امین شمرده شده‌اید).

در مورد معنای کلمه‌ی الأمَانَة در این آیه: (إنَّا عَرَضْنَا الْأمَانَةَ عَلَی السَّمَاوَاتِ وَالْأرْضِ وَالْجِبَالِ...)(احزاب؛۷۲)[4] چندین قول گفته شده: کلمه‌ی توحید، عدالت، حروف هجاء و عقل است که این صحیح

---

۱ «و کارها(چه افعال و چه اقوال) یکسره به او برمی گردد».

۲ «درباریان و بزرگان قوم برای کشتن تو به رایزنی نشسته‌اند».

۳ «راستی که چه کار بدی انجام دادی».

۴ «ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم...».

است؛ زیرا به وسیله عقل است که معرفت توحیدی به دست می‌آید و به وسیله آن است که عدالت تحقق خواهد یافت و حروف هجاء یاد گرفته می‌شود و...

آمَنَ: درباره‌ی این کلمه دو وجه ذکر شده است: ۱. به تنهایی متعدی است: آمَنْتُهُ یعنی امنیت را برایش ایجاد کردم. و از این جهت است که به خداوند می‌گویند: مُؤمِن یعنی امنیت دهنده. ۲. متعدی نیست و معنایش عبارت است از: صاحب امنیت و آرامش گشت.

الإیْمَان: تصدیقی است که امنیت همراهش است. این کلمه گاهی به عنوان اسمی برای شریعتی که بر حضرت محمد نازل شده است اطلاق می‌شود: (إنَّ الَّذینَ آمَنُواْ وَالَّذینَ هَادُواْ وَالنَّصَارَی وَالصَّابئینَ...)(بقره؛۶۲)[۱] و گاهی نیز به وسیله آن هر کس وارد دین حضرت محمد یعنی اسلام شده است و به وحدانیت خدا و نبوت محمد اقرار داشته باشد توصیف می‌شود: (وَمَا یُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللّهِ إلاَّ وَهُم مُشْرِكُونَ)(یوسف؛۱۰۶)[۲] و گاهی نیز برای مدح به کار می‌رود و منظور از آن تسلیم شدن نفس با تصدیق آن در برابر حق است و این با تحقق سه چیز صورت می‌گیرد: تصدیق قلب، اقرار با زبان و عمل با اعضاء: (وَالَّذینَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرُسُلِه أُولَئِكَ هُمُ الصِّدِّیقُونَ)(حدید؛۱۹)[۳] و به هر یک از موارد اعتقاد و سخن صادق و عمل صالح به تنهایی ایمان گفته می‌شود: (وَمَا كَانَ اللّهُ لِیُضیعَ إیمَانَكُمْ)(بقره؛۱۴۳)[۴]

رَجُلٌ أَمَنَةٌ و أُمَنَةٌ: فردی که به هر کسی اعتماد دارد. رَجُلٌ أَمینٌ و أَمَانٌ: فردی که مورد اعتماد است.

الأَمُون: شتری که سست نمی‌شود و نمی‌لغزد(یعنی قوی و نیرومند است، برای سفر مورد اعتماد است).

آمین

آمین اسم فعل است و به معنای بپذیر و قبول کن می‌باشد. و أَمَّنَ فُلانٌ یعنی فلانی آمین گفت. (أَمَّنْ هُوَ قانِتٌ آناءَ اللَّیْلِ)(زمر؛۹) أَمَّن تقدیرش «أم مَن» است [و مربوط به این قسمت نمی شود).

أن

أن بر چهار وجه است:

---

۱ «کسانی که [به پیامبر اسلام] ایمان آورده‌اند، و کسانی که به آئین یهود گرویدند و نصاری و صابئان...».

۲ «و بیشتر آن‌ها که مدعی ایمان به خدا هستند، مشرکند».

۳ «کسانی که به خدا و رسولانش ایمان آوردند، آنها صدیقین هستند...».

۴ «و خدا هرگز ایمان (نماز) شما را ضایع نمی‌گرداند».

۱. بر فعل ماضی و مستقبل وارد می‌شود و مابعدش را تقدیراً مصدر و فعل مستقبل را منصوب می کند: أعْجَبَنِی أنْ تَخرُجَ وَ أنْ خَرَجْتَ. یعنی أعْجَبَنِی خُرُوجُکَ: بیرون رفتنت مرا به تعجب واداشت.

۲. مخفف از مثقل: أعْجَبَنِی أنْ زَیداً مُنطَلِقٌ. یعنی أنَّ زَیداً مُنطَلِقٌ؟

۳. مؤکّده‌ی لمّا(یعنی بعد از لمّا می آید و تأکید کننده آن است): (فَلَمَّا أنْ جَاءَ الْبَشِیرُ)(یوسف؛۹۶)[1]

۴. مفسّره که به معنی قول(گفتن) خواهد بود: (وَ انْطَلَقَ الْمَلَأُ مِنهُم أن امْشُوا وَ اصْبِرُوا)(ص؛۶)[2] یعنی (قَالُوا: امشُوا...).

إن

إن بر چهار وجه است:

۱. شرط: (إن تُعَذِّبْهُمْ فَإنَّهُمْ عِبَادُکَ)(مائده؛۱۱۸)[3]

۲. مخفف از مثقّل که مستلزم آمدن لام بر فعل جمله است: (إن کَادَ لَیُضِلُّنَا عَنْ آلِهَتِنَا لَوْلَا أن صَبَرْنَا)(فرقان؛۴۲)[4]

۳. نافیه که اغلب با إلاّ همراه است: (إن نَظُنُّ إلَّا ظَنًّا)(جاثیه؛۳۲)[5]

۴. مؤکده‌ی مای نافیه: مَا إنْ یَخرُجُ زیدٌ. یعنی مطمئناً زید بیرون نمی‌رود.

إنّ و أنّ

اسم را منصوب و خبر را مرفوع می کنند. فرق بین آن دو این است که: بعد از إنَّ جمله‌ای مستقل می‌آید اما آن‌چه بعد از أنَّ می آید در حکم مفرد است که گاهی مرفوع و گاهی منصوب و گاهی مجرور خواهد بود.

أنث

الأُنثَی خلاف الذَّکَر(مذکر) است و گفته شده در اصل به اعتبار فرْج آن‌هاست که به این نام نامگذاری شده‌اند. و چون جنس مؤنث در تمام حیوانات از لحاظ عمل از جنس مذکر ضعیف‌تر است پس به این اعتبار به هر چیز ضعیفی گفته می‌شود أُنثَی؛ مثلاً: حَدِیدٌ أنِیثٌ یعنی آهنِ ضعیف و کُند.

أرضٌ أنِیثٌ: زمین صاف و هموار و پهناور و نرم. این نامگذاری یا به اعتبار نرمی [جسمی و لطافت روحی] زنان است یا به این خاطر است که چون در

---

۱ «هنگامی که مژده رسان بیامد».

۲ «سرانشان راه افتادند و گفتند: بروید و[بر عبادت خدایان خود] صبر کنید(ثابت قدم باشید)».

۳ «اگر آن‌ها را عذاب دهی همانا بندگان خودت هستند».

۴ «اگر بر خدایانمان استقامت نکنیم بیم آن می رود که ما را از معبودهایمان منصرف کند».

۵ «ما[نسبت به آمدن قیامت] تنها گمانی[درباره‌ی آن] داریم».

چنین زمینی گیاهان خوب و زیبا می‌رویند پس به زنانی که فرزندان خوب و زیبا به دنیا می‌آورند تشبیه شده‌اند.

إنس

الإنْس خلاف تنفر و گریز است و به معنی محبت و الفت است.

الإنسیّ منسوب به انسان است. به هرچیزی که به طرف انسان مایل شود و رو کند الإنْسیّ گفته می‌شود و به هر چیزی که از انسان روی برتابد و دور شود الوَحشیّ گفته می‌شود. جمع الإنْس، أنَاسیّ است: (وَأنَاسِیَّ کَثِیراً)(فرقان؛۴۹)[1] و (حَتَّى تَستَأنِسُوا)(نور؛۲۷) یعنی تا [با میزبان] انس و الفت می‌یابید.

الإنْس خلاف الجنّ است. گفته شده: انسان با این اسم نامگذاری شده به این خاطر که خلقت و وجودش جز با اُنس و الفت نسبت به همنوع خود قوام و ثبات نمی‌یابد.

أنف

الأنف همان عضو بدن یعنی بینی است، سپس به اطراف هر چیز بلندی و به بلندی آن(برجستگی آن) أنف گفته می‌شود. گفته می شود: أنْفُ الْجَبَلِ و أنْفُ اللِّحْیَة یعنی دماغه‌ی کوه(پیش آمدگی کوه) و برآمدگی ریش. و در این آیه که فرمود: (مَاذَا قَالَ آنفاً)(محمد؛۱۶) کلمه آنِف یعنی ابتدا و آغاز کلام.[2]

أنمل

الأنَامِل جمع الأنْمُلَة. الأنْمُلَة: بالاترین مفصل انگشتان که بر آن ناخن قرار دارد.

أنّى

أنّى برای جستجو و سخن گفتن درباره‌ی وضعیت و مکان به کار می‌رود. به همین خاطر است که گفته شده: أنَّى به معنی کَیفَ و أینَ(چگونه و کجا) است؛ زیرا: هر دو معنی را در بر دارد: (أنَّى لَکِ هَذَا)(آل عمران؛۳۷) یعنی از کجا و چگونه برای تو می‌آید؟

أنا

أنَا ضمیری است که از وضعیت خودِ شخص خبر می‌دهد(ضمیر متکلم وحده). گاهی الف این کلمه هنگام وصل حذف و گاهی نیز حذف نمی‌شود.

گفته می‌شود: أنِیَّةُ الشَّیءِ و أنِیَّتُهُ یعنی ذاتش. و این اشاره به وجود و ذات چیزی [یا کسی] دارد. این کلمه لفظی

---

۱ «و مردمان فراوان».

۲ «در ابتدا و آغاز کلام چی گفت؟»

جدید است که قبلاً در کلام عرب نبوده است.

أنی

آناءَ اللَّیلِ: لحظات شب. مفرد این کلمه إنْیٌ و إنیً و أناً است: (یَتلُونَ آیَاتِ اللهِ آناءَ اللَّیلِ)(آل عمران؛۱۳۷)[1]

این که فرمود: (غَیرَ نَاظِرِینَ إنَاهُ)(احزاب؛۵۳)[2] کلمه‌ی إنَا یعنی وقت و زمان.

آنَ الشَّیءُ: زمانش نزدیک شد. و (حَمِیمٌ آن)(رحمن؛۴۴) و مؤنثش: (مِن عَینٍ آنِیَةٍ)(غاشیه؛۵) یعنی به آخرین درجه‌ی حرارت رسید(یعنی زمانی که لازم است تا آب به نهایت حرارت و جوشش خود برسد تمام شد و آب به آن درجه رسید). (أ لَمْ یَأْنِ لِلَّذینَ آمَنُوا)(حدید؛۱۶) آیا زمانش نرسیده است. آنَیْتُ الشیءَ أُنیاً: آن را از زمانش به تأخیر انداختم(عقب انداختم) و تَأنَّیْتُ: تأخیر کردم. و الأنَاة: وقار و بردباری. و تَأنَّی فلانٌ تَأنِّیاً: فلانی عجله به خرج نداد. و أنَی یَأْنِی فهو آن: او حوصله به خرج داد. و استَأنَیتُهُ: منتظر زمانش(رسیدنش) شدم.

الإنَاء: آنچه چیزی را در آن قرار می دهند(ظرف). ج آنِیَة. و الأوَانی جمع جمع آن است.

[1] «در ساعات و لحظاتی از شب آیات خدا را می خوانند».

[2] (لَا تَدْخُلُوا بُیُوتَ النَّبِیِّ إلَّا أن یُؤْذَنَ لَکُمْ إلَی طَعَامٍ غَیْرَ نَاظِرِینَ إنَاهُ) «به خانه‌های پیامبر بدون این که به شما اجازه داده شود داخل نشوید. وقتی داخل شوید که برای صرف غذا به شما اجازه داده شود آن هم مشروط به این که به موقع وارد شوید نه این که از مدتی قبل بیایید و در انتظار زمان پخت غذا باشید». (احزاب؛۵۳)

أهل

أهلُ الرَّجُلِ: کسی که نَسَب یا دین و یا چیزی همانند آن؛ از جمله: شغل، خانه و سرزمین، سبب گرد آمدنش با دیگران گردد. أهلُ الرَّجُلِ در اصل یعنی کسی که مسکن و یک جایی، او و دیگران را دور هم گرد می‌آورد. سپس از این معنی فراتر رفته و به کسی که نَسَب، او و دیگران را دور هم گرد آورده است گفته شده: أهلُ بَیتِ الرَّجُل. سپس این کلمه به طور مطلق به خانواده پیامبر اختصاص داده شده به گونه‌ای که وقتی گفته می‌شود: أهلُ الْبَیت منظور خانواده پیامبر است: (إنَّمَا یُرِیدُ اللَّهُ لِیُذْهِبَ عَنکُمُ الرِّجْسَ أهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً)(احزاب؛۳۳)[3] از زن مرد به اهل او تعبیر می‌شود(یا خانواده مرد به زن او تعبیر می‌شود یعنی وقتی گفته می‌شود

[3] «خداوند فقط می‌خواهد پلیدی و گناه را از شما ای خانواده پیامبردور کند و کاملاً شما را پاک سازد».

اهل مرد منظور زن مرد است یا وقتی گفته می‌شود زن مرد منظور خانواده اوست). فعلش أَهَلَ الرَّجُلُ يَأْهُلُ أُهُولاً است.
مَكَانٌ مَأْهُولٌ: جای سکونت.
أَهِلٌ و أَهْلِيٌّ : هر جنبنده‌ای که به جایی اُنس می گیرد.
تَأَهَّلَ: ازدواج کرد.
فُلانٌ أَهْلٌ لِكَذَا: فلانی شایسته‌ی آن چیز است. جمع أَهْل، أهلُونَ، أَهَال و أَهْلاتٌ می‌باشد.

أوب

الأَوْب: نوعی بازگشت و مراجعت است. فرق الأَوْب با الرُّجُوع در این است که الأَوْب برای موجود با اراده(انسان و...) به کار می‌رود اما الرُّجُوع عام‌تر است. گفته می‌شود: آبَ أَوْباً و إِيَاباً و مَآباً یعنی بازگشت. (إِنَّ إِلَيْنا إِيابَهُمْ)(غاشیه؛۲۵) یعنی بازگشت آنان به سوی ما است. و (فَمَنْ شاءَ اتَّخَذَ إِلى رَبِّهِ مَآباً)(نبأ؛۳۹) مآب اسم مکان، اسم زمان و نیز مصدر «أَوْب» است: (وَ اللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَآبِ)(آل عمران؛۱۴) یعنی توبه و بازگشتن نیکو به پیشگاه خداوند متعال است. أَوَّاب: این کلمه مانند کلمه «تَوّاب» است و به معنی این است که فردی بسیار به سوی خدا بازگشت میکند. به «توبه» نیز گفته می‌شود: أَوْبَة. و کلمه‌ی التَّأْوِيب در حرکت و راه رفتن در روز به کار می‌رود.
نَاقَةٌ أَوُوبٌ: شتری که دستانش به سرعت [به حالت نخست] بر می گردند(یعنی شتر تندرو و سریع السیر).

أيد

الأَيْد: نیروی شدید و قوی.
و گفته می‌شود: إِدْتُهُ أَئِيدُهُ أَيداً همچون بِعْتُهُ أَبِيعُهُ بَيْعاً است. أَيَّدْتُهُ از باب تکثیر می‌باشد.
إِيَادُ الشَّيء: وسیله‌ای که چیزی را حفظ می کند. و این که فرمود: (وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا)(بقره؛۲۵۵)[1] یعنی حفظ و نگه داشتن آن‌ها(آسمان و زمین) بر خداوند سنگین نیستند. این کلمه اصلش الأَوْد است و ماضی و مضارع و مصدرش بر وزن آدَ يَؤُودُ أَوْداً و إِيَاداً است، یعنی آن‌را سنگین کرد.

أيك

الأَيْك: درخت پُر شاخ و برگ. و در مورد أَصحَابُ الأَيْكَة گفته شده: کسانی بوده‌اند که در جنگل‌های انبوه و در هم فرو رفته زندگی می کرده‌اند. و نیز گفته

۱ «و نگاهداری آن دو(آسمان و زمین)، او را خسته نمی‌کند».

شده: الأیکة نام سرزمین و منطقه‌ای بوده است.

آل

الآل: این کلمه مقلوب الأهل است. به اسم‌های شریف و مشهور اضافه می‌شود نه به اسم‌های ناشناخته و نه به زمان و نه به مکان و جایی؛ مثلاً: گفته می‌شود: آلُ مُحَمَّد و هرگز گفته نمی‌شود: آلُ رَجُلٍ و آلُ زَمَانِ کَذَا و آلُ مَوضِعِ کَذَا. و نیز گفته نمی‌شود: آلُ الْخَیَّاط بلکه به بزرگان اضافه می‌شود؛ مثلاً: گفته می‌شود: آلُ الله و آلُ السُّلطَان.

امّا کلمه‌ی الأهل به همه چیز اضافه می‌شود(یعنی عام‌تر است). گفته می‌شود: أهلُ الله و نیز گفته می‌شود: أهلُ الْخَیَّاطِ. و نیز: أهلُ زَمَنٍ و بَلَد و....

الآل: این کلمه در اصل اسمی است که مصغرش أُوَیلاً است و به کسی اطلاق می‌شود که با انسان ارتباط خاصی داشته باشد؛ این ارتباط خواه ارتباط نَسبی باشد یا سَببی(روابط دوستانه و یا...): (وَآلَ إِبْرَاهِیمَ وَآلَ عِمْرَانَ)(آل عمران؛۳۳)[۱]

گفته شده: آلُ النَّبیِّ أقَارِبُهُ یعنی نزدیکان پیامبر آل او هستند. و نیز گفته شده: به کسانی که از جهت علم به پیامبر نزدیک باشند آل او شمرده می‌شوند.

(رَجُلٌ مُؤمِنٌ مِن آلِ فِرعَونَ)(غافر؛۲۸)[۲] در اینجا منظور از نزدیک بودن به فرعون نه از جهت عقیده است بلکه از جهت نَسَب و مکان است.

همچنین به نتیجه‌ی کاری که انسان انجام می‌دهد؛ مثبت یا منفی، الآل گفته می‌شود چون آن نتیجه به فاعلش برمی‌گردد و فعلش آلَ یَؤُولُ است.

به آن‌چه از سراب که از دور نمایان است آل گویند. و نیز به شکل و شمایلی که از دور نمایان شود اگر چه واقعی هم نباشد و نیز به حرکت آب دریاها و بادها نیز آل گویند و از همین ریشه‌ی آلَ یَؤُولُ است.

أول

التَأوِیل از الأوْل می‌آید یعنی برگشت [هرچیزی]و رجوع [آن] به اصل و ریشه [خود]. المَوْئِل : مکان برگشت. تأوِیل: بازگرداندن چیزی به غایت و مقصودی که مورد نظر بوده است. این بازگرداند خواه از طریق علم باشد خواه از طریق عمل. تأویل از طریق علم: (وَ مَا یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَ الرَّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ)(آل عمران؛۷)

(هَلْ یَنْظُرُونَ إِلَّا تَأْوِیلَهُ یَوْمَ یَأْتِی تَأْوِیلُهُ)(اعراف؛۵۳) یعنی «انتظار تأویل

---

۱ «و نزدیکان ابراهیم و نزدیکان عمران».

۲ «مردی مؤمن از نزدیکان فرعون».

آیات را دارند؟ روزی که بیان و مقصود نهایی، و عملی آن آیات می‌آید...».
(ذلِکَ خَیْرٌ وَ أَحْسَنُ تَأْوِیلًا)(نساء؛۵۹) گفته شده: أحسن تأویل یعنی بهترین معنا و ترجمه. و نیز گفته شده: أحسن تأویل یعنی بهترین ثواب و پاداش در آخرت.
الأوْل: سیاستی که اهدافش مراعات شود(یعنی در جهت تحقق اهداف مورد نظر پیش رود).
أوّل: نخست. این کلمه به عنوان ظرف نیز به‌کار می‌رود که مبنی بر ضم است: جئتُکَ أوَّلُ یعنی نخست و قبل از هرکس دیگری به سوی تو آمدم.
(أولی لَکَ فَأولی)(قیامة؛۳۴) کلمه «أولی» کلمه‌ای تهدیدی نسبت به فردی که در شرف نابودی است می‌باشد و با گفتن این جمله «أولَی لَکَ» از آن دور داشته می‌شود. یا نسبت به کسی به کار می‌رود که با ذلت از هلاکت نجات یافته است و با این جمله او را به دوباره افتادن در هلاکت هشدار می‌دهی.
بیشتر آیاتی که واژه- اولی- یا- أوّل- در آنها تکرار شده است گوئی تشویقی و ترغیبی است بر اندیشیدن درباره نتیجه کاری که به انسان می‌رسد و او باید دقت کند(برای تشویق بر این امر است).

أیم

الأیم: زنی که همسر ندارد. ج الأیَامَی. مصدر آن الأیمَة است. رَجُلٌ أیِّمٌ: مرد بی همسر.

أین

أین لفظی است که برای سؤال از مکان است همانطور که «متی» برای سؤال از زمان می‌باشد. کلمه‌ی الآنَ نیز برای زمان مابین گذشته و آینده به‌کار می‌رود: أنَا الآنَ أفعَلُ کذا: من اکنون آن کار را انجام می‌دهم. الف و لام معرفه با این کلمه همراه است.
آونَة: هر از چند گاهی.
هَذَا أوَانُ ذَلِکَ: این زمان، مختصّ انجام فلان کار است. : الآنَ آنُکَ: این زمان مختص به توست.
الأیْنُ: خسته و درمانده شدن، رنج و سختی زیاد کشیدن. گفته می‌شود: آنَ یَئِینُ أیْناً یعنی زمان زحمت و سختی رسیده است.
گروهی می گویند: الأیْنَ در اصل مقلوب الحینَ است (یعنی همزه در آنَ یَئِینُ أیناً مقلوب از حرف حَاء است و اصلش حَانَ یَحِینُ حیناً بوده و اصل کلمه‌ی الأیْنَ، الحینَ است).

أوه

الأوّاه: کسی که بسیار أوَه أوَه می کند، و أوَه کلمه‌ایست که دلالت بر حزن و اندوه گوینده‌اش دارد(همان آه کشیدن و ناله کردن است).

الأوّاه به حالت و وضعیت کسی که بسیار از خدا بترسد اطلاق می‌شود: (إنَّ إبْرَاهیمَ لَحَلیمٌ أوَّاهٌ مُنیبٌ)(هود؛۷۵)[1] اشاره به حال و وضعیت داعی مؤمنی دارد که بسیار از خدا می‌ترسد و به سوی او برمی‌گردد.

التَأوُّه: هر کلامی که دلالت بر حزن و اندوه داشته باشد.

وقتی از چیزی اظهار تعجب کنی می گویی: وَاهاً

أی

أیّ برای کسب خبر و آگاه شدن از جنس و نوع و تعیین چیزی برای تحقیق وضع شده است و بیشتر در خبر و جزاء آن به کار می رود: (أيًّا ما تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْماءُ الْحُسْنى)(اسراء؛۱۱۰)

الآيَة: نشانه و علامت مشخص و معین. این کلمه برای هر چیزی که ظاهر و مشخص باشد یا هر چیزی که ملازم و همراه چیزی است که ظاهر و آشکار نیست به کار می‌رود.

در مورد اشتقاق این کلمه صحیح این است که بگوییم: این کلمه مشتق از تَأیّی یعنی ثبات و ماندن بر چیزی می‌باشد. یا از أوِیَ گرفته شده و گفته می شود: أوِیَ إلَیه یعنی به او پناه برد.

در مورد وزن کلمه‌ی آیَة سه نظریه وجود دارد:

۱. گفته شده: بر وزن فَعَلَة است که باید لام الفعل چنین کلماتی(کلماتی که بر این وزن هستند) اعلال شده باشد نه عین الفعل آن‌ها؛ مانند: حَیَاة، اما لام الفعل آن صحیح است یعنی در آن اعلال صورت نگرفته است؛ زیرا قبل از آن، حرف یاء ذکر شده؛ مانند: رَایَة.

۲. گفته شده: بر وزن فَعْلَة است با این تفاوت که به‌خاطر کراهت از مضاعف شدن آن، هم‌چون: طَائیَ در طَیِّیءْ عین الفعل به همزه قلب شده است.

۳. گفته شده: بر وزن فَاعِلَة است که اصلش آیِیَة بوده و پس از تخفیف به آیَة تبدیل شده است. این نظریه نظریه‌ای ضعیف است.

و به ساختمان و بنای مرتفع نیز «آیة»گویند: (أ تَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ)(شعراء؛۱۲۸) و به هر جمله از قرآن که دلالت بر حکمی داشته باشد نیز «آیة» گویند. (إنَّ فی السَّماوات وَ الْأَرْضِ لَآیات لِلْمُؤْمنینَ)(جاثیة؛۳) منظور از آیات آیاتِ معقول است که شناخت

---

۱ «واقعاً ابراهیم بسی بردبار و آه کشنده و توبه کار بود».

آن‌ها بر اساس علم و آگاهی افراد متفاوت است.
(وَ جَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَ أُمَّهُ آيَةً)(مؤمنون؛۵۰) در اینجا نگفته است که مریم و فرزندش آیتین هستند بلکه فرمود: آیةً؛ زیرا هر کدام آن‌ها نسبت به دیگری آیه می‌شود.
أی به عنوان حرف ندا و نیز در تفسیر و شرح مطالب به‌کار می‌رود و ذکر می‌گردد.

أيان

أَيَان اشاره به زمان [وقوع] کاری دارد و با مَتَی از لحاظ معنی نزدیک است: (أَيَّانَ مُرْسَاهَا)(اعراف؛۱۸۷)[1]
می‌گویند: اصل این کلمه یعنی أَیَّان، أیُّ است و معنی آن این‌گونه خواهد بود: أیُّ أوَان یعنی کی، چه وقت. که این‌گونه شده: أیُّ أوَان - أيُّ وَان - أيُّ يَان - أيّانَ.

إِی برای تصدیق و جواب مثبت به کلام بیان شده به کار می‌رود: (...إِي وَرَبِّي إِنَّهُ لَحَقٌّ)(یونس؛۵۳) یعنی «...آری، به خدایم سوگند قطعاً آن راست است».
کلمات أَيَا و أَيْ و أ از حروف ندا هستند. و أَی کلمه‌ای است که در هر جا به کار رود به این معنی که کلام بعد تفسیر کلام قبل است.

أوى

المَأوَى مصدر أوَى يَأوِى أُوِيّاً و مَأْوًى یعنی فرود آمد، سکونت کرد، می‌باشد.
أوَى إلى كذا يَأوِى أُوِيًّا و مَأْوًى: به او پیوست و به او پناه برد. و آوَى يُؤْوِى إيواءً در معنی پناه دادن به‌کار می‌رود:
(إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ)(کهف؛۲۰)
(مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ)(آل عمران؛۱۹۷) جهنّم نام مکانی است که جایگاه آنان(ظالمین و کافرین) است.
و أَوَيْتُ له رَحمَتُهُ أويًا و إيَةً و مَأوِيَةً و مَأواةً یعنی او را مورد رحمت قرار دادم. و حقیقت آن این است که با دل به سوی او برگشتم. (آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ)(یوسف؛۶۹) یعنی او را به خود ملحق کرد.

الف

انواع «الف» که بر کلمات وارد میشوند(از نظر جایگاه): ۱. در آغاز. ۲. در وسط. ۳. در آخر. نوع نخست خود چند نوع است: ۱. استفهام. که اگر به جای استفهام بگوییم استخبار یعنی «الف»ی که با آن کسب خبر می‌شود، بهتر است زیرا عام‌تر می‌باشد و مسایلی چون پرسش، إنکار، سرزنش، نفی و برابری را در بر می‌گیرد: (أَ تَجْعَلُ فِيهَا

---

۱ «کی فرا می‌رسد؟!»

مَنْ یُفْسِدُ فیها؟)(بقره؛۳۰)، (أذْهَبْتُمْ طَیِّباتکُمْ؟)(احقاف؛۲۰)،(أ فَإنْ متَّ فَهُمُ الْخالِدُونَ؟!)(انبیاء؛۳۴)،(سَواءٌ عَلَیْنا أ جَزِعْنا أمْ صَبَرْنا)(ابراهیم؛۲۱) الف نوع سوم یعنی «الف»ی که برای برابری است. اگر بر جملات مثبت وارد شود آن را از نظر معنی منفی می کند و اگر بر جمله منفی وارد شود آن را مثبت می کند؛ مانند: (أ لَسْتُ بربِّکُمْ)(اعراف؛۱۷۲) ۲. «الف»ی که خبر از خود می‌دهد؛ مانند: أسمَعُ. ۳. «الف» امر: (أنْزِلْ عَلَیْنا مائدَةً منَ السَّماء)(آل عمران؛۱۱۴) و (رَبِّ ابْنِ لی عِنْدکَ بَیْتاً فی الْجَنَّة)(تحریم؛۱۱) ۴. الف همراه با لام تعریف؛ مانند: العالمین. ۵. الف ندا؛ مانند: أزیدٌ یعنی یا زیدٌ: ای زید! نوع دوم مانند: الف تثنیه و الف برخی از کلمات جمع مانند مسلمات و مساکین.

نوع سوم مانند: الف تأنیث که در آخر کلماتی مانند: حبلی و بیضاء می‌آید. و الف ضمیر در تثنیه مانند: إذهَبا و نیز «الف»ی که در آخر برخی آیات می‌آید(فواصل) که به مثابه الفی است که در آخر ابیات شعری می‌آید: (وَ تَظُنُّونَ باللّه الظُّنُونَا)(احزاب؛۱۰) این نوع از الف معنایی در پی ندارند و تنها برای اصلاح لفظ است.

****



بتک

البَتْک: بریدن. این کلمه با کلمه «البَتّ» تقارب معنایی دارد با این تفاوت که البَتّ در بریدن ریسمان و قطع ارتباط به کار می‌رود؛ اما البَتْک در قطع اعضاء و بریدن مو به کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: بَتَکَ شَعَرَهُ و اُذُنَهُ. یعنی فلانی مو و گوشش را برید: (فَلَیُبَتِّکُنَّ آذَانَ الْأَنعَامِ)(نساء؛۱۱۹)[1] سَیفٌ بَاتِکٌ: شمشیر تیزی که اعضای بدن را می‌برد. بَتَکْتُ الشَّعَرَ: مقداری از مو را بریدم. کلمه «البَشْک» نیز همچون «البَتْک» است اما در مورد بریدن لباس به کار می‌رود البته در مورد شتر تندرو نیز استعمال می‌شود.

بتر

البَتْر: این کلمه با کلمات قبل(البَتْک و البَت) تقارب معنایی دارد با این تفاوت که کاربرد این کلمه در بریدن و قطع دُم(دنباله) به کار می‌رود سپس به کسانی که دنباله‌ای نداشته باشند(مثلا جانشینی نداشته باشند) اطلاق شده است. گفته شده: فُلانٌ أبْتَرٌ و این وقتی است که فرد فرزندی بعد از خود به جای نگذاشته باشد. این که خداوند می‌فرماید: (إنَّ شَانِئَکَ هُوَ الْأَبْتَرُ)(کوثر؛۳) یعنی دشمنان تو بی یاد و ذکر و نام و نشان خواهند بود. کفار و مشرکین چنین گمان می کردند که پیامبر(ص) چون پسری ندارد پس بعد از مرگش هرگز یاد و ذکری از او نخواهد شد و نسلش از بین خواهد رفت؛ اما خداوند متعال به او یاد آوری کرد که: آن که بی‌نام و نشان خواهد ماند در حقیقت دشمنان کینه‌توز تو هستند نه تو.

بتل

(وَتَبَتَّلْ إلَیْهِ تَبْتِیلًا)(مزمل؛۸) یعنی عبادت و نیت را خاص خداوند گردان و تنها متوجه او باش و از همه چیز بِبُر. به حضرت مریم(ع) گفته می‌شود: العَذرَاءُ

---

۱ «و آنان گوش‌های چهارپایان را قطع می کنند».

الْبَتُولُ یعنی زنی که ازدواج نکرد و با هیچ مردی ارتباط زوجیت نداشت.

بث

الْبَثّ: اصل این کلمه برای جدا شدن و پخش شدن اشیاء، همچون پخش شدن خاک به وسیله‌ی باد به‌کار می‌رود. بَثُّ النَّفْسِ: آن‌چه از اسرار و غم و غصه که در درون جمع می‌شود. بَثَثْتُهُ فَانْبَثَّ: آن‌را پراکنده کردم پس پراکنده شد: (فَکَانَتْ هَبَاء مُّنبَثًّا)(واقعه؛۶)(کَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ)(قارعه؛۴) یعنی هیجان و اضطراب بعد از ایستائی و مخفی شدن(بعد از آرامش و سکون). (قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّی)(یوسف؛۸۶) کلمه بَثّی یعنی غم و غصه و پریشان حالی‌ای که نمی‌توانم آن‌را کتمان کنم. «بَثّ» در این‌جا مصدر به معنای مفعول است.

بجس

بَجَسَ الْمَاءُ: آب جاری شد. و انْبَجَسَ: آب بیرون آمد و جاری شد. الإِنْبِجَاس بیشتر در جایی به‌کار می‌رود که محل خروج، تنگ و باریک باشد، اما الإِنْفِجَار استعمال عام‌تر دارد و به بیرون آمدن در هر جایی(تنگ یا گشاد و وسیع) گفته می‌شود، به این دلیل است که در جایی فرمود: (فَانبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْناً)(اعراف؛۱۶۰) و در جای دیگر فرمود: (فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْناً)(بقره؛۶۰)

بحث

الْبَحْث: کشف و آشکار کردن و جستجو نمودن. گفته می‌شود: بَحَثْتُ عَنِ الأَمْرِ وَ بَحَثْتُ كَذَا یعنی فلان کار را دنبال و جستجو کردم: (فَبَعَثَ اللّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِی الأَرْضِ)(مائده؛۳۱)

بحر

الْبَحْر: اصل این کلمه به هر جای وسیعی که آب بسیار را در خود جمع کرده باشد گفته می‌شود. بَحَرْتُ كَذَا: همچون وسعت دریا آن [مکان] را وسعت دادم. یا گفته می‌شود: بَحَرْتُ الْبَعِيرَ یعنی گوش شتر را بسیار شکافتم. البته به چنین شتری الْبَحِيرَة[1] هم گفته می‌شود: (مَا جَعَلَ اللّهُ من بَحِيرَةٍ)(مائده؛۱۰۳)[2]

الْبَحِيْرَة شتر ماده‌ای بود که ده شکم می‌زایید. اعراب [در زمان جاهلیت] با

---

۱ بَحیرة در اصطلاح به شتر ماده‌ای می‌گفتند که پنج شکم می‌زایید و پنجمین آن‌ها نرینه بود، در این صورت گوشش را می‌شکافتند و بار کردن و سوار شدن و خوردن گوشت آن را حرام می‌دانستند و از هیچ گونه چراگاه و آبی آن را باز نمی‌داشتند.(به نقل از تفسیر نور؛استاد خرم دل)

۲ «خداوند بحیره (گوش شکافته) را مقرر و مشروع نداشته است».

شکافتن گوش چنین شتری آن‌را نشانه می‌کردند و هرگز بر آن سوار نمی‌شدند و او را بار نمی‌کردند. بعدها به هر جای وسیعی در هر چیزی بَحْر گفته‌اند، تا جایی که گفته شده: فَرَسٌ بَحْرٌ یعنی اسب تیز پا که به اعتبار فاصله‌ی پاهایش از هم به هنگام دویدن چنین گفته شده.

التَبَحُّر در مورد فردی به‌کار می‌رود که بسیار عالم باشد و در کسب علم بسیار تلاش کند.

تَبَحَّرَ: در آن چیز توسّع پیدا کرد [دامنه معلومات و... او در آن زمینه زیاد شد].

گاهی شُوری دریا را با این کلمه بیان می‌کنند: ماءٌ بَحرَانی یعنی آبی شور. و أبْحَرَ المَاءُ: آب شور شد. برخی گفته‌اند: کلمه «بَحر» به آبی که شُور است نه گوارا اختصاص دارد: (الْبَحْرَيْنِ هذا عَذْبٌ فُراتٌ وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ)(فرقان؛۵۳)

(ظَهَرَ الْفَسادُ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ)(روم؛۴۱) گفته شده: [منظور از] فساد [به وجود آمده] در دریا و خشکی، در حقیقت، فساد به وجود آمده در سرزمین‌های مسکونی و کشاورزی و باغ‌های پر نعمت است.

بخل

البُخْل: امساک و خودداری در استفاده از چیزهایی که شایسته حبس نیستند. مقابل آن «الجُود» است.

بَخِلَ فَهُوَ بَاخِلٌ: فلانی خودداری کرد، پس او بخیل است.

البَخِیل: کسی که بسیار بخل می‌ورزد همچون رَحیم از رَاحِم که به کسی گفته می‌شود که بسیار مهربان است. بخالت دو وجه دارد: ۱. بخالت نسبت به مال خود. ۲. بخالت نسبت به مال دیگران. که قسمت اخیر ناپسندتر است: (الَّذِينَ يَبْخَلُونَ وَ يَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبُخْلِ)(نساء؛۳۷) یعنی انسان‌های خود خواه و خودپسند کسانیند که خود بخل می‌ورزند و مردمان را نیز به بخل می‌خوانند.

بخس

البَخْس: کم شدن چیزی از روی ظلم: (وَهُمْ فِيهَا لا يُبْخَسُونَ)(هود؛۱۵)[1] البَخْس: چیز ناقص و ناتمام و کم. و البَاخِس به کسی گفته می‌شود که در معامله با دیگران حق آنان را کم و ناقص می‌پردازد(از این طریق به آنان ظلم می‌کند). در مورد این آیه: (وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ)(یوسف؛۲۰)[2] گفته شده: کلمه‌ی «بَخْس» در این آیه به معنی «بَاخِس» یعنی ناقص(کم و ناچیز)

---

۱ «و حقی از آنان در آن ناقص(کم و کاست و ضایع) نمی‌گردد».

۲ «او را به پول کم و ناچیزی فروختند».

است(با فروختن او به قیمت ناچیزی به او ظلم کردند).

بخع

البَخْع: در اثر غم و غصّه خود را تباه کردن و از بین بردن: (فَلَعَلَّکَ بَاخِعٌ نَّفْسَکَ)(کهف؛۶)[۱] در این آیه خداوند پیامبر(ص) را بر ترک تأسف و غصه نخوردن بر کافران و گمراهان تشویق می‌نماید، مانند این آیه که فرمود: (فَلا تَذْهَبْ نَفْسُکَ عَلَيْهِمْ حَسَرات)(فاطر؛۸) یعنی خود را با غم و غصّه نسبت به آنان هلاک مکن.

بَخَعَ فُلانٌ بِالطَّاعَة: فلان شخص با تنفر شدیدی که از حقّ داشت آن‌را پذیرفت و به آن اعتراف کرد و این هم‌چون این جمله است که گفته می‌شود: بَخَعَ نَفسه فی شدّته یعنی ناراحت کردن خود در اثر شدت غم و اندوه.

بدر

(وَ لا تَأْكُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا)(نساء؛۶) بِدَار: با شتاب و سریع [حرکت کردن].[۲] اشتباه و خطایی که انسان هنگام خشم و عصبانیّت دچار آن می‌شود تعبیر به البَادرَة می‌شود که جمع آن البَوادِر است.

البَدْر: ماه تمام. در وجه تسمیه‌ی ماه [در شب چهارده] به این نام چنین گفته شده: چون ماه در آن شب قبل از غروب خورشید طلوع می کند(از غروب خورشید پیشی می گیرد). گاهی هم از باب تشبیه به کیسه‌ی پُر از پول یعنی «البَدْرَة» ماه تمام به این نام نامگذاری شده است(به طور کامل روشن می‌شود).

(وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ)(آل عمران؛۱۲۳) منظور از «بدر» مکانی است معروف و مخصوص میان مکّه و مدینه.

بدع

الإبْدَاع: انجام دادن و آفریدن کاری و چیزی بدون اقتدا و تقلید از کسی(قبلاً هم‌چون آن نبوده یا نمونه‌ای از آن وجود نداشته باشد). این کلمه وقتی در مورد خداوند متعال به‌کار می‌رود به معنی ایجاد و آفرینش چیزی بدون وجود هیچ ماده و وسیله و بدون این که زمان و مکانی برای آن مطرح باشد، می‌باشد و این معنی تنها در مورد خداوند به‌کار می‌رود و تنها خاص اوست. کلمه «بدیع» به «مبدع» یعنی ایجاد کننده گفته می‌شود: (بَدِيعُ السَّماوَاتِ وَ الْأَرْضِ)(بقره؛۱۱۷)

البِدْعَةُ فِي الْمَذهَب: وارد کردن سخنی که گوینده یا انجام دهنده‌اش آن‌را از

---

۱ «نزدیک است خود را به خاطر ایشان (کافران) از غم و غصه هلاک سازی».

۲ «اموال یتیمان را با اسراف و تبذیر و با عجله و شتاب نخورید».

کتاب خدا و سنّت پیامبرش(ص) و یا اصول اساسی و قواعد دین اخذ نکرده باشد.

بدل

الإبْدَال و التَّبدِیل و التَّبدُّل و الإستِبدَال: قرار دادن چیزی در جای چیز دیگر. این کلمه عام‌تر از کلمه‌ی العوَض است؛ زیرا العوَض یعنی دادن چیزی و جایگزین کردن چیز دیگر به‌جای آن(دادن و ستاندن).

گاهی «تبدیل» تغییر به‌طور مطلق است هر چند بدلی اصلاً انجام نگرفته باشد. (فَبَدَّلَ الَّذِینَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَیْرَ الَّذی قِیلَ لَهُمْ)(بقره؛۵۹)،(فَأُولئِکَ یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ)(فرقان؛۷۰) در مورد این نوع تبدیل که در این آیه به آن اشاره شده گفته شده: یعنی انسان‌ها اعمال صالح انجام می‌دهند که این اعمال کارهای بد گذشته آن‌ها را باطل می‌کند. ۲. یعنی خداوند کارهای بد آنان را می‌آمرزد و حسنات آن‌ها را پاداش می‌دهد.

(ثُمَّ بَدَّلْنا مَکانَ السَّیِّئَةِ الْحَسَنَةَ)(اعراف؛۹۵) و (یَوْمَ تُبَدَّلُ الأَرْضُ غَیْرَ الأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ)(ابراهیم؛۴۸)[1] در این آیات کلمه‌ی «تبدیل» به معنای تغییر و دگرگون شدن حالت و وضعیت آمده است. و نیز آیات زیر هم به این معنا هستند: (أَنْ یُبَدِّلَ دِینَکُمْ)(غافر؛۲۶) و (وَ مَنْ یَتَبَدَّلِ الْکُفْرَ بِالْإِیمانِ)(بقره؛۱۰۸)،(ما یُبَدَّلُ الْقَوْلُ لَدَیَّ)(ق؛۲۹) یعنی تغییری در آنچه که در لوح المحفوظ است داده نمی‌شود. و این هشداری است بر این که آنچه در علم خداست در آینده واقع می‌شود. و نیز گفته شده که: یعنی در سخن خداوند خلاف واقع روی نمی‌دهد؛ زیرا فرمود: (لا تَبْدِیلَ لِکَلِماتِ اللَّه)(یونس؛۶۴) و (لا تَبْدِیلَ لِخَلْقِ اللَّه)(روم؛۳۰)

بدن[2]

البَدَن: جسم، جسد. «جسم» را به اعتبار بزرگی و تنومندیش «بدن» و به اعتبار رنگش «جسد» گویند؛ مثلاً گفته شده: ثَوْبٌ مُجَسَّدٌ یعنی لباس رنگی(رنگ زعفرانی یا قرمز).

إمرَأَةٌ بَادِنٌ وَ بَدِینٌ: زن چاق و عظیم الجثه. به شتر فربه و چاق به‌خاطر فربه و چاق بودنش البَدَنَة گفته شده که جمعش

---

۱ «در آن روز که این زمین به زمین دیگر، و آسمانها [به آسمانهای دیگری] مبدل می‌شود».

۲ بَدَنَ یَبدُنُ بَدَناً و بُدناً و بُدُوناً و بَدُنَ یَبدُنُ بَدَانَةً و بَدَاناً.تاور و پسلتن شد. [مترجم. به نقل از المنجد لویس معلوف. بندریگی]

البُدْن است: (وَالْبُدْنَ جَعَلْنَاهَا لَكُم مِّن شَعَائِر اللَّه)(حج؛۳۶)[1]
(فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ)(یونس؛۹۲)[2]
البَدَن در اینجا به معنی جسد است. البته گفته شده: به معنی زره جنگی است که جنگجویان هنگام مبارزه آن‌را می‌پوشند. علت تسمیه بَدَن به دِرع(زره جنگی) در معنای اخیر، به‌خاطر ملازم بودن آن با بدن است همان‌طور که به محل قرار گرفتن دست در لباس که چون ملازم بدن است گفته می‌شود دست لباس و...
به جسم وقتی که چاق و فربه می‌شود می‌گویند: بَدَنَ و بَدَّنَ نیز این چنین است. البته گفته شده: بَدَّنَ یعنی مسن شد، روایت است که پیامبر(ص) فرمود: «لاتُبَادِرُونِي بِالرُّكُوعِ وَ السُّجُودِ فَإِنِّي قَد بَدَّنتُ». یعنی در رفتن به رکوع و سجده بر من پیشی نگیرید همانا من مُسن شده‌ام.

بدا

بَدَا الشَّيءُ وَ بُدُوّاً وَ بَدَاءً: به‌طور کامل آشکار و ظاهر و نمایان شد: (وَ بَدا لَهُمْ مِنَ اللَّهِ ما لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ)(زمر؛۴۷)،(فَبَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما)(طه؛۱۲۱) البَدو خلاف حَضر است. البَادِيَة: هر مکانی که آنچه در آن قرار دارد به وضوح دیده شود. البَدوْ: بادیه نشینی یا صحرا نشینی در مقابل الحَضر یعنی شهر نشینی. (وَ جاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ)(یوسف؛۱۰۰) یعنی بادیه و بیابان و هر جائی که در سفر از دور پیدا می‌شود و مقصد است. البَادي: مقیم بادیه: (سَوَاء الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ)(حج؛۲۵)[3]

بدأ

بَدَأتُ بِكَذَا وَ أبدَأتُ وَ إبتَدَأتُ: مقدّم داشتم. جلو انداختم.
البَدْء وَ الْإبتِدَاء: تقدیم و پیش انداختن چیزی بر چیز دیگر: (قُلِ اللَّهُ يَبْدَأُ الْخَلْقَ)(یونس؛۳۴)[4]
مَبْدَأُ الشَّيء: جایی و چیزی که اشیاء از آن‌جا سرچشمه می گیرند یا به وجود می‌آیند(آغاز وجود هر چیزی)؛ مثلاً: حروف، مبداء کلام هستند زیرا کلام از ترکیب حروف به وجود می‌آید. یا چوب مبدأ دَر و تخت و... است و دانه خرما مبداء درخت خرما می‌باشد؛ زیرا درخت خرما وجودش را از آن گرفته

---

۱ «ما [ذبح] شتران [چاق و فربه] را [در حج] برای شما از جمله‌ی مراسم و مناسک [دین و نشانه‌های آیین] الهی قرار دادیم».
۲ «ما امروز جسد تو را [از امواج دریا] نجات می‌دهیم».
۳ «اعم از کسانی که در آنجا زندگی می کنند یا مقیم بیابان و صحرا هستند».
۴ «بگو: تنها خدا آفرینش را آغاز می کند(تنها خدا آغاز کننده آفرینش است)».

است. به بزرگْ خاندان هر قوم که آغاز بر شمردن بزرگان آن قوم از او شروع می‌شود بَدء گویند.
(وَمَا نَرَاکَ اتَّبَعَکَ إلاَّ الَّذینَ هُمْ أرَاذِلُنَا بَادیءَ الرَّأْی)(هود؛۲۷)[1] بَادِیءَ الرَّأْیِ یعنی رأی و نظر ناپخته و نسنجیده. و در قرائت دیگر بدون همزه آمده است: بَادیَ الرَّأْیِ یعنی سطحی‌نگر و کوتاه فکر، ساده لوح. کسی که نظری می‌دهد بدون این‌که در آن تفکر و اندیشه کرده باشد.

بذر

التَّبْذیر: تفریق و جدا و قسمت قسمت کردن و پراکنده نمودن هر چیزی. اصل این کلمه به معنای پاشیدن بذر و پخش کردن آن است که بعداً از باب استعاره برای هر کسی که مالش را پخش و پراکنده و ضایع نماید به‌کار رفته است: (وَلا تُبَذِّرْ تَبْذیرًا)(اسراء؛۲۶)[2]

برّ

البَرّ در مقابل البَحر(دریا) قرار دارد. یعنی خشکی. وسعت و گستردگی آن تصور می‌شود(در معنی آن گستردگی و وسعتش مد نظر است). کلمه‌ی البِرّ از آن مشتق می‌شود و آن یعنی وسعت در انجام اعمال و کارهای خیر. این کلمه گاهی به خدا نسبت داده می‌شود؛ مانند: (إنَّهُ هُوَ الْبَرُّ الرَّحیمُ)(طور؛۲۸)[3] و گاهی به بنده‌ی خدا نسبت داده می‌شود؛ مثلاً گفته می‌شود: عَبْدٌ بَارٌّ. یعنی بنده‌ی بسیار اطاعت و عبادت کننده (بنده‌ی بسیار مطیع).

بِرُّ الْوَالِدَین: نسبت به پدر و مادر بسیار با احسان برخورد کردن. ضد آن عُقُوقُ الوَالِدَین است. «بِرّ» در راستگویی هم به کار می‌رود چون در آن خیر زیادی وجود دارد. در سوگند خوردن نیز به کار می‌رود.

بَرَّ أباه: به پدرش نیکی کرد: (وَ بَرًّا بِوالِدَیْه)(مریم؛۱۴)،(وَ بَرًّا بِوالِدَتی)(مریم؛۳۲)

بَرَّ فی یَمینِه فَهُو بَارٌّ: در سوگندش راست گفت پس راستگوست. جمع بارّ، أبرار و بَرَرَة است: (إنَّ الْأبْرارَ لَفی نَعیم)(انفطار؛۱۳)

حَجٌّ مَبْرُورٌ: حجّ مقبول.

البُرّ: گندم. علت تسمیه‌ی آن به البُرّ به‌خاطر نیاز زیاد انسان به آن نسبت به سایر غذاها و مواد خوراکی دیگر است(یعنی همان معنای گستردگی و وسعت در ضمن آن است).

---

۱ «و کسانی را که از تو پیروی کرده‌اند، جز گروهی اراذل ساده لوح مشاهده نمی‌کنیم».

۲ «هرگز و به هیچ وجه باد دستی مکن(در خرج کردن و بخشیدن مال زیاده روی مکن)».

۳ «واقعاً او(خداوند) نیکوکار و مهربان است».

لاَيَعرِفُ الْهِرَّ مِنَ الْبِرِّ این ضرب المثل مشهور در مورد کسی به کار می‌رود که [نسبت به امری] چیزی نمی‌داند و بی خبر و بی اطلاع است. یعنی فلانی هرّ و برّ را از هم تشخیص نمی‌دهد. البته گفته شده: منظور از هرّ و برّ، صدا هستند، اما صحیح این است که بگوییم: منظور کسی است که دوست و دشمن را از هم نمی‌شناسد(یعنی بین کسی که به او نیکی می کند و کسی که به او بدی می کند فرق نمی گذارد و آن‌ها را از هم تشخیص نمی‌دهد).

برج

الْبُرُوج: قصرها و کاخ‌ها. مفرد آن بُرج است. بُرُوجُ النُّجُوم: موقعیّت مخصوص ستارگان: (وَ السَّماءِ ذاتِ الْبُرُوجِ)(بروج؛۱)،(وَ لَوْ كُنْتُمْ فی بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ)(نساء؛۷۸) بروج مشیّدة در این آیه یعنی کاخ‌های زمینی و اگر منظور جایگاه ستارگان باشد به کار رفتن مشیّده از باب استعاره است.

ثَوبٌ مُبَرَّجٌ: پارچه‌ای که بر آن شکل برج نقّاشی شده و به خاطر زیبا بودنش به این نام نامیده شده.

تَبَرَّجَتِ الْمَرأةُ: زن زیبایش را ظاهر و آشکار کرد. در این‌جا زیبایی زن به زیبایی برج‌ها تشبیه شده است. ظَهَرَتْ مِن بُرجِها: از قصرش ظاهر شد. و این که فرمود: (وَ قَرْنَ فی بُيُوتِكُنَّ وَ لا تَبَرَّجْنَ، تَبَرُّجَ الْجاهِلِيَّةِ الْأُولى)(احزاب؛۳۳) نهی از انجام چنین کاری است(ظاهر شدن) و (غَيْرَ مُتَبَرِّجاتٍ)(نور؛۶۰) نیز به همین معنی است.

الْبَرَج: بزرگی و زیبایی چشم، که به زیبایی و بزرگی قصر و کاخ تشبیه شده است.

برح

الْبَرَاح: جای بسیار وسیعی که هیچ درخت و ساختمان و بنایی در آن نباشد. بَرِحَ الْخَفَاءُ: ظاهر و آشکار شد، پرده کنار رفت و حقیقت آشکار شد گویی که در جایی وسیع و آشکار قرار گرفته تا دیده شود. بَرِحَ: به جای وسیع و آشکاری رفت.

الْبَارِح: باد شدید(طوفان).

الْبَارِحَة: شب گذشته. بَرِحَ: پیوسته دور شد. مَابَرِحَ: کما کان، همچنان:(لَا أَبْرَحُ حَتَّى...)(کهف؛۶۰)[1] کلمه بَرِح مقتضی معنی منفی است حال وقتی حرف نفی بر آن وارد شود معنی مثبت به خود میگیرد

---

۱ «من پیوسته راه می‌روم(هرگز از پای نمی نشینم) تا...».

مانند زال که در مازال یعنی همیشه: (لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْه عاكفينَ)(طه؛۹۱)[۱]
ضَرَبَهُ ضَرْبًا مُبرِّحًا: او را به سختی زد.

برد

البَرْد: نقطه مقابل الحَرّ(گرما)است، یعنی سرما. گاهی ذات کلمه مد نظر است و گفته می‌شود: بَرَدَ كَذَا: سرد شد. و گاهی هم گفته می‌شود: بَرَدَ الْمَاءُ: آب سرد شد. بَرَدَ الْإنسَانُ: مُرد(با بیرون رفتن روح از جسد بدن به سردی گرایید و سرد شد). بَرَدَهُ: او را کشت. و این‌که فرمود: (لَّا يَذُوقُونَ فِيهَا بَرْدًا وَلَا شَرَابًا)(نبأ؛۲۴)[۲] در این‌جا کلمه «بَرد» یعنی خواب.

عَيْشٌ بَارِدٌ: زندگی خوب. به این اعتبار است که انسان در هوای گرم از هوای سرد و خنک لذت می‌برد و یا در آن حالت آرامش می‌یابد.

البَرَد: آنچه از باران می‌بارد و سرد میشود و سخت می‌گردد(تگرگ). و بَرْدُ السَّحَاب: ابری که مخصوص هوای سرد است(ابری که سبب باریدن تگرگ می‌شود). و سَحَابٌ أَبْرَد و بَرِد: ابری که سبب سرد شدن هوا می‌شود(ابری که تگرگ‌زا است).

گفته شده: أصلُ كُلِّ دَاء الْبَرْدَةُ: اصل و ریشه‌ی هر دردی و هر بیماریی سوء هاضمه است. سوء هاضمه به این نام(البَرْدَة) نامیده شده زیرا معده را سرد می‌کند و مانع هضم غذا می‌شود چون معده در محیط سرد نمی‌تواند غذا را هضم کند. البَرْد: خواب. و الأَبْرَدَان: صبح و شام، و آن به اعتبار سرد و خنک بودن هوا در این موقعیت‌ها نسبت به موقعیت‌های دیگر شبانه روزی است.

برز

البَرَاز: فضا، جای باز و گسترده. بَرَزَ: به فضای باز رفت. بَرَاز: این کلمه یا به چیزی گفته می‌شود که خود به خود آشکار است مانند بیابان: (وَتَرَى الْأَرْضَ بارِزَةً)(کهف؛۴۷)[۳] یعنی در آن سرزمین ساختمان و بناء و ساکنی نیست. المُبَارَزَةُ لِلْقتَال: ظهور در صف جنگ و نبرد: (وَلَمَّا بَرَزُواْ لِجَالُوتَ وَجُنُوده)(بقره؛۲۵۰)[۴] یا آشکار بودن به خاطر فضل و بزرگی و یا سبقت گرفتن در انجام نیکی‌ها است:
(وَبَرَزُوا للَّه الْواحد الْقَهَّار)(ابراهيم؛۴۸)
(بُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ)(شعراء؛۹۱) این آیه هشداری است مبنی بر این که در

---

۱ «همیشه در آنجا مقیم خواهیم بود».
۲ «آن‌ها در آن‌جا نه می میرند و نه به صورت طبیعی زنده هستند(همیشه در عذاب به سر می‌برند)».
۳ «زمین را [صاف و همه‌چیز را در آن] نمایان می‌بینی».
۴ «و هنگامی که در برابر جالوت و سپاهیان او ظاهر شدند و قرار گرفتند...».

روز قیامت، جهنم در مقابل گمراهان و کفّار نمایان می‌شود(قرار دارد). إمْرَأَةٌ بَرْزَةٌ: زن عفیف و پاکدامن.

برزخ

البَرزَخ: فاصله و مرز و حایل بین دو چیز. گفته شده: اصل این کلمه بَرْزَهُ بوده که معرب شده است: (بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ)(رحمن؛۲۷)[1] البَرزَخ در مورد قیامت یعنی فاصله‌ی بین انسان و رسیدن به منازل و درجات بالا در آخرت و دنیای پس از مرگ است، و این اشاره به همان عَقَبَة مذکور در این فرموده خدا دارد: (فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ)(بلد؛۱۱)[2] و نیز گفته شده: البَرزَخ فاصله‌ی بین مرگ و قیامت است.

برص

البَرَص: لکّه‌های سفید روی پوست بدن که همان بیماری مشهور یعنی بیماری پیسی است. به ماه به‌خاطر لکه‌های که بر روی آن قرار می‌گیرد أبْرَص گویند. البَرِيْص: چیزی است که هم‌چون ماه می‌درخشد. و البَصيص نیز به همین معناست. بَصَّ يَبِصُّ: درخشید و برق زد.

برق

البَرْق: درخشش و روشنایی ابرها(روشنایی که در هنگام صاعقه بوجود می‌آید)(برق آسمان): (فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ)(بقره؛۱۹)[3]

بَرَقَ در مورد هر آن‌چه بدرخشد گفته می‌شود؛ مثلاً گفته می‌شود: سَيْفٌ بَارِقٌ: شمشیر درخشان(شمشیری که به‌خاطر صیقل بودنش برق می‌زند). و بَرِقَ و بَرَقَ در مورد حالت و درخشش چشم هنگام ترس و اضطراب به‌کار می‌رود: (فَإِذَا بَرِقَ الْبَصَرُ)(قیامت؛۷)[4]

در مورد البُرَاق می‌گویند: چهار پایی بوده است که پیامبر اسلام(ص) در شب معراج بر آن سوار شده‌اند. خداوند خود کیفیت آن‌را می‌داند.

الإبريق: آفتابه.

برک

البَرْک: این کلمه در اصل به سینه‌ی شتر گفته می‌شود گرچه در موارد دیگر نیز استعمال می‌شود. لَهُ بِرْكَةٌ: او دارای سینه‌ای ستبر است. بَرَكَ الْبَعِيرُ: شتر زانوهایش را بر زمین نهاد. به جایی هم

---

۱ «در میان آن دو حاجز و مانعی است که یکی بر دیگری غلبه نمی‌کند(و به هم نمی‌آمیزند)».

۲ «ولی او از آن گردنه مهم نگذشت».

۳ «در آن انبوه تاریکی‌ها و رعد و برق بوده باشد».

۴ «در آن هنگام که چشم‌ها از شدت وحشت به گردش در آید».

که آب در آن‌جا می‌ماند و جمع می‌شود، گفته می‌شود: بِرکَة.

البَرکَة: ثبوت خیر الهی در چیزی: (لَفَتَحْنَا عَلَیْهِم بَرَکَاتٍ مِّنَ السَّمَاء وَالأَرْضِ)(اعراف؛۹۶)[1] در این آیه نعمت‌های آسمانی و زمینی خدا، بَرکَات نامیده شده؛ زیرا همچون آبی که در حوضچه‌ای می‌ماند و در آن‌جا ثابت است، خیر در این نعمت‌های الهی ثابت و ماندگار است(این نعمت‌ها ملازم خیر و نیکی هستند).

المُبَارک: هر آن‌چه خیر در آن باشد؛ مثلاً: قرآن چون مصدر و منشأ فیوضات الهی است درباره‌ی آن فرمود: (وَهَـٰذَا ذِكْرٌ مُّبَارَكٌ أَنزَلْنَاهُ)(انبیاء؛۵۰)[2]

(رَّبِّ أَنزِلْنِی مُنزَلًا مُّبَارَكًا)(مؤمنون؛۲۹) یعنی جایی که خیر الهی در آن‌جا یافت شود.

در هر جای قرآن که لفظ مُبَارک ذکر شده اشاره به این دارد که خداوند متعال خیرات را به آن چیزی که با این لفظ ذکر کرده است اختصاص داده است؛ مثلاً: (تَبَارَكَ الَّذِی نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ عَبْدِهِ)(فرقان؛۱)،(تَبَارَكَ الَّذِی بِیَدِهِ الْمُلْكُ)(ملک؛۱) تمام موارد ذکر شده و امثال آن، به این نکته اشاره دارند و انسان را متوجه این مطلب می‌کنند که خداوند متعال خیرات خود را در چیزهای که با لفظ تَبَارک ذکر کرده است، قرار داده است(یعنی منابع خیر الهی متنوع و متعدد هستند).

برم

الإبْرَام: محکم و قطعی کردن کار(تصمیم قاطع و محکم بر انجام کار): (أَمْ أَبْرَمُوا أَمْرًا فَإِنَّا مُبْرِمُونَ)(زخرف؛۷۹)[3] اصل این کلمه از إبْرَامِ الْحَبْل یعنی تابیدن طناب، می‌آید. البَرِیم: طناب تابیده شده و بسیار محکم. المُبْرَم: کسی که در کاری بسیار مصرّ است که به محکمی طناب تابیده شده تشبیه شده است.

بره

البُرهَان: استدلال و دلیل برای اثبات مطلبی. این کلمه بر وزن فُعلان؛ مانند: الرُّجحَان می‌باشد. برخی می‌گویند: این کلمه مصدر بَرِهَ یَبْرَهُ یعنی سفید شد می‌باشد. البُرْهَة: مدتی از زمان.

البُرهَان محکم‌ترین دلیل برای اثبات مطلبی است و این همان چیزی است که

---

۱ «درگاه خیرات و برکات آسمان‌ها و زمین را بر روی آنان می‌گشودیم».

۲ «این (قرآن) پند دهنده‌ی پر خیر و برکتی است که آن را نازل کردیم».

۳ «بلکه آنان تصمیم محکمی بر کشتن محمد گرفتند و ما نیز اراده‌ی محکم و تغییر ناپذیری در زمینه‌ی مجازات آنان کردیم».

بدون شک مقتضی صدق و راستی است: (قُلْ هَاتُواْ بُرْهَانَكُمْ إِن كُنتُمْ صَادِقِين)(بقره؛۱۱۱)[1]

برأ

البُرْءِ و البَرَاءِ و التَّبَرّی: بیزاری جستن و فاصله گرفتن از هر آنچه بودن و مجاورتش ناخوشایند است، به همین خاطر است که گفته شده: بَرَأْتُ مِنَ الْمَرَضِ و بَرَأْتُ مِن فُلان و تَبَرَّأْتُ وَ أبرَأتُهُ من كَذَا و بَرَأْتُهُ و رَجُلٌ بَرِیءٌ و قَومٌ بُرَاءُ و بَرِيئُونَ، که در تمامی موارد ذکر شده به معنی بیزاری جستن و متنفر بودن آمده: (بَرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُوله)(توبه؛۱)،(أنَّ اللَّهَ بَرِیءٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ وَ رَسُولُهُ)(توبه؛۳)،(أنْتُمْ بَرِيئُونَ مِمَّا أعْمَلُ وَ أنَا بَرِیءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ)(یونس؛۴۱)،(وَ إذْ قَالَ إبْرَاهِيمُ لأبِيهِ وَ قَوْمِهِ إنَّنِی بَرَاءٌ مِمَّا تَعْبُدُونَ)(زخرف؛۲۶)،(فَبَرَّأهُ اللَّهُ مِمَّا قالُوا)(احزاب؛۶۹)،(إذْ تَبَرَّأ الَّذِينَ اتُّبِعُوا مِنَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا)(بقره؛۱۶۶)

الْبَارِیءُ: اسمی است که تخصیص به توصیف خداوند دارد(ایجاد کننده). خداوند می‌فرماید: (هُوَ اللهُ الْخَالِقُ الْبَارِیءُ الْمُصَوِّرُ)(حشر؛۲۴) «او خداوندی است که طراح هستی و آفریدگار آن از نیستی و صورتگر جهان است»، (فَتُوبُوا إلَى بَارِئِكُمْ)(بقره؛۵۴) «پس بسوی آفریدگار خویش برگردید».

الْبَرِيَّة: خلق شده، مردم. و به معنی خاک نیز آمده است: (أُولئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّة)(بینه؛۷)[2]

بزغ

(فَلَمَّا رَأى الْقَمَرَ بَازِغاً)(انعام؛۷۷) «و هنگامی که ماه را در حال طلوع دید». پس بَزَغَ یعنی طلوع کرد(روشنایی و نورش را منتشر کرد). اصل این کلمه از بَزَغَ البَيطَارُ الدَّابَّةَ: دامپزشک نیشتر زد و خون حیوان را جاری کرد، می‌آید؛ پس بَزَغَ در اصل یعنی ریخت، جاری شد.

بسّ

(وَ بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسّاً)(واقعه؛۵) بَسّ: خرد و ریز ریز کرد. ضعیف و ناتوان کرد. متلاشی کرد. مخلوط کرد. کوبید.[3] گفته می‌شود: بَسَسْتُ الْحِنْطَةَ و السَّوِيقَ بِالْمَاءِ: آرد و قاووت را با آب مخلوط کردم، که به آن البَسِيسَة: گفته می‌شود.[4] گفته

---

۱ «بگو اگر راست می‌گویید دلیل خویش را بیاورید».

۲ «آنان مسلّماً خوبترین انسانها هستند».

۳ «کوهها سخت در هم کوبیده می‌شوند و ریزه ریزه می‌گردند».

۴ در اصطلاح عامیانه به البسیسة ، المسیسة گفته می شود.

شده: بَسَّ در معنای حرکت سریع به کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: بَسَسْتُ یعنی آب را سریع نوشیدم. همانطور که گفته می‌شود: إِنْبَسَّتِ الْحَيَّاتُ یعنی مارها سریع حرکت کردند.

بسر

البَسْر: عجله کردن برای چیزی قبل از رسیدن موعدش؛ مثلاً: بَسَرَ الرَّجُلُ الْحَاجَّةَ: آن مرد نیاز و خواسته را قبل از رسیدن وقتش در خواست کرد(بی موقع در خواست کرد). و مَاءٌ بَسْرٌ: آبی که قبل از این که در چاه بماند و گرم شود خورده شود(یا براشته شود) یعنی آب سرد و خنک.

بُسْر: خرمایی که نرسیده باشد.

در این آیه که فرمود: (ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ)(مدثر؛۲۲) کلمه بَسَرَ یعنی بی موقع روترش کرد. اگر گفته شود: آیه‌ی: (وَ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ)(قیامت؛۲۴)[۱] به این مطلب اشاره دارد که مجرمان در قیامت عبوس و چهره‌هایشان را در هم کشیده‌اند و این قبل از موعد نیست در حالی که تو گفتی بَسَرَ به قبل از موعد اشاره دارد، در جواب می گویم: در این جا به حالت و وضعیت مجرمان قبل از رسیدن عذاب به آن‌ها اشاره دارد.

۱ «در آن روز چهره‌هایی در هم کشیده و عبوسند».

بسط

بَسَطَ الشَّيْءَ: آن چیز را منتشر کرد و توسعه داد(پخش کردن و پهن کردن چیزی). گاهی هر دو جنبه‌ی کلمه یعنی پخش کردن و هن کردن، در نظر گرفته می‌شود و گاهی تنها یکی مد نظر است؛ مثلاً گفته می‌شود: بَسَطَ الثَّوبَ: پیراهن را پهن کرد. و البِسَاط اسمی است برای هر چیزی که پهن می‌شود.

(وَاللَّهُ جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ بِسَاطًا)(نوح؛۱۹)[۲] در این جا البِسَاط یعنی فراخ و وسعت. برخی کلمه «بسط» را برای هر آنچه که در آن نظم و پیوستگی نباشد به طور استعاره به کار برده‌اند. و در این جا که فرمود: (وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ)(شوری؛۲۷)[۳] بَسَطَ يَبْسُطُ یعنی توسعه و گسترش دادن. و در جای دیگر که فرمود: (وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ)(بقره؛۲۴۷) بَسطَةً یعنی گسترش و فراخی.[۴]

۲ «خداوند زمین را برای شما گسترده و فراخ کرده است».

۳ «اگر خداوند رزق و روزی را برای همه‌ی بندگانش آن گونه که می‌خواهند توسعه و گسترش دهد...».

۴ «و دانش و قدرت جسم او را وسعت بخشید(فراخی بخشید)».

بَسْطُ الیَد: دراز کردن دست: (وَ کَلْبُهُمْ باسطٌ ذراعَیْه بالْوَصید)(کهف؛۱۸)[۱] گاهی هم برای زدن و حمله کردن به کار می‌رود: (وَ یَبْسُطُوا إلَیکُمْ أیْدیَهُمْ وَ ألْسِنَتَهُمْ بالسُّوء)(ممتحنه؛۲)[۲] و گاهی نیز برای بخشش به کار می‌رود: (بَلْ یَداهُ مَبْسُوطَتان)(مائده؛۶۴)[۳] و گاهی نیز برای گرفتن: (وَ الْمَلائکَةُ باسطُوا أیْدیهمْ)(انعام؛۹۳) بَسْطُ الکَفِّ: دراز کردن دست برای طلب کردن چیزی: (کَباسط کَفَّیْه إلَی الْماء لیَبْلُغَ فاهُ وَ ما هُوَ ببالغه)(رعد؛۱۴)[۴]

بسق

(وَالنَّخلَ بَاسقَات لَّهَا طَلْعٌ نَّضیدٌ)(ق؛۱۰)

بَاسقَات: طولانی و دراز، بلند بالا و سر کشیده.[۵]

البَاسق: چیزی که از جهت طول قد می کشد و بالا می‌رود.

---

۱ «و سگ ایشان بر آستانه [غار] دستهای خود را [به حالت نگهبانی] دراز کشیده بود».

۲ «و دست تعدی به سویتان دراز می کنند ، و زبان را در حق شما به بدی می گشایند».

۳ «بلکه دو دست خدا باز [و او جواد و بخشنده است]».

۴ «به کسی می‌مانند که کف دستهایش را باز و به سوی آب دراز کرده باشد».

۵ «و درختان خرمای بلندی را که دارای شکوفه‌های متراکم و چین چین هستند».

بسل

البَسْل: پیوستن و منع کردن. به خاطر داشتن معنای پیوستن(به هم چسبیدن و انقباض)، از باب استعاره برای روترش کردن به کار رفته است؛ مثلاً: گفته شده: هُوَ بَاسلُ الْوَجه یعنی او رو در هم کشیده است. در این آیه که خداوند فرمود: (وَذَکِّرْ به أن تُبْسَلَ نَفْسٌ بمَا کَسَبَتْ)(انعام؛۷۰) کلمه‌ی أنْ تُبْسَلَ به معنای محروم شدن از اجر و پاداش آمده است، پس با این معنای لغوی معنی آیه چنین می‌شود: و به آن (قرآن)پند و اندرز بده و به این که مواظب باشند از ثواب و اجر اعمالی که انجام می‌دهند محروم نشوند.

فرق بین الحَرام و البَسْل این است که کلمه‌ی الحَرام عام‌تر است و در مواردی به کار می‌رود که امری ممنوعیت شرعی دارد و فردی با اجبار از آن منع می‌شود(از دو نظر فرد از انجام آن منع می‌شود؛ یکی حکم شرعی، دیگری منع اجباری). اما کلمه‌ی البَسْل در مواردی است که از روی اجبار نه حکم، کسی از چیزی منع شود. (أُولَئکَ الَّذینَ أُبْسلُواْ بمَا کَسَبُواْ)(انعام؛۷۰) در اینجا أُبْسلُواْ یعنی از ثواب و پاداش محروم‌اند.[۶]

---

۶ «آنان کسانی هستند که از ثواب و اجر کارهایی که کرده اند محرومند(آن‌ها کسانی هستند که گرفتار اعمالی شده‌اند که خود انجام داده‌اند)».

گفته شده: برای شجاعت کلمه‌ی البَسَالَة به‌کار می‌رود و این هم یا به‌خاطر این است که فرد شجاع، عبوس‌الوجه است که همان معنای پیوستن و انقباض کلمه البَسل است، و یا به‌خاطر این است که فرد به خاطر شجاع بودنش دیگران نمی‌توانند بر او غالب آیند، و یا به‌خاطر این است که زیرْ دستانش و آن‌چه تحت قدرتش است را از دشمنانش منع(حفظ) می‌کند که در این‌جا همان معنای منع کلمه البَسْل را می‌رساند.

بسم[1]

(فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا)(نمل؛۱۹) «سلیمان از سخن آن مورچه تبسم کرد و خندید».

۱ این قسمت، از کتاب ساقط شده است اما در منجدهای مختلف چنین معنی شده است:
بَسَمَ یَبْسِمُ بَسماً: باز شدن دو لب به اندازه‌ای که ابتدای دندان‌ها پیدا شوند. بَسَمَ إبتَسَمَ و تَبَسُّم به یک معنی هستند. درباره‌ی پیامبر(ص) گفته شده: خندیدن او(ص) تبسم بود(العین. خلیل بن احمد) بَسَمَ: خلاف ضَحکَ است و آن یعنی خوشحالی و سروری که نشانه‌ی آن ابتدای دندان‌های انسان پیدا و آشکار شود(مختار الصحاح و مقاییس اللغه. ابن فارس) بَسَمَ یَبسِمُ بَسماً و إبتَسَمَ و تَبَسُّم: به حالتی پایین‌تر از ضَحکَ و بهتر از آن گفته می‌شود. در قرآن آمده است: فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا. زجاج می‌گوید: تبسم خندیدن پیامبران بوده است(لسان العرب. ابن منظور)

بشر

البَشَرَة: لایه‌ی خارجی پوست. به لایه‌ی درونی پوست نیز الأدَمَة گفته می‌شود. از انسان به البَشَر تعبیر می‌شود به اعتبار این‌که پوست بدنش بر خلاف پوست بدن حیوانات که با مو و پشم و... پوشیده شده، ظاهر و نمایان است و به وضوح دیده می‌شود. کلمه‌ی البَشَر هم مفرد است و هم جمع و در قرآن به شکل مثنی نیز آمده است: (فَقَالُوا أَنُؤْمِنُ لِبَشَرَيْنِ مِثْلِنَا)(مومنون؛۴۷)[2]

در قرآن، هر جا جسم و ظاهر انسان مد نظر باشد با لفظ البَشَر از آن یاد شده است؛ مثلاً: (وَهُوَ الَّذِی خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا)(فرقان؛۵۴)[3] (إِنِّی خَالِقٌ بَشَرًا مِن طِین)(ص؛۷۱)[4]

المُبَاشَرَة: تماس پوست دو نفر به هم. اینجاست که این کلمه به صورت کنایه برای جماع(آمیزش جنسی) به کار می‌رود: (وَلاَ تُبَاشِرُوهُنَّ وَأَنتُمْ عَاكِفُونَ فِی الْمَسَاجِد)(بقره؛۱۸۷)[5]

أبْشَرْتُ الرَّجُلَ و بَشَّرْتُهُ و بَشَرْتُهُ: خبری به فلانی دادم که باعث خوشحالی او شد. و چنین امری از این‌جا ناشی می‌شود که

۲ «آیا به دو انسان هم‌چون خودمان ایمان بیاوریم».
۳ «و خدا است که از آب انسان‌ها را آفریده است».
۴ «من انسانی را از گل می‌آفرینم».
۵ «وقتی در مساجد به اعتکاف مشغول هستید یا همسرانتان آمیزش نکنید».

وقتی به انسان خبر شاد و مسرّت بخشی داده می‌شود خون در بدنش همچون آب در درخت جریان پیدا می کند و همین امر باعث می‌شود که در ظاهرش آثار خوشحالی نمایان شود.

به خبر شاد و مسرّت بخش گفته می‌شود: البِشارَة و البُشرَی: (لَهُمُ الْبُشْرَى فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الآخِرَةِ)(یونس؛۶۴)[1] (لَا بُشْرَى يَوْمَئِذٍ لِّلْمُجْرِمِينَ)(فرقان؛۲۲)[2] بَشِير: بشارتْ دهنده: (فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيراً)(یوسف؛۹۶) و (وَ بَشِّرِ الَّذِينَ كَفَرُوا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ)(توبه؛۳) در این آیه [و آیات مشابه]، بشارت به عذاب در مورد کفّار و منافقین به صورت استعاره است.

تَبَاشِيرُ الْوَجْه: نمایان شدن شادی و خوشحالی در چهره. تَبَاشِيرُ الصُّبْح: آغاز و ابتدای صبح. تَبَاشِيرُ النَّخِيل: ابتدا و آغاز ثمر دادن خرما(آشکار شدن خرما روی درخت که بشارتی است بر ثمر دادن آن).

به آن‌چه به مژده دهنده داده می‌شود گفته می‌شود: بُشَارَة یعنی مژدگانی.

۱ «برای آنان در دنیا و در آخرت بشارت(خبرهای شاد و مسرّت بخش) است».

۲ «در روز قیامت هیچ خبر شادی بخش و مسرت بخشی برای مجرمین نیست».

بصر

البَصَر همان عضویی است که کار دیدن را انجام می دهد(چشم): (وَمَا أَمْرُ السَّاعَةِ إِلاَّ كَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ)(نحل؛۷۷)[3] و به نیروی بینایی که در چشم است نیز بَصَر گفته می‌شود: (فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ)(ق؛۲۲)[4] و به قوه و نیروی درک قلبی(دیدن با دل) [یعنی بینش و آگاهی] نیز بَصِيرَة و بَصَر گفته می‌شود. جمع البَصَر، أبصَار و جمع البَصِيرَة، بَصَائر می‌باشد. (أدْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا وَ مَنِ اتَّبَعَنِي)(یوسف؛۱۰۸) یعنی من و پیروانم با بینش و آگاهی به سوی خدا دعوت می کنیم. (بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَى نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ)(قیامه؛۱۴)

(لاَ تُدْرِكُهُ الْأَبْصارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصارَ)(انعام؛۱۰۳) بسیاری این دیدن را به دیدن چشم تعبیر کرده‌اند. (وَ جَعَلْنَا آيَةَ النَّهارِ مُبْصِرَةً)(اسراء؛۱۲) یعنی روز، باعث روشنی است. (وَ آتَيْنا ثَمُودَ النَّاقَةَ مُبْصِرَةً)(اسراء؛۵۹) گفته شده: آن قوم آیت خدا را که شتر بود به روشنی می‌دیدند. (وَ لَقَدْ آتَيْنا مُوسَى الْكِتابَ مِنْ بَعْدِ ما أَهْلَكْنَا الْقُرُونَ الْأُولَى بَصائِرَ لِلنَّاسِ)(قصص؛۴۳) یعنی نابودی

۳ «و امر قیامت به حدی نزدیک است و وقوعش برای ما آسان است درست همانند چشم برهم زدن، و یا از آن هم نزدیک‌تر».

۴ «امروز چشمت کاملاً تیزبین است».

گذشتگان را برای آن‌ها مایه عبرت قرار دادیم. (وَ أَبْصِرْ فَسَوْفَ يُبْصِرُونَ)(صافات؛۱۷۹) یعنی منتظر باش تا [نتیجه را] ببینی و آن‌ها نیز ببینند. (وَ كَانُوا مُسْتَبْصِرِينَ)(عنکبوت؛۳۸) یعنی آنان خواستار بصیرت بودند. (وَ أَنْبَتْنَا فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ تَبْصِرَةً)(ق؛۸-۷) یعنی به صورت روشن و آشکار.

البَصْرَة: سنگ سست و نرمی که می‌درخشد گویی که می بیند، یا وجه تسمیه‌ی این سنگ به خاطر این است که از خود نوری دارد که از دور به وسیله‌ی آن نمایان و مشخص است. البَصِيرَة: تکه‌ای از خون که می‌درخشد. البُصْر: ناحیه.

بصل

البَصَل همان چیز معروف یعنی پیاز است: (وَ عَدَسِهَا وَبَصَلِهَا)(بقره؛۶۱) «و عدسش و پیازش». و گلوله‌ی آهنی را به خاطر شباهتش با پیاز بَصَل گویند.

بضع

البِضَاعَة: مال بسیاری که برای تجارت اندوخته می‌شود. گفته می‌شود: أَبْضَعَ بِضَاعَةً و ابْتَضَعَهَا: قسمتی از مال را برای تجارت قرار داد(مال التجاره قرار داد): (هَـذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا)(یوسف؛۶۵)[1] اصل در این کلمه البَضْع است یعنی قسمتی از گوشت بریده یا قطعه شده. این کلمه به صورت کنایه برای فَرج به کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: مَلَكْتَ بُضْعَهَا یعنی با او ازدواج کردی. و البِضْع: کمتر از ده. و گفته شده: بین سه الی ده. و نیز گفته شده: بیشتر از پنج و کمتر از ده: (فِي بِضْعِ سِنِينَ)(روم؛۴) «در مدت چند سالی».

بطر

البَطَر: سرمستی و غروری که انسان در اثر استفاده ناصحیح از نعمت‌ها و کمی ادای حق آن‌ها و مصرف کردنشان در غیر راهی که باید مصرف شوند، دچار می‌شود: (بَطَرًا وَرِئَاءَ النَّاسِ...)(انفال؛۴۷)[2] کلمه‌ی البَطَر با کلمه‌ی الطَرَب از لحاظ معنی به هم نزدیک هستند؛ زیرا کلمه‌ی الطَرَب به معنی سرمستی و سبک عقلی و جهالتی است که بیشتر هنگام شادی و خوشحالی زیاد به انسان دست می‌دهد. البَيْطَرَة: معالجه‌ی چهارپایان.

---

۱ «این سرمایه ماست که به ما باز پس گردانده شده است».

۲ «مغرورانه و خودستایانه و برای خود نمایی کردن در برابر مردم...».

بطش

البَطْش: گرفتن و به دست آوردن چیزی از طریق حمله بردن و تاخت و تاز: (وَ إذا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِینَ)(شعراء؛۱۳۰)،(إنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیدٌ)(بروج؛۱۲)[1]

بطل

البَاطِل ضد و مخالف حقّ است و آن چیزی است که هنگام جستجو و تحقیق درباره‌اش، هیچ ثبات و قراری ندارد. استعمال این کلمه، هم در قول و هم در فعل است. گفته می‌شود: بَطَلَ بُطُولاً و بُطْلاً و بُطْلاناً و أبطَلَهُ غَیرُهُ: باطل شد، از درجه‌ی اعتبار و ارزش افتاد، ضایع شد، لغو شد، ضایعش کرد: (وَ بَطَلَ مَا کَانُواْ یَعْمَلُونَ)(اعراف؛۱۱۸)[2]

به آن‌چه سود دنیوی و اُخروی در بر نداشته باشد گفته می‌شود: بَطَّال یعنی بی‌ارزش، بیهوده. و به آن‌چه انسان بیکار به آن مشغول است گفته می‌شود: بِطَالَة یعنی بیکاری، بطالت(صرف کردن عمر در چیزهای بی‌ارزش و بیهوده).

به انسان شجاعی که خود را در معرض مرگ قرار می‌دهد، گفته می‌شود: بَطَل یعنی شجاع، قهرمان. با این تصور که با رفتن به میدان مبارزه، خونش را به هدر می‌دهد.

الإبطَال در مورد فاسد و ضایع و از بین بردن چیزی به حقّ یا به ناحق به‌کار می‌رود. و این که فرمود: (وَخَسِرَ هُنَالِکَ الْمُبْطِلُونَ)(غافر؛۷۸)[3] کلمه‌ی المُبْطِلُون یعنی کسانی که حق را باطل می‌دانند و باطل را حقّ جلوه می‌دهند.

بطن

البَطْن همان عضو بدن یعنی شکم است. ج بُطُون. بَطَنْتُهُ: به شکمش زدم. البَطْن در هر چیز، خلاف الظَّهر یعنی پشت است. به جهت پایین(سفلی) گفته می‌شود بَطْن و به جهت بالا(علیا) گفته می‌شود ظَهْر.

البَطْنُ مِنَ الْعَرَب به این اعتبار است که همه‌ی اعراب را چون یک شخص واحد در نظر گرفته و تمام قبایل آن را همچون عضوی از اعضای بدن این شخص دانسته‌اند.

به هر چیز مبهمی گفته می‌شود بَطْن و به هر چیز غیر مبهم و آشکاری گفته می‌شود ظَهْر. و از این باب است که به هر آن‌چه با حواس قابل درک باشد گفته می‌شود ظَاهِر و به هر آن‌چه درک نشود

۱ «بی‌گمان یورش بردن و در هم کوبیدن و به کیفر رساندن پروردگارت سخت و شدید است».

۲ «و آن‌چه آنان می‌کردند باطل شد».

۳ «و آن وقت باطل‌گرایان زیانمند گشته‌اند».

گفته می‌شود بَاطن : (وَذَرُواْ ظَاهِرَ الإِثْمِ وَبَاطِنَهُ)(انعام؛۱۲۰)[1] (وَلَا تَقْرَبُواْ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ)(انعام؛۱۵۱)[2]

کلمه‌ی الْبِطَانَة از باب استعاره برای کسی که بر اسرار تو آگاه و از آن اطلاع دارد، به کار می‌رود: (يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لا تَتَّخِذُواْ بِطَانَةً مِّن دُونِكُمْ)(آل عمران؛۱۱۸)[3] کلمه‌ی بِطَانَة یعنی کسی که از اسرار و کارهایتان آگاه شود(محرم اسرار).

الْبَاطِن که در مقابل الظَّاهِر قرار دارد و هر دو صفات خداوند می‌باشند اشاره به معرفت و شناخت حقیقی خداوند دارد. در معانی آن دو(ظاهر و باطن) گفته شده: ۱. خداوند با آیات و نشانه‌هایش ظاهر است و ذاتش باطن. ۲. خداوند ظاهر است از این جهت که تمام اشیاء را درک می کند و احاطه‌ی کامل بر آن‌ها دارد و باطن است از این جهت که اشیاء و مخلوقات بر او احاطه پیدا نمی کنند. همانطور که فرمود: (لا تُدْرِكُهُ الأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الأَبْصَارَ)(انعام؛۱۰۳)[4]

۱ «و گناهان آشکار و پنهان را ترک و رها کنید».

۲ «به گناهان کبیره نزدیک نشوید؛ خواه آشکار باشد، خواه پنهان».

۳ «ای کسانی که ایمان آورده اید! از غیر خود محرم اسرار نگیرید».

۴ «چشم‌ها او را در نمی‌یابند و او چشم‌ها را در می‌یابد(بر آن‌ها احاطه کامل دارد)».

بطؤ

الْبُطْء: تأخیر در حرکت(درنگ کردن، به تأخیر انداختن حرکت، کم کردن سرعت در هنگام راه رفتن). وقتی تأخیر عمدی باشد گفته می‌شود: بَطُؤ. و تَبَاطَأ وقتی است که تأخیر غیر عمدی و به اجبار باشد(تکلّف نماید و تکلّفا از خود بطء نشان دهد). و إِسْتَبْطَأ وقتی است که درخواست تأخیر شود. و أَبْطَأ در مورد تأخیر طبیعی است، یعنی صاحب بطء(آهستگی) شد. و گفته می شود: بَطَّأَهُ یعنی او را معطل کرد و به تأخیر انداخت(یا او را سست و آهسته نمود). و این که فرمود: (وَإِنَّ مِنكُمْ لَمَن لَّيُبَطِّئَنَّ)(نساء؛۷۲)[5] لَيُبَطِّئَنَّ یعنی دیگران را باز می‌دارد(علاوه بر این که خود کاری انجام نمی‌دهد دیگران را نیز از انجام کار باز می‌دارد).

بظر

بُظُور جمع البَظَارَة است و الْبَظَارَة به پارچه گوشت آویزان روی پستان گوسفند و به پیه‌ی بر آمده زیر قسمت بالایی لب گوسفند گفته می‌شود. پارچه گوشت آویزان بر رحم مادر به این پیه‌ی

۵ «در میان شما گروهی هستند که سستی می کنند و دیگران را نیز سست می‌نمایند و از جنگ باز می دارند».

بر آمده تعبیر شده است و در برخی از قرائت‌ها چنین آمده: (وَاللّهُ أخرَجَكُم مِّن بُطُورِ أُمَّهَاتِكُم)(نحل؛۷۸)[۱]

بعث

اصل البَعْث یعنی برانگیختن چیزی و فرستادن و روانه کردن آن. و این که فرمود: (وَالْمَوْتَى يَبْعَثُهُمُ اللّهُ)(انعام؛۳۶) یعنی خداوند مردگان را از قبرهایشان بیرون می‌آورد و آن‌ها را به رفتن به سوی صحرای محشر(قیامت و آغاز محاکمه و محاسبه) به حرکت وادار می‌کند(سوق می دهد و روانه‌ی.. میکند). (فَهذا يَوْمُ الْبَعْثِ)(روم؛۱۶) يومُ البَعث یعنی روز قیامت. و (فَبَعَثَ اللّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ)(مائده؛۳۱) یعنی زمین را کَند و خاک آن را پخش میکرد. (وَلَقَدْ بَعَثْنا فِي كُلِّ أُمَّةٍ رَسُولًا)(نحل؛۳۶) مسئله «بعث» در این آیه همان مسئله ارسال است که اینگونه به آن اشاره دارد: (أرْسَلْنا رُسُلَنا)(مؤمنون؛۴۴) و (ثُمَّ بَعَثْناهُمْ لِنَعْلَمَ أيُّ الْحِزْبَيْنِ أحْصى لِما لَبِثُوا أمَداً)(کهف؛۱۲) بعثنا یعنی مبعوث کردن(برانگیختن) بدون فرستادن به جایی. و این که فرمود: (ولَكِن كَرِهَ اللّهُ انبِعَاثَهُمْ)(توبه؛۴۶)[۲] انبعاث یعنی روانه شدن و حرکت کردن.

بعثر

(وَ إذَا الْقُبُورُ بُعْثِرَتْ)(انفطار؛۴) بُعثِرَتْ: خاک قبر زیر و رو شد و آن چه در آن بود پخش و پراکنده گردید(بیرون آمد و نمایان شد).[۳] کسانی که معتقد به ترکیب رباعی‌ها(کلمات چهار حرفی) و خماسی‌ها(کلمات پنج حرفی) از ثلاثی ها(کلمات سه حرفی) هستند و مثلاً: می گویند: تَهَلَّلَ یعنی لا إلَهَ إلاّ اللّهُ و بَسمَلَ یعنی بسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیم، در مورد کلمه‌ی بُعثِرَ نیز می‌گویند: این کلمه ترکیبی از دو کلمه‌ی بُعِثَ و أُثِيرَ است و این چیز بعیدی نیست؛ زیرا کلمه‌ی البُعثَرَة هم معنای بُعِثَ و هم معنای أُثيرَ را در خود دارد.

بعد

البُعْد ضد القُرب(نزدیکی) است و به معنی دوری می‌باشد. این کلمه حد محدود و معینی ندارد و بر حسب مکان و موقعیت چیزی نسبت به چیز دیگر به کار می‌رود. این کلمه، هم در امور محسوس

---

۱ «و خداوند شما را از پارچه گوشت آویزان بر رحم مادرانتان خارج نمود(آفرید)».

۲ «اما خدا بیرون شدن و حرکت کردن آن‌ها به سوی میدان نبرد را نپسندید».

۳ «و هنگامی که گورها زیرورو می گردند(مردگان زنده می شوند و بیرون می آیند)».

و هم غیر محسوس به کار می‌رود امّا در امور محسوس کاربردش بیشتر است: (ضَلُّوا ضَلالًا بَعیداً)(نساء؛۱۶۷)[1] (أُولئِکَ یُنادَوْنَ مِنْ مَکانٍ بَعید)(فصّلت؛۳۴)

بَعد: مُرد. و کلمه‌ی الْبُعْد بیشتر در معنی هلاکت به کار می‌رود: (بَعِدَتْ ثَمُود)(هود؛۹۵)[2] (بَلِ الَّذینَ لا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ فِی الْعَذابِ وَ الضَّلالِ الْبَعید)(سباء؛۸) یعنی گمراه شدنی که برگشت به مسیر هدایت را دچار مشکل می‌کند(امیدی به بازگشت نیست) و این تشبیهی است به کسی که از مسیر چنان درو شده که امید به برگشت نیست. (وَ ما قَوْمُ لُوط مِنْکُمْ بِبَعید)(هود؛۸۹) یعنی در گمراهی نزدیک به آنان هستید پس عذابی که به قوم لوط رسیده نزدیک است که به شما هم برسد.

بَعْدُ در مقابل قَبْلُ به کار می‌رود. به قسمت قَبْلُ مراجعه کنید.

بعر

(وَ لِمَنْ جاءَ بِهِ حِمْلُ بَعیرٍ)(یوسف؛۷۲) الْبَعیر کلمه‌ای مشهور و به معنی شتر است. این کلمه همچون کلمه‌ی انسان که هم بر جنس مذکر و هم بر جنس مؤنث اطلاق می‌شود، بر دو جنس شتر اطلاق می‌شود. جمع آن أبْعِرَة و أباعِر و بُعران می‌باشد. الْبَعْر: پشکل(فضولات شتر). المِبْعَر: مخرج پشکل، دُبُر. المِبعَارُ مِنَ الْبَعیرِ: شتری که پشکل زیاد دارد.

بعض

بَعْضُ الشَّیء: جزئی از آن شیء. این را نسبت به کل آن شیء می‌گویند. گفته می‌شود: جزئی از آن چیز و کل آن چیز. پس جزء در مقابل کل قرار دارد. جمع آن: أبعَاض است. (بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ)(بقره؛۳۶) بَعَّضْتُهُ: آن را جزء جزء و قسمت قسمت قرار دادم.

بَعُوض: مگس. این تسمیه به خاطر کوچک بودن مگس نسبت به سایر موجودات است.

بعل

بَعْل به جنس مذکر زوجین(زن و مرد) گفته می‌شود، یعنی شوهر: (وَ هذا بَعلی شَیخاً)(هود؛۷۲)[3] جمع آن: بُعُولَة است همانند فَحْل و فُحُولَة: (وَبُعُولَتُهُنَّ أحَقُّ بِرَدِّهِنَّ)(بقره؛۲۲۸)[4] وقتی چیرگی و استیلای مرد بر زن از این کلمه تصور شود در این صورت مرد سرپرست و قیام

---

۱ «بسیار گمراه شده‌اند».

۲ «قوم ثمود نابود شدند».

۳ «و این شوهرم پیرمردی است».

۴ «و همسرانشان، برای بازگرداندن آنها (و از سر گرفتن زندگی زناشویی) در این مدت، (از دیگران) سزاوارترند».

کننده به حفظ و حفاظت از زن خواهد بود. همانطور که فرمود: (الرِّجالُ قَوّامُونَ عَلَى النِّساء)(نساء؛۳۴) و به کسی که خواستار بزرگی بر دیگری باشد، و نیز به معبودهایی که [جاهلان] می‌خواستند به وسیله آن‌ها به خداوند تقرّب جویند و چنین هم معتقد بودند بَعل گفته می‌شود: (أ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أحْسَنَ الْخالقين)(صافات؛۱۲۵)

المُبَاعَلَة و البِعَال: به صورت کنایه به جماع و مقاربت و نزدیکی گفته می‌شود.

بَعَلَ الرَّجُلُ و اسْتَبْعَلَ: شوهر شد(زن گرفت).

بغت

البَغْت: به وجود آمدن و اتفاق افتادن چیزی از جایی که تصورش نمی‌رود(ناگهانی اتفاق افتادن): (لایَأتیکُم إلاّ بَغتَةً)(اعراف؛۱۸۷)[1] گفته می‌شود: بَغَتَ كَذَا فَهُوَ بَاغِتٌ: به طور ناگهانی ظاهر شد و اتفاق افتاد.

بغض

البُغْض: تنفر درونی از چیزی که از آن دوری می‌گیری و از آن بیزاری می‌جویی. گفته می‌شود: بَغَضَ الشَّيءَ بُغْضاً و بَغَضْتُهُ بَغْضاءً: از چیزی متنفر شد و از آن چیز متنفر شدم: (وَ ألقَينَا بَينَهُمُ الْعَداوَةَ وَ الْبَغضَاءَ)(مائده؛۶۴)[2]

بغل

البَغْل: حیوانی که از نزدیکی بین گوش دراز(خَر) و اسب به دنیا می‌آید(استر یا قاطر): (وَ الْخَيلَ وَ الْبِغَالَ وَ الْحَمير)(نحل؛۸)

تَبَغَّلَ الْبَعيرُ: شتر در راه رفتن و سرعت حرکتش شبیه قاطر شد. در اینجا آنچه مورد نظر است سرعت و خباثت قاطر است که شتر به آن تشبیه شده است به همین خاطر است که به کسی که پست و فرومایه و خسیس است گفته می‌شود: هُوَ بَغْلٌ.

بغی

البَغْي: قصد تجاوز کردن از حد میانه و اعتدال؛ این تجاوز خواه انجام بگیرد یا نگیرد. گفته می‌شود: بَغَيْتُ الشَّيءَ: چیزی را بیش از حد واجب خواستم و طلب کردم. و این زمانی است که بیش از حد آن چیز را طلب کنی. إبتَغَيتُ نیز به همین معنی است: (يَبغُونَكُمُ الْفتنَةَ)(توبه؛۴۷)[3]

---

۱ «و جز به‌طور ناگهانی، به سراغ شما نمی‌آید».

۲ «و ما در میان آن‌ها تا روز قیامت عداوت و دشمنی افکندیم».

۳ «بسرعت در بین شما به فتنه‌انگیزی(و ایجاد تفرقه و نفاق) می‌پرداختند».

بَغْی دو گونه است: محمود و پسندیده و آن گذشتن از عدالت به سوی احسان و گذشتن از واجبات به سوی نوافل است(علاوه بر انجام واجبات سنت‌ها را نیز انجام دهی). و نوع دوم مذموم و ناخوشایند است و آن تجاوز از حق به سوی باطل و به همین خاطر است که خداوند فرمود: (یَبغُونَ فی الْأرضِ بغَیرِ الْحَقِّ)(شوری؛۴۲)[1] در این آیه عقوبت و مجازات را اختصاص به تجاوزی قرار داده است که ناحق باشد.

بَغَت الْمَرأةُ بِغَاءً وقتی است که زن از حد و حدود خود تجاوز کند و دست به کارهایی بزند که از شأن و مقام او به دور است: (وَ لا تُکْرِهُوا فَتَیاتکُمْ عَلَی الْبغاءِ إنْ أرَدْنَ تَحَصُّناً)(نور؛۳۳)[2]

بَغَت السَّمَاءُ: آسمان بیش از اندازه نیاز باران باراند. بَغَی: تکبّر ورزید. و این به خاطر تجاوزش از مقام و منزلتی است که شایسته او نیست، و در هر موردی به کار می‌رود. (یَبْغُونَ فی الْأرْضِ بِغَیرِ الْحَقِّ)(شوری؛۴۲)

(غَیْرَ باغٍ وَ لا عادٍ)(بقره؛۱۷۳) یعنی چیزی را که شایسته خواستن نیست طالبش نمی‌باشد و از چیزی که برایش ترسیم شده تجاوز نمی‌کند. حَسن می‌گوید: یعنی گوشت مرده را با هدف لذت بردن از آن نخورید و تنها به اندازه رفع گرسنگی بخورید.

الإبتغَاء: سعی و تلاش و کوشش در به دست آوردن آن‌چه مطلوب فرد است: (ابْتغاءَ رَحْمَةٍ مِنْ ربِّکَ)(اسراء؛۲۸)

یَنْبَغی: شایسته و سزاوار: (وَ ما عَلَّمْناهُ الشِّعْرَ وَ ما یَنْبَغی لَهُ)(یس؛۶۹)

بقر

البَقَر: گاو. به یک عدد از آن گفته می‌شود: بَقَرَة. و جمعش بَاقر و بَقیر و نیز گفته شده: بَیْقُور. به گاو نر ثَور گفته شده. بَقَرَ الْأرْضَ: زمین را شکافت. بَقَرْتُ بَطْنَهُ وقتی است که شکم بسیار شکافته شود.

بقل

(من بَقْلها وَ قِثّائها)(بقره؛۶۱) البَقْل: آنچه نه ریشه آن و نه ساقه‌اش در زمستان نمی‌روید(سبزیجات). فعل بَقَلَ که به معنی رویید است از این لفظ مشتق شده است.

---

۱ «مجازات بر کسانی است که به مردم ستم می‌کنند و در زمین بناحق ظلم روا می‌دارند».

۲ «همچنین کنیزان خود را [با جلوگیری از ازدواج ایشان] وادار به زنا نکنید، اگر آنان خواستند [با ازدواج با مردان دلخواه خود، شخصیّت مستقلّی بهم رسانند و همچون آزادگان تشکیل خانواده دهند و] عفیف و پاکدامن باشند».

بقی

أَلْبَقاء: ماندگاری چیزی بر حالت نخست و طبیعیش. در مقابل الفَنَاء قرار دارد: (وَ الْباقِیاتُ الصَّالِحاتُ...)(کهف؛۴۶)[1] در اینجا الباقیات به اعمالی گفته می‌شود که ثواب و اجر و پاداش آن‌ها جاودانه است و برای انسان باقی می‌مانند. این اعمال به نمازهای واجب یومیه و نیز به تسبیحاتی چون سبحان اللّه و الحمدللّه تفسیر شده‌اند. اما آنچه صحیح است این که باقیات صالحات عبارت است از هر عبادتی که به خاطر [تقرب به] خدا انجام شود.

بک

بَکَّة به نظر مجاهد همان مَکَّة یعنی شهر مکه است. و این همانند جمله: سَبَدَ رَأْسَهُ و سَمَدَهُ یعنی سرش را از روی تکبر بالا گرفت، می‌باشد. در اینجا در کلمه‌ی دوم حرف باء به حرف میم تبدیل شده است(ابدال صورت گرفته است). یا همانند دو کلمه‌ی لازِب و لازِم است که ابدال صورت گرفته و در دومی به جای حرف «باء» حرف «میم» به کار رفته است و این در حالی است که هر دو به یک معنی هستند: ضَرْبَةٌ لازِبٌ و لازِمٌ یعنی ضربه‌ای که جایش باقی و اثرش ماندگار ست(پس از بهبودی آن، جای ضربه از بین نرفته است): (إِنَّ أَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِی بِبَکَّةَ مُبارَکاً وَ هُدیً لِلْعالَمِینَ)(آل عمران؛۹۶)[2] و نیز گفته شده: بَکَّة خود مسجدالحرام است. در معنی این کلمه چیزهای دیگری غیر از آن‌چه بیان شد نیز گفته شده است.

بکر

البِکْر: اصل این کلمه البُکْرَةُ است که به معنی اول روز می‌باشد. از این لفظ فعل مشتق شده و گفته شده: بَکَرَ فُلانٌ بُکُوراً یعنی فلانی در آغاز روز بیرون رفت.

(لا فارِضٌ وَ لا بِکْرٌ)(بقره؛۶۸) بِکْر یعنی گاوی که بچه نزایده است. به دختری که ازدواج نکرده است(دوشیزه) و با همجنسان خود که ازدواج کرده‌اند در این زمینه تفاوت دارد بِکر گویند. جمع البِکر، أبکار است: (فَجَعَلْناهُنَّ أَبْکاراً)(واقعه؛۴۶)[3]

بکم

(صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ)(بقره؛۱۸) بُکْم: کسی که لال و گنگ به دنیا بیاید. ج أَبْکَم. البته هر «أبکم»ی لال و گنگ است اما هر لال و گنگی «أبکم» نیست. (وَ ضَرَبَ

---

۱ «و اعمال جاودانه‌ای که نتایج آن‌ها جاودانه است».

۲ «نخستین خانه‌ای که برای مردم و نیایش خداوند قرار داده شد، همان است که در سرزمین مکه است، که پر برکت، و مایه‌ی هدایت جهانیان است».

۳ «و همه را دوشیزه قرار دادیم».

اللّهُ مَثَلًا رَجُلَيْنِ أحَدُهُما أبْكَمُ لا يَقْدِرُ عَلى شَـيْءٍ)(نحل؛۷۶) یعنی یکی از آنان نمی‌تواند سخن گوید(قدرت تکلّم ندارد). گفته شده: بَكَمَ عَنِ الْكَلامِ یعنی فلانی به خاطر ضعف در نیروی عقلش از این که خوب صحبت کند ناتوان بود.

بکی

بَكَا يَبْكِي بُكاً و بُكَاءً: گریه کرد. البُكَـاء با مد یعنی جاری شدن اشک در اثر غم و غصه و ناراحتی و ناله و داد و فریاد. گفته می‌شود: این شکل کلمه(با مد بودن آن) وقتی است که ناله و داد و فریاد بر غم و غصه غالب باشد؛ همچون: الرُغَـاء یعنی بانگ و سر و صدا و ضجه زدن شتر در اثر ناتوانی و ضعف. و الثُغَاء یعنی سر و صدای متولد شدن گوسفند. و سایر واژه‌هایی که برای صوت به‌کار می‌روند به همین شکل هستند. اما با قصر یعنی بدون مد، بیشتر در مواردی است که غم و اندوه بر داد و فریاد غالب باشد.

جمع البَاكِي، بَاكُونَ و بُكِيّ است: (خَـرُّوا سُجَّداً وَ بُكِيّاً)(مریم؛۵۸)[1]

بُكِيٌّ وقتی است که ناراحتی و غم و غصه همراه با ریختن اشک باشد. البته برای هر کدام به تنهایی نیز گفته شده است.

(فَلْيَـضْحَكُوا قَليلًـا وَ لْيَبْكُـوا كَثيـراً)(توبه؛۸۲) اشاره به فرح و ترح(غم) دارد اگر چه فرح با قهقهه و غم و غصه با ریختن اشک همراه نباشد.

(فَمـا بَكَـتْ عَلَـيْهِمُ الـسَّماءُ وَ الْأرْضُ)(دخان؛۲۹) آنان که برای آسمان و زمین حیات و علم تصور کرده‌اند می‌گویند این گریه نکردن از باب حقیقت است [نه مجاز]. برخی هم گفته‌اند از باب مجاز است و تقدیر آن این است که اهل آسمان و زمین برای آنان گریه نکرد.

بل

بَل کلمه‌ای است که برای ارتباط دادن دو چیز به هم به‌کار می‌رود و بر دو نوع است: یکی این که مطلب قبل از آن، مطلب بعد از آن را نقض می‌کند: (إذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أسَاطِيرُ الْأوَّلِينَ. كَلَّا بَـلْ رَانَ عَلَـى قُلُـوبِهِم مَّـا كَـانُوا يَكْسِبُونَ)(مطففین؛۱۴-۱۳)[2] و نوع دوم این که: تبیین کننده مطلب قبل از خود است و علاوه بر این، مطلب بعد از خود را به مطلب ماقبلش می‌افزاید: (بَـلْ قَـالُواْ

---

۱ «سجده کنان و گریان به خاک می‌افتادند».

۲ «وقتی آیات ما بر او خوانده می‌شود می‌گوید: این افسانه‌های پیشینیان است. چنین نیست که آنها می‌پندارند، بلکه اعمالشان چون زنگاری بر دلهایشان نشسته است».

أضْغَاثُ أحْلاَمٍ بَلِ افْتَرَاهُ بَلْ هُوَ شَاعِرٌ)(انبیاء؛۵)[۱]
آیاتی که لفظ «بَل» در آن‌ها به کار رفته است به دو معنی ذکر شده آمده‌اند.

بلد

البَلَد مکان محدود و مشخصی که متأثر از اجتماع ساکنین و اقامت آن‌ها در آنجاست(یعنی مکان محدودی که بین ساکنینش الفت ایجاد کرده است). ج بلاد و بلدَان. (لا أُقْسِمُ بهذَا الْبَلَد)(بلد؛۱) گفته شده: منظور از «بلد» مکّه است. (رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَداً آمناً)(بقره؛۱۲۶)[۲]
البَلْدَة: فاصله‌ی بین دو ابرو که کشیدگی و پهن بودن آن به بَلَد تشبیه شده است.
(وَ الْبَلَدُ الطَّیِّبُ یَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإذْنِ رَبِّهِ وَ الَّذی خَبُثَ لا یَخْرُجُ إلَّا نَکِداً)(اعراف؛۵۸) کنایه از نَفْس پاک و نجس است.

بلس

الإبلاس: حزن و اندوه ناشی از شدت سختی و مشکلات. أبْلَسَ: اندوهگین شد. لفظ إبلیس نیز از همین لفظ مشتق شده است. (وَ یَومَ تَقُومُ السَّاعَةُ یُبلِسُ الْمُجرِمُونَ)(روم؛۱۲) «آن روز که قیامت برپا می‌شود، مجرمان در نومیدی و غم و اندوه شدیدی فرو می‌روند».
و چون انسان مُبْلِس(نا امید) بسیار سکوت می کند و آنچه را که قبلا به آن پرداخته فراموش می کند گفته می‌شود: أبلَسَ فلانٌ یعنی فلانی سکوت کرد، و حجت و دلیلش تمام شد.

بلع

(یَا أرضُ إبْلَعی مَاءَکِ)(هود؛۴۴) عرب گوید: بَلَعْتُ الشَیءَ و أبْتَلَعْتُهُ: آن چیز را بلعیدم و قورت دادم. البَلُّوعَة نیز از همین لفظ است و آن به معنی چاه فاضلاب است. بَلَعَ الشَّیْبُ فی رَأسِهِ: موی سفید در سرش نمایان شد.

بلغ

البُلُوغ و الْبَلاغ: رسیدن به انتهاء مقصد اعمّ از آن که مکان باشد یا زمان یا امری معیّن و گاهی نزدیک شدن به مقصد مراد باشد هر چند به آخر آن نرسد: (فَبَلَغْنَ أجَلَهُنَّ فَلا تَعْضُلُوهُنَّ)(بقره؛۲۳۲)[۳]
البَلاغ: تبلیغ و کفایت و کافی بودن: (إنَّ فی هذا لَبَلاغاً لقَوْمٍ عابدینَ)(انبیاء؛۱۰۶)[۴]
بَلَّغْتُهُ الخَبَرَ و أبْلَغْتُهُ به یک معنی هستند

۱ «آن‌ها گفتند: آن‌چه محمد آورده وحی نیست بلکه خواب‌هایی آشفته است. اصلاً آن را به دروغ به خدا بسته، نه، بلکه او یک شاعر است».
۲ «خدایا! این سرزمین(مکه) را شهر امنی قرار بده».
۳ «و مدّت عدّه خود را به پایان رسانیدند».
۴ «این مردمان عبادت‌پیشه را کافی و بسنده است».

اما بَلّغتُهُ دارای مفهوم بیشتری است(بار معنایی زیادی دارد): (أُبَلِّغُکُمْ رسالاتِ ربّی)(اعراف؛۶۲)[1] و (یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ)(مائده؛۶۷)

البَلاغَة: رسابودن و شیوایی کلام و سخن، که دو گونه است: الف) این که سخن و کلام ذاتاً بلیغ باشد و این به خاطر وجود و جمع شدن سه صفت در آن است: کلام: ۱. از نظر لغت(زبان) فصیح باشد. ۲. از نظر رساندن معنای مقصود فصیح باشد. ۳. خود کلام صادق و راست است. ب) کلام بلیغ است به اعتبار گوینده و شنونده آن و این وقتی است که گوینده چیزی را در نظر دارد و آن را به شکلی خوب و نیکو بیان می کند که مورد پذیرش شنونده قرار می گیرد. البُلْغَة: آن‌چه در زندگی به آن نیاز است(زندگی قانعانه داشتن).

بلی

بَلِیَ الثَّوبُ بلیً و بَلاءً: لباس کهنه شد. بَلَوتُهُ: او را آزمودم. به غم و غصّه و اندوه، از این جهت که جسم انسان را از بین می‌برد بَلاء گفته‌اند. و به تکالیف از چند جهت بَلاء گفته می‌شود: ۱. از این جهت که انجام همه‌ی تکالیف بر بدن و جسم انسان سخت می‌آیند پس نوعی بَلاء محسوب می‌شوند. ۲. از این جهت که تکالیف وسیله‌ی آزمایش انسان هستند. ۳. این که خداوند گاهی بندگانش را با خوشی‌ها آزمایش می کند تا او را سپاس و شکر گویند و گاهی نیز آن‌ها را با مشکلات می‌آزماید تا صبر کنند پس هم شادی‌ها و خوشی‌ها و هم مشکلات و مصیبت‌ها هر دو بلاء هستند چون در هر دو صورت انسان مورد آزمایش قرار می گیرد: (وَ نَبْلُوکُم بِالشَّرِّ وَالْخَیْرِ فِتْنَةً)(انبیاء؛۳۵)[2]

بلی

بَلَی یا در جواب کلامی منفی به‌کار می‌رود: (...أَمْ تَقُولُونَ عَلَی اللّهِ مَا لا تَعْلَمُونَ. بَلَی مَن کَسَبَ سَیِّئَةً وَأَحَاطَتْ بِهِ خَطِیئَتُهُ فَأُوْلَئِکَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِیهَا خَالِدُونَ...)(بقره؛۸۲-۸۱)[3] یا در جواب استفهام و سؤالی که می‌شود و جواب آن نزدیک به منفی است به‌کار می‌رود:

۱ «من مأموریّتهای [محوّله از سوی] پروردگارم را به شما ابلاغ می‌کنم».

۲ «و شما را با بدیها و خوبیها آزمایش می‌کنیم».

۳ «یا چیزی را که نمی‌دانید به خدا نسبت می‌دهید؟! آری، کسانی که کسب گناه کنند، و آثار گناه، سراسر وجودشان را بپوشاند، آن‌ها اهل آتشند و جاودانه در آن خواهند بود».

(أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُواْ بَلَى شَهِدْنَا)(اعراف؛۱۷۲)[1]

فرق بین بَلَی و نَعَم در این است که: نَعَم بر خلاف بَلَی تنها در جواب استفهامی به کار می‌رود که مجرد باشد(برای تصدیق و تثبیت کلام سابق آورده می‌شود): (...فَهَلْ وَجَدتُّم مَّا وَعَدَ رَبُّكُمْ حَقًّا قَالُواْ نَعَمْ)(اعراف؛۴۴)[2] که در اینجا گفته نمی شود: بَلَی.

بنّ

البَنان: انگشتان. گفته می‌شود: علت تسمیه انگشتان به این نام از این جهت است که صحت احوال انسان و قوام او بوسیله‌ی آن‌ها شناخته می‌شود: (بَلَی قَادِرِينَ عَلَى أَن نُّسَوِّيَ بَنَانَهُ)(قیامت؛۴)[3] (وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ)(انفال؛۱۲) زدن را به دستان تخصیص داده زیرا فرد با آن‌ها می‌جنگد و از خود دفاع می کند.

بنی

بَنَيتُ أَبنِي بِنَاءً و بِنيَةً و بُنْيَاً: خانه را ساختم، خانه را بنا کردم: (وَبَنَيْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعاً شِدَاداً)(نبأ؛۱۲) به هر آن‌چه ساخته می‌شود، گفته می‌شود: البِنَاء: (لَهُمْ غُرَفٌ مِنْ فَوْقِهَا غُرَفٌ مَبْنِيَّةٌ)(زمر؛۲۰)

البُنْيَان: ساخته شده، ساختمان بنا شده(از باب تسمیه مصدر به مفعول است. این لفظ مفرد است و جمع ندارد): (إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُم بُنيَانٌ مَّرْصُوصٌ)(صف؛۴)[4]

إبْن: پسر. اصل آن بَنَو است و بُنَیٌّ مصغر و جمع آن أبنَاء و بَنُون می‌باشد. علت تسمیه پسر به این کلمه از این جهت است که الأب یعنی پدر عامل به وجود آمدن آن می‌باشد و خداوند پدر را سبب ایجاد و خلق آن قرار داده است: (يَا بُنَيَّ لَا تُشْرِكْ بِاللَّهِ)(لقمان؛۱۳)

فلانٌ ابنُ السَّبِيل: فلانی همیشه در سفر است. و فلانٌ ابنُ بَطنه و ابنُ فَرجه به کسی گویند که همّ و غمش خوردن و شهوت‌رانی است.

(هؤُلاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ)(هود؛۷۸) و (لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ)(هود؛۷۹) گفته شده: حضرت لوط بزرگان قوم را مخاطب قرار داد و دخترانش را به آنان عرضه کرد نه همه مردم منطقه زیرا عرضه کردن چند دختر

---

۱ «آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم».

۲ «آیا شما هم آن‌چه را پروردگارتان به شما وعده داده بود حق یافتید؟! گفتند: بله».

۳ «آری قادریم که انگشتان او را موزون و مرتب کنیم».

۴ «خداوند کسانی را دوست می‌دارد که در راه او پیکار می کنند گوئی ساختمان سربی بزرگی هستند».

به مردم زیاد امری محال است. و نیز گفته شده: منظور از بنات دختران قومش است زیرا هر پیامبری چون پدر قوم خود است بلکه بزرگ‌تر از پدر و مادر.
(وَ يَجْعَلُونَ لِلّه الْبَنات)(نحل؛۵۷) این امر به اعتقاد مشرکین بر می‌گردد که فرشتگان را دختران خدا می‌دانستند. بِنْت و إِبْنَة یعنی دختر. مؤنث إِبْن می‌باشند.

بهت

بَهَتَ: دهشت زده و سرگردان و متحیر شد: (فَبُهِتَ الَّذِی كَفَرَ)(بقره؛۲۵۸) یعنی آن مرد کافر، دهشت زده و متحیر و مبهوت شد.
بُهتَان: دروغی که شنونده‌اش با شنیدن آن، به خاطر زشتیش، متحیر و دهشت زده می‌شود: (هٰذَا بُهتَانٌ عَظِيمٌ)(نور؛۱۶) یعنی این بهتان(دروغ زشت) بزرگی است.
(يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ)(ممتحنه؛۱۲) کنایه از زنا است. و نیز گفته شده: هر کار شنیعی که با دست و پا انجام شود. یعنی گرفتن چیزی که جایز نیست با دست گرفت و رفتن به جایی که ناروا است. گفته شده: جاء بِالْبَهِيْتَة یعنی دروغ.

بهج

الْبَهجَة: زیبایی رنگ و آشکار و نمایان شدن شادی و سرور در اثر آن زیبایی: (حَدَائِقَ ذَاتَ بَهجَة)(نمل؛۶۰)[۱] بَهِجَ فَهُوَ بَهِيجٌ: شاد و مسرور شد. اِبتَهَجَ بِكَذَا: به وسیله آن، سرور و شادی در صورتش نمایان شد. أَبْهَجَهُ: او را شاد کرد(سبب خوشحالی و فرح او شد).

بهل

البَهْل: اصل این کلمه به معنی ذات چیزی یا کسی بدون هیچ محافظ و مراقب و قید و بندی.
البَاهِل: شتر رها شده. به شتر ماده‌ای گفته می‌شود که پستان بندش را باز گذاشته‌اند و آن را نبسته‌اند.
أَبْهَلتُ فُلاناً: او را در تصمیم گیریش آزاد گذاشتم. در اینجا چنین فردی به شتر رها شده(البَاهِل) تشبیه شده است.
البَهْلُ و الْإِبتِهَالُ فِی الدُّعَاء: درخواست همراه با تضرع و زاری و اصرار: (ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الْكَاذِبِين)(آل عمران؛۶۱)[۲]

۱ «باغ‌های زیبا و فرح‌افزا و سرورانگیز».
۲ «سپس دست به دعا به سوی خدا برمی‌داریم و نفرین خدا را برای دروغگویان تمنّا می‌کنیم».

بهم

البُهْمَة: سنگ سخت. به انسان شجاع نیز از باب تشبیه به سنگ سخت البُهمَة گفته می‌شود. از این جهت به هر چیز محسوس و معقول(غیر محسوس) که درک و فهمش سخت باشد، گفته می‌شود: مُبهَم.
البَهِیْمَة: آن‌چه که قدرت سخن گفتن ندارد(فاقد نطق است) چون در سخن گفتنش نوعی گنگی و ابهام وجود دارد: (أُحِلَّتْ لَكُمْ بَهِيمَةُ الْأَنْعامِ)(مائده؛۱)

باب

البَاب: محل ورود و داخل شدن در هر چیزی. از این جهت است که در علم گفته می‌شود: هَذَا الْعِلمُ بَابٌ إِلَى عِلمِ كَذَا یعنی این علم دری است به سوی فلان علم. یعنی به وسیله‌ی فلان علم به فلان دانش دست می‌یابیم. أبوابُ الجَنَّة و أبوابُ جَهَنَّمَ به آنچه که با آن انسان به بهشت یا... می‌رود گفته می‌شود. اصل کلمه البَاب، بَوَب است.

بیت

البَیْت: مکانی که انسان شب در آن‌جا پناه می‌گیرد؛ زیرا گفته می‌شود: بَاتَ یعنی شب اقامت گزید، سپس به هر جایی که انسان در آنجا مسکن می‌گزیند، بدون در نظر گرفتن شب، بَیت گفته‌اند. و بیت شعر نیز به این تشبیه شده است.
البَیَات و التَّبییت: حمله شبانه بر دشمن: (أَ فَأَمِنَ أَهْلُ الْقُرى أَنْ يَأْتِيَهُمْ بَأْسُنا بَياتاً وَ هُمْ نائِمُونَ)(اعراف؛۷۹) البَیُّوت: هر کاری که در شب انجام گیرد.
(وَيَقُولُونَ طَاعَةٌ فَإِذَا بَرَزُوا مِنْ عِندِكَ بَيَّتَ طَآئِفَةٌ مِّنْهُمْ)(نساء؛۸۱)[۱] بُیِّتَ: هر کاری که شب در موردش فکر می‌شود و برایش برنامه‌ریزی می گردد: (وَهُوَ مَعَهُمْ إِذْ يُبَيِّتُونَ مَا لا يَرْضَى مِنَ الْقَوْلِ)(نساء؛۱۰۸)[۲]
بیتُ الله و بَیتُ العتیق یعنی مکّه: (وَ لْيَطَّوَّفُوا بِالْبَيْتِ الْعَتِيقِ)(حج؛۲۹) و (وَ الْمَلائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بابٍ سَلامٌ)(رعد؛۲۳) یعنی فرشتگان با انواع حالات و مسایل شادی بخش و خوشحال کننده بر مؤمنین وارد می‌شوند. و این که پیامبر(ص) فرمود: «لاتَدخُلُ الملائکةُ بیتا فیه کَلبٌ و لا صُورةٌ» منظور این است که دلی که در آن حرص باشد ملائکه در آن وارد نمی‌شود زیرا کَلَبَ فُلانٌ یعنی فلانی در حرص ورزیدن افراط کرد. یا

۱ «آن‌ها در حضور تو می گویند: فرمانبرداریم؛ اما هنگامی که از نزد تو بیرون می‌روند، جمعی از آنان بر خلاف گفته‌های تو، جلسات سرّی شبانه تشکیل می‌دهند».
۲ «و خدا با آن‌ها بود هنگامی که در مجالس شبانه، سخنانی که خدا راضی نبود می گفتند».

گفته می‌شود: فلانی حریص تر از سگ است. (قالَتْ رَبِّ ابْنِ لی عِنْدَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ)(تحریم؛۱۱) یعنی جایگاهی را در بهشت برایم فراهم کن. (وَ اجْعَلُوا بُیُوتَکُمْ قِبْلَةً)(یونس؛۸۷) یعنی مسجد اقصی. (فَما وَجَدْنا فیها غَیْرَ بَیْتٍ مِنَ الْمُسْلِمینَ)(ذاریات؛۳۶) گفته شده: منظور از «بیت» در این آیه اهل بیت است.

بید(باد)

(ما أظُنُّ أنْ تَبیدَ هذه أبَداً)(کهف؛۳۵) بادَ الشَّیءُ یَبیدُ، بَیاداً: متفرّق و پراکنده شد، جمع البَیداء، بید است.

بور

البَوار: شدت کساد(به شدت از رونق افتادن کالا). و چون شدت کساد سبب نابودی فرد(صاحب کالا) می‌شود از این کلمه تعبیر به هلاکت و نابودی شده است. بارَ الشَّیءُ یَبُورُ بَواراً و بَوْراً: آن چیز تباه و نابود شد: (تِجارَةً لَنْ تَبُورَ)(فاطر؛۲۹)[1]
(حَتّی نَسُوا الذِّکْرَ وَکانُوا قَوْماً بُوراً)(فرقان؛۱۸) یعنی قومی هلاک و نابود شده. بُور جمع بائِر است.

۱ «تجارتی پرسود و بی‌زیان و خالی از کساد را امید دارند».

بئر

(وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَ قَصْرٍ مَشید)(حج؛۴۵) بَأَرْتُ بِئْراً و بَأَرْتُ بُؤْرَةً: چاهی حفر کردم. المِئْبَر نیز از این کلمه مشتق شده است که در اصل به معنی چاهی است که سرش را می‌پوشاندند تا هر کس روی آن رد شود داخل چاه بیفتد.

بؤس

البُؤْس و البَأْس و البَأْساء: سختی و مشکلات و فشار و مسایل ناخوشایند. با این تفاوت که البُؤْس بیشتر به سختی و مشکلات موجود در فقر و جنگ به‌کار می‌رود و البَأْس و البَأْساء در سختی و مشکلات موجود در جنگ با دشمن و زخمی کردن به‌کار می‌رود: (عَسَی اللّهُ أن یَکُفَّ بَأْسَ الَّذینَ کَفَرُواْ وَاللّهُ أشَدُّ بَأْساً وَأشَدُّ تَنکیلاً)(نساء؛۸۴)[2] (فَأَخَذْناهُمْ بِالْبَأْساءِ وَالضَّرّاءِ)(انعام؛۴۲)[3] (بِعَذابٍ بَئیسٍ)(اعراف؛۱۶۵) بَئیس بر وزن فَعیل از البَأس یا البُؤس می‌باشد.
بِئْسَ کلمه‌ای است که در مورد هر آن‌چه ناپسند و مذموم است به‌کار می‌رود همانطور که «نِعمَ» در مورد هر چیز ممدوح به کار می‌رود. این دو کلمه

۲ «امید است خداوند از قدرت کافران جلوگیری کند حتّی اگر تنها خودت به میدان بروی و خداوند قدرتش بیشتر و مجازاتش دردناکتر است».

۳ «آن‌ها را با شدت و رنج و ناراحتی مواجه ساختیم».

هر گاه به اسم معرفه به الف و لام اضافه شوند یا به اسمی که مضاف به اسم معرفه به الف و لام است اضافه شوند آن اسم مرفوع می‌شود. و اگر به اسم نکره اضافه شوند آن اسم منصوب خواهد بود؛ مانند: (وَ بِئْسَ الْقَرارُ)(ابراهیم؛۲۹) و (فَبِئْسَ مَثْوَى الْمُتَكَبِّرِينَ)(زمر؛۷۹) اصل آن بَئِسٌ است که از بُؤْسٌ گرفته شده.

بیض

البَیاض در رنگ ضد سیاهی است(سفیدی). (يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ)(آل عمران؛۱۰۶)[1] هر چیزی که عاری از عیب و نقص باشد با این رنگ از آن تعبیر می‌شود. (يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ)(آل عمران؛۱۰۶) یعنی چهره‌هایی پاک و عاری از گناه و....

ابیضاضُ الوُجُوه یعنی شادی و مسرت. و اسوِدادُ الوُجُوه یعنی غم و اندوه. (وَ إِذا بُشِّرَ أَحَدُهُمْ بِالْأُنْثى ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا)(نحل؛۵۸)

بیع

البَیع: دادن کالا و گرفتن پول(فروختن). الشِّراء عکس این مطلب است(دادن پول و گرفتن کالا که همان خریدن است) البته در برخی از موارد هر یک از اصطلاحات ذکر شده به جای هم به کار می‌روند؛ مثلاً در آیه‌ی زیرا شراء به معنی بَیع به کار رفته است: (وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ)(یوسف؛۲۰) و سرانجام، او را به بهای کمی، چند درهم، فروختند.

بایَعَ فُلاناً: با فلانی تعهد اطاعت داد در برابر چیزی(مثلاً: در برابر مالی) که به او می‌دهد. بَیْعَة و مُبَایعَة در چنین مواردی به کار برده می‌شود.

باعَ یَبُوعُ: فاصله میان دو دست وقتی که به دو طرف باز شوند.

بال

البَال: حال و وضعیتی که مورد اهمیت و توجه قرار می گیرد(سبب اهمیت دادن و توجه دیگران به آن می‌شود): (قالَ فَما بالُ الْقُرُونِ الْأُولى)(طه؛۵۱) یعنی حال و خبر گذشتگان چیست؟ چرا آنگونه که تو می گویی نیست و چرا آن‌ها زنده نشده‌اند تا وضعیت بهشت و دوزخی که تو از آن خبر می‌دهی مشخص شود؟!

خَطَرَ کذا بِبَالِي: فلان چیز به ذهنم خطور کرد.

بین

بَین برای حد فاصل بین دو چیز و وسط آن دو وضع شده است: (وَ جَعَلْنا بَيْنَهُما

---

۱ «روزی خواهد بود که چهره‌هائی سفید(چهره‌هایی پاک و نورانی که چهره مؤمنین است)، و چهره‌هائی سیاه می گردد(چهره‌هایی زشت و مملو از غم و اندوه و غصه که چهره کافرین است)».

زَرْعاً)(کهف؛۳۲) گفته می‌شود: بَانَ کَذَا یعنی جدا شد و هر آن‌چه مخفی بود نهان گردید. بَانَ الصُّبحُ: صبح ظاهر شد.
(لَقَدْ تَقَطَّعَ بَیْنَکُمْ)(انعام؛۹۴) یعنی پیوندتان بریده و قطع شد. کلمه‌ی بَین یا با کلمه‌ی مَا یا با حرف الف استعمال می‌شود و به معنای حِینَ یعنی زمان است. گفته می‌شود: بَینَمَا و بَینَا زَیدٌ یَفعَلُ کَذَا یعنی زمانی که یا وقتی که زید چنان می‌کند.

بان

بانَ: ظاهر و روشن شد. بانَ، استَبَانَ تَبیَّنَ. و بَیَّنتُهُ: آن را آشکار کردم: (وَ قَدْ تَبَیَّنَ لَکُمْ مِنْ مَساکِنِهِمْ)(عنکبوت؛۳۸) البَیِّنَة: دلایل عقلی یا محسوسِ روشن. شاهدان در دعوا را بیّنه گویند. (أَ فَمَنْ کانَ عَلی بَیِّنَةٍ مِنْ رَبِّه)(هود؛۱۷)
البَیَانُ: ظهور و آشکار شدن چیزی. این کلمه عام‌تر از نُطق است. (وَ لا یَصُدَّنَّکُمُ الشَّیْطانُ إِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ)(زخرف؛۶۲) معنی دیگر «بیان» سؤال با هدف روشن شدن مطلبی است: (فَسْئَلُوا أَهْلَ الذِّکْرِ إِنْ کُنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ بِالْبَیِّناتِ وَ الزُّبُرِ)(نحل؛۴۴) به کلام گفته می‌شود «بیان»؛ زیرا معنای مقصود به وسیله آن آشکار می‌شود: (هَذَا بَیَانٌ لِّلنَّاسِ)(آل عمران؛۱۳۸)[1]
به هر آن‌چه کلام مجمل و مبهم به وسیله آن شرح داده می‌شود و از ابهام می‌افتد «بَیان» گفته می‌شود: (ثُمَّ إِنَّ عَلَیْنا بَیانَه)(قیامت؛۱۹)[2] بَیَّنتُهُ و أَبَنتُهُ وقتی است که «بیان» وسیله کشف و اظهار چیزی باشد: (لِتُبَیِّنَ لِلنَّاسِ ما نُزِّلَ إِلَیْهِمْ)(نحل؛۴۴)

باء

البَوَاء: اصل این کلمه به معنی تساوی اجزای یک چیز در یک نقطه است: بَوَّأتُ لَهُ مَکَاناً فَتَبَوَّأَ: جایی را برایش هموار کردم پس در آنجا اقامت گزید. و بَاءَ فُلانٌ بِدَمِ فُلان یَبُوءُ بِه: فلانی با فلانی در خون بها(دیه) برابر شد: (وَ أَوْحَیْنا إِلی مُوسی وَ أَخِیهِ أَنْ تَبَوَّءا لِقَوْمِکُما بِمِصْرَ بُیُوتاً)(یونس؛۸۷)[3]
(إِنِّی أُرِیدُ أَن تَبُوءَ بِإِثْمِی وَإِثْمِکَ)(مائده؛۲۹)[4] یعنی در این حالت

---

۱ «این، روشنگری است برای عموم مردم».
۲ «سپس بیان و توضیح آن بر ماست».
۳ «و به موسی و برادرش (هارون) وحی کردیم که برای قوم خود خانه‌هائی در سرزمین مصر برگزینید و خانه‌هایتان را مقابل یکدیگر بسازید».
۴ «من می‌خواهم تو با گناه من و خودت از این عمل به سوی پروردگار بازگردی و بار هر دو گناه را به دوش کشی».

و وضعیت بمانی(در حالتی که گناه من و خودت را بر دوش کشی). البَاءَة: کنایه از همبستری با همسر است(جماع).

الباء

الباء یکی از حروف هجا است. این حرف یا به فعل و یا به اسم تعلق می گیرد. آنجا که به فعل تعلق می گیرد خود دو نوع است: یا برای متعدی کردن فعل خواهد بود؛ مانند: ذَهَبتُ بِه: او را بردم. یا به آلت و ابزار متصل خواهد شد؛ مانند: قَطَعتُهُ بِالسِّكِّين: با چاقو بریدمش. و آنجا که به اسم تعلق می گیرد محل اعرابی آن حال است؛ مانند: خَرَجَ بِسِلاحِه: در حالی که اسلحه‌اش به همراهش بود بیرون رفت. و چه بسا گفته اند: حرف باء زائد است؛ مانند: (وَمَا أنتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا)(یوسف؛۱۷)[1] اما در این که فرمود: (وَمَا أنتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا) و با این جمله که می گویی: (مَا أنتَ مُؤْمِناً لَنَا)، فرق زیاد است. در جمله دوم یک ذات تصور می‌شود همچون این جمله که می گویی: زیدٌ خارجٌ. اما در جمله نخست(آیه) دو ذات متصور است، همچون این جمله که می گویی: لَقِيتُ بِزَيدٍ رَجُلاً فَاضِلاً. این قسمت از جمله یعنی رَجُلاً فَاضِلاً اگر چه منظور همان زید است اما در همان حال مفهوم آن‌ها از شخص زید خارج است و انسان دیگری نیز با آن ویژگی‌ها قابل تصور است. گویی که گفته‌ای: با دیدن تو مرد دیگری را دیدم که مرد فاضلی بود. (تَنبُتُ بِالدُّهْنِ)(مؤمنون؛۲۰) در معنای آن گفته شده: تَنْبُتُ الدُّهنَ: روغن تولید می کند، در حالی که منظور این نیست؛ بلکه منظور این است که گیاهی تولید می‌شود که بالقوه روغن در آن است.

****

---

۱ «تو هرگز سخن ما را باور نخواهی کرد».



تبّ

التَّبّ و التَّباب: استمرار در زیانمندی(زیانمندی دائمی، فرد مرتب دچار زیان و ضرر شود). و به‌خاطر در برداشتن استمرار و دوام گفته شده: إِسْتَتَبَّ لِفُلانٍ كَذا: زیانمندی و خسران فلانی ادامه یافت(فلانی همیشه در خسران زیانمندی قرار دارد). و (تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ)(مسد؛۱) یعنی ابولهب همیشه در خسران و زیانمندی باد(نابود باد).

(وَمَا زَادُوهُمْ غَيْرَ تَتْبِيبٍ)(هود؛۱۰۱)[1] خسارت، ضرر، زیان و نابودی و گمراهی و هلاکت.

تابوت

التَّابُوت همان وسیله‌ی مشهور است. در این آیه: (أَن يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ)(بقره؛۲۴۸) در مورد کلمه‌ی التَّابُوت گفته شده: ۱. صندوقی ساخته شده از چوب بوده که در آن علم و دانش قرار داشته است. ۲. منظور از تابوت، قلب و آرامش و آن‌چه از علم که در آن قرار می گیرد، می‌باشد.

تبع

تَبِعَهُ و اتَّبَعَهُ: دنبالش کرد(رد پای او را دنبال کرد). به دنبال او و به راه افتاد. گاهی این دنبال کردن با امتثال و فرمانبرداری است: (فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ)(بقره؛۳۸)،(وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ)(ص؛۲۶) وقتی فردی به کسی می‌رسد و به او می‌پیوندد گفته می‌شود: أَتْبَعَهُ: (فَأَتْبَعُوهُم مُّشْرِقِينَ)(شعراء؛۶۰)[2]

کلمه‌ی التَّبِيع به بچه گاو اختصاص دارد وقتی که مادرش را دنبال می کند. و التَّبع: پای چارپایان و جنبندگان.

تُبَّع فرمانروایان و رؤسایی بودند که به‌خاطر پیروی کردن برخی از برخی

---

۱ «و جز بر هلاکت آنان نیفزودند».

۲ «[فرعون و فرعونیان] بنی‌اسرائیل را تعقیب کردند و به هنگام طلوع آفتاب بدیشان رسیدند».

دیگر در امر ریاست و سیاست اینچنین نامیده شدند. و گفته شده: تُبَّع پادشاهی است که قومش از او پیروی می‌کنند: (أَهُمْ خَيْرٌ أَمْ قَوْمُ تُبَّعٍ)(دخان؛۳۷) و التُّبَع: سایه.

تبر

التَّبر: بزرگ، هلاک نمودن. تَبَرَهُ و تَبَّرَهُ: نابودش کرد و آن‌را در هم کوبید: (إِنَّ هَؤُلاءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ)(اعراف؛۱۳۹)[۱] (وَكُلًّا تَبَّرْنَا تَتْبِيرًا)(فرقان؛۳۹) یعنی هر کدام را نابود کردیم نابود کردنی‌ای.

تتری

تَتْرَى: این کلمه بر وزن فَعْلَى از کلمه‌ی المُوَاتَرَة: پیروی کردن پی در پی، است. اصل این کلمه واو بوده که واو در آن به تاء تبدیل شده است(ابدال صورت گرفته)؛ مثلاً: کلمات تُرَاث و تجَاه در اصل وُرَاث و وِجَاه بوده که بعد از ابدال به تُرَاث و تجَاه تبدیل شده‌اند: (ثُمَّ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا تَتْرَا)(مؤمنون؛۴۴)[۲]

۱ «اینان [را که می‌بینید به بت‌پرستی مشغولند] کارشان [مایه] هلاک و نابودی [خودشان و معبودهایشان] است».

۲ «سپس پیامبران خود را یکی پس از دیگری روانه کردیم».

تجر

التِّجَارَة: دخل و تصرف در اصل سرمایه با هدف به دست آوردن سُود. تَجَرَ يَتْجُرُ و تَاجِرٌ و تَجْرٌ: تجارت کرد، بازرگان و تاجر. هم‌چون صَاحِب و صَحْب. در زبان عرب کلمه‌ای که حرف تاء داشته باشد و بعد از آن حرف جیم بیاید، جز در این مورد، وجود ندارد. اما کلمه‌ی تجَاه در اصل وِجَاه بوده و «تاء» در تَجُوب نشانه مضارع است.

(هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى تِجَارَةٍ تُنجِيكُم مِّنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ)(صف؛۱۰) در تفسیر این آیه گفته شده: منظور از تجارت: (تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِه...)(صف؛۱۱) است.

ابن اعرابی گوید: فُلانٌ تَاجِرٌ بِكَذا یعنی فلان شخص در کار تجارت حاذق و در آن تواناست و راه و روش آن‌را می‌داند.

تحت

تَحْت: زیر. در مقابل فَوق: بالا، قرار دارد: (لأَكَلُواْ مِن فَوْقِهِمْ وَمِن تَحْتِ أَرْجُلِهِم)(مائده؛۶۶)[۳] کاربرد این کلمه در جایی است که از قسمت بالای خود جدا شده باشد بر خلاف کلمه‌ی أَسفَل یعنی پایین که از قسمت بالای خود جدا نشده است. أَلْمَالُ تَحْتَهُ: مال زیر دست و

۳ «از بالای سر خود و از زیرپای خود [و از هر سو، غرق در نعمت شده و از آسمان و زمین] روزی خواهند خورد».

تصرف او قـرار دارد. أَسْفَلُهُ أَغْلَظُ مِن أَعلاه: قسمت پایین آن، از قسمت بالایش ضخیم‌تر است.

تخذ

تَخِذَ: این کلمه به معنای أَخَذَ یعنی گرفت، است. إِتَّخَذَ باب افتعال و بر وزن إفتَعَلَ است که به معنی گرفتن می‌باشد: (أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِي وَهُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ)(کهف؛ ۵۰)[1]

ترث

التُراث: اصل این کلمه وِراث است که در قسمت واو به آن می‌پردازیم.

ترب

(خَلَقَكُم مِّن تُرَابٍ)(روم؛ ۲۰) خاک. و تَرِبَ: فقیر شد. گویی که انسان فقیر از شدت فقر به خاک چسبیده است: (أَوْ مِسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ)(بلد؛۱۶)[2] یعنی کسی که به‌خاطر فقرش به زمین چسبیده است. أَتْرَبَ: بی نیاز شد، گویی که به اندازه‌ی خاک زمین دارای مال شده است [و همین امر او را از فقر نجات داده است]. و التَّرْبَاء خود زمین است. و بَارِحٌ تَرِبٌ: بادی که با خود خاک به همراه دارد.

التَرائب: استخوان های سینه. مفرد آن تَرِيبَة است: (يَخْرُجُ مِن بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ)(طارق؛۷)

(عُرُبًا أَتْرَابًا)(واقعه؛۳۷)،(وَعِندَهُمْ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ أَتْرَابٌ)(ص؛۵۲) [أَتْرَاب جمع تِرْب است یعنی] دو نوزادی که با هم بزرگ می‌شوند. و در وجه تسمیه این دو نوزاد به أَتراب گفته شده: ۱. به‌خاطر شباهتشان به دو استخوان سینه در اندازه و شکل است. ۲. به‌خاطر افتادن آن دو با هم بر زمین است(در یک زمان به دنیا آمده باشند).[3] ۳. به‌خاطر این است که آن دو در بچگی با هم با خاک بازی می‌کنند [چون تِرب یعنی خاک]. [و توصیف حوریان بهشت با این کلمه اشاره به هم سن و سال بودن آنان با همسرانشان دارد.]

---

۱ «آیا او و فرزندانش را با وجود این که ایشان دشمنان شمایند ، به جای من سرپرست و مددکار خود می‌گیرید؟»

۲ «یا مستمندی خاک‌نشین را».

۳ ترب (بر وزن حبر) به معنی همسال است که در یک زمان بدنیا آمده باشند بر خلاف دو قلو که در بطن واحد از مادر واحد متولد میشوند و آنها را توأمان گویند در اقرب الموارد هست: «الترب من ولد معک و اکثر ما یستعمل فی المؤنث یقال: هذه ترب فلانة اذا کانت علی سنّها»: ترب کسی است که با تو بدنیا آمده و بیشتر در مؤنث بکار میرود گویند این دختر، ترب فلان دختر است در صورتیکه همسال باشند. [م. به نقل از: قاموس القرآن سید علی اکبر قرشی]

ترف

التَّرَفُه: دارای نعمت بسیار شدن(فراخی در نعمت، رفاه). [تَرِفَ یَترَفُ تَرَفاً: مرفه و متنعم شد.] أترَفَ فُلانٌ فَهُوَ مُترَفٌ: فلانی دارای نعمت بسیار شد(فلانی در رفاه قرار گرفت، مرفه شد) پس او فرد مرفهی است: (وَأَتْرَفْنَاهُمْ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیَا)(مؤمنون؛۳۳)[1]

(حَتَّی إِذَا أَخَذْنَا مُتْرَفِیهِم بِالْعَذَابِ)(مؤمنون؛۶۴) مترفین همان افرادی هستند که خداوند آن‌ها را چنین توصیف می‌کند: (فَأَمَّا الْإِنسَانُ إِذَا مَا ابْتَلَاهُ رَبُّهُ فَأَكْرَمَهُ وَنَعَّمَهُ فَيَقُولُ رَبِّي أَكْرَمَنِ. وَأَمَّا إِذَا مَا ابْتَلَاهُ فَقَدَرَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ فَيَقُولُ رَبِّي أَهَانَنِ)(فجر؛۱۶-۱۵)

ترق

(كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ)(قیامت؛۲۶) التَّرَاقِیَ جمع تَرقُوَة است و آن استخوانی است که گلو و گردن را به هم وصل می‌کند.[2]

ترک

تَرکُ الشَّیء: رها کردن چیزی یا عمداً و از روی اختیار یا به اجبار: (وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْواً)(دخان؛۲۴)،(كَمْ تَرَكُوا مِن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ)(دخان؛۲۵) و تَرِکَةُ فُلانٍ از این باب است و آن به معنی چیزی است که فرد بعد از مرگش از خود بر جای می‌گذارد.

تسعة

التِّسعَة همان عدد نُه است و التِّسعُون یعنی نود: (وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ)(نمل؛۴۸)،(إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً)(ص؛۲۳) و التُّسْع: جزئی از نه(یک نهم). و التُّسَع: سه شب آخر هر ماه که آخرشان شب نهم است. و تَسَعتُ القَومَ: یک نهم مالشان را از آن قوم گرفتم یا نهم آن‌ها بودم.

تعس

التَّعْس: عدم برخاستن هنگام لغزیدن و افتادن. افتادن در ذلّت و پستی. تَعِسَ تَعْساً و تَعْسَةً: لغزید، نابود شد، از بین رفت(هلاک شد): (وَالَّذِينَ كَفَرُوا فَتَعْساً لَّهُمْ)(محمد؛۸)[3]

تقوی

حرف تاء در این کلمه در اصل واو است پس در قسمت واو به این کلمه خواهیم پرداخت.

---

۱ «و در زندگی دنیا، ناز و نعمت بدیشان داده بودیم».

۲ «چنین نیست که انسان می‌پندارد. او ایمان نمی‌آورد تا موقعی که جان به گلوگاهش رسد».

۳ «کافران، مرگ بر آنان باد».

تکأ

الْمُتَّکَأ: جایی که بر آن تکیه داده میشود: (وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکَأً)(یوسف؛۳۱) و برای آن‌ها پشتی فراهم ساخت و گفته شده: برای آن‌ها غذا فراهم ساخت چون می‌گویی: إتَّکَأَ عَلَی کَذَا فَأَکَلَهُ: بر بالشت تکیه داد و غذا خورد: (هِیَ عَصَایَ أَتَوَکَّأُ عَلَیْهَا)(طه؛۱۸)

تل

التَّل: اصل این کلمه به معنی مکان مرتفع است. و التَّلیل: گردن: (فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِینِ)(صافات؛۱۰۳) یعنی از گردن به بالایش را بر زمین نهاد(سرش را بر زمین نهاد).

تلی

تَلاهُ: او را دنبال کرد به گونه‌ای که بین آن دو چیزی و مانعی نبود. این دنبال کردن گاهی با جسم است و گاهی با پیروی کردن از دستورات و اوامر طرف(مطیع بودن) که مصدرش: تُلُوٌّ و تِلْوٌ است. این دنبال کردن گاهی نیز به شکل قرائت و تدبّر در معانی است و مصدر آن: تلاوَة است.

(وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا)(شمس؛۲) منظور از تَلاهَا دنبال کردن و اقتدای مقام پایین از بالا است چون می‌گویند که ماه نورش را از خورشید می‌گیرد و بر این اساس فرمود: (جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیَاءً وَالْقَمَرَ نُوراً)(یونس؛۵) و ضیاء از لحاظ درجه و مرتبه از نور بالاتر است زیرا هر ضیائی نور است اما هر نوری ضیاء نیست.

(وَیَتْلُوهُ شَاهِدٌ مِّنْهُ)(هود؛۱۷) و گواهی از جانب خدا به دنبال آن می‌آید، یعنی گواهی از آن تبعیت می‌کند و بر اساس آن عمل می‌نماید. و تلاوَة به پیروی کردن و دنبال کردن کتاب نازل شده از سوی خدا یعنی قرآن اختصاص دارد که این دنبال کردن گاهی به شکل قرائت است و گاهی نیز با پیروی کردن از اوامر و نواهی نازل شده در آن می‌باشد. تلاوَة به معنای قرائت عام‌تر از تلاوَة به معنای اخیر آن است. پس هر تلاوتی قرائت است اما هر قرائتی تلاوت نیست؛ مثلاً گفته نمی‌شود: تَلَوْتُ رِقعَتَکَ: تکه کاغذ(نامه) تو را خواندم. و گفته می‌شود: در قرآن هر چه را قرائت می‌کنی عمل به آن بر تو واجب است.

(الَّذِینَ آتَیْنَاهُمُ الْکِتَابَ یَتْلُونَهُ حَقَّ تِلاَوَتِهِ أُوْلَئِکَ یُؤْمِنُونَ بِهِ)(بقره؛۱۲۱) در این آیه منظور از تلاوت پیروی علمی و عملی به قرآن است. و (ذَلِکَ نَتْلُوهُ عَلَیْکَ مِنَ الآیَاتِ وَالذِّکْرِ الْحَکِیمِ)(آل عمران؛۵۸) یعنی آن‌را نازل کردیم.

(وَاتَّبَعُواْ مَا تَتْلُواْ الشَّیَاطِینُ عَلَی مُلْکِ

سُلَيْمَانَ)(بقره؛۱۰۲)[1] در این آیه لفظ تلاوَة، به کار رفته به این خاطر که شیاطین چنین گمان می کردند که آن‌چه تلاوت می کنند کتاب خداست.

تم

تَمَامُ الشَّيء: به پایان رسیدن چیزی به گونه‌ای که نیاز به چیز دیگر برای اتمامش نمی‌رود. و النَّاقص یعنی به پایان رسیدن چیزی به گونه‌ای که برای اتمامش یا کامل شدنش نیاز به چیز دیگر هست: (وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقاً وَعَدْلاً)(انعام؛۱۱۵)،(وَاللَّهُ مُتِمُّ نُوره)(صف؛۸)

توراة

التَوراة: حرف تاء در این کلمه قلب شده و اصلش از الوَرْی[2] است. علمای کوفی چنین معتقدند که اصل این کلمه وَوْرَاةٌ بر وزن تَفْعَلَةٌ است. امّا علمای بصره اصل آن را وَوْرَيَة(وَوْرَى) بر وزن فَوْعَلَة مانند حَوْصَلَة می‌دانند.

تارة

تَارَة: بار دیگر، دفعه دیگر. این کلمه از تَارَ الْجُرحُ می آید که به معنی زخم بهبود یافت(جسم به حالت نخست برگشت).

تین

(وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ)(تین؛۱) در مورد معنی دو کلمه‌ی مذکور در آیه گفته شده: ۱. منظور دو کوه هستند. ۲. منظور دو میوه‌ی خوردنی [انجیر و زیتون] هستند.

توب

التَّوب: رها کردن و ترک نمودن گناه به بهترین شکل ممکن. و این از اعتذار بلیغ‌تر است(زیباترین و رساترین شیوه عذر آوردن است)؛ زیرا اعتذار به سه شکل است: این‌که فردی که معذرت خواهی می کند می گوید: گناهی انجام نداده‌ام. یا می گوید: آن‌را انجام داده‌ام به‌خاطر فلان چیز. یا می گوید: انجام دادم و اشتباه کردم و دیگر انجام نمی‌دهم که قسمت اخیر آن توبه است.

توبه در اصطلاح شرع یعنی ترک گناه به‌خاطر قباحتی که دارد و احساس پشیمانی از انجام آن و عزم بر عدم تکرار آن و سعی و تلاش در جهت انجام کارهایی که برگشت فرد به انجام گناه را مانع شود. وقتی این چهار مورد فراهم شود شروط توبه محقق شده است.

تَابَ إِلَى الله: آن‌چه را که سبب برگشتن به سوی خدا می‌شود یادآور شد: (فَتُوبُواْ إِلَى بَارِئِكُمْ)(بقره؛۵۴)

---

۱ «و یهود از آن‌چه شیاطین در عصر سلیمان بر مردم می‌خواندند پیروی کردند».

۲ در تحقیق مفردات گفته: اصل آن از الورَى است.

(وَ تَابَ اللهُ عَلَیه)(مجادله؛۱۳) خدا توبه‌ی او را پذیرفت. و التَّائب هم برای توبه کننده و هم توبه پذیر به‌کار می‌رود؛ بر این اساس بنده تَائبٌ إلَی الله است و خداوند تَائبٌ عَلَی عَبدِه. و التَّوَّاب: بنده بسیار توبه کننده. یعنی چنین فردی کم کم از گناهان توبه می‌کند تا کارش به جایی می‌رسد که همه گناهان را ترک می‌کند. و این کلمه برای خدا نیز به‌کار می‌رود زیرا خداوند بسیار پذیرنده بنده است.

(وَمَن تَابَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَإِنَّهُ یَتُوبُ إِلَی اللَّه مَتَابًا)(فرقان؛۷۱)[۱] در این‌جا منظور از توبه توبه‌ی کامل است و آن توبه‌ای است که تمام شرایطش را در بر داشته باشد. و آن دو جهت دارد؛ یکی ترک قباحت یعنی همان کار زشت که گناه است و جهت دیگر گرایش به انجام کارهای زیبا و پسندیده.

تیه

تَاهَ یَتیهُ: متحیر و سرگردان شد. و تَاهَ یَتُوهُ نیز از تَاهَ یَتیهُ است: (یَتِیهُونَ فِی الأَرْضِ)(مائده؛۲۶)[۲]

تَوَّهَهُ و تَیَّهَهُ: او را متحیر و سرگردان کرد و دور انداخت. و وَقَعَ فِی التِّیهِ و التُّوه: در جایی افتاد که جای حیرت و سرگردانی است(سبب حیرت و سرگردانی فرد است). و مَفَازَةٌ تَیهَاءُ: بیابانی که سبب سرگردانی افرادی است که در آن‌جا عبور می‌کنند.

تاء

التاءات: حرف تاء در اول هر کلمه برای قسم است: (تَاللَّهِ لَأَکِیدَنَّ أَصْنَامَکُم)(انبیاء؛۵۷)[۳] و در فعل مضارع برای مخاطب(مذکر و مؤنث) و تأنیث(مفرد مؤنث غایب) است: (أَفَأَنتَ تُکْرِهُ النَّاسَ)(یونس؛۹۹)،(تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلَائِکَةُ)(فصلت؛۳۰) و در آخر کلمه یا زاید است که در وقف به صورت حرف «هاء» خوانده می‌شود مانند قَائمَة. یا در هنگام وقف و وصل ثابت است: أُخت و بنت و یا در جمع با الف همراه است؛ مانند: مُسلِمَات و مُؤمِنَات و در آخر فعل ماضی به صورت مضموم برای ضمیر متکلم: (وَجَعَلْتُ لَهُ مَالاً مَّمْدُوداً)(مدثر؛۱۲) و به صورت مفتوح برای مخاطب(مذکر مخاطب): (أنعَمتَ عَلَیهِمْ)(فاتحه؛۷) و برای ضمیر مؤنث مخاطب به صورت مکسور به‌کار می‌رود: (لَقَدْ جِئْتِ شَیْئاً فَرِیّاً)(مریم؛۲۷) و الله أعلم.

---

۱ «و کسی که توبه کند و عمل صالح انجام دهد، کاملاً به سوی خدا باز می‌گردد».

۲ «در سرزمین [خشک بیابان] سرگردان می‌گردند».

۳ «به خدا سوگند! من نسبت به بتانتان قطعاً چاره‌اندیشی می‌کنم».



«ث»

ثبت

الثَّبَات ضد الزَّوَال و به معنی ماندگاری، ثبات، استقامت است. فعلش: ثَبَتَ یَثْبُتُ ثَبَاتاً است: (یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا إذا لَقیتُمْ فئَةً فَاثْبُتُوا)(انفال؛۴۵) **رَجُلٌ ثَبْتٌ و ثَبیتٌ فِی الْحَرب**: مردی که در جنگ و مبارزه مقاوم و پایدار و استوار است. و برای آن‌چه با بصر یا با بصیرت قابل مشاهده است نیز گفته شده؛ مثلاً گفته می‌شود: فلان ثَابتٌ عندی. و نُبُوَّةُ النَّبیِّ(ص) ثَابتَةٌ. کلمات **الإثْبَات و التَّثْبیت** گاهی برای آن‌چه با فعل پابرجا می‌شود به کار می‌روند؛ مثلاً: وقتی چیزی از عدم به وجود بیاید گفته می‌شود: أثبَتَ اللّهُ کذا. گاهی هم برای آن‌چه با حکم پابرجا می‌شود به کار می‌رود: أثبَتَ الحَاکمُ عَلی فُلان کذا و ثَبَّتَهُ. و گاهی هم برای آن‌چه با گفتار تثبیت می‌شود به کار می‌روند، خواه این چیز صادق باشد یا دروغ؛ مثلاً گفته می‌شو.. أثبَتَ التَّوحیدَ. و فُلانٌ أثبَتَ مَعَ اللّه إلهًا آخَرَ.

(**لِیُثْبِتُوکَ** أوْ یَقْتُلُوکَ)(انفال؛۳۰) یعنی تو را بر جای بدارند و سرگردان کنند. (یُثَبِّتُ اللّهُ الَّذینَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیا)(ابراهیم؛۲۷) یعنی آنان را با دلایل قوی نیرومند می‌کند. (وَ لَوْ أَنَّهُمْ فَعَلُوا ما یُوعَظُونَ بِه لَکانَ خَیْراً لَهُمْ وَ **أَشَدَّ تَثْبیتاً**)(نساء؛۶۶) یعنی در زمینه به دست آوردن علم و آگاهیشان پابرجاتر بود. و نیز گفته شده: یعنی برای کارهایشان و چیدن نتیجه اعمالشان استوارتر بود. و این‌که خلاف کسانی بود که درباره آنان فرمود: (وَ قَدِمْنا إلی ما عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً)(فرقان؛۲۳)[1]

ثَبَّتُّهُ: او را نیرومند و قوی کردم: (وَ لَوْ لا أنْ ثَبَّتْناکَ)(اسراء؛۷۴)،(فَثَبِّتُوا الَّذینَ آمَنُوا)(انفال؛۱۲)،(وَ ثَبِّتْ أقْدامَنا)(بقره؛۲۵۰)[2]

---

۱ «ما به سراغ تمام اعمالی که [به ظاهر نیک بوده و در دنیا] آنان انجام داده‌اند می‌رویم و همه را همچون ذرات غبار پراکنده در هوا می‌سازیم».

۲ «گامهایمان را ثابت و استوار بدار».

ثبر

الثُّبور: نابودی و هلاکت و از بین رفتن: (دَعَوْا هُنالکَ ثُبوراً لا تَدْعُوا الْیَوْمَ ثُبوراً واحِداً وَ ادْعُوا ثُبوراً کَثیراً) (فرقان؛۱۴-۱۳)[1]

المُثابرُ عَلَی الإتیان: مراقبت و محافظت. (وَإنّی لَأظُنُّکَ یَا فِرْعَونُ مَثْبوراً)(اسراء؛۱۰۲)[2] مَثْبور یعنی کم‌خرد، همانطور که ابن عباس فرموده است. و آن‌چه مشخص است این‌که کم‌خردی بزرگ‌ترین [عامل در] هلاکت و نابودی [فرد] است.

ثَبیر: نام کوهی است در مکه.

ثبط

(فَثَبَّطَهُمْ وَقِیلَ اقْعُدُواْ مَعَ الْقَاعِدِینَ)(توبه؛۴۶) یعنی آن‌ها را بازداشت و به خود مشغول نمود. گفته می‌شود: ثَبَّطَهُ الْمَرَضُ و أثْبَطَهُ: بیماری، او را حبس کرده است و او را [از انجام کارها و امور و...] منع کرده است و از او دور(برطرف) نمی‌شود.

۱ «در آنجا [واویلا سر می‌دهند و] مرگ را به فریاد می‌خوانند [و آرزوی نابودی می‌کنند]. امروز یک بار نه ، بلکه بارها و بارها مرگ را به آرزو بخواهید و فریادش دارید».

۲ «و من گمان می‌کنم ای فرعون، تو [بزودی] هلاک خواهی شد».

ثبا

(فَانفِرُواْ ثُبَاتٍ أَوِ انفِرُواْ جَمِیعًا)(نساء؛۷۱) کلمه ثُبات جمع ثُبَة است که به معنی گروه‌های جدا جدا و پراکنده می‌باشد. ثَبَّیْتُ عَلَی فُلان یعنی نیکی‌های او را یکی یکی برشمردم. اسم مصغر آن ثُبَیَّة است و جمع آن ثُبَات و ثُبین می‌باشد.

ثُبَةُ الْحَوض: وسط حوض یعنی جایی که آب در آن‌جا جمع می‌شود. این کله(ثبة) محذوف العین است.

ثج

ثَجَّ الْمَاءُ: آب جاری شد. و أتَی الْوَادِی بِثَجِیجِه: سیل(آب فراون) به درّه رسید(سیل درّه را در بر گرفت، درّه پر از آب شد): (وَأَنزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاء ثَجَّاجًا)(نبأ؛۱۴)[3] و در حدیث چنین آمده است: «سُئِلَ أیُّ الْحَجِّ أفضَلُ؟ قَالَ: ألْعَجُّ وَ الثَّجُّ». از پیامبر(ص) سؤال شد که بهترین حجّ چه حجی است؟ فرمود: بهترین حجّ آن است که حاجیان در آن با صدای بلند لبیک بگویند و در آن خونِ قربانی جاری شود.[4]

ثخن

ثَخُنَ الشَّیءُ فهو ثَخین: آن چیز غلیظ شد

۳ «و از ابرهای باران‌زا آبی فراوان نازل کردیم».

۴ ترمذی حدیث را روایت کرده است.

و در جای خود ایستاد و دیگر نتوانست به حرکتش ادامه دهد(غلظتش به حدی بود که نتوانست روان و جاری شود). و از باب استعاره می‌گویند: أَثْخَنْتُهُ ضَرباً و إستخفافاً: در زدن و خوار کردن او تمام تلاش خود را کردم(یا محکم و مدام او را زدم و خوار کردم): (حَتَّى إِذا أَثْخَنْتُمُوهُمْ فَشُدُّوا الْوَثاقَ)(محمد؛۴)[1]

ثرب

التَّثْرِيب: سرزنش به خاطر گناه و اعتراف به آن: (قالَ لا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّهُ لَكُمْ)(یوسف؛۹۲)[2]
(يا أَهْلَ يَثْرِبَ)(احزاب؛۱۳) یعنی ای اهل مدینه. درست است که اصل این کلمه از این باب باشد و حرف یاء در آن زاید باشد.

ثعب

(فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبانٌ مُبِينٌ)(اعراف؛۱۰۷)[3] [مار کلفت و دراز، مار بزرگ، اژدها] جایز است که چنین نامگذاری‌ای از: ثَعَبْتُ الْماءَ فَانْثَعَبَ: آب را به جریان انداختم و روان ساختم پس روان و جاری شد، گرفته شده باشد. الثُّعْبَة نوعی وزغ است که جمع آن ثُعَب است، گویی در شکل همانند ثعبان است و چون شکلش کوچک‌تر است پس لفظش هم مختصر شده است.

ثقب[4]

الثَّاقِب: چیزی نورانی که نورش بر هرچه بتابد در آن نفوذ می‌کند و از آن می‌گذرد(نافذ): (فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ)(صافات؛۱۰)[5] اصل کلمه ثاقب، ثُقبَة که به معنی سوراخ و منفذ است، می‌باشد.

ثقف

الثَّقْف: توانایی و مهارت و زیرکی در درک مسایل و انجام آن‌ها. از همین جهت است که گفته می‌شود: رَجُلٌ ثَقِفٌ یعنی فردی که در درک مسایل و انجام آن‌ها بسیار توانا و ماهر است.
ثَقِفْتُ كَذا زمانی به‌کار می‌رود که با دیدن دقیق، به چیزی دست یابی:

---

۱ «تا به اندازه کافی دشمن را [با کشتن و زخمی کردن] ضعیف و درهم می‌کوبید. در این هنگام [اسیران را] محکم ببندید».
۲ «[یوسف به برادرانش] گفت: امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست. خداوند شما را می‌بخشد».
۳ . «[موسی]عصای خود را افکند؛ ناگهان اژدهای آشکاری شد».
۴ در کتاب های لغت چنین آمده است: ثَقَبَ يَثقُبُ ثَقباً الشَّيءَ: آن چیز را سوراخ کرد. ثَقَبَ يَثقُبُ ثَقباً رَأيُهُ: رأی و نظر او نافذ شد. ثَقَبَ تَثْقُبُ ثُقُوباً تْ النَّارُ: آتش شعله ور شد.
۵ «آذرخشی سوراخ کننده به دنبال او روان می‌گردد».

(وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ)(بقره؛۱۹۱)،(وَ فَإِمَّا تَثْقَفَنَّهُمْ فِي الْحَرْبِ)(انفال؛۵۷) در هر دو مورد کلمه مذکور(ثَقِف) به معنی دست یافتن است.[۱]

ثقل

الثِّقَل: سنگینی. در مقابل اَلْخِفَّة که به معنی سبکی است به‌کار رفته است. هر آن‌چه هنگام وزن شدن یا اندازه‌گیری بر غیر خود سنگین‌تر یا بزرگ‌تر باشد به آن گفته می‌شود: ثَقِيل . این کلمه در اصل برای اجسام به‌کار می‌رود و بعدا برای معانی استعمال می‌شود. در مورد انسان بیشتر در ذم به‌کار می‌رود هر چند در مدح نیز به‌کار می‌رود؛ مثلاً زمانی که گوشش مشکل شنیداری داشته باشد گفته می‌شود: فِي أُذُنِه ثِقَلٌ .

ثَقُلَ القول در هنگامی است که شنیدن سخنی و کلامی [یا صدایی] خوشایند نباشد [بلکه سنگین و سخت باشد و ایجاد دلهره نماید] به همین خاطر است که در وصف قیامت فرمود: (ثَقُلَتْ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(اعراف؛۱۸۷) یعنی آگاهی و دانستنِ زمان قیامت برای اهل آسمانها و زمین سخت است(ممکن نیست). و در مورد أثقال در این آیه که فرمود: (وَ أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقالَها)(انعام؛۱۹۹) گفته شده: یعنی ۱. نهفته‌ها و گنج‌های زمین. ۲. زمین در روز قیامت آنچه از اجساد بشر در دل(درون) خود دارد بیرون می ریزد. و: (وَ تَحْمِلُ أَثْقالَكُمْ إِلى بَلَد)(رعد؛۳) یعنی بارهای سنگینشان. و: (وَلَيَحْمِلُنَّ أَثْقالَهُمْ وَأَثْقالاً مَعَ أَثْقالِهِمْ)(عنکبوت؛۱۳)،«أَثْقالَهُمْ» یعنی گناهانشان. گناهانی که باری سنگین بر آن‌ها شده‌اند و آن‌ها را از دست یافتن به اجر و پاداش بازداشته‌اند. و در این آیه که فرمود: (انْفِرُواْ خِفَافًا وَثِقَالاً)(توبه؛۴۱) منظور از کلمات «خِفَافًا وَثِقَالاً» گفته شده: ۱. جوانان و سالمندان. ۲. فقرا و ثروتمندان. ۳. افرادهای غیر بومی و بومی. ۴. افراد بانشاط و افراد تنبل. منظور آیه تشویق بر حرکت در هر حالت ممکن است.

(فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ راضِيَةٍ)(قارعة؛۷-۶) اشاره به کثرت کارها و اعمال نیک دارد. و: (وَ أَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوازِينُهُ)(قارعة؛۸) اشاره به قلت و کمی خیرات دارد.

المِثقال: آن‌چه به وسیله آن [چیزی یا...] وزن می‌شود. این کلمه اسمی است برای هر وزنی و هر آن‌چه به وسیله آن وزن سنجیده می‌شود.

---

۱ «و آن‌ها را [بت پرستانی که از هیچ گونه جنایتی ابا ندارند] هر کجا یافتید، به قتل برسانید». «اگر آن‌ها را در [میدان] جنگ بیابی».

ثلث

کلمات الثَّلاثَةُ و الثَّلاثُونَ و الثَّلاثُمائَةُ و ثَلاثَةُ آلاف و الثُّلُثُ و الثُّلُثَان همه از کلمه «ثلث» مشتق شده‌اند. ثَلَثْتُ الشَّیءَ: آن چیز را به سه قسمت تفکیک کردم. و ثَلَثْتُ الْقَومَ: یک سوم مال آن قوم را گرفتم. و أَثْلَثْتُهُم: سومین آن‌ها شدم. و رَجُلٌ مَثْلُوثٌ: مردی که یک سوم مالش گرفته شده است.

در مورد الثُّلاثَاء و الأربَعَاء که روزهای ایام هفته هستند(سه شنبه و چهارشنبه) باید گفت: حرف الف در این کلمات بدل از حرف الهاء است همچون کلمه‌ی حَسْنَة و حَسْنَاءَ.

ثَوبٌ ثُلاثِیٌّ: لباسی که طولش سه ذراع است.

ثل

الثُّلَّة: یک کلاف پشم. به همین خاطر است که به افرادی که در یکجا گرد می‌آیند گفته می‌شود: ثُلَّة یعنی جماعت: (ثُلَّةٌ مِّنَ الْأوَّلِینَ)(واقعه؛۱۳)

ثمد

ثَمُود: در مورد این کلمه گفته شده: ۱. کلمه‌ای غیر عربی است(غیر منصرف). ۲. کلمه‌ای عربی است(منصرف). برخی آن را اسم قبیله یا سرزمینی دانسته‌اند پس، از صرف آن خودداری کرده‌اند و آنان که آن را صرف کرده‌اند گفته‌اند: این کلمه اسم قبیله یا اسم پدر(جدّ) است و بر وزن فَعُول و از الثَّمد گرفته شده و آن به معنی آب بسیار اندک است.

ثمر

الثَّمَر: اسمی است برای محصولات خوراکی از هر درخت. مفرد آن ثَمَرَة و جمع آن ثِمَار و ثَمَرَات می‌باشد: (أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَأَخْرَجَ بِه مِنَ الثَّمَراتِ رِزْقاً لَکُمْ)(بقرة؛۲۲) و به هر سودی که از هر چیزی به دست می‌آید ثَمَرَة گفته می‌شود.

ثُمَّ

ثُمَّ حرف عطف است که دلالت بر ترتیب و فرصت و مهلت دارد و متضمن تأخیر آن چه بعد از آن می‌آید نسبت به آن چه قبل از آن آمده است، می‌باشد: (ثُمَّ عَفَوْنا عَنْکُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِکَ)(بقرة؛۵۲). و گاهی به آن حرف «تاء» می‌چسبد یعنی به شکل ثُمَّت به کار می‌رود. ثُمَامَة: نوعی درخت است. ثَمَمْتُ الشَّیءَ: آن چیز را گرد آوردم.

ثَمَّ

ثَمَّ اسم اشاره‌ی دور برای مکان است و به معنی «آن‌جا» می‌باشد و هُنَالِکَ برای نزدیک به کار می‌رود. هر دو در اصل

ظرف مکان می‌باشند: (وَ إذا رَأَیتَ ثَمَّ رَأَیتَ)(إنسان؛۲۰)

ثمن

(وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ)(یوسف؛۲۰)[1] الثَّمَن: اسمی است برای هر آن‌چه فروشنده در قبال چیزی که می‌فروشد دریافت می‌کند. این چیزی که دریافت می‌کند یا عین چیز فروخته شده است یعنی معامله کالا به کالا صورت می‌گیرد یا ممکن است در قبال دادن آن چیز پولی از خریدار بگیرد.

شَیءٌ ثَمینٌ: چیز بسیار با ارزش.

الثَّمانیَة و امثال آن در عدد معروف و مشخص است.

ثنی

الثَّناء: آن‌چه در ستودن مردم بازگو می‌شود(در مورد اعمال خیر مردم بحث می‌شود، مدح، ستایش). أثنَی عَلَیه: او را مدح کرد و ستود. الثَّنَی: آن‌چه دو بار تکرار می‌شود. پیامبر(ص) می‌فرماید: لا ثَنَی فِی الصَّدَقَة یعنی [در یک سال] دو بار زکات مال گرفته نمی‌شود. إمرَأةٌ ثِنیٌ: زنی که دو فرزند به دنیا آورده است. ثَناهُ: آن را تا کرد یا دولا نمود(دو لا کردن نوعی پنهان نمایی به دنبال دارد): (ألا إنَّهُمْ یَثْنُونَ صُدُورَهُمْ)(هود؛۵)[2] (ثانِیَ عِطفِه)(حج؛۹) عبارت است از روی گردانی و تنفر از چیزی.

سوره‌های قرآن نیز المثانی نامیده شده: (وَ لَقَدْ آتَیْناکَ سَبْعاً مِنَ الْمَثانِی)(حجر؛۸۷) زیرا در اوقات مختلف تکرار می‌شود و کهنه نمی‌شود در حالی که تمام پدیده‌ها کهنه شدنشان همواره ادامه دارد و با مرور ایّام از بین می‌روند. اگر به قرآن مثانی گفته شود صحیح است زیرا فواید قرآن در هرعصر و زمانی تکرار می‌شود.

ثوب

الثَّوب: اصل این کلمه یعنی رجوع چیزی به حالت نخستش یعنی حالتی که در ابتدا بر آن قرار داشته است. یا برگشت به حالتی که برایش در نظر گرفته شده. در مورد نخست مثلاً گفته می‌شود: ثَابَ فُلانٌ إلَی بَیتِه یعنی فلان شخص به منزلش برگشت. و به معنای دوم مثلاً گفته می‌شود: الثَّوب(لباس) به این نام نامگذاری شده به خاطر این که رشته‌های پشم به حالتی برگشته‌اند که برایش در نظر گرفته شده. جمع آن الثِّیاب و أثوَاب است و این که خداوند فرمود: (وَثِیَابَکَ

---

۱ «و [سرانجام،] او را به بهای کمی [چند درهم] فروختند».

۲ «هان! آنان کینه ودشمنی را به دل می‌گیرند».

فَطَهِّرْ)(مدثر؛۴) کلمه فطهّر بر پاک کردن ثیاب حمل می‌شود. البته گفته شده: کنایه از نفس است. جزای اعمال ثَوَاب نامیده شده با این تصور که جزای عمل خود عمل است، آیا نمی‌بینی که در جاهایی از قرآن خداوند جزای عمل را خود عمل قرار داده است آن‌جا که می‌فرماید: (فَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ)(زلزله؛۷) در این جا نفرموده است که انجام دهنده خیر جزای آن را می‌بیند.

الثَّوَاب: آن‌چه از جزای اعمال به انسان برمی‌گردد. این کلمه، هم در مورد جزای اعمال نیک به کار می‌رود و هم در جزای اعمال بد امّا کاربردش بیشتر در اعمال نیک متعارف است.

(قُلْ هَلْ أُنَبِّئُكُم بِشَرٍّ مِّن ذَلِكَ مَثُوبَةً عِندَ اللّه)(مائده؛۶۰)[1] مَثُوبَة استعاره از بدی و شرّ است مانند کلمه‌ی البَشَارَة که به طور استعاره در هر دو زمینه خوبی و بدی به کار می‌رود: (وَلَوْ أَنَّهُمْ آمَنُواْ واتَّقَوْاْ لَمَثُوبَةٌ مِّنْ عِندِ اللَّه خَيْرٌ لَّوْ كَانُواْ يَعْلَمُونَ)(بقره؛۱۰۳)[2]

الإثَابَة در مورد محبوب و چیزهای دوست داشتنی کاربرد دارد: (فَأَثَابَهُمُ اللّهُ بِمَا قَالُواْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الأَنْهَارُ)(مائده؛۸۵)[3] البته گفته شده در مورد امور ناخوشایند نیز به کار می‌رود: (فَأَثَابَكُمْ غُمَّاً بِغَمٍّ)(آل عمران؛۱۵۳)[4] و کلمه التَّثوِيب در قرآن به جز در موارد ناخوشایند نیامده است: (هَلْ ثُوِّبَ الْكُفَّارُ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ)(مطففین؛۳۶)[5] و در این آیه که فرمود: (وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْناً)(بقره؛۱۲۵) گفته شده کلمه مَثَابَة یعنی مکانی که مردم در اوقات مکرر به آنجا برمی‌گردند.

الثَّيِّب: زنی که از همسرش جدا شده(به حالت نخست که بی همسر بوده برگشته است). و التَّثوِيب: تکرار بانگ و ندا. و به اعتبار تکرار کلمات اذان گفته شده: التَّثويبُ فی الأذَان.

الثُّبَة: جماعت و گروهی که در ظاهر [به صورت] پی در پی به هم می رسند: (فَانفِرُواْ ثُبَاتٍ أَوِ انفِرُواْ جَمِيعًا)(نساء؛۷۱)[6]

ثُبَةُ الْحَوض: جایی که آب در آن جمع می‌شود.

---

۱ «بگو: آیا شما را با خبر کنم از چیزی که پاداش بدتری از آن در پیشگاه خدا دارد؟»

۲ «و اگر آنان ایمان می آوردند و پرهیزگاری می کردند پاداشتی که نزد خدا است بهتر است».

۳ «به آن‌ها باغ‌هایی از بهشت پاداش داد که از زیر درختانش، نهرها جاری است».

۴ «پس در برابر غم [و اندوهی که به سبب نافرمانی به پیامبر چشانید] غم [و اندوهی] به شما رساند [و غم و اندوه‌ها یکی پس از دیگری به شما روی می‌آورد]».

۵ «آیا به کافران پاداش و سزای کارهایی که میکرده اند داده شده است؟»

۶ «در دسته‌های متعدد، یا به صورت دسته واحد، به سوی دشمن حرکت نمایید».

ثور

ثَارَ الْغُبَارُ وَ السَّحَابُ و... يَثُورُ ثَوراً و ثَوَراناً: غبار و ابرها و... پراکنده و پخش شدند(برانگیخته شدند). أثَرتُهُ: آن را برانگیختم: (فَتُثِيرُ سَحَابًا)(روم؛۴۸)[1] أثَرتُ الْأرضَ: زمین را زیر و رو کردم: (وَأَثَارُوا الْأَرْضَ وَعَمَرُوهَا)(روم؛۹) ثَارَ ثَائِرُهُ کنایه از انتشار(فراگیر شدن) خشم او دارد. الثَّور: گاوی که به وسیله آن زمین را زیر و رو می‌کنند(گاو نر).

الثَّار که اصل آن همزه است(الثَّأر) به معنی خونخواهی است که جزو این قسمت نمی‌باشد.

ثوی

الثَّوَاء: اقامت همراه با استقرار [در جایی]. فعلش: ثَوَی يَثوِی ثَوَاءً- و ثُوِيّاً: (وَمَا كُنتَ ثَاوِيًا فِي أَهْلِ مَدْيَنَ)(قصص؛۴۵)[2] (أَلَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوًى لِلْمُتَكَبِّرِينَ)(زمر؛۶۰)

الثَّوِيَّة: طویله، جای برگشتن و پناه گرفتن حیوانات.

****

---

۱ «تا [بادها] ابرهایی را به حرکت در آورند».

۲ «تو هرگز در میان مردم مدین اقامت نداشتی».



جب

(وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَةِ الْجُبِّ)(یوسف؛۱۰)

الجُبّ: چاه عمیق. چاهی که سنگ چین نیست(چاهی که صاف است). وجه تسمیه یا به‌خاطر این است که چنین چاهی در زمین بسیار سختی حفر شده است [که به آن‌ها جُبُوب گویند] یا به‌خاطر این است که چنین کلمه‌ای از فعل جَبَّ گرفته شده که أَلْجَبّ یعنی قطع کردن چیزی از اصل و ریشه آن. بَعِیرٌ أَجَبُّ: شتر کوهان بریده.

جبت

(يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَ الطَّاغُوتِ)(نساء؛۵۱)

الجِبْت و الجِبس: مرد رذل و پستی که هیچ خیری در آن نیست. حرف تاء در کلمه‌ی الجبت بدل از حرف سین است و هر دو کلمه در اصل یکی هستند اما آوردن تاء به‌خاطر مبالغه در رذل و پست بودن است. و به هر آن‌چه غیر از خدا عبادت شود الجِبت گفته می‌شود. و نیز به ساحر و کاهن الجِبت گویند.

جبر

الجَبْر: این کلمه در اصل یعنی اصلاح کردن چیزی با زور. تَجَبَّرَ: کوشش و جهد بسیار انجام داد، رنج و زحمت بسیار کشید. کلمه الجَبر گاهی در معنی اصلاح به کار می‌رود و گاهی نیز در معنی قهر و زور. تسلّط و قدرت را نیز «جبر» گویند. الاجْبار: وادار کردن کسی به انجام کاری. این امر با اکراه همراه است. أَجْبَرْتُه علی کذا: او را بر انجام آن کار مجبور کردم، این عبارت همانند عبارت: أَكْرَهْتُهُ است. به همین خاطر است که به افرادی که چنین معتقدند که خداوند بندگانش را به زور وادار به انجام گناه می‌کند، نزد متکلمین، مُجْبِرَة گفته می‌شوند و نزد گذشتگان جَبَرِيَّة و جَبْرِيَّة گفته شده‌اند. الجَبَّار: این کلمه در توصیف انسان برای کسی که نقایص خود را با این ادّعاء که جایگاه و مقام او عالی است و نقص شایسته او نیست اصلاح می‌کند. و این در مورد کسی گفته نمی‌شود مگر از طریق ذمّ: (وَ خابَ

کُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ)(ابراهیم؛۱۵) و (وَ لَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّاراً شَقِيًّا)(مریم؛۳۲) اما در توصیف خداوند: (الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ)(حشر؛۲۳) گفته شده: وجه تسمیه به کار بردن چنین توصیفی برای خدا از: جَبَرتُ الفَقيرَ یعنی وضع فقیر را بهبود بخشیدم، است؛ زیرا خداوند با بخشش نعمت‌هایش وضع مردم را بهبود می‌بخشد. و نیز گفته شده: توصیف خدا با این صفت از این جهت است که خداوند بندگان را بر آنچه بخواهد وادار می‌کند. معنی اخیر را معتزله نمی‌پذیرند و آن را دور از مقام خدا می‌دانند.

الجَبيرَة: آتلِ پارچه‌ای که بر روی استخوان شکسته می‌بندند(آتل بندی استخوان شکسته). الجِبارَة: چوبی که بر استخوان شکسته می‌بندند تا خوب جوش بخورد. ج الجَبَائِر

جبل

الجَبَل: کوه. ج أجبَال و جِبَال. از معنای کوه استفاده شده و گفته شده: فُلانٌ جَبَلٌ یعنی فلان شخص، شخص با ثباتی است که در این‌جا ثبات و استحکام کوه مدّ نظر قرار گرفته شده است. فُلانٌ ذُو جِبِلَّة: فلانی ستبر اندام است، عظیم الجثه است. از این کلمه معنای بزرگی آن مدّ نظر قرار می‌گیرد و از این باب است که به گروه و جماعت زیاد گفته می‌شود: الجِبِل: (وَلَقَدْ أَضَلَّ مِنْكُمْ جِبِلاًّ كَثِيراً)(یس؛۶۲)[1] در این آیه جبلاً کثیراً به صورت (جُبُلاً مُثَقَّلاً) نیز قرائت شده است که در این مورد التوذی می‌گوید: جُبْلٌ و جَبْلٌ و جُبُلٌ و جِبِلٌّ یکی هستند. اما غیر او می‌گویند: جُبُلاً جمع جِبِلَّة است و این که فرمود: (وَٱتَّقُواْ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلْجِبِلَّةَ ٱلْأَوَّلِينَ)(شعراء؛۱۸۴)[2] کلمه جِبِلَّة سرشت و طبیعتی است که بر آن قرار داشتید و بر اساس آن آفریده شدید. یا راه‌هایی که شما را به در پیش گرفتن آن نیرومند کرد و این اشاره به همان آیه: (قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَى سَبِيلاً)(اسراء؛۸۴)[3] دارد.

جَبَلَ: همچون کوه محکم و استوار شد.

جبن

(فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ)(صافات؛۱۰۳)[4]

الجَبِينَان: دو طرف پیشانی.

الجُبن: ضعف قلب(بزدل بودن) نسبت به آن‌چه که باید بر آن مسلّط بود. رَجُلٌ جَبَانٌ وَ امْرَأَةٌ جَبَانٌ: مرد و زن ترسو و

---

۱ «او گروه زیادی از شما را گمراه کرد».

۲ «و از - نافرمانی- کسی که شما و اقوام پیشین را آفرید بپرهیزید».

۳ «بگو: (هر کس طبق روش - و خلق و خوی- خود عمل می‌کند».

۴ «هنگامی که هر دو تسلیم شدند و ابراهیم جبین او را بر خاک نهاد».

بزدل. و أَجْبَنْتُهُ: او را ترسو و بزدل یافتم.
الْجُبْن: پنیر.

جبه

الْجَبْهَة: قسمتی از سر که بر سجده می‌افتد(پیشانی). (فَتُكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ)(توبه؛۳۵)[1] به افراد بزرگ جامعه گفته می‌شود جَبْهَة و علت تسمیه چنین افرادی با این نام هم‌چون تسمیه آن‌ها به وجوه است(آن‌ها در میان مردم هم‌چون صورت هستند در بین اعضای بدن).

جبی

جَبَيْتُ الْمَاءَ فِي الْحَوْضِ: آب را در حوض جمع کردم. و به حوضی که آب در آن جمع شده گفته می‌شود: جَابِيَة که جمع آن جَوَاب است: (وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ)(سبأ؛۱۳)[2] و از باب استعاره گفته می‌شود: جَبَيْتُ الْخَرَاجَ جِبَايَةً: مالیات را جمع آوری کردم.
الإِجْتِبَاء: گردآوری از طریق برگزیدن و انتخاب کردن(با انتخاب و برگزیدن چیزی را گردآوری کردن). (فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ)(قلم؛۵۰)[3] اجتِبَاء از سوی خداوند نسبت به عبد و بنده یعنی فیض و رحمت ویژه خود را مختص او قرار دادن و او را از انواع نعمت‌ها بدون هیچ تلاش و کوششی از طرف او بهره‌مند گردانیدن و چنین اختصاصی مختص پیامبران و برخی از نزدیکان آن‌ها از صدیقین و شهدا است: (وَاجْتَبَيْنَاهُمْ وَهَدَيْنَاهُمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ)(انعام؛۸۷)[4] یعنی (إِنَّا أَخْلَصْنَاهُمْ بِخَالِصَةٍ ذِكْرَى الدَّارِ)(ص؛۴۶)[5]

جث

جَثَثْتُهُ فَانْجَثَّ و جَثَثْتُهُ فَاجْتَثَّ: آن‌را ریشه کن کردم پس ریشه کن شد: (وَمَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ)(ابراهیم؛۲۶)[6] یعنی درختی که تنه‌اش از سطح زمین کنده شده است(ریشه کن شده و هیچ اثری از آن باقی نمانده است).
الْمِجَثَّة: آن‌چه به وسیله آن چیزی بریده می‌شود(آلت بریدن و قطع کردن،

---

۱ «و با آن صورتها و پهلوها و پشتهایشان را داغ می‌کنند».
۲ «ظروف بزرگ غذا همانند حوضها».
۳ «ولی پروردگارش او را برگزید».

۴ «و آن ها را برگزیدیم و به راه راست، هدایت نمودیم».
۵ «ما آنان را با صفت خاصّی ویژگی بخشیدیم که یاد [همیشگی ایشان از] سرای آخرت بود».
۶ «و سخن بد به درخت بدی می ماند که از سطح زمین کنده شده است - و در برابر وزش طوفان‌ها هر روز به گوشه ای پرتاب گردد و ثبات و- قراری نداشته باشد».

وسیله‌ای آهنی که گیاه را با آن از ریشه در می‌آورند).
الجُثُّ: آن‌چه از سطح زمین بالا می‌آید.
الجَثْجَاث: گیاه.

جثم

(فَأَصْبَحُواْ فِي دَارِهِمْ جَاثِمِينَ)(اعراف؛۷۸) در این‌جا کلمه جَاثِمین استعاره است برای مُقیمین یعنی کسانی که در جایی اقامت می‌کنند و در آن‌جا می‌مانند.[۱] عرب، زمانی که پرنده بر زمین می‌چسبد، می‌گوید: جَثَمَ الطَّائِرُ.
الجُثمَان: بدن و جسم انسان وقتی که نشسته است.

جثی

جَثَى يَجْثُو جُثُوّاً و جِثِيّاً فَهُوَ جَاثٍ عَلَى رُكْبَتَيْه: بر زانوهایش نشست. ج جُثِيٌّ هم‌چون بَاك و بُكِيّ: (وَنَذَرُ ٱلظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيّاً)(مریم؛۷۲)[۲] کلمه الجَاثِيَة در این فرموده خداوند: (وَتَرَى كُلَّ أُمَّةٍ جَاثِيَةً)(جاثیه؛۲۸)[۳] در جای جمع قرار گرفته است همان‌طور که می‌گویی: جَمَاعَةٌ قَائِمَةٌ و قَاعِدَةٌ یعنی گروهی ایستاده و گروهی نشسته.

جحد

الجُحُود: نفی آن‌چه در دل به اثبات رسیده(فرد قلباً آن‌را قبول کرده است) و اثبات آن‌چه در دل نفی شده است(فرد قلباً آن‌را نپذیرفته است و به آن اعتقاد ندارد): (وَجَحَدُواْ بِهَا وَٱسْتَيْقَنَتْهَآ أَنفُسُهُمْ ظُلْماً وَعُلُوّاً)(نمل؛۱۴)[۴]

جحم

الجَحْمَة: شدت شعله‌ور شدن آتش. و الجَحِيم نیز از این کلمه است. جَحَمَ وَجْهُهُ: صورتش از شدت خشم و عصبانیّت شعله‌ور شد و این استعاره از شعله‌ور شدن آتش است و سبب آن نیز بالا رفتن حرارت قلب(بالا رفتن فشار خون) است.

جدّ

الجَدّ: طی کردن و پیمودن زمین صاف و هموار. جَدَّ يَجِدُّ جَدّاً فِي سَيْرِه: در راه رفتنش جدیّت به خرج داد.

---

۱ «- تنها- جسم بی‌جانشان در خانه‌هاشان باقی مانده بود».
۲ «و ظالمان را در حالی که از ضعف و ذلّت به زانو درآمده‌اند در آن رها می‌سازیم».
۳ «در آن روز هر امتی را می‌بینی -که از شدت ترس و وحشت- بر زانو نشسته».
۴ «و آن را از روی ظلم و سرکشی انکار کردند، در حالی که در دل به آن یقین داشتند».

جَدَّ فِی أمرِه: در کارش جدیّت به خرج داد و به آن اهمیت داد. و أجَدَّ: جدّی شد، از این کلمه گرفته شده‌اند.[۱]

ثَوبٌ جَدِیدٌ: در اصل یعنی پارچه بریده شده. سپس این کلمه برای هر چیزی که تازه و نو گردد به‌کار رفته است. این که خداوند می‌فرماید: (بَلْ هُمْ فِی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِید)(ق؛۱۵) اشاره به آفرینش دوباره انسان دارد.[۲] و آن‌جا که فرمود: (وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ بِیضٌ)(فاطر؛۲۷) کلمه جُدَد جمع جُدَّة است و به معنی راه آشکار و روشن و مشخص است؛ زیرا عرب می گوید: طَرِیقٌ مَجدُودٌ یعنی راه طی شده.[۳] و کلمه جَادَّة که به معنی راه است از همین واژه می‌باشد.

الجَدّ: فیض و بخشش الهی: (وَأَنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا)(جن؛۳)[۴]

الجَدّ: پدر بزرگ از هر دو طرف(پدر پدر یا پدر مادر).

---

۱ جَدَّ یَجُدُّ جَدّاً الشَّیءَ: آن چیز را قطع کرد و برید. جَدَّ یَجُدُّ و یَجِدُّ جِدّاً فِی الأمرِ: در آن کار شتاب و عجله کرد.(المنجد)

۲ «ولی آن‌ها - با این همه دلایل روشن- باز در آفرینش جدید تردید دارند».

۳ «و از کوه‌ها نیز (به لطف پروردگار) جاده‌هایی آفریده شده سفید و...».

۴ «و این که بلند است مقام باعظمت پروردگار ما».

جدث

(وَنُفِخَ فِی الصُّورِ فَإِذَا هُمْ مِنَ الأَجْدَاثِ إِلَى رَبِّهِمْ یَنْسِلُونَ)(یس؛۵۱)[۵] کلمه الأجداث جمع الجَدَث یعنی قبر است. گفته می‌شود: جَدَثٌ و جَدَفٌ به یک معنی هستند.

جدر

الجِدَار: حائط. دیوار را به اعتبار این‌که مکانی را محاصره می کند حائط و به اعتبار ارتفاع و بالا آمدنش جدار گویند. ج جُدُر: (لا یُقَاتِلُونَکُمْ جَمِیعًا إِلاَّ فِی قُرًى مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ)(حشر؛۱۴)[۶]

الجَدِیر: پایان و انتها. - علت تسمیه - به خاطر این است که کار به پایانش رسیده است(به جایی که باید می‌رسید، رسیده است) همچون رسیدن چیزی به دیوار- که گویی پایان آن است و دیگر نمی‌تواند از آن عبور کند. در حالت تعجّب می گویند: ما أجْدَرَهُ و أجْدِرْ بِهِ: چقدر شایسته و نیکوست.

---

۵ «- بار دیگر- در صور دمیده می‌شود، ناگهان آن‌ها از قبرها، شتابان به سوی- دادگاه- پروردگارشان می‌روند».

۶ «همه آنان- به صورت متحد و یک پارچه- با شما نمی‌جنگند مگر در آبادی‌هایی که دارای حصار و قلعه و دژ هستند، یا از پشت دیوارها».

جدل

الجدال: گفت و گو به طریق منازعه و به طریقی که هر یک از طرفین در تلاش است که بر طرف مقابلش غالب آید. اصل این کلمه از: جَدَلْتُ الْحَبْلَ به معنای طناب را محکم تاباندم(پیچاندم) است. گفته شده: الجدال در اصل یعنی دو طرف با هم منازعه می کنند و هر یک دیگری را با رأی و نظر خود می‌پیچاند و او را شکست می‌دهد و نیز گفته شده: این کلمه در اصل یعنی این که فردی با فرد دیگر گلاویز شود و او را بر زمین سخت و سفت که همان جدالة است بزنند: (وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ)(نحل؛۱۲۵)[۱]

جذ

الجَذّ: شکستن چیزی و خورد کردن آن. و به سنگ‌های طلای خرد شده و تکه‌های آن گفته می‌شود: جُذَاذ: (فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا)(انبیاء؛۵۸)[۲] (عَطَاءً غَيْرَ مَجْذُوذ)(هود؛۱۰۸) یعنی بخششی که از آن‌ها قطع نمی‌شود.

۱ «و با آن‌ها به روشی که نیکوتر است، استدلال و مناظره کن».

۲ «پس آن‌ها را تکه.تکه و قطعه قطعه کرد».

جذع

الجِذْع: تنه درخت خرما. ج جُذُوع: (وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ)(طه؛۷۱)[۳] جَذَعْتُهُ: آن را بریدم هم‌چون بریدن تنه درخت خرما. الجَذَعُ مِنَ الإِبِلِ: شتری که پنج سال از عمرش گذشته است. و به گوسفندی که یک سالش تمام شده باشد گفته می‌شود: الجَذَعُ مِنَ الشَّاة.

جذو

الجَذْوَة و الْجِذْوَة: آن‌چه از چوب بعد از آتش گرفتنش باقی می‌ماند و هم‌چنان قرمز و آتشی است، شعله آتش، اخگر. ج جِذًى: (لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ)(قصص؛۲۹)[۴] خلیل ابن احمد گوید: جَذَا، يَجذُو یعنی ثابت ماندن.

جرح

الجُرْح: اثر باقی مانده بیماری بر پوست، زخم و جراحت. جَرَحَهُ جَرْحاً: او را زخمی و مجروح کرد: (و الْجُرُوحَ قِصَاصٌ)(مائده؛۴۵)[۵]

عیب وارد کردن بر شهادت شاهد از باب تشبیه جُرْح گفته می‌شود(گویی که با ردّ

۳ «به یقین دست‌ها و پاهایتان را به طور مخالف قطع می‌کنم».

۴ «شاید از آن‌جا خبری یا شعله‌ای از آتش برای شما بیاورم».

۵ «و جراحتها قصاص دارد».

کردن شهادت و بی اثر گردانیدن آن، دل طرف را مجروح کرده است).
الجَارِحَة: حیوانات شکاری؛ زیرا شکار را مجروح می‌کنند: (وَمَا عَلَّمْتُم مِّنَ الْجَوَارِحِ مُكَلِّبِينَ)(مائده؛۴)[۱]
الإِجْتِرَاح: انجام دادن گناه: (أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ)(جاثية؛۲۱)[۲]

جرد

الجَرَاد: ملخ. نامگذاری ملخ به این نام یا به‌خاطر فعل کلمه است یعنی جَرَدَ الأرضَ: زمین را پاک کرد. و یا به‌خاطر این است که گفته می‌شود: جَرَدَهُ الأرضَ مِنَ النَّبَات: زمین را از گیاه پاک کرد(گیاهی بر زمین نگذاشت). أرضٌ مَجرُودَةٌ: زمینی که هر آن‌چه بر روی آن است خورده شده.
ثَوبٌ جَرْدٌ: لباس کهنه. و این هم به‌خاطر از بین رفتن پشم و استحکامش است.
تَجَرَّدَ عَنِ الثَّوبِ: برهنه شد، بدون پوشش شد. چنین روایت است که: «جَرِّدُوا الْقُرآنَ» یعنی «چیزی که با قرآن منافات دارد به آن نیفزایید».

جرز

(صَعيداً جُرُزاً)(کهف؛۸) این کلمه در اصل یعنی جایی که از گیاه خالی است و أرضٌ مَجْرُوزَةٌ: زمینی که هر آن‌چه از گیاه بر روی آن بوده خورده شده. الجَرُوز: کسی که آن‌چه بر سر سفره است می‌خورد. الجَرْز: بریدن و قطع کردن با شمشیر. سَيفٌ جُرَازٌ: شمشیر بُرنده.

جرع

جَرَعَ الْمَاءَ يَجْرَعُ: جُرعه جُرعه آب نوشید. جَرِعَ و تَجَرَّعَهُ زمانی است که فردی به سختی قطره قطره آب می‌نوشد: (يَتَجَرَّعُهُ وَلَا يَكَادُ يُسِيغُهُ)(ابراهيم؛۱۷)[۳]
الجُرْعَة: مقدار آبی که یک دفعه نوشیده می‌شود. الجَرْع و الْجَرعَاء: شنزار صاف و هموار که در خود چیزی نمی‌رویاند گویی که بذر را از بین برده است.

جرف

(أم مَّنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىَ شَفَا جُرُف هَارٍ فَانْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ)(توبه؛۱۰۹) جُرُفٌ: مکانی که سیل آن‌را از بین برده است.

---

۱ «و نیز شکاری که حیوانات شکاری صید می‌کنند و شما بدان‌ها آموخته‌اید».
۲ «آیا کسانی که مرتکب گناهان و بدیها می‌شوند، گمان می‌برند که...».
۳ «آن‌را به ناچار و با رنج بسیار جرعه جرعه می‌نوشد، و به هیچ وجه گوارایش نمی‌یابد».

يَجْرُفُهُ: آن‌را از بین برده است.[1] جَرَفَ الدَّهْرُ مَالَهُ: روزگار مالش را از بین برده است که به از بین رفتن زمین به وسیله سیل تشبیه شده است.

جرم

الجَرْم: این کلمه در اصل یعنی برداشتن و کندن ثمر از درخت. رَجُلٌ جَارِمٌ و قَومٌ جِرَامٌ و ثَمَرٌ جَرِيمٌ: مردی و قومی که میوه می‌چینند و میوه و ثمر چیده شده. الجَرَامَة: خرمای خشک و نامرغوب. أَجْرَمَ: درخت دارای میوه شد(وقت و زمان چیدن میوه رسید) همانند: أَثْمَرَ و أَلْبَنَ یعنی درخت ثمردار شد و حیوان شیردار شد. و این از باب استعاره برای ارتکاب هر چیز ناپسندی به‌کار می‌رود: (إِنَّ الَّذِينَ أَجْرَمُوا كَانُواْ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ)(مطففین؛۲۹)[2] و (أَمْ يَقُولُونَ افْتَرَاهُ قُلْ إِنِ افْتَرَيْتُهُ فَعَلَيَّ إِجْرَامِي)(هود؛۳۵)[3]

الجِرْم: چیزی که دارای جرم است. جَرَمَ: به دست آورد: (وَيَا قَوْمِ لاَ يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَن يُصِيبَكُم مِّثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ...)(هود؛۸۹)[4]

جری

الجَرْي: عبور و گذشت سریع. اصل این کلمه هم‌چون گذشت سریع آب و امثال آن است: (فِيهَا عَيْنٌ جَارِيَةٌ)(غاشیه؛۱۲)[5] الجَوَار: ج الجَارِيَة یعنی کشتی‌ای که در دریا در حال حرکت است: (وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنشَآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ)(رحمن؛۲۴)[6] الجَرِيّ: وکیل و فرستاده‌ای که در کاری دخالت می‌کند و جریان کاری را بر عهده دارد.

---

۱ «یا کسی که شالوده آن را بر لبه پرتگاه شکافته و فرو تپیده‌ای بنیاد نهاده است و هر آن با فرو ریختن خود او را به آتش دوزخ فرو می‌اندازد».

۲ «گناهکاران پیوسته در دنیا به مؤمنان می‌خندیدند و ایشان را ریشخند می‌کردند».

۳ «آیا مشرکان می‌گویند که محمّد این قرآن را از پیش خود ساخته است و آن را به دروغ به خدا نسبت داده است؟ بگو: اگر آن را از پیش خود ساخته باشم و به دروغ به خدا نسبت داده باشم، جرم بزرگی مرتکب شده‌ام و سزای بزهکاری من بر گردن من است».

۴ «ای قوم من ! مخالفت موجود میان شما و من، شما را بر آن ندارد که بر عناد با حق و اصرار بر کفر خود بیفزائید و سبب شود که همان بلائی به شما برسد که به قوم نوح یا قوم هود و یا قوم صالح رسید، و مکان و زمان وقوع هلاک قوم لوط از شما چندان دور نیست و دست‌کم از ایشان عبرت بگیرید و خویشتن را بپائید».

۵ «در آن‌جا چشمه‌های روانی است».

۶ «خدا کشتیهائی ساخته و پرداخته آفریدگان خود به نام انسانها در دریاها دارد که همسان کوهها هستند».

جزع

(سَواءٌ عَلَیْنَا أجَزِعْنَا أمْ صَبَرْنَا)(ابراهیم؛۲۱) الجَزَع: بی‌تابی و جزع و فزع و بی‌قراری. این کلمه بلیغ‌تر از کلمه الحُزْن می‌باشد که به معنی ناراحتی و غمگین شدن است. کلمه الحُزْن عام است در حالی که کلمه الجَزَع به ناراحتی‌ای گفته می‌شود که انسان را از انجام آن‌چه در صدد انجامش است باز می‌دارد و او را از آن دور می‌گرداند. اصل آن(الجَزَع) به معنای بریدن ریسمان از وسط می‌باشد.

جزء

جُزْءُ الشَّیءِ: آن‌چه کُل یک چیز با آن کامل می‌شود(قسمت و پاره‌ای از یک چیز). مانند اجزای کشتی و اجزای یک خانه: (ثُمَّ اجْعَلْ عَلی کُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءاً)(بقره؛ ۲۶۰)،(لِکُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ)(حجر؛۴۴) جُزْءٌ مَقْسُومٌ یعنی بهره و قسمت تقسیم شده. و در آیه (وَ جَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبادِهِ جُزْءاً)(زخرف؛۱۵) گفته شده: کلمه «جزء» یعنی جنس مؤنث [که اشاره به این امر دارد که مشرکان فرشتگان را دختران خدا می‌دانستند].

جزا

الجَزاء: بس بودن، کافی بودن: (لا تَجْزِی نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَیْئاً)(بقره؛۴۸)[1] و پاداشی که در برابر نیکی و یا سزایی که در برابر بدی به کسی داده می‌شود. جَزَیْتُهُ کَذا و بِکَذا: او را آن‌چنان و به‌خاطر فلان چیز پاداش دادم: (وَذلِکَ جَزاءُ مَنْ تَزَکّی)(طه؛۷۶)[2] الجِزْیَة: آن‌چه از اهل ذمه(کافران غیر حربی در حکومت اسلامی) در برابر خدمات و حفاظتی که از آن‌ها می‌شود، اخذ می‌گردد: (حَتّی یُعْطُوا الْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ وَ هُمْ صاغِرُونَ)(توبه؛۲۹)[3]
مُجازاة: روبرو شدن فردی با فرد دیگر.

جس

(وَلا تَجَسَّسُوا)(حجرات؛۱۲) الجَسّ: این کلمه در اصل برای دست روی رگ گذاشتن و گرفتن نبض جهت شناخت و حکم دادن به صحت یا عدم صحت کسی به‌کار می‌رود. این کلمه أخص از کلمه‌ی

---

۱ «و بترسید از روزی که [در آن به حساب همگان رسیدگی می‌شود و] از دست کسی برای کس دیگری، چیزی ساخته نیست».
۲ «و این چنین چیز باارزشی پاداش کسی است که با ایمان و انجام طاعت خویشتن را پاک و پاکیزه از کثافات کفر و معاصی کند».
۳ «تا زمانی که [اسلام را گردن می‌نهند، و یا این که] خاضعانه به اندازه توانائی، جزیه را می‌پردازند».

الحَسّ است؛ زیرا کلمه‌ی الحَس به شناختن وضعیت فرد به وسیله ادراک حسی گفته می‌شود(به صورت مستقیم با دیدن فرد یا... حال و وضعیت او شناخته می‌شود) اما کلمه‌ی الجَسّ شناخت حال و وضعیت فرد از راهی غیر از آن است. از این کلمه لفظ الجَاسُوس نیز مشتق شده است.

جسد

الجَسَد: این کلمه هم‌چون الجِسم است با این تفاوت که أخص از آن است. خلیل ابن احمد می گوید: کلمه الجَسَد در میان آفریده‌های زمینی و... برای غیر انسان به کار نمی‌رود. هم‌چنین کلمه‌ی الجَسَد برای چیزهایی به کار می‌رود که دارای رنگ هستند اما کلمه الجِسْم برای چیزهایی به کار می‌رود که رنگ خاصی برای آن‌ها قابل تشخیص نیست؛ مانند: آب و هوا و این فرموده خدا دلیلی است بر آن‌چه خلیل گفته است: (وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَداً لَا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَمَا كَانُوا خَالِدِينَ)(انبیاء؛۸)[1] و به اعتبار رنگ به زعفران گفته می‌شود: جِسَاد.

جسم

الجِسم: به چیزهایی اطلاق می‌شود که دارای طول و عرض و عمق باشند. (وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ)(بقره؛۲۴۷)

جعل

جَعَلَ: این کلمه لفظ عامی است در افعال. این کلمه عام‌تر از الفاظ فَعَلَ، صَنَعَ و... است و پنج وجه دارد:

۱. همانند کلمات صار و... است که به مفعول نیاز ندارد: جَعَلَ زَيدٌ يَقُولُ كَذا: زید شروع کرد به.... ۲. همانند أوجَدَ یعنی قرار دادن و ایجاد کردن است و به یک مفعول نیاز دارد: (وَ جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَ النُّورَ)(انعام؛۱)[2] ۳. به وجود آوردن چیزی از چیز دیگر: (وَ جَعَلَ لَكُم مِنَ الْجِبَالِ أَكْنَاناً)(نحل؛۸۱)[3] ۴. تغییر چیزی از حالتی به حالت دیگر: (وَ جَعَلَ الْقَمَرَ فِيهِنَّ نُوراً وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً)(نوح؛۱۶)[4] ۵. حکم دادن بر چیزی از روی چیز دیگر این حکم دادن خواه

---

۱ «ما پیغمبران را به صورت کالبدهائی که غذا نخورند نیافریده‌ایم بلکه آنان انسان بوده و هم‌چون انسانهای دیگر خورده‌اند و نوشیده‌اند و زندگی کرده‌اند و مرده‌اند و عمر جاویدان هم نداشته‌اند».

۲ «و تاریکی‌ها و روشنایی را قرار داد و ایجاد کرد».

۳ «و پناهگاههائی برایتان از کوهها ساخته است».

۴ «و ماه را در میان آن‌ها تابان، و خورشید را چراغ درخشان کرده است».

حق باشد یا باطل: (وَ جَعَلُوا لِلّهِ مِمَّا ذَرَأَ مِنَ الْحَرْثِ وَ الْأَنعَامِ نَصِیباً)(انعام؛۱۳۶)[۱]

جفن

الجَفْنَة: ظرفی است مخصوص غذا. ج جِفَان: (وَ جِفَانٍ کَالْجَوَابِ)(سبأ؛۱۳)[۲] به چاه کوچک نیز از باب تشبیه به ظرف غذا جَفْنَة گویند. الجَفْن: غلاف شمشیر و کاسه چشم. ج أجفَان.

جفأ

(فَأَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفَاء)(رعد؛۱۷)[۳] جُفَاء: خس و خاشاک سیل که آن‌ها را به اطراف خود پرت می‌کند و کنار می‌زند یا کفی که دیگ به اطرافش کنار می‌زند. گفته می‌شود: أجْفَأت الْقِدْرُ زَبَدَهَا یعنی دیگ کف‌های درون خود را بالا آورد. أجْفَأتِ الْأرضُ: زمین چون خاشاک شد(زمین بی خیر و برکت شد). گفته شده: اصل کلمه مذکور همزه است نه واو[۴] و کلمه الجَفَاء که به معنی برداشتن و در جای خود نماندن است نیز از همین باب است. کلمه مذکور در اصل از جَفَا السَّرجَ عَن ظَهرِ الدَّابَّة گرفته شده که به معنی زین را از پشت اسب برداشت می‌باشد: (تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ)(سجده؛۱۶)[۵]

جل

الجَلالَة: بزرگی ارزش و اعتبار(با ارزش و بسیار معتبر). الجَلال: در نهایت بزرگی و اعتبار قرار داشتن. و این اختصاص به توصیف خدا دارد: (وَیَبْقَى وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِکْرَامِ)(رحمن؛۲۷)[۶] الجَلیل: کسی که با ارزش و با اعتبار است.
الجَلَل: هر چیز بزرگ و عظیم.
الجَلَل: آن‌چه نوشته‌ها را در آن قرار می‌دهند(پوشش و جلد نوشته‌ها) سپس به روزنامه گفته شده مَجَلَّة.
الجَلَل: شتر تنومند و به گوسفند بزرگ گفته می‌شود: «دَقیق». این کلمه از جمله کلمات اضداد می‌باشد بنابراین به هر چیز بی ارزش و خُرد و ناچیز نیز گفته شده: «الجَلَل». و به همین خاطر است که گفته شده: کُلُّ مُصِیبَة بَعدکَ جَلَلٌ. یعنی هر مصیبت و مشکلی بعد از تو آسان است.

---

۱ «بت‌پرستان همیشه دچار اوهام خرافاتند. مثلاً این گونه مشرکان سهمی از زراعت و چهارپایانی را که خدا آن‌ها را آفریده است برای خدا قرار می‌دهند».
۲ «ظرفهای بزرگ غذاخوری همانند حوضها».
۳ «امّا کفها بیسود و بیهوده بوده و هرچه زودتر دور انداخته می‌شود».
۴ «و به همین خاطر است که ابن فارس آن را در باب جفو ذکر کرده است».
۵ «پهلوهایش از بسترها به دور می‌شود».
۶ «و تنها ذات پروردگار با عظمت و ارجمند تو می‌ماند و بس».

جلب

الجَلْب: اصل این کلمه به معنی راندن چیزی است. أجْلَبْتُ عَلَیه: با قهر بر او بانگ زدم: (وَأَجْلِبْ عَلَیْهِم بِخَیْلِکَ وَرَجِلکَ)(اسراء؛۶۴)[1]

جَلابیب: پیراهن و روسری و هر پوششی که سر را بپوشاند. به هر یک از آن دو به تنهایی گفته می‌شود: جِلْبَاب.

جلت

(وَلَمَّا بَرَزُواْ لِجَالُوتَ وَجُنُودِه)(بقره؛۲۵۰)[2]

جَالُوت: این کلمه در اصل غیر عربی است و در عربی ریشه‌ای برای آن وجود ندارد.

جلد

الجِلْد: پوست بدن. ج جُلُود: (کُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ)(نساء؛۵۶)[3] الجُلُود عبارت است از بدن، و قُلُوب اشاره به نفوس دارد. و گفته شده: در این فرموده خدا: (حَتَّی إِذَا مَا جَاؤُوهَا شَهِدَ عَلَیْهِمْ سَمْعُهُمْ وَأَبْصَارُهُمْ وَجُلُودُهُمْ بِمَا کَانُوا یَعْمَلُونَ)(فصلت؛۲۰) کلمه جُلُود اشاره به فرج(شرمگاه) انسان دارد. جَلَدَهُ: بدنش(پوستش) را زد: (فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِینَ جَلْدَةً)(نور؛۴)[4] الجَلَد: پوست جدا شده از بدن کره شتر(بچه شتری که هنوز از مادرش جدا نشده است).

الجَلِید: نیرومند و قوی. اصل این کلمه از محکم شدن پوست بدن گرفته شده است. از باب تشبیه به آن گفته می‌شود: أَرْضٌ جَلْدَةٌ یعنی زمین نیرومند و قوی(از لحاظ ثمر دادن دارای خاک خوبی است).

الجَلِید: شبنم یخ مانند و این به‌خاطر سردی آن است که تشبیه به سختی و محکمی پوست شده است.

جلس

الجَلْس: در اصل یعنی زمین سفت و سخت. و جَلَسَ که به معنی «نشست» است در اصل یعنی فرد برای نشستنش جایی را در نظر می گیرد. سپس این کلمه برای هر نشستنی به کار رفته است.

المَجْلِس: هر جا و مکانی که انسان در آن‌جا می‌نشیند.

جلو

الجَلْو: این کلمه در اصل به معنی آشکار و نمایان شدن است. أَجْلَیْتُ الْقَومَ عَن مَنَازِلِهِم فَجَلَوا عَنهَا: آن گروه را از

---

۱ «و لشکر سواره و پیاده خود را بر سرشان بشوران و بتازان».

۲ «و هنگامی که در برابر جالوت و سپاهیان او قرار گرفتند».

۳ «هر زمان که پوستهای [بدن] آنان بریان و سوخته شود».

۴ «بدیشان هشتاد تازیانه بزنید».

منازلشان بیرون راندم پس، از آن‌جا بیرون آمدند: (وَلَوْلَا أَنْ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ...)(حشر؛۳) یعنی اگر خداوند ترک دیار را بر آنان مقرر نمی‌کرد...

التَّجَلّی: این کلمه گاهی به معنای خود روشنی است(به معنی وضوح و روشنی است): (وَالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّى)(لیل؛۲)[1] و گاهی نیز در معنای فعل به‌کار می‌رود(یعنی به معنی آشکار شد و روشن شد می‌آید): (فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ)(اعراف؛۱۴۳)[2]

جم

(وَتُحِبُّونَ الْمَالَ حُبًّا جَمًّا)(فجر؛۲۰) جَمّ: بسیار.[3] جُمَّة الماء: آب بسیار و جایی که آب بسیار در آن‌جا جمع شده است. اصل این کلمه از الجَمَام آمده که به معنی جایی است که برای نشستن راحت و سبب از بین رفتن خستگی می‌شود.

الجَمُّ الغَفیر: گروه و جماعتی از مردم.

جمح

(وَهُمْ يَجْمَحُونَ)(توبه؛۵۷) الجُمُوح: این کلمه در اصل در مورد اسب وقتی که بر سواره‌اش غالب آید و حرکتش را از دست او بستاند(افسار را از دست او بگیرد) به کار می‌رود.[4]

جمع

الجَمع: انضمام چیزهایی به چیزهای دیگر: (وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ)(قیامت؛۹)[5] (وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَى أَمْرٍ جَامِعٍ)(نور؛۶۲) أمرٍ جَامِعٍ یعنی کاری که آن قدر مهم است که مردم به‌خاطر آن دور هم گرد آمده‌اند گویی که خود آن کار مردم را جمع کرده است.[6] (ذَلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ النَّاسُ)(هود؛۱۰۳) یعنی روزی که مردم را [برای امر حساب و کتاب] گرد می‌آورند. جَمع، جَمیع، جَماعة هر سه گفته شده. (وَ ما أَصابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ)(آل عمران؛۱۶۶) و (وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ)(یس؛۳۲) أَجْمَعُوا عَلَى كَذَا: یعنی مردم بر آن امر اتفاق نظر دارند: (إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ)(آل عمران؛۱۷۳) در معنی این آیه گفته شده: ۱. نظرشان را بر علیه شما جمع کردند. ۲. لشکریانشان را بر علیه شما گرد آوردند. کلمات جَمیع و أجمَع و أجمَعُون برای

---

۱ «و به روز سوگند در آن هنگام که جلوه‌گر و روشن می‌گردد».

۲ «امّا هنگامی که پروردگارش خویشتن به کوه نمود».

۳ «و اموال و دارائی را بسیار دوست می‌دارید».

۴ «شتابان می دوند».

۵ «و خورشید و ماه گردآوری می گردد».

۶ «و هنگامی که در کار مهمّی چون جهاد با او باشند».

تأکید در گرد آمدن به منظور انجام کاری است: (فَسَجَدَ الْمَلاَئکَةُ کُلُّهُمْ أجْمَعُونَ)(حجر؛۳۰)[1] و این که می‌گویند: یَوم الجُمُعَة به خاطر گرد آمدن مردم دور هم در آن روز جهت اقامه نماز است: (إذا نُودیَ للصَّلاة مِنْ یَوْمِ الْجُمُعَة فَاسْعَوْا إلی ذِکْرِ اللَّه)(جمعه؛۹)

جمل

الجَمال: زیبایی بسیار. زیبایی روحی و جسمی، زیبایی افعال و کردار انسان و غیر انسان. به هر جماعت و گروهی که از هم فاصله نگرفته‌اند گفته می‌شود: جُمْلَة. و از همین باب است که به حساب و کلامی که تفصیل داده نمی‌شود و تبیین نمی‌گردد گفته می‌شود: المُجمَل (هر آن‌چه نیاز به تبیین داشته باشد).

جَمیل و جَمّال از باب تکثیر و مبالغه به کار می‌رود: (فَصَبْرٌ جَمیلٌ)(یوسف؛۱۸) و (فَاصْبِرْ صَبْراً جَمیلًا)(معارج؛۵)

الجَمَل: شتری است که دندان نیش و پیشش در آمده باشد. ج جمال، أجمال، جِمَالَة: (حَتَّی یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الْخِیاطِ)(اعراف؛۴۰)[2] و (جِمالاتٌ صفر)(مرسلات؛۳۳) جِمّالات جمع جِمالَة و به شکل جُمالات نیز خوانده شده. و جِمالَة جمع جَمَل است. وجه تسمیه «شتر» به «جَمَل» اشاره به این آیه دارد: (وَ لَکُمْ فیها جَمالٌ)(نحل؛۶)[3] چرا که عرب‌ها شتر را جزو چیزهای خوب و زیبا قرار می‌دادند.

جن

الجَنّ: این کلمه در اصل به معنی هر چیزی است که از قوه مدرکه(شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی، لامسه) پوشیده باشد. جَنَّ عَلَیه کَذا: آن‌را پوشاند و پرده بر آن گذاشت: (فَلَمَّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأی کَوکَباً)(انعام؛۷۶)[4]

الجَنان: قلب. چنین تسمیه‌ای به‌خاطر پوشیده بودنش از نیروی مدرکه است.

المِجَن و المِجَنَّة: سپری که صاحبش را از دید دیگران نهان کرده است: (اتَّخَذُوا أیْمَانَهُمْ جُنَّةً)(مجادله؛۱۶)[5]

الجَنَّة: هر باغ و بستانی که دارای درخت است و به وسیله درختانش زمین را

---

۱ «فرشتگان همه جملگی سجده کردند».

۲ (حَتَّی یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الْخِیاطِ) در معنای «جَمَل» در این آیه نیز گفته شده: یعنی ریسمان تابیده شده کشتی(ریسمان کلفت و محکم و سفت). [مترجم]

۳ «و برایتان در آنها زیبائی است».

۴ «هنگامی که شب او را در برگرفت [و تاریکی شب همه‌جا را پوشاند] ستاره‌ای درخشان به نام مشتری یا زهره را دید».

۵ «آنان سوگندهایشان را سپری برای حفظ جان و مال خود ساخته‌اند».

پوشانده است. (لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِی مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَن يَمِينٍ وَشِمَالٍ)(سبأ؛۱۵)[۱] الجَنِین: بچه‌ای که هنوز در شکم مادر است ج أجِنَّة: (وَإِذْ أَنتُمْ أَجِنَّةٌ فِی بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ)(نجم؛۳۲)[۲] الجَنِین: قبر. در این‌جا فَعیل به معنای فاعل است و در لفظ قبل فَعیل به معنای مفعول بود.

در مورد کلمه الجِنّ گفته می‌شود که بر دو وجه است: ۱. موجودات روحانی نامرئی از هر جهت نسبت به ما انسان‌ها، که بر این اساس هم ملائکه را شامل می‌شود و هم شیاطین را که از این جهت همه ملائکه جن هستند اما همه جنیان ملائکه نیستند. ۲. برخی از موجودات نامرئی، روحانی هستند چرا که موجودات روحانی سه دسته هستند: ۱. خوبان که ملائکه می‌باشند. ۲. اشرار که شیاطین می‌باشند. ۳. ما بین این دو گروه که جنیان را تشکیل می‌دهد(هم دارای افراد خوب هستند و هم شرور). و آیات زیر بر این امر دلالت دارند: (قُلْ أُوحِیَ إِلَیَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآناً عَجَباً)(جن؛۱) و (وَأَنَّا مِنَّا الْمُسْلِمُونَ وَمِنَّا الْقَاسِطُونَ)(جن؛۱۴)[۳] الجِنَّة: گروهی از جنیان: (مِنَ الْجِنَّةِ وَ النَّاسِ)(ناس؛۶) الجِنَّة: دیوانگی: (مَا بِصَاحِبِكُم مِّن جِنَّةٍ)(سبأ؛۴۶)[۴] الجُنُون: آن‌چه بین نفس و عقل فاصله ایجاد می کند. جُنَّ فُلانٌ: فلان فرد جن زده شد. جُنَّ عَقلُهُ: وقتی که عقل و جسم فرد ارتباطشان از بین برود(چیزی مانع ارتباط آن‌ها با هم شود، چیزی بین آن‌ها حایل شود).

جنب

الجَنْب: اصل این کلمه به عضوی از بدن اطلاق می‌شود(پهلو). ج جُنُوب: (الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَاماً وَقُعُوداً وَعَلَى جُنُوبِهِمْ)(آل عمران؛۱۹۱)[۵] گفته می شود: جَنْبُ الْحَائِط یعنی کنار دیوار. (وَ الصَّاحِبِ بِالْجَنْبِ)(نساء؛۳۶) یعنی همراهان و همدمان(آنان که نزدیک هستند). و گفته شده: این کلمه کنایه از زن است و نیز گفته شده: کنایه از همراه در سفر است. و این که فرمود: (أَن تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَى عَلَى مَا فَرَّطتُ فِی جَنبِ

۱ «برای اهالی سبا در محلّ سکونتشان نشانه‌ای از قدرت خدا بود . دو باغ عظیم و گسترده در سمت راست و چپ».

۲ «و از آن روز که شما به صورت جنینهای ناچیزی در درون شکمهای مادرانتان بوده‌اید».

۳ «در میان ما، فرمانبرداران، و منحرفان و بیدادگرانند».

۴ «همدم و همنشین دیرینه شما، جنّ زده و دیوانه نیست».

۵ «کسانی که خدا را ایستاده و نشسته و بر پهلوهایشان افتاده و در همه اوضاع و احوال خود یاد می کنند».

اللّٰه)(زمر؛۵۶) یعنی در اوامر خدا و حدودی که او برای ما تعیین کرده است دچار کوتاهی‌هایی شده‌ام. أَجْنَبْتُهُ: او را دور کردم. این که فرمود: (وَ الْجَارِ الْجُنُبِ)(نساء؛۳۶) یعنی همسایه دور.

إِجْتِنَاب: دور شدن و رها کردن: (وَالَّذِينَ اجْتَنَبُوا الطَّاغُوتَ أَن يَعْبُدُوهَا)(زمر؛۱۷)[۱] این کلمه بلیغ‌تر از کلمه تَرک است.

این که فرمود: (وَإِن كُنتُمْ جُنُباً)(مائده؛۶) یعنی وقتی که دچار جنابت شدید. جنابت با انزال مَنی یا برخورد دو آلت تناسلی با هم به وجود می‌آید. وجه تسمیه چنین حالتی به جنابت به‌خاطر دور شدن فرد از ادای نماز است.

جنح

الْجَنَاح: بال پرنده : (وَلاَ طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ)(انعام؛۳۸)[۲] و به دو طرف هر چیز گفته می‌شود: جَنَاحَيه. به صورت استعاره گفته شده: (وَ اخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ)(اسراء؛۲۴) یعنی نسبت به والدینت بال تواضع و رحمت را بگستران؛ زیرا کلمه الذلّ دو وجه دارد:

۱. ذلّتی که ارزش انسان را پایین میآورد.

۲. نوعی از ذلّت که ارزش انسان را بالا می‌برد. آیه به نوع دوم اشاره دارد. (وَ اضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ)(قصص؛۳۲) یعنی: دست‌هایت را به طرف خود جمع کن.[۳]

الْجِنْح: قسمتی از شب تاریک. و این که فرمود: (وَإِن جَنَحُواْ لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا)(انفال؛۶۱) یعنی اگر به صلح رغبت نشان دادند و گرایش پیدا کردند تو نیز به آن گرایش پیدا کن. جَنَحَتِ السَّفِينَةُ: کشتی به یک طرفش مایل شد. به گناه که سبب مایل شدن انسان از حق می‌شود جُنَاح گفته‌اند: (لاجُنَاحَ عَلَيْكُمْ إِن طَلَّقْتُمُ النِّسَاءَ مَا لَمْ تَمَسُّوهُنُّ أَوْ تَفْرِضُواْ لَهُنَّ فَرِيضَةً)(بقره؛۲۳۶)[۴]

جند

به لشکر به اعتبار تراکم آن الْجُنْد گفته می‌شود؛ زیرا این کلمه از الجُند گرفته شده که به معنی زمین سخت است؛ زمینی که در آن سنگ وجود دارد(زمین سنگلاخ). به هر اجتماع متراکمی الجُند گفته می‌شود. (إِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ)(صافات؛۱۷۳) ج أجنَاد و جُنُود: (وَ جُنُودُ إِبْلِيسَ أَجْمَعُونَ)(شعراء؛۹۵) در این آیه: (اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ

---

۱ «کسانی که از عبادت طاغوت دوری می‌گزینند».

۲ «و هیچ پرنده‌ای که با دو بال خود پرواز می‌کند».

۳ «و دستهایت را برای زدودن خوف و هراس به سوی خود [بیار و آنها را] جمع کن».

۴ «اگر زنان را قبل از آمیزش جنسی و تعیین مَهر به عللی طلاق دهید، گناهی بر شما نیست».

جُنُوداً لَمْ تَرَوْها)(احزاب؛۹) جنود نخست لشکر کفار است و جنود دوم فرشتگان می‌باشند.

جنف

الجَنَف: در اصل به معنی روی گردانی و کناره گیری از حکم(انحراف از حق) است: (فَمَن خَافَ مِن مُوصٍ جَنَفاً)(بقره؛۱۸۲)[1]، (غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثمٍ)(مائده؛۳) یعنی به سوی انجام گناه متمایل نباشد.

جنی

جَنَيْتُ الثَّمَرَةَ وَ اجْتَنَيْتُهَا: میوه را چیدم.
الجَنَى: آنچه از میوه و عسل که چیده و برداشت می‌شود. و بیشتر در مورد ثمر کم و تر و تازه(آبدار و شاداب) به کار می‌رود: (تُسَاقِطْ عَلَيْكَ رُطَباً جَنِيّاً)(مریم؛۲۵)[2] (وَجَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ)(رحمن؛۵۴)[3]
جَنَّى فُلانٌ: فلانی جنایت کرد.

جهد

الجَهْد و الجُهْد: طاقت، توان، نیرو و سختی. گفته شده: کلمه الجهد با فتحه یعنی سختی، توان و مشقت و با ضمه یعنی وسعت: (وَالَّذِينَ لايَجِدُونَ إلاّ جُهْدَهُمْ)[4] (وَ أقسَمُوا بِاللهِ جَهدَ أيمَانِهِم لَئِن أمَرتَهُم لَيَخْرُجُنَّ)(نور؛۵۳) یعنی به خدا سوگند خوردند و در سوگندشان اصرار کردند و تأکید کردند که بیش از وسع و توانائیشان بکوشند و جان بر کف به سوی میدان جهاد بیرون می‌روند.
الإجتهَاد: سعی و تلاش بسیار به خرج دادن و تحمل کردن سختی. الجِهَاد و المُجَاهَدَة: به کارگیری تمام توانایی و قدرت در برابر دشمن و شکست دادنش. دفاع یا با دست انجام می‌گیرد یا با زبان[؛ زیرا] حضرت فرمود: «جاهدوا الکفّار بأیدیکم و ألسنتکم». یعنی «با دست و زبانتان با کفار جهاد کنید».

جهر

الجَهْر: آشکار و نمایان شدن در حد زیاد در برابر حواس بینایی و شنوایی: (فَقَالُواْ أرنَا اللّهَ جَهْرَةً)(نساء؛۱۵۳)[5] (وَ إنْ تَجْهَرْ بِالْقَوْلِ فَإنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَ أخْفى)(طه؛۷)[6]

---

۱ «کسی که از انحراف وصیّت کننده بترسد».
۲ «تا خرمای نورس دست چینی بر تو فرو افکَنَد».
۳ «و میوه‌های رسیده باغهای بهشت نزدیک و در دسترس است».
۴ «و مؤمنان فقیری را که با وجود تنگدستی به کمکهای مختصری دست می‌یازند(در حد توانایی و وسعشان کمک می‌کنند)».
۵ «و گفتند: خدا را آشکارا به ما نشان بده».
۶ «اگر آشکارا سخن بگوئی و نهانی و نهان‌تر می‌داند».

الجَوهر: بر وزن فَوعَل از همین کلمه است و آن چیزی را گویند که اگر آن‌چه آن‌را حمل می‌کند از بین رود آن نیز از بین رود(اگر باطل شود محمول هم باطل می‌شود) و چنین چیزی را از این جهت جوهر گویند که در برابر نیروی مدرکه ظاهر و آشکار است.[۱]

جهز

الجَهاز: هر آن‌چه از اسباب و وسایل و غیر آن آماده و مهیا می‌شود. و التَجهیز: برداشتن یا آماده کردن(یا فرستادن) جهاز: (فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ)(یوسف؛۷۰)[۲]

جهل

الجَهل: این کلمه بر سه نوع است: ۱. بی بهره بودن از دانش که اصل کلمه به این معنی است. ۲. معتقد بودن به چیزی بر خلاف واقعیتی که آن چیز بر آن قرار دارد. ۳. انجام دادن کاری بر خلاف آن‌چه باید انجام شود خواه فرد به آن مطلب اعتقاد صحیح و درستی داشته باشد یا خیر: (قَالُواْ أَتَتَّخِذُنَا هُزُواً قَالَ أَعُوذُ بِاللّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِين)(بقره؛۶۷)[۳] در این آیه الهُزو را به عنوان «جهل» قلمداد کرده است.

کلمه‌ی الجاهل گاهی از باب ذم به‌کار نمی‌رود؛ مثلاً در این آیه که می‌فرماید: (يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاء مِنَ التَّعَفُّفِ تَعْرِفُهُم بِسِيمَاهُمْ)(بقره؛۲۷۳) کلمه مذکور(الجَاهل) فردی است که حال و وضع نیازمندان را نمی‌داند.

جهنم

جَهَنَّم: این کلمه اسمی است برای آتش بر افروخته شده خدا. گفته شده: اصل این کلمه فارسی است و معرب کلمه جهنام می‌باشد.

جیب

(وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ)(نور؛۳۱) جُیُوب: جمع کلمه‌ی جَیْب یعنی گریبان و یقه می‌باشد.[۴]

جوب

الجَوب: کندن چاه و گودال. که همان سوراخ کردن زمین است. سپس این

---

۱ الجَوهَر یعنی هر چیز قائم به ذات. و جَوهَرُ الشَّیء یعنی ماهیت آن چیز، حقیقت آن چیز.

۲ «هنگامی که بار و بنه آنان را آماده کرد».

۳ «گفتند: آیا ما را مسخره می کنی؟ گفت: به خدا پناه می‌برم از این که جزو نادانان باشم و مردم را ریشخند نمایم و به مسخره گیرم».

۴ «و چارقد و روسریهای خود را بر یقه‌ها و گریبانهایشان آویزان کنند».

کلمه برای هر نوع کندن زمین به کار می‌رود: (وَثَمُودَ الَّذِینَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ)(فجر؛۹)[۱] جَوابُ الکَلامِ: سخنی که از دهان گوینده به گوش شنونده راهی را طی کند و به آن می‌رسد. و الجَواب به آن‌چه در مقابل کلام ادا شده گفته می‌شود. و در مورد الإستِجَابَة گفته شده: همان جواب دادن است اما حقیقت آن آماده شدن و قصد جواب دادن است.

جود

(وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِیِّ)(هود؛۴۴) الجُودِیّ: در مورد این کلمه گفته شده: نام کوهی است بین موصل و جزیره و در اصل منسوب است به الجُود. و الجُود یعنی بخشیدن آن‌چه در توان و مالکیت توست؛ این بخشش خواه مال باشد یا علم و دانش. رَجُلٌ جَوَادٌ و فَرَسٌ جَوَادٌ: مرد بخشنده و اسبی که در حد توانائیش میدود گویی که هر چه در توان دارد به صاحبش می‌بخشد. ج الجیَاد: (إِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالْعَشِیِّ الصَّافِنَاتُ الْجِیَادُ)(ص؛۳۱)[۲]

۱ «و آیا ندانسته‌ای که پروردگارت با قوم ثمود چه کرده است؟ همان قومی که صخره‌های عظیم را در وادی القری میان مدینه و شام می‌بریدند و می‌تراشیدند و در دل کوهها خانه‌ها و کاخها می‌ساختند».

۲ «خاطر نشان ساز زمانی را که شامگاهان اسبهای نژاده تندرو و زیبای تیزرو، بدو نموده و عرضه شد».

جَادَ الشَّیءُ جَودَةً فَهُوَ جَیِّدٌ: آن چیز خوب و نیکو شد.

جأر

(فَإِلَیْهِ تَجْأَرُونَ)(نحل؛۵۳) جَأَر: در دعا و درخواست بسیار تضرع و زاری کرد و این به ناله و فریاد حیواناتی چون آهو و امثال آن وقتی در ناراحتی به سر می‌برند تشبیه شده است.[۳]

جار

الجَار: کسی که محل سکونتش به تو نزدیک باشد(همسایه). این کلمه از اسم‌هایی است که معانی نزدیک به هم دارد زیرا همسایه، همسایه فردی محسوب نمی‌شود مگر این‌که دیگری نزدیک او باشد(مگر این‌که او نیز در کنارش قرار گیرد). این کلمه از لحاظ عقلی و شرعی در مورد هر فردی که بر کسی حق بسیار بزرگی دارد استعمال می‌شود. معنای نزدیک بودن از این کلمه نیز تصور می‌شود پس به هر کس که به دیگری نزدیک باشد جَار(همسایه) او گفته می‌شود. جَارَهُ و جَاوَرَهُ و تَجَاوَرَ: در نزدیکی و همسایگی و پناه او قرار گرفت: (لَا یُجَاوِرُونَکَ فِیهَا إِلاَّ

۳ «او را با ناله و زاری به فریاد می‌خوانید».

قَلیلاً)(احزاب؛۶۰)[۱] و به اعتبار معنای قرب و نزدیکی در این کلمه گفته میشود: جَارَ عَنِ الطَّرِیق یعنی از راه مستقیم دور شد. سپس در کنار گرفتن و دور شدن از هر حقی به‌کار می‌رود و از آن، کلمه الجَور مشتق شده است: (وَعَلَى اللّه قَصْدُ السَّبِیلِ وَمِنْهَا جَآئرٌ)(نحل؛۹) یعنی عدول کننده از راه حق.[۲]

جوز

(فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ)(بقره؛۲۴۹) جَاوَزَهُ: یعنی تَجَاوَزَ جَوزَهُ: بر آن نهر گذشت و از آن عبور کرد.[۳] جَوزُ الطَّرِیق: وسط راه. جَازَ الشَّیءُ: آن چیز عبور کرد، گویی از وسط راه عبور کرده است. و این اشاره به گذشتن و عبور کردن به آسانی و سهولت دارد. جَوزُ السَّمَاء: وسط آسمان. جُزتُ المَکَانَ: از آن مکان عبور کردم.

۱ «جز مدّت اندکی در جوار تو در شهر مدینه، نمی‌مانند و بلکه در پرتو شوکت اسلام از آن‌جا رانده می‌شوند».

۲ «[هدایت مردمان به] راه راست بر خدا است، راهی که منتهی به خیر و حق می‌گردد، و برخی از راه‌ها منحرف و بیراهه است و منتهی به خیر و حق نمی‌گردد».

۳ «پس وقتی که او و افرادی که ایمان آورده بودند و از بوته آزمایش سالم به در آمده بودند از آن رودخانه گذشتند».

جاس

(فَجَاسُوا خِلالَ الدِّیَارِ)(اسراء؛۵) یعنی به میان آن دیار(خانه و کاشانه) رفتند و در آن‌جا رفت و آمد کردند. این کلمه با معنی کلمات جَاسُوا و دَاسُوا که به معنای عبور کردند و لگد کوب کردند، یکی است. و گفته شده: الجَوس یعنی طلب کردن و دنبال کردن چیزی با جدیّت. و کلمه‌ی المَجُوس که معروف است(زردشتیان، آتش پرستان).

جوع

الجُوع: درد و ناراحتی‌ای که در اثر خالی بودن معده از غذا به موجود زنده دست می‌دهد. المَجَاعَة: زمان قحطی و خشکسالی. رَجُلٌ جَائعٌ و جوعان: مردی که زیاد گرسنه است.

جاء

جَاءَ: جَاءَ یجیءُ جَیئَةً و مَجیئاً و المَجیءُ همچون کلمه‌ی الإتیَان به معنی آمدن است با این تفاوت که مَجیء عام‌تر است؛ زیرا الإتیَان یعنی آمدن به سهولت و آسانی. و گاهی به نوعی آمدن نیز گفته می‌شود که با قصد و هدف همراه باشد اگر چه رسیدن به هدف صورت نگیرد در حالی که المَجیء به اعتبار رسیدن به هدف گفته می‌شود. و نیز گفته می‌شود: جَاءَ، هم برای اجسام به‌کار

میرود و هم برای معانی؛ حال این آمدن آمدن خود اجسام باشد یا آمدن دستور و حکم باشد یکسان است: (وَجَاء رَبُّکَ وَالْمَلَکُ صَفّاً صَفّاً)(فجر؛۲۲)[1] و نیز در مورد کسی به‌کار می‌رود که قصد جا و مکان یا انجام کاری، یا قصد آمدن به جایی در زمان مشخصی را دارد: (وَلَقَدْ جَاءكُمْ يُوسُفُ مِن قَبْلُ بِالْبَيِّنَاتِ)(غافر؛۳۴)[2] و (فَإِذَا جَاء الْخَوْفُ)(احزاب؛۱۹)[3]

جَاءَهَا: به معنای أَلْجَأَهَا یعنی پناهش داد، آمده است؛ زیرا فعل متعدی از جَاءَ است: (فَأَجَاءهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ)(مریم؛۲۳)[4] جَاءَ بِكَذَا: او را حاضر کرد: (لَوْلَا جَاؤُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاء)(نور؛۱۳)[5]

جال

جَالُوت: نام پادشاهی طاغی بود که داود او را دنبال کرد و کشت: (وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ)(بقره؛۲۵۱)

جو

الجَوّ: هوا، فضا. (أَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاء مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلاَّ اللّهُ)(نحل؛۷۹)[6]

****

---

۱ «و پروردگارت بیاید و فرشتگان صف صف حاضر آیند».

۲ «پیش از این، یوسف با آیه‌های روشن و دلائل آشکاری به سوی شما آمد».

۳ «و هنگامی که لحظات بیم و هراس فرا می‌رسد».

۴ «درد زایمان او را به کنار تنه خرمابنی کشاند».

۵ «چرا نمی‌بایست آنان موظف شوند چهار شاهد را حاضر بیاورند تا بر سخن ایشان گواهی دهند؟»

۶ «مگر پرندگان را نمی‌بینند که در فضای آسمان رام و فرمانبردارند و کسی جز خدا آنها را نگاه نمی‌دارد».



حب

الحَبّ والحَبّة به گندم و جو و امثال آن گفته می‌شود. و الحِبّ والحِبَّة به دانه‌های گل و گیاه گفته می‌شود: (كَمَثَلِ حَبَّةٍ أنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابلَ)(بقره؛۲۶۱)[1] و: (إنَّ ٱللَّهَ فَالِقُ ٱلْحَبِّ وَٱلنَّوَى)(انعام؛۹۵)[2] الحِبّ: کسی که بسیار مورد علاقه و محبت دیگران است. أحْبَبْتُ فُلاناً: دلم را جایگاه محبت او قرار دادم. المَحَبَّة: قصد و طلب کردن چیزی که می‌بینی و چنین می‌پنداری که آن چیز مفید و سودمند است. الإسْتِحْبَاب یعنی این که انسان در جستجوی بهانه‌ای باشد تا چیزی را دوست داشته باشد. (وَ أمَّا ثَمُودُ فَهَدَيْناهُمْ فَاسْتَحَبُّوا الْعَمَى عَلَى الْهُدَى)(فصلت؛۱۷)،(إنِّی أحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّی)(ص؛۳۲) من چون خیر را دوست دارم اسب‌ها را نیز دوست دارم. (إنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَ يُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ)(بقره؛۲۲۲) یعنی آن‌ها را پاداش می‌دهد(به آن‌ها نعمت می‌بخشد). حبّب اللّه إلیّ كذا: خداوند آن را نزد من محبوب گردانید: (وَ لكِنَّ اللَّهَ حَبَّبَ إلَيْكُمُ الْإيمانَ)(حجرات؛۷)

حبر

الْحِبْر: اثر نیکو. و از همین جهت است که به کسی که خوش ترکیب و زیبا باشد گفته می‌شود: الْحِبْر. شاعرٌ مُحَبِّرٌ وَ شِعْرٌ مُحَبَّرٌ: شاعری که نیکو شعر می‌سراید و شعر نیکو و زیبا. الْحَبْر: دانشمند. ج أحْبَار. و این هم به خاطر این است که دانشمند اثر علمش در دل مردم به جای می‌ماند و افعال نیکش در میان مرم باقی می‌ماند و مردم به آن اقتدا می‌کنند: (إتَّخَذُواْ أحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أرْباباً مِّن دُونِ ٱللَّه)(توبه؛۳۱)[3] و در این آیه که فرمود: (فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ)(روم؛۱۵) یعنی

۱ «همانند دانه‌ای است که هفت خوشه بر آرد».

۲ «این خدا است که دانه و هسته را می‌شکافد».

۳ «یهودیان و ترسایان علاوه از خدا، دانشمندان دینی و پارسایان خود را هم به خدائی پذیرفته‌اند».

آنان شادند تا جایی که آثار نعمت‌های خداوند بر آن‌ها ظاهر و نمایان است.[۱]

حبس

الحَبْس: منع و بازداشتن از بلند شدن: (تَحْبِسُونَهُمَا من بَعْدِ ٱلصَّلَٰوٰة)(مائده؛۱۰۶)[۲] ج أَحْبَاس. التَّحْبِيس: وقف کردن چیزی تا ابد؛ مثلاً گفته می‌شود: هذا حَبِيسٌ فِي سَبِيلِ اللّٰه یعنی این چیز تا ابد در راه خدا وقف است.

حبط

(حَبِطَتْ أَعْمالُهُمْ)(بقره؛۲۱۷) و (فَأَحْبَطَ اللّٰهُ أَعْمالَهُمْ)(احزاب؛۱۹) حَبْطُ الْعَمَلِ: از بین رفتن ثمره و نتیجه عمل و تباه شدن آن که خود بر چند نوع است: ۱. اعمال دنیوی که در قیامت هیچ سود و ارزشی در پی نخواهند داشت همان‌طور که خداوند به آن اشاره کرده و فرموده است: (وَقَدِمْنَآ إِلَى مَا عَمِلُواْ مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَآءً مَّنثُوراً)(فرقان؛۲۳)[۳] ۲. اعمال اخروی که انجام دهنده آن هدف خدایی نداشته و آن‌را به‌خاطر او انجام نداده است(در انجامشان اخلاص نداشته است و در نتیجه بی‌ارزش و بدون نتیجه خواهند بود). ۳. اعمالی که نیکو هستند اما صاحب این اعمال در مقابل آن‌ها اعمال زشت و ناپسندی نیز انجام می‌دهد و آثار و ثمره اعمال نیک را از بین می‌برد و این همان چیزی است که به خفت میزان نام برده می‌شود: (وَ أَمَّا مَن خَفَّتْ مَوَازِينُهُ)(قارعه؛۸) اصل الحَبْط از الحَبَط است و آن به معنی این است که چهارپا به قدری غذا خورد که شکمش باد کرد [و در اثر آن هلاک شود].[۴]

حبک

(وَٱلسَّمَآءِ ذَاتِ ٱلْحُبُک)(ذاریات؛۷) ذَاتِ الْحُبُک: دارای راه‌ها و مسیرهایی. برخی از مردم این راه‌ها را راه‌های محسوس از طریق ستاره‌ها و کهکشان‌ها تصور می‌کنند، و برخی نیز آن‌ها را راه‌های معقول و غیر محسوس تصور می‌کنند که با چشم دل درک می‌شوند. اصل کلمه حُبُک از بَعِيرٌ مَحْبُوکُ الْقَرا یعنی شتر قوی گرفته شده است. الإِحْتِبَاک: محکم بستن دامن(محکم بستن شلوار بر کمر).

---

۱ «آنان در باغ بهشت مالامال از شادی و سرور می‌گردند و آثار شادمانی در سراپای ایشان هویدا و پیدا است».

۲ «بعد از نماز آن دو را نگاه دارید».

۳ «ما به سراغ تمام اعمالی که به ظاهر نیک بوده و در دنیا آنان انجام داده‌اند می‌رویم و همه را همچون ذرّات غبار پراکنده در هوا می‌سازیم».

۴ حَبِطَ یَحْبَطُ حَبْطاً و حُبُوطاً عَمَلُهُ: کارش بی ثمر و بی نتیجه شد و از بین رفت، کارش تباه شد.

حبل

الحَبْل: ریسمان: (فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ)(مسد؛۵)، این کلمه برای وصل کردن و پیوند دادن و نیز از باب استعاره برای هر چیزی که به وسیله آن به چیز دیگری می‌توان رسید، به‌کار رفته است. (وَٱعْتَصِمُوا۟ بِحَبْلِ ٱللَّهِ جَمِيعاً)(آل عمران؛۱۰۳) آن‌چه در این آیه به آن حَبل الله گفته شده یعنی هر چیزی از قرآن و عقل که به وسیله آن انسان به خداوند نزدیک می‌شود. به پیمان و عهدی که افراد با هم می‌بندند گفته میشود: الحَبل: (إلا بِحَبْلٍ مِّنْ ٱللَّهِ وَحَبْلٍ مِّنَ ٱلنَّاسِ)(آل عمران؛۱۱۲)[1] الحِبالة: تُور صیاد یا شکارچی. ج حَبَائِل.

حتم

الحَتْم: قضای تقدیر شده(مشخص شده). الحَاتِم: کلاغ شوم. به گمان آن‌ها(عرب) صدای کلاغ سبب جدایی و فراق است.

حتی

حَتَّى: این کلمه گاهی حرف جر است و هم‌چون إلی می‌باشد با این تفاوت که آن‌چه بعد از این کلمه می‌آید در حکم آن‌چه قبل از آن بوده قرار می‌گیرد: «أكَلْتُ السَّمَكَةَ حتَّى رَأسِها» یعنی «ماهی را با سرش خوردم». و گاهی نیز حرف عطف شمرده می‌شود: «أكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأسَها».«ماهی و سرش را خوردم». و گاهی نیز حرف استئناف می‌باشد(جمله بعد از آن ابتدای کلام است): «أكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأسُهَا».«سر ماهی را خوردم». (لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ)(یوسف؛۳۵) و (حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ)(قدر؛۵)

حث

الحَثّ: سرعت، شتاب: (يُغْشِي ٱللَّيْلَ ٱلنَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثاً)(اعراف؛۵۴)[2]

حج

الحَجّ: این کلمه در اصل به معنای قصد و تصمیم زیارت است. و در شریعت اسلام به قصد زیارت خانه خدا به منظور انجام دادن مناسک آن اختصاص داده شده است. الحَجّ مصدر است و الحِجّ اسم است. و منظور از يَوْمُ الحَجِّ الأكْبَر همان روز قربانی کردن و روز عرفه است.

الحُجَّة: آن‌چه انسان را به راه مستقیم راهنمایی می‌کند و آن‌چه بر صحت یکی از دو نقیضین حکم می‌دهد: (قُلْ فَلِلَّهِ

---

۱ «مگر با پیمان خدا و پیمان مردم».

۲ «شب را بر روز می پوشاند و شب شتابان به دنبال روز روان است».

أَلْحُجَّةُ أَلْبَالِغَةُ)(انعام؛۱۴۹)[1] و (لا حُجَّةَ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُمُ)(شوری؛۱۵) یعنی مسئله به حدی آشکار است که نیازی به دلیل آوردن نیست. و سخنانی را که به وسیله آن‌ها استدلال باطل می‌شود جایز است حجّت نامیده شود: (وَ الَّذينَ يُحَاجُّونَ فِى اللَّه مِنْ بَعْدِ ما اسْتُجيبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ داحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ)(شوری؛۱۶)[2] المُحَاجَّة: آن‌چه هر یک از طرفین دعوا می‌خواهد دلایل طرف مقابل خود را ردّ کند: (وَحَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَتُحَاجُّونِّى فِى اَللَّهِ وَقَدْ هَدَانِ)(انعام؛۸۰)[3]

حجب

الحَجْب و الحجَاب: منع از رسیدن به چیزی: (وَبَيْنَهُمَا حِجَابٌ)(اعراف؛۴۶) در این‌جا کلمه مذکور به این معنی نیست که چیزی بین آن‌هاست(دوزخیان و بهشتیان) و مانع می‌شود که آن‌ها یکدیگر را ببینند بلکه به این معنی است که بین آن‌ها مانعی است که این مانع سبب می‌شود که آن‌چه اهل بهشت از آن متلذذ می‌شوند به اهل دوزخ نرسد و آن‌چه از اذیت و عذابی که اهل دوزخ به آن گرفتار می‌شوند به اهل بهشت نرسد. مانند این آیه است که فرمود: (فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بَابٌ باطِنُهُ فيهِ الرَّحْمَةُ وَ ظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذابُ)(حدید؛۱۳) [الحَاجِب: دربان و نگهبان پادشاه(کسی که مانع رسیدن دیگران به پادشاه و ملاقات با او می‌شود).] به دو ابرو الحَاجِبَین گفته می‌شود از این جهت که همچون دو نگهبان برای چشم به حساب می‌آیند. (كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ)(مطفّفین؛۱۵) اشاره به منع نور از آنان است که در این آیه به آن اشاره شده: (فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ)(حدید؛۱۳)

حجر

الحَجَر: ماده سخت که معروف عام و خاص است یعنی سنگ. ج أحْجار و حِجارَة.

(وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةَ)(بقره؛۲۴) در این آیه الْحِجارَة به معنی سنگ گوگرد است و نیز گفته شده: به معنی خود

---

۱ «بگو: خدا دارای دلیل روشن و رسا است».

۲ «کسانی که درباره [دین] خدا به مخاصمه و مجادله می‌پردازند و [علیه آن] دلیل و برهان [بی‌اساس و پوسیده] ذکر می‌کنند، آن هم زمانی که [به سبب وضوح و روشنی، از سوی مردم] پذیرفته شده است، خصومت آنان بیهوده و دلائل و براهین ایشان در پیشگاه پروردگارشان باطل و ناپذیرفتنی است».

۳ «و با وجود این قوم ابراهیم با او به ستیزه پرداختند و وی را از خشم خدایان خود ترساندند. ابراهیم گفت: آیا شما را سزد که درباره خدا با من بستیزید، و حال آن که مرا خداوند با دلائل روشن به سوی حق راهنمائی کرده و هدایت بخشیده است».

سنگ است و این گونه از آن خبر داده است تا بزرگی و عظمت آن را بنمایاند و این که آن آتش از انسان و سنگ افروخته شده است و این بر خلاف آتش دنیا است که ممکن نیست با سنگ بر افروخته شود هر چند بعد از برافروخته شدن در سنگ تأثیر می گذارد. و نیز گفته شده: منظور از حِجَارَة کسانی است که در پذیرش حقّ همچون سنگ هستند همانطور که در این آیه آنان را توصیف می کند: (ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُم مِّن بَعْدِ ذَٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً)(بقره؛۷۴)[1]

الحَجر و التَّحْجِير: سنگچین کردن جایی و مکانی. و از همین باب به مکانی که سنگچین شده باشد گفته می‌شود: حِجْر و به همین خاطر است که گفته می‌شود: حِجْرُ الكَعْبَة و به سرزمین ثمود گفته می‌شود: حجر: (وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ ٱلحِجْرِ ٱلْمُرْسَلِينَ)(حجر؛ ۸۰)

از لفظ الحَجْر معنی منع و بازداشتن نیز تصور می‌شود و آن هم از باب نتیجه‌ای است که سنگ در بر دارد. پس به عقل گفته می‌شود: الحِجْر از این باب که از رفتن انسان به سوی هر آن‌چه نفسش او را به آن دعوت می کند ممانعت به عمل می آورد: (هَلْ فِي ذَٰلِكَ قَسَمٌ لِّذِي حِجْرٍ)(فجر؛۵)[2]

به هر آن‌چه ممنوع می‌شود از باب تحریم گفته می‌شود: الحِجْر: (وَحَرْثٌ حِجْرٌ)(انعام؛۱۳۸)[3] (وَ يَقُولُونَ حِجْراً مَّحْجُوراً)(فرقان؛۲۲)[4] (وَ جَعَلَ بَيْنَهُمَا بَرْزَخاً وَ حِجْراً مَّحْجُوراً)(فرقان؛۵۳) یعنی به گونه‌ای منع شده‌اند که راهی برای دفع آن مانع نیست. فُلانٌ في حِجْرِ فلان یعنی فلانی در پناه فلان شخص است(فلان شخص از این که دیگران در مال و بسیاری از امورات شخص پناه گرفته دخالت کنند ممانعت به عمل می‌آورد).

ج حُجُور: (وَرَبَائِبُكُمُ ٱللاتِي فِي حُجُورِكُمْ)(نساء؛۲۳)[5]

تَحَجَّرَ: مثل سنگ سخت شد.

حجز

الحَجْز: مانعی که بین دو چیز قرار داده می‌شود و بین آن‌ها فاصله می‌افتد(فاصله می‌اندازد). حَجَزَ بَيْنَهُمَا: بین آن دو فاصله انداخت و آن‌ها را از هم دور کرد:

---

۱ «پس از آن، دلهای شما سخت شد، همچون سنگ یا سخت‌تر از سنگ».

۲ «آیا در آنچه گفته شد، سوگند مهمّی برای افراد خردمند، موجود است؟»

۳ «و کشت و زرع ممنوع است».

۴ «می گویند: پناه ! ! امان !(دست باز دارید و صدمه‌ای نرسانید)».

۵ «دختران همسرانتان از مردان دیگر که تحت کفالت و رعایت شما پرورش یافته».

(وَجَعَلَ بَيْنَ ٱلْبَحْرَيْنِ حَاجِزاً)(نمل؛۶۱)[۱] و وجه تسمیه منطقه حجاز به این نام از این جهت است که بین دو منطقه شام و بیابان یا بادیه(صحرا) قرار گرفته و آن‌ها را از هم جدا کرده است.[۲]

حد

الحَدّ: آن‌چه بین دو چیز قرار می گیرد و از اختلاط یکی با دیگری ممانعت به عمل می‌آورد.

حَدُّ الشَّيء: وصف یک چیز به گونه‌ای که تمام جوانب آن‌را در بر گیرد و آن‌را از غیرش تمییز دهد.

به مجازاتی که فرد زناکار و فرد شرابخور داده می‌شوند حدُّ الزِّنَا و الخَمرِ گفته می‌شود و وجه چنین تسمیه‌ای این است که چنین مجازاتی مانع برگشت آنان به انجام دوباره آن اعمال شنیع می‌گردد. و از طرف دیگر چنین مجازاتی دیگران را از دنبال کردن راه آنان باز می‌دارد و منع می کند. در این فرموده خداوند: (إِنَّ ٱلَّذِينَ يُحَآدُّونَ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُ)(مجادله؛۵) کلمه يُحَآدُّونَ یعنی يُمَانِعُونَ(مانع انجام دستورات خدا و پیامبرش می‌شوند).

الحَدِيد: همان چیز معروف یعنی آهن است. حَدَّدْتُ السِّكِّينَ: لبه چاقو را تیز کردم. سپس به هر چیزی که فطرتاً یا از جهت معنا دارای نوعی تیزبینی و دقت باشد مانند چشم و دیده(بصیرت) اطلاق می‌شود. گفته می‌شد: حَدِيدُ النَّظَر وحَدِيدُ الفَهْم. یعنی تیزبین و تیز فهم: (فَبَصَرُكَ ٱلْيَوْمَ حَدِيدٌ)(ق؛۲۲)[۳] و گفته می‌شود: لسانٌ حَدِيدٌ یعنی زبان بُرنا و قاطع و این زمانی است که به تیزی و برندگی شمشیر قاطع و مؤثر باشد: (سَلَقُوكُم بِأَلْسِنَةٍ حِدَادٍ)(احزاب؛۱۹)[۴]

حدب

الحَدَب: در مورد اصل این کلمه جایز است گفته شود اصل آن از حَدَبَ الظَّهْرِ یعنی کوژپشت، می‌باشد که بعدا هر آن‌چه از سطح زمین بالا می‌آید به آن تشبیه شده است: (حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُم مِّن كُلِّ حَدَبٍ يَنسِلُونَ)(انبیاء؛۹۶)[۵]

---

۱ «و میان دو دریا مانعی پدیدار کرده است».

۲ در المنجد وجه تسمیه حجاز به این نام چنین آمده است: گفته‌اند: بدین جهت به این نام خوانده شده که میان سرزمین نجد و تهامه فاصله انداخته است.

۳ «و امروز چشمانت کاملاً تیزبین شده‌اند».

۴ «زبانهای تند و تیز خود را بی‌ادبانه بر شما می گشایند».

۵ «تا زمانی ادامه خواهد داشت که یأجوج و مأجوج رها می گردند، و ایشان شتابان از هر بلندی و ارتفاعی می گذرند».

حدث

الحُدُوث: به وجود آمدن چیزی که قبل از وجودش اثری از آن نبوده است. المُحْدَث: آنچه نبوده و به وجود آمده است: (ما يَأْتِيهِمْ مِنْ ذِكْرٍ مِنْ رَبِّهِمْ مُحْدَثٍ)(انبیاء؛۲) به آنچه زمان وقوعش نزدیک باشد «مُحدَث» گویند: (حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْراً)(کهف؛۷۰) و به هر کلامی که در حالت بیداری یا در خواب به گوش انسان می‌رسد یا به او وحی می‌گردد الحَدِيث گفته می‌شود: (وَ إِذْ أَسَرَّ النَّبِيُّ إِلى بَعْضِ أَزْواجِهِ حَدِيثاً)(تحریم؛۳)

(وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحادِيثِ)(یوسف؛۱۰۱) یعنی آنچه در خواب برای انسان اتفاق می‌افتند. خداوند قرآن را «حدیث» نامیده است: (فَلْيَأْتُوا بِحَدِيثٍ مِثْلِهِ)(طور؛۳۴) و (فَجَعَلْناهُمْ أَحادِيثَ)(سباء؛۱۹) الحَدِيث خبرهایی که مَثَل زده می‌شوند. الحادِثَة: رخداد، رویداد. ج حَوادِث.

حدق

حَدائِق: جمع حدیقه است و آن قطعه زمینی است که دارای آب است: (أَمَّنْ خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ أَنْزَلَ لَكُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً فَأَنْبَتْنا بِهِ حَدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ)(نمل؛۶۰)[1] الحَدِيقَة: قسمتی از زمین که آب دارد. وجه تسمیه آن به‌خاطر شباهتش به حدقه چشم، هم از جهت شکل و هم از جهت داشتن آب است. ج الحَدِيقَة، حَدائِق است و جمع الحَدَقَة، حِداق و أَحْداق است. حَدَّقَ تَحْدِيقاً: به تندی نگریست و نگاه کرد. حَدَقُوا بِه وأَحْدَقُوا: آن‌را محاصره کردند و این تشبیهی است به دایره‌ای بودن حدقه چشم.

حذر

الحَذَر: دوری گرفتن از چیز ترسناک. گفته می‌شود: حَذِرَ حَذَراً یعنی ترسید. حَذِرَ حَذَراً و حَذِرْتُهُ: ترسید و از او ترسیدم: (يَحْذَرُ الْآخِرَةَ)(زمر؛۹) و (خُذُوا حِذْرَكُمْ)(نساء؛۷۱) یعنی بگیرید(آماده شوید با) هر آن‌چه حَذَر در آن است مانند سلاح و غیره و هر آنچه به وسیله آن دشمن را می‌ترسانید.

حَذارِ: بر حذر باش.

حر

الحَرارَة ضد سردی است. حَرَّ يَحِرُّ حَرّاً وحَرارَةً: گرم شد. حَرَّ الرَّجُلُ: آن مرد

---

[1] «یا کسی که آسمانها و زمین را آفریده است، و برای شما از آسمان آبی بارانده است که با آن باغهای زیبا و فرح‌افزا رویانیده‌ایم؟»

گرم(خشمگین) شد. (لا تَنْفِرُوا فِی الْحَرِّ قُلْ نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا)(توبه؛۸۱) یعنی آتش دوزخ بسیار گرمتر و سوزانتر است. الحَرُور: هوای گرم. و الْحَرَّة مفرد الحَرّ. (وَ لَا الظِّلُّ وَ لَا الْحَرُورُ)(فاطر؛۲۱) الحُرّ: ضد برده یعنی فرد آزاد. التَّحریر: آزاد کردن انسان. الحَریر مِنَ الثِّیاب: لباس بسیار نازک.

حرب

الحَرْب: جنگ، پیکار. این کلمه در اصل یعنی غارت در جنگ که بعدا هر غارتی حَرب نامیده شده. و التَّحْریب: برافروختن آتش جنگ. و الحَرْبة: وسیله‌ای برای کارزار و پیکار. و وجه تسمیه «محراب مسجد» به این نام از این جهت است که آن‌جا مکانی است برای مبارزه و پیکار با شیطان و هوای نفس. و نیز گفته شده: وجه تسمیه آن از این جهت است که شایسته است انسان در آن‌جا با هر آن‌چه او را به خود مشغول می‌کند و سرگرمی‌های دنیوی مبارزه کند. و نیز گفته شده: وجه تسمیه این است که چون محراب بالاترین قسمت هر جا و مکانی است و محراب مسجد بالاترین قسمت مسجد است پس به این نام نامگذاری شده است.

الحِرباء: جاندار کوچکی که از خورشید استقبال می‌کند(آفتاب پرست) گویی که با آن در می‌آویزد.

حرث

الحَرث: پاشیدن بذر در زمین و آماده کردن آن برای کشت. به خود زمین و زراعت نیز الحَرث گفته می‌شود: (أَنِ اغْدُوا عَلَی حَرْثِکُمْ إِنْ کُنْتُمْ صارِمِینَ)(قلم؛۲۲) از این کلمه معنی آباد کردن و ساختن نیز تصور شده است: (مَنْ کانَ یُرِیدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِی حَرْثِهِ وَ مَنْ کانَ یُرِیدُ حَرْثَ الدُّنْیا نُؤْتِهِ مِنْها وَ ما لَهُ فِی الْآخِرَةِ مِنْ نَصِیبٍ)(شوری؛۲۰)

حَرَثتُ النّارَ: آتش را افروختم.

این که فرمود: (نِساؤُکُمْ حَرْثٌ لَکُمْ فَأْتُوا حَرْثَکُمْ أَنَّی شِئْتُمْ)(بقره؛۲۲۳) از باب تشبیه است و از این جهت است که بقای نسل انسان به ازدواج مرد و زن با هم بستگی دارد همانطور که بقای طبیعت به زراعت بستگی دارد. و این آیه: (وَ یُهْلِکَ الْحَرْثَ وَ النَّسْلَ)(بقره؛۲۰۵) هر دو مسئله مالی و جانی را در بر دارد.

حرج

الحَرَج والحَرَاج در اصل به معنای اجتماع و در کنار هم قرار گرفتن(گردآمدن) دو چیز با هم است که در این‌جا تراکم و

فاصله بسیار اندک و فشار موجود بین آن دو چیز مد نظر قرار می گیرد و از این جهت به آن گفته می شود: حَرَج. سپس به گناه و هر سختی و مشکلی نیز گفته می‌شود: حَرَج: (ثُمَّ لا یَجدُوا فی أنْفُسِهِمْ حَرَجاً)(نساء؛۶۵)،(وَ ما جَعَلَ عَلَیْکُمْ فی الدِّین مِنْ حَرَجٍ)(حج؛۷۸) این که فرمود: (یَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَیِّقاً حَرَجاً)(انعام؛۱۲۵) حَرَجًا یعنی با در پیش گرفتن کفر و عدم ایمان به سختی دچار شد.

حرد

الحَرْد: ممانعت به عمل آمدن و بازداشتن از تندی و خشم: (وَغَدَوْا عَلَی حَرْدٍ قَادِرِین)(قلم؛۲۵) یعنی آن‌ها خود را نسبت به بازداشتن و ممانعت فقرا از دست یافتن به ثمر باغشان توانا دیدند. نَزَلَ فُلانٌ حَرِیداً: فلانی از مخالطت با قوم امتناع کرد. و هُوَ حَرِیدُ المَحَلِّ: او مکانش جداست(منزوی است).

حَرِدَ: عصبانی شد.

حرس[1]

الحَرَس و الحُرَّاس: نگهبان. جمع حَارِس است: (فَوَجَدْناها مُلِئَتْ حَرَساً شَدِیداً)(جن؛۸) دو کلمه الحَرْز و الحَرْس هم در معنی و هم در لفظ به هم نزدیک هستند با این تفاوت که الحِرْز بیشتر برای نگهبانی از وسایل به کار می‌رود ولی الحَرْس بیشتر در مورد نگهبانی از مکان به‌کار می‌رود. گفته می‌شود: حَرَسَ یَحْرِسُ حَرْساً: دزدید. و گفته شده لفظ الحَرِیسَة (گوسفند دزدیده شده در شب) از همین فعل گرفته شده زیرا از عرب شنیده شده که این لفظ به معنی دزدیدن و سرقت به‌کار رفته است.

حرص

الحِرْص: افراط در آزمندی و حریص بودن و میل و اراده به چیزی و مطلبی داشتن: (إنْ تَحْرِصْ عَلَی هُدَاهُمْ)(نحل؛۳۷) یعنی اگر چه نسبت به هدایتشان بسیار حریص هستی.

حرض

الحَرَض: چیزی که مورد توجه نباشد و هیچ خیری در آن نباشد، به همین خاطر است که به کسی که در شُرف هلاکت و نابودی باشد گفته می‌شود: حَرِضَ. (حَتَّی تَکُونَ حَرَضاً)(یوسف؛۸۵) یعنی مشرف به مرگ می‌شوی.

التَّحْرِیض: توجه بسیار به چیزی با تزیین و خوب نمایاندن و جلوه دادن آن.

---

۱ فعلش به این صورت است: حَرَسَ یَحْرِسُ و یَحْرُسُ حَرْساً: حراست کرد، نگهداری کرد، نگهبانی کرد. (المنجد)

حرف

حَرْفُ الشَّیء: کناره آن چیز. ج أحْرُف وَ حُرُوف.

الإحْتِراف: جست جوی شغل[ی برای به دست آوردن درآمد.]

المَحَارِف: آن که از خیر محروم است.

تَحْرِیفُ الشَّیء: برگرداندن آن چیز(تغییر شکل دادن آن چیز) مثلاً: تَحْرِیفُ القَلَمِ یعنی تراشیدن قلم(با تراشیدن آن شکلش تغییر داده می‌شود). یا تَحْرِیفُ الکَلامِ یعنی حمل کردن کلامی که دارای معانی متعدد است بر یک معنی از آن معانی: (مِنَ الَّذینَ هَادُوا یُحَرِّفُونَ الْکَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِه)(نساء؛۴۶)[۱]

الحِرْف: هر چیزی که داغ و گزنده باشد.

حرق

أحْرَقَ کَذا فاحْتَرَقَ: آن‌را سوزاند پس سوخته شد. الحَرِیق: آتش: (وَ ذُوقُوا عَذابَ الْحَرِیقِ)(انفال؛۵۰) حَرْقُ الشَّیء: ایجاد کردن حرارت و گرم کردن چیزی بدون شعله آتش.

حرک

الحَرَکَة: ضد سکون است و این تنها در اجسام است و آن انتقال جسم از جایی به جای دیگر می‌باشد.

۱ «برخی از یهودیان سخنان را از جاهای خود منحرف می‌گردانند».

حرم

الحَرَام: ممنوع بودن چیزی یا کاری. این ممنوع بودن یا به قدرت و فرمان الهی است یا به قدرت و فرمان بشری و یا جهت جبری و قهری دارد مثلاً: گفته‌اند: چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل از جهت قهر و خشم خداوند بر آن‌ها بود: (فَإنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ أرْبَعینَ سَنَةً یَتیهُونَ فِی الأرْضِ)(مائده؛۲۶)[۲] این ممنوع بودن یا از ناحیه عقل صورت می‌گیرد(عقل حکم به ممنوع بودن آن داده) یا از ناحیه شرع و یا از سوی کسی که فرمانش مورد پذیرش است. (لِلسَّائِلِ وَ الْمَحْرُومِ)(ذاریات؛۱۹) کسی که مانند دیگران نیست که دارای رزق و روزی فراوانی هستند.

حری

حَرَی الشَّیءَ یَحْرِی: قصد رفتن به سوی آن چیز را کرد. و تَحَرَّاهُ: آهنگ آن را کرد: (فَمَنْ أسْلَمَ فَأُولَئِکَ تَحَرَّوْا رَشَداً)(جن؛۱۴)[۳]

۲ «این سرزمین تا چهل سال بر آنان ممنوع است و بدان پای نخواهند گذاشت، و در سرزمین خشک بیابان سرگردان بدین سو و آن سو می‌گردند و راه به جائی نمی‌برند».

۳ «آنان که فرمانبردارند، هدایت و خیر را برگزیده‌اند».

خَرَی الشَّیءُ یَخْری: آن چیز ناقص شد، کم شد. گویی که به سوی هدفش ادامه نیافت و ناقص ماند.

حزب

الحِزْب: جماعت و گروهی که در میانشان قوانین سختی مقرر شده است.[۱] (أیُّ الْحِزْبَیْنِ أحْصی لما لَبِثُوا أمَداً)(کهف؛۱۲) و (وَ لَمَّا رأَ الْمُؤْمِنُونَ الْأحْزابَ)(احزاب؛۲۲) احزاب گروه‌هایی بودند که برای جنگ با پیامبر(ص) گرد آمدند. این در مورد جماعت شیطان. در مورد جماعت خدا فرمود: (فَإنَّ حِزْبَ اللَّه هُمُ الْغالِبُونَ)(مائده؛۶۵)

حزن

الحُزْن وَ الحَزَن: زمین سخت و سنگلاخ، و خشونت در نفس و آنچه در اثر ناراحتی در انسان ایجاد می‌شود. نقطه مقابلش شادی است. حَزَنَ، یَحزِنُ و حَزَنْتُهُ و أحزَنْتُهُ: ناراحت شد. او را ناراحت کردم. این که فرمود: (وَلاتَحْزَنُوا)(آل عمران؛۱۳۹) منظور این نیست که از غم و اندوه نهی کرده باشد چرا که غم و اندوه در اختیار انسان نیست بلکه در حقیقت نهی از انجام اموری است که نتیجه‌اش غم و اندوه می‌باشد.

حس

الحَاسَّة: نیرویی که به وسیله آن محسوسات درک می‌شوند. و الحَواس: نیروهای پنجگانه مدرکه(بویایی، لامسه، چشایی، بینایی، شنوایی). گفته می‌شود: حَسَسْتُ وَحَسَیْتُ(دانستم) تنها در مورد فهم با حواس ظاهری به‌کار می‌رود. و أحسَسْتُ: درک کردم و فهمیدم که هم در مورد درک مسایل ظاهری به‌کار می‌رود و هم در مورد درک مسایل غیر ظاهری. (هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أحَد)(مریم؛۹۸) یعنی آیا با نیروی حسّ یکی از آنان را می‌یابی؟ از حرکت هم به «حَسیس و حِسّ» تعبیر شده است. (لا یَسْمَعُونَ حَسیسَها)(انبیاء؛۱۰۲)

(فَلَمَّا أحَسَّ عِیسی مِنْهُمُ الْکُفْرَ)(آل عمران؛۱۵۲) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که کفر به صورت واضح و آشکار از آن‌ها ظاهر شد به گونه‌ای که آن قابل احساس بود.

حسب

الْحِسَاب: کار با اعداد. گفته می‌شود: حَسَبْتُ أحْسِبُ حِساباً وحُسْباناً: حساب کردم، شمردم. این که فرمود: (وَیُرْسِلَ عَلَیْهَا حُسْبَانًا مِّنَ السَّمَاء)(کهف؛۴۰)

---

۱ در المنجد چنین آمده است: الحِزب: مردمانی که قلب ها و کارهایشان شبیه هم باشد اگر چه یکدیگر را ندیده باشند.

کلمه حُسبَان با ضم حرف حاء به معنی آتش و عذاب است و این در حقیقت همان کارهایی است(کارهای بدی است) که فرد انجام داده و بر اساس آن‌ها جزا داده می‌شود. و (جَزاءً مِنْ رَبِّکَ عَطاءً حِساباً)(نباء؛۳۶) کلمه حساباً یعنی کافی. و در معنای عبارت «بغَیر حساب» در این آیه: (یَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بغَیْرِ حساب)(بقره؛۲۱۲) چند قول گفته شده: ۱. خداوند بیشتر از استحقاقش به او رزق و روزی می بخشد. ۲. به او می‌بخشد و نمی‌ستاند. ۳. خداوند به گونه‌ای می‌بخشد که چنان بخشیدنی برای کسی ممکن نیست. ۴. به راحتی می‌بخشد. ۵. بیشتر از آنچه تصور کرده به او داده می‌شود. ۶. بر اساس شناخت و مصلحتش به او می بخشد نه آن گونه که آن‌ها تصور میکنند. این معنا هشداری است بر این مطلب که: (وَ لَوْ لا أنْ یَکُونَ النَّاسُ أُمَّةً واحِدَةً لَجَعَلْنا لِمَنْ یَکْفُرُ بالرَّحْمن)(زخرف؛۳۳) ۷. خداوند به مؤمنان می‌بخشد و او را در این زمینه دچار مشکل نمی‌کند. ۸. خداوند در قیامت بیش از استحقاق به مؤمنین رزق و روزی می‌بخشد. همانطور که فرمود: (مَنْ ذَا الَّذی یُقْرِضُ اللّهَ قَرْضاً حَسَناً فَیُضاعِفَهُ لَهُ أضْعافاً کَثیرَةً)(بقره؛۲۴۵)

حَسْب: کفایت و کافی بودن. (جَزَاءً مِنْ رَبِّکَ عَطَاءً حِسَابًا)(نبأ؛۳۶)[1] (حَسْبُنَا اللَّهُ)(آل عمران؛۱۷۳) یعنی خدا ما را کافی است. الحِسْبَة: کاری که نزد خدا مورد حساب قرار می گیرد و به آن جزا و پاداش یا سزا و عذاب تعلق می گیرد.
الحِسْبان: حکم بر یکی از دو نقیض(دو امری که ضد هم هستند) بدون این که دیگری به ذهن حکم کننده خطور کند.

حسد

الحَسَد: آرزوی زوال و از بین رفتن نعمت از کسی که مستحق و شایسته آن است. و چه بسا برای از بین بردن آن نعمت از طرف فرد حسود تلاشی هم صورت گیرد. (حَسَداً مِنْ عِنْدِ أنْفُسِهِمْ)(بقره؛۱۰۹)،(وَ مِنْ شَرِّ حاسِدٍ إذا حَسَدَ)(فلق؛۵)

حسر

الحَسْر: برداشتن پوشش از روی چیزی که بر آن قرار دارد. الحَاسر: کسی که پوشش و زره‌ای آهنی بر او نباشد.
الحَاسر: آن که ناتوان و بی نیرو است. کلمات الحاسر و المَحسُور هر دو گفته می‌شود با این تفاوت که الحَاسر به شخص از پا در آمده یعنی همه نیرویش

۱ «این پاداش پروردگار تو است و عطیّه بسنده‌ای».

را از دست داده گفته می‌شود و کلمه المَحسُور به شخصی گفته می‌شود که کار و تلاش همه نیرویش را از او گرفته است. (یَنْقَلِبْ إِلَیْکَ الْبَصَرُ خاسِئاً وَ هُوَ حَسِیرٌ)(ملک؛۴) کلمه حَسیر یا به معنی الحاسر است یا المحسور و هر دو درست است. (فَتَقْعُدَ مَلُوماً مَحْسُوراً)(اسراء؛۲۹)

المَحْسُور: کسی که سختی‌ها و مشکلات او را در بر گرفته است(او را ناتوان کرده است).

الحَسْرَة: غم واندوه بر آن‌چه از دست رفته و پشیمانی بر آن. گویی که فرد از شدت ناراحتی و غم و اندوه نسبت به از دست دادن چیزی و پشیمانی بر آن توان و نیرویش را از دست داده است.

حسم

الحَسْم: از بین بردن اثر چیزی. و از این جهت است که به شمشیر گفته می‌شود: حُسَام چون چیزی را قطع می‌کند و اثر آن را از بین می‌برد.

حَسْمُ الدّاءِ: از بین بردن اثر درد با داغ کردن آن. و در این آیه که فرمود: (سَخَّرَهَا عَلَیْهِمْ سَبْعَ لَیَالٍ وَثَمَانِیَةَ أَیَّامٍ حُسُومًا)(حاقه؛۷) کلمه حُسُوماً یعنی عذابی که از بین برنده آثارشان بوده است. و نیز در معنی آن گفته شده: عذابی که قطع کننده عمرشان بوده است.

حسن

الحُسْن: هر چیز مسرّت بخش مورد رغبت. و این بر سه نوع است: ۱. آن چیز از نظر عقل زیبا و نیکوست. ۲. آن چیز از جهت عشق و علاقه زیباست. ۳. آن چیز از جهت حسی زیبا و نیکوست.

الحَسَنَة: هر نعمتی که به انسان می‌رسد و سبب شادی و خوشحالی او می‌شود با این کلمه تعبیر می‌شود و کلمه السَّیِّئة ضد آن می‌باشد. (وَ إِنْ تُصِبْهُمْ حَسَنَةٌ یَقُولُوا هذِهِ مِنْ عِنْدِ اللَّه)(نساء؛۷۸) کلمه «حَسَنَة» در این آیه به معنای وسعت و فراوانی و فراخی است. (وَ إِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ)(نساء؛۷۸) و کلمه «سَیِّئة» به معنی خشکسالی و تنگی و نا امیدی است. فرق بین کلمات الحُسْن و الحَسَنَة و الحُسْنَی این است که الحُسْن در مورد آن‌چه با چشم دیده می‌شود و حوادث و اتفاقاتی که رخ می‌دهد و زیبا جلوه می‌کنند گفته می‌شود. و الحَسَنَة نیز وقتی به‌کار می‌رود که وصف باشد و زمانی که اسم باشد معمولاً در مورد حوادث به‌کار می‌رود. و الحُسْنَی فقط در مورد حوادث غیر مادی به‌کار می‌رود.

در عرف عامه مردم کلمه الحُسْن بیشتر در مورد چیزهایی به‌کار می‌رود که از نظر چشم ظاهر زیبا باشد؛ مثلاً گفته می‌شود: رَجُلٌ حَسَنٌ وحُسَّانٌ وامْرَأَةٌ حَسْنَاءُ وحُسَّانَةٌ یعنی مرد و زن زیبا. و در

قرآن به آن‌چه از نظر بصیرت و اندیشه زیبا باشد الحُسْن گفته شده است: (وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا)(بقره؛۸۳)[1] (وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ حُكْمًا لِقَوْمٍ يُوقِنُونَ)(مائده؛۵۰)[2] و الإحْسان بر دو نوع است: ۱. بخشش به دیگران، گفته می شود: أحْسَنَ إلی فُلانٍ یعنی به فلانی نیکی و بخشش کرد. ۲. احسان در عمل و این وقتی است که فرد علم نیکویی بیاموزد یا کار نیکویی انجام دهد. مفهوم کلمه الإحْسان عام‌تر از بخشش و عطاست و آن بالاتر از عدالت است زیرا عدالت دادن چیزی به کسی است به همان اندازه و مقدار که مستحق آن است ولی احسان یعنی بخشیدن و دادن چیزی به کسی اضافه بر آن چه حق اوست. بنابراین اراده عدالت واجب است ولی اراده إحسان چیز سنت و اضافی است. بر این اساس است که فرمود: (وَ مَنْ أَحْسَنُ ديناً مِمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّه وَ هُوَ مُحْسِنٌ)(نساء؛۱۲۵) و به همین خاطر است که خداوند جزای محسنین را بزرگ می‌شمارد: (إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ)(بقره؛۱۹۵)،(إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ)(مائده؛۱۳)

۱ «و به مردم نیک بگوئید».

۲ «آیا چه کسی برای افراد معتقد بهتر از خدا حکم می کند».

حشر

الحَشْر: بیرون راندن جماعت و گروهی از جایگاهشان و روانه کردن آن‌ها به سوی جنگ و امثال آن. این کلمه هم در مورد انسان و هم غیر انسان به‌کار می‌رود. و تنها در گروه و جماعت کاربرد دارد: (وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ)(شعرا؛۳۶)[3] و (وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ)(تکویر؛۵)[4] و روز قیامت روز «حشر» نامیده شده است هم‌چنان که روز بعث و روز نشر نیز گفته شده.

حصّ

(حَصْحَصَ الْحَقُّ)(یوسف؛۵۱) یعنی حق آشکار شد. و این آشکار شدن با برداشتن پوششی صورت می‌گیرد که حق را پوشانده است(آشکار شدن چیزی که پنهان شده است). حَصَّ وَ حَصْحَصَ مانند كَفَّ و كَفْكَفَ می‌باشد.

حَصَّهُ: قسمتی از آن‌را قطع کرد. الحِصَّة: پاره‌ای از یک چیز هم‌چون کلمه النَّصیب که به معنی قسمت و بهره‌ای از یک چیز است.

۳ «و به تمام شهرها [ی مصر، مأمورانی] برای بسیج اعزام کن».

۴ «و هنگامی که ددان و جانداران گرد آورده می‌شوند».

حصب

(إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّـهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ)(انبیاء؛۹۸)

الحَصَب: سوخت، و به هر چیزی که وقتی به اندرون آتش انداختی و آتش آن‌را برافروخته گفته می‌شود.

الحَاصِب: باد بسیار تند که سنگریزه‌ها را به هوا بلند می کند. الحَصْبَاء: سنگریزه، ریگ. الحَصَبَة: سنگ.]

حصد

الحَصْد: این کلمه در اصل یعنی درو کردن کشت. و زَمَنُ الْحَصَاد وَ الحِصَاد یعنی زمان درو کردن. (وَآتُوا حَقَّهُ يَوْمَ حَصَادِه)(انعام؛۱۴۱) منظور از يَوْمَ حَصَادِه در این آیه روز درو و زمانی است که وقت درو است که چنین روزی به روز خوب تعبیر شده است. و این که فرمود: (فَجَعَلْنَاهَا حَصِيداً كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالأَمْسِ)(یونس؛۲۴) منظور از الحَصَاد در این‌جا روزی است که روز درو نیست در نتیجه بهره‌ای به دست نخواهد آمد یعنی سبب از بین رفتن محصول می‌شود. به صورت استعاره گفته می‌شود: حَصَدَهُمُ السَّيفُ یعنی شمشیر آن‌ها را درو کرد(هلاک کرد). و این که فرمود: (مِنْها قائِمٌ وَ حَصِيدٌ)(هود؛۱۰۰) کلمه «حَصِيد» در این آیه اشاره به معنایی همچون این آیه دارد: (فَقُطِعَ دابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا)(انعام؛۴۵)[۱] و (وَ حَبَّ الْحَصِيد)(ق؛۹) یعنی آنچه قُوت در آن است درو می‌شود.

حصر

الحَصْر: در تنگنا و مضیقه قرار دادن. (...وَاحْصُرُوهُمْ...)(توبه؛۵) یعنی بر آن‌ها(مشرکین) سخت بگیرید و آن‌ها را در تنگنا قرار دهید. (وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرا)(اسراء؛۸) حَصِير یعنی زندانی کننده. و الحَصِير را به این خاطر حصیر گویند که تار و پودش در کنار یکدیگر بافته شده است. (وَسَيِّداً وَحَصُوراً)(آل عمران؛۳۹) الحَصُور: کسی که به زنان یا به‌خاطر نداشتن غریزه جنسی یا به‌خاطر عفتش و تلاش در جهت از بین بردن(کنترل) شهوت، نزدیک نمی‌شود، که معنی دوم در آیه آشکارتر است؛ زیرا ستودن شایسته آن است. الحَصر و الإحصار: ایجاد مانع در مسیر ورود به بیت(کعبه). کلمه الإحْصار هم در منع ظاهری همانند دشمن و هم در منع غیر ظاهری مانند بیماری گفته شده. ولی الحَصر تنها در منع غیر ظاهری گفته می‌شود. آیه: (فَإِنْ أُحْصِرْتُمْ)(بقره؛۱۹۶) به دو معنای ذکر

---

۱ «پس نسل ستمکاران ریشه کن شد».

شده حمل شده است(هم منع ظاهری و هم غیر ظاهری).

حصن

الحِصْن: دژ، قلعه(هر جا و مکانی که محکم و بلند و استوار باشد به طوری که کسی توانایی ورود به آن‌جا را نداشته باشد). ج حُصُون: (وَظَنُّوا أَنَّهُمْ مَانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللَّه)(حشر؛۲)[1]

دِرْعٌ حَصِينَةٌ: زره محکم ؛ زیرا همچون دژی است برای بدن و از آن محافظت می‌نماید. إمرأةٌ حَصانٌ و حَاصِنٌ: زن پاکدامن. جمع الحَصَان، حُصُن. و جمع الحَاصِن، حَواصِن می‌باشد. کلمه الحَصان برای زنان عفیفه(پاکدامن) و محترمه به کار می‌رود. (وَ مَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرانَ الَّتي أَحْصَنَتْ فَرْجَها)(مريم؛۱۲)،(فَإِذا أُحْصِنَّ)(نساء؛۲۵) یعنی هرگاه ازدواج کردند. الحَصان همان المُحصَنَة است یعنی زن پاکدامن که این امر یا ناشی از عفت اوست یا ازدواج او و یا ناشی از آزادگی اوست.

حصل

التَّحْصيل: بیرون آوردن هسته، مغز از پوستش همچون اخراج طلا از سنگ معدن. (وَحُصِّلَ مَا فِي الصُّدُور)(عاديات؛۱۰) یعنی «آن‌چه در دل‌هاست آشکار می گردد و جمع می‌شود». حَوْصَلَةُ الطَّير: جایی از پرنده که غذا در آن جمع می‌شود.

حصا

الإحْصَاء: حساب و شمارش کردن با اعداد. به‌کار بردن این لفظ برای چنین کاری به‌خاطر این است که گذشتگان در حساب کردن بر الحصا(سنگ، سنگریزه) اعتماد می کردند همان‌طور که ما در حساب کردن بر انگشتان دست اعتماد می کنیم: (وَأَحْصَى كُلَّ شَيْءٍ عَدَدًا)(جن؛۲۸)[2]

حض

الحَضّ: تشویق و تحریک کردن. این کلمه همچون کلمه الحَثّ است با این تفاوت که کلمه الحَثّ تشویق بر حرکت است؛ اما کلمه الحَضّ اینطور نیست و اصل آن از تشویق بر حضیض یعنی قرار گرفتن بر خاک زمین است(تواضع و فروتنی): (وَلَا يَحُضُّ عَلَى طَعَامِ الْمِسْكِين)(حاقه؛۳۴)[3]

---

۱ «و ایشان هم گمان می‌بردند که دژهایشان آنان را از عذاب خدا بدور می‌دارد».

۲ «و هر چیزی را دانه دانه سرشماری کرده است».

۳ «و هرگز مردم را بر اطعام مستمندان تشویق نمی‌نمود».

حصب

الحَصْب: برافروختن آتش. و به هر آن‌چه آتش به وسیله آن بر افروخته می‌شود مَحْصَب گفته می‌شود: (إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ)(انبیاء؛۹۸)[1] که عبارت «حَصَبُ جَهَنَّمَ» به شکل «حَضَبُ جَهَنَّمَ» نیز قرائت شده است(الحَضْب همان معنی الحَصْب می‌دهد).

حضر

الحَضَر: شهر(جای آباد) بر خلاف بیابان و بادیه. و الحِضَارَة و الحَضَارَة: ساکن شدن در شهر(شهرنشینی) همانند البِدَاوَة و البَدَاوَة که به معنی سکونت در بیابان است(بادیه‌نشینی). سپس این کلمه به عنوان اسمی برای حاضر شدن در مکانی و یا شهادت دادن انسانی و یا غیر آن به‌کار رفته است: (كُتِبَ عَلَيْكُمْ إِذَا حَضَرَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ)(بقره؛ ۱۸۰)[2] (وَ أَعُوذُ بِكَ رَبِّ أَنْ يَحْضُرُونِ)(مؤمنون؛۹۸) این آیه از باب کنایه است و به معنی این است که: خدایا! به تو پناه می‌برم از این که چنیان با من حاضر شوند.[3] به صورت کنایه به فرد دیوانه و کسی که در آستانه جان دادن است گفته می‌شود: المُحتَضَر. (مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً)(آل عمران؛ ۳۰) یعنی اعمال چنان قابل مشاهده است که حکم حاضر را دارند(مانند این است که در برابرش هستند). (تِجارَةً حاضِرَةً)(بقره؛۲۸۲) یعنی داد و ستد نقدی. و حَاضَرْتُهُ مُحاضَرَةً وحِضاراً زمانی است که با یکی به مناظره پرداختم و هر یک از ما دست به استدلال زدیم.

الحَضِيرَة: گروهی از مردم که جنگ سبب حضور آن‌ها در کنار هم شده است. المَحضَر: این کلمه مصدر فعل «حَضَرتُ» می‌باشد و به معنی مکان حضور است.

حط

الحَطّ: پایین آمدن چیزی از بلندی. گفته می‌شود: حَطَطْتُ الرَّحْلَ یعنی پالان یا بار سفر را پایین آوردم. (قُولُوا حِطَّةٌ)(بقره؛۵۸) این جمله امر است بر بنی اسرائیل و معنای آن این است که: بگویید: خدایا! گناهان ما را ببخش(از

---

۱ «شما و آنچه غیر خدا می‌پرستید، هیزم جهنم خواهید بود و همگی در آن وارد می‌شوید».

۲ «هنگامی که یکی از شما را مرگ فرا رسد».

۳ «و خویشتن را در پناه تو می‌دارم از این که با من [در اعمال و اقوال و سایر احوال] گرد آیند [و مرا از تو غافل نمایند]».

گناهان ما در گذر). و نیز در معنای آن گفته شده: سخن راست و نیکو بگویید.

حطب

(وَأَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً)(جن؛۱۵) الْحَطَب: آنچه برای برافروختن آتش آماده می‌شود(هیزم، هیمه). و به کسی که در کلامش سخنان گوناگون و آمیخته(خوب و بد) می گوید حاطِبُ لَيْل گفته می‌شود؛ زیرا همچون کسی است که در شب تاریک مشغول جمع کردن چوب است و نمی‌داند که چه چیزی در طناب بارش می‌نهد آیا مار است یا چوب.

مَكانٌ حَطِيبٌ: جایی که هیزم زیادی در آن است. و این فرموده خدا که می‌فرماید: (وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ)(مسد؛۴) کنایه از سخن‌چینی است.

حطم

الْحَطْم: شکستن چیزی، همانند کلمه الهَشْم که به معنی خُرد کردن و امثال آن می‌باشد. این کلمه سپس در مورد هر چیزی که به طور کامل شکسته شود به کار رفته است: (لَايَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَايَشْعُرُونَ)(نمل؛۱۸)[1] جهنم را حُطَمَة گویند: (وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ)(همزه؛۵)

الْحُطام: تکه‌های هر چیز خشک که خُرد و شکسته شده است: (ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرّاً ثُمَّ يَجْعَلُهُ حُطاماً)(زمر؛۲۱)

حظ

الْحَظّ: بهره و نصیب مشخص. حَظَظْتُ و حُظِظْتُ: بهره‌مند شدم: (يُوصِيكُمُ اللَّهُ فِي أَوْلَادِكُمْ لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ)(نساء؛۱۱)[2]

حظر

الْحَظْر: گرد آمدن چیزی در یک چهاردیواری [مثلا مکان سربسته، آغل حیوانات]. المَحْظُور: ممنوع: (وَمَا كَانَ عَطَاءُ رَبِّكَ مَحْظُوراً)(اسراء؛۲۰)[3] المُحْتَظِر: کسی که چهاردیواری(آغل) می‌سازد: (إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ)(قمر؛۳۱)[4]

---

۱ «تا سلیمان و لشکرش شما را پایمال نکنند در حالی که نمی‌فهمند».

۲ «خداوند در باره فرزندانتان به شما سفارش می کند که سهم [میراث] پسر، به اندازه سهم دو دختر باشد».

۳ «و عطای پروردگارت هرگز از کسی منع نشده است».

۴ «ما فقط یک صیحه(صاعقه عظیم) بر آن‌ها فرستادیم و بدنبال آن همگی به صورت گیاه خشکی

حف

(وَتَرَی الْمَلائکَةَ حَافِّینَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ)(زمر؛۷۵) یعنی فرشتگان را می‌بینی که در اطراف عرش خدا در حال گردش و طواف کردن هستند. پس کلمه‌ی حَافِّینَ یعنی طواف کنندگان. جمع آن(حَفّ)، أحِفَّة است: (وَحَفَفْنَاهُمَا بِنَخْلٍ)(کهف؛۳۲)[۱] حَفِیفُ الشَّجَرِ وَالجَنَاحِ: صدای برگ درخت و بال پرنده.

حفد

(وَجَعَلَ لَکُمْ مِنْ أزْوَاجِکُمْ بَنِینَ وَحَفَدَةً)(نحل؛۷۲)[۲] جمع حافد، حَفَدَة است و آن یعنی کسانی که فعالانه و بدون چشم داشتی در حال خدمت کردن هستند. این خدمتکاران خواه نزدیک و خویشاوند طرف باشند یا نباشند. مفسرین گفته‌اند: حَفَدَة ذکر شده در آیه یعنی نوادگان و مانند آن‌ها؛ زیرا چنین نزدیکانی در خدمت کردن به بزرگانشان(پدر بزرگ و مادر بزرگ و ...) نسبت به دیگران صادق‌ترند. فُلانٌ مَحْفُودٌ: فلانی کسی است که خدمتکارانی برایش خدمت می‌کنند. و این خدمتکاران(این حَافدها) دامادها و عروس‌های او می‌باشند. و این که در دعا می‌گوییم: إلَیْکَ نَسْعَی وَنَحْفِدُ یعنی خدایا! به سوی اطاعت و عبادت و بندگیت می‌شتابیم. اصمعی گوید: اصل کلمه الحَفْد یعنی پا جای پای کسی گذاشتن(قدم به قدم کسی را دنبال کردن، پیروی کردن از کسی).

حفر

(وکُنْتُمْ عَلَی شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأنْقَذَکُمْ مِنْهَا)(آل عمران؛۱۰۳) یعنی شما در لبه مکانی گود و کنده شده بودید. به این مکان گود حَفِیرَة نیز گویند. الحَفَر: خاکی که از چاه و جایی که گود می‌شود بیرون انداخته می‌شود. المِحْفَارُ وَ المِحْفَرُ وَالمِحْفَرَة: وسیله و آلت کندن چاه و مکان گود. و از باب تشبیه به سُم اسب که هنگام دویدن زمین را گود می‌کند حافِرُ الفَرَس گفته می‌شود. در این آیه: (یَقُولُونَ أئِنَّا لَمَرْدُودُونَ فِی الْحَافِرَةِ)(نازعات؛۱۰)[۳] مثلی است برای کسی که به جایی که از آنجا آمده درآمدند که صاحب چهارپایان در آغل جمع‌آوری می‌کند».

---

۱ «و گرداگرد آن دو باغ را با درختان نخل پوشاندیم».

۲ «و از همسرانتان برای شما فرزندان و نوه‌هایی به وجود آورد».

۳ «می‌گویند: آیا ما به زندگی مجدد بازمی‌گردیم؟!»

برگردانده می‌شود یعنی آیا بعد از مرگ دوباره زنده می‌شویم(دوباره به حالت نخست که زنده بودن است برگردانیده می‌شویم؟) گفته شده که منظور از حَافِرَة در آیه مذکور یعنی قبر. بر این اساس معنی آیه چنین است: آیا بعد از مرگ وقتی در قبرهایمان قرار گرفتیم دوباره به دنیا برگردانده می‌شویم(دوباره زنده می‌شویم)؟ رَجَعَ الشیخُ إلی حافِرَتِه یعنی پیر شد.

الحَفَر: فاسد شدن دندان‌ها.[1]

حفظ

الحِفْظ: این کلمه گاهی به حالتی از نفس گفته می‌شود که تثبیت می‌کند آنچه را که فهم به آن دست یافته است. و گاهی به تثبیت و ضبط چیزی در نفس یعنی حافظه گفته می‌شود که متضاد آن نسیان است. و گاهی نیز به معنی به‌کار بردن آن نیرو است(نیرویی که سبب حفظ مسایل در ذهن انسان می‌شود) سپس در هر تفقد(جستجو کردن و جویا شدن) و هر تعهد و هر رعایت و حفاظتی به‌کار می‌رود؛ مثلاً: خداوند می‌فرماید: (وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ)(یوسف؛۱۲) یعنی ما نگهبان او هستیم. (وَالَّذِینَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ)(مؤمنون؛۵) یعنی آن‌ها که دامان خود را از آلوده شدن به بی‌عفتی حفظ می‌کنند.

(عِنْدَنَا کِتَابٌ حَفِیظٌ)(ق؛۴) کلمه‌ی حَفِیظ یا به معنی حَافِظ یعنی کتابی که نگهدارنده اعمال انسان‌هاست می‌باشد یا به معنای مَحفُوظ یعنی کتابی نزد ماست که اعمال انسان‌ها در آن حفظ و نگهداری می‌شوند. الحِفَاظ: محافظت و آن به این معنی است که فردی از کسی محافظت و نگهبانی کند. و این فرموده خداوند که فرمود: (وَالَّذِینَ هُمْ عَلَی صَلَوَاتِهِمْ یُحَافِظُونَ)(مؤمنون؛۹) اشاره به این دارد که چنین کسانی با مراعات ارکان و اوقات و انجام نماز آن‌گونه که باید انجام گیرد از آن حفاظت می‌نمایند و نماز نیز از آن‌ها حفاظت می‌کند حفاظتی که خداوند در مورد آن فرمود: (وَأَقِمِ الصَّلاةَ إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهَی عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ)(عنکبوت؛۴۵)[2] التَّحَفُّظ: در مورد معنی این کلمه گفته شده که به معنی کمی غفلت است و حقیقت آن این است که انسان به‌خاطر ضعف نیروی حافظه‌اش به سختی مطالب را در ذهن نگهداری می‌کند(در حفظ تکلّف می‌نماید). الحَفِیظَة: خشمی که در انسان

---

۱ زردی روی دندان‌ها که سبب فاسد شدن آن‌ها می‌شود. (المنجد)

۲ «و نماز را برپا دار، که نماز انسان را از زشتی‌ها و گناه باز می‌دارد».

بر اثر تعرض به چیزهای مورد حمایت و تقدس او ایجاد می‌شود و انسان بر اثر آن، خشم و کینه درونی او می‌جوشد، سپس به خود خشم و عصبانیت اطلاق شده است؛ مثلاً: گفته می‌شود: أَحْفَظَنِی فُلانٌ یعنی فلان شخص مرا به خشم آورد.

حفی

الإِحْفَاءُ فِی السُّؤَالِ: شتاب و اصرار در مطالبه کردن چیزی یا در جستجو کردن کسی یا چیزی با هدف شناخت وضعیت او. (إِنْ یَسْأَلْكُمُوهَا فَیُحْفِكُمْ تَبْخَلُوا)(محمد؛۳۷)[1] اصل این کلمه از أَحْفَیْتُ الدَّابَّةَ می‌آید که به معنی حیوان را پابرهنه کردم یعنی پوست زیر پایش را کندم، است. أَحْفَیْتُ الشارِبَ: سبیل را اصلاح کردم و ظاهر آن را کوتاه نمودم.
الحَفِیّ: نیکوکار و بسیار مهربان و لطیف: (إِنَّهُ كَانَ بِی حَفِیًّا)(مریم؛۴۷)[2]
الحَفِیّ: دانا و آگاه بر چیزی.

حق

الحَقّ: اصل این کلمه به معنی مطابقت و موافقت چیزی با چیزی است؛ مانند: مطابقت پایه درب با پاشنه‌ی درب به طوری که به آسانی و راحتی بچرخد.
کلمه‌ی الحَقّ دارای چند معنی است: ۱. به معنی به وجود آورنده چیزی به سبب وجود حکمتی که در ایجادش بوده است. به همین سبب است که در مورد خداوند گفته می‌شود: هُوَ الحَقُّ یعنی خداوند حق است(همه چیز را با حکمت آفریده است) و خداوند می‌فرماید: (فَذَلِكُمُ اللَّهُ رَبُّكُمُ الْحَقُّ)(یونس؛۳۲)[3] ۲. به معنی آفریده شده‌ای که حکمت مقتضی وجودش را داشته است. به همین خاطر است که گفته می‌شود: همه‌ی افعال خدا حق است یعنی هیچ کاری را که خدا انجام می‌دهد بدون حکمت نیست؛ مثلاً می‌گوییم: الْمَوتُ حَقٌّ و الْبَعثُ حَقٌّ یعنی مرگ و زنده شدن دوباره انسان پدیده‌های با حکمتی هستند. ۳. حقّ به معنی اعتقاد به چیزی آن‌گونه که هست و وجود دارد؛ مثلاً می‌گوییم: إعْتقادُ فُلَانٍ فی البَعْثِ حَقٌّ یعنی باور و عقیده فلان شخص در مورد زنده شدن دوباره انسان بعد از مرگ حق است(مطابق آن چیزی است که باید باشد). (فَهَدَى اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا لِمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ مِنَ الْحَقِّ)(بقره؛۲۱۳)[4] ۴. حقّ به کار و

---

۱ «چرا که هر گاه اموال شما را مطالبه کند و حتی اصرار نماید، بخل می‌ورزید».
۲ «چرا که او همواره نسبت به من مهربان بوده است».
۳ «آن است خداوند، پروردگار حق شما».
۴ «خداوند، آن‌هایی را که ایمان آورده بودند، به حقیقت آنچه مورد اختلاف بود، به فرمان خودش، رهبری نمود».

گفتاری که آن‌گونه و به آن مقدار و در زمانی که باید انجام گیرد و گفته شود اطلاق می‌گردد؛ مثلاً می‌گوییم: فِعْلُکَ حَقٌّ وَ قَوْلُکَ حَقٌّ یعنی کار و سخن تو حقّ است(آن‌گونه و به آن مقدار و در آن زمان که باید انجام گیرد و گفته شود انجام گرفته و گفته شده است). (کَذٰلِکَ حَقَّتْ کَلِمَةُ رَبِّکَ عَلَی الَّذینَ فَسَقُوا أَنَّهُمْ لا یُؤْمِنُونَ)(یونس؛۳۳)[۱] أَحْقَقْتُ کَذا: حق بودن آن‌را ثابت کردم.

(الْحَاقَّةُ مَا الْحَاقَّةُ)(حاقه؛۲-۱) اشاره به قیامت دارد؛ زیرا در آن روز، جزا و پاداش و سزا به افراد شایسته و بایسته خود داده می‌شود و چنین امری محقق می‌گردد.

الحَقیقَة: این کلمه گاهی به چیزی که وجود و ثبات دارد گفته می‌شود. و گاهی نیز در مورد اعتقاد و عقیده نسبت به چیزی به‌کار می‌رود که قبلاً به آن اشاره شد. و گاهی نیز در مورد کردار و گفتار به‌کار می‌رود. اما نزد فقها و متکلمین این کلمه همان لفظی است که در مورد چیزی که برایش وضع شده است به‌کار می‌رود یعنی در همان معنای لغویش.

حقب

الحُقْب: روزگار، زمان. گفته شده: الحِقْبَة هشتاد سال است. جمع آن حِقَب است. و صحیح این است که گفته شود: الحِقْبَة مدت زمان مبهمی است: (لابِثینَ فیها أَحْقابًا)(نبأ؛۲۳)[۲]

حقف

(وَاذْکُرْ أَخا عادٍ إِذْ أَنْذَرَ قَوْمَهُ بِالأَحْقافِ)(احقاف؛۲۱)[۳] الحِقْف: شن و ریگ روان. ج الأحقاف.

حکم

حَکَمَ: اصل این کلمه به معنی بازداشتن به قصد اصلاح است. و بر این اساس به لگام و دهانه حیوان گفته می‌شود: حَکَمَةُ الدّابَة. گفته می‌شود: حَکَمْتُهُ وَحَکَمْتُ الدّابَةَ یعنی با لگام حیوان را بستم. و أَحْکَمْتُها یعنی حیوان را لگام کردم. الحُکْمُ بِالشَّیء: حکم و قضاوت نسبت به این که فلان چیز چنین است یا چنین نیست. حَاکِم و حُکّام: کسی یا کسانی که بین مردم داوری می‌کنند. الحَکَم: کسی که در امر داوری متخصص است. این کلمه بلیغ‌تر از کلمه حَاکِم می‌باشد.

---

۱ «اینچنین فرمان پروردگارت بر فاسقان مسلم شده که آنها [پس از این همه لجاجت و گناه]، ایمان نخواهند آورد».

۲ «مدتهای طولانی در آن می‌مانند».

۳ «برادر قوم عاد را یاد کن، آن زمان که قومش را در سرزمین احقاف بیم داد».

(وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَكَمًا مِنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ أَهْلِهَا)(نساء؛۳۵)[1] در این آیه خداوند نفرمود: حَاکِم بلکه فرمود: حَکَم و این اشاره به این دارد که یکی از شرایط دو داور بین زوجینی که برایشان مشکلی پیش آمده است این است که آن دو توانایی این را داشته باشند که بر اساس نتایجی که به آن دست یافته‌اند بدون مراجعه به زوجین حکم به نفع یا بر علیه آن‌ها داده و کار را فیصله دهند. مفرد و جمع این کلمه به یک شکل است.

الحِکْمَة: از راه عقل و علم به حق رسیدن. حکمت از جانب خدا یعنی شناخت اشیا و ایجاد آن‌ها در نهایت متانت و استواری و از جانب انسان یعنی شناخت موجودات و انجام نیکی‌ها. و این همان چیزی است که لقمان به آن توصیف شده است آن‌جا که خداوند می‌فرماید: (وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ)(لقمان؛۱۲)[2]

المُحْکَم: آن‌چه که نه از جهت لفظ و نه از جهت معنا شُبهه‌پذیر نباشد.

۱ «و اگر از جدایی و شکاف میان آن دو (همسر) بیم داشته باشید، یک داور از خانواده شوهر، و یک داور از خانواده زن انتخاب کنید».

۲ «ما به لقمان حکمت دادیم».

حل

الحَلّ: اصل این کلمه از حَلُّ العُقْدَة یعنی گشودن و باز کردن گره، می‌آید. حَلَلْتُ: فرود آمدم. اصل آن از حَلِّ الأَحْمَالِ عِنْدَ النُّزُولِ یعنی باز کردن بار هنگام فرود آمدن در جایی، می‌باشد، سپس برای فرود آمدن به‌کار رفته است. المَحَلَّة: مکان فرود آمدن. ترکیب حَلُّ العُقْدَة یعنی باز کردن گره. از باب استعاره به صورت حَلَّ الشَّيءُ حلاً یعنی به خوبی باز شد به‌کار رفته است.

الحَلِيل: همسر. الحَلِيلَة: زوجه و جمع آن حَلائل است: (وَحَلَائِلُ أَبْنَائِكُمُ الَّذِينَ مِنْ أَصْلَابِكُمْ)(نساء؛۲۳)[3]

الحُلَّة: إزار(آن‌چه بدن را بپوشاند) و رداء(بالاپوش، جبه).

الإِحْلِيل: محل خروج ادرار؛ زیرا به وسیله آن، فشاری که انسان در اثر ادرار بر او وارد می‌شود از بین می‌رود.

حلف

الحِلف: قرار داد و تعهدی که بین مردم بسته می‌شود. اصل این کلمه یعنی سوگندی که برخی از برخی مبنی بر تعهدی که به یکدیگر می‌دهند، می‌گیرند. سپس از آن به هر سوگندی

۳ «و همچنین همسرهای پسرانتان که از نسل شما هستند نه پسرخوانده‌ها».

تعبیر می‌شود. (وَ لا تُطِعْ کُلَّ حَلَّافٍ مَهِینٍ)(قلم؛۱۰) یعنی از فرومایه‌ای که بسیار سوگند می‌خورد، پیروی مکن. شَیءٌ مُحلِفٌ: چیزی که انسان را به سوگند خوردن وادار می‌کند. المُحَالَفَة: برای یکدیگر سوگند خوردن. سپس برای ملازمت مجرد قرار داده شده است و گفته شده: حلفُ فُلانٍ و حَلِیفُهُ یعنی هم سوگند و ملازم او(هم پیمان). فُلَانٌ حَلیفُ اللِّسَانِ: فلان شخص دارای زبانی رسا و فصیح و تند است.

حلق

الحَلْق: همان عضو مشهور یعنی گلو. حَلَقَهُ: گلویش را برید. این کلمه بعدا برای بریدن مو به‌کار رفته است: (وَلا تَحْلِقُوا رُءُوسَکُمْ حَتَّی یَبْلُغَ الْهَدْیُ مَحِلَّهُ)(بقره؛۱۹۶)[1] الحَلْقَة: حلقه، دایره. که به‌خاطر شباهتش به گلو در شکل و شمایل به این نام نامگذاری شده است.
حَلَّقَ الطّائِرُ: پرنده بلند شد و به پرواز در آمد.

حلم

الحِلْم: نگه داشتن نفس از خشم و غضب(شکیبایی، بردباری). ج أحْلام. در این آیه که فرمود: (أَمْ تَأْمُرُهُمْ أَحْلامُهُمْ بِهَذَا)(طور؛۳۲) گفته شده: کلمه أحلام یعنی عقل‌ها. کلمه الحلم در حقیقت به معنی عقل نیست بلکه از آن به عقل تفسیر و معنی کرده‌اند؛ زیرا یکی از اسباب عقل است. حَلُمَ و حَلَّمَهُ العَقلُ و تَحَلَّمَ: به سن بلوغ رسید: (إِنَّ إِبْراهِیمَ لَحَلِیمٌ أَوَّاهٌ مُنِیبٌ)(هود؛۷۵)[2] (فَبَشَّرْناهُ بِغُلامٍ حَلِیمٍ)(صافات؛۱۰۱) یعنی در او نیروی بردباری یافت می‌شود.
(وَ إِذا بَلَغَ الْأَطْفالُ مِنْکُمُ الْحُلُمَ)(نور؛۵۹) زمان بلوغ. وجه تسمیه به این دلیل که فردی که به سن بلوغ رسیده شایستگی حلم و بردباری را پیدا کرده است(از آن هیجان دوران قبل از بلوغ رها شده است).
حَلَمَ فی نَومِهِ یَحلُمُ حُلُمًا و حُلمًا و تَحَلَّمَ و احتَلَمَ: خواب دید. و حَلَمتُ بِهِ: او را در خواب دیدم. (قالُوا أَضْغاثُ أَحْلامٍ)(یوسف؛۴۴) أحلام جمع الحُلم: رؤیا، خواب.[3]

حلی

الحُلِیّ: این کلمه جمع الحَلْی یعنی زیور آلات می‌باشد: (مِنْ حُلِیِّهِمْ عِجْلًا جَسَداً لَهُ

---

۱ «و سرهای خود را نتراشید تا قربانی به قربانگاه خود برسد».

۲ «واقعاً ابراهیم بسی بردبار و آه‌کشنده و توبه‌کار بود».

۳ «گفتند خوابهای پریشان است».

خُوارٌ)(اعراف؛۱۴۸)[1] حَلِیَ یَحلَی: با زیور آلات آراسته شد. (یُحَلَّوْنَ فیها مِنْ أساوِرَ مِنْ ذَهَبٍ)(کهف؛۳۱)[2] الحلیة نیز گفته شده: (أ وَ مَنْ یُنَشَّؤُا فِی الْحِلْیَةِ)(زخرف؛۱۸)[3]

حم

الحَمیم: آب بسیار داغ: (وَسُقُوا مَاءً حَمِیمًا)(محمد؛۱۵)[4] الحَمیم: عرق بدن که این تسمیه به‌خاطر تشبیه آن به آب گرم است. وجه تسمیه حمام به این نام نیز به‌خاطر وجود آب گرم در آن است یا این‌که در آن انسان عرق می‌کند.

الحَمیم: فرد نزدیک دلسوز مهربان. گویی که حمایتش دوستانش را شامل شده است: (وَلا یَسْأَلُ حَمِیمٌ حَمِیمًا)(معارج؛۱۰)[5] و به افراد بسیار نزدیک به یک فرد گفته می‌شود: حامَّتُهُ. این که فرمود: (وَظِلٍّ مِنْ یَحْمُومٍ)(واقعه؛۴۳)[6] کلمه یَحْمُوم که بر وزن یَفعُول می‌باشد از الحَمیم است که گفته شده اصلش دود بسیار غلیظ سیاه است که چنین تسمیه‌ای یا به‌خاطر شدت حرارتش است همان‌طور که این آیه آن‌را تفسیر می‌کند: (لَا بَارِدٍ وَلَا کَرِیمٍ) یا به‌خاطر این است که تصور سوختگی چیزی در آن است. و به سیاه گفته می‌شود الیحمُوم که از لفظ الحَمَمَة یعنی زغال است. از مرگ به الحِمَام تعبیر می‌شود. به تب به‌خاطر بالا رفتن بسیار دمای بدن و گرم شدن آن الحُمَّی گفته می‌شود.

حمد

الحمدُ للّه تعالی: سپاس و ستایش خدا به خاطر فضیلت و بزرگی او. حمد اخص از مدح و عام‌تر از شکر است؛ زیرا مدح در مواردی است که با اختیار از طرف انسان انجام می‌گیرد؛ مثلاً: انسان به‌خاطر طول قامتش مورد مدح قرار می‌گیرد. یا به‌خاطر بخشش مالش و سخاوتش مورد مدح قرار می‌گیرد. حمد در قسمت دوم جای دارد و شکر تنها در برابر نعمت و کار نیکی که نسبت به انسان انجام می‌گیرد صورت خواهد گرفت. پس هر شکری حمد است اما هر حمدی شکر

---

۱ «از زیورهایشان گوساله‌ای ساختند که پیکر [بی‌جانی] بود و [تنها با مهارتی که سامری در آن به کار گرفته بود] صدای گاو داشت».

۲ «آنان در آنجا با دستبندهای طلا آراسته می‌شوند».

۳ «آیا کسی را که در لابلای زینت و زیور پرورش می‌یابد...».

۴ «و از آب جوشان نوشانده می‌شوند».

۵ «هیچ دوست صمیمی و خویشاوند نزدیکی، سراغ دوست صمیمی و خویشاوند نزدیکی را نمی‌گیرد و از او نمی‌پرسد».

۶ «و در سایه دودهای بسیار سیاه و گرم قرار خواهند گرفت».

محسوب نمی‌شود. و هر حمدی مدح به حساب می‌آید اما هر مدحی حمد به حساب نمی‌آید. المَحْمُود: کسی که مورد حمد و سپاس قرار می گیرد. مُحَمَّد: کسی که دارای صفات و ویژگی‌هایی است که شایسته ثنا و ستودن باشد. حَمید: هم به معنای حامد و هم به معنای محمود خواهد آمد(فعیل به معنای فاعل و مفعول). (یَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ)(صف؛۶) کلمه «احمد» به این امر اشاره دارد که چنین فردی از عیسی(ع) و آنان که قبل از او بوده‌اند ستوده‌تر است.

(مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّه)(فتح؛۲۹) کلمه محمّد از یک طرف اشاره به نام پیامبر دارد و از طرف دیگر اشاره به توصیف او(ص) دارد.

حمر

الحِمَار: گوش دراز. ج حَمیر، أحْمِرَة و حُمُر: (وَ الْخَيْلَ وَ الْبِغالَ وَ الْحَمِيرَ)(نحل؛۸) از انسان جاهل با چنین نامی تعبیر می‌شود: (مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَاراً)(جمعه؛۵)[1]

۱ «کسانی که تورات بدیشان واگذار گردید، ولی بدان عمل نکردند و حق آن را ادا ننمودند، به درازگوشی می‌مانند که کتابهائی را برمی‌دارد ولی از محتوای آن‌ها خبر ندارد».

الحُمْرَة: رنگ قرمز. الأحمر و الأسود به عجم و عرب به اعتبار اغلبیت رنگشان(رنگ پوستشان) گفته شده است. المَوتُ الأحمَر: اصل این ترکیب در جایی است(مُردنی است) که در آن خون ریخته شود.

سَنَةٌ حَمراءُ: خشکسالی.

حمل

الحِمل: آن‌چه بر پشت برداشته شود(بار). الحَمل: آن‌چه در درون حمل گردد مانند فرزندی که در شکم مادرش است. و به آب موجود در ابرها و به ثمر موجود در درختان از باب تشبیه به وجود فرزند در شکم مادر، حَمل گفته‌اند. (وَ إِنْ تَدْعُ مُثْقَلَةٌ إِلى حِمْلِها لا يُحْمَلْ مِنْهُ شَيْءٌ)(فاطر؛۱۸) کلمه «حِمل» در معنی برداشتن بارهای سنگین و برداشتن نامه و نیز برداشتن بار گناه به کار می‌رود.[2] (وَ لَيَحْمِلُنَّ أَثْقالَهُمْ وَ أَثْقالاً مَعَ أَثْقالِهِمْ)(عنکبوت؛۱۳)[3] الحَمُولَة: آن‌چه بر آن بار نهند(باربر). الحَمِيل: ابری که

۲ «و اگر انسان سنگین‌باری کسی را برای حمل گناهانش به فریاد خواند، [او چنین کمکی را نمی‌تواند بکند و] چیزی از بار گناهانشان برداشته نمی‌شود».

۳ «آنان بارهای سنگین خود را بر دوش می کشند، و بارهای سنگین دیگری را افزون بر بارهای سنگین خودشان».

با خود باران زیاد به همراه دارد(ابر پر باران، ابر باران زا).
حَمَّالَةُ الحَطَبِ: کنایه از آدم سخن چین است.

حمی

الحَمْی: حرارت تولید شده از منابعی که ذاتاً گرم و سوزان هستند مانند آتش و خورشید و به نیروی گرمایی موجود در بدن نیز گفته شده است. و نیروی خشم و غضب وقتی بالا آید به الحَمِیَّة تعبیر می‌شود. (إِذْ جَعَلَ الَّذِینَ کَفَرُوا فِی قُلُوبِهِمُ الْحَمِیَّةَ حَمِیَّةَ الْجَاهِلِیَّةِ)(فتح؛۲۶)[1] أَحْمَاءُ المَرأَة: خویشاوندان همسر زن. و این به‌خاطر این است که آن‌ها حامیان زن هستند. و به آن‌ها حَمَاهَا و حَمُوهَا و حَمِیهَا نیز گفته می‌شود. الحَمْأَة والحَمَأ: گل سیاه بدبو: (مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ)(حجر؛۲۶)

حنّ

الحَنِین: عشق و علاقه‌ای که مملوّ از مهربانی و لطف و دلسوزی باشد. این علاقه گاهی با صدا همراه است به همین خاطر صدایی که مملوّ از محبت و شفقت باشد به حَنِین تعبیر می‌شود. البته خود مهربانی و محبت نیز به همین اصطلاح تعبیر می‌شود. از این رو گفته شده: حَنِینُ الجِذْعِ و رِیحٌ حَنُونٌ یعنی صدای درخت خرما وقتی که قطع می‌گردد و بادِ دلنواز. و چون عشق و علاقه متضمن شفقت و رحمت است و از آن جدا نیست از آن به رحمت تعبیر می‌شود: (وَحَنَاناً مِّن لَّدُنَّا)(مریم؛۱۳)[2] و از این جهت است که به خداوند گفته‌اند: الحَنَّانُ المَنَّانُ یعنی بسیار مهربان و بخشنده نعمت.
الحُنَین: مکانی که جنگ حُنین در آن‌جا روی داد.

حنث

الحِنث: گناه بزرگ: (وَکَانُوا یُصِرُّونَ عَلَى الْحِنثِ الْعَظِیمِ)(واقعه؛۴۶) و به سوگند دروغ از این جهت که گناه است حِنث گفته می‌شود. گفته شده: حَنِثَ فِی یَمِینِه وقتی که فرد به سوگندش وفا نکند. بَلَغَ فُلانٌ الحِنثَ: فلان فرد به سن گناه رسید(به سنی رسید که گناه به عنوان گناه به حسابش نوشته خواهد شد یعنی به سن بلوغ رسید).

حنجر

(لَدَى الْحَنَاجِرِ کَاظِمِینَ)(غافر؛۱۸)
الحَنجَرة: سر قسمت بیرونی حلق. ج الحَنَاجِر.

---

۱ «آنگاه که کافران تعصب و نخوت جاهلیت را در دلهایشان جای دادند».

۲ «و از فضل خود، بدو مهر و محبّت فراوان دادیم».

حنذ

(فَمَا لَبِثَ أن جَاء بعجْلٍ حَنِيذ)(هـود؛۶۹) حَنِيذ: گوشت کباب شده بین دو سنگ داغ (گوشت بریان).
حَنَذْتُ الفَرَسَ: یک بار یا دو بار اسب را می‌گردانم سپس دو پالان یا دو زین را با هم بر آن می‌پوشانم تا خوب عرق کند. به این اسب می‌گویند: مَحْنُوذ و حَنِيذ.

حنف

الحَنَف: میل و گرایش از گمراهی به سوی هدایت. و الجَنَف: میل و گرایش از هدایت به سوی گمراهی. الحَنِيف: کسی که به سوی هدایت میل و گرایش دارد. ج حُنَفَاء: (وَ اجْتَنِبُوا قَولَ الزُّور حُنَفَاءَ لِلّه)(حج؛۳۱-۳۰) تَحَنَّفَ: قصد راه راست نمود. الأَحْنَف: کسی که پایش لنگ است. اعراب قبل از اسلام هر که را که به حج می‌رفت و یا ختنه می‌کرد را «حنیف» می‌نامیدند که تنبیهی بود بر این امر که فلان فرد بر دین ابراهیم قرار دارد. و نیز گفته شده: از باب استعاره به هر میل به صورت مجرد «أحنَف» گویند.

حنک

الحَنَک: چانه انسان و حیوان. و به منقار کلاغ که برای او، همچون چانه است برای انسان گفته می‌شود: حَنَک.[1] (لأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ ألاَّ قَلِيلاً)(اسراء؛۶۲) به طور استعاره یعنی فلانی را لگام زدم و دهانش را بستم.

حوب

(إنَّهُ كانَ حُوباً كَبِيراً)(نساء؛۲) الْحُوب: گناه. و الحَوْب مصدر آن است. الحَوب در اصل برای راندن شتر به‌کار می‌رود. حقیقت این واژه به نیازی گفته می‌شود که صاحبش را در بر آورده شدنش وادار به انجام گناه می‌کند.

حوت

(نَسِيا حُوتَهُما)(کهف؛۶۱) الحُوت: ماهی بزرگ. ج حیتان.

حید

(ذَلِکَ مَا کُنتَ مِنْهُ تَحِيدُ)(ق؛۱۹) حيد: انحراف از چیزی و فرار از آن.

حیث

حَيث: مکان مبهمی که با جمله بعد از آن مشخص می‌شود. (وَحَيْثُ مَا

---

۱ رازی در مختار الصحاح می‌گوید: الحنک یعنی منقار و الحنک فی الإنسان یعنی آن‌چه زیر چانه است.

كُنتُمْ...)(بقره؛۱۴۴) و ای مؤمنان! در هر جا که بودید...

حوذ

الحَوذ: دنبال کردن شتر به وسیله شتربان و راندنش با تندی. حَاذَ الإبِلَ يَحُوذُها: شتر را به سختی راند و حرکت داد. (اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ)(مجادله؛۱۹) یعنی شیطان با سیطره بر آن‌ها، به حرکت کردن به سوی انجام گناه وادارشان کرد.

حور

الحَور: تردد(دو دل شدن، آمد و شد کردن). این امر یا به ذات انجام می‌گیرد یعنی به صورت فیزیکی یا از نظر فکر صورت می‌گیرد. (إنَّهُ ظَنَّ أن لَن يَحُورَ)(انشقاق؛۱۴) یعنی برانگیخته نخواهد شد. حَارَ المَاءُ فی الغَدیر: آب در حوض تردد کرد(از یک‌جا داخل و از جای دیگر خارج شد.) حَارَ فی أمره: در کارش متردد و سرگردان شد. و کلمه المحوَر که به معنی چوبی است که چرخ چاه دور آن می‌گردد از همین معنی است.

المُحَاوَرَة و الحَوَار: گفتگو. تردد در سخن(رد و بدل شدن کلام بین دو یا چند نفر). و کلمه التَحَاوُر از همین معنی است. حُور: این کلمه جمع أحوَر و حَوراَء است و کلمه الحَوَر یعنی کم بودن سفیدی چشم در میان سیاهی آن(نسبت به سیاهی آن) و این نهایت زیبایی چشم را می‌رساند. حَوَّرتُ الشَّیءَ: آن چیز را سفید و گرد کردم. حواریُّون: یاران حضرت عیسی. در مورد آن‌ها گفته شده: ۱. گازر بودند. ۲. شکارچی بودند. و برخی از عالمان گفته‌اند: وجه تسمیه آنان به این نام برای این بوده که آنان دل‌های مردم را با رسانیدن فواید دین و علم پاک می‌کردند؛ پاکی‌ای که در این آیه به آن اشاره شده است: (إنَّما يُريدُ اللّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أهْلَ الْبَيْت وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهيراً)(احزاب؛۳۳) و نیز گفته‌اند: بصورت تشبیه و تمثیل آنها را قصّار یعنی گازر گفته‌اند. و شکارچی بودن نیز از این جهت است که دل مردم را از سرگردانی به سوی حقّ راهنمائی می‌کردند.

حاج

الحَاجَةُ إلَی الشَّیء: فقیر بودن نسبت به کسی [یا چیزی] همراه با دوست داشتن آن(نیاز همراه با دوست داشتن). ج حَاج، حَاجَات، حَوَائج. و فعل آن حَاجَ يَحُوجُ: نیاز پیدا کرد، است: (إلّا حاجَةً فِی نَفْسِ

یَعْقُوبَ قَضاها)(یوسف؛۶۸)[1] الحَوجَاء: نیاز.

حیر

حَار: دو دل شدن در کار و متردد و سرگردان شدن در آن. گفته می‌شود: حَارَ یحُورُ حَیرَةً و اسم فاعلش حَائر و حَیرَان است. (كَالَّذی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیاطینُ فی الْأرْضِ حَیْرانَ)(انعام؛۷۱)[2]

حیز

(أوْ مُتَحَیِّزاً إلَی فئَة)(انفال؛۱۶) یعنی رفتن به سوی گروهی.[3] اصل این کلمه واو است یعنی اصلش حوز است و به معنی ضمیمه شدن گروهی از جمعی به جمع دیگر. حُزتُ الشَّیءَ أحُوزُهُ حَوزاً: آن را گرد آوردم. حَمَی حَوزَتَهُ: آن را گرد آورد.

حاش(حاشی)

(وَقُلْنَ حَاشَ للّه مَا هَذَا بَشَراً)(یوسف؛۳۱) یعنی از او دور باد. ابوعبیده گفته است حَاشَ منزه کردن و استثناء نمودن است.

---

۱ «ولیکن حاجتی را برآورده کرد که در اندرون یعقوب بود».

۲ «بسان کسی [باشیم و کنیم] که شیاطین او را در زمین [بیابانهای برهوت] ویلان و سرگردان به دنبال خود کشند».

۳ «یا پیوستن به دسته‌ای».

الحَوش: وحشی. حُوشی الکَلام: کلام غریب. و نیز گفته شده: الحَوش یعنی جنّ مذکر. الحَوش: از یک سمت غذا خوردن که برخی این کلمه را مقلوب حَشَی که از حَاشیة گرفته شده دانسته‌اند.

حاص

(هَلْ من مَّحیص)(ق؛۳۶) اصل این کلمه از حَیصَ و بَیصَ به معنی شدت و سختی است. حَاصَ عَن الحَقِّ یحیصُ: از حق دور شد و به سختی و وضعیت ناخوشایند رسید. الحَوص: دوختن چرم.

حیض

الحَیض: خونی که با وضعیت خاص و در زمان مخصوصی از رحم [زن] خارج می‌شود. المَحیض: خروج خون، وقت و مکان آن.

حیط

الحَائط: دیواری که مکانی را احاطه می‌کند. و این که فرمود: (أحَاطَتْ به خَطیئَتُهُ)(بقره؛۸۱) بلیغ‌ترین وجه استعاره است؛ زیرا وقتی فردی مرتکب گناهی می‌شود و بر انجام آن استمرار دارد همین امر او را به انجام گناهی بزرگ‌تر از آن می‌کشاند و همچنان در انجام گناه پیش می‌رود تا این که بر دلش مهر زده می‌شود و کارش به جایی می‌رسد که دیگر

رهایی از گناه برایش ممکن نیست.
الإحتیَاط: به‌کار بردن آن‌چه نگهداری و حفظ چیزی در آن میسر است(مثلاً: به‌کار بردن روش و منهجی که حفظ و نگهداری چیزی مثلاً فکری در آن میسر است). (إنَّ اللّهَ بمَا یَعْمَلُونَ مُحیطٌ)(آل عمران؛ ۱۲۰) الإحَاطَةُ بالشَّیء علماً: احاطه بر چیزی از نظر علمی به این معنی است که ذات و جنس و اندازه و کمیت و کیفیت و هدف از ایجاد چیزی و هر چه مربوط به آن است بشناسی و بر آن آگاه باشی. و چنین امری برای کسی غیر از خدا میسر نیست: (بَلْ کَذَّبُواْ بمَا لَمْ یُحیطُواْ بعلْمه)(یونس؛ ۳۹)[1]

حیف

الحَیف: انحراف در حکم و تمایل به یکی از دو طرف. (أمْ یَخَافُونَ أن یَحیفَ اللّهُ عَلَیْهمْ وَرَسُولُهُ)(نور؛ ۵۰) یعنی از این می‌ترسند که خداوند و فرستاده‌اش در حکمش ستم و ظلم کند.

حاق

(وَحَاقَ بهمْ مَا کَانُوا بهِ یَسْتَهْزِؤُنَ)(هود؛ ۸)،(ولَا یَحیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ إلَّا بأَهْله)(فاطر؛ ۴۳) یعنی اصابه نمی‌کند و دامنگیر نمی‌شود و فرود نمی‌آید. اصل این کلمه «حقّ» است که مقلوب شده مانند دو کلمه زلّ و زَال.

حول

الحَول: اصل این کلمه به معنی دگرگونی چیزی و جدا شدن از غیر اوست. و به اعتبار انفصال از غیر گفته می‌شود: حَالَ بَیْنی وَ بَیْنَکَ کَذَا یعنی بین من و تو آن‌چنان جدایی افتاد. (خَالدینَ فیهَا لَا یَبْغُونَ عَنْهَا حوَلاً)(کهف؛ ۱۰۸) جاودانه در آن‌جا می‌مانند و تقاضای جدا شدن و دور افتادن از آن مکان را نمی‌نمایند.
الحَول: سال، که به اعتبار تغییر آن و تغییر محل طلوع و غروب خورشید به سال الحَول گفته می‌شود.
الحَال: امور متغیر جسمی و روحی و مالی که به انسان و غیر انسان اختصاص دارد. و الحَول به نیرویی گفته می‌شود که از موارد سه گانه جسمی و روحی و مالی بدست می‌آید. و این که گفته می‌شود: لاحول و لا قوة إلا بالله از همین باب است. الحیلَة و الحُوَیلَة: آن‌چه برای رسیدن به آن به وضعیتی پنهانی دست زده می‌شود. و بیشتر استعمالش در امور خباثت و پلیدی یعنی امور منفی است.
المُحَال: آن‌چه در آن، دو نقیض گرد

---
[1] «بلکه آنان چیزی را تکذیب می‌کنند که اصلاً از آن آگاهی ندارند و واقعیّت آن برایشان روشن نشده است».

آمده باشد. إستَحَالَ الشَّیء: آن چیز ناممکن شد.[1]

حین

الحین: وقت رسیدن چیزی و به دست آوردنش. این کلمه از لحاظ معنایی کلمه‌ای مبهم است و به همین خاطر به مضاف الیه اختصاص داده می‌شود. (وَلَاتَ حِینَ مَنَاص)(ص؛۳)[2] حَانَ یحینُ کَذَا: زمانش رسید.

حیی

الحَیَاة: این کلمه بر چند وجه به‌کار می‌رود: ۱. نیرو و توانایی رشد دهنده موجود در حیوانات و گیاهان. ۲. نیروی حساس و بر این اساس است که حیوان را حیوان نامیده‌اند. (وَمَا یَستَوی الْأَحْیَاء وَلَا الْأَمْوَاتُ)(فاطر؛۲۲) و مردگان و زندگان(آن‌هایی که قدرت حس دارند و آن‌هایی که این قدرت را ندارند) هم مساوی نمی‌باشند. ۳. نیروی عامل و عاقل. (أَوَ مَن کَانَ مَیْتاً فَأَحْیَیْنَاهُ)(انعام؛۱۲۲) آیا کسی که به سبب کفر و ضلالت همچون مرده‌ای بوده است و ما او را با اعطای ایمان در پرتو قرآن زنده کرده‌ایم. ۴. زدودن غم و غصه. و بر این اساس است این فرموده خدا: (وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُواْ فی سَبیل اللّه أمْوَاتاً بَلْ أحْیَاء عندَ ربّهمْ یُرْزَقُونَ)(آل عمران؛۱۶۹)[3] یعنی آن‌ها در حال لذت بردن از وضعیتی هستند که در آن به سر می برند و برایشان فراهم شده است. ۵. زندگی جاودانه اُخروی. (یَا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُواْ اسْتَجیبُواْ للّه وَللرَّسُول إذَا دَعَاکُم لمَا یُحْییکُمْ)(انفال؛۲۴)[4] یعنی چیزی که زندگی جاودانه می‌بخشد؛ جاودانه دنیوی و اخروی. ۶. منظور از آن همان حیاتی است که خاص خداوند است و او - جل جلاله- به آن توصیف می‌شود. (اللّهُ لا إلَهَ إلا هُوَ الْحَیُّ)(بقره؛۲۵۵)

الحَیَوَان: جایگاه حیات(محل استقرار حیات). برخی از اهل لغت گفته‌اند: الحَیَوَان و الحیاة یکی هستند. و نیز گفته شده: الحَیَوَان یعنی آنچه در آن حیات

---

۱ و این که فرمود: (وَهُوَ شَدیدُ الْمحَال)(رعد؛۱۳) یعنی این که خداوند کارهای خود را به طور حکمت آمیز تا تحقق کامل حکمت انجام می‌دهد در حالی که مردم از اصل قضیه آگاه نیستند و جریان امور را در صورت واقعی آن درک نمی‌کنند. [ویراستار]

۲ «ولی [چه سود، دیر شده است و] زمان نجات و خلاص باقی نمانده است».

۳ «و کسانی را که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده مشمار، بلکه آنان زنده‌اند و بدیشان نزد پروردگارشان روزی داده می‌شود».

۴ «ای مؤمنان ! فرمان خدا را بپذیرید، و دستور پیغمبر او را قبول کنید هنگامی که شما را به چیزی دعوت کند که به شما زندگی [مادی و معنوی و دنیوی و اخروی] بخشد».

است و نقطه مقابل آن الموتان است که به معنی چیزی است که حیات در آن موجود نیست. و الحَیَا: باران؛ زیرا زمین را بعد از مردنش زنده می‌کند که اینچنین به آن اشاره دارد و می‌فرماید: (وَ جَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ)(أنبیاء؛۳۰) و این که فرمود: (إِنَّا نُبَشِّرُکَ بِغُلامٍ اسْمُهُ یَحْیی)(مریم؛۷) به این امر خبر می‌دهد که آن غلام را با آن اسم(یحیی) نامیده است از این جهت که گناهان او را در بر نمی‌گیرند آنگونه که بسیاری از فرزندان آدم(انسان‌ها) را در بر می‌گیرند.

التَّحیة عبارت است از این که گفته شود حَیَّاکَ اللهُ یعنی خداوند تو را صاحب حیات گرداند. یعنی تو را زنده نگهدارد. این جمله یک جمله اخباری است و بعداً به یک جمله دعایی تبدیل شده است.

الحَیَاء: خودداری و دلهره و ترس نفس از ارتکاب به زشتی‌ها و رها کردن آن‌ها.

حوایا

الحَوَایَا: ج حَوِیَّة. و آن به معنی اندرونه(روده) است. و به پارچه‌ای که به دور کوهان شتر پیچیده می‌شود نیز گفته شده: (أو الْحَوایا أوْ ما اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ)(انعام؛۱۴۶)[1]

حوا

أحوَی: بسیار سیاه. (فَجَعَلَهُ غُثَاءً أحْوَی)(اعلی؛۵) یعنی آن‌را خشک و بسیار سیاه می‌گرداند. گفته می‌شود: حَوَی حُوَّة و أحوَی و حَوَاءٌ.

****

۱ «مگر پیه‌ها و چربیهائی که بر پشت اینها یا در اندرونه [و لابلای احشاء و امعاء] قرار دارد و یا پیه‌ها و چربیهائی که آمیزه استخوان گردیده است».



خبت

الخَبت: جای قابل اطمینان از زمین. أخبَتَ الرَّجُلُ: قصد رفتن به چنان جایی از زمین را کرد یا در چنان جایی فرود آمد. مانند أسهَلَ یعنی از کوه پایین آمد و در زمین هموار قدم گذاشت. سپس کلمه الإخبَات برای نرمخویی و فروتنی به‌کار رفته است: (وَأَخْبَتُواْ إِلَى رَبِّهِمْ)(هود؛۲۳)،(وَبَشِّرِ الْمُخْبِتِينَ)(حج؛۳۴) یعنی مژده بده افراد متواضع و فروتن را. و آیه (فَتُخْبِتَ لَهُ قُلُوبُهُمْ)(حج؛۵۴) یعنی دلهاشان نرم و خاشع شد.

خبث

المُخبِث و الخَبیث: آن‌چه به‌خاطر پستی و زشتی مورد اکراه قرار گرفته است؛ این کار خواه محسوس باشد یا معقول. چنین کلمه‌ای اعتقاد باطل و گفتار دروغ و افعال قبیح را نیز در بر دارد: (وَيُحَرِّمُ عَلَيْهِمُ الْخَبَآئِثَ)(اعراف؛۱۵۷) یعنی چیزهایی زشتی که موافق طبع انسانی نیستند. (وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَت تَّعْمَلُ الْخَبَائِثَ)(انبیاء؛۷۴) اشاره به مردانی از قوم لوط است که عمل زشت [لواط] انجام می دادند. و آیه (وَمَثلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ)(ابراهیم؛۲۶) اشاره به هر کلمه ناپسندی چون کفر و دروغ و سخن چینی و... است.

خبر

الخَبَر: آگاهی پیدا کردن از چیزهای معلوم. خَبَرتُهُ و خَبراً أو خُبرَةً و أخبَرتُ: از طریق خبرهایی که به من رسید چیزهایی و اموری را دانستم و شناختم. الخِبرَة: آگاهی بر باطن و اندرون کاری: (وَاللّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ)(آل عمران؛۱۵۳) یعنی خداوند آگاه بر کارهایتان است(هدف و قصد اصلی و درونی اعمال شما را می‌داند). کلمه خبیر هم‌چنین به معنی خبر دهنده نیز آمده است: (فَيُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ)(مائده؛۱۰۵)[1]

---

۱ «و شما را از آن‌چه [در دنیا] می‌کرده‌اید آگاه می‌سازد».

خبز
الخُبز: نان: (أحْمِلُ فَوْقَ رَأسي خُبْزاً)(یوسف؛۳۶) الخَبز: به دست آوردن نان. الخبَازَة: کار پختن نان و درست کردن آن.

خبط
الخَبط: زدن غیر طبیعی(زدن دیوانه وار) هم‌چون دست و پا زدن شتر بر زمین و زدن درخت با عصا به وسیله فردی: (الَّذِی یَتَخَبَّطُهُ الشَّیْطَانُ مِنَ الْمَسِّ)(بقره؛۲۷۵)[1] در این‌جا درست است کلمه «یَتَخَبَّطُهُ» از «خَبطِ الشَّجَر» یعنی زدن دیوانه وار به درخت یا از إختبَاط یعنی طلب بخشش و نیکی با اصرار، گرفته شده باشد.

خبل
الخَبَال: مشکل و آشفتگی و فسادی که به موجود زنده می‌رسد و سبب ایجاد اضطراباتی چون دیوانگی و جنون و به وجود آمدن بیماریی‌هایی می‌شود که در عقل و فکر او تأثیر خواهد گذاشت. ج الخُبل. رَجُلٌ مُخَبَّلٌ: مردی دیوانه. (یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا بِطانَةً مِنْ دُونِکُمْ لا یَأْلُونَکُمْ خَبالًا)(آل عمران؛۱۱۸)[2]

خبو
خَبَتِ النَّارُ تَخبُو: شعله آتش فرو نشست و پوششی از خاکستر بر آن گشت. اصل کلمه الخِبَاء به معنی پوششی است که چیزی با آن پوشیده می‌شود. (کُلَّما خَبَتْ زِدْناهُمْ سَعِیراً)(اسراء؛۹۷)[3]

خبء
[(یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّماواتِ وَالْأَرْضِ)(نمل؛۲۵)[4]] این کلمه در مورد هر چیزی که پوشیده و پنهان باشد به‌کار می‌رود.

الخِبَاء: به علامت و نشانه‌ای که در جایی پنهان موجود است گفته می‌شود.

ختر
الخَتر: نیرنگی که انسان [انجام می‌دهد و] در اثر تلاش و کوشش [زیادش] نسبت به آن ناتوان و ضعیف می‌گردد: (وَمَا

---

۱ «کسی که شیطان او را سخت دچار دیوانگی سازد [و نتواند تعادل خود را حفظ کند]».

۲ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از غیر خود محرم اسرار برنگزینید، آنان از هر گونه شر و فسادی در حق شما کوتاهی نمی‌کنند».

۳ «هر زمان که زبانه آتش فروکش کند، بر زبانه آتششان می‌افزائیم».

۴ «نهانی‌های آسمانها و زمین را بیرون می‌دهد».

يَجْحَدُ بِآيَاتِنَا إِلَّا كُلُّ خَتَّارٍ كَفُورٍ)(لقمان؛۳۲)[1]

ختم

گفته می‌شود الخَتم و الطَّبع بر دو وجه هستند: ۱. هر دو مصدر «خَتَمتُ و طَبَعتُ» هستند که به معنی تأثیر گذاشتن بر چیزی است همانند نقش بستن مهر و انگشتری بر چیزی. ۲. به معنای اثر حاصل شده از نقش چیزی بر چیزی. زمانی معنای آن بیش از این خواهد بود و در معنای ضبط و کنترل نمودن چیزی است. (خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ)(بقره؛۷) گاهی نیز کلمه «ختم» به معنی به پایان رسانیدن چیزی است؛ مثلا گفته می‌شود: خَتَمتُ القرآنَ: خواندن قرآن را به پایان رساندم.

(قُلْ أَ رَأَيْتُمْ إِنْ أَخَذَ اللَّهُ سَمْعَكُمْ وَ أَبْصارَكُمْ وَ خَتَمَ عَلى قُلُوبِكُمْ)(انعام؛۴۶) این آیه [و مسئله ختم بر دل‌ها] اشاره به این امر دارد که هر گاه انسان در زمینه عقاید باطل و انجام معصیت به جایی برسد که برگشتن به حق به هیچ وجهی ممکن نباشد این امر حالتی را در او به وجود می‌آورد که به گناه [و آن وضعیت] عادت می‌کند و آن وضعیت را خوب می‌شمارد در این صورت گویی با چنین وضعیتی بر دلش مهر زده است(راهی و روزنه‌ای در دلش برای ورود ایمان وجود ندارد). بر این اساس است که فرمود: (أُولئِكَ الَّذِينَ طَبَعَ اللَّهُ عَلى قُلُوبِهِمْ، وَ سَمْعِهِمْ وَ أَبْصارِهِمْ)(نحل؛۱۰۸) برخی گفته‌اند: مهر زدن خداوند بر دل فرد یا افرادی «خَتَمَ اللهُ عَلَى قُلُوبِهِم» به معنای شهادت دادن خدا بر این مطلب است که او یا آن‌ها ایمان نخواهند آورد. و این که فرمود: (الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلى أَفْواهِهِمْ)(یس؛۶۵) یعنی از سخن گفتن بازشان می‌داریم.

(خاتَمَ النَّبِيِّينَ)(احزاب؛۴۰) که در مورد پیامبر(ص) است به این معنی است که با آمدنش آمدن پیامبران را به اتمام رساند.

خد

(قُتِلَ أَصْحابُ الْأُخْدُودِ)(بروج؛۴)[2] الخَدّ و الأُخدُود: کندن گودال عمیق مستطیلی شکل در زمین. جمع أُخدُود، أخَادِید است. اصل این کلمه از «خَدَّی الإنسَان» یعنی دو گونه انسان که از سمت راست و چپ بینی را در بر گرفته، می‌باشد. «الخَدّ» به‌طور استعاره برای زمین و چیزهایی غیر از آن [نیز] به‌کار می‌رود.

---

۱ «آیه‌های ما را هیچ کسی جز خیانت پیشگان ناسپاس، انکار نمی‌کند».

۲ «نفرین بر صاحبان گودال [شکنجه] باد».

خدع

الخداع: وارد کردن دیگری به کاری غیر از آنچه او در صدد آن بوده و کاری را با فریب و نیرنگ بر خلاف آنچه که پوشیده داشته آشکار کند. (یُخَادِعُونَ اللّهَ وَالَّذِینَ آمَنُوا)(بقره؛۹) یعنی پیامبر و اولیائش را فریب می‌دهند. و کارشان را به‌خاطر زشتی و ناپسند بودنش خدعه نامیده است. (وَهُوَ خَادِعُهُمْ)(نساء؛۱۴۲) یعنی خداوند آن‌ها را مجازات خواهد کرد.

خدن

(وَلاَ مُتَّخِذَاتِ أَخْدَانٍ)(نساء؛۲۵) أخدان جمع خِدن به معنی یار و هم سخن است. و بیشتر درباره کسی به‌کار می‌رود که با هدف مسایل شهوانی با کسی نشست و برخواست(همراهی) می‌کند.

خذل

(وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنسَانِ خَذُولاً)(فرقان؛۲۹)[۱] الخُذلان: ترک کمک از سوی کسی که گمان یاری و نصرت او برود. [معنی آیه این است که: شیطان نسبت به انسان بسیار سبب خذلان او می‌شود(او را به انجام گناه تشویق میکند و وعده یاری او را می‌دهد اما هنگام انجام گناه از یاری او دست می‌کشد و همین امر سبب بی آبرویی او می‌گردد.)]

خر

(فَكَأَنَّمَا خَرَّ مِنَ السَّمَاءِ)(حج؛۳۱)[۲] (فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ)(نحل؛۲۶)[۳] افتاد، سقوط کرد. سقوطی که از آن صدای افتادن شنیده می‌شود. الخَریر: به صدای آب و باد و چیزهایی که از بلندایی سرازیر می‌شوند و می‌افتند گفته می‌شود. در این آیه: (خَرُّوا سُجَّداً)(سجده؛۱۵) کلمه «خرّوا» اشاره به دو امر دارد: ۱. افتادن. ۲. همراه بودن افتادن آن‌ها با صدای تسبیح.

خرب

گفته می‌شود: خَرِبَ المَکانُ خَرَاباً و این ضد عمارت و آبادانی است یعنی آن مکان ویران شد: (يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ)(حشر؛۲) خراب کردن با دستان خویش به این خاطر بود که پیامبر(ص) و یارانش از آن استفاده نکنند. و [نیز] گفته شده: خراب کردن با

---

۱ «شیطان انسان را [به رسوائی می‌کشد و] خوار خوار می‌دارد».

۲ «انگار [به‌خاطر سقوط از اوج ایمان به حضیض کفر] از آسمان فرو افتاده است».

۳ «و سقف [خانه‌ها] از بالای سرشان بر سرشان فرو ریخته است».

بیرون رفتنشان انجام می‌گرفت. أخربه و خرّبه: ویرانش کرد.

خرج

خَرَجَ یَخرُجُ خُرُوجًا: از جایی یا حالت و وضعیتی که داشت بیرون آمد: (فَخَرَجَ مِنْها خائفاً یَتَرَقَّبُ)(قصص؛۲۱) و (فَما یَکُونُ لَکَ أنْ تَتَکَبَّرَ فیها فَاخْرُجْ)(اعراف؛۱۳) کلمه الإخْراج بیشتر در اجسام به کار می‌رود: (أَنَّکُمْ مُخْرَجُونَ)(مؤمنون؛۳۵) گاهی نیز در امور آفرینش که کار خداست به کار می‌رود: (وَ اللَّهُ أخْرَجَکُمْ مِنْ بُطُونِ أُمَّهاتِکُمْ)(نحل؛۷۸)[1] و کلمه التَخریج بیشتر در زمینه علوم و صنعت به کار می‌رود. و به آن‌چه از زمین و از لانه جانداران و امثال آن‌ها بیرون آید گفته می‌شود: خَرج و خَراج: (أمْ تَسْأَلُهُمْ خَرْجاً فَخَراجُ رَبِّکَ خَیْرٌ)(مؤمنون؛۷۲)[2] اضافه شدن کلمه «خَرج» به خداوند اشاره به این دارد که آن را واجب کرده است.

۱ «خداوند شما را از شکمهای مادرانتان بیرون آورد».

۲ «آیا [بهانه فرار ایشان از حق این است که] تو از آنان اجر و مزدی [در برابر دعوت و ادای رسالت] طلب می‌کنی؟ [نه! چنین کاری را نکرده و نمی‌کنی. چرا که] اجر و مزد پروردگارت بهتر است [از چیزی که ایشان دارند]».

کلمه «خَرج» اعم از کلمه «خَراج» است زیرا «خَراج» بیشتر به مالیات زمین تعلق دارد.

خرص

الخَرص: جمع آوری و اندوختن میوه. الخِرص: میوه انبار و محفوظ شده. الخَرص: دروغ: (إنْ هُمْ إلَّا یَخْرُصُونَ)(زخرف؛۲۰) یعنی دروغ می‌گویند. حقیقت این است که هر سخنی که از روی ظن و گمان و تخمین گفته شود خواه مطابق واقع باشد یا نباشد «خَرص» گویند؛ زیرا گوینده آن، آن‌را نه از روی علم و نه از روی ظن غالب بیان کرده است بلکه بر اساس ظن و تخمین بر آن اطمینان پیدا کرده است. همانند کار فردی که مقدار میوه‌ها را بر درخت تخمین می‌زند.

خرط

(سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُومِ)(قلم؛۱۶) یعنی عار و ننگ ملازم اوست. به‌خاطر زشت بودنش آن‌را خرطوم نامیده‌اند.[3] الخُرطُوم: دماغ فیل.

۳ «الْخُرْطُومِ»: بینی. در اصل به بینی حیوانات به ویژه فیل گفته می‌شود و کنایه از خوار کردن و رسوا نمودن است. [به نقل از تفسیر نور]

خرق

الخَرق: قطع چیزی از طریق غیر معمول(بی رویه) بدون تفکّر و تدبّر در آن. و این بالعکس کلمه «الخَلق» که به معنای انجام چیزی(ایجاد چیزی) از روی حساب و اندازه مشخص و معین است می‌باشد: (وَخَرَقُواْ لَهُ بَنِینَ وَبَنَاتٍ بِغَیْرِ عِلْمٍ)(انعام؛۱۰۰) یعنی بی رویه حکم کردید. در مورد این آیه: (إِنَّکَ لَنْ تَخْرِقَ الْأَرْضَ)(اسراء؛۳۷) و معنی «لَنْ تَخْرِقَ» گفته شده: یعنی ۱. تو زمین را طی نکرده‌ای. ۲. تو زمین را از یک سوی به سوی دیگر سوراخ نکرده‌ای.

خزن

الخَزن: نگهداری چیزی در گنجینه، سپس هر حفظ و نگهداشتنی چون حفظ اسرار و... از این کلمه تعبیر می‌شود: (وَ إِنْ مِنْ شَیْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزائِنُهُ)(حجر؛۲۱) الخَزَنَة جمع الخَازِن است: (وَ قالَ لَهُمْ خَزَنَتُها)(زمر؛۷۱) که در مورد بهشت و دوزخ است. (وَ لا أَقُولُ لَکُمْ عِنْدِی خَزائِنُ اللّه)(هود؛۳۱) خزائن الله یعنی مقدورات خداوند که آن‌ها را از مردم منع کرده است؛ زیرا گنجینه کردن نوعی منع کردن است. و نیز گفته شده: یعنی بخشش وسیع خداوند و قدرت او. و نیز گفته شده: خزائن خداوند همان عبارت «کُن» است.

خزی

خَزیَ الرَّجُلُ: شکست دچار آن مرد شد. این شکست یا از ناحیه خود است یا غیر خود. آن‌چه انسان را از ناحیه خود دچار شکست می‌کند کمرویی افراطی است که مصدر آن «الخَزایة» است. رَجُلٌ خَزیَان: مرد بسیار کمرو. جمع آن «خَزَایا» است. رَجُلٌ خِزیٌ: مرد خوار شده: (ذلِکَ لَهُمْ خِزْیٌ فِی الدُّنیا)(مائده؛۳۳)[1] و آن‌چه انسان را از سوی غیر دچار شکست می‌کند گفته می‌شود: نوعی استخفاف یعنی سبک شمردن و خوار کردن است که در این صورت مصدر آن «الخِزی» است.

خسر

الخُسر و الخُسرَان: کم شدن اصل سرمایه. این امر [گاهی] به انسان نسبت داده می‌شود و گفته می‌شود: خَسِرَ فُلانٌ یعنی فلان شخص دچار خسران و زیان شد. و [گاهی] به فعل نیز نسبت داده می‌شود و گفته می‌شود: خَسِرَت تِجَارَتُهُ تجارتش دچار زیان شد. (تِلْکَ إِذاً کَرَّةٌ خاسِرَةٌ)(نازعات؛۱۲) و هر خسرانی که خداوند متعال در قرآن نام می‌برد عبارت است از زیان‌های نفسی چون از دست دادن صحت و سلامت، عقل و ایمان و

---

۱ «این رسوائی آنان در دنیا است».

ثواب که متعلق به زیان‌های دنیایی و تجارت انسانی نمی‌شود که خسران مبین نامیده می‌شود: (الَّذِینَ خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ وَ أَهْلِیهِمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ أَلا ذلِکَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمُبِینُ)(زمر؛۱۵)

خسف

«الخُسُوف» به ماه تعلق دارد(ماه گرفتگی) و «الکُسُوف» به خورشید مربوط می‌شود(خورشید گرفتگی). و زمانی که هر دوی آن‌ها کمی از نورشان را از دست بدهند کلمه «کسوف» به‌کار می‌رود. و زمانی که نورشان را به طور کامل از دست بدهند برای هر دو کلمه «خسوف» به‌کار می‌رود. خَسَفَهُ اللهُ: خداوند او را [به زمین] فرو برد: (فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ)(قصص؛۸۱)[1] عَینٌ خَاسِفَةٌ: وقتی است که حدقه چشم ناپیدا باشد. که از خسوف ماه گرفته شده است. و بِئرٌ مَخسُوفَةٌ: وقتی که آب چاه فروکش کند یا به کلی بیرون آورده شود و کم گردد. از آن (الخَسف) به ذلت و خواری به صورت استعاره تعبیر می‌شود و گفته می‌شود: تَحَمَّلَ فُلانٌ خَسفًا یعنی فلان شخص خواری و ذلت را تحمل کرد.

۱ «سپس ما او را و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم».

خسأ

خَسَأتُ الکَلبَ فَخَسَأ: سگ را با خواری راندم پس رانده شد(دور شد). این وقتی است که به سگ می گویی «إخسَأ». خداوند در توصیف کفار می‌فرماید: (قَالَ اخْسَؤُوا فِیهَا وَلَا تُکَلِّمُونِ)(مؤمنون؛۱۰۸)[2]

خشب

(کَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ)(منافقون؛۴) [یعنی «آنان انگار تخته‌هائی هستند که [بر دیوار] تکیه داده شده باشند».] چنین تشبیهی به‌خاطر کمی سودمند بودنشان است. «خُشُب» جمع «الخَشَب» است. از همین لفظ است که گفته شده: خَشَبتُ السَّیفَ یعنی شمشیر را صیقل دادم. و این زمانی است که شمشیر را با نوعی چوب [مخصوص] که مِصقَل(صیقل دهنده) نامیده می‌شود صیقل می‌دهند.
سَیفٌ خَشِیبٌ: شمشیری که تازه صیقل داده شده. جَبهَةٌ خَشبَاء: صورتی خشک همچون چوب. کسی که شرم و حیا نداشته باشد به آن تعبیر می‌شود.
المَخشُوب: آنچه که چوب با آن مخلوط شده است و این عبارت است از چیز پست و بی ارزش.

۲ «[خداوند بدیشان] می گوید: بتمرکید در آن! و با من سخن مگوئید».

خشع

الخُشُوع: تضرع و زاری [با این تفاوت که] بیشترین استعمال «خشوع» مربوط به حالتهایی است که در جوارح ظاهر می‌شود؛ اما تضرع بر خلاف آن مربوط به حالتهایی است که در دل به وجود می‌آید، و به همین خاطر است که چنین روایت است که: «إذَا ضَرَعَ القَلبُ خَشَعَتِ الجَوَارِحُ» یعنی هرگاه قلب دچار تضرع شد جوارح نیز دچار خشوع خواهند شد: (وَ یَزِیدُهُمْ خُشُوعاً)(اسراء؛۱۰۹)،(أَبْصَارُهَا خَاشِعَةٌ)(نازعات؛۹)[1] کنایه از خشوع و ترس و همان حالت تزلزل و بی تابی است.

خشی

الخَشیَة: خوفی است [نسبت به چیزی و کسی] همراه تعظیم و بزرگداشت [آن]. و بیشتر در اثر علم به چیزی به وجود می‌آید که نسبت به آن بیم می‌رود. و به همین خاطر است که به علما نسبت داده شده: (إِنَّمَا یَخْشَی اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ)(فاطر؛۲۸)[2] و آیه (وَ خَشِیَ الرَّحْمنَ بِالْغَیْبِ)(یس؛۱۱) یعنی برای کسی که از خدا خوف دارد خوفی که مقتضی معرفت خدا در دل و درونش است(از آن ناشی می‌شود).

خص

التَخصِیص و الإختِصَاص و الخُصُوصیة و التَّخَصُّص: جدا کردن قسمتی از یک کل به این دلیل که این قسمت با آن کل مشارکت ندارد و با آن همسان نیست. و این بر خلاف عموم و تعمُّم و تعمیم است.

الخَاصَّة: این کلمه ضد کلمه «العَامَّة» است(خصوص و عموم): (وَاتَّقُواْ فِتْنَةً لا تُصِیبَنَّ الَّذِینَ ظَلَمُواْ مِنکُمْ خَاصَّةً)(انفال؛۲۵)[3]

خَصَاصُ البَیت: شکاف‌های موجود در منزل(ایجاد شده در منزل) و از فقری که مسدود نشده باشد به کلمه الخَصَاصَة تعبیر می‌شود: (وَلَا یَجِدُونَ فِی صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِّمَّا أُوتُوا وَیُؤْثِرُونَ عَلَی أَنفُسِهِمْ وَلَوْ کَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ)(حشر؛۹)[4]

---

۱ «و چشمانشان فرو افتاده و فروخفته می‌گردد».

۲ «تنها بندگان دانا و دانشمند، از خدا، ترس آمیخته با تعظیم دارند».

۳ «خویشتن را از بلا و مصیبتی به دور دارید که تنها دامنگیر کسانی نمی‌گردد که ستم می‌کنند [بلکه اگر جلو ستمکاران گرفته نشود، خشک و تر به گناه آنان می‌سوزد]».

۴ «و در درون احساس و رغبت نیازی نمی‌کنند به چیزهائی که به مهاجران داده شده است، و ایشان را بر خود ترجیح می‌دهند، هرچند که خود سخت نیازمند باشند».

خصف

(وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ)(اعراف؛۲۲)[۱] یعنی برگهایی را بر خود(بر عورت و شرمگاه خود) قرار دادند. و به سبد بافته شده از برگهای خرما و نیز به جامه ضخیم گفته شده خَصَفَة ج خَصَف.

خصم

الخَصم: این کلمه مصدر خَصَمتُهُ یعنی با او به نزاع برخاستم است. این کلمه هم برای مفرد و هم برای جمع به کار می‌رود: (وَ هُوَ أَلَدُّ الْخِصامِ)(بقره؛۲۰۴)[۲]

المُخاصَمَة: این کلمه در اصل به این معنی است که هر یک از طرفین منازعه گلاویز طرف دیگر شود و این‌که گوشه بار و وسایل طرف را به طرف خود بکشد. جمع «الخَصم»، «خُصُوم و أخصَام» است. (وَ هُمْ فِيهَا يَخْتَصِمُونَ)(شعراء؛۲۶)

الخَصيم: کسی که بسیار اهل نزاع و درگیری است: (خَلَقَ الإنسَانَ مِن نُّطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصِيمٌ مُّبِينٌ)(نحل؛۴)[۳]

الخَصِم: کسی که کارش خصومت است: (بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِمُونَ)(زخرف؛۵۸)[۴]

خضد

(فِي سِدْرٍ مَّخْضُودٍ)(واقعه؛۲۸)[۵] یعنی بدون خار(عاری از خار یا خارهایش شکسته و برداشته شده‌اند).

خضر

(وَيَلْبَسُونَ ثِيَاباً خُضْراً مِّن سُندُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ)(کهف؛۳۱) خَضِرَة: این کلمه جمع «أخضَر» است. و الخُضرَة یکی از رنگهاست که بین سفید و سیاه قرار دارد و به سیاه نزدیک‌تر است. به همین خاطر است که به سیاه سبز و به سبز سیاه گفته شده الخُضرَة.[۶] و گفته شده: سَوَادُ العِرَاق یعنی قسمتهای سرسبز عراق که این تسمیه به خاطر وجود باغات سرسبز زیادی است که از دور سیاه به نظر می‌رسند. و سبز را «الدُهمَة» یعنی سبز

---

۱ «و [برای پوشاندن شرمگاه‌های خود] شروع به جمع‌آوری برگهای [درختان] بهشت کردند و آنها را بر خود افکندند».

۲ «و حال آن که او سرسخت‌ترین دشمنان است».

۳ «انسان را [که یکی از مظاهر قدرت خدا است و عالَم صغیر نام دارد] از نطفه‌ای [ناچیز و ضعیف به نام منی] آفریده‌است، و او [پس از پا به رشد گذاشتن] به‌ناگاه دشمن آشکاری می‌گردد».

۴ «بلکه ایشان گروهی خصومت پیشه هستند».

۵ «در[سایه درخت] سدر بی‌خار آرمیده‌اند».

۶ «و جامه‌های سبز [فاخری از انواع مختلف] حریر نازک و ضخیم می‌پوشند

پـــــر رنـــــگ نامیـــــده‌انــــد: (مُدْهَامَّتَانِ)(رحمن؛۶۴)[1]

خضع

(إنِ اتَّقَيْتُنَّ فَلَا تَخْضَعْنَ بِالْقَوْلِ فَيَطْمَعَ الَّذِی فِی قَلْبِهِ مَـرَضٌ)(احـزاب؛۳۲) الخُـضُوع: خشوع، تضرع. که قبلاً درباره آن توضیح داده شد.[بـه قـسمت «خـشع» مراجعـه شود.][2] رَجُلٌ خُضَعَةٌ: مـردی کـه بـسیار خاضع(فـروتن) اسـت. خَـضَعتُ اللَّحـمَ: گوشت را تکه تکه کردم.

خط

الخَط: این کلمه همانند کلمه المـد یعنـی کشیدن است. و به هر آن‌چه دارای طول باشد گفته شده. و هر جـا و مکـانی کـه انسان آن‌را برای خود خط کاری کند(بـا کشیدن خط آن‌را مشخص کند) و آن‌جا را بکند به آن مکان خَـط و خِطَّـة گفتـه می‌شود. و از نوشتن تعبیر به خط می‌شود: (وَلَا تَخُطُّهُ بِيَمِينِكَ)(عنکبوت؛۴۸)[3]

---

۱ «هر دو کاملاً سرسبز و خرم هـستند [و از شـدت سبزی و شادابی به سیاهی می‌زنند]».

۲ «اگـر مـی‌خواهیـد پرهیزگـار باشـید [بـه گونـه هوس‌انگیز] صدا را نرم و نازک نکنیـد [و بـا اداء و اطواری بیان ننمائید] که بیمار دلان چشم طمع به شما بدوزند».

۳ «و با دست راست خود چیزی نمی‌نوشتی».

خطب

الخَطب و المُخَاطَبَة والتَّخَاطُب: رد و بـدل کردن کلام [بین دو یا چنـد نفـر]. و از همین باب است کلمات الخُطبَة و الخِطبَة با این تفاوت که کلمه نخست بـه ایـراد موعظه اختصاص دارد؛ اما کلمه دوم یعنی طلب زن به عنوان همـسر(خواسـتگاری کردن): (وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ فِيمَـا عَرَّضْـتُم بِهِ مِنْ خِطْبَةِ النِّسَاءِ)(بقره؛۲۳۵)[4] و اصـل آن همان حالتی را گویند که فـرد ایـراد سخن می کند(مسئله را مطرح می‌نمایـد). این دو کلمه و تفاوت آن‌ها همچـون دو کلمه «الجلسَة و القعدَة» است کـه اولـی نشستن بعـد از دراز کـشیدن اسـت امـا دومی به نشستن بعـد از ایـستادن اطـلاق می‌شود. در مورد الخُطبَة گفته مـی‌شـود: خَاطِب و خَطِیب اما در مورد الخِطبَة تنها گفته می‌شود: خَاطِـب و فعـل هـر دوی آن‌ها کلمه خَطَبَ است.

الخَطب: کار بـسیار بـزرگ کـه سـبب گفتگوی زیاد می‌شـود(آن‌قـدر بـزرگ است که مردم دربـاره‌اش بـسیار سـخن مـــی‌گوینـــد): (فَمَـــا خَطْـــبُكُمْ أَيُّهَـــا

---

۴ «و گناهی بر شما [مردان] نیست که به طور کنایه از زنانی [که شوهرانشان فوت کرده‌اند و در عدّه بسر می‌برند] خواستگاری کنید».

الْمُرْسَلُونَ)(حجر؛۵۷)[۱] فَصلُ الخطَاب: آن چه گفتگو با آن خاتمه می‌یابد.

خطف

الخَطف و الإختطَاف: بردن چیزی با سرعت(ربودن). خَطِفَ یخطَفُ و خَطَفَ یخطِفُ: (إلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ)(صافات؛۱۰)[۲] این توصیف شیاطینی است که استراق سمع می‌کنند. (وَيُتَخَطَّفُ النَّاسُ مِنْ حَوْلِهِمْ)(عنکبوت؛۶۷)[۳] یعنی مردم کشته و غارت می‌شوند.

الخُطَّاف: برای پرنده به‌کار می‌رود که گویی با پروازش چیزی را ربوده است.

خطأ

الخَطأ: عدول و انحراف از جهت(تغییر جهت از یک سو به سوی دیگر). این انحراف چند گونه است: ۱. فردی کاری انجام می‌دهد اما این کار آن‌گونه نبوده که اراده‌اش قبل از انجامش آن‌را خوب می‌دیده است و این همان خطایی است که انسان به خاطر انجامش مورد مآخذه قرار می‌گیرد و گفته می‌شود: خَطِیءَ یخطَأُ خطأً و خطأةً یعنی گناه کرد: (إنَّ قَتْلَهُمْ كَانَ خِطْئاً كَبِيراً)(اسراء؛۳۱)[۴]

۲. این‌که فردی می‌خواهد کاری انجام دهد که آن کار کار خوبی است؛ اما در عمل خلاف آن‌چه که او می‌خواهد، انجام می‌گیرد و در این صورت گفته می‌شود: أخطَأ إخطَاءً فهو مُخطِیءٌ یعنی خطا کرد پس او خطا کار است و این همان چیزی است که پیامبر(ص) به آن اشاره فرموده‌اند: «رُفِعَ عَن أُمَّتِی الخَطَأُ وَ النِّسیانُ» یعنی از امتم خطا و نسیان برداشته شده است(به‌خاطر آن دو مآخذه نخواهند شد). فردی که دچار این نوع از خطا می‌شود دارای اراده‌ای درست است اما در عمل دچار خطا می‌شود: (وَمَن قَتَلَ مُؤْمِناً خَطَئاً فَتَحْرِيرُ رَقَبَةٍ مُؤْمِنَةٍ وَدِيَةٌ مُسَلَّمَةٌ إِلَى أَهْلِهِ إِلاَّ أَن يَصَّدَّقُواْ)(نساء؛۹۲)[۵]

۳. این‌که فردی اراده انجام کاری را بکند که انجامش نیکو نیست اما در عمل خلاف آن انجام بگیرد چنین فردی در اراده دچار خطا شده اما کار خوبی انجام داده است پس در زمینه قصد و ارده

---

۱ «[ابراهیم پس از الفت با فرشتگان و یقین از مژده، بدیشان] گفت: ای فرستادگان! بگوئید چه کار مهمّی [غیر از این بشارت] دارید؟»

۲ «و امّا از آنان هر که با سرعت استراق سمعی کند».

۳ «در حالی که دور و بر آنان مردم ربوده می‌گردند».

۴ «بی‌گمان کشتن ایشان گناه بزرگی است».

۵ «کسی که مؤمنی را به خطا کشت باید که برده مؤمنی را آزاد کند و خون‌بهائی هم به کسان کشته بپردازد مگر این که آنان درگذرند».

مذموم اما در زمینه انجام فعل مورد ستایش نیست.

اگر فردی اراده کار نیکی کرد و همان را انجام داد گفته می‌شود: أصَابَ. اما اگر اراده انجام کار خوبی را کرد اما آن‌را خوب انجام نداد گفته می‌شود: أخطَأَ الصَّوابَ در انجام کار نیک دچار خطا شد.[۱]

(بَلَی مَن کَسَبَ سَیِّئَةً وَأحَاطَتْ بِه خَطِیئَتُهُ)(بقره؛۸۱) این دو کلمه به هم نزدیک هستند با این تفاوت که خَطِیئَة بیشتر در مواردی است که فرد قصد انجام آن گناه یا خطا را ندارد بلکه قصد و ارده او نسبت به انجام کاری دیگر سبب به وجود آمدن آن خطا شده است؛ مثلاً فردی به سوی پرنده‌ای شلیک می‌کند اما به جای آن انسانی را می‌کشد. یا شراب می‌خورد و در اثر مست شدن دچار جنایتی می‌شود(در اصل قصد جنایت را نداشته است بلکه مستی سبب آن شده است)[۲]: (وَلَیْسَ عَلَیْکُمْ جُنَاحٌ فِیمَا أخْطَأْتُم به وَلَکن مَّا تَعَمَّدَتْ قُلُوبُکُمْ)(احزاب؛۵)[۳]

اما سَیِّئَة خلاف آن است یعنی خطای که فرد با قصد و عمداً مرتکب آن شده است: (وَمَن یَکْسِبْ خَطِیئَةً أوْ إثْماً ثُمَّ یَرْمِ به بَرِیئاً فَقَدِ احْتَمَلَ بُهْتَاناً وَإثْماً مُّبِیناً)(نساء؛۱۱۲)[۴]

الْخَاطِیء: فردی است که عمداً دچار گناه می‌شود: (لَا یَأْکُلُهُ إلَّا الْخَاطِؤُونَ)(حاقه؛۳۷)[۵]

گاه گاهی به الذَّنب، خَاطِئَة گفته می‌شود: (وَالْمُؤْتَفِکَاتُ بِالْخَاطِئَةِ)(حاقه؛۹)[۶]

الْخَاطِئَة یعنی گناه بسیار بزرگ.

---

۱ خلاصه مطلب: اگر کسی اراده چیزی نمود و غیر از آن از او صادر گشت گفته می‌شود: أخطأ. و اگر آن طور که او خواسته است از او واقع شود گفته می‌شود: أصاب. و گاهی به کسی که کاری انجام می‌دهد که درست نیست یا این که اراده کاری می‌کند که زیبا و برازنده نیست گفته می‌شود: إنه أخطأ. یعنی او اشتباه و خطا کرده است. به همین خاطر گفته می‌شود: أصاب الخطأ و أخطأ الصواب. و این لفظ آنچنان که می‌بینی لفظی مشترک است. [ویراستار]

۲ اشاره به این نکته هم لازم است که سبب نیز دو نوع است: ۱. سببی که منع شرعی دارد همانند خوردن شراب و ۲. سببی که منع شرعی ندارد همانند شکار کردن و تیر انداختن به سوی پرندگان.

۳ «هر گاه در این مورد اشتباه کردید [و مثلاً بر اثر عادت گذشته، یا سبق لسان، به لغزش افتادید و به خطا رفتید] گناهی بر شما نیست . ولی آنچه را که دلتان می‌خواهد (یعنی از روی عمد و اختیار می‌گوئید، گناه است و کیفر دارد)».

۴ «هرکس دچار لغزشی شود یا گناهی بکند، سپس آن را به بیگناهی نسبت دهد، به راستی بهتان و گناه آشکاری مرتکب شده است».

۵ «چنین خوراکی را جز بزهکاران نمی‌خورند».

۶ «و همچنین اهالی شهرها و آبادیهای زیر و روشده [قوم لوط] مرتکب گناهان بزرگ شدند».

خطو

خَطَوتُ أخطُو خَطوَةً: گذشتم. عبور میکنم. قدم نهادم. الخُطوَة: فاصله بین دو گام: (وَلا تَتَّبِعُواْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ)(بقره؛۱۶۸)[۱]

خف

الخَفيف: این کلمه در برابر کلمه ثقیل قرار دارد(سبک و سنگین) که گاهی به اعتبار وزن است و گاهی به اعتبار زمان بین دو چیز است؛ مثلاً گفته می‌شود: این درهم سبک و آن درهم سنگین یا این اسب در یک زمان بیشتر از آن اسب می‌دود. و گاهی نیز به اعتبار خوشایند بودن یا نبودن نزد مردم است که گوارا بودن چیزی را خَفیف که مدح است و خلاف آن را ثَقیل می‌نامند که ذم است: (الْآنَ خَفَّفَ اللَّهُ عَنْكُمْ)(أنفال؛۶۶)،(فَلا يُخَفَّفُ عَنْهُمُ)(بقرة؛۸۶). و گاهی نیز به اعتبار کم خردی(سبک سر بودن) در مقابل متانت و وقار و سنگینی است(ثقیل) که در این صورت اولی ذم و دومی مدح است.

وسایل سبک را نیز خَفيف گویند. و كلامٌ خفيفٌ عَلى اللِّسَان یعنی سخنی که به آسانی بر زبان جاری است.

۱ «و پا به پای اهریمن راه نیفتید».

(فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ فَأَطَاعُوه)(زخرف؛۵۴) یعنی آن‌ها را واداشت که با او باشند(آن گونه باشند که او می‌خواهد و آن گونه فکر کنند که او فکر می کند) یا آن‌ها را ضعیف و سست اراده یافت. و نیز در معنای آن گفته شده: او آن‌ها را بی خرد و سبک سر یافت.

(وَلَا يَسْتَخِفَّنَّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ)(روم؛۶۰) یعنی دشمنان با شبهه انگیزی در اعتقادت تو را آشفته خاطر و بی‌قرار نکنند.

خفت

(يَتَخَافَتُونَ بَيْنَهُمْ...)(طه؛۱۰۳) المُخَافَتَة و الخَفت: به آرامی و آهسته سخن گفتن.[۲]

خفض

الخَفض: این کلمه ضد کلمه «الرَّفع(بالا بردن)» است یعنی پایین آوردن: (خَافِضَةٌ رَّافِعَةٌ)(واقعه؛۳)[۳] و در معنای حرکت آرام نیز آمده است.

(وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ)(اسراء؛۲۴)[۴] این آیه تشویقی است مبنی بر برخورد نرم داشتن با

۲ «آنان در میان خود آهسته به هم می گویند...».

۳ «[گروهی را] پائین می آورد و [گروهی را] بالا می‌برد».

۴ «و بال تواضعِ مهربانی را برایشان فرود آور [و در برابرشان کاملاً فروتن باش]».

والدین و این که انسان مطیع اوامر بر حقّ آنان باشد.

خفی

خَفِیَ الشَّیءُ خُفْیَةً: آن چیز پنهان شد.
الخَفَاء: آن‌چه با آن چیزهایی پوشانده می‌شوند؛ مانند: پرده.
خَفَّیتُهُ: پوشیدگی آن‌را بر طرف کردم.
أخفَیتَهُ: آن‌را پنهان کردی: (وَأَنَا أَعْلَمُ بِمَا أَخْفَیْتُمْ وَمَا أَعْلَنتُمْ)(ممتحنه؛۱)[۱]
إستخفَاء: طلب پنهان کردن: (أَلا إِنَّهُمْ یَثْنُونَ صُدُورَهُمْ لِیَسْتَخْفُواْ مِنْهُ)(هود؛۵)[۲]

خل

الخَلَل: شکاف و فاصله بین دو چیز. ج خلال: (فَتَرَى الْوَدْقَ یَخْرُجُ مِنْ خِلَاله)(نور؛۴۳)[۳]
(وَلأَوْضَعُواْ خِلاَلَکُمْ)(توبه؛۴۷)[۴] یعنی در میانتان آمده و شروع به ایجاد سخن چینی و فساد می‌کردند.

۱ «در حالی که من نسبت به هرچه پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید [از همگان] مطلع‌تر و آگاه‌تر هستم».
۲ «هان! [برخی از] آنان، کینه و دشمنی [پیغمبر و مؤمنان] را به دل می‌گیرند و سعی می‌کنند تا آن را از خدا پنهان دارند».
۳ «آن گاه می‌بینی که باران از لابلای آنها بیرون می‌ریزد».
۴ «و به سرعت در میان شما حرکت می‌کردند».

خلال: آن‌چه با آن دندان‌ها را پاک میکنند(همان نخ یا چوبی که بین دندان‌ها را با آن تمییز می‌کنند).
الخَلَلُ فِی الأمر: سستی در کار و این تشبیهی است نسبت به فاصله انداختن بین دو چیز.
الخُلَّة: محبت و دوستی زیرا در جان آدمی نفوذ می‌کند. و یا از این جهت است که کسی نیاز شدیدی به فردی دارد که نسبت به او اظهار محبت و دوستی می‌کند و از همین جهت است که به حضرت ابراهیم(ع) خلیل الله گفته‌اند زیرا ایشان در همه مراحل زندگیش توجه و نیازش به خدا بوده و آن را اظهار کرده است.
(مِّن قَبْلِ أَن یَأْتِیَ یَوْمٌ لا بَیْعٌ فِیهِ وَلَا خِلَالٌ)(ابراهیم؛۳۱)[۵] در مورد کلمه «خلال» گفته شده که مصدر از «خَالَلتُ» و نیز گفته شده که جمع «خُلَّة» است.

خلد

الخُلُود: دور بودن چیزی از دچار شدن به فساد و باقی ماندن آن بر همان حالت و وضعیتی که بر آن قرار دارد. عرب‌ها هر

۵ «پیش از آن که روزی فرا رسد که در آن معامله و دوستی نیست».

چیزی را که فساد در آن راه نداشته باشد از آن به خلود تعبیر می‌کنند.
الخَلَد: قسمتی از انسان که به همان حالت اولیه‌اش باقی می‌ماند تا زمانی که او زنده است.
المُخَلَّد: آن‌چه مدت‌های طولانی باقی خواهد ماند. رجلٌ مُخلدٌ: مردی که پیریش به تأخیر افتاده است.
الخُلُود فی الجَنَّة: ماندن اشیاء در بهشت با همان حالت اولیه‌ای که بر آن بوده بدون این که دچار فساد شوند.
(یَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ)(واقعه؛۱۷)[1] یعنی با همان حالت نخستینشان می‌مانند و تغییر نمی‌کنند.

خلص

الخَالص: این کلمه همچون کلمه «الصَافی»(پاک) است با این تفاوت که در اولی آثاری از چیزهایی که قبل از خالص شدن در آن بوده وجود دارد اما در دومی چنین نیست. خَلَصتُهُ فخَلَصَ: آن را خالص و صاف و زلال کردم. (وَنَحْنُ لَهُ مُخْلِصُونَ)(بقره؛۱۳۹) اخلاص مسلمین یعنی بی‌زاری آن‌ها از تشبیه و تثلیث یهودیان و مسیحیان. و حقیقت اخلاص یعنی بی‌زاری جستن و دوری کردن از غیر خدا(بی‌زاری جستن از عبادت و پذیرش اوامر و نواهی و... غیر خدا).

خلط

الخَلط: آمیزش بین اجزای دو چیز. این کلمه عام‌تر از «المَزج» است: (إِنَّمَا مَثَلُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَاءٍ أَنزَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الأَرْضِ مِمَّا يَأْكُلُ النَّاسُ وَالأَنْعَامُ)(یونس؛۲۴)[2]
به دوست و همسایه و شریک [در معامله یا...] خَلیط گفته می‌شود: (وَإِنَّ كَثِيراً مِّنْ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ)(ص؛۲۴)[3]
(خَلَطُواْ عَمَلاً صَالِحاً وَآخَرَ سَيِّئاً)(توبه؛۱۰۲)[4] یعنی گاهی کار خوب انجام می‌دهند و گاهی کار بد. و أخلَطَ فُلانٌ فی کَلامِه یعنی فلانی در سخن گفتنش سخنان خوب و بد را به هم آمیخت.

---

۱ «نوجوانانی، همیشه نوجوان برای آنان می‌گردانند».

۲ «حال دنیا [از حیث زوال و فنا و از میان‌رفتن نعمت آن] همانند آبی است که از آسمان می‌بارانیم و بر اثر آن گیاهان زمین که انسانها و حیوانها از آنها می‌خورند [و استفاده می‌کنند، می‌رویند و] به هم می‌آمیزند».

۳ «بسیاری از آمیزگاران و کسانی که با یکدیگر سر و کار دارند، نسبت به همدیگر ستم روا می‌دارند، مگر آنان که واقعاً مؤمنند و کارهای شایسته می‌کنند».

۴ «و کار خوبی را با کار بدی می‌آمیزند».

خلع

الخَلع: در مورد انسان یعنی در آوردن لباس از تن. و در مورد حیوان یعنی انداختن پالان از او. (فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ)(طه؛۱۲) گفته شده منظور امر به بیرون آوردن کفش از پا است که بر ظاهر لفظ حمل شده است. البته اهل تصوف آن را مثلی برای اقامت کردن دانسته‌اند.

خلف

خَلف: پشت که ضد «القُدّام» یعنی جلو است: (یَعْلَمُ مَا بَیْنَ أَیْدِیهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ)(بقره؛۲۵۵)[1]

خَلَف: عقب افتاد که ضد «تَقَدَّمَ و سَلَفَ» یعنی جلو افتاد است. و به کسی که به‌خاطر مقام و منزلتش عقب می‌افتد گفته می‌شود: خَلف. و به همین خاطر است که گفته شده: الخَلف به معنی تباه شده، هلاک شونده است. البته به کسی هم که نه به‌خاطر مقام و منزلتش عقب می‌افتد باز هم الخَلف گفته می‌شود: (فَخَلَفَ مِن بَعْدِهِمْ خَلْفٌ وَرِثُواْ الْکِتَابَ)[2]

تَخَلَّفَ فُلانٌ فُلاناً: فلانی از فلان فرد عقب افتاد و هرگاه جانشین او شود مصدر این کلمه الخِلافَة خواهد بود.

خَلَفَ الخَلافَةَ یعنی فاسد شد و از این جهت خَالِفٌ یعنی انسان احمق و پست.

خِلفَة: جانشین یکدیگر شدن: (وَهُوَ الَّذِی جَعَلَ اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ خِلْفَةً)(فرقان؛۶۲)[3]

الخِلافَة: نیابت از دیگری که این نیابت یا به خاطر مرگ یا ناتوانی و یا به خاطر بزرگی فرد جانشین شده است. و به خاطر همین امر اخیر است که خداوند اولیای خود را در زمین جانشین دیگران می‌کند: (وَهُوَ الَّذِی جَعَلَکُمْ خَلاَئِفَ الأَرْضِ)(انعام؛۱۶۵)[4] خَلائف جمع خَلیفَة و خُلَفَاء جمع خَلیف است.

الإختِلاف و المُخَالَفَة: در پیش گرفتن راه و روشی خلاف راه و روش دیگری؛ این راه و روش چه در کلام باشد چه در غیر آن یکسان است. کلمه خلاف عام‌تر از کلمه ضد است زیرا دو چیزی که ضد هم هستند با هم مختلفند اما دو چیزی که با هم مختلفند همیشه ضد هم نیستند.

الخُلف: خلاف در وعده دادن: (إِنَّ اللّهَ لاَ یُخْلِفُ الْمِیعَادَ)(آل عمران؛۹)[5]

---

۱ «می‌داند آنچه را که در پیش روی مردمان است و آنچه را که در پشت سر آنان است».

۲ «بعد از آن، فرزندان ناخلفی جانشین آنان شدند که وارث کتاب [آسمانی تورات] گشتند».

۳ «خدای رحمان کسی است که شب و روز را [به طور متناوب] جایگزین یکدیگر می‌سازد».

۴ «خدا است که شما را جانشینان [دیگران برای آبادانی جهان در کره] زمین گردانید».

۵ «بیگمان خدا خلاف وعده نمی‌کند».

خَلَّفْتُهُ: او را پشت سر خود رها کردم.
الخَالِف: عقب مانده از دیگران که این عقب ماندن یا به‌خاطر نقصان است یا قصور.
الخَالِفَة: ستون نهایی چادر و به‌طور کنایه به زن که در کوچ کردن از دیگران عقب می‌افتد گفته می‌شود. ج خَوَالِف: (رَضُواْ بِأَن يَكُونُواْ مَعَ الْخَوَالِفِ)(توبه؛۸۷)[1]

خلق

الخَلْق: اصل این کلمه به معنی اندازه‌گیری مستقیم و در ابداع چیزی به کار می‌رود که اصل و نمونه‌ای نداشته باشد: (الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضَ)(انعام؛۱) یعنی آسمان‌ها و زمین را ابداع کرد(به وجود آورد). دلیل چنین معنایی از کلمه آیه (بقره؛۱۱۷) است که می‌فرماید: (بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضِ) این کلمه در معنای ایجاد چیزی از چیز دیگر نیز به کار می‌رود: (خَلَقَ الإِنسَانَ مِن نُّطْفَةٍ)(نحل؛۴)[2] خلقی که به معنای ابداع است تنها و تنها به خداوند اختصاص دارد به همین خاطر است که فرق خود و دیگران را این‌گونه بیان می‌کند و میفرماید: (أَفَمَن يَخْلُقُ كَمَن لا يَخْلُقُ أَفَلا تَذَكَّرُونَ)(نحل؛۱۷)[3] اما خلقی که در اثر ایجاد تغییراتی در چیزی به وجود می‌آید را خداوند به غیر خود نسبت می‌دهد همانند داستان حضرت عیسی(ع): (وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي)(مائده؛۱۱۰)

کلمه «الخَلق» در مورد مردم به‌طور عموم به کار نمی‌رود مگر در دو معنا: ۱. به معنای تقدیر. ۲. به معنای دروغ: (وَتَخْلُقُونَ إِفْكاً)(عنکبوت؛۱۷)[4]

اگر گفته شود با توجه به آیه: (فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ)(مؤمنون؛۱۴) درست است که کلمه «خلق» را برای غیر خدا به کار برد در جواب گفته شده: آیه به این معناست که خداوند بهترین تقدیر کنندگان است(یعنی اشاره به بزرگ بودن و قادر بودن خدا دارد نه این‌که قدرت خلق را برای غیر او ثابت کند). یا جریان این‌گونه است که بر فرض اگر افرادی چنین معتقد باشند و گمان کنند که غیر از خدا کسی یا کسانی توانایی خلق را دارند این را بدانند که خداوند بهترین آن‌هاست [و آفرینش آن‌ها با

---

۱ «آنان بدین خوشنودند که با زنان خانه‌نشین (و پیران و بیماران و کودکان) باقی بمانند».

۲ «انسان را از نطفه‌ای [ناچیز و ضعیف به نام منی] آفریده‌است».

۳ «پس کسی که [این همه چیزهای عجیب و غریب و نعمتهای بزرگ و سترگ را] می‌آفریند، همچون کسی است که [چیزی] نمی‌آفریند؟ آیا یادآور نمی‌شوید؟»

۴ «و دروغی را به هم می‌بافید».

آفرینش خدا قابل مقایسه نیست] همان‌طور که می‌فرماید: (خَلَقُواْ كَخَلْقِه فَتَشَابَهَ الْخَلْقُ عَلَيْهِمْ)(رعد؛۱۶)[1]
(لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّه)(روم؛۳۰) اشاره به آن‌چه خدا تقدیر و بر آن حکم داده است، دارد. البته گفته شده که آیه در سیاق نهی است یعنی آفرینش خدا را تغییر ندهید.
هر جا کلمه «خلق» در توصیف کلام به‌کار رفته است منظور از آن دروغ گفتن است به همین دلیل است که بسیاری از مردم از به‌کار بردن این کلمه برای قرآن خودداری می‌کنند: (مَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِى الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ)(ص؛۷)[2]
الخَلق: مخلوق، آفریده شده. الخَلق و الخُلق: این دو واژه یکی هستند همانند الشَرب و الشُرب با این تفاوت که اولی در مورد صورت‌هایی است که با قوای مدرکه درک می‌شود؛ اما الخُلُق مربوط به چیزهایی است که با نیروی دل درک می‌شود: (وَإِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيمٍ)(قلم؛۴)

الخَلاق: فضایلی که انسان با رفتارهایش به دست می‌آورد: (وَمَا لَهُ فِى الآخِرَةِ مِنْ خَلاقٍ)(بقره؛۲۰۰)[3]

خلا

الخَلاء: مکانی که هیچ بنا و خانه و پوششی در آن نباشد. الخُلُوّ: خالی، که هم در مورد زمان و هم مکان به‌کار می‌رود. اما وقتی زمان از آن تصور می‌شود زمان گذشته متصور است: (وَمَا مُحَمَّدٌ إلا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِه الرُّسُلُ)(آل عمران؛۱۴۴)[4] (وَإِن مِّنْ أُمَّةٍ إِلَّا خلَا فِيهَا نَذِيرٌ)(فاطر؛۲۴)[5]
(اقْتُلُواْ يُوسُفَ أوِ اطْرَحُوهُ أرْضاً يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أبِيكُمْ)(یوسف؛۹) یعنی محبت و توجه پدرتان نسبت به شما به دست خواهد آمد. خَلا فُلانٌ بِفُلان: فلان شخص با فلان شخص خلوت کرد. خَلا إلَيه: در خلوت به سوی او رفت: (وَإِذَا خَلَوْاْ إِلَى شَيَاطِينِهِمْ)(بقره؛۱۴)[6]

---

۱ «برای خدا انبازهائی قائل می‌شوند که [به گمان ایشان] آنها همچون خدا دست به آفرینش یازیده‌اند [و آفریده‌هائی همچون آفریده‌های خدا دارند] و این است که کار آفرینش بر آنان مشتبه و مختلط گشته است؟»
۲ «ما در آئین دیگری، این [یکتاپرستی] را نشنیده‌ایم . این جز دروغ ساختگی نیست».
۳ «چنین کسانی در آخرت بهره‌ای [از سعادت و نعمت و رضایت الهی] ندارند».
۴ «محمّد جز پیغمبری نیست و پیش از او پیغمبرانی بوده و رفته‌اند».
۵ «هیچ ملّتی [از ملّتهای پیشین] هم نبوده است که بیم دهنده‌ای به میانشان فرستاده نشده باشد».
۶ «و هنگامی که با رؤسای شیطان‌صفت خود به خلوت می‌نشینند».

خَلَّیتُ فُلانًا: او را در پنهانی و خلوت ترک کردم، سپس به هر ترک کردنی تَخلِیَة گفته می‌شود: (فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَخَلُّواْ سَبِيلَهُمْ)(توبه؛۵)[1]

خمد

(فَمَا زَالَت تِّلْكَ دَعْوَاهُمْ حَتَّى جَعَلْنَاهُمْ حَصِيداً خَامِدِينَ)(انبیاء؛۱۵)[2] خَامِدِین کنایه از مرگشان است و از این جمله می‌آید: خَمَدَتِ النَّارُ خُمُوداً: شعله آتش خاموش شد. و از باب استعاره گفته میشود: خَمَدَتِ الحُمَّی یعنی تب فرو نشست.

خمر

الخَمر: اصل این کلمه به معنی پوشاندن چیزی است و به آن‌چه با این پوشش پوشانده می‌شود خِمَار گفته می‌شود. این کلمه(الخمَار) در میان عامه مردم به چیزی گفته می‌شود که زن سرش را با آن می‌پوشاند. ج خُمُر: (وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ)(نور؛۳۴)[3] خَمَّرتُ الإِنَاءَ: ظرف را پوشاندم. و علت تسمیه شراب به خَمر به‌خاطر این است که عقل را می‌پوشاند و این کلمه نزد برخی از مردم به هر چیز مست کننده‌ای اطلاق می‌شود؛ اما برخی تنها به آن‌چه از انگور و خرما گرفته می‌شود خمر گویند و دلیلشان این حدیث پیامبر(ص) است که فرمود: «الخَمرُ من هَاتَینِ الشَّجَرَتَینِ النَخلَة وَ العِنَبَة». الخُمَار: بیماری‌ای که در اثر مستی عارض انسان می‌شود.

خمس

الخَمس: اصل این کلمه در عدد به‌کار می‌رود: (وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ)(کهف؛۲۲)[4] الخَمِیس: لباسی که طولش پنج ذراع است و رُمحٌ مَخمُوسٌ نیز این‌چنین است(نیزه پنج ذراعی). و در میان ایام هفته یعنی پنجشنبه.

خمص

(فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِّإِثْمٍ فَإِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ)(مائده؛۳)[5] یعنی

---

۱ «اگر توبه کردند و [از کفر برگشتند و به اسلام گرویدند و برای نشان دادن آن] نماز خواندند و زکات دادند، [دیگر از زمره شمایند و ایشان را رها سازید و] راه را بر آنان باز گذارید».

۲ «پیوسته این، فریاد ایشان خواهد بود [و «وای بر ما» را تکرار می‌کنند] تا این که آنان را درویده و فرو افتاده می‌نمائیم».

۳ «و چارقد و روسریهای خود را بر یقه‌ها و گریبانهایشان آویزان کنند».

۴ «و [گروهی] خواهند گفت: آنان پنج نفرند که ششمین ایشان سگشان بود».

۵ «امّا کسی که در حال گرسنگی ناچار شود [از محرّمات سابق چیزی بخورد تا هلاک نشود] و

گرسنگی‌ای که کوچک شدن و ضعف شکم را به دنبال دارد. رَجُلٌ خَامِصٌ یعنی مرد لاغر اندام.

خمط

الخَمط: درخت بی خار. گفته شده این درخت همان درخت اراک(سواک) است. الخَمطَة: شراب وقتی که ترش شده است. تَخَمَّطَ: عصبانی شد.

خنزیر

(وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِیرَ)(مائده؛۶۰)[1] در این مورد گفته شده: ۱. منظور از «القِرَدَة و الخَنَازِیر» همان حیوانات مشهور یعنی میمون و خوک است. ۲. منظور این است که اخلاق و رفتارشان همچون میمون و خوک در آمد نه از لحاظ خلقت همچون آن‌ها شده باشند. ۳. هر دو معنای ذکر شده منظور آیه است.

خنس

(من شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ)(ناس؛۴)[2] یعنی شیطان که وقتی یادی از خدا میشود عقب نشینی می‌کند(خودش را جمع و جور می‌کند).

(فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ)(تکویر؛۱۵) سوگند به ستارگانی که در روز دیده نمی‌شوند که گفته شده منظور از آن‌ها زحل و مشتری مریخ هستند که در روز به مسیر خود برمی‌گردند. أخنَستُ عَنهُ حَقَّهُ: حق او را به تأخیر انداختم.

خنق

(وَالْمُنْخَنِقَةُ)(مائده؛۳) حیوانی که در حال خفگی می‌میرد. المَخنَقَة: افسار گردن حیوان.[3]

خاب

الخَیبَة: از بین رفتن طلب(نا امید شدن): (وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ)(ابراهیم؛۱۵)[4]

خیر

الخَیر: به آنچه همه به آن تمایل نشان می‌دهند مانند عدل و فضل و هر چیز

متمایل به گناه نباشد [و عمداً نخواهد چنین کند، مانعی ندارد] چرا که خداوند بخشنده مهربان است».

۱ «و [با مسخ قلوبشان] از آنان میمونها و خوکهائی را ساخته است».

۲ «از شر وسوسه‌گری که واپس می‌رود».

۳ به معنای گردنبند و قلاده هم آمده است. [ویراستار]

۴ «و هر قلدر و گردنکش منحرف و باطلگرائی، زیانمند و نامراد گردید».

سودمند و ضد آن «الشَرّ» است. گفته شده: خیر دو نوع است: ۱. خیر مطلق و آن چیزی است که همه در هر حالت و وضعیتی به آن رغبت نشان می‌دهند. ۲. خیر مقید و آن چیزی است که برای فردی خیر است اما برای فرد دیگری شر است مانند مال که ممکن است برای زید خیر و برای عمرو شر باشد و بالعکس.
به مال زیاد نیز «خیر» گویند: (إن تَرکَ خَیْرا)(بقره؛۱۸۰)[۱] (وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَیْرِ لَشَدِیدٌ)(عادیات؛۸)[۲]
گفته می‌شود که دو کلمه «خیر و شرّ» بر دو وجه هستند: ۱. اسم هستند: (ولْتَکُن مِّنکُمْ أُمَّةٌ یَدْعُونَ إِلَی الْخَیْرِ)(آل عمران؛۱۰۴)[۳] ۲. وصف و در معنای أفعَل هستند: (وَأَن تَصُومُواْ خَیْرٌ لَّکُمْ)(بقره؛۱۸۴)[۴] و (فَإِنَّ خَیْرَ الزَّادِ التَّقْوی)(بقره؛۱۹۷) اشاره به برتر بودن تقوی دارد.
کلمه «الخیر» گاهی در برابر «شرّ» قرار می‌گیرد و گاهی در برابر «ضرر، زیان»: (وَ إِنْ یَمْسَسْکَ اللّهُ بِضُرٍّ فَلا کاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَ إِنْ یَمْسَسْکَ بِخَیْرٍ فَهُوَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ)(انعام؛۱۷)
(فِیهِنَّ خَیْرَاتٌ حِسَانٌ)(رحمن؛۷۰)[۵] گفته شده: اصل «خَیِّرات»، «خَیْرات» است که تخفیف داده شده است پس الخیرات من النساء، الخیِّرات من النساء است. رَجُلٌ خَیرٌ وامرأةٌ خیرةٌ یعنی مرد و زن نیکو.
خِیرَة: حالت خوبی که برای فرد استخاره کننده و مختار پیش می‌آید.
الإختیار: خواستن و انجام دادن امری که خیر است. و گاهی نیز به چیزی که انسان آن‌را خیر می‌داند اگر چه خیر هم نباشد گفته می‌شود.
(وَلَقَدِ اخْتَرْنَاهُمْ عَلَی عِلْمٍ عَلَی الْعَالَمِینَ)(دخان؛۳۲) صحیح این است که گفته شود: «اخْتَرْنَاهُمْ» اشاره به نیکو آفریدن آن‌ها دارد. و این‌که اشاره به تقدیم آفرینش آن‌ها بر غیر آن‌ها دارد.
المُختار: از دیدگاه متکلمین هر کاری که انسان آن‌را بدون اکراه و اجبار انجام می‌دهد. این کلمه، هم به جای فاعل و هم مفعول به‌کار می‌رود. «هُوَ مُختَارٌ فی کَذَا» به معنای «او اختیار دارد» نیست؛ زیرا «اختیار» یعنی انتخاب آن‌چه که فرد آن‌را خیر می‌داند و این با معنای

---

۱ «اگر دارائی فراوانی [با توجّه به عرف محل] از خود به جای گذاشت».

۲ «و او علاقه شدیدی به دارائی و اموال دارد».

۳ «باید از میان شما گروهی باشند که دعوت به نیکی کنند».

۴ «و روزه‌داشتن برای شما بهتر است».

۵ «در میان باغهای بهشت، زنان خوب و زیبا هستند».

«مختار» از دیدگاه متکلمین که بیان شد تفاوت دارد.

خوار

(عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوَارٌ)(اعراف؛۱۴۸)
الخُوَار: به صدای گاو اختصاص دارد و به صورت استعاره برای صدای شتر هم به کار می‌رود.[1] أرضٌ خَوَّارَةٌ وَ رُمحٌ خَوَّارٌ: زمین و نیزه نرم و سست. الخَوران: روده و صدای حیوانات.

خوض

الخَوض: فرو رفتن در آب و عبور کردن در آن. و به صورت استعاره در کارهای دیگر نیز استعمال می‌شود. و در بیشتر مواردی که در قرآن آمده اموری است که فرو رفتن در آن‌ها(پرداختن به آن‌ها) مذموم است: (وَلَئِن سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ)(توبه؛۶۵)[2]
تَخَاوَضُوا فِی الحَدِیثِ: به گفتگو پرداختند.

۱ «گوساله‌ای که پیکر [بی‌جانی] بود و صدای گاو داشت».

۲ «اگر از آنان [درباره سخنان ناروا و کردارهای ناهنجارشان] بازخواست کنی، می گویند: [مراد ما طعن و مسخره نبوده و بلکه با همدیگر] بازی و شوخی می کردیم».

خیط

الخَیط: طناب و ریسمان. ج خُیُوط.
الخِیَاط: سوزن خیاطی. (حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الأَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ)(بقره؛۱۸۷) یعنی سفیدی روز از سیاهی شب تمییز داده شود.

خوف

الخَوف: از روی نشانه و علامتی مشخص یا غیر مشخص منتظر چیز ناگوار و ناخوشایند بودن. و کلمه «الرِجاء» خلاف این است.
«أمن» ضد «خوف» است. این کلمه در امور دنیوی و اُخروی به کار می‌رود: (وَيَرْجُونَ رَحْمَتَهُ وَيَخَافُونَ عَذَابَهُ)(اسراء؛۵۷)،(وَكَيْفَ أَخَافُ مَا أَشْرَكْتُمْ)(انعام؛۸۱)[3]
(فَإِنْ خِفْتُمْ ألا تَعْدِلُواْ)(نساء؛۳) و (وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا)(نساء؛۳۵)[4] در این‌جا کلمه «خِفتُم» به «عَرَفتُم» تفسیر شده است. و حقیقت آن این است که اگر بعد از آگاهی بر مسئله ترسیدید که ... یعنی آگاهی و معرفت شما باعث ترس شما شد...

۳ «چگونه من از چیزی که آن را انباز [خدا] می‌سازید می‌ترسم ؟»

۴ «و اگر [میان زن و شوهر اختلافی افتاد و] ترسیدید [که این کار باعث] جدائی میان آنان شود».

الخیفَة: حالتی که انسان در اثر خوف دچارش می‌شود. و گاهی نیز به جای آن به کار می‌رود. (فَأَوْجَسَ فِی نَفْسِه خِیفَةً مُوسَی)(طه؛۶۷)،(وَالْمَلائِکَةُ مِنْ خِیفَتِه)(رعد؛۱۳)

التَخویفُ مِنَ الله: تشویق بر دوری از گناه است: (ذَلِکَ یُخَوِّفُ اللَّهُ بِه عِبَادَهُ)(زمر؛۱۶)[۱]

التَخَوُّف: آشکار شدن خوف و ترس انسان: (أَوْ یَأْخُذَهُمْ عَلَی تَخَوُّفٍ)(نحل؛۴۷)[۲]

خیل

الخَیَال: اصل این کلمه صورتی مجرد است همچون صورتی که در خواب و آینه و دل به محض دور شدن آن چیز در ذهن انسان تصور می‌شود. سپس چنین کلمه‌ای در مورد هر تصوری و در مورد هر صورت دقیقی که مانند خیال باشد به کار می‌رود. التَّخییل: تصویر خیالی چیزی در نفس. و التَّخَیّل: تصور آن چیز است.

خِلتُ: گمان کردم. فُلانٌ مَخیلٌ بکَذا: فلان شخص شایسته آن کار است. خُیَلاء: تکبر. که از تخیل یک برتری‌ای است که انسان از درون و خیال خود برای شخص خود تصور می‌نماید. خَیل: اسم اسب و سواره آن: (وَمِن رِّبَاطِ الْخَیْلِ)(انفال؛۶۰)

خول

(وَتَرَکْتُم مَّا خَوَّلْنَاکُمْ وَرَاءَ ظُهُورِکُمْ)(انعام؛۹۴)[۳] یعنی آنچه به شما بخشیدیم. التَخویل: این کلمه در اصل به معنای بخشش است. الخَال فِی الجَسَد: نشانه‌ای در بدن.

خون

الخیَانَة: این کلمه با کلمه النِّفَاق یکی است با این تفاوت که اولی بیشتر به اعتبار عهد و امانت است(در شکستن عهد و خیانت به امانت به کار می‌رود)؛ اما دومی در مورد دین به کار می‌رود. ضد «الخیانة»، «الأمانة» است.

الإختیان: دغدغه و هوس خیانت کردن: (عَلِمَ اللّهُ أَنَّکُمْ کُنتُمْ تَخْتانُونَ أَنفُسَکُمْ)(بقره؛۱۸۷)[۴] در این‌جا نفرموده: «تَخُونُونَ أنفُسَکُم»(خیانت می کنید) زیرا آن‌ها به خود خیانت نمی‌کردند بلکه کارشان «إختیان» بود و «إختیان» به

---

۱ «این چیزی است که خداوند بندگان خود را از آن می‌ترساند [و بر حذر می‌دارد]».

۲ «یا این که در بیم و هراس ایشان را نگاه دارد».

۳ «و هرچه به شما داده بودیم، از خود به جای گذاشته‌اید».

۴ «خداوند می‌دانست که شما بر خود خیانت می کردید».

معنای تحریک شهوت به منظور دست زدن به خیانت است که در این آیه به آن اشاره شده است: (إِنَّ النَّفْسَ لأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ)(یوسف؛۵۳)

خوی

الخَوَاء: اصل این کلمه به معنای خالی بودن است. خَوَى بَطنُهُ مِنَ الطَّعَامِ: شکمش از غذا خالی شد.

التَّخوِيَة: خالی کردن بین دو چیز.

****



دب

الدَّبُّ و الدَّبیب: آرام راه رفتن، که بیشتر در راه رفتن حیوانات و حشرات به‌کار می‌رود. و در مورد آب و رطوبت و امثال آن‌ها که حرکتشان با حواس درک نمی‌شود استعمال می‌شود. اگر چه کاربرد این کلمه در عموم برای اسب است اما در مورد هر حیوانی کاربرد دارد: (وَاللَّهُ خَلَقَ كُلَّ دَابَّة من مَّاء)(نور؛۴۵)

(وَلَوْ يُؤَاخِذُ اللَّهُ النَّاسَ بِمَا كَسَبُوا مَا تَرَكَ عَلَى ظَهْرِهَا من دَابَّة)(فاطر؛۴۵) ابوعبیده در مورد دَابَة در این آیه می‌گوید: منظور از آن انسان است.

(دَابَّةً مِّنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ)(نمل؛۸۲)[1] در مورد چنین حیوانی گفته شده: ۱. این حیوان حیوانی است که ما آن را نمی‌شناسیم و خروجش همزمان است با آمدن روز قیامت. ۲. منظور از آن اشراری است که در جهالت قرار دارند و از این جهت همچون حیوانات هستند.

الدّابَة: اسم جمع و به هر چیزی که به آرامی حرکت کند گفته می‌شود.

دبر

دُبُرُ الشَّیء: خلاف القُبُل(جلو) است یعنی پشت. و این دو کلمه به صورت کنایه به دو عضو مخصوص انسان اطلاق می‌شوند. گفته می‌شود: دُبْرٌ و دُبُرٌ. ج أدبَار: (وَمَن يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ)(انفال؛۱۶)[2]

(يَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ وَأَدْبَارَهُمْ)(انفال؛۵۰) در این‌جا منظور از «أدبار» پیش و پشت سر است.

(فَلَا تُوَلُّوهُمُ الأَدْبَارَ)(انفال؛۱۵) در این‌جا منظور نهی از فرار از دشمن است. و این که فرمود: (وَأَدْبَارَ السُّجُودِ)(ق؛۴۰) یعنی بعد از نمازهای واجب یومیه.

الدّابِر: تابع. خلف. این عقب ماندگی یا

---

۱ «جانوری از زمین که با ایشان سخن می‌گوید».

۲ «هرکس در آن هنگام بدانان پشت کند و فرار نماید».

به اعتبار زمان است یا مکان و یا از جهت مرتبت و منزلت است: (فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِینَ ظَلَمُواْ)(انعام؛۴۵) که در اینجا کنایه از ریشه کن شدن کافران است.
أدبَرَ: پشت کرد و اعراض نمود: (ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَکْبَرَ)(مدثر؛۲۳) و این‌که حضرت فرمود: «لاتَقَاطَعُوا و لاتَدَابَرُوا وَ کُونُوا عِبَادَ الله إخوَاناً»، «لاتَدَابَرُوا» یعنی از یکدیگر روی بر نتابید و اعراض نکنید. و گفته شده منظور نهی از غیبت است.
التَّدبِیر: تفکر در عاقبت و سرانجام کارها(عاقبت اندیشی): (فَالْمُدَبِّرَاتِ أَمْراً)(نازعات؛۵) یعنی فرشتگانی که موظف به تدبیر امور هستند.
الدَّبار: هلاکتی که باعث گسیختگی خویشاوندی است. و در زمان جاهلیت چون روز چهارشنبه را شوم می‌دانستند به آن «دبَار» می گفتند.[1]
الدَّبر: زنبور. و به مال بسیاری که بعد از صاحبش باقی می‌ماند گفته شده است.

دثر

(یَا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ)(مدثر؛۱) اصل این کلمه «الْمُتَدَثِّر» بوده که ادغام صورت گرفته است(«تاء» در «دال» در باب افتعال). و آن به کسی گفته می‌شود که با لباسش خود را بپوشاند.
الدِّثَار: آن‌چه فردی خود را با آن میپوشاند.
فُلانٌ دِثرُ مَالٍ: فلانی خوب از مالش محافظت می کند.

دحر

الدَّحر: راندن و دور کردن. دَحَرَهُ دُحُوراً: او را به سختی دور کرد: (قَالَ اخْرُجْ مِنْهَا مَذْؤُوماً مَّدْحُوراً)(اعراف؛۱۸)[2]

دحض

(حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِندَ رَبِّهِمْ)(شوری؛۱۶) باطل و بی اساس.
أدْحَضتُ فُلانًا فِی حُجَّتِه فَدَحَضَ: دلیلش را باطل کردم پس باطل شد. که اصلش از «دَحْضِ الرِّجلِ» یعنی [دست و] پا زدن، آمده است.

دحا

(وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِکَ دَحَاهَا)(نازعات؛۳۰) یعنی از جایگاهش تکان داد و جابجا کرد.
دَحَا المَطَرُ الحَصَی مِن وَجهِ الأَرضِ: باران سنگریزه را از روی زمین برداشت و دور

---

۱ دَبَرَ القَومُ یَدبُرُونَ دِبَاراً: هلکوا(هلاک شدند). أدبَرُوا: هلاک شدند. زمانی است که کارشان به پایان رسیده و هیچ کس از آنان باقی نمی‌ماند.[به نقل از لسان العرب،۲۸۳/۴]. ویراستار

۲ «گفت: خوار و حقیر و رانده و ذلیل از این [جایگاه قدس و قدسیان] بیرون رو».

کرد(روبید).

دخر

(وَهُمْ دَاخِرُونَ)(نحل؛۴۸) دَاخِر: متواضع، خوار، ذلیل و کوچک.

أدْخَرْتُهُ فَدَخَرَ: او را خوار و کوچک کردم پس خوار و کوچک شد.

یدَّخِرُ: اصل این کلمه «یذتَخِرُ» است و از این باب نمی‌باشد.

دخل

الدُّخُول نقطه مقابل «الخُرُوج» است. که در زمان، مکان و کارها به‌کار می‌رود.

دَخَلَ مَکَانَ کَذَا: به آن مکان وارد شد: (ادْخُلُواْ هَذِهِ الْقَرْیَةَ)(بقره؛۵۸)

مَدْخَل از دَخَلَ، یَدخُلُ است یعنی مکان خروج. ولی مُدْخَل از أدخَلَ یُدخِلُ است یعنی مکان وارد کردن: (لَیُدْخِلَنَّهُم مُّدْخَلاً یَرْضَوْنَهُ)(حج؛۵۹)[1]

إدَّخَلَ: برای ورود تلاش کرد: (لَوْ یَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغَارَاتٍ أَوْ مُدَّخَلاً لَّوَلَّوْاْ إِلَیْهِ)(توبه؛۵۷)[2] «مُدَّخَلاً» یعنی جایی و مکانی که به سختی می‌توان به آنجا داخل شد.[3]

الدَّخَل همچون الدَّغَل است و کنایه از فساد و دشمنی درونی است: (تَتَّخِذُونَ أَیْمَانَکُمْ دَخَلاً بَیْنَکُمْ)(نحل؛۹۲)[4]

دَخَلَ بِإمرَأَتِه کنایه از همبستر شدن با همسر است(با همسرش همبستر شد): (وَرَبَائِبُکُمُ اللاَّتِی فِی حُجُورِکُم مِّن نِّسَآئِکُمُ اللاَّتِی دَخَلْتُم بِهِنَّ)(نساء؛۲۳)[5]

دخن

الدُّخَان: دود. دَخَنَتِ النَّارُ تَدخُنُ: آتش دودش زیاد شد. و از آن تصور اذیت و آزار نیز می‌رود و گفته می‌شود: هُوَ دَخِنُ الخُلُقِ یعنی او فرد بد اخلاقی است.

در

(وَأَرْسَلْنَا السَّمَاء عَلَیْهِم مِّدْرَاراً)(انعام؛۶) این کلمه در اصل الدَّر و الدِّرَّة به معنای «شیر» است. و به صورت استعاره برای باران به‌کار می‌رود. لِلّه دَرُّهُ: خدا به او خیر دهد. دَرَّ دَرُّکَ: خیرت فراوان باد.

---

۱ «خداوند چنین کسانی را به جایگاهی وارد می‌کند که از آن راضی و خوشنود خواهند بود».

۲ «اگر پناهگاهی یا غارهائی و یا سردابی پیدا کنند شتابان بدانجا می‌روند».

۳ در لسان آمده: غار مانندی که در آن وارد می‌شوند. و در مفردات حمصی چنین آمده: تنلی در زمین که در آن می‌خزند. [ویراستار]

۴ «[شما نباید] سوگندهای خود را [بشکنید و آن‌را] وسیله خیانت و تقلب و فساد قرار دهید».

۵ «دختران همسرانتان از مردان دیگر که تحت کفالت و رعایت شما پرورش یافته و با مادرانشان همبستر شده‌اید».

درج

الدَّرَجَة: این کلمه مانند منزلت است؛ اما منزلت در صورتی، «درجه» گفته می‌شود که با صعود و بالا رفتن همراه باشد نه امتداد در سطح، مانند پله‌های پشت بام. و نیز از آن به منزلت رفیع تعبیر شده است: (وَلِلرِّجَالِ عَلَيْهِنَّ دَرَجَةٌ)(بقره؛۲۲۸) این آگاهی دادنی است بر این که مردان از نظر عقل و درایت و تدبیر و... نسبت به زنان دارای منزلت والاتری هستند.

فُلانٌ يَتَدَرَّجُ فِي كَذَا: فلان فرد کم کم صعود می‌کند(بالا می‌رود).

الدَّرج: پیچیدن کتاب و لباس. و همین کلمه به صورت استعاره به معنای مرگ به‌کار می‌رود همان‌طور که کلمه الطّی به این معنی به‌کار می‌رود.

(وَالَّذِينَ كَذَّبُواْ بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُم مِّنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ)(اعراف؛۱۸۲) گفته شده که آیه به این معنی است که آن‌ها را نیز چون کتاب در هم می‌پیچانیم که اشاره به غافلگیر کردنشان دارد(در حالی که در غفلت به سر می‌برند آن‌ها را به عذاب خود گرفتار خواهیم کرد). آن‌ها را به تدریج خواهیم گرفت(دچار عذاب خواهیم کرد).

درس

دَرَسَ الدَّارُ: آثار خانه باقی مانده است(خانه کهنه شده و تنها چیزی که از آن باقی است آثار آن است). و چون باقی ماندن اثر یک چیز مقتضی از بین رفتن اصل آن چیز است از این رو کلمه «الدُّرُوس» به معنای پاک شدن، تفسیر شده است. و چون باقی ماندن اثر چیزی در ذهن مقتضی خواندن مداوم آن است از این رو خواندن مداوم را به «الدَّرس» تعبیر کرده‌اند: (وَدَرَسُواْ مَا فِيه)(اعراف؛۱۶۹) و گفته شده که این آیه یعنی: عمل به دستورات موجود در تورات را رها کردند.

دَرَسَتِ المَرأةُ کنایه از پرِیُد زنان است.

درک

الدَّرک: این کلمه همچون کلمه «الدَّرج» است با این تفاوت که «الدَّرج» به اعتبار صعود است [همان‌طور که قبلاً گفته شد] اما «الدَّرک» به اعتبار سقوط است(به طرف پایین آمدن). به این خاطر است که گفته می‌شود: دَرَجَاتُ الجَنَّةِ وَ دَرَكَاتُ النَّار. و با تصور افتادن در آتش جهنم به آن «هَاوِية» یعنی مکان فرو افتادن(سقوط) در آن، گفته می‌شود.

(إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ)(نساء؛۱۴۵)[1] الدَّرک: پایین‌ترین جای دریا(ته دریا). و به ضرری که در

---

۱ «بیگمان منافقان در اعماق دوزخ و در پائین‌ترین مکان آن هستند».

اثر سقوط چیزی مانند سقوط قیمت‌ها در معامله به انسان می‌رسد گفته می‌شود دَرَک.

(لَّا تَخَافُ دَرَكاً وَلَّا تَخْشَى)(طه؛۷۷) یعنی عاقبت و فرجام.

أدرَکَ: به نهایت چیزی رسید: (حَتَّى إذَا أدْرَكَهُ الْغَرَقُ)(یونس؛۹۰)[1]

التَّدارُک: این کلمه بیشتر در زمینه به فریاد رسیدن و کسی را دریافتن و [نیز] در زمینه نعمت به‌کار می‌رود: (لَوْلَا أن تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِّن رَّبِّه)(قلم؛۴۹)[2]

(حَتَّى إذَا ادَّارَكُواْ فِيهَا جَمِيعاً)(اعراف؛۳۸) یعنی همه به هم می‌رسند.

(بَلِ ادَّارَکَ عِلْمُهُمْ فِي الْآخِرَةِ)(نمل؛۶۶) این کلمه از «دَرَکَ» بوده که به باب افتعال رفته و ادغام صورت گرفته است. یعنی نسبت به آخرت و حقیقت آن جاهلند و نیز گفته شده که به معنی این است که: علمشان در آخرت آن‌را درک خواهد کرد زیرا آن‌چه در دنیا نسبت به آن گمان داریم در آخرت آن‌را به یقین خواهیم دید.

درهم

(وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ)(یوسف؛۲۰)

الدِّرْهَم: نقره ضرب شده‌ای(مسکوکی) که معاملات با آن انجام می‌گیرد.

دری

الدِّرایَة: معرفت و شناخت حاصل شده با نوعی ساز و کار و دقت و ظرافت خاص.

دَرَيْتُهُ و دَرَيْتُ بِهِ دِرْيَةً: با زیرکی و تیز فهمی و بصیرت آن را درک کردم.

هر جا در قرآن «وَمَا أدْرَاکَ» آمده بعد از آن توضیحی درباره‌اش ذکر شده است: (وَمَا أدْرَاکَ مَاهِيَهْ نَارٌ حَامِيَةٌ)(قارعه؛۱۱-۱۰) یعنی «تو چه می‌دانی پرتگاه دوزخ چیست و چگونه است؟ آتش بزرگ بسیار گرم و سوزانی است». اما هر جا «وَمَا يُدْرِيکَ» ذکر شده باشد بعد از آن توضیحی درباره‌اش نیامده است: (وَمَا يُدْرِيکَ لَعَلَّ السَّاعَةَ قَرِيبٌ)(شوری؛۱۷)

درأ

الدَّرء: مایل شدن و گرایش پیدا کردن به یکی از دو طرف [یک چیز یا یک امر].

فُلانٌ ذُو تَدَرُّؤ: فلان فرد در دفع دشمنانش نیرومند است(راندن دشمنان از یک طرف که خود اوست، به طرف دیگر. چون دفع کردن در حقیقت راندن چیزی از خود، به جایی غیر از خود است). دَارَأتُهُ: آن را دفع کردم و راندم:

---

۱ «تا بدانجا که غرق شدن فرعون را در خود پیچید».

۲ «اگر نعمت و رحمت پروردگارش به یاریش نشتافته و به دادش نرسیده بود...».

(وَيَدْرَؤُونَ بِالْحَسَنَةِ السَّيِّئَةَ)(رعد؛۲۲)[1]
(وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْساً فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا)(بقره؛۷۲) در اصل «تَدَارَأتُم» بوده که ادغام صورت گرفته و در باب تفاعل حرف «تاء» به حرف «دال» تبدیل شده و سپس ساکن گردیده و «الف وصل» به اول آن آمده(به‌خاطر ابتدا به ساکن بودنش) و بر وزن «إفَّاعَلتُم» در آمده است. معنی آیه چنین است: گناه قتل را از خود دور و به دیگری نسبت می‌دادید.

دس

الدَّس: آمیخته کردن چیزی در چیز دیگر با نوعی اکراه(ناخوشایندی): (أَيُمْسِكُهُ عَلَى هُونٍ أَمْ يَدُسُّهُ فِي التُّرَابِ)(نحل؛۵۹)[2]

دسر

(وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ)(قمر؛۱۳) یعنی میخ‌ها. مفرد آن «دِسَار» است و اصل آن الدَّسْر: راندن چیزی به سختی، است.[3] دَسَرَهُ بِالرُّمحِ: او را با نیزه دور کردم.

دسی

(وَقَدْ خَابَ مَن دَسَّاهَا)(شمس؛۱۰) یعنی نفسش را با گناه آلوده و آمیخته کرده است. که یکی از حروف «سین» آن به حرف «یاء» تبدیل شده است(دَسَّسَ - دَسَّی).

دع

الدَّع: به سختی راندن. اصل آن این است که به فردی که لغزیده و بر زمین افتاده گفته می‌شود: دَعْ دَعْ یعنی برخیز و برو: (يَوْمَ يُدَعُّونَ إِلَى نَارِ جَهَنَّمَ دَعّاً)(طور؛۱۳)

دعا

الدُّعَا: این کلمه همچون کلمه «النِّدَاء» یعنی «صدا زدن، خواندن، طلب کردن» است با این تفاوت که «ندا» با حروف «یا» و «أیا» و امثال آن‌ها انجام می گیرد بدون این‌که اسمی به آن اضافه شود؛ اما در «دعا» حتماً با آن حروف، اسمی خواهد آمد(یا الله). البته گاه گاهی این دو کلمه به جای یکدیگر به‌کار می‌روند. دَعَوتُهُ: او را خواستم. از او طلب کمک کردم. دَعَوتُ ابنی زیداً: فرزندم را زید نامیدم.

الدُّعَاءَ إِلَى الشَّيء: گرایش و تمایل نشان دادن به سوی آن چیز: (قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ)(يوسف؛۳۳)

الإِدِّعَاء: این‌که فرد چیزی را از آن خود

---

[1] «و با انجام نیکی‌ها بدی‌ها را دفع می کنند».
[2] «آیا این ننگ را بر خود بپذیرد و دختر را نگاه دارد و یا او را در زیر خاک زنده بگور سازد».
[3] چون کندن میخ در جایی که فرو رفته است بسیار سخت است از این جهت به آن «دِسار» گفته شده. [م]

بداند [و آنرا برای خود طلب کند]: (وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَدَّعُونَ)(فصلت؛۳۱)[1]
الدَّعوَى: الإدِّعَاء و الدُّعَاء: (فَمَا كَانَ دَعْوَاهُمْ)(اعرف؛۵) خواسته و طلبی جز این نداشتند که... (وَآخِرُ دَعْوَاهُمْ)(یونس؛۱۰)

دفع

الدَّفْع: دفع کردن؛ اما اگر با حرف «إلی» متعدی شود معنای رساندن، دادن را در بر دارد: (فَادْفَعُواْ إِلَيْهِمْ أَمْوَالَهُمْ)(نساء؛۶)[2] و اگر با حرف «عن» متعدی شود مقتضی معنای نگهداری و محافظت و حمایت است: (إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا)(حج؛۳۸)[3]
(لِّلْكَافِرينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ)(معارج؛۲) یعنی هیچ «حامی و یاوری» برای کافران در آن روز نیست.

دفق

(مَّاء دَافِق)(طارق؛۶) آبی که به سرعت در جریان است.
مَشَی الدِّفِقی: در راه رفتن می‌پرد و میجهد.

۱ «و هرچه بخواهید برایتان فراهم است».
۲ «اموالشان را بدیشان بدهید».
۳ «خداوند از کسانی که ایمان آورده‌اند حمایت می‌کند».

دفیء

الدِّفء: خلاف البَرد(سرمای شدید) است یعنی گرمای شدید: (لَكُمْ فِيهَا دِفْءٌ)(نحل؛۵) هر چیزی که گرما تولید می‌کند [به آن الدِّفء گویند]. بَيتٌ دَفِيءٌ: خانه گرم.

دک

الدَّک: زمین نرم و هموار: (فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً)(حاقه؛۱۴)،(دُكَّتِ الْأَرْضُ دَكّاً دَكّاً)(فجر؛۲۱) یعنی کوه‌ها و زمین چنان به هم کوبیده شوند که به خاک نرم تبدیل می‌شوند.

دل

الدِّلاَلَة: آن‌چه از طریق و به وسیله آن چیزی شناخته شود. مثلاً از طریق الفاظ به معانی پی برده می‌شود. یا فردی حرکتی را در جسم فردی می‌بینند پس می‌داند که او زنده است و نمرده است: (فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ)(سبأ؛۱۴)[4] الدِّلاَلَة مصدر است و الدَّلیل صیغه مبالغه که بعداً الدَّال و الدَّلیل، دلاَلَة نامیده شده‌اند همچون نامیدن چیزی به مصدر آن.

۴ «زمانی که بر سلیمان مرگ مقرّر داشتیم، جنّیان را از مرگ او نیاگاهانید مگر موریانه‌هائی که عصای وی را می‌خوردند».

دلو

دَلَوتُ الدَّلوَ: دلـو را در درون چـاه رهـا کردم. أدلَیتُهَا: آن چیز را از چـاه بیـرون آوردم. و نیز گفته شده کـه بـه معنـای فرسـتادن نیـز هـست: (فَـأَدلَی دَلْوَهُ)(یوسف؛۱۹) لفظ «الدَّلو» به صورت استعاره برای رسیدن به چیزی نیز به‌کـار می‌رود.

التَّدَلّی: پایین رفتن و فرستادن: (...وَتُـدلُواْ بِهَا إلَی الْحُکَّـامِ)(بقـره؛۱۸۸)،[1] (ثُـمَّ دَنَـا فَتَدَلَّی)(نجم؛۸)[2]

دلک

دُلُوکُ الشَّمسِ: متمایل شدن خورشید بـه غـروب: (أَقِـمِ الـصَّلاَةَ لِـدُلُوکِ الشَّمْسِ)(اسراء؛۷۸)[3]

دَلَکْتُ الشَّمسَ: روز را به شـب رسـاندم.

دَلَکْتُ الشَّیءَ فِی الرَّاحَـةِ: آن چیـز را در کمال راحتی و آرامش به پایان رساندم.

دمدم

(فَدَمْدَمَ عَلَیْهِمْ رَبُّهُم بِـذَنبِهِمْ)(شـمس؛۱۴) یعنی آن‌ها را هلاک و نابود کرد.

۱ «و آن را به امراء و قضات تقدیم نکنید».

۲ «سـپس [جبرئیـل] پـائین آمـد و سـر در تـشیب گذاشت».

۳ «نماز را چنان کـه بایـد بخـوان بـه هنگـام زوال آفتاب».

دم

الدَّم: اصل این کلمه دَمَی است و به معنی خون مـی‌باشـد. ج دِمَـاء: (لا تَـسْفِکُونَ دِمَاءکُمْ)(بقره؛۸۴)

دمر

(فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِیراً)(فرقان؛۳۶) وارد شـدن هلاکت و نابودی در چیزی(نـابود شـدن چیز یا کسی).

دمع

(تَوَلَّـواْ وَّأَعْیُـنُهُمْ تَفِـیضُ مِـنَ الـدَّمْعِ حَزَناً)(توبه؛۹۲) الدَّمع اسمی برای آن‌چـه از چشم جاری می‌شود(اشک).

دمغ

(بَـلْ نَقْـذِفُ بِـالْحَقِّ عَلَـی الْبَاطِـلِ فَیَدْمَغُهُ)(انبیاء؛۱۸)[4] مغزش را می‌شکند و متلاشی می کند.

حُجَّةٌ دَامِغَةٌ: برهان و دلیل شکننده(بـسیار قوی). این معانی و امثال آن از این لغت، مستعار از کَسْرُ الدِّمَاغ هستند که به معنی شکستن دماغ است.

دنر

(وَمِـنْهُم مَّـنْ إِن تَأْمَنْـهُ بِـدِینَارٍ)(آل

۴ «بلکه [ما چنین نمی‌خواهیم و] حق را به جان باطل می‌اندازیم ، و حق مغز سر باطل را از هم می‌پاشد».

عمران؛۷۵)[1] اصل کلمه «دینار»، دِنّار است که یکی از «نون»هایش تبدیل به «یاء» شده و گفته شده که اصل آن فارسی و به معنای «دین آر» است.

دنا

الدّنوّ: چیزی که یا به ذات و یا از طریق حکمی [به چیزی یا به کسی] نزدیک است. و در مکان و زمان و مقام و موقعیت هر سه به‌کار می‌رود: (ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى)(نجم؛۸) گاهی الأدنَى یعنی کوچک‌تر در برابر أکبَر یعنی بزرگ‌تر، و گاهی به معنی الأرذَل یعنی پست‌تر و بی ارزش در برابر الخَیر یعنی چیز بهتر قرار می گیرد. الدُّنیا گاهی در مقابل آخرت قرار می‌گیرد: (خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَةَ)(حج؛۱۱) و گاهی به معنای نزدیک‌تر در برابر دورتر(القصوی) قرار دارد: (إِذْ أَنتُم بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیَا وَهُم بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى)(انفال؛۴۲) جمع کلمه الدُّنیا، الدُّنی هم‌چون الکُبرى و الکُبَر و الصُّغرَى و الصُّغَر است.

الدَّنیء: حقیر و پست و بی ارزش.

دهر

الدَّهر: این کلمه اسمی است برای مدت دنیا از آغاز تا پایانش. سپس مدت زمان زیاد به آن تعبیر می‌شود. و این خلاف کلمه «الزَّمَان» است؛ زیرا این کلمه هم به مدت زیاد و هم به مدت کم اطلاق می‌شود.

دهرُ فُلان: مدت حیات فلان شخص. و خوی و عادت ثابت فرد به آن تعبیر می‌شود.

(وَمَا یُهْلِکُنَا إِلَّا الدَّهْرُ)(جاثیه؛۲۴) گفته شده که در این آیه منظور از الدَّهر، زمان است.

دهق

(وَكَأْساً دِهَاقاً)(نبأ؛۳۴) دِهاق: پر و لبریز.

دهم

الدُّهمَة: سیاهی شب. و سیاهی اسب از آن تعبیر می‌شود. و گاهی نیز رنگ سبز سیر و سبز معمولی(درختان انبوه و نیز سبزه‌زارهای معمولی) نیز به آن تعبیر می‌شوند: (مُدْهَامَّتَانِ)(رحمن؛۶۴) یعنی بسیار سبز(از شدت سبز بودن به سیاهی می‌مانند).

دهن

(تَنبُتُ بِالدُّهْنِ وَصِبْغٍ لِّلْآكِلِينَ)(مؤمنون؛۲۰) روغن. ج أدهَان.

(فَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهَانِ)(رحمن؛۳۷) گفته شده که منظور از الدِّهَان در این‌جا

---

۱ «و در میان آنان کسانی هستند که اگر دیناری به رسم امانت بدیشان بسپاری ، آن را به تو بازپس نمی‌دهند».

ته مانده روغن موجود در یک ظرف است.
المُدْهُن: ظرفی است که روغن در آن می‌ریزند و به جایی که آب کمی در آن می‌ماند، از باب تشبیه نیز گفته شده المُدْهُن. و از لفظ الدُّهْن از باب استعاره، به شتری که شیر کمی داشته باشد گفته می‌شود: الدَّهِین. و دَهَنَ المَطَرُ الأرضَ یعنی باران زمین را [اندکی] خیس کرد.
الإِدْهَان در اصل مانند التَّدهین(روغن مالی کردن) است؛ اما از آن برای مدارا و ملایمت به خرج دادن و سهل انگاری و عدم جدّیت به کار رفته است: (أَفَبِهَذَا الْحَدِیث أَنتُم مُّدْهِنُونَ)(واقعه؛۸۱)،[۱] (وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَیُدْهِنُونَ)(قلم؛۹)
دَاهَنْتُ فُلانًا مُدَاهَنَةً: فلان شخص را فریب دادم.[۲]

دأب

الدَّأْب: پیوسته رفتن و حرکت کردن: (وَسَخَّرَ لَکُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَآئِبَین)(ابراهیم؛۳۳)[۳]
الدَّأْب: عادتی که فرد همیشه آن‌را با خود دارد(ترک نمی‌شود): (کَدَأْبِ آلِ فِرْعَوْنَ)(آل عمران؛۱۱)

داود

این کلمه یک اسم غیر عربی است.

دار

الدَّار: منزل به اعتبار این‌که یک چارچوبی از دیوار آن‌را محاصره کرده است. به آن دَارَة نیز گفته شده. ج دِیار. سپس شهر و ناحیه و دنیا نیز الدَّار نامیده شده و الدَّارُ الدُّنیا و الدَّارُ الآخِرَة، دَارُ الدُّنیا و دَارُ الآخِرَة اشاره به‌جا و مکان استقرار و سکونت در آغاز خلقت و پایان آن دارند.
(لَهُمْ دَارُ السَّلامِ عِندَ رَبِّهِمْ)(آل عمران؛۱۲۷) بهشت. و دَارُ البَوَار: جهنم. (سَأُرِیکُمْ دَارَ الْفَاسِقِینَ)(اعراف؛۱۴۵) جحیم.
الدَّوْرَة و الدَّائِرَة در چیزهای ناپسند به‌کار می‌روند همان‌طور که کلمه الدَّولَة در چیزهای خوشایند به‌کار می‌رود: (نَخْشَی أَن تُصِیبَنَا دَآئِرَةٌ)(مائده؛۵۲)[۴]
(تُدِیرُونَهَا بَیْنَکُمْ)(بقره؛۲۸۲) یعنی بدون تأخیر آن را بین خود داد و ستد می‌کنید.

---

۱ «آیا نسبت به این کلام (قرآن) سستی و سهل‌انگاری می‌کنید».
۲ داهَنَ: سر کسی را شیره مالیدن، با تملق کسی را فریب دادن.
۳ «و خورشید و ماه را مسخّر شما کرده است که دائماً به برنامه خود ادامه می‌دهند».
۴ «می‌ترسیم که بلائی بر سر ما آید».

دول

الدَّولَة و الدُّولَة: مال و مقام. این دو کلمه یکی هستند با این تفاوت که اولی در مال است و دومی در جنگ و مقام. و نیز گفته شده که اولی اسم است برای آنچه که عیناً دست به دست می گردد، و دومی مصدر: (کَیْ لَا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْأَغْنِیَاء منکُمْ)(حشر؛۷)[1]

دَاوَلَ اللهُ کَذَا بَیْنَهُم: خداوند در میانشان دست به دست گردانید: (وَتِلْکَ الأَیَّامُ نُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ)(آل عمران؛۱۴۰)

دوم

اصل کلمه الدَّوَام به معنی سکون(آرامش) است.

دَامَ المَاءُ: آب آرام گرفت. و از ریختن بُول در آب دائم یعنی آب ساکن نهی شده.

أدَمْتُ القدرَ: جوش آمدن(غلیان) درون ظرف را با آب آرام کردم.

دَامَ الشَّیءُ وقتی است که زمان بر چیزی می گذرد: (وکُنتُ عَلَیْهِمْ شَهِیداً مَّا دُمْتُ فیهِمْ)(مائده؛۱۱۷)[2]

اَستَدَمْتُ الأَمْرَ: در آن کار تأمل کردم(از انجام سریع آن خودداری کردم، انجامش را به تأخیر انداختم).

دین

دِنْتُ الرَّجُلَ: از آن مرد وام گرفتم. أدَنْتُ همانند دِنْتُ است و نیز أدَنْتُ یعنی أقْرَضْتُ: وام دادم.

التَّدَایُن و المُدَایَنَة: پرداخت وام: (إِذَا تَدَایَنتُم بِدَیْنٍ)(بقره؛۲۸۲)

الدِّین: اطاعت و جزا و پاداش. و به صورت استعاره به شریعت اطلاق می‌شود: (إِنَّ الدِّینَ عِندَ اللّهِ الإِسْلامُ)(آل عمران؛۱۹)

(وَمَنْ أحْسَنُ دِیناً مِّمَّنْ أسْلَمَ وَجْهَهُ لله)(نساء؛۱۲۵) اطاعت. (و لا إِکْرَاهَ فِی الدِّینِ)(بقره؛۲۵۶) در اطاعت از خدا هیچ اجبار و اکراهی نیست؛ زیرا چنین امری جز با اخلاص ممکن نیست و اخلاص نیز امری است که با اجبار انجام نمی گیرد.

(أَفَغَیْرَ دِینِ اللَّهِ یَبْغُونَ)(آل عمران؛۸۳) اسلام. و دلیل چنین معنایی آیه (وَمَن یَبْتَغِ غَیْرَ الإِسْلامِ دِیناً فَلَن یُقْبَلَ مِنْهُ)(آل عمران؛۸۵) است.

المَدِین و المَدِینَة: برده و کنیز(خدمتکار مرد و زن). برخی نام شهر مدینه را از این کلمه می‌دانند.

دون

به کسی اطلاق می‌شود که نسبت به انجام کاری ناتوان باشد. برخی گفته‌اند: این

---

۱ «این بدان خاطر است که اموال تنها در میان اشخاص ثروتمند شما دست بدست نگردد».

۲ «من تا آن زمان که در میان آنان بودم از وضع ایشان اطّلاع داشتم».

کلمه مقلوب کلمه الـدُّنُوّ(پـایین) اسـت.

الأدْوَن یعنی الدَّنیء: حقیر.

(لا تَتَّخِذُواْ بِطَانَةً مِّن دُونِكُمْ)(آل عمران؛۱۱۸) کسانی که جایگاه و مقامشان در دینداری به شما نمی‌رسد. و نیز گفته شده: منظور نزدیکی و قرابت است یعنی به شما نزدیک نیستند و دارای قرابت نمی‌باشند.

(وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ)(نساء؛۴۸) آن‌چه از شرک کوچک‌تر است و نیز گفته شده: هر چیزی غیر از شرک.

(اتَّخِذُونِي وَأُمِّيَ إِلَٰهَيْنِ مِن دُونِ اللَّه)(مائده؛۱۱۶) غیر از خدا. و نیز گفته شده: من و مادرم را دو خدایی گرفتید که به وسیله آن‌ها به خدا نزدیک شوید.

القتیبیّ گوید: دَانَ يَدُونُ دَوْنًا یعنی ضعیف شد.

****



ذب

الذُّبابُ: مگس و به زنبور و حشرات دیگر چون آن‌ها نیز گفته می‌شود: (وَإِن يَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَيْئاً لَا يَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ)(حج؛۷۳)

فُلانٌ ذُبابٌ وقتی است که آن فرد اذیت و آزارش همچون مگس زیاد است.

ذَبَبْتُ عَن فلان: مگس را از او راندم.

المِذَبَّة: آنچه با آن مگس را دور میکنند و بعداً کلمه «الذَّبَ» برای مطلق راندن استعاره شده است: ذَبَبْتُ عَن فُلان: از فلانی دفاع کردم(دیگران را از او راندم).

ذَبَّ جِسْمُهُ: جسمش همچون مگس ضعیف شد. الذَبذَبة: اشاره به صدای حرکت چیز آویزان و معلق به جایی دارد که بعداً برای هر اضطراب و حرکت بی‌ثباتی استعاره شده است: (مُذَبْذَبينَ بَيْنَ ذَلِكَ لا إلَى هَؤُلاء وَلَا إلَى هَؤُلاء)(نساء؛۱۴۳)[1]

ذبح

الذَّبح: اصل این کلمه به معنای بریدن گلوی حیوانات است. این کلمه(الذِّبح) در معنای «المَذبُوح» یعنی حیوان سر بریده شده نیز آمده است: (وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيم)(صافات؛۱۰۷)

(يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءكُمْ)(بقره؛۴۳) از باب تکثیر است.

ذخر

اصل این کلمه الإدْخَار، إذْتِخَار است: ذَخَرتُهُ و ادَّخَرتُهُ وقتی است که چیزی را برای آینده اندوخته کنی.

ذر

الذُّرِّيَّة: فرزندان: (وَمِن ذُرِّيَّتي)(بقره؛۱۲۴) (إنَّ اللّهَ لا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّة)(نساء؛۴۰) گفته شده کلمه «ذَرَّة» در اصل مهموز بوده که در قسمت خود(ذرو) به آن خواهیم پرداخت.

---

۱ «در این میان سرگشته و مترددند نه با اینان و نه با آنان هستند».

ذرع

الذِّراع عضو معروف بدن است(آرنج تا سر انگشت میانی). و در مورد چیزی که با دست اندازه‌گیری شود نیز به‌کار می‌رود.

ذرأ

الذَّرء: آن‌چه خداوند از آفریده‌هایش آشکار می‌کند. گفته می‌شود: ذَرَأَ اللهُ الخَلقَ یعنی ظاهر آفریده‌ها را ایجاد کرد: (وَجَعَلُواْ لِلّه مِمَّا ذَرَأَ مِنَ الْحَرْثِ وَالأَنْعَام نَصیباً)(انعام؛۱۳۶)[1]

ذَرِیءَ شَعْرُهُ: مویش سفید شد.

ذرو

ذروَةُ السَّنَام و ذُرَاهُ: بالاترین نقطه [بدن] شتر(سر کوهان). أنَا فی ذُرَاکَ: من در کنار تو در بالاترین موقعیت هستم.

ذَرَتْهُ الرِّیحُ تَذرُوهُ و تَذریه: باد او را بالا برد و پخش کرد: (وَالذَّارِیَات ذَرْواً)(ذاریات؛۱)[2]

الذُّرِّیَّة: اصل این کلمه یعنی فرزندان کوچک هر چند گاه گاهی در میان عامه به فرزندان کوچک و بزرگ [نیز] اطلاق می‌شود. برای مفرد و جمع هر دو به‌کار می‌رود و اصلش جمع است. (قَالَ إِنِّی جَاعِلُکَ لِلنَّاسِ إِمَاماً قَالَ وَمِن ذُرِّیَّتِی قَالَ لا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ)(بقره؛۱۲۴)

در مورد کلمه «الذُّریة» چندین قول وجود دارد: ۱. از «ذَرَأَ اللهُ الخَلقَ» می‌باشد و همچون «رَویة و بَریة» همزه آن حذف شده است. ۲. اصلش «ذُرویة» است. ۳. گفته شده: از «الذَّرّ» بر وزن «فُعْلیة» می‌باشد.

ذعن

مُذعِنین: منقادین، فرمانبرداران: (یَأْتُوا إِلَیْه مُذْعِنِینَ)(نور؛۴۹) یعنی به سوی تو فرمانبردارانه می‌آیند.

ذقن

(وَیَخِرُّونَ لِلأَذْقَانِ یَبْکُونَ)(اسراء؛۱۰۹) مفرد الأذقان، ذَقَن(چانه) است: ذَقَنْتُهُ: به چانه‌اش زدم.[3]

ذکر

الذِّکر: گاهی مراد از این کلمه حالتی است در نفس که سبب حفظ آن‌چه قبلاً آموخته شده می‌شود. همچون کلمه «الحفظ» است با این تفاوت که کلمه «الحفظ» به اعتبار به دست آوردن است؛

---

۱ «مشرکان سهمی از زراعت و چهارپایانی را که خدا آنها را آفریده است برای خدا قرار می‌دهند».

۲ «سوگند به بادها ! که [ابرها را برمی‌انگیزند و به این سو و آن سو برابر فرمان یزدان می‌برند و] به سرعت پراکنده می‌دارند».

۳ «أذْقان» نماینده تمام چهره و صورت است.

اما «الذِّکر» به اعتبار به یاد آوردن است. و گاهی نیز کلمه «الذِّکر» برای حضور چیزی در دل و کلام نیز به‌کار می‌برند به همین خاطر است که گفته شده: ذکر دو نوع است؛ ذکر با قلب و ذکر با زبان. که هر کدام از آن دو نیز بر دو نوع است: ۱. ذکر چیز فراموش شده. ۲. ذکر، نه به جهت فراموشی بلکه به خاطر مداومت بر حفظ. ذکر زبان: (وَهَذَا ذِكْرٌ مُبَارَكٌ أَنزَلْنَاهُ)(انبیاء؛۵۰)، ذکر بعد از فراموشی: (فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَمَا أَنسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ)(کهف؛۶۳)، ذکر قلبی و زبانی توأمان: (فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِندَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ وَاذْكُرُوهُ كَمَا هَدَاكُمْ)(بقره؛۱۹۸)

(وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِن بَعْدِ الذِّكْرِ)(انبیاء؛۱۰۵) «الذکر» در این‌جا به معنای کتابی است آسمانی که قبل از زبور نازل شده است.

(هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُن شَيْئاً مَّذْكُوراً)(انسان؛۱) یعنی چیزی ذاتاً وجود نداشته است اگر چه در علم خدا بوده است.

الذِّکرَی: ذکر بسیار و این بلیغ‌تر از کلمه «الذِّکر» است.

التَّذکِرَة: آن‌چه با آن چیزی به یاد انسان می‌آید. و این از کلمات «الدَّلالَة و الأَمَارَة» عام‌تر است.

الذَّکَر: مذکر، نقطه مقابل مؤنث. ج ذُکُور، ذُکْرَان. این کلمه به صورت کنایه به عضو مخصوص [مرد] اطلاق می‌شود.

(قَدْ أَنزَلَ اللَّهُ إِلَيْكُمْ ذِكْراً. رَّسُولاً يَتْلُو عَلَيْكُمْ آيَاتِ اللَّهِ مُبَيِّنَاتٍ)(طلاق؛۱۱-۱۰) گفته شده: کلمه ذکر در این‌جا وصفی است برای رسول(پیامبر) که در آیه بعد و به دنبال آن بیان شده است.

ذکا

ذَکَتِ النَّارُ تَذکُو: آتش بر افروخته و روشن شد. ذَکَّيْتُهَا تَذکِيَةً: آتش را بر افروختم.

ذُکَاء نامی است برای خورشید و ابنُ ذُکَاء: صبح. و سرعت درک و فهم به «الذَّکَاء» تعبیر می‌شود.

ذَکَّيْتُ الشَّاةَ: گوسفند را سربریدم: (إِلاَّ مَا ذَكَّيْتُمْ)(مائده؛۳) یعنی مگر این‌که آن‌ها را سربریده باشید. و حقیقت «التَّذکِيَة» یعنی خارج کردن حرارت طبیعی از بدن حیوان سربریده شده؛ اما از لحاظ شرعی برای ستاندن حیات به هر صورتی از صور اختصاص دارد.

ذل

الذُّل: آن‌چه بعد از فشار حاصل می‌شود: ذَلَّ يذلُّ ذُلًّا.

الذِّل: آن‌چه بعد از سرسختی و نافرمانی بدون فشار به وجود می‌آید: ذَلَّ يذلُّ ذِلاً. (وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ

الرَّحْمَة)(اسراء؛۲۴) یعنی همچون انسانی باش که مغلوب آنها است. به شکل «جَنَاحَ الذِّلِّ» نیز قرائت شده. یعنی با آنان نرم باش و منقاد و مطیع آنها باش.
الذِّلَّة: خواری: (وَتَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ)(یونس؛۲۷)
ذَلَّت الدَّابَّةُ: حیوان بعد از سرکشی رام شد: (لا ذَلُولٌ)(بقره؛۷۱)
اگر «الذُّلّ»(خوار ساختن) از طرف خود انسان نسبت به خودش باشد مورد پسند است: (أذِلَّة عَلَى الْمُؤْمنينَ)(مائده؛۵۴)
(وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلاً)(انسان؛۱۴) یعنی چیدن میوه‌ها آسان شده است(میوه‌ها در دسترس هستند). و این که گفته می‌شود: الأُمُورُ تجری عَلَی إذْلالِهَا یعنی امور در مسیر خود در حال انجام هستند.

ذم

ذَمَمْتُهُ أذُمُّهُ ذَمًّا: ملامت و سرزنش کردم: (مَذْمُوماً مَّدْحُوراً)(اسراء؛۱۸)[1]
الذِّمَام: عهد و پیمانی که انسان به خاطر عدم رعایت آن مورد سرزنش قرار میگیرد. المَذَمَّة و المَذِمَّة نیز این‌چنین است.

ذنب

ذَنَبُ الدَّابَّةِ و غَيرِهَا: دنباله(دُم) حیوان و غیر آن. و هر چیز متأخر(دنباله‌رو و تابع) و پستی به آن تعبیر می‌شود.
الذَّنُوب: اسبی که دنباله‌اش(دمش) دراز است. و به صورت استعاره برای «بهره و نصیب» هم به‌کار می‌رود: (فَإنَّ لِلَّذينَ ظَلَمُوا ذَنُوباً مِّثْلَ ذَنُوب أصْحَابِهِمْ)(ذاریات؛۵۹)[2]
الذَّنْب: این کلمه در اصل به معنای در دست گرفتن دنباله چیزی است. و به صورت استعاره برای هر کاری که عاقبت و سرانجامش ناخوشایند است به اعتبار دنباله(دُم) آن کار استعمال می‌شود. ج ذُنُوب.

ذهب

الذَّهَب: طلا. شَیءٌ مُذَهَّبٌ: چیز زر اندود.
الذَّهَاب: رفتن. (فَلَا تَذْهَبْ نَفْسُکَ عَلَيْهِمْ حَسَرَاتٍ)(فاطر؛۸) کنایه از مرگ است. یعنی خودت را با غم و غصه به‌خاطر ایمان نیاوردن آنها هلاک مکن.

ذهل

(يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أرْضَعَتْ)(حج؛۲)[3]

---

۱ «مورد سرزنش است و [از رحمت خدا] رانده و مانده است».

۲ «کسانی که ستم می‌کنند ، سهم بزرگی از عذاب دارند ، همانند سهم بزرگ یارانشان».

۳ «روزی که زلزله رستاخیز را می‌بینید همه زنان شیردهی که پستان به دهان طفل شیرخوار خود نهاده‌اند ، کودک خود را رها و فراموش می‌کنند».

الذُّهول: کاری که حزن و فراموشی به دنبال دارد. ذهل عن کذا و أذهله: از شدت رعب و وحشت زیاد، آن چیز را مورد بی توجهی و فراموشی قرار داد.

ذوق

الذَّوق: وجود طعم غذا در دهان. اصل این کلمه به معنای خوردن قسمت کمی از غذا(چشیدن طعم غذا) است. اگر غذای بسیاری خورده شود به آن «الأکل» میگویند. این کلمه در قرآن برای عذاب به کار رفته است اگر چه معمولاً برای چیز کم به کار می‌رود ولی به کار بردن آن برای چیز بسیار نیز شایسته است: (ذُوقُوا عَذَابَ النَّارِ الَّذی کُنتُم بِه تُکَذِّبونَ)(سجده؛۲۰)[۱] گرچه کاربرد این کلمه [در قرآن] برای عذاب بیشتر است؛ اما به معنای رحمت هم به کار رفته است: (وَلَئِنْ أَذَقْنَا الإِنْسَانَ مِنَّا رَحْمَةً)(هود؛۹)

این کلمه گاه گاهی نیز به معنای آزمایش به کار می‌رود: أذقته: او را آزمایش کردم.

(فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ)(نحل؛۱۱۲) در این‌جا تقدیر چنین است که: خداوند طعم گرسنگی و ترس را بر آن‌ها چشانده و لباس گرسنگی و ترس را بر آن‌ها پوشانده است(زندگی آن‌ها را مملوّ از گرسنگی و ترس کرده است).

۱ «بچشید عذاب آتشی را که آن را دروغ می‌پنداشتید».

ذو

ذُو: این کلمه دو وجه دارد: ۱. به وسیله آن هر اسمی توصیف می‌شود. به اسم ظاهر اضافه می‌شود. تثنیه و جمع دارد. در حالت مؤنث گفته می‌شود: ذات، ذواتا، ذوات. که همیشه مضاف هستند: (ذَوَاتَا أَفْنَان)(رحمن؛۴۸)،(وَلَکِنَّ اللَّهَ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعَالَمِینَ)(بقره؛۲۵۱) ۲. در زبان قبیله طی مانند «الّذی» است. و در سه حالت اعرابی و جمع و تأنیث همان لفظ مفرد را به کار برده‌اند.

اما «ذا» در کلمه «هذا» اشاره به چیزی محسوس یا معقول دارد و در حالت مؤنث گفته می‌شود: ذه، ذی، تا(هذه، هذی، هاتا). و برای اشاره به دور، کلمات «ذاک و ذلک» به کار می‌رود.

ماذا: این کلمه دو وجه دارد: ۱. دو کلمه «ما» و «ذا» که در کنار هم یک اسم را تشکیل داده‌اند. ۲. در ترکیب فوق «ذا» به معنای «الذی» است. در آیه (وَيَسْأَلُونَکَ مَاذَا يُنفِقُونَ قُلِ الْعَفْوَ)(بقره؛۲۱۹) اگر خوانده شود: «قُلِ الْعَفْوَ» در این صورت «مَاذَا» به عنوان یک اسم خواهد بود(قَالَ أَيُّ شَيء ینفقُونَ؟)؛ اما اگر به شکل رفع خوانده

شود: « قُل الْعَفْوُ» کلمه «ذَا» به معنای «الَّذی» خواهد بود و کلمه «مَا» استفهام است یعنی «مَا الَّذی یُنفقُونَ؟ قَالُوا...».

ذیب

الذِّیب: اصل این کلمه با همزه است(الذِّئب): گرگ: (فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ)(یوسف؛۱۷)

أرضٌ مَذْأبَةٌ: زمینی که گرگ‌های زیادی دارد. ذَئبَ: در خباثت همچون گرگ شد.

تَذَائَبَت الرِّیحُ: باد چون گله گرگ‌ها از هر طرف هجوم آورد.

ذود

[ذَود: منع و جلوگیری]. ذُدْتُهُ عَن كَذَا: او را دور کردم: (وَوَجَدَ من دُونهمُ امْرَأَتَیْن تَذُودَان)(قصص؛۲۳) یعنی دور می‌کنند.[1]

ذأم

(قَالَ اخْرُجْ منْهَا مَذْؤُوماً مَّدْحُوراً)(اعراف؛۱۸) یعنی ملامت شده. گفته می‌شود(شکل صرفی آن این‌گونه است): «ذمْتُهُ أذیمُهُ ذَیمًا» و «ذَمَمْتُهُ أذُمُّهُ ذَمًّا» و «ذَأمْتُهُ ذَأمًا».

****

---

۱ «و آن طرف‌تر دو زنی را دید که گوسفندان خویش را می‌پایند [و نمی‌گذارند به چاه نزدیک شوند و با دیگر گوسفندان بیامیزند]».



رب

الرَّبّ: ایـن کلمـه در اصـل بـه معنـای «التَربیة» است و «التَربیة» یعنـی ایجـاد چیزی مرحله به مرحلـه تـا رسـیدن بـه بالاترین درجه کمال [ممکن]. رَبَّهُ و رَبّاهُ و رَبَّبَهُ یعنی او را تربیت کرد. این کلمـه در اصل مصدر است و به صورت استعاره برای فاعل(در معنای فاعل) به‌کار می‌رود و جز برای خدا به صورت مطلق به کسی اطلاق نمی‌شود؛ زیـرا تنهـا او مـصلحت موجودات را می‌داند(تنها او می‌دانـد کـه موجودات در مسیر کمـال چگونـه بایـد حرکت کرده و به چـه چیزهـایی نیـاز دارند و موانع موجود بر سـر راهـشان را تنها او قادر به برداشـتن اسـت): (وَرَبٌّ غَفُورٌ)(سبأ؛۱۵) و این فرموده خدا بر این اساس است که: (وَلا يَأْمُرَكُمْ أن تَتَّخِـذُواْ الْمَلائكَةَ وَالنَّبِيِّيْنَ أرْبَاباً)(آل عمـران؛۸۰) منظور از «أرْبَاباً» آلهه و خـدایانی اسـت که گمان مـی‌کنیـد کـه آن‌هـا مـسبب اسباب هستند و بر مصالح بندگان اشراف دارند. جمع «ربّ»، أربَاب است.

رَبُّ الدَّار: صاحب خانه. و این فرموده خدا بر زبان حضرت یوسف(ع) بـر ایـن اساس است کـه: (اذْكُرْنِـى عِنـدَ رَبِّـكَ فَأنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّه)(یوسف؛۴۲)

الرَّبَّانی: ۱. منـسوب بـه «الرَّبّـان» یعنـی دانشمند. ۲. منـسوب بـه «الـرَّبّ» و بـه معنای خدایی بودن اسـت. ج الرَّبّـانیون: (لَوْلا يَنْهَاهُمُ الرَّبَّانِيُّونَ وَالأحْبَارُ عَن قَوْلِهِمُ الإثْمَ وَأكْلِهِمُ السُّحْتَ)(مائده؛۶۳)[1] (وَلَكِن كُونُواْ رَبَّـانِيِّينَ)(آل عمـران؛۷۹)[2] گفتـه شده این کلمه(«الرَّبّانی») در اصل یـک لغت سـریانی اسـت. کلمـه رِبِّیـون نیـز هم‌چون کلمه الرَّبّانی است: (وَكَأَيِّن مِّـن نَّبِـيٍّ قَاتَـلَ مَعَـهُ رِبِّيُّـونَ كَثِيـرٌ)(آل عمران؛۱۴۶)

الرُّبوبیّة: ایـن کلمـه مـصدر و در مـورد خداوند متعال به‌کار می‌رود.

الرَّابّ و الرَّابَّة: یکی از زوجین زمانی که

---

۱ «چرا پیشوایان مسیحی و علماء یهـودی آنـان را از سخنان گناه‌آلود و خوردن مال حرام نهی نمی‌کننـد و باز نمی‌دارند؟»

۲ «مردمانی خدائی باشید [و جز او را بندگی نکنید و نپرستید]».

تربیت فرزند همسرش از همسر دیگرش را بر عهده می‌گیرد و به آن بچه گفته می‌شود: الرَّبیب و الرَّبیبَة: (وَرَبَائِبُكُمُ اللاتی فی حُجُورِكُم مِّن نِّسآئِكُمُ اللاتی دَخَلْتُم بِهِنَّ)(نساء؛۲۳)

رُبَّ: این کلمه برای تقلیل(کم بودن) به‌کار می‌رود و [نیز] برای [کار و امری که] هر از چند گاهی [به وقوع بپیوندد]: (رُبَمَا یَوَدُّ الَّذِینَ كَفَرُواْ لَوْ كَانُواْ مُسْلِمِینَ)(حجر؛۲)[1]

ربح

الرِّبح: سود(زیادت) به دست آمده در معامله. سپس به صورت مجاز برای نتیجه هر عمل و کاری که به دست می‌آید گفته می‌شود. گاهی این کلمه به کالا نسبت داده می‌شود و گاهی به صاحب کالا: (فَمَا رَبِحَت تِّجَارَتُهُمْ)(بقره؛۱۶)

ربص

التَّرَبُّص: انتظار چیزی را کشیدن. این انتظار خواه با هدف بالا رفتن یا کاهش قیمت کالایی باشد، خواه نسبت به کاری باشد(از بین رفتن یا رسیدن) یکسان است: (وَالْمُطَلَّقَاتُ یَتَرَبَّصْنَ بِأَنفُسِهِنَّ ثَلاثَةَ قُرُوءٍ)(بقره؛۲۲۸)

ربط

رَبطُ الفَرسِ: بستن اسب به مکانی برای نگهداری و حفظ آن.

رِبَاطُ الجَیش: محلی که مخصوص اقامتگاه سپاه است و به این مکان گفته می‌شود: رِبَاط: (وَمِن رِّبَاطِ الْخَیْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ عَدْوَّ اللّهِ وَعَدُوَّكُمْ)(انفال؛۶۰)

(اصْبِرُواْ وَصَابِرُواْ وَرَابِطُواْ)(آل عمران؛۲۰۰) المُرَابطَة دو نوع است: ۱. محافظت از مرزهای مسلمانان که چنین امری هم‌چون مراقبت انسان از خود است و چنین کاری هم‌چون جهاد است. ۲. فُلانٌ رَابطُ الجَأش: وقتی است که دل انسان قوی و نیرومند باشد(فلانی دل قوی دارد یعنی فردی شجاع است): (وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ)(کهف؛۱۴)[2]

ربع

أربَعَةٌ، أربَعُونَ، رُبعٌ، رُبَاعٌ همه از یک ریشه هستند(چهار، چهل، یک چهارم، چهار).

الرَّبیع: بهار [چون چهارمین فصل سال است]. غَیثٌ مُربِعٌ: باران بهاری.

ربو

رَبْوَةٌ، ربوَةٌ، رُبوَةٌ و رِبَاوَةٌ و رُبَاوَةٌ: تپه، زمین مرتفع: (وَآوَیْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ ذَاتِ

---

۱ «بارها و بارها کافران [در دنیای دیگر] آرزو می‌کنند که کاش! [در این جهان] مسلمان می‌بودند».

۲ «ما به دلهایشان قدرت و شهامت دادیم».

قَرَارٍ وَمَعِينٍ)(مؤمنون؛۵۰)
رَبَا: زیاد شد و رشد کرد: (فَإِذَا أَنزَلْنَا عَلَيْهَا الْمَاءَ اهْتَزَّتْ وَرَبَتْ)(حج؛۵)
(فَأَخَذَهُمْ أَخْذَةً رَابِيَةً)(حاقه؛۱۰) عذابی زیاد(سخت و شدید).
أَرْبَى عَلَيه: بر آن اشراف پیدا کرد. رَبَيْتُ الوَلَدَ فَرَبَا: فرزند را رشد دادم پس رشد کرد(اسباب و زمینه رشد او را فراهم کردم پس...).
الرِّبَا: افزون بر اصل سرمایه اما از لحاظ شرعی یعنی افزون بر سرمایه غیر از مسیر اصلی و واقعی آن(سود غیر شرعی) و بر این اساس است که می‌فرماید: (وَمَا آتَيْتُم مِّن رِّباً لِّيَرْبُوَ فِي أَمْوَالِ النَّاسِ فَلَا يَرْبُو عِندَ اللَّه)(روم؛۳۹)[1]

رتع
رَتَعَ يَرتَعُ رُتُوعاً و رِتَاعاً و رتعاً. الرَّتع: اصل این کلمه به معنای چریدن چارپایان است. وقتی اشاره به پُر خوری باشد به صورت استعاره برای انسان نیز به کار می‌رود: (أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَداً يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ)(یوسف؛۱۲)

رتق
الرَّتْق: پیوند و اتصال دو چیز به هم چه از لحاظ آفرینش و چه از نظر صنعت: (كَانَتَا رَتْقاً فَفَتَقْنَاهُمَا)(انبیاء؛۳۰)

رتل
الرَّتَل: منظم و مرتب بودن چیزی به استواری. رَجُلٌ رَتِلُ الأَسنَان: مردی که دندانهایش منظم و مرتب [در کنار هم] چیده شده است.
التَّرتيل: ادا کردن کلمات از دهان به صورت منظم و به استواری(به صورت محکم): (وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلاً)(مزمّل؛۴)

رج
الرَّج: تکان دادن چیزی. رَجَّهُ فَارتَجّ: او را تکان داد پس تکان خورد: (إِذَا رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجّاً)(واقعه؛۴) همچون (إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا)(زلزلة؛۱)
الرَّجْرَجَة: اضطراب، تکان خوردن، لرزیدن

رجز
الرِّجز: اصل این کلمه به معنی اضطراب است و بر این اساس گفته شده: رَجَزَ البَعيرُ رَجزاً و نَاقَةٌ رَجزَاءُ: شتر به‌خاطر ضعفی که داشت گام‌هایش را با فاصله کم برمی‌داشت. و الرَّجَز به‌خاطر نزدیک بودن کلماتش هنگام ادا و یا با این تصور که هنگام خواندن زبان به اضطراب می‌افتد به آن تشبیه شده است.

---
۱ «آنچه را که به عنوان ربا می‌دهید تا از اموال مردم فزونی یابد، نزد خدا فزونی نخواهد یافت [و بلکه خدا از آن می‌کاهد و نابودش می‌نماید]».

(أُولَئِکَ لَهُمْ عَذَابٌ مِّن رِّجْز أليمٌ)(سبأ؛۵) این کلمه در این‌جا هم‌چون کلمه «الزلزلة» است(عذابی هم‌چون زلزله که از شدتش باعث سرگردانی مردم شود).

(وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ)(مدثر؛۵) گفته شده: الرُّجز نام بتی بوده است. و گفته شده: کنایه از گناه است.

(وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَان)(انفال؛۱۱) منظور از الشیطان در این‌جا شهوت است. و نیز گفته شده: منظور از «رِجْزَ الشَّيْطَان» عبارت است از کفر و بهتان و فسادی که شیطان انسان را به سوی آن فرا می‌خواند.

رجس

الرِّجس: چیز پلید. رَجُلٌ رِجسٌ و رِجَالٌ أرجَاسٌ: مرد و مردان پلید.

(... رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَان)(مائده؛۹۰) رجس و پلید بودن چیزی به‌خاطر یکی از چهار مورد زیر است:

۱. از جهت طبیعی(طبیعتاً پلید است). ۲. از جهت عقل. ۳. از جهت شرع. ۴. از تمام جوانب ذکر شده همانند حیوان مُرده. و از جهت شرع مانند خمر و قمار هر چند گفته شده که این موارد از جهت عقل هم پلید هستند و به همین خاطر است که فرمود: (وَإِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِن نَّفْعِهِمَا)(بقره؛۲۱۹) زیرا هر چه گناهش(ضررش) بر نفعش بیشتر باشد عقلاً باید از آن اجتناب کرد.

کافرین هم «رجس» نامیده شده‌اند زیرا شرک(آن‌چه که آن‌ها مرتکب آن می‌شوند) از نظر عقلی قبیح‌ترین چیز است: (وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْساً إِلَى رِجْسِهِمْ وَمَاتُواْ وَهُمْ كَافِرُونَ)(توبه؛۱۲۵)[۱]

(وَيَجْعَلُ الرِّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يَعْقِلُونَ)(یونس؛۱۰۰) گفته شده: الرجس یعنی چیز متعفن. عذاب: (أَوْ لَحْمَ خِنزِير فَإِنَّهُ رِجْسٌ)(انعام؛۱۴۵) یعنی از لحاظ شرعی پلید هستند.

گفته شده دو کلمه «رجس و رجز» یعنی صدای سهمگین و شدید.

رجع

الرُّجُوع: بازگشت به جایی که آغاز از آن‌جا بوده است.

الرَّجْع: بازگرداندن. کلمه «الرَّجْعَة» هم در مورد طلاق به‌کار می‌رود و هم در مورد بازگشت فرد به دنیا بعد از مرگ.

(وَالسَّمَاء ذَاتِ الرَّجْع)(طارق؛۱۱) یعنی باران. در وجه تسمیه باران به «رجع» گفته شده: چون باران آبی را که [به شکل بخار] از زمین گرفته به آن باز

---

۱ «و امّا کسانی که در دلهایشان بیماری [نفاق] است، خباثتی بر خباثتشان می‌افزاید(کفر و عنادشان را بیشتر می‌نماید، و پلیدیهایشان هر روز فزونی می گیرد) و در حال کفر می‌میرند».

می‌گرداند به این نام نامیده شده. و بر که نیز «رجع» نامیده شده یا: ۱. به‌خاطر وجود آب بارانی است که در آن جمع می‌شود. یا ۲. به‌خاطر حرکت مستمر امواج در آن است.

اسْتَرجَعَ فُلانٌ: فلانی گفت: (إنَّا للّه وَإنَّا إلَيْه رَاجعونَ)

رجف

الرَّجْف: جنبش و حرکت شدید. رَجَفَت الأرضُ و البَحرُ: زمین و دریا به حرکت در آمدند: (يَوْمَ تَرْجُفُ الْأَرْضُ وَالْجبَالُ)(مزمل؛۱۴)

الإرجَاف: به وجود آوردن اضطراب [در جامعه یا در دل افراد]؛ خواه با فعل یا با سخن: (وَالْمُرْجفُونَ فِي الْمَدينَة)(احزاب؛۶۰) آنان که در شهر باعث ایجاد اضطراب می‌شوند.

الأرَاجيف: کلامی که سبب ایجاد فتنه و آشوب شود(کلام بی اصل و اساس، کلام مضطرب).

رجل

الرَّجُل: جنس مذکر انسان. و به زن نیز رَجْلَة گفته می‌شود زمانی که در برخی خصوصیات و ویژگی‌ها هم‌چون مرد باشد.

الرِّجل: پا. رَجلٌ و رَاجلٌ آن‌که با پا راه می‌رود.

رَجُل رَاجل: آن‌که در راه رفتن بسیار تواناست. ج رجَال: (فَإنْ خفْتُمْ فَرجَالاً أوْ رُكْبَاناً)(بقره؛۲۳۹)

رجم

الرِّجَام: سنگ. و الرَّجم: پرتاب کردن سنگ. رُجمَ فَهُوَ مَرجُومٌ: سنگسار شد: (لَئن لَّمْ تَنتَه يَا نُوحُ لَتَكُونَنَّ منَ الْمَرْجُومين)(شعراء؛۱۱۶) یعنی از کشته شدگان خواهی شد(تو را سنگسار خواهیم کرد و این‌چنین کشته خواهی شد). این کلمه به صورت استعاره به گمان، توهم، دشنام و ناسزا گفتن به کسی و یا طرد و راندن او به کار می‌رود: (رَجْماً بالْغَيْب)(کهف؛۲۲)[1] و (لَئن لَّمْ تَنتَه لَأرْجُمَنَّكَ وَاهْجُرْني مَليّاً)(مریم؛۴۶) یعنی نسبت به تو چیزهای ناخوشایندی می‌گوییم. و (فَاسْتَعذْ باللّه منَ الشَّيْطَان الرَّجيم)(نحل؛۹۸) شیطان رانده شده از خیر و منازل والا(ملأ أعلى). و در مورد شهاب‌ها گفته می‌شود: (وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاء الدُّنْيَا بمَصَابيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُوماً لِّلشَّيَاطين)(ملک؛۵)[2]

الرَّجْمَة و الرُّجْمَة: سنگ قبر. سپس از آن

---

۱ «همه این‌ها از روی ظن و گمان است(بدون دلیل است)».

۲ «ما آسمان نزدیک [به شما] را با چراغهائی [به نام ستارگان] آراسته‌ایم، و آن‌ها را وسیله راندن اهریمنان ساخته‌ایم».

به خود قبر تعبیر شده است. ج رجَام و رُجَم. رَجَمْتُ القَبرَ: بر قبر سنگ گذاشتم.

رجا

رَجَا البئـر و السَّمَاء و غَيرهمَـا: کناره، اطراف و جوانب چاه و آسمان و غیر آن دو. ج أرجَـاء: (وَالْمَلَكُ عَلَى أَرْجَائِهَا)(حاقه؛۷)

الرَّجَاء: گمانی است که مقتضی حصول امری خوشایند و مسرت بخش است.

(مَّا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ لِلَّه وَقَاراً)(نوح؛۱۳) گفته شده که (مَّا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ) یعنی شما را چه شده که نمی‌ترسید.

دو کلمه «الرَّجَاء و الخَوف» ملازم هم هستند: (وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّه مَا لا يَرْجُونَ)(نساء؛۱۰۴)

رحب

الرُّحب: فراخی و وسعت جا و مکان. و به صورت استعاره به فضای خالی معده گفته می‌شود «رَحْبُ البَطن». و به فراخی سینه گفته می‌شود: «رَحْبُ الصَّدر» و نقطه مقابل آن «ضَيق» است: (وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الأَرْضُ بمَا رَحُبَتْ)(توبه؛۲۵)

مَرحَبًا و أهلاً: جا و مکان فراخ و وسیعی را یافته‌ای(به جای آسایش و راحتی وارد شده‌ای): (لَا مَرْحَباً بِهِمْ إِنَّهُمْ صَالُوا النَّار)(ص؛۵۹)[1]

رحق

(يُسْقَوْنَ من رَّحِيق مَّخْتُوم)(مطففین؛۲۵)[2] یعنی شراب.

رحل

الرَّحل: آن‌چه برای سوار شدن بر شتر می‌نهند. گاهی به خود شتر و گاهی به آن‌چه بر آن قرار داده می‌شود نیز گفته می‌شود. ج رحَال: (اجْعَلُواْ بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ)(یوسف؛۶۲)

الرِّحلَة: ارتحال(کوچ کردن): (رِحْلَةَ الشِّتَاء وَالصَّيْف)(قریش؛۲)

رحم

الرَّحم: رحم زن. و از این کلمه برای قرابت و نزدیکی به‌کار می‌رود زیرا آنان که با هم قرابت دارند از یک رحم خارج شده‌اند.

گفته می‌شود: «رَحمَ و رُحْم»: (وَأَقْرَبَ رُحْماً)(کهف؛۸۱) الرَّحمَة یعنی مهربانی‌ای که مقتضی احسان به طرف مقابل است. که گاهی تنها در معنای مهربانی و گاهی در معنای احسان و

---

۱ «راحتی و آسایش نبینند، آنان با آتش دوزخ سوخته می‌شوند».

۲ «به آنان از شراب زلال و خالصی داده می‌شود که دست نخورده و سربسته است».

نیکی کردن به کار می‌رود. هر گاه خدا با آن توصیف شود مراد از آن احسان است و بس: رَحِمَ اللهُ فُلاناً یعنی خدا بـه فلانـی احسان کرد.

کلمه «رحمن» تنها بـرای خـدا بـه کـار میرود چون معنایش نسبت به غیـر خـدا متناسب نیست زیرا این تنها خداست که رحمتش همه چیز را در بر گرفته اسـت؛ اما کلمه «رحیم» برای غیر خدا نیز به کار می‌رود و این تنها خداست که رحمـتش بـسیار زیـاد اسـت: (إنَّ اللَّـهَ غَفُـورٌ رَّحِيمٌ)(بقره؛۱۷۳) و در وصف حـضرت فرمـود: (بِـالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَّحِـيمٌ)(توبـه؛۱۲۸) و گفتـه شـده کـه خداوند در دنیا رحمان و در آخرت رحیم است یعنی در دنیا رحمتش کافر و مؤمن را در بر گرفته اما در آخـرت رحمـتش مختص به مؤمنین است و بر این اسـاس است که فرمود: (وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَـيْءٍ فَـسَأَكْتُبُهَا لِلَّـذِينَ يَتَّقُـونَ)(اعـراف؛۱۲۶) یعنـی در دنیـا رحمت ما همه را در بر گرفته است امـا در آخرت آن‌را خاص مـؤمنین خـواهیم کرد.

رخاء

الرُّخَاء: نرمی. شَيءٌ رَخْوٌ: چیز نرم. رَخِـي يَرخَى: نرم و آسان و آرام شد: (فَـسَخَّرْنَا لَـهُ الـرِّيحَ تَجْـرِي بِـأَمْرِهِ رُخَـاءً حَيْـثُ أَصَابَ)(ص؛۳۶)[1]

رد

الرَّد: بر گرداندن چیزی به اصل خود یا به حال و وضعیتی که بوده است: (وَلَا يُـرَدُّ بَأْسُهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ)(انعام؛۱۴۷) بر گرداندن به اصل خود مانند: (وَلَوْ رُدُّواْ لَعَادُواْ لِمَا نُهُـواْ عَنْـهُ)(انعـام؛۲۸)[2] و بـر گرداندن به حالتی از حالات: (إِن تُطِيعُـواْ الَّذِينَ كَفَرُواْ يَرُدُّوكُمْ عَلَى أَعْقَـابِكُمْ)(آل عمران؛۱۴۹)[3]

(فَرَدُّواْ أَيْدِيَهُمْ فِي أَفْوَاهِهِمْ)(ابراهیم؛۹) در معنای این آیه چند قول گفته شده: ۱. در اثر خشم و عصبانیت انگشتانشان را گـاز گرفتند. ۲. سکوت اختیـار کردنـد و بـا دست به دهانشان اشـاره نمودنـد. ۳. بـا دستشان دهان پیامبران را گرفتند و آن‌ها را سـاکت کردنـد(از تبلیـغ دیـن منـع کردند).

الإرتدَاد و الرِّدَّة: برگشت به راه و مسیری که فرد از آن‌جا آمده است با این تفاوت که کلمه «الرِّدَّة» مختص کفـر اسـت و کلمه «الإرتدَاد» در کفر و غیـر آن نیـز

---

۱ «پس ما [دعای سلیمان را برآورده کردیم و] باد را به زیر فرمان او درآوردیم. باد برابر فرمانش بـه هـر کجا که می‌خواست، آرام حرکت می‌کرد».

۲ «اگر هم [به فرض محال به دنیا] برگردانده شـوند، به سراغ همان چیزی می‌روند که از آن نهی شده‌اند».

۳ «اگر از کافران، فرمانبرداری کنید، شما را به کفـر برمی‌گردانند و زیان دیده برمی‌گردید».

به کار می‌رود.

ردف

الرِّدف: تابع و پیرو. و التَّرادُف: در پی یکدیگر شدن، پشت سر هم قرار گرفتن. و الرَّادف: تأخیر کننده. و المُردف: پیشروی که دیگران را عقب می‌اندازد: (أنِّی مُمِدُّکُم بِأَلْف مِّنَ الْمَلاَئکَة مُرْدفینَ)(انفال؛۹)[1]

ردم

الرَّدْم: بستن منفذ با سنگ: (أجْعَلْ بَیْنَکُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْماً)(کهف؛۹۵)[2] در این‌جا به معنای اسم مفعول به‌کار رفته است(المَردُوم).

ردأ

الرِّدء: کسی که فردی را با هدف کمک به او دنبال می‌کند: (فَأَرْسِلْهُ مَعِیَ رِدْءاً یُصَدِّقُنِی)(قصص؛۳۴)[3]

الرَّدیء: این کلمه در اصل همانند الرِّدء است اما در مورد فردی است که [در امری] عقب می‌ماند و در این صورت چیز مذمومی است.

الرَّدَی: نابودی. و التَّرَدِّی: در معرض هلاکت و نابودی قرار گرفتن: (وَمَا یُغْنِی عَنْهُ مَالُهُ إذَا تَرَدَّی)(لیل؛۱۱)(وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَتَرْدَی)(طه؛۱۶)

رذل

الرَّذل و الرُّذَال: چیزی که به‌خاطر ناخوشایندیش مورد تنفر است(دوست داشتنی نیست): (وَمِنکُم مَّن یُرَدُّ إلَی أرْذَلِ الْعُمُر)(نحل؛۷۰)

رزق

الرِّزق: گاهی به معنای بخشش پیوسته خواه دنیایی باشد یا اُخروی و گاهی به بهره و نصیب و گاهی نیز به آن‌چه به معده می‌رسد و انسان با آن تغذیه می‌شود گفته شده است.

(وَأنفِقُوا مِن مَّا رَزَقْنَاکُم مِّن قَبْلِ أن یَأْتِیَ أحَدَکُمُ الْمَوْتُ)(منافقون؛۱۰) یعنی از مال و جاه و علم.

(وَتَجْعَلُونَ رِزْقَکُمْ أنَّکُمْ تُکَذِّبُونَ)(واقعه؛۸۲) یعنی بهره و نصیب خود را از نعمت [هدایت و استفاده از کتاب نازل شده] تکذیب آن می‌دانید.

(وَفِی السَّمَاء رِزْقُکُمْ)(ذاریات؛۲۲) گفته شده: رزق در این‌جا به معنای باران است زیرا حیات حیوانات به آن بستگی دارد.

(فَلْیَأْتِکُم بِرِزْقٍ مِّنْهُ)(کهف؛۱۹) یعنی

---

۱ «من شما را با یک‌هزار فرشته کمک و یاری می‌دهم که این گروه هزار نفری گروههای متعدد دیگری را پشت سر دارند».

۲ «تا میان شما و ایشان سدّ بزرگ و محکمی بسازم».

۳ «او را با من بفرست تا یاور من بوده ومرا تصدیق نماید».

غذایی که با آن تغذیه می‌شوید.
(وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذينَ قُتلُواْ في سَبيل اللّه أَمْوَاتاً بَلْ أَحْيَاء عندَ رَبِّهمْ يُرْزَقُونَ)(آل عمران؛۱۶۹) یعنی خداوند آن‌ها را از نعمت‌های دنیای دیگر بهره‌مند می‌کند.
الرّازق: خالق و بخشنده و مسبب رزق و روزی و این تنها در ذات الله خلاصه می‌شود.
(وَجَعَلْنَا لَكُمْ فيهَا مَعَايشَ وَمَن لَّسْتُمْ لَهُ برَازقينَ)(حجر؛۲۰) یعنی شما سبب رزق و روزی او هستید [و بس]. و تنها در این حد در آن دخیل هستید.
(وَيَعْبُدُونَ من دُون الله مَا لا يَمْلكُ لَهُمْ رزْقاً مِّنَ السَّمَاوَات وَالأَرْض شَيْئاً وَلا يَسْتَطيعُونَ)(نحل؛۷۳) یعنی به هیچ وجه من الوجوه سبب رزق و روزی نیستند.

رس

(كَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمُ نُوح وَأَصْحَابُ الرَّسِّ وَثَمُودُ)(ق؛۱۲) در مورد «الرَّسّ» گفته شده نام منطقه‌ای است و اصل آن به مقدار کمی از اثری که در چیزی به جای می‌ماند، گفته می‌شود. گفته می‌شود: رَسُّ الحَديث في نَفسي: اثری از فلان سخن در ذهنم هست.

رسخ

رُسُوخُ الشَّيء: ثبات کامل چیزی. رَسَخَ تَحتَ الأرض: زیر زمین نفوذ کرد. و
الرَّاسخُ في العلم: محقق در علم به گونه‌ای که جای هیچ شبهه‌ای در آن نماند. و راسخان در علم همان‌هایی هستند که خداوند این‌چنین توصیفشان می‌کند: (الَّذينَ آمَنُوا باللّه وَرَسُوله ثُمَّ لَمْ يَرْتَابُوا)(حجرات؛۱۵)

رسل

الرِّسل: اصل این کلمه به معنای بر انگیخته شدن با آرامی است. نَاقَةٌ رسلَةٌ: شتری که به آرامی سیر می‌کند. و الرَّسُول: برانگیخته شده. ج رُسُل. از این کلمه گاهی معنای آرام بودن مد نظر است و گفته می‌شود: عَلَى رسلک: آرام باش. و گاهی مبعوث شدن مد نظر است و در این صورت است که کلمه «الرَّسُول» از آن مشتق می‌شود. این کلمه(الرَّسُول) نیز گاهی به پیام و کلام حمل شده اطلاق می‌شود: «ألا أبلغ أبَا حَفص رَسُولاً: این پیام را به ابا حفص برسان» و گاهی به خود فرد حامل پیام و کلام گفته می‌شود و در معنای مفرد و جمع هر دو به کار می‌رود: (لَقَدْ جَاءكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسكُمْ)(توبه؛۱۲۸)،(إنَّا رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمين)(شعراء؛۱۶)
رُسُل الله: فرشتگان، انبیاء: (وَلَقَدْ جَاءتْ رُسُلُنَا إبْرَاهيمَ بالْبُشْرَى)(هود؛۶۹)،(وَمَا مُحَمَّدٌ إلا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ من قَبْله الرُّسُلُ)(آل عمران؛۱۴۴)

الإرسال: این کلمه که به معنای فرستادن است، هم در مورد انسان و هم در مورد اشیاء، هم در مورد [امر] خوشایند و هم ناخوشایند به‌کار می‌رود. این ارسال گاهی جنبه تسخیری دارد مانند باد و باران و گاهی هم به افراد صاحب اختیار تعلق دارد مانند ارسال پیامبران(ع): (وَأَرْسَلْنَا السَّمَاء عَلَيْهِم مِّدْرَاراً)(انعام؛۶)،(فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ)(شعراء؛۵۳)

رسا

رَسَا الشَّيءُ يَرسُو: آن چیز ثابت و استوار شد. و أرساهُ: او را ثابت کرد: (وَقُدُورٍ رَّاسِيَاتٍ)(سبأ؛۱۳) دیگ‌های ثابت و پا برجا(به سبب سنگینی و بزرگی تکان دادنشان بسیار سخت است).

(رَوَاسِيَ شَامِخَاتٍ)(مرسلات؛۲۷) کوههای استوار و بلند و سر به فلک کشیده. (وَالْجِبَالَ أَرْسَاهَا)(نازعات؛۳۲) و کوهها را محکم و استوار کرد.

(ارْكَبُواْ فِيهَا بِسْمِ اللّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا)(هود؛۴۱) یعنی سوار کشتی شوید که حرکت و توقف(ایستادن و لنگر انداختن) آن با یاری خدا و حفظ و عنایت اوست. گفته شده: «المُرسَی» در معنای مصدر، اسم مکان، زمان، مفعول می‌تواند باشد.

(يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا)(نازعات؛۴۲) یعنی زمان تحقق و ثبوت قیامت چه وقت است؟

رشد

الرَّشَد و الرُّشد: این کلمه نقطه مقابل «الغَی»(گمراهی) قرار دارد و همچون کلمه «الهدَایة» به‌کار می‌رود(در همان معنا به‌کار می‌رود). رَشَدَ یَرشُدُ و رَشِدَ یَرشَدُ: (لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ)(بقره؛۱۸۶)،(قَد تَّبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ)(بقره؛۲۵۶)[1]

برخی گفته‌اند که کلمه «الرَّشَد» اخص از «الرُّشد» است؛ زیرا کلمه اخیر در امور متعلق به دنیا و آخرت به‌کار می‌رود در حالی که کلمه نخست(«الرَّشَد») تنها متعلق به امور آخرت است. و کلمات «الرَّاشد و الرَّشید» در هر دو مورد به‌کار می‌رود: (أُوْلَئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ)(حجرات؛۷)(وَمَا أَمْرُ فِرْعَوْنَ بِرَشِيدٍ)(هود؛۹۷)

رص

(كَأَنَّهُم بُنيَانٌ مَّرْصُوصٌ)(صف؛۴) دیوار محکم گویی که با سرب بنیان نهاده شده.

رصد

الرَّصَد: آمادگی برای نگهبانی دادن و

---

۱ «هدایت و کمال از گمراهی و ضلال مشخص شده است».

مراقب بودن. (الرَّاصد و الرَّصَد: مراقب، نگهبان. مراقبت، نگهبانی): (وَإِرْصَاداً لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِن قَبْلُ)(توبه؛۱۰۷)[1] (إرصَاد: در کمین نشستن)

(إنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصَاد)(فجر؛۱۴) یعنی مسلّماً پروردگار تو در کمین است و این هشداری است بر این‌که هیچ پناهگاهی جز خدا و هیچ راه فراری از دست خدا نیست.

(وَاقْعُدُواْ لَهُمْ کُلَّ مَرْصَد)(توبه؛۵) کمینگاه. کلمات «المَرصَد و المرصَاد» یکی هستند.

(إنَّ جَهَنَّمَ کَانَتْ مِرْصَاداً)(نبأ؛۲۱) هشداری است بر این‌که همه از جهنم می‌گذرند و این همان چیزی است که در آیه دیگر به آن اشاره می‌کند و می‌فرماید: (وَإِن مِّنکُمْ إِلَّا وَارِدُهَا کَانَ عَلَى رَبِّکَ حَتْماً مَّقْضِيّاً)(مریم؛۷۱)[2]

رضع

رَضَعَ المَوْلُودُ یَرضِعُ و رَضِعَ یرضَعُ رَضَاعًا و رَضَاعَةً: کودک شیر خورد. و از باب استعاره به انسان بسیار لئیم(فرومایه) رَاضِع گفته می‌شود. هر چند در اصل این کلمه به کسی اطلاق می‌شود که گوسفندانش را شبانه می‌دوشد تا کسی صدای دوشیدن را نشنود. به دندان‌های جلوی دهان کودک که پستان مادرش را به کمک آن‌ها می‌گیرد تا شیر بخورد گفته می‌شود: الرَّاضِعَتَین

رضی

رَضِيَ یَرضَی رضًا: خشنود شد. رضایت بنده از خدا به معنای عدم اکراه و ناخوشنودیش از مقدرات خداست و رضایت خدا از بنده این‌گونه است که خدا بنده‌اش را آماده اجرای اوامر و دوری از نواهی خود می‌بیند: (رَّضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُواْ عَنْهُ)(مائده؛۱۱۹)

الرِّضوَان: رضایت بسیار. و چون بالاترین رضایت‌ها رضایت خدا از بنده است بر این اساس است که در قرآن این کلمه به خوشنودی خدا اختصاص داده شده: (يُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُم بِرَحْمَةٍ مِّنْهُ وَرِضْوَانٍ)(توبه؛۲۱)

(إِذَا تَرَاضَوْا بَيْنَهُم بِالْمَعْرُوف)(بقره؛۲۳۲) یعنی هر یک از دیگری راضی باشد(رضایت متقابل باشد).

رطب

الرَّطْب: این کلمه خلاف

---

۱ «و کمینگاه ساختن برای کسی بود که قبلاً با خدا و پیغمبرش جنگیده بود».

۲ «همه شما [انسانها بدون استثناء] وارد دوزخ می‌شوید [مؤمنان برای عبور و دیدن، و کافران برای دخول و ماندن]. این امر حتمی و فرمانی است قطعی از پروردگارتان».

«الیابس»(خشکی) است: (وَلا رَطْبٍ وَلا یَابِسٍ إلا فی کِتَابٍ مُبینٍ)(انعام؛۵۹)
الرُّطَب: خرمای تازه و نورس: (تُسَاقِطْ عَلَیْکَ رُطَباً جَنِیّاً)(مریم؛۲۵)

رعب

الرُّعْب: پر کردن دل و درون فرد از ترس(ترس شدید). رَعَبْتُهُ فَرَعَبَ رُعبًا: او را به شدت ترساندم پس ترسید: (وَقَذَفَ فی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ)(احزاب؛۲۶)

رعد

الرَّعد: صدای ابرهای آسمان. و در روایت آمده که نام فرشته‌ایست که ابرهای آسمان را می‌راند. و کلمات «رعد و برق» را به صورت کنایه برای ترساندن به‌کار می‌برند.

رعی

الرَّعی: این کلمه در اصل به معنای حفاظت از حیوان است این حفاظت یا با دادن غذایی انجام می‌گیرد که جانش را حفظ کند یا با دور کردن دشمن از او. و
المَرعَی: چراگاه: (کُلُوا وَارْعَوْا أنْعَامَکُمْ)(طه؛۵۴)،(وَالَّذی أخْرَجَ الْمَرْعَی)(اعلی؛۴)
الرَّعی و الرِّعَاء: این کلمات برای حفظ و سیاست(اصلاح و اداره امور) قرار داده شده‌اند.
(فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَایَتِهَا)(حدید؛۲۷) یعنی آن‌گونه که باید حفظ و مراقبت کنند آن‌را انجام ندادند. و هر سیاستمداری(اصلاح کننده امور، اداره کننده امور) خواه نسبت به خود و خواه نسبت به غیر خود انجام وظیفه کند راعی گفته‌اند: «کُلُّکُم رَاعٍ وَ کُلُّکُم مَسئُولٌ عَن رَعیته». جمع الرَّاعی، رِعَاء و رُعَاة است.
أرعنی سَمعَکَ: به من گوش بده: (لا تَقُولُواْ رَاعِنَا وَقُولُواْ انظُرْنَا)(بقره؛۱۰۴)[1]

رعن

رَعُنَ الرَّجُلُ یَرعُنُ رَعَنًا فَهُوَ رَعِنٌ و أرعَنُ و امرأةٌ رَعنَاءُ [و رَعَنَ یرعَنُ رَعنًا و رَعَنَ یرعَنُ رَعَنًا و رُعُونَةً]: احمق شد. نسنجیده سخن گفت. علت چنین تسمیه‌ای به‌خاطر شباهت انحراف عقل(احمق شدن) به کج شدن و متمایل شدن دماغه کوه به جلو است که اغلب به صورت مستقیم بالا نمی‌رود. [الرَّعْن: احمق شدن، دماغه

---

۱ «[هنگامی که از پیغمبر تقاضای مراعات و توجّه بیشتر خود، برای حفظ و دریافت آیات قرآن می‌کنید] مگوئید: «رَاعِنَا» : [رعایتمان کن و ما را بپای! بلکه واژه‌های هم‌معنی دیگری را به کار برید تا یهودیان و مشرکان نتوانند از آن سوءاستفاده کنند و در مفهوم زشت و دشنام‌آمیز به کارش ببرند] و بگوئید: «أنظُرْنَا» [بر ما نظر انداز، در ما نگر، رعایتمان کن]». [«رَاعِنَا» از ماده «رعی» به معنی رعایت است ولی یهودیان آن را از ماده «رعن» به معنی رعونت، یعنی حماقت می‌گرفتند. به نقل از تفسیر نور برای تفهیم بیشتر مطلب.]

کوه.]
(لا تَقُولُواْ رَاعنَا وَقُولُواْ انظُرْنَا)(بقره؛۱۰۴)
[به پاورقی قسمت آخر لغت قبل(رعی) مراجعه شود.]

رغب

الرَّغبَة: اصل این کلمه به معنای وسعت و گسترد گی در چیزی است. رَغُبَ الشَّیءُ: آن چیز گسترش یافت. حَوضٌ رَغیبٌ: حوض بزرگ.
الرَّغبَةُ و الرَّغَبُ و الرَّغبَی: اراده قوی(مصرّ در اراده. یعنی وقتی می‌خواهد کاری انجام دهد با جدیّت آن‌را انجام می‌دهد). رَغبَ فیه و إلَیه: تمایل و علاقه شدید نشان دادن به چیزی. و رَغبَ عَنهُ: صرف نظر کردن از چیزی و دوری کردن از آن: (إنَّا إلَی اللّه رَاغبُونَ)(توبه؛۵۹)،(وَمَن يَرْغَبُ عَن ملَّة إبْرَاهيمَ إلا مَن سَفهَ نَفْسَهُ)(بقره؛۱۳۰)

رغد

عَیشٌ رَغَدٌ و رَغیدٌ: زندگی خوش و پاک و مرفه(در ناز و نعمت به سر بردن).
(وكُلا منْهَا رَغَداً)(بقره؛۳۵) أرغَدَ القَومُ: آن قوم به زندگی مرفه رسیدند(به نعمت‌های فراوان دست یافتند): (يَأْتيهَا رزْقُهَا رَغَداً مِّن كُلِّ مَكَان)(نحل؛۱۱۲)

رغم

الرَّغَام: خاک ریز(ماسه خاکی). رَغمَ أنْفُ فُلان رَغمًا: بینی فلان شخص بر خاک افتاد(فلانی بر رویش بر زمین افتاد). و أرغَمَهُ غَیرُهُ: دیگری او را بر زمین زد و از آن به سخط و خشم نیز تعبیر می‌شود. رَاغَمَهُ: او را خشمگین کرد و دو طرف دعوی هر یک سعی کرد دیگری را بر زمین بزند پس از باب استعاره مُرَاغمَة یعنی منازعه.
(وَمَن يُهَاجرْ في سَبيل اللّه يَجدْ في الأرْض مُرَاغَماً كَثيراً)(نساء؛۱۰۰) مُرَاغَم یعنی جایی که فرد به آنجا پناه می‌برد وقتی که در جایی منکری را می‌بینند و از آن ابراز انزجار می‌کند.

رف

رَفیفُ الشَّجَر: پخش شدن شاخه‌های درخت. و رَفَّ الطَّیرُ: پرنده بالهایش را گشود. و الرَّفرَف: برگ‌های پخش و منتشر شده.
(مُتَّكئينَ عَلَى رَفْرَف خُضْر)(رحمن؛۷۶) نوعی پارچه شبیه به باغ است(یعنی دارای شکل و اشکال متنوع است) و گفته شده که الرَّفرَف قسمتی از خیمه است که بدون طناب و میخ بر زمین قرار گرفته است و از حسن نقل شده که الرَّفرَف همان بالش است.

رفت

رَفَتُّ الشَّیءَ أرْفُتُهُ رَفْتًا: آن چیز را خاک و خُرد کردم. و الرُّفَات و الفُتَات: آن‌چه از خاک و غیر آن خورد می‌شود و پخش و پراکنده می‌گردد: (وَقَالُواْ أئذَا کُنَّا عِظَاماً وَرُفَاتاً أإنَّا لَمَبْعُوثُونَ خَلْقاً جَدِیداً)(اسراء؛۴۹)

رفث

الرَّفَث: سخنی که متضمن آغاز و شروع همبستری است و بیانش به صورت آشکار ناپسند است(مکالمه بین زوجین در آغاز همبستری) و به‌طور کنایه به جماع(همبستری) الرَّفث گفته می‌شود: (أُحِلَّ لَکُمْ لَیْلَةَ الصِّیَام الرَّفَثُ إلَی نسَآئکُمْ)(بقره؛۱۸۷) در این آیه با حرف «إلی» متعدی شده تا اشاره به همبستری داشته باشد.

(فَمَن فَرَضَ فِیهِنَّ الْحَجَّ فَلا رَفَثَ وَلا فُسُوقَ وَلا جدَالَ فِی الْحَجِّ)(بقره؛۱۹۷) در این‌جا ممکن است نهی از جماع باشد و ممکن است نهی از کلامی باشد که متضمن جماع است؛ زیرا همین کلام انگیزه‌ای برای برقراری آن رابطه خواهد بود. معنای نخست از آیه صحیح‌تر است.

رفد

الرِّفد: یاری دادن و بخشش کردن. الرِّفد مصدر است والمِرفَد وسیله‌ای است که غذا در آن قرار داده می‌شود: (وَیَوْمَ الْقِیَامَةِ بِئْسَ الرِّفْدُ الْمَرْفُودُ)(هود؛۹۹) عطا و بخشش داده شده چه بد عطایی است که در روز قیامت به آنان داده می‌شود(لعنت و نفرین، عطای قیامتی آنان خواهد بود). تَرَافَدُوا: یکدیگر را یاری دادند و الرِّفَادَة: یاری دادن حاجیان بیت الله الحرام که قریشیان نسبت به حاجیان فقیر انجام می‌دادند.

رفع

الرَّفع: این کلمه گاهی در باره اجسامی به کار می‌رود که در جایش بلند می کنی: (وَرَفَعْنَا فَوْقَکُمُ الطُّورَ)(بقره؛۹۳) و گاهی در معنای بنا کردن مکان و جایی است که بنا می کنی: (وَإذْ یَرْفَعُ إبْرَاهِیمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَإسْمَاعِیلُ)(بقره؛۱۲۷) و زمانی در معنای یاد کردن است: (وَرَفَعْنَا لَکَ ذِکْرَکَ)(شرح؛۴) و گاهی در مورد مقام و موقعیت است وقتی بزرگش می‌داری: (وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ)(زخرف؛۳۲)

(بَل رَّفَعَهُ اللّهُ إلَیْهِ)(نساء؛۱۵۸) که در مورد حضرت عیسی(ع) فرمود دو احتمال وجود دارد: ۱. او را به سوی آسمان بالا برد. ۲. بالا بردن از باب تشریف است(مقام و موقعیتش را بالا برد).

این که فرمود: (خَافِضَةٌ رَّافِعَةٌ)(واقعه؛۳) و

(وَإِلَى السَّمَاء كَيْفَ رُفِعَتْ)(غاشیه؛۱۸) اشاره به دو معنی دارد: ۱. بالا بردن از جهت مادی(حسی). ۲. بالا بردن از جهت مقام و موقعیت.
(وَفُرُش مَرْفُوعَة)(واقعه؛۳۴) یعنی شریف.[1]

رق

الرِّقّة: این کلمه همچون کلمه الدقّة است با این تفاوت که اولی به اعتبار عمق [چیزی] است و دومی به اعتبار جوانب [آن]؛ پس وقتی الرِّقّة نسبت به جسمی به کار می‌رود متضاد آن الصَّفَاقَة(زبر و خشن) است؛ مثلاً: ثَوبٌ رَقیقٌ و صَفیقٌ یعنی پارچه نرم و خشن. و زمانی که در مورد نفس به کار می‌رود متضادش الجَفوَة و القَسوَة است؛ مثلاً: فُلانٌ رَقیقُ القَلب و فُلانٌ قَاسی القَلب یعنی فلان شخص نرم دل و فلان فرد سخت دل است.
الرَّقّ: آنچه همچون کاغذ روی آن چیزهایی نوشته می‌شود: (فِی رَقٍّ مَّنشُور)(طور؛۳)
الرِّقّ: مالک برده بودن و الرَّقیق یعنی برده. ج أرقّاء.

رقب

الرَّقَبَة: گردن. که بعداً تمام بدن به آن تعبیر می‌شود. و آنچه در میان مردم اسمی است برای برده‌ها: (وَمَن قَتَلَ مُؤْمِناً خَطَئاً فَتَحْرِيرُ رَقَبَة مُّؤْمِنَة)(نساء؛۹۲) و رَقَبْتُهُ: به گردنش زدم. و رَقَبْتُهُ: او را نگه داشتم و حفظ کردم. و الرَّقیب: نگهبان: (رَقِيبٌ عَتِيدٌ)(ق؛۱۸)
[چون نگهبان در حالت نگهبانی گویا چشم به راه و منتظر کسی و چیزی است پس بر این اساس به معنای انتظار کشیدن و چشم به راه بودن نیز به کار رفته است]: (وَارْتَقِبُواْ إِنِّي مَعَكُمْ رَقِيبٌ)(هود؛۹۳)
المَرقَب: مکان بلندی که نگهبان در آنجا [بر اطرافش] مشرف است.

رقد

الرُّقاد: خواب اندک و خوش. ج الرُّقُود: (وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظاً وَهُمْ رُقُودٌ)(کهف؛۱۸) با وجود طولانی بودن خوابشان آن‌ها را با «رُقُود» توصیف می کند و این به اعتبار حال و وضعیت آن‌ها به مردگان بود و کسی که آن‌ها را می‌دید مرده می‌پنداشت زیرا این خواب طولانی نسبت به فاصله زمانی مرگ تا قیامت کم به شمار می‌رود.
المَرقَد: خواب. خوابگاه: (يَا وَيْلَنَا مَن بَعَثَنَا مِن مَّرْقَدِنَا)(یس؛۵۲)

رقم

الرَّقم: خط پر رنگ، و گفته شده به

---

[1] «و در بین همسران ارجمند و گرانقدر».

معنای نقطه گذاری کتاب و نوشته است: (کِتَابٌ مَّرْقُومٌ)(مطففین؛۹) که بر دو معنای ذکر شده حمل شده است. و در مورد اصحاب الرَّقیم گفته شده: الرقیم: ۱. نام مکانی است. ۲. منسوب به سنگی است که نام آن‌ها بر آن حک شده بود.

رقی

رَقِیْتُ فی الدَّرَجِ وَ السُّلَّم: از پله و نردبان بالا رفتم و إرتَقَیتُ نیز به همین معناست: (فَلْیَرْتَقُوا فِی الْأَسْبَابِ)(ص؛۱۰)

رَقِیتُ مِنَ الرُّقیة: از طلسم و افسون دور شدم.[1]

کَیفَ رَقیکَ و رُقیتُکَ: طلسم و بالا رفتنت چگونه است؟ اولی مصدر و دومی اسم است: (وَقِیلَ مَنْ رَاقٍ)(قیامت؛۲۷) و (وَلَن نُّؤْمِنَ لِرُقِیِّکَ)(اسراء؛۹۳) لرُقیِّکَ یعنی لرُقیتکَ.

التَّرقُوَة: استخوان گردن که جلوی گلو و بالای سینه است جایی که نفس در آن بالا می‌آید: (كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ)(قیامت؛۲۶)

رکب

الرُّکُوب: این کلمه در اصل به معنای بودن(سوار شدن) انسان بر پشت حیوان است و گاه گاهی در مورد سوار شدن بر کشتی نیز به‌کار می‌رود. و الرَّاکِب در میان عموم به کسی گفته می‌شود که بر شتر سوار شود. ج رَکب، رُکبَان و رُکُوب: (وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ لِتَرْكَبُوهَا وَزِينَةً)(نحل؛۸) و (فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ)(عنکبوت؛۶۵) و (فَإِنْ خِفْتُمْ فَرِجَالًا أَوْ رُكْبَانًا)(بقره؛۲۳۳)،(وَالرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنكُمْ)(انفال؛۴۲)

المُتَرَاکِب: آن‌چه برخی از آن بر برخی دیگر سوار شود: (نُّخْرِجُ مِنْهُ حَبًّا مُّتَرَاكِبًا)(انعام؛۹۹)

الرُّکبَة: زانو. رَکَبْتُهُ: به زانویش زدم. و رَکبْتُهُ: با زانویم او را زدم. و الرَّکب: کنایه از فرج زن است.

رکد

رَکَدَ المَاءُ وَ الرِّیحُ: آب و باد آرام شدند و نیز در مورد کشتی هم گفته شده: (إِن يَشَأْ يُسْكِنِ الرِّيحَ فَيَظْلَلْنَ رَوَاكِدَ عَلَىٰ ظَهْرِهِ)(شوری؛۳۳)

رکز

الرِّکز: صدای آرام: (وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُم مِّن قَرْنٍ هَلْ تُحِسُّ مِنْهُم مِّنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا)(مریم؛۹۸)[2]

---

۱ [رَقَاهُ رَقیا و رُقیا و رُقیةً: او را طلسم کرد].

۲ «پیش از اینان چه نسلها و نژادهای فراوانی را [بر اثر کفر و گناه] نابود کرده‌ایم، آیا کسی از ایشان را می‌بینی، یا کوچکترین صدائی از آنان را می‌شنوی؟!»

رکس
الرَّکس: واژگون کردن چیزی. أرْکَستُهُ فَرُکسَ: واژگونش کردم پس واژگون شد. و إرْتَکَسَ فی أمره: به کارش برگشت. (وَاللّهُ أرْکَسَهُم بِمَا کَسَبُواْ)(نساء؛۸۸) یعنی خداوند آن‌ها را به‌خاطر اعمالشان به کفرشان(به آنچه در آن بودند) برگرداند(آن‌ها را هدایت نداد).

الرَّکْض: زدن با پا. هرگاه به سواره نسبت داده شود به معنای حرکت دادن حیوان سوار شده بر آن است و هرگاه به پیاده نسبت داده شود به معنای پا زدن بر زمین است: (ارْکُضْ بِرِجْلِکَ)(ص؛۴۲) و (لَا تَرْکُضُوا وَارْجِعُوا إلَی مَا أُتْرِفْتُمْ فِیهِ وَمَسَاکِنِکُمْ)(انبیاء؛۱۳) در این‌جا نهی از فرار است.

رکع
الرُّکُوع: خم شدن. این کلمه گاهی در معنای همان خم شدن مخصوص در نماز به‌کار می‌رود و گاهی در معنای تواضع و فروتنی خواه در عبادت باشد یا در غیر عبادت: (یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا ارْکَعُوا)(حج؛۷۷)،(الرَّاکِعُونَ السَّاجِدونَ)(توبه؛۱۱۲)

رکم
سَحَابٌ مَرْکُومٌ: ابرهای متراکم. و الرُّکَام: چیزهایی که برخی از آن بر روی برخی دیگر قرار داده می‌شوند: (ثُمَّ یَجْعَلُهُ رُکَاماً)(نور؛۴۳) یعنی آن‌ها(ابرها) را انباشته و متراکم می‌سازد. ریگ و لشکر یک سپاه که در کنار هم گرد آمده‌اند [و گویا روی هم انباشتنه شده‌اند] با این کلمه توصیف می‌شوند.

رکن
رُکْنُ الشَّیء: کناره هر چیز که بر آن تکیه می‌شود(تکیه‌گاه) و به طور استعاره برای قدرت به‌کار می‌رود: (أوْ آوی إلَی رُکْن شَدید)(هود؛۸۰) «یا این که تکیه‌گاه محکمی می‌داشتم و بدان پناه می‌بردم». فعل آن به شکل: رَکَنَ یَرکُنُ و رکنَ یرکَنُ صحیح می‌باشد: (وَلَا تَرْکَنُواْ إلَی الَّذینَ ظَلَمُواْ)(هود؛۱۱۳) یعنی به کافران و مشرکان تکیه مکنید. و این‌که گفته می‌شود: «ارکان عبادات» یعنی چیزهایی که انجام صحیح عبادات به آن‌ها وابسطه است و در صورت ترک آن‌ها عبادات باطل می‌شود.

رم
الرَّم: اصلاح چیز کهنه شده.و الرِّمَّة به استخوان پوسیده اختصاص دارد: (مَنْ یُحْیِی الْعِظَامَ وَهِیَ رَمِیمٌ)(یس؛۷۸) و الرُّمَّة به ریسمان فرسوده اختصاص دارد. و الرُّمَّان یعنی انار.

رمح

(تَنَالُهُ أَيْديكُمْ وَرِمَاحُكُمْ)(مائده؛۹۴)
رَمَحَهُ: او را با نیزه زد.[1] و از باب تشبیه گفته می‌شود: رَمَحَتْهُ الدَّابَّةُ یعنی حیوان او را زد.

رمد

رَماد، رِمْدِد، أرْمَد و أرمداء: خاکستر: (مَثَلُ الَّذينَ كَفَرُواْ بِرَبِّهِمْ أَعْمَالُهُمْ كَرَمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ فِي يَوْمٍ عَاصِفٍ)(ابراهیم؛۱۸)[2]
از این کلمه(الرَّمَد) به هلاکت و نابودی نیز تعبیر می‌شود، همانطور که با «همود» نیز از آن تعبیر می‌شود.

رمز

الرَّمز: اشاره با لب و صدای آهسته و اشاره با ابرو، و هر کلامی که چون اشاره باشد به آن تعبیر می‌شود: (قَالَ آيَتُكَ أَلا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلاثَةَ أَيَّام إِلا رَمْزاً)(آل عمران؛۴۱)

رمض

ماه رمضان از کلمه الرَّمض گرفته شده که به معنای شدت تابش نور خورشید است. أرضٌ رَمِضَةٌ: زمین داغ.

رمی

الرَّمی: در اجسامی چون تیر و سنگ به‌کار می‌رود: (وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللّهَ رَمَى)(انفال؛۱۷) در کلام به‌کار بردن این کلمه کنایه از دشنام دادن و ناسزاگویی است: (وَالَّذينَ يَرْمُونَ أَزْوَاجَهُمْ)(نور؛۶)

رهب

الرَّهْبَة و الرُّهْب: ترس همراه با احتیاط و اضطراب: (لَأَنتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِم مِّنَ اللَّه)(حشر؛۱۳)
(وَاضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ)(قصص؛۳۲) که به صورت الرُّهب نیز قرائت شده است که به معنای خوف و هراس می‌باشد.
الرَّهبانيَّة: افراط در عبادات از شدت ترس و خوف: (وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا)(حدید؛۲۷)
الإرهاب: ترسیدن شتران.

رهط

الرَّهط: گروهی که از ده نفر کم‌تر باشند و نیز گفته شده گروهی که تعدادشان تا چهل نفر برسد(بیش از چهل نفر نباشند): (وَلَوْلا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ)(هود؛۹۱)

---

۱ «دستها و نیزه‌های شما بدانها می‌رسند».
۲ «حال و وضع اعمال کسانی که به پروردگار خود ایمان ندارند، هم‌چون حال و وضع خاکستری است که در یک روز طوفانی، باد به تندی بر آن وزد».

رهق

رَهِقَهُ الأَمرُ: آن کار او را کلافه و خسته کرد.
(وَتَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ)(یونس؛۲۷) یعنی خواری و حقارت آنان را فرا می‌گیرد. و (سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً)(مدثر؛۱۷) یعنی به زودی او را به بالا رفتن از گردنه [مشکلات زندگی] وا می‌دارم [و به سختیها و دشواریهای فراوان دچار می‌سازم].

رهن

الرَّهن: آن‌چه به عنوان وثیقه برای دَین نزد کسی قرار داده می‌شود. و الرِّهَان نیز همانند الرَّهن است با این تفاوت که الرِّهَان به چیزی گفته می‌شود که به عنوان وثیقه در شرط بندی قرار می‌دهند.
(کُلُّ نَفْس بِمَا کَسَبَتْ رَهِینَةٌ)(مدثر؛۳۸) رَهِین فعیل به معنای فاعل است که در این صورت یعنی ثابت و مقیم. و گفته شده: فعیل به معنای مفعول است که در این صورت به این معنی است که هر نفسی در گرو جزای کارهایی است که در دنیا انجام داده است. و چون کلمه الرَّهن از آن تصور می‌شود پس از باب استعاره آن‌را برای حبس و نگهداری هر چیزی به کار می‌برند.

رهو

(وَاتْرُکْ الْبَحْرَ رَهْواً)(دخان؛۲۴) یعنی ساکن و آرام. و نیز گفته شده: به معنای فراخی راه و مسیر است و این صحیح‌تر است.

ریب

رَابَنی کَذَا: مرا به شک انداخت. و الرَّیب این است که نسبت به چیزی و کاری به گونه‌ای فکر کنی و بعداً حقیقت آشکار شود(واقعیت آنچه در مورد آن فکر کرده‌ای آشکار شود).
(یَا أَیُّهَا النَّاسُ إن کُنتُمْ فی رَیْب مِّنَ الْبَعْث)(حج؛۵) در این‌جا هشداری است بر این که در این امر(قیامت) هیچ شک و شبهه‌ای نیست.
(نَّتَرَبَّصُ به رَیْبَ الْمَنُون)(طور؛۳۰) یعنی مرگ و مرگ را به‌خاطر شک داشتن در وقوعش ریب ننامیده‌اند بلکه به‌خاطر تردید در زمان رسیدنش آن‌را ریب نامیده‌اند. و انسان از این جهت(زمان آمدن مرگ) همیشه در تردید است.
الإرتِیَاب: شک کردن: (أم ارْتَابُوا)(نور؛۵۰) رَیبُ الدَّهر: حوادث روزگار.
(لاَ یَزَالُ بُنْیَانُهُمُ الَّذی بَنَواْ رِیبَةً فی

قُلُوبهمْ)(توبه؛۱۱۰) یعنی شک و تردید.[۱]

روح

الرَّوح و الـرُّوح در اصـل یکـی هـستند. الرُّوح برای نفس کشیدن قرار داده شـده زیرا نفس کشیدن قسمتی از روح اسـت یا جزئی است که به وسیله آن زندگی و حرکت ایجاد می‌شـود و جلـب منـافع و دفع مضارّ حاصل می‌گردد: (نَفَخْـتُ فیـه من رُّوحی)(حجر؛۲۹) اضـافه کـردن آن به خود(به خدا) از نوع اضافه ملکی است و از باب تشریف و تعظیم آن است.

بزرگان ملائکه را أرواح نامیده‌اند: (یَـوْمَ یَقُومُ الرُّوحُ وَالْمَلَائکَـةُ صَـفّاً)(نبـأ؛۳۸) و جبرئیل روح القدس و روح الأمین نامیده شـــده: (نَـــزَلَ بِـــه الـــرُّوحُ الْـــأمین)(شـــعراء؛۱۹۳)،(نَزَّلَـــهُ رُوحُ الْقُدُس)(نحل؛۱۰۲)

حضرت عیسی(ع) به‌خاطر زنـده کـردن مردگـــان روح نامیـــده شـــده: (وَرُوحٌ مِّنْهُ)(نساء؛۱۷۱) و قرآن نیز روح نامیـده شده زیرا سبب حیات دنیای دیگر انـسان می‌شود(رسیدن به سعادت در دنیای پـس از مرگ مـی‌شـود): (وکَـذَلکَ أوْحَیْنَـا إِلَیْکَ رُوحاً مِّنْ أمْرِنَا)(شوری؛۵۲)

الرَّوح: تنفس. أرَاحَ الإنسَانُ وقتـی اسـت که انسان تنفس می‌کشد.

(فَرَوْحٌ وَرَیْحَانٌ وَجَنَّـةُ نَعـیم)(واقعـه؛۸۹) ریحان چیزی که بوی خوشی داشته باشد و نیز گفته شده به معنـای رزق و روزی است.

الرِّیح: هـوای متحـرک. در آیـاتی کـه فرستادن هوا به صورت مفرد ذکـر شـده عبارت است از عذاب و هر جـا کـه بـه شکل جمع ذکر شـده عبـارت اسـت از رحمـــت: (فَأرْسَـــلْنَا عَلَـــیْهِمْ ریحـــاً صَرْصَراً)(فـصلت؛۱۶)،(وَأرْسَـلْنَا الرِّیَـاحَ لَوَاقحَ)(حجر؛۲۲)

این کلمه(الرِّیح) از بـاب اسـتعاره بـرای قدرت و غلبه نیز به‌کار می‌رود: (وَتَذْهَبَ ریحُکُمْ)(انفال؛۴۶)

الرَّاحَة: این کلمه از کلمه الرَّوح است.

(وَلَا تَیْأسُواْ من رَّوْح اللّـه)(یوسـف؛۸۷) یعنی از رحمت و گشایشی از سوی خـدا نا امید نشوید.

رود

الرَّود: رفت و آمد به آرامـی جهـت بـه دست آوردن چیزی.

الإرَادَة: این کلمه از رَادَ یرُودُ است و آن زمانی است که فـردی در طلـب چیـزی باشد. و در اصل به معنای نیروی مرکـب از شهوت و نیاز و آرزو است و به عنوان اسمی برای گرایش نفس به چیزی همراه

---

۱ « بنائی را که خودشان برپا کـرده‌انـد همـواره بـه عنوان [یک عامل شکّ و تردید، یا یک نتیجه] شکّ و تردید، در قلوب آنان باقی می‌ماند».

با حکم بر انجام دادن یا ندادن در آن مطرح باشد. وقتی نسبت به خدا به‌کار رود منظور از آن حکم کردن در آن است: أَرَادَ اللهُ بِکَذَا یعنی خداوند در آن کار حکم کرد که آن‌گونه است یا آن‌گونه نیست: (إِنْ أَرَادَ بِکُمْ سُوءاً أَوْ أَرَادَ بِکُمْ رَحْمَةً)(احزاب؛۱۷) گاهی هم منظور از اراده قصد انجام کاری است: (لَا یُرِیدُونَ عُلُوّاً فِی الْأَرْضِ وَلَا فَسَاداً)(قصص؛۸۳)

المُرَاوَدَة: تنازع با غیر در این‌که چیزی را می‌خواهی غیر از آن‌چه او می‌خواهد: (هِیَ رَاوَدَتْنِی عَن نَّفْسِی)(یوسف؛۲۶)

رأس

الرَّأس: سر. ج رُؤُوس: (وَلَا تَحْلِقُواْ رُؤُوسَکُمْ)(بقره؛۱۹۶)

ریش

رِیشُ الطَّائر: پَر پرنده. این کلمه به بال پرنده اختصاص داده شده(پرهایی که به عنوان بال پرنده هستند) و چون پَر برای پرنده همچون لباس برای انسان است پس به عنوان استعاره برای لباس هم به‌کار می‌رود: (قَدْ أَنزَلْنَا عَلَیْکُمْ لِبَاساً یُوَارِی سَوْءَاتِکُمْ وَرِیشاً وَلِبَاسُ التَّقْوَىَ ذَلِکَ خَیْرٌ)(اعراف؛۲۶)[1]

روض

الرَّوض: جمع شدن آب و سبزه در جایی(جای سرسبز و پر آب): (فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُونَ)(روم؛۱۵)

الرِّیَاضَة: به‌کارگیری زیاد نفس]به امری] تا رام و مهار شود.

(وَالَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فِی رَوْضَاتِ الْجَنَّاتِ)(شوری؛۲۲) اشاره به چیزهایی است که برای مؤمنین در قیامت آماده شده است.

ریع

الرِّیع: جای بلند و مرتفعی که از دور نمایان است. مفرد آن ریعَة است: (أَتَبْنُونَ بِکُلِّ رِیعٍ آیَةً تَعْبَثُونَ)(شعراء؛۱۲۸)

روع

الرُّوع: قلب. ذهن. الرَّوع: هر چیزی که باعث ترس شود، ترس، وحشت: (فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِیمَ الرَّوْعُ)(هود؛۷۴)

روغ

الرَّوغ: گرایش به در پیش گرفتن حیله و

---

۱ «ما لباسی برای شما درست کرده‌ایم که عورات شما را می‌پوشاند، و لباس زینتی را [برایتان ساخته‌ایم که خود را بدان می‌آرائید. امّا باید بدانید که] لباس تقوا و ترس از خدا، بهترین لباس است».

مکر کردن. طَریقٌ رائغٌ: راه و مسیر غیر مستقیم.
(فَرَاغَ إلَی أهْلِه)(ذاریات؛۲۶) و (فَراغَ عَلَیْهِمْ ضَرْباً بالْیَمین)(صافات؛۹۳) در این‌جا «راغ» به معنی میل کرد است و حقیقت آن دنبال کردن چیزی با نوعی چاره‌جویی است. و در آیه اخیر با حرف «عَلَی» به‌کار رفته است تا معنای استیلاء و غالب آمدن را برساند.

رأف

الرّأفَة: رحمت: (وَلَا تَأْخُذْکُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِی دِینِ اللَّه)(نور؛۲)

روم

(غُلِبَت الرُّومُ)(روم؛۲) این کلمه گاهی به نسلی از مردم اطلاق می‌شود و گاهی نیز به مردمان رُوم.

رین

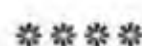
الرَّین: [زنگ و] چرکی که چیز با ارزشی را می‌پوشاند: (کَلَّا بَلْ رَانَ عَلَی قُلُوبِهِم مَّا کَانُوا یَکْسِبُونَ)(مطففین؛۱۴) یعنی صفحه دلشان چرک اندود شده پس در شناخت و تمیز خیر از شر عاجزند.

رأی

رَأی: حرف دوم این کلمه همزه و حرف سوم آن یاء است و در مضارع آن همزه حذف شده و گفته می‌شود: یَرَی تَرَی نَرَی: (فَإمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أحَداً)(مریم؛۲۶) یعنی «هرگاه کسی را دیدی».
الرُّؤیَة: درک آن‌چه دیدنی است. که این امر به چند صورت امکان دارد: ۱. با نیروی حواس. ۲. با نیروی تخیل. ۳. با نیروی تفکر. ۴. با نیروی عقل.
کلمه «رأی» هرگاه با دو مفعول متعدی شود به معنای علم، آگاهی و دانش است: (وَیَرَی الَّذینَ أوتُوا الْعِلْمَ)(سبأ؛۶) و کلمه أرَأیتَ به معنای أخبرنی(مرا خبر بده، مرا مطلع کن) می‌باشد و حرف «کاف» بر آن وارد می‌شود و در حالت‌های تثنیه و جمع و مؤنث حرف «تاء» به حالت خود باقی می‌ماند و تغییرات بر حرف «کاف» صورت می گیرد: (أرَأیْتَکَ هَذَا الَّذِی کَرَّمْتَ عَلَیَّ)(اسراء؛۶۲)،(قُلْ أرَأیْتُکُم)(انعام؛۴۰) که در تمام این موارد معنای تنبیه و آگاهی مد نظر است.
الرَّأی: اعتقاد به یکی از نقیضین از روی ظن غالب نسبت به آن.
الرَّایَة: پرچم و علامتی که برای دیدن از دور نصب شده است.
الرُّؤیَا: آن‌چه در خواب دیده می‌شود.
فَعَلَ ذَلکَ رِئَاءَ النَّاس: آن‌را برای نشان دادن به مردم و دنبال کردن آن‌ها انجام داد.
المرآة: آن‌چه در آن صورت اشیاء دیده می‌شود.

روی

مَاءٌ رَوَاءٌ و رِوًی: آب فراوان و گوارا.
(وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُم مِّن قَرْنٍ هُمْ أَحْسَنُ أَثَاثاً وَرِئْياً)(مریم؛۷۴) این کلمه، هم با همزه و هم بدون همزه خوانده شده. آنان که با همزه نمی‌خوانند آن‌را از رَوِی(لبریز از زیبایی) گرفته‌اند. و آنان که با همزه بخوانند یعنی کسی که از فرط زیبایی چشم‌ها به او خیره می‌شوند. و گفته شده منظور آیه بدون همزه است. یعنی ما اقوام بی‌شماری را نابود کرده‌ایم که پیش از آنان [در روزگاران کهن] می‌زیسته‌اند و از اینان، مال و ثروت و وسائل زندگی بهتری داشته‌اند و هم ظاهر و هیئت و سیمایشان آراسته‌تر و پیراسته‌تر بوده است.





زبد

الزَّبد: کف. زَبَدُ الْمَـاء: کـف روی آب: (فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاء)(رعـد؛۱۷) امّـا کفها دور انداخته می‌شود. و الزُّبد: کـره. که به‌خاطر شباهتش در رنگ به کف از آن مشتق شده است.

زبر

الزُّبرَة: قطعه بسیار بزرگی از آهن. ج زُبَر: (آتُونی زُبَرَ الْحَديد)(کهـف؛۹۶) گـاهی هم بـه قطعـه‌ای یـا دسـته‌ای مـو گفتـه می‌شود: الزُّبرَة که جمع آن زُبَر اسـت. و به صورت استعاره برای چیزهای مجـزا و جدا شده به‌کار می‌رود: (فَتَقَطَّعُوا أَمْـرَهُم بَيْنَهُمْ زُبُراً)(مؤمنون؛۵۳) یعنی به احـزاب و گروههایی تبدیل شدند.

زَبَرتُ الكِتَابَ: نوشته‌ها را با خط درشـت نوشتم و به هر نوشته‌ای که با خط درشت نوشته شده باشد زَبُور گفته می‌شود. و این کلمه(الزَّبُور) به کتـاب نـازل شـده بـه حـضرت داود(ع) اختـصاص داده شـده است. و نیز گفته شده کـه «زبـور» هـر نوشته‌ای الهی که آگاهی بر آن مشکل باشد گفته شده است: (أَمْ لَكُم بَـرَاءَةٌ فـی الزُّبُر)(قمـر؛۴۳) برخـی هـم گفتـه‌انـد: «زبور» نام کتابی است که تنها به مسایل عقلی اکتفا کرده باشـد و در آن احکـام شرعی نباشد و دلیل چنین امری این است که کتـاب حـضرت داود(ع) چیـزی از احکام در آن نبوده است.

زج

الزُّجَاج: سنگ شفاف(سـنگی کـه چـون شیشه باشـد). مفـرد آن زُجَاجَـة اسـت: (الْمِصْبَاحُ فی زُجَاجَة)(نور؛۳۵)

زَجَجْتُ الرَّجُلَ: آن مرد را با نیزه زدم.

زجر

الزَّجْر: راندن کسی یـا چیـزی از طریـق صـدا: (فَإِنَّمَـا هِـيَ زَجْـرَةٌ وَاحِـدَةٌ)(نازعـات؛۱۳) تنهـا یـک صـدا خواهد بود(نفخه دوم قیامت). بعـداً ایـن کلمه گاهی برای راندن و گـاهی بـرای صدا به‌کار رفته است.

(فَالزَّاجِرَاتِ زَجْراً)(صـافات؛۲) قـسم بـه

فرشتگانی که ابرهای آسمان را می‌رانند.
(وَلَقَدْ جَاءهُم مِّنَ الْأَنبَاء مَا فِيهِ مُزْدَجَرٌ)(قمر؛۴) یعنی خبرهایی که انسان را از دچار شدن به گناه دور می‌کنند و مانع ارتکابش به آن می‌شود.
(وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَازْدُجِرَ)(قمر؛۹) یعنی رانده شده.

زجا

التَّزْجِيَة: تحریک چیزی با هدف حرکت دادنش؛ مانند حرکت دادن ابرهای آسمان: (أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُزْجِي سَحَاباً)(نور؛۴۳)[1]
رَجُلٌ مُزْجًى: مرد ضعیف و ناتوان. و به چیز اندک نیز گفته شده مُزْجَاة: (وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ)(یوسف؛۸۸) و کالای اندکی با خود آورده‌ایم.

زحح

(فَمَن زُحْزِحَ عَنِ النَّارِ وَأُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ)(آل عمران؛۱۸۵) یعنی از جا و مکانی که در آن است دور کرده شود.

زحف

الزَّحْف: اصل این کلمه حرکت کردنی است که فرد پاها را به دنبال خود بکشد.

۱ «مگر نمی‌دانی که خداوند ابرها را آهسته [به سوی هم] می‌راند».

مانند راه رفتن کودک قبل از این‌که پا بگیرد(سینه خیز رفتن) و همچون سپاه انبوه که به‌خاطر زیاد بودنش سخت حرکت می‌کند: (إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُواْ زَحْفاً)(انفال؛۱۵)

زخرف

الزُّخرُف: زیبایی چیزی با زراندود کردن آن و به طلا نیز زُخرُف گویند: (حَتَّىَ إِذَا أَخَذَتِ الأَرْضُ زُخْرُفَهَا)(یونس؛۲۴)[2]
(بَيْتٌ مِّن زُخْرُفٍ)(اسراء؛۹۳) یعنی خانه‌ای زر اندود شده.
(يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُوراً)(انعام؛۱۱۲) کلام و سخنان آراسته شده(سخنانی که به ظاهر زیبا به نظر می‌رسند اما بی اساس هستند).

زرب

الزَّرَابِی: جمع زُرب است و زُرب نوعی پارچه مزین و رنگ آمیزی شده است: (وَزَرَابِيُّ مَبْثُوثَةٌ)(غاشیه؛۱۶)[3]

زرع

الزَّرع: روئیدن، رویانیدن. که حقیقت آن در امور الهی به‌کار می‌رود نه امور

۲ «تا بدانجا که زمین [در پرتو آن] کاملاً آرایش و زیبائی می‌گیرد و آراسته و پیراسته می‌گردد».
۳ «و فرشهای فاخر و گرانبهائی که گسترده و پهن گشته‌اند».

بشری: (أأنتُم تَزرَعُونَهُ أم نَحنُ الزّارعُونَ)(واقعه؛۶۴) که در این‌جا کشت را به انسان نسبت می‌دهد و بعداً رویانیدن را از آن‌ها نفی می‌کند و به خود نسبت می‌دهد. و زمانی که به بنده نسبت بدهد از این دید است که انسان سبب رویانیدن است. این کلمه(الزرع) در اصل مصدر است و از آن به مَزرُوع هم تعبیر می‌شود: (فَنُخرِجُ به زَرْعاً)(سجده؛۲۷) یعنی «به وسیله آن کشتزارها را می‌رویانیم».

زرق

الزُّرقَة: رنگهایی بین سفید و سیاه: (ونَحشُرُ المُجرمینَ یَومَئذ زُرقاً)(طه؛۱۰۲)[1] یعنی با چشمانی کور و بی نور.

زری

زَرَیتُ عَلَیه: بر او عیب گرفتم: (ولا أقُولُ للّذینَ تَزدَری أعیُنُکُم)(هود؛۳۱) یعنی «و من نمی‌گویم آنان که در نظر شما خوار می‌آیند(چشمانتان آن‌ها را کوچک میشمارد)...».

زعق

الزُّعَاق: آب بسیار شور و نمکی. و طَعامٌ مَزعُوقٌ یعنی غذایی که نمکش بسیار زیاد است.

زَعَقَ به: او را با فریادش ترساند.

زعم

الزَّعم: سخنی که به دروغ نزدیک است به همین خاطر است که در قرآن در تمام موارد از آن ذم شده است: (زَعَمَ الَّذینَ کَفَرُوا أن لَن یُبعَثُوا)(تغابن؛۷)

و به ضمانت شفاهی و ریاست نیز زَعامَة و به ضامن و رئیس زَعیم گفته‌اند با این اعتقاد که تعهد شفاهی و ریاست همواره در مظنه دروغ هستند: (سَلْهُم أیُّهُم بذلکَ زَعیمٌ)(قلم؛۴۰)

زف

زَفَّ الإبلُ یَزِفُّ زَفّاً و زَفیفًا: شتر به سرعت رفت: (فَأقبَلُوا إلَیه یَزِفُّونَ)(صافات؛۹۴) «به طرف ابراهیم دوان دوان(به شتاب) آمدند». اصل این کلمه از وزش باد و دویدن شتر مرغ است که آمیزه‌ای از دویدن و پرواز کردن می‌باشد.

زفر

(لَهُم فیها زَفیرٌ وَشَهیقٌ)(هود؛۱۰۶) بازدم، به گونه‌ای که استخوان‌های سینه حرکت کنند. و به زنانی که آب را حمل می‌کنند [چون آنگونه به نفس می‌افتند] گفته شده: زَوَافر. [در مقابلش شَهیق قرار

---

۱ «و گنهکاران را [با چهره و اندام] کبود رنگ [از شدّت درد و رنج، و با چشمان کور] در آن روز [در گستره رستاخیز] گرد می‌آوریم».

دارد که به معنای دَم است].

زقم

(إنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ)(دخان؛۴۳) عبارت است از غذای ناخوش در آتش جهنم و از باب استعاره به کسی که چیز ناخوشی را قورت می‌دهد گفته شده: زَقَمَ فُلانٌ و تَزَقَّمَ.

زکا

الزَّکَاة: اصل این کلمه به معنای نمو و رشد حاصل از برکت خداوند متعال است و شامل امور دنیوی و اخروی می‌شود. زَکَا الزَّرعُ یَزکُو وقتی است که کشت رشد می‌کند و ثمر می‌دهد.
(فَلْیَنظُرْ أَیُّهَا أَزْکَی طَعَاماً)(کهف؛۱۹) اشاره به آن‌چه حلال است و سرانجامش ناخوشایند نیست دارد. یعنی تا [برود و] ببیند کدامین [فروشنده] غذای پاک‌تری دارد.
و به آن‌چه انسان از مال و... به عنوان حق خدا به فقرا می‌دهد الزَّکَاة گویند. علت تسمیه به امیدوار بودن به برکت یا تزکیه نفس با خیرات و یا همه موارد ذکر شده برمی‌گردد. خداوند متعال در قرآن زکات را در کنار نماز ذکر کرده است؛ زیرا انسان با تزکیه نفس و پاک کردن آن است که در دنیا مستحق اوصاف محمود و در آخرت مستحق اجر و ثواب خواهد بود: (وَأَقِیمُواْ الصَّلاَةَ وَآتُواْ الزَّکَاةَ)(بقره؛۴۳)
این امر(امر تزکیه) گاهی به انسان نسبت داده می‌شود زیرا نتیجه به او برمی‌گردد: (قَدْ أَفْلَحَ مَن زَکَّاهَا)(شمس؛۹) و گاهی به خدا نسبت داده می‌شود چون فاعل حقیقی آن تنها اوست: (بَلِ اللّهُ یُزَکِّی مَن یَشَاءُ)(نساء؛۴۹) و گاهی به پیامبر(ص) نسبت داده می‌شود چون واسطه رسیدن به آن است: (یَتْلُو عَلَیْکُمْ آیَاتِنَا وَیُزَکِّیکُمْ)(بقره؛۱۵۱) و گاهی به عبادت نسبت داده می‌شود چون وسیله رسیدن به آن است: (وَحَنَاناً مِّن لَّدُنَّا وَزَکَاةً)(مریم؛۱۳)

زل

الزَّلَّة: این کلمه در اصل یعنی بدون هدف گام برداشتن و قدم نهادن است. زَلَّت رجلٌ تَزِلُّ: پایی لغزید. و زَلَّة: مکانی که پا در آن‌جا می‌لغزد. و به گناهی که بدون قصد و هدف انجام گیرد از باب تشبیه به لغزش گفته می‌شود زَلَّة: (فَأَزَلَّهُمَا الشَّیْطَانُ عَنْهَا)(بقره؛۳۶)
إستَزَلَّهُ: قصد لغزانیدن او را دارد(قصد دارد او را دچار گناه کند): (إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّیْطَانُ بِبَعْضِ مَا کَسَبُواْ)(آل عمران؛۱۵۵)
التَّزَلزُل: اضطراب. تکرار حروف هشداری است به تکرار معنای لغزیدن:

(إذَا زُلْزِلَت الْـأرْضُ زِلْزَالَهَـا)(زلزلـه؛۱)، (إنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَة شَیْءٌ عَظِیم)(حـج؛۱)، و (وَزُلْزِلُوا زِلْزَالاً شَدِیداً)(احزاب؛۱۱) یعنـی از ترس لرزیدند.

زلف

الزُّلْفَة: منزلت و بهره و نصیب.
(فَلَمَّا رَأَوْهُ زُلْفَةً)(ملک؛۲۷) درباره معنای این آیه گفته شـده: ۱. وقتـی منزلـت و جایگاه مؤمنین را دیدند که از آتش دور شده‌اند و خودشان از این دور شـدن بـی بهره‌اند. ۲. به‌کار بـردن زلفـة در معنـای عذاب همانند به‌کار بردن بشارت و امثال این کلمات است.
زُلَــف: مــواقعی از شــب: (وَزُلَفـاً مِّـنَ اللَّیْــلِ)(هــود؛۱۱۴) و الزُّلْفَــی: بهــره و نصیب: (لِیُقَرِّبُونَا إلَی اللّه زُلْفَی)(زمر؛۳)
المَزَالِف: به معنای المَراقی جمـع المرقَـاة یعنی نردبان اسـت. و لَیلَـةُ المُزدَلفَـة بـه شبهای مخصوصی گفتـه مـی‌شـود کـه حاجیـان از عرفـات حرکـت کـرده و نزدیک منی شده‌اند(به‌خاطر نزدیک بودن حاجیان به منی).

زلق

الزَّلَــق و الزَّلَــل نزدیــک بــه هــم هستند.(الزَّلَق: صاف. لغزنده)
(فَتُصْبِحَ صَعِیداً زَلَقـاً)(کهـف؛۴۰) یعنـی لغزنده و بی گیاه.[۱]

زمر

(وَسِیقَ الَّـذِینَ اتَّقَـوْا رَبَّهُـمْ إلَـی الْجَنَّـة زُمَراً)(زمر؛۷۳) جمع زُمْـرَة و بـه معنـای گــروه کـم اسـت. شَـاةٌ زَمِـرَةٌ یعنـی گوسفندی که موی کمی دارد.

زمل

(یَا أیُّهَا الْمُزَّمِّلُ)(مزمل؛۱) «ای کسی که در لباست خود را پوشانده‌ای»، و ایـن از باب استعاره کنایه از فردی است کـه در کـاری کوتـاهی و سـستی مـی‌کنـد. و الزُّمَیل: ضعیف.

زنم

الــزَّنِیم و المُــزَنَّم: فــردی کــه در میــان گروهی زاید است و از آن‌ها نمی‌باشد و این تـشبیهی اسـت بـه حلقـه(گوشـت اضــافی) آویــزان در گــوش یــا حلــق گوسفند که جزو گوش یا حلقش نیـست و زایــد مــی‌باشــد: (عُتُــلٍّ بَعْــدَ ذَلِــکَ زَنِیم)(قلم؛۱۳) یعنی «او فردی است کـه خود را به آن قوم(قومی که در میانـشان است) منسوب می‌کند در حـالی کـه از آنان نیست».

---

۱ «و این باغ به سـرزمین لخـت و همـواری تبـدیل شود».

زنا

الزِّنَا: برقراری رابطه جنسی با زن از طریق غیر مشروع(بدون عقد نکاح).
الزِّناء: کسی که ادرارش بند آمده است. چنین فردی در حدیثی در چنان حالتی از نماز خواندن نهی شده است.

زهد

الزَّهید: چیز اندک. و الزَّاهد فی الشَّیء: فردی که به چیزی علاقه زیاد نشان نمی-دهد و به کم آن راضی است: (وَكَانُواْ فيه منَ الزَّاهدين)(یوسف؛۲۰)

زهق

زَهَقَت نَفسُهُ: از غم و غصه درباره فلان امر یا فلان چیز جان سپرد: (وَتَزْهَقَ أنفُسُهُمْ)(توبه؛۵۵)

زیت

زَيتُون و زَيتُونَة همچون شَجَر و شَجَرَة است: (مِن شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونة)(نور؛۳۵) و الزَّيت: روغن زیتون: (يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ)(نور؛۳۵)

زوج

به هر یک از دو قرین مذکر و مؤنث در حیوانات جفت(آمیزش انجام داده باشند) زوج گویند. و به هر یک از دو قرین در غیر این نوع نیز همچون کفش و... زوج گویند و به هر چیزی که همانند یا ضد چیز دیگری باشد زوج گویند. ج أزوَاج: (هُمْ وَأَزْوَاجُهُمْ فی ظلَال)(یس؛۵۶) یعنی نزدیکانشان. افرادی که در کردار به آن‌ها اقتدا کرده‌اند. زَوجَة لغت ناپسندی است و جمعش زَوجَات است. [این لغت در قرآن نیامده است.]
(لا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَا به أَزْوَاجاً مِّنْهُمْ)(حجر؛۸۸) یعنی افرادی از آن‌ها که شبیه و همانند هم هستند.[۱]
(وَمِن كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْن)(ذاریات؛۴۹) اشاره به این امر دارد که همه مخلوقات مرکب هستند و این تنها خداست که فرد است.
(ثَمَانِيَةَ أَزْوَاج)(انعام؛۱۴۳) یعنی هشت صنف و گروه.
(وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ)(تکویر؛۷) در معنای آن گفته شده: ۱. در بهشت و جهنم هر پیروی به مقتدایش نزدیک گردانیده می‌شود. ۲. ارواح به جسدهایشان قرین گردانیده می‌شوند. ۳. نفوس به اعمالی که انجام داده‌اند نزدیک گردانیده می‌شوند.
(وَزَوَّجْنَاهُم بحُور عين)(دخان؛۵۴) یعنی افراد بهشتی را به حوریان بهشتی نزدیک می‌کنیم. در قرآن نمی‌فرماید: «زَوَّجنَاهُم

---

۱ «چشمان خود را به چیزی خیره مکن که به گروههائی از کافران داده‌ایم».

حُوراً» همچنان که در عرف مـی گـوییم: زَوَّجتُهُ امـرَأةً(آن زن را بـه نکـاح او در آوردم) و این به‌خاطر اشاره به این مطلب است که در بهشت ارتبـاط بهـشتیان بـا حوریان به شکل دنیا که از طریق نکـاح است، نمی‌باشد.

زاد

الزِّیَادَة: ضمیمه کـردن چیـزی بـه چیـز دیگر در همان حالتی که هست: (وَنَزْدَادُ کَیْلَ بَعیر ذَلکَ کَیْلٌ یَسیرٌ)(یوسف؛۶۵)[1]

این امر(الزِّیَادَة) می‌تواند پسندیده باشـد؛ مانـنـد: (لِّلَّـذینَ أحْـسَنُواْ الْحُـسْنَی وَزِیَادَةٌ)(یونس؛۲۶) کـه در مـورد ایـن زیادت گفته شده: نظر به وجه خداست و این اشاره به نعمت‌هایی است که در دنیا غیر قابل تصور است. و می‌تواند ناپـسند باشـد؛ مانـنـد: (زِدْنَـاهُمْ عَـذَاباً فَـوْقَ الْعَذَاب)(نحل؛۸۸)

(فِـی قُلُـوبهم مَّـرَضٌ فَـزَادَهُمُ اللّـهُ مَرَضاً)(بقره؛۱۰) زیادت در این آیـه بـه طبیعت انسان اشاره دارد که وقتی کاری؛ خیر یا شر، انجام می‌دهد و بر آن استمرار دارد لحظه به لحظـه در انجـامش توانـاتر مـی‌شـود و در نتیجـه حالـت و وضعیتش(طبیعتش) به آن خو می گیرد.

---

۱ «و بار شتری را [بر مقدار قبلی] بیفـزائیم کـه آن [چیزی که با خود آورده‌ایم با توجّه به جود و لطـف عزیز مصر] اندک است».

(وَتَقُـولُ هَـلْ مِـن مَّزِیـد)(ق؛۳۰) یـا درخواستی است مبنی بـر داخـل کـردن افراد در آن(دوزخ)، یا تنبیهی است مبنی بر این که پر شده است(باید پـر شـود و پر شده است).

الزَّاد: ذخیره کردن بـیش از نیـاز بـرای زمانی که بـه آن نیـاز بـرود. و التَّـزَوُّد: گرفتن توشه: (وَتَزَوَّدُواْ فَـإِنَّ خَیْـرَ الـزَّاد التَّقْوَی)(بقره؛۱۹۷) و المزوَد: توشه‌دان.

زور

الزَّور: بالای سینه. و زُرتُ فُلاناً: سینه بـه سینه او را ملاقات کردم یا بـا او روبـرو شدم. و رَجُلٌ زَائر: مرد زیارت کننده.

الأزْوَر: کـسی کـه [اسـتخوان] بـالای سینه‌اش کج شده است. (إذَا طَلَعَت تَزَاوَرُ عَن کَهْفهـمْ ذَاتَ الْیَمـین)(کهـف؛۱۷)[2] مایل می‌شود.

به دروغ «زُور» گفتـه شـده زیـرا دروغ نوعی کج شـدن از حقیقـت و واقعیـت است: (فَقَدْ جَاؤُوا ظُلْماً وَزُوراً)(فرقـان؛۴) بت را نیز «زُور» گفته‌اند؛ زیرا ذات بت پرستی یک نوع دروغ و انحراف از حـق است.

---

۲ «بـه هنگـام طلـوع بـه طـرف راسـت غارشـان می گرائید».

زیغ

الزَّیغ: انحراف از راستی. و التَّزایغ: تمایل(کج شدن).

زَاغَ البَصَرُ: دیده کج و منحرف شد و در این آیه که فرمود: (وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِر)(احزاب؛۱۰) صحیح این است که اشاره به ترسی باشد که در دلهای آن‌ها به وجود آمد؛ ترسی که باعث شد دیدگانشان تاریک شود. و نیز صحیح است که اشاره‌ای به این آیه باشد: (وأُخْرَی کَافِرَةٌ یَرَوْنَهُم مِّثْلَیْهِمْ رَأْیَ الْعَیْن)(آل عمران؛۱۳) دو برابر می‌دیدند. (فَلَمَّا زَاغُوا أزَاغَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ)(صف؛۵) وقتی از مسیر مستقیم منحرف شدند.

زال

زَالَ الشَّیءُ یَزُولُ زَوَالاً: از مسیرش جدا شد. و أزَلْتُهُ و زَوَّلْتُهُ: او را دور کردم: (إنَّ اللَّهَ یُمْسِکُ السَّمَاوَات وَالْأرْضَ أن تَزُولَا)(فاطر؛۴۱)[1]

الزَّوَال در مورد چیزی به‌کار می‌رود که قبل از این حالت(حالت زوال) حالتی ثابت داشته است.

الزِّوَال: دگرگونی. و تَزَیَّلُوا: پراکنده شدند: (فَزَیَّلْنَا بَیْنَهُمْ)(یونس؛۲۸) «بعد آن‌ها را از هم جدا می‌سازیم».

مَازَالَ و لایزَال: این دو کلمه همانند کَانَ مخصوص جملات هستند و اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌کنند و به معنای مَابَرِحَ یعنی «پیوسته و همواره» هستند: (وَلَا یَزَالُونَ مُخْتَلِفین)(هود؛۱۱۸) «آنان همیشه در اختلاف خواهند بود».

زین

زین: زینت. زینت حقیقی آن است که نه در دنیا و نه در آخرت و در هیچ حالتی انسان را رسوا نمی‌کند.

به طور خلاصه باید گفت: زینت سه نوع است: ۱. زینت نفسی مانند علم و اعتقادات نیکو و صحیح: (وَلَکِنَّ اللَّهَ حَبَّبَ إلَیْکُمُ الْإیمَانَ وَزَیَّنَهُ فی قُلُوبِکُمْ)(حجرات؛۷) ۲. زینت بدنی مانند نیرو و توان جسمی و بلندی قامت. ۳. زینت خارجی مانند مال و مقام: (فَخَرَجَ عَلَی قَوْمِه فی زینَته)(قصص؛۷۹)

خداوند متعال در جایی زینت را به خود نسبت می‌دهد و در جایی به شیطان و در جایی نیز فاعل آن‌را مشخص نمی‌کند: (زَیَّنَّا لکُلِّ أُمَّة عَمَلَهُمْ)(انعام؛۱۰۸)، (وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ مَا کَانُواْ یَعْمَلُونَ)(انعام؛۴۳)،(زُیِّنَ للنَّاس حُبُّ الشَّهَوَات...)(آل عمران؛۱۴)

(وَزَیَّنَّا السَّمَاء الدُّنْیَا بمَصَابیح)(فصلت؛۱۲) اشاره به زینتی دارد که خاص و عام آن را با بصر درک می‌کنند و [نیز] اشاره به

---

۱ «خداوند آسمانها و زمین را نگاهداری می‌کند و نمی‌گذارد [از مسیر خود] خارج و نابود شوند».

زینـت معقـولی دارد کـه خـواص آن‌را درک می‌کنند. تزیین اشیاء از طرف خدا با ابداع و ایجاد مزین شده آن‌ها صـورت می‌گیرد(به زیبایی آفریده مـی‌شـوند). و تزیین اشیاء به وسیله انـسان بـا آرایـش دادن آن‌ها یا با مدح آن‌ها انجام می‌شود.

****



سبب

السَّبَب: ریسمانی که با آن از درخت خرما بالا می‌روند. ج أسباب: (فَلْيَرْتَقُوا فِي الْأَسْبَابِ)(ص؛۱۰)[1] و این از جهت معنا اشاره به این آیه اشاره دارد که میفرماید: (أَمْ لَهُمْ سُلَّمٌ يَسْتَمِعُونَ)(طور؛۳۸) آیا نردبانی دارند و بالای آن [می‌روند و به عالم ملکوت] گوش فرا می‌دارند. و هر چیزی که با آن به چیز دیگری دست یافته شود «سَبَب» گفته می‌شود.

(وَآتَيْنَاهُ مِن كُلِّ شَيْءٍ سَبَباً)(کهف؛۸۴) یعنی خداوند به ذی القرنین معرفت و وسیله هر چیزی که با آن به هدف برسد عطا کرد.

(ابْنِ لِي صَرْحاً لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ)(غافر؛۳۶) سخن فرعون به وزیرش هامان است که گفت: کاخی برایم بنا کن شاید در آسمان به وسایلی دست یابم که از طریق آن به شناخت آن‌چه موسی ادعا می‌کند دست یابم.

به عمامه و دستار و لباس بلند به‌خاطر شباهت آن‌ها از جهت طول به ریسمان «سَبَب» گویند. و نیز «راه و مسیر» به سَبَب توصیف شده است(طول آن مد نظر است).

السَّبّ: دشنام و ناسزاگویی بسیار زننده و ناراحت کننده: (وَلَا تَسُبُّواْ الَّذِينَ يَدْعُونَ مِن دُونِ اللّهِ فَيَسُبُّواْ اللّهَ عَدْواً بِغَيْرِ عِلْمٍ)(انعام؛۱۰۸)[2] دشنام دادن آن‌ها به خدا به این معنا نیست که آن‌ها به صراحت به خدا دشنام می‌دهند بلکه به این معناست که خدا را به گونه‌ای یاد می‌کنند که شایسته مقام او نیست و در این مسیر چنان پیش می‌روند که کار به مجادله می‌کشد و در مجادله در مورد خدا چیزهایی گفته می‌شود که خداوند از آن‌ها پاک و به دور و منزه است.

---

۱ «اگر چنین است با وسائل و اسباب [لازمه صعودی که در دست دارند به سوی آسمان‌ها] بالا روند».

۲ «به معبودها و بتهائی که مشرکان بجز خدا می‌پرستند دشنام ندهید [مبادا خشمگین شوند و] آنان تجاوزکارانه و جاهلانه خدای را دشنام دهند».

السُّبَّة: آن‌چه دشنام داده می‌شود(مورد دشنام). و به صورت کنایه از آن به دُبُر(پشت) معنا می‌شود. و السَّبَّابَة: انگشتی که هنگام دشنام دادن، طرف با آن مورد اشاره قرار می‌گیرد.

سبت

السَّبْت: اصل این کلمه به معنای قطع است. سَبَتَ شَعْرَهُ: موهایش را قطع کرد(برید). و گفته شده: روز شنبه یومُ السَّبْت نامیده شده؛ زیرا خداوند آغاز آفرینش آسمان‌ها و زمین را روز یک شنبه شروع و آن‌ها را در شش روز هم‌چنان که در قرآن به آن اشاره شده آفرید و روز شنبه کارش به پایان رسید.
گفته شده: (یَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً)(اعراف؛۱۶۳) یعنی روزی که کار نمی‌کردند(کار ماهیگیری). و (وَیَوْمَ لا یَسْبِتُونَ)(اعراف؛۱۶۳) یعنی: ۱. روزی که کار می‌کردند(کار ماهیگیری) ۲. روزی غیر از روز شنبه، و هر دو معنا به یک چیز اشاره دارند.
(إِنَّمَا جُعِلَ السَّبْتُ عَلَى الَّذِینَ اخْتَلَفُواْ فیه)(نحل؛۱۲۴) یعنی عدم کار کردن در آن [روز]. و (وَجَعَلْنَا نَوْمَکُمْ سُبَاتاً)(نبأ؛۹) تعطیلی کار. و این اشاره به توصیفی دارد که درباره شب فرمود: (جَعَلَ لَکُمُ اللَّیْلَ لِتَسْکُنُواْ فیه)(یونس؛۶۷)

سبح

السَّبْح: عبور سریع در آب و هوا. سَبَحَ سَبحًا و سِبَاحَةً: به سرعت عبور کرد. و به صورت استعاره برای عبور ستاره در فلک و دویدن اسب و به سرعتْ دست به کار شدن نیز به‌کار رفته است: (کُلٌّ فی فَلَکٍ یَسْبَحُونَ)(انبیاء؛۳۳)، (وَالسَّابِحَاتِ سَبْحاً)(نازعات؛۳)،(إِنَّ لَکَ فی النَّهَارِ سَبْحاً طَوِیلاً)(مزمل؛۷)[1]
التَّسْبیح: منزه دانستن خداوند متعال. اصل آن به معنای عبور سریع در عبادت خداوند است. این کلمه(التَّسبیح) کلمه‌ای عام است و همه‌ی عبادات قولی یا فعلی و یا نیت(درونی) را شامل می‌شود: (فَلَوْلَا أَنَّهُ کَانَ مِنْ الْمُسَبِّحِینَ)(صافات؛۱۴۳) در معنای آن گفته شده: نمازگزاران، هر چند بهتر است که به هر سه عبادت ذکر شده(قولی، فعلی و درونی) حمل شود.
(أَلَمْ أَقُل لَّکُمْ لَوْلَا تُسَبِّحُونَ)(قلم؛۲۸) یعنی چرا خدا را عبادت نمی‌کنید و او را سپاس نمی‌گویید.
(تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالأَرْضُ وَمَن فِیهِنَّ وَ... وَلَکِن لا تَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ)(اسراء؛۴۴)،(وَلِلّهِ یَسْجُدُ مَا فی السَّمَاوَاتِ وَمَا فی الأَرْضِ)(نحل؛۴۹) آیات اقتضای این را دارند که امر تسبیح و سجود [آسمان‌ها و زمین] به شکل

---

۱ «تو در روز ، تلاش فراوان و طولانی‌داری».

حقیقی و به گونه‌ای انجام می گیرد که ما آن‌را درک نمی کنیم و دلیل چنین امری نیز این است که فرمود: (وَلَكِن لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ) و درست نیست که گفته شود چون بعد از ذکر تسبیح آسمان‌ها و زمین فرمود: (وَمَن فِيهِنَّ) پس تقدیر چنین است: «يسبّح لَهُ مَن فى السَّموات، و يسجُدُ لَهُ مَن فى الأرض»؛ زیرا در این صورت با (وَلَكن لا تَفْقَهُونَ تَسْبيحَهُمْ) تعارض دارد چرا که چنین امری را ما انسان‌ها می‌فهمیم پس محال است که چنین تقدیری مد نظر باشد و سپس جمله «وَ مَن فيهنَّ» به آن عطف داده شود(گفته شود امر تسبیح و سجود به مخلوقات عاقل اختصاص دارد). پس همه مخلوقات تسبیح و سجده خدا را به‌جا می‌آورند برخی به شکل تسخیری برخی با اختیار.

سُبحَان: اصل این کلمه هم‌چون غُفرَان مصدر است: (فَسُبْحَانَ اللَّه حِينَ تُمْسُونَ)(روم؛۱۷) و السُّبُّوح و القُدُّوس از اسماء خداوند هستند و در کلامشان(کلام عرب یا کلام ادباء) کلماتی بر وزن «فُعُّول» غیر از این دو مورد وجود ندارد.

و السُّبْحَة: تسبیح. و گاهی نیز گفته می‌شود: السُّبْحَة یعنی دانه‌هایی که با آن کار تسبیح انجام می‌دهند(دانه‌های تسبیح).

سبخ

کلمه «سَبْحًا» در آیه (إنَّ لَكَ فى النَّهَار سَبْحاً طَويلاً)(مزمل؛۷) به شکل «سَبْخًا» نیز قرائت شده است و به معنای گسترد گی در تصرف در امور است.

سبط

السَّبْط: اصل این کلمه به معنای انبساط است. امرَأةٌ سَبْطَةُ الخلقَة: زن نیک سرشت. و رَجُلٌ سَبْطُ الكَفَّين: مرد سخاوتمند و بخشنده.

السِّبْط: نوه. گویی که این بچه امتداد خانواده فرد است(ادامه دهنده نسل است).

(وَيَعْقُوبَ وَالأَسْبَاط)(بقره؛۱۳۶) قبایل. هر قبلیه‌ای از نسل هر مردی: (وَقَطَّعْنَاهُمُ اثْنَتَيْ عَشْرَةَ أَسْبَاطاً أُمَماً)(اعراف؛۱۶۰)[1]

سبع

السَّبع: اصل این کلمه عدد و به معنای هفت است: (سَبْعَ سَمَاوَات)(بقره؛۲۹) (وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعاً مِّنَ الْمَثَانى)(حجر؛۸۷) یعنی سوره حمد چون هفت آیه دارد. السَّبْعُ الطِّوال: از بقره تا سوره اعراف. سوره‌های قرآن «المَثَانى» نامیده شده‌اند زیرا داستان در آن‌ها تکرار

---

۱ «بنی‌اسرائیل را به دوازده قبیله و شاخه تقسیم کردیم».

می‌شود. هفته را به‌خاطر هفت روز بودنش الأُسبُوع گویند.
السَّبُع: حیوان درنده. علت تسمیه به‌خاطر قدرت زیاد آن است.

سبغ

درعٌ سَابغٌ: زره کامل و فراخ: (أن اعْمَلْ سَابغَات)(سبأ؛۱۱) و از باب استعاره گفته شده: إسبَاغُ الوُضُوء و إسبَاغُ النِّعَم: گرفتن وضوی کامل و بخشیدن نعمت فراوان: (وَأسْبَغَ عَلَيْكُمْ نعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطنَةً)(لقمان؛۲۰)[1]

سبق

السَّبْق: پیش افتادن در حرکت: (فَالسَّابقَات سَبْقاً)(نازعات؛۴)[2] و الإستبَاق: مسابقه دادن: (إنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبقُ)(یوسف؛۱۷) ما رفتیم و سرگرم مسابقه شدیم. سپس معنای آن توسعه یافته و به پیشی گرفتن از دیگران گفته شده: (مَّا سَبَقُونَا إلَيْه)(احقاف؛۱۱) از ما پیشی نمی‌گرفتند. این کلمه به صورت استعاره برای به دست آوردن فضل و بزرگی و ابراز وجود به‌کار رفته است:

(وَالسَّابقُونَ السَّابقُونَ)(واقعه؛۱۰) یعنی پیشی گیرندگان در کسب اجر خداوند و بهشت او با انجام اعمال صالح.
(وَمَا نَحْنُ بمَسْبُوقين)(واقعه؛۶۰) یعنی از دست ما رهایی نمی‌یابند(از دست ما فرار نمی‌کنند). (وَمَا كَانُوا سَابقين)(عنکبوت؛۳۹) هشداری است بر این‌که آنان(کافرین) از دست خدا به در نمی‌روند(نمی‌توانند فرار کنند).

سبل

السَّبيل: راهی هموار. ج سُبُل: (وَجَعَلَ لَكُمْ فيهَا سُبُلاً)(زخرف؛۱۰) و (وَإنَّهُمْ لَيَصُدُّونَهُمْ عَن السَّبيل)(زخرف؛۳۷)[3] مسیر حق.
ابنُ السَّبيل: مسافر، کسی که از منزلش به دور است. این کلمه(السَّبیل) به هر آن‌چه انسان برای به دست آوردنش؛ خیر یا شر، به آن متوسل می‌شود گفته شده. و (سُبُلَ السَّلام)(مائده؛۱۶) یعنی راه بهشت.
أسبَلَ الزَّرعُ: کشت، خوشه بر آورد. و السُّنبُلَة: آن‌چه بر کشت است(خوشه): (أنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابلَ)(بقره؛۲۶۱)

سبأ

(وَجئْتُكَ من سَبَإٍ بنَبَإٍ يَقين)(نمل؛۲۲) نام منطقه‌ای است که اهالی آن متفرق و

---

۱ «و نعمتهای خود را - چه نعمتهای ظاهر و چه نعمتهای باطن - بر شما گسترده و افزون ساخته است».

۲ «و سوگند به همه چیزهائی که [در انجام وظائف محوله بر دیگران] کاملاً سبقت می‌گیرند».

۳ «شیاطین این گروه را از راه [خدا] بازمی‌دارند».

پراکنده شده‌اند.

ست

اصل این کلمه «سُدُس» است که انشاالله در جای خود به آن خواهیم پرداخت: (فی ستَّة أیَّام)(اعراف؛۵۴) در شش زمان.

ستر

السَّتر: پوشاندن چیزی. السِّتْر و السُّتْرَة: پوشش: (حجَاباً مَّستُوراً)(اسراء؛۴۵) الإستتَار: پنهان شدن: (وَمَا کُنتُمْ تَسْتَتِرُونَ)(فصلت؛۲۲)[1]

سجد

السُّجُود: اصل این کلمه به معنای فروتنی و خشوع است و برای تذلّل در برابر خداوند و عبادت او قرار داده شده و کلمه‌ای عام است و برای حیوان و انسان و جمادات نیز به‌کار می‌رود که دو نوع است: ۱. اختیاری و ۲. تسخیری و اجباری: (فَاسْجُدُوا لِلَّه وَاعْبُدُوا)(نجم؛۶۲)،(وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَان)(رحمن؛۶)
(وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلائکَة اسْجُدُواْ لآدَمَ)(بقره؛۳۴) گفته شده: فرشتگان امر شدند به این‌که: ۱. آدم را قبله خود قرار دهند. ۲. مطیع او شوند و در جهت بر آورده کردن نیازها و مصالح او و فرزندانشان قیام کنند.
(وَادْخُلُواْ الْبَابَ سُجَّداً)(بقره؛۵۸) یعنی فرمانبردارانه و مطیعانه وارد شوید. و در شریعت، «سجود» به همان رکن معروف در نماز یا در چیزهایی مثل آن مانند سجده تلاوت و شکر و... که معروف است اطلاق شده. گاهی هم از آن به نماز تعبیر می‌شود: (وَأَدْبَارَ السُّجُود)(ق؛۴۰) و بدنبال نمازها.
المَسجِد: مکان ادای نماز. به اعتبار سجده گاه بودن آن به این نام نامیده شده است. (وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ للَّه)(جن؛۱۸) گفته شده: منظور از المَساجد در این‌جا: ۱. همه زمین است چون بنا به روایتی تمام زمین مسجد و جای نماز است. ۲. مواضع سجود یعنی پیشانی، بینی، دو دست، دو زانو و دو پا هستند.
(وَخَرُّواْ لَهُ سُجَّداً)(یوسف؛۱۰۰) یعنی در برابرش کرنش بردند و گفته شده: این سجده بردن به روش خادمان در آن زمان در برابر بزرگانشان بوده است.

سجر

السَّجْر: بر افروختن: (وَالْبَحْرِ الْمَسْجُور)(طور؛۶) و سوگند به دریای سراپا آتش و برافروخته. و السَّجیر: دوستی که در محبت کردن و دوستی ورزیدن بسیار صمیمی است.

---

۱ «شما اگر گناهانتان را پنهان می‌کردید».

سجل

السَّجْل: دلو بزرگ. و برای بخشش بسیار استعاره شده است.
السِّجِّيل: سنگ و خاک آمیخته بـه هـم. گفته شده: اصل این کلمه فارسـی اسـت که معرب شده. و السِّجِلّ: سنگی کـه بـر روی آن چیزهایی نوشته می‌شود. سـپس به هر چه بر آن، چیزهایی نوشـته شـود گفتـه شـده: (كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُب)(انبیاء؛۱۰۴) به همان صورت کـه طومار نامه‌ها در هم پیچیده می‌شود.

سجن

السَّجن: حـبس در زنـدان. (رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْه)(یوسف؛۳۳) کلمه السِّجن هم به صورت فتحـه و هـم کسره قرائت شده است.
السِّجِّين: یکی از نام‌های جهـنم در برابـر علّيين [که نامی از نام‌های بهشت] اسـت. اضافه شدن حروف دلالت بر توسعه معنـا دارد. و نیز گفته شده: نامی اسـت بـرای زمین هفتم.

سجی

(وَاللَّيْل إِذَا سَجَى)(ضحی؛۲) آرام گرفت. و این اشاره‌ای است بـه هَـدَأَت الأَرْجُـلُ یعنی پاها آرام گرفتنـد. و سَجَى البَحرُ سَجواً: امـواج دریـا آرام گرفتنـد. و بـه صورت استعاره گفته شده: تَسْجِيةُ المَيِّت: پوشاندن مرده با پارچه.

سحب

السَّحْب: اصل این کلمه به معنای کشیدن است مانند کشیدن انسان با صـورت بـر زمین. السَّحَاب: ابرهایی کـه آب داشـته باشند یا نداشته باشـند(بـاران‌زا یـا غیـر باران‌زا). وجه تسمیه یا به کـشیده شـدن آن‌ها به وسیله باد یـا آب و یـا کـشیده شدن خود در حالت گذشتن و عبـور بـر می‌گردد: (يَوْمَ يُسْحَبُونَ فِي النَّارِ عَلَى وُجُوههِمْ)(قمر؛۴۸)[1]
گاهی از باب تشبیه منظـور از الـسَّحَاب سایه و تاریکی است: (مِّن فَوْقِـه سَحَابٌ ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْض)(نور؛۴۰)[2]

سحت

السُّحت: پوستی که کنده شود: (فَيُسْحِتَكُمْ بِعَـذَاب)(طـه؛۶۱)[3] کـه بـه صـورت «فَيَسحَتَكُم» نیز قرائت شده است. سَحَتَهُ و أَسْحَتَهُ: نابودش کرد. الـسُّحْت: کـاری که انجام دهنده‌اش را دچار ننگ می‌کنـد گویی که با انجام دادن آن، فـرد دیـن و

---

۱ «روزی داخل آتـش ، بـر رخـساره ، روی زمـین کشیده می‌شوند».
۲ «و بر فراز امواج ابرهـای تیـره خیمـه زده باشـند. تاریکیها یکی بر فراز دیگری جای گرفته».
۳ «که خدا شما را با عذاب [خود] نابود و ریشه‌کـن خواهد ساخت».

مروتش را از دست داده است: (أَكَّالُونَ لِلسُّحْتِ)(مائده؛۴۲) چیزهایی را می‌خورند که دینشان را از بین می‌برد. رشوه نیز السُّحت نامیده شده [چون هم دین و هم شخصیت انسان را از بین می‌برد].

سحر

السَّحَر: کناره گلو، شش. گفته شده: السِّحر از این کلمه مشتق شده و به معنای گلو درد است. «سحر» چند نوع است: ۱. نیرنگ و تخیلاتی که حقیقت ندارند؛ مانند آن‌چه شعبده باز انجام می‌دهد. و آن‌چه فرد سخن‌چین با کلامش انجام می‌دهد و سبب عدم گوش دادن به حقایق می‌شود: (فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ)(اعراف؛۱۱۶)[۱] ۲. کسب کمک و یاری شیطان از طریق تقرب به او: (وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ)(بقره؛۱۰۲) ۳. اسمی است برای کاری که افراد خاص با حرف‌های نامفهوم و نامشخص انجام می‌دهند و مدعی هستند که توان تغییر صورت و طبیعت اشیاء را دارند و انسان را به صورت خرّ در می‌آورد و نزد خود آنان نیز حقیقت ندارد. گاهی نیز جنبه مثبت از آن در نظر است: «إنَّ منَ البَيانِ لَسحراً» یعنی برخی سخنان به حدی قوی بیان می‌شوند که مخاطب را چنان تحت تأثیر قرار می‌دهند که گویی کار سحر کرده‌اند.

(بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَّسْحُورُونَ)(حجر؛۱۵) با سحر معرفت ما را دچار مشکل کرده‌اند (ما را جادو کرده‌اند).

السَّحَر و السَّحَرَة: آمیخته شدن تاریکی آخر شب با روشنایی روز. و بعدا اسمی برای چنین وقتی از زمان شده است.

المُسحر: کسی که وقت سحر بیرون می‌رود. و السَّحُور: غذایی که سحر خورده می‌شود.

سحق

السَّحق: خُرد کردن چیزی، بیشتر در مورد خرد کردن دارو به‌کار می‌رود. و زمانی که لباسی کهنه می‌شود گفته می‌شود: أسحَقَ: کهنه شد. السَّحق: لباس فرسوده. و بر این اساس گفته می‌شود: أسحَقَ الضَّرعُ: پستان [به‌خاطر از بین رفتن شیر(تمام شدن)] خشک شد.

أبعَدَهُ اللهُ و أسحَقَهُ: خداوند او را دور و خُرد کند. و گفته شده: سَحَقَهُ: او را فرسوده کرد: (فَسُحْقاً لِّأَصْحَابِ السَّعِيرِ)(ملک؛۱۱)[۲] (أَوْ تَهْوِي بِهِ الرِّيحُ

---

۱ «هنگامی که [وسائل جادوگری خود را] بینداختند، مردم را چشم‌بندی کردند و ایشان را به هراس افکندند و جادوی بزرگی از خود نشان دادند».

۲ «پس دوری [از رحمت خدا] بهره دوزخیان باد».

فی مَکَانٍ سَحیق)(حج؛۳۱)[1]

سحل

(فَلْیُلْقه الْیَمُّ بالسَّاحل)(طه؛۳۹) کنار دریا. اصل این کلمه از سَحَلَ الحَدیدَ یعنی آهن را سایید و لایه‌ای از آن را برداشت. گفته شده که اصل کلمه السّاحل، مَسحُول(بر وزن مفعول) است؛ اما بر ورزن اسم فاعل ذکر شده است. و نیز گفته شده: تصور بر این بوده که آب را متفرق و پراکنده می‌سازد. و السُّحَالَة: بُراده. و السَّحیل و السُّحَال صدای عرعر خر گویی که به صدای ساییدن آهن تشبیه شده است. و المسحَلُ اللِّسَانُ: صدای بلند، که از جهت بلندی به صدای خر تشبیه شده نه از جهت زشت و ناخوشایند بودن.

سخر

التّسخیر: به اجبار راندن چیزی به سوی هدفی مخصوص: (وَسَخَّرَ لَکُم مَّا فی السَّمَاوَات وَمَا فی الْأرْض جَمیعاً)(جاثیه؛۱۳) المُسَخَّر: مسخر کننده چیزی برای کاری. السُّخری: مقهور(به کار گرفته شده برای امری) پس با وجود با اراده بودن رام می‌شود: (لیَتَّخذَ بَعْضُهُم بَعْضاً سُخْریّاً)(زخرف؛۳۲)[2]

سَخرتُ منهُ وَ استَسخَرتُهُ للهُزء: او را به باد استهزاء گرفتم: (إن تَسْخَرُواْ منَّا فَإنَّا نَسْخَرُ منكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ)(هود؛۳۸) رَجُلٌ سُخَرَةٌ: مرد مسخره کننده. و سُخرَة: مرد مسخره شده. و السُّخریة و السِّخریة: کار مسخره کننده(استهزاء و تمسخر): (فَاتَّخَذْتُمُوهُمْ سُخْریّاً)(مؤمنون؛۱۱۰) و (سخریّاً) نیز خوانده شده که به دو وجه حمل شده: ۱. تسخیر ۲. مسخره کردن.

سخط

السَّخط و السُّخط: عصبانیت شدیدی که مقتضی عقوبت است: (وَإن لَّمْ یُعْطَوْاْ منهَا إذَا هُمْ یَسْخَطُونَ)(توبه؛۵۸)[3] اگر از سوی خدا باشد به معنای انزال عقوبت است: (لَبئْسَ مَا قَدَّمَتْ لَهُمْ أنفُسُهُمْ أن سَخطَ اللّهُ عَلَیْهمْ)(مائده؛۸۰)[4]

سد

السَّدّ و السُّدّ هر دو یکی است(مانع، حایل). گفته شده: با ضمه یعنی مانع طبیعی و با فتحه یعنی مانع غیر طبیعی. اصل السَّدّ مصدر سَدَدْتُهُ: مانعش شدم،

---

۱ «یا این که تندباد او را به مکان بسیار دوری پرتاب می‌کند».

۲ «تا بعضی از آنان بعضی دیگر را به کار گیرند».

۳ «و اگر چیزی از آن بدیشان داده نشود هرچه زودتر خشم می‌گیرند [و اخم و تخم می‌کنند]».

۴ «چه توشه بدی برای خود پیشاپیش [به آخرت] می‌فرستند. توشه‌ای که موجب خشم خدا است».

اســـت: (وَجَعَلْنَـــا مِـــن بَـــيْنِ أيْـــدِيهِمْ سَدّاً)(یس؛۹) و سُدّاً نیز قرائت شده است. و «موانع» به آن تشبیه شده است.
السُّدَّة مانند ظُلّة یعنی سایبان است که بـر دَر خانه‌ها قرار می‌دهنـد(سـر دَر) تـا از ورود باران جلوگیری بـه عمـل آورد. و گاهی از آن به دَر تعبیر می‌شود.
السَّدَاد و السَّدَد: پایـداری و اسـتقامت. و السِّدَاد: آن‌چه سوراخ و مرزهـا را بـا آن می‌بندند. و از باب استعاره به آن‌چه فقـر را از بین می‌برد گفته شده.

سدر

السِّدر: درختی است که فایده غـذایی آن بسیار کم است(کُنار): (وَأثْل وَشَيْء مِّـن سِـدْر قَلِيـل)(سـبأ؛۱۶) ایـن درخـت خارهـایش بریـده شـده و از سـایه آن استفاده می‌شود از این جهت مثالی اسـت برای سایه بهشت و نعمـت‌هـایش: (فِـی سِدْر مَّخْضُود)(واقعـه؛۲۸) «زیـر [سـایه درخت] سدر بی‌خار آرمیده‌اند».
(إذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَـا يَغْـشَى)(نجـم؛۱۶)
السِّدْرَة: ۱. اشاره بـه مکـانی اسـت کـه پیامبر(ص) در آن‌جا دارای افاضات الهی و نعمت‌های جسمانی خاصی بوده اسـت. ۲. گفته شده: درختی است کـه زیـر آن با پیامبر(ص) بیعت شده است و خداونـد سکینه و آرامش را بر قلب مؤمنین نـازل فرمود.[۱]
السَّدَر: متحیر شدن دیدگان. و السَّادِر: فرد متحیر.

سدس

السُّدُس: جزئی از شش است(یک ششم): (فَلأُمِّه السُّدُسُ)(نـساء؛۱۱) سـتٌّ اصـلش سدسٌ است و السِّدسُ فی الإظمَـاء یعنـی شش روز شتر را تشنه نگه داشت سـپس به او آب داد. سَدَستُ القَومَ: ششمین قوم شدم. جَاءَ سَادسًا و سَاتًّا و سَادیًا: شـشمین نفــر آمــد: (وَلَــا خَمْــسَة إلَّــا هُــوَ سَادِسُهُمْ)(مجادله؛۷)[۲]
الـسُّنْدُس: دیبـای نـازک. در مقــابلش الإستَبرَق(دیبای ستبر) قرار دارد.

سرر

الإسـرَار نقطـه مقابـل الإعـلان(آشـکار کردن) است: (سِرّاً وَعَلَانِيَةً)(بقـره؛۲۷۴) «و به گونه پنهـان و آشـکار». و الـسِّرّ: سخنی که در دل نگه داشته می‌شود: (فَإنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأخْفَـى)(طـه؛۷) «او نهـانی و نهان‌تر را می‌داند».
(وَأسَـــرُّواْ النَّدَامَـــةَ لَمَّـــا رَأوُاْ الْعَذَابَ)(یونس؛۵۴) یعنی ۱. پـشیمانی را

---

۱ این معنا از السدره معنایی دور از ذهن اسـت زیـرا سدره در آسمان است نه زمین.

۲ «و نه پنج نفری مگر ایـن کـه او شـشمین ایـشان است».

کتمان کردند. یا ۲. ندامت را ظاهر کردند؛ زیرا در آیه دیگر می‌فرماید: (وَلَوْ تَرَىَ إِذْ وُقِفُواْ عَلَى النَّار فَقَالُواْ يَا لَيْتَنَا نُرَدُّ وَلَا نُكَذِّبَ بَآيَات رَبِّنَا وَنَكُونَ مِنَ الْمُؤْمنينَ)(انعام؛۲۷)[1]

أَسْرَرتُ إِلَى فُلان حَديثًا: سخنی را پنهانی با فلانی در میان گذاشتم: (وَإِذْ أَسَرَّ النَّبِيُّ إِلَى بَعْض أَزْوَاجه حَديثاً)(تحریم؛۳)

(تُسرُّونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّة)(ممتحنه؛۱) «آنان را از محبتی که نسبت به آن‌ها در دلشان دارند آگاه کردند». و به معنای آشکار می‌کنند(محبتشان را نسبت به آن‌ها آشکار می‌کنند) تفسیر شده و این صحیح است زیرا گفتن راز نزد کسی اقتضای آشکار کردنش را دارد هر چند سرّ و راز در حقیقت یعنی مخفی کردن آن از غیر؛ پس وقتی گفته می‌شود: أَسرَرتُ إِلَى فُلان از جهتی اقتضای اظهار دارد و از جهتی اقتضای پنهان کردن، و این که فرمود: (وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَاراً)(نوح؛۹) «و به صورت نهانی [دعوت آسمانی را] بدیشان رسانده‌ام»، بر این اساس است.

همین کلمه(سرّ) به صورت کنایه به مقاربت گفته شده از این جهت که به صورت مخفی انجام می‌شود. و به صورت استعاره نیز به معنای خالص بودن نیز می‌باشد.

السُّرُور: آنچه از شادی که پوشیده یا مکتوم می‌ماند: (وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَسُرُوراً)(انسان؛۱۱) و این که فرمود: (وَيَنقَلِبُ إِلَى أَهْله مَسْرُوراً)(انشقاق؛۹) هشداری است بر این که شادی دنیایی نقطه مقابل شادی اخروی است و با هم فرق دارند.

السَّرير: چیزی که کسی با شادی و سرور بر روی آن می‌نشیند(تخت)؛ زیرا چنین چیزی مخصوص صاحبان نعمت است. ج أَسِرَّة و سُرُر: (مُتَّكِئِينَ عَلَى سُرُر مَّصْفُوفَة)(طور؛۲۰)

سَريرُ المَيت: تابوت. این تسمیه از باب تشبیه آن در ظاهر به تخت است و این که از باب تفاؤل به شادی روح مُرده با رجوع به بارگاه پروردگار و نجاتش از زندان دنیاست.

سرب

السَّرَب: حرکت در مسیر سراشیبی، مسیر سراشیبی(شیب‌دار): (فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْر سَرَباً)(کهف؛۶۱)[2]

سَرَبَ الدَّمعُ: اشک جاری شد. و السَّارب: رونده در هر مسیری که باشد: (وَسَارِبٌ

---

۱ «اگر تو آنان را مشاهده کنی بدان گاه که ایشان را [در کنار] آتش دوزخ نگاه می‌دارند آنان می گویند: ای کاش! به دنیا برمی گشتیم و آیات پروردگارمان را تکذیب نمی‌کردیم و از زمره مؤمنان می‌شدیم».

۲ «و ماهی در دریا راه خود را پیش گرفت [و به درون آن خزید]».

بالنَّهَار)(رعد؛۱۰) و السَّرب ج السَّارب است مانند رکب و رَاکب.

السَّرَاب: درخشش و برقی که در بیابان چون آب [نمایان است]. «سراب» چیزی است که حقیقت ندارد(انسان تصور می‌کند که آب است اما آب نیست) و مانند «شراب» است با این تفاوت که «شراب» در چیزی است که حقیقت دارد: (کَسَرَابٍ بقیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاء)(نور؛۳۹)،(وَسُیِّرَت الْجِبَالُ فَکَانَتْ سَرَاباً)(نبأ؛۲۰)[1]

سربل

السِّرْبَال: پیراهن، از هر جنسی که باشد یکسان است: (سَرَابِیلُهُم مِّن قَطِرَانٍ)(ابراهیم؛۵۰)

(وَجَعَلَ لَکُمْ سَرَابِیلَ تَقیکُمُ الْحَرَّ وَسَرَابِیلَ تَقیکُم بَأْسَکُمْ)(نحل؛۸۱) یعنی شما را هم از گرما نگه می‌دارد و هم در جنگ شما را [در مقابل نیزه و ضربه شمشیر] حفظ می‌کند.

سرج

السِّرَاج: روشنای‌ای که با فتیله و روغن به وجود آید. و هر چیز نورانی و روشنی با آن تعبیر می‌شود: (وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً)(نوح؛۱۶) و (وَجَعَلْنَا سِرَاجاً وَهَّاجاً)(نبأ؛۱۳) یعنی خورشید.

سرح

السَّرح: درخت با ثمر. مفرد آن سَرْحَة است. سَرَحْتُ الإبلَ: اصل این جمله یعنی چرانیدن شتر از ثمر درخت، سپس برای فرستادن [حیوانات] به چرا [به صورت مطلق] به کار رفته است: (وَحِینَ تَسْرَحُونَ)(نحل؛۶)[2] و السَّارح: چوپان. و السَّرح جمع السّارح است همچون الشَّرب [که جمع الشَّارب است]. و التَّسریح در مورد طلاق به کار می‌رود: (أوْ تَسْرِیحٌ بإحْسَانٍ)(بقره؛۲۲۹) یا رها کردن [او(زن)] با نیکی.

(وَسَرِّحُوهُنَّ سَرَاحاً جَمیلاً)(احزاب؛۴۹)[3] استعاره از همان تَسْرِیحُ الإبل همچون کلمه الطّلاق که از إطلاق الإبل(رها کردن شتر) استعاره شده است. از کلمه السَّرح معنی رفتن مد نظر است و گفته می‌شود: نَاقَةٌ سَرْحٌ یعنی ماده شتر خوش حرکت(به آسانی حرکت می‌کند و راه می‌رود).

---

۱ «و کوهها به حرکت انداخته می‌شوند و یک سراب بزرگی را تشکیل می‌دهند».

۲ «و آن گاه که آنها را [بامدادان به چرا] سر می‌دهید».

۳ «و به گونه محترمانه و زیبائی آنان را آزاد و رها سازید».

سرد

السَّرد: دوختن چیزهای خشن و درشت مانند بافتن زره و دوختن پوست. و برای چیدن منظم آهن [نیز] به‌کار رفته است: (أن اعْمَلْ سَابِغَات وَقَدِّرْ فِی السَّرْدِ)(سبأ؛۱۱)[۱] سَرد و زَرد و السِّرَاد و الزِّرَاد هم‌چون سراط و صراط و زراط گفته می‌شود. و المِسرَد: سوراخ کن، مته.

سردق

السُّرَادق: این کلمه فارسی است که معرب شده است. در کلام عرب اسم مفردی که سومین حرف آن الف باشد و بعد از آن دو حرف وجود داشته باشد، نیست.

(أحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا)(کهف؛۲۹) گفته شده: سرادق خانه‌ی خیمه گونه است. خانه‌ای که چون سراپرده(خیمه و بارگاه و چادری که بر فراز صحن خانه کشند) ساخته می‌شود.

سرط

السِّرَاط: مسیر و راه هموار. اصل این کلمه از سَرِطتُ الطَّعَامَ و زَرِدتُهُ است که به معنای غذا را بلعیدم. پس [وقتی] گفته می‌شود: سِرَاط با این تصور [است] که رونده راه می‌بلعد(می‌پیماید). هم‌چنین الطَّریق(راه)، لقمه نامیده شده و سالک راه، المُلتَقِم با این اعتبار که [گویی] راه را غورت می‌دهد [که به معنای همان پیمودن است].

سرع

السُّرعَة: شتاب که ضد البُطء(کندی) است: (وَسَارِعُواْ إِلَى مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّة)(آل عمران؛۱۳۳)

(إنَّ اللّهَ سَرِيعُ الْحِسَاب)(آل عمران؛۱۹۹) سَرِيعُ الْحِسَاب بودن خدا هشداری است بر این فرموده: (إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ)(یس؛۸۲)

سرف

السَّرَف: تجاوز از حد در هر کاری که انسان آن‌را انجام می‌دهد، هر چند در بخشش، بیشتر مشهور است: (وَالَّذِينَ إِذَا أنفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا)(فرقان؛۶۷)

(وَلا تُسْرِفُواْ إِنَّهُ لا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ)(انعام؛۱۴۱)،(وَأنَّ الْمُسْرِفِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّار)(غافر؛۴۳) یعنی متجاوزین از حد و حدود کارهایشان. قوم لوط؛ «مُسرف» نامیده شده‌اند از این جهت که از جایگاه مخصوص بذر که خداوند زنان را برای آن قرار داده: (نِسَآؤُكُمْ حَرْثٌ لَّكُمْ)(بقره؛۲۲۳) تعدی کرده و از غیر جایگاه آن [که مردان باشند] استفاده

---

۱ «[ما به داود دستور دادیم] که زره‌های کامل و فراخ بساز ، و بافته‌های [حلقه‌های آنها] را به اندازه و متناسب کن».

می‌کردند.
(یَا عبَادیَ الَّذینَ أسْرَفُوا عَلَی أنفُسهمْ لَا تَقْنَطُوا من رَّحْمَة اللَّه)(زمر؛۵۳) اسراف در این آیه، هم اسراف در مال را شامل می‌شود و هم اسراف در غیر مال.
این که در مورد قصاص فرمود: (فَلا یُسْرف فِّی الْقَتْل)(اسراء؛۳۳) اسراف در قصاص این گونه است که غیر قاتل کشته شود.

سرق

السَّرِقَة: در خفا برداشتن چیزی که نبایستی برداشته شود. و در شریعت به معنای برداشتن چیزی از جای ویژه و به اندازه معین: (وَالسَّارقُ وَالسَّارقَةُ فَاقْطَعُواْ أیْدیَهُمَا)(مائده؛۳۸)
استَرَقَ السَّمعَ وقتی است که فردی مخفیانه به سخنان کسی گوش می‌دهد(استراق سمع): (إلاَّ مَن اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَأتْبَعَهُ شهَابٌ مُّبینٌ)(حجر؛۱۸)[1] و السَّرَق و السَّرَقَة یکی و به معنای حریر می‌باشند.

سرمد

السَّرمَد: دائم. ابدی و همیشگی: (قُلْ أرَأیْتُمْ إن جَعَلَ اللَّهُ عَلَیْکُمُ اللَّیْلَ سَرْمَداً إلَی یَوْم الْقیَامَة...)(قصص؛۷۱)[2]

سری

السُّرَی: رفتن در شب(شب روی). گفته می‌شود: سَرَی و أسْرَی: شب حرکت کرد: (فَأسْر بأهْلکَ بقطْعٍ مِّنَ اللَّیْل)(هود؛۸۱)[3] (سُبْحَانَ الَّذی أسْرَی بعَبْده لَیْلاً مِّنَ الْمَسْجد الْحَرَام إلَی الْمَسْجد الأقْصَی)(اسراء؛۱) البته گفته شده: کلمه أسْرَی از سَرَی یَسْرِی نیست بلکه از السَّرَاة است که به معنای سرزمین وسیع و فراخ می‌باشد، و اصل آن واوی است. و بر این اساس آیه اخیر به این معناست که: «خداوند بنده‌اش را به سرزمین فراخ و وسیعی برد».
(قَدْ جَعَلَ رَبُّک تَحْتَک سَرِیّاً)(مریم؛۲۴) نهر، رود. و نیز گفته شده: این کلمه از السَّرو است و به معنای «والایی» است.
(وَأسَرُّوهُ بضَاعَةً)(یوسف؛۱۹) یعنی در میان خود(یا خیال خود) چنین تخمین زدند که از فروش او به عنوان یک کالا چیزی(پولی) به دست آورند.

سطح

السَّطح: بالای منزل(پشت بام). سَطَحْتُ المَکَانَ: آن‌جا را صاف و هموار کردم:

---

۱ «و امّا هر که از آنها دزدکی گوش فرا دارد، آذرخش روشنی به سراغ او می‌رود».

۲ «بگو: [ای مردم!] به من بگوئید اگر خداوند شب را تا روز قیامت همیشه ماندگار کند...».

۳ «اهل و عیال خود را در پاسی از شب بکوچان».

(وَإِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ)(غاشيه؛۲۰)[1]
انسَطَحَ الرَّجُلُ: آن مرد بر پشت دراز کشید.

سطر

السَّطْر و السَّطَر: ردیفی از کلمات نوشته شده و درختان کاشته شده و از گروهی که ایستاده‌اند. سَطَرَ فُلانٌ كَذَا: فلانی خط به خط نوشت: (ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ)(قلم؛۱) و (كَانَ ذَلِكَ فِى الْكِتَابِ مَسْطُوراً)(اسراء؛۵۸) یعنی ثبت شده و محفوظ است. جمع السَّطر، أَسْطُر، سُطُور و أسطَار.
(أَسَاطِيرُ الأَوَّلِينَ)(نحل؛۲۴): مُبَرِّد می‌گوید: أَسَاطیر جمع أُسطُورَة مانند أَحَادیث و أُحدُوثَة است و در این آیه که فرمود: (وَإِذَا قِيلَ لَهُم مَّاذَا أَنزَلَ رَبُّكُمْ قَالُواْ أَسَاطِيرُ الأَوَّلِينَ)(نحل؛۲۴) یعنی به گمان آن‌ها آیات قرآن چیزهایی است که به دروغ نوشته‌اند.
تَسَيطَرَ فُلانٌ عَلَى كَذَا و سَيطَرَ عَلَيه وقتی است که فردی بر کسی یا چیزی هم‌چون اشراف و تسلط بر کلمات نوشته شده تسلط و اشراف پیدا کند: (لَّسْتَ عَلَيْهِم بِمُصَيْطِرٍ)(غاشیه؛۲۲) تو بر آنان چیره و مسلّط نیستی. (أَمْ هُمُ الْمُسَيْطِرُونَ)(طور؛۳۷)(هم با صاد درست است هم با سین).

سطا

السَّطْوَة: با بلند کردن دست بر روی کسی به او حمله کردن: (يَكَادُونَ يَسْطُونَ بِالَّذِينَ يَتْلُونَ عَلَيْهِمْ آيَاتِنَا)(حج؛۷۲)[2] حمله‌ور شوند. به صورت استعاره برای طغیان آب هم به‌کار می‌رود: سَطَا المَاءُ: آب بالا آمد.

سعد

السَّعْد و السَّعَادَة: یاری و کمک انسان با عنایات و الطاف الهی جهت رسیدن به خیر، و نقطه مقابل آن الشَّقَاوَة است. سَعَدَ و أَسْعَدَهُ اللهُ: خداوند او را سعادتمند کرد و یاری نمود[3] و به همین خاطر است که فرمود: (وَأَمَّا الَّذِينَ سُعِدُواْ فَفِى الْجَنَّةِ)(هود؛۱۰۸)
المُسَاعَدَة: یاری دادن در کارهایی که فرد گمان می‌کند در انجام آن‌ها سعادت نصیب او می‌شود. و لَبَّيكَ و سَعدَيك: خداوند تو را پی در پی سعادتمند کند یا پی در پی یاریت دهد که معنای نخست بهتر است. و الإِسعَاد همراهی کردن

---

۱ «و به زمین نمی‌نگرند که چگونه پهن و گسترانیده شده است».

۲ «نزدیک است به کسانی حمله‌ور شوند که آیات ما را بر ایشان می‌خوانند».

۳ ممکن است دعایی باشد یعنی خداوند او را سعادتمند گرداند.

دیگران در گریه کردن. و السَّاعد: بازو که تصور یاری دادن از آن می‌رود. و دو بال پرنده سَاعدَین نامیده شده هم‌چنان که دو دست یَدَین نامیده شده‌اند.

سعر

السَّعْر: شعله آتش. سَعرتُهَا و سَعَّرتُهَا و أسعَرتُهَا: آتش را شعله‌ور کردم: (وَإِذَا الْجَحِيمُ سُعِّرَتْ)(تکویر؛۱۲) که با تخفیف عین نیز خوانده شده. و المِسْعَر: چوبی که آتش با آن برافروخته می‌شود. السُّعَار: گرمای آتش. (وَسَيَصْلَوْنَ سَعِيراً)(نساء؛۱۰) و (وَيَهْدِيه إِلَى عَذَاب السَّعِير)(حج؛۴) گرم و داغ و سوزنده که فعیل به معنای مفعول است. (إنَّ الْمُجْرِمِينَ فِي ضَلَال وَسُعُر)(قمر؛۴۷) آتش سراپا شعله.

السِّعر فی السُّوق: قیمت بازار که تشبیهی است به شعله‌ور شدن آتش؛ زیرا آن‌چه بازار را گرم می‌کند قیمت کالا است.

سعی

السَّعی: راه رفتن سریع. این غیر از دویدن است و برای جدّیت به خرج دادن در انجام کارهای خوب یا بد به‌کار می‌رود: (إنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّى)(لیل؛۴) البته بیشترین کاربرد این کلمه در انجام کارهای پسندیده و محمود است.

(فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ)(صافات؛۱۰۲) یعنی به جایی رسید که قادر به انجام چیزی بود که در پی انجامش بود. و السَّعی به حرکت بین دو کوه صفا و مروه اختصاص دارد.

السِّعَایة: سخن چینی، گرفتن صدقه، کاسبی برده برای آزاد کردن خود.

المُسَاعَاة: فسق و فجور، ولی المَسْعَاة: طلب بزرگی است.

(وَالَّذِينَ سَعَوْا فِي آيَاتِنَا مُعَاجِزِين)(حج؛۵۱) تلاش کردند که عجز و ناتوانی‌ای از سوی ما در آیاتی که نازل کردیم پیدا کنند و آشکار نمایند.

سغب

(أَوْ إِطْعَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَة)(بلد؛۱۴) از السَّغَب است و آن به معنای گرسنگی همراه با سختی و رنج، و نیز گفته شده: تشنگی توأم با رنج و خستگی(فرد در مشکلات و سختی‌هایی گرفتار شده و در چنین وضعیتی به شدت گرسنه یا تشنه است).

سفر

السَّفر: برداشتن پرده. و به اجسام اختصاص دارد مثلاً گفته می‌شود: سَفَرَ العَمَامَةَ عَن الرَّأس و الخمَارَ عَن الوَجه: عمامه را از سر و پوشش را بر صورت برداشت.

الإسفَار به رنگ اختصاص دارد: (وَالصُّبْح إذَا أسْفَرَ)(مدثر؛۳۴) یعنی رنگش ظاهر شد یا درخشید.

سَفَرَ الرَّجُلُ: آن مرد مسافرت کرد.

السِّفر: کتاب، که پرده از روی حقایق بر می‌دارد. ج أسفَار: (کَمَثَل الْحمَار یَحْملُ أسْفَاراً)(جمعه؛۵) لفظ أسفَار در این‌جا هشداری است بر این‌که تورات هر چند مطالبی روشن و آشکار در آن است اما انسان جاهل از درکش ناتوان است.

(بأیْدی سَفَرَة کرَام بَرَرَة)(عبس؛۱۶-۱۵) منظور از آن فرشتگان است؛ فرشتگانی که آن‌ها را این‌چنین توصیف می‌کند: (کراماً کاتبینَ)(انفطار؛۱۱)[1]

السَّفیر: فرستاده‌ای که در میان مردم وظیفه‌اش ایجاد صلح و سازش و رفع تنش و نزاع بین آن‌ها است. این لفظ(سَفیر) فعیل به معنای فاعل است. و السِّفَارَة: رسالت و پیام. پس الرَّسُول و المَلائکَة و الکُتُب هر سه در معنا مشترکند و هر سه کارشان تبیین مسایلی است که برای مردم مبهم مانده است.

سفع

السَّفع: گرفتن موهای پیشانی اسب یعنی موهای سیاه موجود در پیشانی: (کَلَّا لَئن لَمْ یَنته لَنَسْفَعاً بالنَّاصیَة)(علق؛۱۵)[2]

سفک

السَّفکُ فی الدَّم: ریختن خون: (وَیَسْفکُ الدِّمَاء)(بقره؛۳۰) هم‌چنین در مورد مواد ذوب شده و اشک نیز به‌کار می‌رود.

سفل

السُّفل ضد العُلو است(پایین و بالا): (فَجَعَلْنَا عَالیَهَا سَافلَهَا)(حجر؛۵۴) و أسفَلَ ضد أعلَی است(پایین‌تر و بالاتر): (وَالرَّکْبُ أسْفَلَ منکُمْ)(انفال؛۴۲)

سَفُلَ: در قسمت پایین قرار گرفت: (ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أسْفَلَ سَافلینَ)(تین؛۵)[3] (وَجَعَلَ کَلمَةَ الَّذینَ کَفَرُواْ السُّفْلَی)(توبه؛۴۰) و السُّفْلَةُ منَ النَّاس: فرومایگانی از مردم(مردمان پست و فرومایه و بی کاره).

سفن

السَّفن: کنده‌کاری و تراشیدن ظاهر چیزی؛ مثلاً: تراشیدن ظاهر چوب. و سَفَنَ الرِّیحُ التُّرَابَ عَن الأرض: باد خاک را از روی زمین کند. و به اعتبار

---

۱ «نگاهبانانی که [در پیشگاه پروردگار مقرّب و] محترم هستند و پیوسته [اعمال شما را] می‌نویسند».

۲ «هرگز! هرگز! اگر او پایان ندهد، موی پیشانیش را می‌گیریم و [او را به سوی آتش دوزخ] کشان کشان می‌بریم».

۳ «سپس ما او را به میان پست‌ترینِ پستان برمی‌گردانیم».

تراشیدن، کشتی را السَّفِینَة گفته‌اند(یا به اعتبار تراشیدن چوب و درست کردن کشتی از این طریق است یا به اعتبار شکافتن آب دریا به وسیله کشتی و جلو رفتنش به چنین اسمی نامگذاری شده است). سپس چنین کلمه‌ای از معنی کشتی تجاوز کرده و به هر مرکب همواری که شبیه آن باشد اطلاق شده است.

سفه

السَّفَه: سستی و نادانی ایجاد شده در بدن. و بر این اساس است که گفته شده: ثَوبٌ سفیهٌ: لباسی که بافتش بد است. و برای سَبُکی جان انسان نیز که ناشی از نقصان عقل است، در امور دنیوی و اخروی به کار می‌رود و گفته می‌شود: (مَن سَفِهَ نَفْسَهُ)(بقره؛۱۳۰) یعنی «خود را خوار و کوچک داشته است» که در اصل سَفِهَ نَفسُهُ است که فعل از آن منصرف شده است. (وَلا تُؤْتُوا السُّفَهَاء أَمْوَالَكُمْ)(نساء؛۵)[۱] (وَأَنَّهُ كَانَ يَقُولُ سَفِيهُنَا عَلَى اللَّه شَطَطاً)(جن؛۴)[۲]

سقر

سَقَر: این کلمه از سَقَرَتْهُ الشَّمسُ یعنی خورشید او را آتش زد، گرفته شده. و صَقَرَتهُ نیز گفته شده یعنی خورشید او را ذوب کرد. این کلمه اسم علم برای جهنم و دوزخ شده است: (مَا سَلَكَكُمْ فِی سَقَرَ)(مدثر؛۴۳)

و چون این کلمه در اصل مقتضی ذوب شدن و گداختن است این چنین از آن خبر و بدان هشدار می‌دهد که: (وَمَا أدْرَاكَ مَا سَقَرُ. لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ. لَوَّاحَةٌ لِّلْبَشَرِ)(مدثر؛۲۹-۲۷)[۳]

سقط

السُّقُوط: پرتاب و افتادن چیزی یا از جای بلند به جای پایین مانند سقوط انسان از پشت بام، یا دولا شدن انسان زمانی که بزرگ و پیر می‌شود: (ألا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُواْ)(توبه؛۴۹)

السَّقْط و السُّقَاط: چیزی که توجه به آن کم است. رَجُلٌ سَاقِطٌ: انسان پست و بی شخصیت.

(وَلَمَّا سُقِطَ فِی أَيْدِيهِمْ)(اعراف؛۱۴۹) پشیمان شدند.

سقف

سَقفُ البَیت: بالای منزل(از جهت ارتفاع). ج سُقُف. و در این آیه خداوند

۱ «اموال کم‌خردان را به خود آنان تحویل ندهید».
۲ «نادانان ما درباره خداوند سخنان ناروائی می‌گفته‌اند».
۳ «تو چه می‌دانی که دوزخ چگونه است. دوزخ نه می‌میراند و نه نابود می‌کند. پوست تن را به کلّی سیاه و دگرگون می‌سازد».

آسمان را سقف قرار داده است: (وَجَعَلْنَا السَّمَاء سَقْفاً مَّحْفُوظاً)(انبیاء؛۳۲)،(لِبُيُوتِهِمْ سُقُفاً مِّن فَضَّة)(زخرف؛۳۳) و السَّقِيفَة هر مکانی است که دارای سقف باشد.

سقم

السَّقَم و السُّقْم: بیماریی که در جسم به وجود می‌آید زیرا بیماری گاهی جسمی است و گاهی روحی: (فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ)(بقره؛۱۰)،(فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ)(صافات؛۸۹) وقتی در جایی ترسی باشد به آن‌جا گفته می‌شود: مَكَانٌ سَقِيمٌ.

سقی

السَّقْي و السُّقيا: دادن نوشیدنی به کسی که بخواهد آن را بنوشد. الإسقَاء: کسی نوشیدنی‌ای در اختیار کسی بگذارد و او نیز آن‌گونه که خود می‌خواهد آن‌را بنوشد. پس الإسقَاء بلیغ‌تر از السَّقْي است: (وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً)(انسان؛۲۱) و در مورد الإسقَاء می‌فرماید: (وَأَسْقَيْنَاكُم مَّاء فُرَاتاً)(مرسلات؛۲۷) و (فَأَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاء مَاءً فَأَسْقَيْنَاكُمُوهُ)(حجر؛۲۲) آن‌را آبشخور [مزارع و مواشی] شما قرار می‌دهیم. و الإستسقَاء درخواست آب به هر دو شکل السَّقي و الإسقَاء: (وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ)(بقره؛۶۰)
(جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ)(یوسف؛۷۰) پیمانه پادشاه. نامگذاری آن به السِّقَايَة به‌خاطر نوشیدن آب با آن است و نامگذاری آن به صُوَاع به‌خاطر پیمانه کردن [گندم یا جو یا...] با آن است.

سکب

مَاءٌ مَسْكُوبٌ: آب ریزان(از بالا به پایین جاری): (وَمَاء مَّسْكُوب)(واقع؛۳۱)

سکت

السُّكُوت: این کلمه اختصاص به سخن نگفتن دارد. رَجُلٌ سِكِّيتٌ و سَاكُوتٌ: مرد بسیار ساکت و بی‌حرف. و السُّكْتَة و السُّكَات: سکوتی که انسان در اثر بیماری به آن دچار می‌شود(بیماری‌ای که سبب شود انسان نتواند حرف بزند). و چون سکوت نوعی سکون(آرامش) است در این آیه به صورت استعاره برای آن به‌کار رفته است: (وَلَمَّا سَكَتَ عَن مُّوسَى الْغَضَبُ)(اعراف؛۱۵۴)

سکر

السُّكر: حالتی است که بین انسان و عقلش عارض می‌شود(عقل دچار خلل می‌گردد) و گاهی نیز در اثر خشم و عشق به وجود می‌آید. و سَكَرَاتُ المَوت از این باب است: (وَجَاءتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ)(ق؛۱۹)
السَّكَر: اسمی است برای آنچه سبب

مستی می‌شود: (تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَراً)(نحل؛۶۷)
السَّكر: بند کردن آب(نگه داشتن آب در جایی و جلوگیری کردن از جاری شدنش) و السَّكر جای بند آمده: (إِنَّمَا سُكِّرَتْ أَبْصَارُنَا)(حجر؛۱۵) «حتماً ما را چشم‌بندی کرده‌اند». گفته شده: این چشم‌بندی یا به سبب السَّكر یعنی سد شدن جلو دیدگان است یا از السُّكر یعنی مستی.

سکن

السُّكُون: ساکن شدن چیزی بعد از حرکت. و در وطن گزیدن نیز به‌کار می‌رود. سَكَنَ فُلانٌ مَكَانَ كَذَا: فلانی فلان جا را محل سکونت قرار داد. مَسْكَن اسم مکان است و جمعش مَسَاكن می‌باشد: (فَأَصْبَحُوا لَا يُرَى إِلَّا مَسَاكِنُهُمْ)(احقاف؛۲۵)
السَّكَن: سکون و آرامش و هر آن‌چه که با آن آرامش به دست می‌آید: (وَاللّهُ جَعَلَ لَكُم مِّن بُيُوتِكُمْ سَكَناً)(نحل؛۸۰)،(إِنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَّهُمْ)(توبه؛۱۰۳)
السَّكَن: آتشی که انسان در کنارش آرام می‌گیرد. و السُّكنَى: جایی که انسان بدون دادن چیزی(اجاره) در آن‌جا سکونت می‌کند. و السَّكْن: ساکنان خانه. جمع سَاكِن، سُكَّان است.

السِّكِّين: چاقو، چون حرکت حیوان سر بریده را آرام می‌کند.
(هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ)(فتح؛۴) گفته شده: ۱. فرشته‌ای است که دل مؤمنان را آرامش می‌دهد و آن‌ها را ایمن می‌بخشد. همچنان که امیر المؤمنین؛ فرمود: «إِنَّ السَّكِينَةَ لَتَنطِقُ عَلَى لِسَانِ عُمَرَ». ۲. عقل.
گفته شده: السَّكِينَة و السَّكَن یکی هستند و آن از بین رفتن و زوال رعب و وحشت است و این فرموده خدا بر این اساس است: (إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَن يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ)(بقره؛۲۴۸)
المسكين: گفته شده یعنی کسی که چیزی ندارد و این بلیغ‌تر از فقیر است. و این که فرمود: (أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ)(کهف؛۷۹) یعنی آن مساکین کشتی‌ای داشتند، یا مسکین بودنشان بعد از خراب شدن کشتی بود یا این‌که کشتی‌ای داشتند که در کنار فقری که با آن روبرو بودند چیزی نبود.
(وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ)(بقره؛۶۱) گفته شده: در مورد کلمه المَسْكَنَة دو قول وجود دارد که صحیح‌ترین آن دو این است که: حرف میم در این کلمه زائد است.

سل

سَلُّ الشَّيءِ مِنَ الشَّيءِ: جدا کردن و بیرون

آوردن چیزی از چیزی مانند بیرون آوردن شمشیر از غلافش. (یَتَسَلَّلُونَ مِنکُمْ لِوَاذاً)(نور؛۶۳)[1] [از میان شما خودشان را جدا می‌کنند.]

(وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن سُلَالَةٍ مِّن طِینٍ)(مؤمنون؛۱۲) گفته شده: ۱. از عصاره‌ای که از زمین بیرون آورده می‌شود. ۲. کنایه از نطفه است با این تصور که نطفه حاصل چیزهایی است که از زمین گرفته می‌شود.

السُّلّ: بیماری‌ای است که هم توان و هم جسم انسان را از بین می‌برد و ضعیف می‌کند. و تَسَلْسَلَ الشَّیءُ: آن چیز تکان خورد. السِّلسلَة(زنجیر) از همین کلمه است: (فِی سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعاً)(حاقه؛۳۲)

مَاءٌ سَلْسَلٌ: آبی که در جای خود در حرکت است تا صاف و خالص شود. و در مورد معنای [اصلی] سَلْسَبِیل در این آیه که فرمود: (عَیْناً فِیهَا تُسَمَّی سَلْسَبِیلاً)(انسان؛۱۸) چندین نظریه است: ۱. همواره خوش طعم و گوارا و به سرعت جاری. ۲. نام چشمه‌ای است در بهشت. ۳. این کلمه مرکب از: سَل سَبیلاً مانند الحَوقَلَة(لا حول و لا قوة إلا بالله) و امثال این کلمات مرکب است. ۴. نامی است برای هر چشمه‌ای که آبش دارای جریان سریعی است.

سلب

السَّلْب: جدا کردن و گرفتن چیزی از کسی با زور و اجبار: (وَإِن یَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَیْئاً لَّا یَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ)(حج؛۷۳)

الأَسَالِیب: روشهای مختلف.

سلح

السِّلَاح: هر آن‌چه با آن جنگ شود. ج أسلحَة: (وَلْیَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ)(نساء؛۱۰۲) یعنی همه وسایل جنگی موجود. و الإِسْلِیح: نام گیاهی است که شتر وقتی آن‌را می‌خورد چاق و قوی می‌شود گویی که با قوی شدنش اسلحه‌ای برداشته(دارای اسلحه شده) و از ذبحش جلوگیری می‌کند. و السُّلَاح: فضولاتی است از گیاه اسلیح که شتران دفع می‌کنند. و به صورت کنایه به هر مدفوعی اطلاق می‌شود.

سلخ

السَّلْخ: کندن پوست حیوان، و از باب استعاره گفته شده: سَلَختُ درعَهُ: زره‌اش را بیرون آوردم. و سَلَخَ الشَّهرُ: ماه به پایان رسید: (فَإِذَا انسَلَخَ الأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِکِینَ)(توبه؛۵)

(وَآیَةٌ لَّهُمُ اللَّیْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ

---

۱ «در میان شما خویشتن را می‌دزدند و پشت سر دیگران خود را پنهان می‌دارند».

النَّهَار)(یس؛۳۷) یعنی روز را از آن برمی‌گیریم، بیرون می‌کشیم.

سلط

السَّلاطَة: قدرت و نیروی ناشی از جبر(غلبه و چیرگی با زور و قدرت). (ولَوْ شَاء اللّهُ لَسَلَّطَهُمْ عَلَیْکُمْ)(نساء؛۹۰) «و اگر خداوند می‌خواست ایشان را بر شما چیره می‌کرد». و بر این اساس است که حاکم را السُّلطَان نامیده‌اند؛ زیرا با قدرتی که دارد بر دیگران حکم می‌راند و چیره می‌شود. السُّلطَانَ در مورد هر فردی که با قدرت بر دیگری چیره می‌شود گفته شده است: (وَمَن قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لوَلِیِّهِ سُلْطَاناً)(اسراء؛۳۳)،(لَا تَنفُذُونَ إلَّا بسُلْطَان)(رحمن؛۳۳)

و حجت و دلیل، السُّلطان نامیده شده به این خاطر که دل‌ها مورد یورش و حمله آن قرار می‌گیرند. این توجه بیشتر نسبت به اهل علم و حکمت از مؤمنین مطرح است(علما و حکما). [پس سلطان دو معنی دارد: ۱. قدرت و تسلط. ۲. دلیل و برهان:] (هَلَکَ عَنِّی سُلْطَانیه)(حاقه؛۲۹) منظور از آن هر دو معنای سلطان است.

السَّلِیط: در زبان مردم یمن به معنای روغن زیتون است. و سَلاطَةُ اللِّسَان: فردی که زبان آور و زبان دراز است که بیشتر به شکل مذموم به‌کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: إمرَأةٌ سَلِیطَةٌ: زن بد دهن.

سلف

السَّلَف: پیشگام، پیش‌رو: (فَجَعَلْنَاهُمْ سَلَفاً وَمَثَلاً لِلْآخرین)(زخرف؛۵۶)[1] پیشینیانی قابل عبرت [برای دیگران].

(فَلَهُ مَا سَلَفَ)(بقره؛۲۷۵) از گناهانی که قبلاً انجام داده‌اند دور گردانیده میشوند(پاک می‌گردند). و (إلاّ مَا قَدْ سَلَفَ)(نساء؛۲۲) «جز آن‌چه قبلاً(قبل از ایمان) انجام داده‌اید که بر شما گناهی نیست(به‌خاطر آن محاکمه نخواهید شد)». در این‌جا استثناء(إلاّ) نسبت به گناه است نه انجام فعل(فعل، کار درستی نبوده و نیست اما چون در زمان جاهلیت انجام داده‌اید گناهش بخشیده می‌شود).

لِفُلان سَلَفٌ کَرِیمٌ: فلان شخص دارای پیشینیانی بزرگوار است. جمع سَلَف، أسلاف و سُلُوف است. و السَّلَف: پیش پرداخت قیمت کالایی که خریداری می‌شود.

سلق

السَّلق: به زور پهن کردن و خواباندن [کسی یا چیزی]، خواه با دست یا با زبان: (فَإِذَا ذَهَبَ الْخَوْفُ سَلَقُوکُم بِأَلْسِنَةٍ

---

۱ «ما آنان را پیشگامانی [در کفر] و پیشینیانی [برای کفّار] و مثالی عبرت‌انگیز و سرگذشتی پندآمیز برای دیگران ساخته‌ایم».

حدّاد)(احزاب؛۱۹)[۱]

سَلَقَ امرَأتَهُ زمانی است که مرد زنش را بخواباند و با او همبستر شود. و السَّلیقَة: نان نازک. ج سَلَائق. السَّلیقَة: طبیعت‌های متفاوت. و السَّلق: جای قابل اطمینان از زمین.

سلک

السُّلُوک: وارد شدن در یک مسیر و پیمودن آن. سَلَکْتُ الطَّریقَ: راه را طی کردم(در پیش گرفتم): (لِتَسْلُکُوا مِنْهَا سُبُلاً فِجَاجاً)(نوح؛۲۰)

سَلَکْتُ فی طَریقه: در راه و مسیرش وارد شدم: (مَا سَلَکَکُمْ فی سَقَرَ)(مدثر؛۴۲) چه چیزهائی شما را به دوزخ وارد کرد؟ (کَذَلِکَ سَلَکْنَاهُ فی قُلُوب الْمُجْرِمینَ)(شعراء؛۲۰۰)[۲]

سلم

السِّلْم و السَّلامَة: سالم بودن از بیماری‌های ظاهری و درونی(جسمی و روحی): (إِلَّا مَنْ أَتَی اللّهَ بِقَلْب سَلیم)(شعراء؛۸۹) یعنی قلبی عاری از هر گونه حیله و مکر و نادرستی، و این بیماری درونی است.

(مُسَلَّمَةٌ لا شِیَةَ فیهَا)(بقره؛۷۱) «از هر عیبی پاک است». و این اشاره به سالم بودن ظاهری(جسمی) دارد.

سَلِمَ یَسْلَمُ سَلامَةً و سَلاماً و سَلَّمَهُ اللهُ: سالم شد و خداوند او را سالم گردانید(می‌تواند دعایی نیز باشد): (وَلَکِنَّ اللّهَ سَلَّمَ)(انفال؛۴۳)

(ادْخُلُوهَا بِسَلام آمنینَ)(حجر؛۴۶) یعنی «در سلامتی وارد بهشت شوید». و سلامت واقعی در هیچ جا جز بهشت نیست زیرا تنها در بهشت بقای بدون فنا و غنای بدون فقر و عزّت بدون ذلّت و صحت بدون سقم وجود دارد هم‌چنان که فرمود: (لَهُمْ دَارُ السَّلام عنْدَ رَبِّهِمْ)انعام؛۱۲۷)

السَّلام: گفته شده این کلمه اسمی از اسما الله است. خداوند با این کلمه توصیف می‌شود به این علت که ذات خداوند از آفات و عیوبی که به مخلوقات می‌رسد مبری است: (السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ)(حشر؛۲۳)

(سَلَامٌ قَوْلاً من رَبٍّ رَحیم)(یس؛۵۸)، (قَالَ سَلَامٌ قَوْمٌ مُنْکَرُونَ)(ذاریات؛۲۵) سلام از سوی انسان با قول است و از سوی خدا با فعل. و آن همان بخشیدن نعمت‌هایی است که بیان شدند(در آیات بیان شده‌اند).

(وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَاماً)(فرقان؛۶۳) منظور از سلام در این

---

۱ «امّا هنگامی که خوف و هراس نماند [و جنگ به پایان رسید] زبانهای تند و تیز خود را بی‌ادبانه بر شما می‌گشایند».

۲ «ما این گونه قرآن را [با بیانی گویا و رسا] به دل‌های بزهکاران وارد می‌گردانیم».

آیه: ۱. سلامتی. ۲. سخن راست و درست.
(لَا یَسْمَعُونَ فیهَا لَغْواً وَلَا تَأْثیماً. إِلَّا قیلاً سَلَاماً سَلَاماً)(واقعه؛۲۶-۲۵) در این‌جا «سلام» توأمان، هم قولی است و هم فعلی. و (سَلَامٌ عَلَی نُوحٍ فِی الْعَالَمینَ)(صافات؛۷۹) و امثال این آیات تنبیهی است از سوی خدا بر این‌که خداوند این پیامبران را در وضعیتی قرار داده است که ثنا می‌شوند و برایشان دعای خیر می‌گردد.
السَّلام، السِّلم، السَّلْم: صلح: (وَإِن جَنَحُواْ لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا)(انفال؛۲۰۸) که به شکل «لِلسِّلْمِ» نیز قرائت شده است.
الإسلام: وارد شدن در صلح و آرامش. اسلام در شریعت دو گونه است: ۱. به درجه ایمان نرسیده است و آن اعتراف با زبان است که با این اعتراف خونش در امان است: (قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُل لَّمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِن قُولُوا أَسْلَمْنَا وَلَمَّا یَدْخُلِ الْإِیمَانُ فِی قُلُوبِكُمْ)(حجرات؛۱۴) ۲. فوق ایمان است و آن علاوه بر اعتراف با زبان دارای اعتقاد قلبی و وفای با فعل است و در تمام اموری که خداوند مقدر کرده است تسلیم خداوند است هم‌چنان که در مورد ابراهیم فرمود: (إِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ أَسْلِمْ قَالَ أَسْلَمْتُ لِرَبِّ الْعَالَمینَ)(بقره؛۱۳۱) و (إِنَّ الدِّینَ عِندَ اللَّهِ الإِسْلَامُ)(آل عمران؛۱۹) به این معنی است.
(تَوَفَّنی مُسْلِماً)(یوسف؛۱۰۱) یعنی: ۱. مرا تسلیم رضایت خود گردان. ۲. مرا از گیر و بند شیطان سالم گردان.
(إِن تُسْمِعُ إِلَّا مَن یُؤْمِنُ بِآیَاتِنَا فَهُم مُّسْلِمُونَ)(نمل؛۸۱) یعنی منقاد و فرمانبردار حق.
السُّلَّم: آن‌چه برای بالا رفتن به جاهای بلند به آن متوصل می‌شوند و امید سلامتی از آن می‌رود(فرد امیدوار است که با وصل شدن به آن به سلامتی بالا رود و نیفتد): (أَمْ لَهُمْ سُلَّمٌ یَسْتَمِعُونَ فیهِ)(طور؛۳۸) «آیا نردبانی دارند و بالای آن [می‌روند و] گوش فرا می‌دارند».
السَّلَم و السَّلام: نام درختی بزرگ است. وجه تسمیه چنان درختی با این نام با این تصور است که آن درخت به خاطر بزرگی و تنومندیش از آفات به دور است.
السِّلام: سنگ سخت و محکم.

سلا

(وَأَنزَلْنَا عَلَیْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَی)(بقره؛۵۷) اصل این کلمه به معنای چیزی است که انسان با آن آرامش خاطر می‌یابد. و کلمات السُّلوَان و التَّسَلِّی از این کلمه هستند. و نیز گفته شده: السَّلوَی نام پرنده‌ای است چون بلدرچین. ابن عباس گفته است: المَنّ آن چیزی است که از

آسمان نازل می‌شود و السَّلوَی نام پرنده‌ای است. برخی گفته‌اند: ابن عباس به گوشت و گیاهان که خداوند برای بندگانش روزی داده و در این آیه نمونه‌ای از آن‌ها را نام می‌برد اشاره کرده است. اصل السَّلوَی از التَّسَلِّی است و السُّلوَان یعنی چیز آرام بخش.

سمم

السَّمّ و السُّمّ: هر سوراخ تنگی چون سوراخ سوزن، سوراخ بینی، سوراخ گوش. ج سُمُوم: (حَتَّی یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الْخِیَاط)(اعراف؛۴۰)

سَمَّهُ: در آن داخل شد. و واژه السَّامَّة که برای افرادی به‌کار می‌رود که به درون کارها نفوذ می‌کنند(سطحی نگر نیستند)، از آن گرفته می‌شود. و السَّمّ: ماده کشنده و وجه تسمیه‌اش به این خاطر است که این ماده به آرامی به درون بدن نفوذ می‌کند [و فرد را از بین می‌برد].

السَّمُوم: هوای گرم. هوایی که تأثیرش هم‌چون سمّ است(از بس که گرم است کشنده می‌باشد): (وَوَقَانَا عَذَابَ السَّمُوم)(طور؛۲۷)

سمد

السَّامد: فردی که کار بیهوده می‌کند و سر خود را از تکبر بالا نگه می‌دارد: (وَأَنتُمْ سَامِدُونَ)(نجم؛۶۱) از سَمَدَ البَعیرُ فی سَیره: شتر در حین راه رفتن سرش را بال گرفت، گرفته شده است.

سمر

السُّمْرَة: رنگ مرکب از سفید و سیاه(خاکستری). و السَّمرَاء کنایه از گندم است(گندمگون بودن). و السَّمَار: شیر رقیقی که رنگش تغییر کرده است. و السَّمَر: سیاهی شب، سخن گفتن شبانه: (مُسْتَکْبِرینَ بِهِ سَامِراً تَهْجُرُونَ)(مؤمنون؛۶۷)[1] که در این‌جا کلمه مفرد اما معنای جمع(سُمَّار) دارد. و نیز گفته شده: سامر به معنای شب تار یا تاریک است.

سمع

السَّمع: نیروی موجود در گوش است که با آن اصوات درک می‌شود. سَمِعَ سَمعًا: شنید. این کلمه دارای چندین معناست: ۱. به معنای گوش است: (خَتَمَ اللّهُ عَلَی قُلُوبِهمْ وَعَلَی سَمْعِهمْ)(بقره؛۷) ۲. به معنای خود شنیدن است: (إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ)(شعراء؛۲۱۲) ۳. به معنای فهم کردن است: (قَالُواْ سَمِعْنَا)(بقره؛۹۳) ۴. به معنای اطاعت و فرمانبرداری است.

هرجا که خداوند سمع را برای مؤمنین

---

۱ «از این عقب گرد و روی گردانی، به خود می بالیدید و [آیات ما را] در گفتگوهای شبانه خود به باد استهزاء می گرفتید و [از آنها] بدگوئی می کردید».

به کار برده و آنرا از کافرین نفی کرده است و به پیگیری و جستجوی آن تشویق نموده است، منظور درک معنی و تفکر در معنا است: (أَمْ لَهُمْ آذَانٌ يَسْمَعُونَ بِهَا)(اعراف؛۱۹۵) [یعنی نسبت به آنچه از آیات ما که می‌شنوند تفکر و اندیشه نمی‌کنند.] و هرگاه خداوند را با این کلمه(السَّمع) توصیف کنی منظور از آن علم خداوند به مسموعات و برشمردن موارد آن برای مجازات است: (قَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّتِي تُجَادِلُكَ فِي زَوْجِهَا)(مجادله؛۱)

(إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَى)(نمل؛۸۰) یعنی تو نمی‌توانی آن‌ها(کافران) را به فهم و درک آنچه می‌گویی(حقیقت) وادار کنی زیرا حال و وضعیت آن‌ها همچون حال و وضعیت فرد مُرده است و این به کارهای زشت و عدم به‌کار گیری نیروی عقلشان که حیات انسانی در گرو آن است برمی‌گردد.

(أَسْمِعْ بِهِمْ وَأَبْصِرْ يَوْمَ يَأْتُونَنَا)(مریم؛۳۸) یعنی کافران در آن روز که پیش ما می‌آیند(روز قیامت) آنچه را که بر آنان مخفی و پوشیده بود می‌شنوند و می‌بینند و امروز به خاطر ستم به خود و عدم اندیشیدن و تفکر [نسبت به حقایق موجود] در دنیا، آنچه را که تکذیب کردند از دست دادند.

(سَمَّاعُونَ لِلْكَذِبِ)(مائده؛۴۱) یعنی به تو و آن‌چه می‌گویی گوش می‌دهند تنها و تنها به این خاطر که آنرا تکذیب کنند.

الإستمَاع: گوش دادن: (وَمِنْهُم مَّن يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ)(انعام؛۲۵)

(أَمَّن يَمْلِكُ السَّمْعَ والأَبْصَارَ)(یونس؛۳۱) چه کسی [غیر از خدا] گوش‌ها و دیدگان [شما انسان‌ها] را به وجود آورده و محافظت می‌نماید؟

المسمَع و المَسمَع: سوراخ گوش.

سمک

السَّمک: سقف و ارتفاع خانه. سَمَكَهُ: او را بلند کرد: (رَفَعَ سَمْكَهَا فَسَوَّاهَا)(نازعات؛۲۸)[۱] و السِّمَاک: آنچه با آن خانه را بالا می‌برند، نام ستاره‌ای است. و السَّمَک: ماهی.

سمن

السِّمَن ضد لاغری است. گفته می‌شود: سَمِین و سِمَان: چاق، پرگوشت: (إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ)(یوسف؛۴۳)

أَسْمَنْتُهُ و سَمَّنْتُهُ: او را چاق و فربه کردم: (لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِن جُوعٍ)(غاشیه؛۷) و أَسْمَنْتُهُ: در حالی که چاق بود آن را خریدم یا بخشیدم. اسْتَسْمَنْتُهُ: آنرا چاق یافتم. السُّمْنَة: داروی چاق کننده. و السَّمن یعنی روغن. علت تسمیه به این

۱ «ارتفاع و بلندای آن را بالا برد و گسترشش داد».

خاطر است که روغن سبب چاقی است.

سما

بالای هر چیز «سَمَاء» آن چیز است. برخی گویند: هر چیزی به نسبت چیزهای پایینش «سَمَاء» و نسبت به چیزهای بالایش «أرض» نامیده می‌شود جز «السَّمَاءُ العُلیا(آسمان بالا)» که «سَمَاء» بدون «أرض» می‌باشد و این فرموده خدا به این امر اشاره دارد: (اللَّهُ الَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَات وَمِنَ الْأرْض مِثْلَهُنَّ)(طلاق؛۱۲) به باران «سَمَاء» گفته شده چون از آنجا نازل می‌شود. برخی گفته‌اند: نامیده شدن باران به سماء تا زمانی است که به زمین نرسیده است پس به اعتبار ما تقدم به آن سماء گفته‌اند نه به اعتبار افتادن بر زمین. و به گیاه و نباتات «سَمَاء» گفته شده یا به این دلیل که در اثر بارش باران رشد می کنند یا به این دلیل که از سطح زمین بالاترند.

السَّمَاء در مقابل الأرض یعنی زمین قرار دارد و مؤنث است و گاهی هم به شکل مذکر به‌کار می‌رود. این کلمه، هم در معنای مفرد و هم جمع به‌کار می‌رود و گاهی هم در معنای جمعش گفته می‌شود: «السَّمَاوَات»: (ثُمَّ اسْتَوَى إلَى السَّمَاء فَسَوَّاهُنَّ)(بقره؛۲۹)،(إنَّ فی خَلْق السَّمَاوَات وَالأرْض)(بقره؛۱۶۴) در این آیه که فرمود: (السَّمَاء مُنفَطِرٌ به)(مزمل؛۱۸) به شکل مذکر به‌کار رفته است و در آیه: (إذَا السَّمَاء انفَطَرَتْ)(انفطار؛۱) به شکل مؤنث است و توجیه آن این است که این کلمه مانند النخل است که چون اسم جنس است به هر دو شکل مذکر و مؤنث به‌کار می‌رود و به دو شکل مفرد و جمع بیان می‌شود؛ اما «سَمَاء» به معنای باران همیشه مذکر است و جمعش أسمیَة است.

الإسم: هر آن‌چه ذات چیزی با آن شناخته شود. اصل آن یا «سِمْوٌ» به دلیل کلمات «أسمَاء و سُمَی» است یا «السُّمُوّ» یعنی آن‌چه از طریقش مُسَمَّی(هر آن‌چه که دارای اسم است) آشکار می‌شود و شناخته می گردد: (بِسْم الله)(فاتحه؛۱)

(وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْمَاء كُلَّهَا)(بقره؛۳۱) منظور از «الأسمَاء» الفاظ و معانی مفرد و مرکب است.

(وَجَعَلُواْ لله شُرَكَاء قُلْ سَمُّوهُمْ)(رعد؛۳۲) در این‌جا منظور نام بردن بت‌ها مثلا لات و عزی نیست بلکه به معنای این است که: آن‌چه نسبت به آن‌ها ادعا دارید و به همین جهت آن‌ها را اله قرار داده‌اید به ما نشان دهید. آیا معانی این نام‌ها در آن‌ها یافت می‌شود و به همین خاطر است که در ادامه آیه می‌فرماید: (أمْ تُنَبِّئُونَهُ بِمَا لا يَعْلَمُ فی الأرْض أم بِظَاهِر مِّنَ الْقَوْل)(رعد؛۳۳)

(تَبارَکَ اسْمُ رَبِّکَ)(رحمن؛۷۸) یعنی برکت و نعمت‌های سرشار در صفات خداست، اگر در نظر گرفته شود(در هنگام استفاده از نعمت‌ها نام خدا و صفات او در نظر گرفته شود).
(هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِیّاً)(مریم؛۶۵) یعنی نظیر و همانندی برای او وجود دارد که مستحق اسمش باشد یا موصوفی را میشناسی که واقعاً مستحق صفاتش باشد.

سنن

السِّنّ: دندان. ج أسنان: (وَالسِّنَّ بالسِّنِّ)(مائده؛۴۵) و السَّنُون: دارویی است که [بیماری] دندان با آن معالجه می‌شود. و سَنُّ الحَدید: ذوب و تیز کردن آهن. و المِسَنّ: وسیله تیز کردن. و السِّنَان: مخصوص آن چیزی است که بر سر نیزه گذاشته می‌شود(سر نیزه).
سُنّه و سَنَه: راه و روشش. و السُّنَن جمع السُّنّة و سُنَّةُ الوَجه: راه و روش او. و سُنَّةُ النَّبی: راه و روش پیامبر؛ راهی که آن‌را انتخاب کرده [و در پیش گرفته] است. و سُنَّةُ الله: گاهی به حکمت خدا(روش حکیمانه او در اداره هستی) و گاهی به روش اطاعت از او گفته می‌شود: (سُنَّةَ اللَّهِ الَّتِی قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلُ وَلَن تَجِدَ لِسُنَّةِ اللَّهِ تَبْدِیلاً)(فتح؛۲۳) این آیه بر این مطلب تأکید دارد که فروع شریعت‌ها(ادیان) اگر چه در شکل با هم دارای اختلافاتی است اما هدف آن‌ها یکی است و غیر قابل تبدیل و تغییر و آن تطهیر نفس و آماده کردن آن برای رسیدن به اجر و پاداش خداوند و تقرّب به جوار اوست.
(مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ)(حجر؛۲۶)[1] متغیر. و (فَانظُرْ إِلَى طَعَامِکَ وَشَرَابِکَ لَمْ یَتَسَنَّهْ)(بقره؛۲۵۹) تغییر نکرده است. حرف هاء در آخر کلمه حرف سکتْ است.

سنم

(وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِیمٍ)(مطففین؛۲۷) گفته شده: نام چشمه‌ای در بهشت است که بسیار ارزشمند است و آیه بعد آن‌را تفسیر می‌کند: (عَیْناً یَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ)(مطففین؛۲۸)

سنا

السَّنَا: نور ساطع(درخشان، تابان، پراکنده): (یَکَادُ سَنَا بَرْقِهِ یَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ)(نور؛۴۳)[2] و السَّنَاء: بزرگی، والایی. و السَّانیة: آن‌چه با آن آب بیرون آورده می‌شود و وجه تسمیه آن به این نام به‌خاطر با ارزش بودن آن است.

---

۱ «از گل تیره شده گندیده‌ای».
۲ «درخشش برق [حاصل از اصطکاک] ابرها نزدیک است چشمها را از میان بردارد».

سنه

السَّنَة: اصل این کلمه از ۱. «سَنَهَة»: سَانَهتُ فُلانًا: سال به سال با او معامله کردم. و «سُنَيهَة» مصغر سَنَة است. گفته شده: (لَمْ يَتَسَنَّهْ)(بقره؛۲۵۹) یعنی با مرور سالیان بر آن هیچ تغییری وارد نشده و طراوت و شادابیش را از دست نداده است. ۲. اصل آن واو است به دلیل این‌که می‌گویند: سَنَوَات و آن از سَانَيتُ یعنی خوشنود کردم، مدارا کردم، به نرمی با او رفتار کردم، است و حرف هاء برای وقف است همچون کلمات کتَابیه و حسَابیه: (وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً)(احقاف؛۱۵) (وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَونَ بِالسِّنِينَ)(اعراف؛۱۳۰) خشکسالی و قحطی، و بیشترین کاربرد این کلمه زمانی است که [مردم] در آن سال دچار خشکسالی و قحطی شوند؛ گفته می‌شود: أَسنَتَ القَومُ: مردم دچار خشکسالی شدند. (لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ)(بقره؛۲۵۵) از این باب نیست بلکه از «الوَسَن» است.

سهر

السَّاهِرَة: گفته شده به معنای ۱. روی زمین. ۲. سرزمین قیامت، است. در هر صورت حقیقت این کلمه زمینی است که رفت و آمد بر آن بسیار زیاد است [:(فَإِذَا هُم بِالسَّاهِرَة)(نازعات؛۱۴)] و الأَسهَرَان: دو رگ موجود در بینی.

سهل

السَّهل ضد الحَزْن(جا و مکان سخت و مرتفع) است یعنی جای صاف و هموار. ج سُهُول: (تَتَّخِذُونَ مِن سُهُولِهَا قُصُوراً)(اعراف؛۷۴) و أَسْهَلَ: در زمین صاف و همواری قرار گرفت. و رَجُلٌ سَهلِيٌ: مردی که منسوب به زمین صاف و همواری است. و رَجُلٌ سَهلُ الخُلُق و حَزنُ الخُلُق: مرد نرم خو و مرد خشن. و سُهَيل: نام ستاره‌ای است.

سهم

السَّهْم: آنچه پرتاب می‌شود و آنچه از تیردان با آن قرعه کشی می‌شود(تیرهای موجود در تیردان که کار قرعه کشی را با آن‌ها در زمان جاهلیت انجام می‌دادند): (فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنْ الْمُدْحَضِينَ)(صافات؛۱۴۱) و استَهَمُوا: قرعه کشی کردند. و سَهَمَ وَجهُهُ: چهره‌اش تغییر کرد. بَردٌ مُسَهَّمٌ: جامه‌ای که شکل تیر بر آن است یا نقاشی شده است. و السُّهَام: بیماری‌ای است که سبب تغییر چهره انسان می‌شود.

سها

السَّهو: اشتباه و خطایی که از روی غفلت صورت می‌گیرد که دو نوع است: ۱. این‌که سبب و علتش خود انسان نیست؛ مثلاً: فرد دیوانه‌ای کسی را دشنام دهد. ۲.

این‌که خود انسان سبب و عامل آن است؛ مانند: نوشیدن شراب و مست شدن و سپس سر زدن کار زشتی از همین فرد؛ کاری که [در حالت عادی] قصد انجام آن‌را نداشته است. نوع اول مورد غفران خداست و نوع دوم مورد مؤاخذه است و خداوند این نوع را ذم می‌کند و می‌فرماید: (الَّذِينَ هُمْ فِي غَمْرَةٍ سَاهُونَ)(ذاریات؛۱۱)[1] (الَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ)(ماعون؛۵)

سیب

السَّائِبَة: شتری که بعد از پنج شکم(وضع حمل) در چراگاه رها می‌شود و آب و علف در اختیارش می‌گذارند(یا از آب و علوفه منع نمی‌شود) [:(مَا جَعَلَ اللّهُ مِن بَحِيرَةٍ وَلَا سَآئِبَةٍ...)(مائده؛۱۰۳)]

السَّائِبَة: بنده و برده‌ای که آزاد می‌شود اما ولایتش همچنان تحت نظارت آزاد کننده‌اش است و آزاد کننده هر طور که بخواهد وضعیتش را رقم می‌زند و هر طور بخواهد اموالش را به مصرف می‌رساند و این همان چیزی است که در شرع از آن نهی شده است. و السَّيْب: عطا و بخشش. و السِّيْب: محل عبور آب و اصل آن از سَيَّبْتُهُ فَسَابَ: آن‌را به جریان انداختم پس جریان یافت، آمده است.

ساح

السَّاحَة: مکان فراخ و وسیع. سَاحَةُ الدَّار: حیاط منزل: (فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاء صَبَاحُ الْمُنذَرِينَ)(صافات؛۱۷۷)[2] و السَّائح: آبی که همواره در مکان فراخ و وسیعی در حال جریان است. و سَاحَ فُلانٌ فِي الأرض: فلانی همچون جریان آب بر روی زمین عبور کرد(آزادانه و بدون محدودیت): (فَسِيحُواْ فِي الأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ)(توبه؛۲) و رَجُلٌ سَائِحٌ فِي الأرض و سَيَّاحٌ: مردی که در زمین بسیار می‌گردد، جهانگرد.

(السَّائِحُونَ)(توبه؛۱۱۲) یعنی روزه‌داران. برخی می‌گویند: روزه دو نوع است: ۱. روزه حقیقی(روزه مقرر در شرع) که همان عدم خوردن و نوشیدن و همبستری است. ۲. روزه حکمی یعنی این‌که فرد جوارح خود را از ارتکاب گناه به دور می‌دارد و حفظ می‌کند؛ بنابراین السَّائح فردی است که روزه نوع دوم را علاوه بر نوع اول می‌گیرد. و [نیز] گفته شده: السَّائِحُون همان افرادی هستند که مقتضیات این آیه را در خود محقق می‌کنند: (أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَتَكُونَ

---

۱ «همان کسانی که در گرداب ضلالت و جهالت، غافل و سرگشته‌اند».

۲ «هنگامی که عذاب ما در حیاط منازلشان [و در میدان زندگیشان] فرود آمد، بیم‌شدگان چه بامداد بدی خواهند داشت».

لَهُمْ قُلُوبٌ يَعْقِلُونَ بِهَا أَوْ آذَانٌ يَسْمَعُونَ بِهَا)(حج؛۴۶)

سود

السَّوَاد: رنگی که ضد رنگ سفید است یعنی سیاه. أَسْوَدَّ و اسوَادَّ: سیاه شد: (يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ)(آل عمران؛۱۰۶) منظور از سفیدی صورت مسرت و خوشحالی است و سیاهی صورت ناراحتی است. و برخی این دو کلمه را به معانی محسوسشان حمل کرده‌اند؛ اما معنای نخست از این دو کلمه اولی‌تر است. بر اساس معانی اول برای سفیدی گفته می‌شود: (وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ)(قیامت؛۲۲) و برای سیاهی گفته شده: (وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ)(قیامت؛۲۴)

به فردی که از دور نمایان است تعبیر به السَّوَاد می‌شود. و نیز به سیاهی چشم و همینطور از آن به جماعت بسیاری [نیز] تعبیر می‌شود. و السَّيِّد: فردی که سرپرست جمعیت زیادی است و آن جماعت به او نسبت داده می‌شود و گفته می‌شود: سَيِّدُ القَوم. و سَادَ القَومَ يَسُودُهُم: آن قوم را سرپرستی کرد. شرط سرپرستی جماعت و گروه نیز این است که فرد سرپرست تهذیب نفس داشته باشد و بر این اساس است که هر کس دارای چنان تهذیبی باشد «سَيِّد» گفته می‌شود. و (وَسَيِّداً وَحَصُوراً)(آل عمران؛۳۹) که در مورد حضرت یحیی گفته شد به این معنی است.

(وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَاب)(یوسف؛۲۵) به شوهر «سَيِّد» گفته شده به‌خاطر تدبیر امور همسرش(تدبیر امور خانواده).

(أَطَعْنَا سَادَتَنَا وَكُبَرَاءنَا)(احزاب؛۶۷) سران و تدبیر کنندگان امورمان.

سار

السَّير: روی زمین راه رفتن. رَجُلٌ سَائِرٌ و سَيَّارٌ: مرد رونده و بسیار سیر کننده(همیشه در حرکت). و السَّيَّارَة: جماعت: (وَجَاءتْ سَيَّارَةٌ)(یوسف؛۱۹)

سِرتُ: سیر کردم: (قُلْ سِيرُواْ فِي الأَرْضِ)(انعام؛۱۱) سرتُ بِفُلان: فلانی را بردم: (سَارَ بِأَهْلِه)(قصص؛۲۹) سرتُهُ: او را بردم. [مثال] چنین قسمتی در قرآن نیامده است. سَيَّرتُهُ: او را بسیار به گردش بردم: (هُوَ الَّذِي يُسَيِّرُكُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ)(یونس؛۲۲)

(قُلْ سِيرُواْ فِي الأَرْضِ)(انعام؛۱۱) در مورد این آیه گفته شده: ۱. تشویقی است بر گردش جسمانی در زمین. ۲. تشویقی است بر تفکر در حال و اوضاع اقوام گذشته در زمین(گردش فکری).

التَّسيير: حرکت کردن که دو نوع است: ۱. با فرمان و اختیار و اراده از سوی رونده: (هُوَ الَّذِي يُسَيِّرُكُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ)(یونس؛۲۲) ۲. با جبر و مسخر

کردن؛ همانند تسخیر کوه‌ها: (وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ)(تکویر؛۳)

السِّيرَة: حالتی که انسان و غیر انسان به صورت خدادادی(سرشتی) یا اکتسابی بر آن قرار دارد؛ مثلاً گفته می‌شود: فلانی دارای سيرَةٌ حَسَنَةٌ و سيرَةٌ قَبيحَةٌ: منشی نیکو و منشی زشت است.

(سَنُعيدُهَا سيرَتَهَا الْأُولَى)(طه؛۲۱) به حالتی که بر آن بوده یعنی چوب بر میگردانیم.

سور

السَّور: جهش همراه با برتری. و در مورد شراب و خشم و غضب به‌کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: سَورَةُ الغَضَب و سَورَةُ الشَّرَاب: چیره شدن خشم بر انسان و شراب بر عقل. سرتُ إلَيكَ: به سویت جهیدم. و سَاوَرَني فُلانٌ: فلانی بر من جهید(چیره شد). و فُلانٌ سَوّارٌ: فلانی بسیار جهنده است.

الأَسوار کلمه‌ای فارسی است که معرب شده و به معنای تیراندازان سپاه است.

سِوَارُ المَرأة: اصل این کلمه «دستوار» و معرب است و به معنای دستبند می‌باشد: (فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِّن ذَهَب)(زخرف؛۵۳)،(وَحُلُّوا أَسَاوِرَ مِن فِضَّة)(انسان؛۲۱) هر دو جمع «سوار» هستند.

السُّورَة: منزلت والاو رفیع. و سُورُ المَدينَة: دیوار شهر که همه‌ی شهر را در بر گرفته است. و سُورَةُ القُرآن به آن(به دیوار شهر) تشبیه شده؛ زیرا قرآن سوره‌ها را چون دیوار احاطه کرده است یا هر سوره [در قرآن] دارای منزلت والایی چون ماه است. و کسی هم که می گوید: سوره از سُؤرَة است پس آن‌را از أسأرتُ یعنی قسمتی از آن‌را باقی گذاشتم گرفته است و گویی که هر سوره از قرآن قسمتی از کل قرآن است(یا قطعه‌ای جداگانه از کل قرآن است) و این که فرمود: (سُورَةٌ أَنزَلْنَاهَا)(نور؛۱) یعنی قسمتی از احکام و شرایع.

سوط

السَّوط: پوست تابیده شده‌ای که با آن [کسی یا چیزی را] می‌زنند(تازیانه). اصل این کلمه به معنای آمیخته شدن چیزی با چیز دیگر است. پس تازیانه را «سوط» گفته‌اند چون رشته‌های آن با هم تابیده و آمیخته شده‌اند. و این که فرمود: (فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَاب)(فجر؛۱۳) تشبیهی است به عذاب دادن دنیا با تازیانه. و نیز گفته شده: اشاره به مخلوط شدن انواع عذاب دارد؛ انواع عذابی که چنین به آن اشاره میکند: (حَمِيماً وَغَسَّاقاً)(نبأ؛۲۵)

ساعه

السَّاعَة: قسمتی از زمان و از آن تعبیر به قیامت می‌شود: (اقْتَرَبَت السَّاعَةُ)(قمر؛۱) قیامت به آن تشبیه شده به‌خاطر سرعت حسابرسی در آن همان‌طور که فرمود: (وَهُوَ أسْرَعُ الْحَاسبینَ)(انعام؛۶۲) یا در موردش چنین خبر می‌دهد که: (كَأَنَّهُمْ يَومَ يَرَونَهَا لَمْ يَلْبَثُوا إلّا عَشيَّةً أوْ ضُحَاهَا)(نازعات؛۴۶)[1]

سُوَاع: نام بتی است: (ولَا تَذَرُنَّ وَدّاً ولَا سُوَاعاً...)(نوح؛۲۳)

ساغ

سَاغَ الشَّرَابُ فی الحَلق: نوشیدنی به راحتی در گلو عبور کرد(خوردن نوشیدنی به حدی راحت بود که برای فرد گوارا آمد): (لَبَناً خَالصاً سَآئغاً للشَّاربینَ)(نحل؛۶۶) گوارا. (يَتَجَرَّعُهُ وَلَا يَكَادُ يُسيغُهُ)(ابراهیم؛۱۷)[2]

سوف

سَوفَ: حرفی است مخصوص افعال مضارع زمانی که در آن معنای آینده مد نظر باشد و از معنای حال جدا گردد:

۱ «روزی که آنان برپائی رستاخیز را می‌بینند [چنین احساس می‌کنند که در دنیا] گوئی جز شامگاهی یا چاشتگاهی از آن درنگ نکرده‌اند».

۲ «آن را جرعه جرعه می‌نوشد، و به هیچ وجه گوارایش نمی‌یابد».

(سَوْفَ أسْتَغْفرُ لَكُمْ رَبّی)(یوسف؛۹۸) و مقتضای معنای تأخیر است و کلمه‌ی التَّسویف نیز به اعتبار قول و وعده وعده دهنده که می‌گوید: سَوفَ أفعَلُ كَذَا از این کلمه مشتق شده است.

السَّوفُ: بوی خاک و بول. السُّوَاف: بیماری مخصوص شتر که آن‌را به دَم مرگ می‌کشاند، به این دلیل که بوی مرگ را استشمام می‌کند.

ساق

سَوقُ الإبل: گرفتن شتر و راندن آن. و السِّيقَة: آن‌چه از چهارپایان که رانده می‌شوند. و سُقتُ المَهرَ إلَی المَرأة: مهریه را برای زن بردم. و این زمانی است که مهر زن شتر باشد.

(إلَی رَبِّكَ يَوْمَئذ الْمَسَاقُ)(قیامت؛۳۰) راندن، مرجع، و این همانند این آیه است که: (وَأنَّ إلَی رَبِّكَ الْمُنتَهَی)(نجم؛۴۲)[3] (وَجَاءَتْ كُلُّ نَفْس مَعَهَا سَائقٌ وَشَهيدٌ)(ق؛۲۱) یعنی فرشته‌ای که او را می‌راند و دیگری که بر علیه یا به نفع او شهادت می‌دهد. و گفته شده این آیه همانند این فرموده است: (كَأَنَّمَا يُسَاقُونَ إلَی الْمَوْت)(انفال؛۶) «انگار که به سوی مرگ رانده می‌شوند».

۳ «و این که قطعاً پایان راه به پروردگار تو منتهی می‌شود».

(وَالْتَفَّت السَّاقُ بالسَّاق)(قیامت؛۲۹) در معنای این آیه چنین گفته شده: ۱. پیچ خوردن دو ساق پا هنگام خروج روح از بدن. ۲. پیچاندن دو ساق پا هنگام کفن کردن مُرده. ۳. فرد مُرده است پس دو پایش که در زمان حیات دنیوی او را حمل می‌کردند دیگر این کار را نمیکنند. ۴. منظور از پیچیدن دو ساق پا دچار شدن به سختی‌های پی در پی بعد از مرگ است.

(یَوْمَ یُکْشَفُ عَن سَاق)(قلم؛۴۲) عرب می‌گوید: کَشَفَت الحَربُ عَن سَاقهَا: جنگ شدت گرفت. برخی نیز گفته‌اند: آیه به سختی و شدت [روز قیامت] اشاره دارد. و گفته شده: وقتی که بچه شتر در شکم مادرش می‌میرد و صاحبش در رحم آن دست می‌برد و پای بچه شتر مرده را می‌گیرد و بیرون می‌کشد این همان الکَشفُ عَن السَّاق است. و برای هر کار سخت و دشواری به‌کار رفته است. جمع سَاق، سُوق است: (فَاسْتَوَى عَلَى سُوقه)(فتح؛۲۹)

السُّوق: جایی که وسایل برای خرید و فروش به آنجا برده می‌شود. ج أسوَاق: (وَیَمْشی فی الْأسْوَاق)(فرقان؛۷)

سول

السُّؤل: نیازی که نفس [برای رفعش] بر آن حریص است: (قَالَ قَدْ أُوتیتَ سُؤْلَکَ یَا مُوسَى)(طه؛۳۶)

التَّسویل: تزیین چیزی که انسان بر آن حریص است و نشان دادن صورتی زیبا از چیزی قبیح و زشت: (بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ أنفُسُکُمْ أمْراً)(یوسف؛۱۸)،(الشَّیْطَانُ سَوَّلَ لَهُمْ)(محمد؛۲۵)

سال

سَالَ الشَّیءُ یسیلُ و أسَلتُهُ أنَا: آن چیز روان شد و آن را روان و جاری کردم: (وَأسَلْنَا لَهُ عَیْنَ الْقطْر)(سبأ؛۱۲)[۱] الإسَالَة در حقیقت حالتی در مس است که بعد از ذوب شدنش حاصل می‌شود.

السَّیل: این کلمه در اصل مصدر است و اسمی است برای آبی که به سوی تو می‌آید در حالی که بر تو نباریده است(در جای دیگر باریده است): (فَأرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ سَیْلَ الْعَرم)(سبأ؛۱۶)[۲]

سأل

السُّؤَال: طلب شناخت یا آن‌چه منجر به شناخت[نسبت به چیزی می‌شود]. و طلب مال یا آن‌چه منجر به کسب مال می‌شود. طلب معرفت بر عهده زبان یا دستی است که کار زبان را می‌کند از جمله: کتابت یا.... و طلب مال کار دست است و زبان

---
۱ «و چشمه مس مذاب را برای او روان ساختیم».
۲ «بدین سبب ما سیل ویرانگری را به سویشان روان کردیم».

که به‌جای آن کار می‌کند که کارش یا با وعده دادن است یا جواب دادن. اگر گفته شود چگونه صحیح است که گفته شود سؤال برای کسب معرفت است و این در حالی است که بدیهی است خداوند از بندگانش سؤال می‌کند و مثلاً می‌فرماید: (وَإِذْ قَالَ اللّهُ یَا عِیسَی ابْنَ مَرْیَمَ أَأَنتَ قُلتَ...)(مائده؛۱۱۶) در جواب چنین سؤالی گفته شده: چنین سؤالی برای آگاهی مردم از وضعیت خودشان است نه آگاه شدن خدا از وضعیتشان زیرا خداوند دانای نهانی‌هاست؛ پس سؤال از همان معنای اصلی خود که کسب معرفت است خارج نمی‌شود؛ اما گاهی جهت استعلام است و گاهی جهت سرزنش: (وَإِذَا الْمَوْؤُودَةُ سُئِلَتْ)(تکویر؛۸)

سؤال هرگاه برای کسب معرفت باشد گاهی بدون حرف جر به مفعول دوم نیاز دارد و گاهی با حرف جر: سَألتُهُ کَذَا و سَألتُهُ عَن کَذَا و بکَذَا، که بیشتر با حرف جر «عن» همراه است: (وَیَسْأَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ)(اسراء؛۸۵) و اگر برای طلب مال باشد یا به تنهایی و یا با حرف جر «من» متعدی می‌شود: (وَاسْأَلُواْ اللّهَ مِن فَضْلِهِ)(نساء؛۳۲)

السَّائل: فرد فقیری است زمانی که چیزی را طلب می‌کند: (وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ)(ضحی؛۱۰)

سام

السَّوم: اصل این کلمه به معنای رفتن برای به دست آوردن چیزی است. این کلمه لفظی است که دارای معنای مُرکبی از رفتن(سَامَت الإبلُ: شتر به چراگاه رفت) و طلب کردن(سُمتُ کَذَا: دنبال کردم) است. (یَسُومُونَکُمْ سُوَءَ الْعَذَابِ)(بقره؛۴۹) و نیز گفته شده: سیمَ فُلانٌ الخَسفَ: فلانی دچار خواری شد، از همین کلمه است.

سُمتُ الإبلَ فی المَرعَی: شتر را در چراگاه چرانیدم: (وَمِنْهُ شَجَرٌ فِیهِ تُسِیمُونَ)(نحل؛۱۰)[1]

السِّیمَاء و السِّیمیاء: علامت و نشانه: (سِیمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ)(فتح؛۲۹) و مُسَوَّمین: آنان که دارای علامت هستند. مُسَوِّمین: علامت گذاران خود یا حیوانات و یا فرستادگانشان.

سأم

السَّآمَة: آزردگی و به ستوه آمدن از چیزی که مدتش طولانی شده؛ این چیز ممکن است کاری باشد یا چیز دیگری باشد که انسان تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد: (وَهُمْ لَا یَسْأَمُونَ)(فصلت؛۳۸)

---

۱ «و به سبب آن گیاهان و درختان می‌رویند و شما حیوانات خود را در میان آنها می‌چرانید».

سین

طُورُ سَيْنَاء: کوه معروفی است: (وَشَجَرَةً تَخْرُجُ من طُور سَيْنَاء)(مؤمنون؛۲۰) که سینَاء نیز قرائت شده است.

سوا

المُسَاوَاة: تعادل معتبر با ذراع، وزن و کیل. [این تعادل] گاهی از جهت کیفیت [نه کمیت] مد نظر است: هَذَا السَّوَادُ مُسَاوٍ لذَالکَ السَّوَاد: این سیاهی برابر با آن سیاهی است.

استَوَى: این کلمه هرگاه با حرف «عَلَى» متعدی شود به معنای استیلاء است: (الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْش اسْتَوَى)(طه؛۵) و نیز گفته شده که آیه به این معنی است: هر آن‌چه در آسمان‌ها و زمین است بر اساس اراده و خواست خدا و تسویه از جانب خدا پابرجا و استقرار یافته است. و نیز گفته شده: هر چیزی نسبت به خداوند برابر است و هیچ چیزی نسبت به چیز دیگر به خداوند نزدیک‌تر نیست؛ زیرا خداوند همچون اجسام نیست که در جایی باشد و در جای دیگر نباشد. و هر گاه با حرف «إلى» متعدی شود مقتضی معنای انتهاء آن چیز به سوی خداست(کمال هر چیز به اراده خداست) که این انتهاء یا به ذات است یا با تدبیر: (ثُمَّ اسْتَوَى إلَى السَّمَاء وَهِيَ دُخَانٌ)(فصلت؛۱۱) [آسمان به امر خدا به نهایت کمال خود رسید.]

تَسويةُ الشَّيء: قرار دادن چیزی به صورت مساوی(سر و سامان دادن) یا در رفعت یا در خواری: (الَّذی خَلَقَکَ فَسَوَّاکَ فَعَدَلَکَ)(انفطار؛۷) یعنی آفرینش تو را آن‌گونه که حکمت اقتضاء دارد انجام داد.

سَوِي در چیزی است که از نظر اندازه و کیفیت از افراط و تفریط محفوظ است: (ثَلَاثَ لَيَال سَوِيّاً)(مریم؛۱۰)

مَکَانٌ سُوَىً و سَوَاءٌ: وسط: (فی سَوَاء الْجَحيم)(صافات؛۵۵) و سوَى و سَوَاء: غیر. و المُسَاوَاة در چیزهای متعارفی است که قیمت گذاری شده است؛ گفته می‌شود: هَذَا الثَّوبُ يسَاوی كَذَا: این لباس مساوی آن لباس دیگری است. و اصل آن: سَاوَاهُ فی القَدر: [این چیز] در اندازه مساوی آن [چیز] است: (حَتَّى إذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْن)(کهف؛۹۶)[1]

سوأ

السُّوء: هر چیزی که انسان را دچار ناراحتی کند.

(تَخْرُجْ بَيْضَاء مِنْ غَيْر سُوء)(طه؛۲۲) بدون این که آفتی که به بیماری پیسی تفسیر شده، دچار شده باشد. برص یا پیسی آفتی است که بر دست عارض

---

۱ «تا کاملاً میان دو طرف دو کوه را برابر کرد».

می‌شود.[۱]

هر چیز قبیح به السُّوأی که در مقابلش الحُسنَی قرار دارد تعبیر می‌شود: (ثُمَّ کَانَ عَاقِبَةَ الَّذینَ أسَاؤُوا السُّوأی أن کَذَّبُوا بآیَات اللَّه)(روم؛۱۰)،(لِّلَّذینَ أحْسَنُواْ الْحُسْنَی)(یونس؛۲۶) و السَّیِّئَة: کار قبیح و زشت که در مقابلش الحَسَنَة قرار دارد: (مَّا أصَابَکَ مِنْ حَسَنَة فَمِنَ اللَّه وَمَا أصَابَکَ من سَیِّئَة فَمن نَّفْسکَ)(نساء؛۷۹)

و این دو(قبح و حسن) بر دو نوع هستند: ۱. به اعتبار عقل و شرع: (مَن جَاء بالْحَسَنَة فَلَهُ عَشْرُ أمْثَالهَا وَمَن جَاء بالسَّیِّئَة فَلاَ یُجْزَی إلا مثْلَهَا)(انعام؛۱۶۰) ۲. به اعتبار طبیعت و سرشت بشری: (فَإذَا جَاءتْهُمُ الْحَسَنَةُ قَالُواْ لَنَا هَذه وَإن تُصبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَطَّیَّرُواْ بمُوسَی وَمَن مَّعَهُ)(اعراف؛۱۳۱)

أسَأتُ إلَی فُلان: به فلانی بدی کردم: (وَإنْ أسَأْتُمْ فَلَهَا)(اسراء۷) و (مَن یَعْمَلْ سُوءاً یُجْزَ بِه)(نساء؛۱۲۳) یعنی کار زشت. و (عَلَیْهِمْ دَآئرَةُ السَّوْء)(توبه؛۹۸) یعنی آن‌چه، سرانجام آن‌ها را ناراحت می‌کند. و آیات زیر نیز به این معانی است: (وَسَاءتْ مَصیراً)(نساء؛۹۷)،(إنَّهَا سَاءتْ مُسْتَقَرّاً وَمُقَاماً)(فرقان؛۶۶)

(فَإذَا نَزَلَ بسَاحَتهمْ فَسَاء صَبَاحُ الْمُنذَرین)(صافات؛۱۷۷) و (سَاء مَثَلاً...)(اعراف؛۱۷۷) در این‌جا کلمه «سَاءَ» در معنای «بِئسَ» به‌کار رفته است.

(سیئَتْ وُجُوهُ الّذینَ کَفَرُوا)(ملک؛۲۷) نسبت دادن سیئَت به چهره بر این اساس است که اثر شادی و ناراحتی معمولاً در چهره ظاهر می‌شود.

به «فرج(عورت، شرمگاه)» به صورت کنایه سَوأة گفته می‌شود: (کَیْفَ یُوَاری سَوْءَةَ أخیه)(مائده؛۳۱)،(قَدْ أنزَلْنَا عَلَیْکُمْ لبَاساً یُوَاری سَوْءَاتکُمْ)(اعراف؛۲۶)

****

---

۱ لکه‌های سفیدی که روی بدن ظاهر می‌شوند.



«ش»

شبه

الشِّبه و الشَّبَه و الشَّبیه: در حقیقت به معنای همانند بودن [دو چیز با هم] از جهت کیفیت همچون رنگ و طعم و همچون همانندی در عدالت و ظلم. و الشُّبْهَة: این است که تمییز یک چیز از دیگری به‌خاطر همانند بودنشان ممکن نباشد؛ این همانندی ممکن است از جهت معنی باشد یا از جهت ذات.

(وَأُتُواْ بِهِ مُتَشَابِهاً)(بقره؛۲۵) یعنی برخی [از این میوه‌ها] در رنگ نه در طعم و نه در ذات همانند برخی دیگر هستند.

(كَذَلِكَ قَالَ الَّذِينَ مِن قَبْلِهِم مِّثْلَ قَوْلِهِمْ تَشَابَهَتْ قُلُوبُهُمْ)(بقره؛۱۱۸) یعنی دل‌هایشان در گمراهی و جهالت همانند هم است.

(مِنْهُ آيَاتٌ مُّحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ)(آل عمران؛۷) آیات متشابه آیاتی است که تفسیرشان به‌خاطر شباهتشان به آیات دیگر مشکل است. این تشابه یا از جهت لفظ است یا از جهت معنا. فقها گفته‌اند: آیه متشابه آیتی است که ظاهرش خبر از مراد و منظورش نمی‌دهد(از ظاهر آیه مفهوم آیه فهمیده نمی‌شود). آیات نسبت به هم سه نوع هستند: ۱. برخی مطلقاً محکم هستند(دارای معانی واضح است). ۲. برخی مطلقاً متشابه هستند. ۳. برخی از جهتی محکم و از جهتی متشابه. متشابه به طور خلاصه سه نوع است: ۱. متشابه از جهت لفظ. ۲. متشابه از جهت معنا. ۳. متشابه از جهت لفظ و معنا.[1]

(وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُمْ)(نساء؛۱۵۷) یعنی آن فرد در برابرشان همسان حضرت عیسی شد و آن‌ها او را حضرت عیسی گمان کردند.

شتت

الشَّتّ: چند راهه شدن درّه.[2] شَتَّ جَمْعُهُم شَتًّا و شَتَاتاً: جمعشان متفرق و پراکنده شد. جَاءُوا أَشْتَاتًا: جدا جدا و بدون نظم

---

۱ چون این بحث بیشتر مربوط به علوم قرآن است لذا از ادامه آن خودداری می‌کنیم. [مترجم]

۲ در لسان العرب چنین آمده است: الشَّتّ: تفرّق و جدا شدن افراد یک شعب از هم. [ویراستار]

آمدند: (یَوْمَئِذٍ یَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتاً)(زلزال؛۶) و (وَقُلُوبُهُمْ شَتَّی)(حشر؛۱۴) یعنی چنین افرادی بر خلاف افرادی هستند که درباره آن‌ها فرمود: (وَلَکِنَّ اللّهَ أَلَّفَ بَیْنَهُمْ)(انفال؛۶۳)[۱]
شَتَّان: اسم فعل هم‌چون وَشکَان(شتاب، سرعت) است.

شتا

(رِحْلَةَ الشِّتَاء وَالصَّیْف)(قریش؛۲) زمستان. شَتَی و أَشتَی: وارد زمستان شد.

شجر

الشَّجَر: گیاه دارای ساقه. به دو صورت شَجَر و شَجَرَة گفته شده: (إِذْ یُبَایِعُونَکَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ)(فتح؛۱۸)،(وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدَان)(رحمن؛۶)
الشِّجَار و المُشَاجَرَة و التَّشَاجُر: منازعه، مشاجره، درگیری: (حَتَّیَ یُحَکِّمُوکَ فیمَا شَجَرَ بَیْنَهُمْ)(نساء؛۶۵) و شَجَرَنی عَنهُ: مرا با منازعه از او منصرف کرد. و شَجَرَهُ بالرُّمح: او را با نیزه زد و این زمانی است که زدن به حدی بوده که نیزه در بدن طرف باقی مانده است.

شح

الشُّحَ: بخالت توأم با حرص و ولع و این در چیزی است(نسبت به چیزی است) که به صورت عادت باشد: (وَأُحْضِرَتِ الأَنفُسُ الشُّحَّ)(نساء؛۱۲۸) و انسانها با بخل سرشته شده‌اند. رَجُلٌ شَحیحٌ و قَومٌ أَشِحَّةٌ: مرد و قوم بخیل: (أَشِحَّةً عَلَیْکُمْ)(احزاب؛۱۹)

شحم

(وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَیْهِمْ شُحُومَهُمَا إلا...)(انعام؛۱۴۶) پیه و چربی. شَحْمَةُ الأُذُن: نرمه گوش که گوشواره بر آن معلق می‌شود و در نرمی همچون پیه و چربی به نظر می‌آید. رَجُلٌ مُشْحِمٌ: مردی که چربی زیاد دارد. و شَحِمٌ: کسی که چربی را دوست دارد. و شَحِیم: مردی که بدنش دارای چربی زیاد است.

شحن

(فِی الْفُلْکِ الْمَشْحُونِ)(شعراء؛۱۱۹) یعنی مملو و پُر. و الشَّحنَاء: دشمنی و عداوتی که درون انسان از آن پر است(درون را فرا می‌گیرد).

شخص

الشَّخص: سیاهی جسم انسان ایستاده‌ای که از دور پیداست. شَخَصَ مِن بَلَدِه: از شهرش بیرون رفت. [شَخَصَ إِلَی...:

---

۱ «در میان آنان الفت ایجاد نمود [و دلهای پر از حقد و کینه آنان را به هم نزدیک و مهربان کرد]».

برگشت.] شَخَصَ سَهْمُهُ و بَصَرُهُ: تیرش از بالای هدف رد شد و چشمش به هدف خیره شد و پلک نزد: (إِنَّمَا يُؤَخِّرُهُمْ لِيَوْمٍ تَشْخَصُ فِيهِ الأَبْصَارُ)(ابراهیم؛۴۲)،(فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ أَبْصَارُ الَّذِينَ)(انبیاء؛۹۷) یعنی پلک چشمانشان هیچ حرکتی نکرد(مات و مبهوت به یک جایی خیره شده بودند).
أَشْخَصَهُ صَاحِبُهُ: همراهش او را اذیت کرد. [أَشْخَصَ بِه: او را غیبت کرد.]

شد

الشَّدّ: گره محکم. شَدَدتُ الشَّيءَ: آن چیز را محکم گره زدم(بستم): (وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ)(انسان؛۲۸)،(فَشُدُّوا الْوَثَاقَ)(محمد؛۴) [اسیران را] محکم ببندید. کلمه الشَّدَّة در گره زدن، در مورد بدن، و در مورد نیروی درونی و نیز در مورد عذاب به‌کار می‌رود: (وَكَانُوا أَشَدَّ مِنْهُمْ قُوَّةً)(فاطر؛۴۴)، و (عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى)(نجم؛۵) یعنی جبرئیل بس نیرومند آن‌را بدو آموخته است. و (فَأَلْقِيَاهُ فِي الْعَذَابِ الشَّدِيدِ)(ق؛۲۶) الشَّدِيد و الْمُتَشَدِّد: بخیل: (وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ)(عادیات؛۸)[1] کلمه‌ی الشَّدید جایز است که به معنای مفعول باشد یعنی «سخت گردانیده شد». و نیز جایز است که به معنای فاعل باشد یعنی الْمُتَشَدِّد(بخیل، گویی که کیسه خود را محکم بسته است).
(حَتَّى إِذَا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً)(احقاف؛۱۵) این آیه هشداری است بر این امر که انسان وقتی سنش به چهل رسید اخلاقیات و رفتارش ثبات و استحکام پیدا می‌کنند و بعد از آن، این اخلاقیات از او زایل نمی‌شوند.
شَدَّ فُلانٌ و اشتَدَّ زمانی است که فرد شتاب می‌گیرد. اشتَدَّت الرِّيحُ: باد سرعت گرفت، به سرعت وزید: (اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ)(ابراهیم؛۱۸) یعنی باد به تندی بر آن وزید و آن‌را پراکنده ساخت.

شر

الشَّرّ: هر آن‌چه همه از آن متنفر و بی زارند. همان‌طور که الخَیر چیزی است که همه به آن تمایل دارند: (أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا)(یوسف؛۷۷)
قبلاً در قسمت الخَیر درباره این کلمه توضیحاتی داده شد. رَجُلٌ شَرِيرٌ و شِرِّيرٌ: مرد شریر و آماده برای شرّ. و الشُّرّ: این کلمه به چیزهای ناپسند اختصاص دارد. و شَرَارُ النَّار: شعله آتش و این نامگذاری به‌خاطر اعتقاد به وجود شرّ در آن(شعله آتش) است: (إِنَّهَا تَرْمِي بِشَرَرٍ

---

۱ «انسان به علّت دوست داشتن اموال و دارائی بخیل است».

كَالْقَصْرِ)(مرسلات؛۳۲)[1]

شرب

الشُّرب: نوشیدن هر مایعی خواه آب باشد یا غیر آب: (لَهُمْ شَرَابٌ مِّنْ حَمِيمٍ)(انعام؛۷۰) ج أشْرِبَة.
شَرِبْتُهُ شَرِبًا و شُرْبًا: آن‌را نوشیدم: (فَمَن شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّی)(بقره؛۲۴۹)
الشِّرب: نصیبی از آب، مقداری از آب: (هَذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ)(شعراء؛۱۵۵) و المَشْرَب: این کلمه مصدر و اسم زمان و مکان الشُّرب است: (قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ)(بقره؛۶۰) و الشَّرِيب: آب آشامیدنی و نیز کسی که در نوشیدن با تو مشارکت می‌نماید و یا کسی که زیاد می‌نوشد. و موی سبز شده بر لب بالایی(سبیل) و [نیز] رگی که در درون حلق وجود دارد شارِب و جمع آن شَوَارِب نامیده شده و این تسمیه با تصور این است که [در زمان نوشیدن آب] این دو نوشنده آبند.
(وَأُشْرِبُواْ فِی قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ)(بقره؛۹۳)[2] گفته شده: این جمله از : أَشْرَبْتُ البَعِيرَ: ریسمان را در گردن شتر محکم بستم، گرفته شده. گویی که به‌خاطر علاقه شدیدشان به گوساله، گوساله محکم به دل‌هایشان بسته شده. برخی نیز می‌گویند: این جمله یعنی: محبت گوساله در دلهایشان نفوذ کرده است. عادت عرب است که وقتی بخواهند محبت و یا بغض [نسبت به چیزی] را در دل انسان تعبیر کنند آن‌را با کلمه الشَّرَاب که بلیغ‌ترین کلمه در تأثیر کردن در دل انسان است بیان می‌کنند.

شرح

الشَّرح: پهن کردن گوشت و امثال آن. شَرَحتُ اللَّحمَ و شَرَّحتُهُ: گوشت را پهن کردم. و شَرحُ الصَّدر نیز از همین ماده است و به معنای فراخ و باز کردن سینه [و درون] با نور الهی و سکینه و آرامش و مهربانی و بخشایشی از سوی اوست: (رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی)(طه؛۲۵) و شَرحُ المُشكِلِ مِنَ الكَلَامِ: باز کردن مطلب و آشکار کردن معانی نهان آن.

شرد

شَرَدَ البَعِيرُ: شتر رم کرد و در رفت. و شَرَّدْتُ فُلَانًا فِی البِلَادِ و شَرَّدْتُ بِهِ: نسبت به فلانی [در اثر کاری که انجام داد] کاری کردم که دیگران از این‌که چون او [آن‌چنان کاری] انجام دهند دوری می‌کنند(کاری کردم که مایه عبرت

---

۱ «آتشی که آتشپاره‌هائی از خود بیرون می‌دهد که انگار کوشک هستند».
۲ «دلهایشان بر اثر کفر، با [محبّت] گوساله آبیاری شده بود».

دیگران شود). (فَشَرِّدْ بِهِم مَّنْ خَلْفَهُمْ لَعَلَّهُمْ يَذَّكَّرُونَ)(انفال؛۵۷) یعنی «آن‌ها را مایه عبرت برای کسانی قرار ده که بعد از آنان قصد [حمله به] تو را دارند». فُلانٌ طَرِيدٌ شَرِيدٌ: فلانی رانده شده و فراری است.

شرذم

الشِّرذِمَة: گروه‌های جدا جدا: (إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ)(شعراء؛۵۴)

شرط

الشَّرط: هر حکم مشخص و معلومی که وقوع کاری بستگی به وقوع آن دارد. گویی که این امر [که وقوع کاری به وجودش تعلق دارد] هم‌چون علامتی است برای آن کار. کلمات شَرِيط[: بند بافته شده از نخل] و شَرَائط از همین کلمه هستند. و أَشْرَاطُ السَّاعَة: علامت و نشانه‌های روز قیامت: (فَقَدْ جَاءَ أَشْرَاطُهَا)(محمد؛۱۸)

شرع

الشَّرع: برنامه و راه روشن. شَرَعتُ لَهُ طَرِيقًا: راهی را برایش روشن و آشکار کردم(قرار دادم). و الشَّرع: این کلمه مصدر است، سپس اسمی برای «راه» شده است پس به آن گفته شده: شِرع و شَرع و شَرِيعَة. سپس برای راه و مسیر الهی استعاره شده است: (لِكُلٍّ جَعَلْنَا مِنكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجاً)(مائده؛۴۸) ابن عباس می‌فرماید: الشِّرعَة آن چیزی است(برنامه‌ای است) که در قرآن آمده است و المِنهَاج آن چیزی است که در سنّت وارد شده است. و (شَرَعَ لَكُم مِّنَ الدِّينِ)(شوری؛۱۳) اشاره به اصولی است که تمام ادیان [الهی] بر آن اتفاق نظر دارند و نسخ در مورد آن‌ها صحیح نیست؛ اصولی هم‌چون معرفت خداوند متعال و امثال این مورد که این آیه به آن‌ها اشاره می‌کند: (وَمَن يَكْفُرْ بِاللّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالاً بَعِيداً)(نساء؛۱۳۶)

برخی در وجه تسمیه برنامه خدا به «شریعت» چنین گفته‌اند: برنامه خدا شریعت نامیده شده به‌خاطر تشبیه آن به شَرِيعَةُ المَاء(مسیر آب)؛ زیرا هر کس مسیر آب را به درستی پیدا کند، هم از آن سیراب می‌شود و هم به وسیله آن پاک می‌گردد.

(إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً)(اعراف؛۱۶۳)[1] جمع شَارِع. و شَارِعَةُ الطَّرِيق که جمع آن شَوَارِع است یعنی راه عمومی، خیابان.

---

۱ «در روزی که شنبه می‌کردند ماهیان آشکار بر روی آب می‌آمدند».

شرق

شَرَقَتِ الشَّمسُ شُروقًا: خورشید طلوع کرد. و أشْرَقَت: درخشید.
(یُسَبِّحْنَ بِالْعَشِیِّ وَالْإِشْرَاقِ)(ص؛۱۸) یعنی زمان طلوع خورشید. و المَشرِق و المغرب وقتی به تنهایی به‌کار روند اشاره به جهت‌های شرق و غرب دارند؛ اما زمانی که هر کدام به صورت تثنیه به‌کار روند(مشرقین و مغربین) اشاره به طلوع و غروب [خورشید در] زمستان و تابستان دارند. و اگر به صورت جمع به‌کار روند(مشارق و مغارب) به اعتبار طلوع و غروب روزانه یا فصلی [خورشید] است: (رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ)(شعراء؛۲۸)،(رَبُّ الْمَشْرِقَیْنِ وَرَبُّ الْمَغْرِبَیْنِ)(رحمن؛۱۷)،(فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ)(معارج؛۴۰)
(إذ انتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَاناً شَرْقِیّاً)(مریم؛۱۶) یعنی جهت شرق.

شرک

الشِّرکَة و المُشارَکَة: آمیخته شدن دو ملک و دارایی با هم. و گفته شده: الشِّرک چیز مشترک بین دو یا چند نفر می‌باشد؛ مانند حیوانیت که بین انسان و اسب مشترک است. و مشارکت دو اسب [یا چند اسب] با هم در رنگ سرخی و سیاهی. این اشتراک ممکن است جنبه عینی داشته باشد یا جنبه معنی.

شَرِکتُهُ (با او شریک شدم)، شَارکتُهُ(با او شراکت کردم)، تَشَارکُوا([در کاری] شرکت کردند)، اشتَرَکُوا([در چیزی] شریک شدند یا شرکت کردند) و أشْرَکتُهُ فی کَذَا(او را در آن کار شریک کردم): (وَأَشْرِکْهُ فِی أَمْرِی)(طه؛۳۲) «او را در کارم شریک گردان». (فِی الْعَذَابِ مُشْتَرِکُونَ)(صافات؛۳۳) «آن‌ها در عذاب شریک هم هستند». ج الشَّریک، شُرَکَاء است: (وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیکٌ فِی الْمُلْکِ)(اسراء؛۱۱۱)،(أَمْ لَهُمْ شُرَکَاء شَرَعُوا لَهُم)(شوری؛۲۱)
شرک انسان در دین دو نوع است: ۱. شرک کبیر(بزرگ): قرار دادن شریک برای خدا. أشرکَ فُلانٌ بِاللهِ: فلانی قایل به شریک برای خدا بود(فلانی برای خدا شریک قرار داد) و این بزرگ‌ترین کفر است(بزرگ‌ترین گناه کبیره است): (إنَّ اللّهَ لا یَغْفِرُ أن یُشْرِکَ بِهِ)(نساء؛۴۸) ۲. شرک صغیر: همراه کردن(در نظر گرفتن) غیر خدا با خدا در برخی از امور. مثال چنین شرکی همچون ریا و نفاق است که در این آیات به آن اشاره شده است: (جَعَلا لَهُ شُرَکَاء فِیمَا آتَاهُمَا فَتَعَالَی اللّهُ عَمَّا یُشْرِکُونَ)(اعراف؛۱۹۰)،(وَمَا یُؤْمِنُ أَکْثَرُهُمْ بِاللّهِ إِلا وَهُم مُشْرِکُونَ)(یوسف؛۱۰۶) برخی در معنی (إلا وَهُم مُشْرِکُونَ) گفته‌اند: در شرک دنیا و دام‌های آن واقع شده‌اند. و بر این

اساس است که حضرت فرمود: «الشِّرکُ فی هَذِه الأُمَّة أخفَی مِن دَبیبِ النَّملِ عَلَی الصَّفَا» یعنی «شرک(واقع شدن شرک) در این امت(امت اسلام) خفی‌تر از حرکت مورچه بر سنگ صاف است».

لفظ «شرک» جزو الفاظ مشترک است؛ مثلاً این لفظ را در این آیه به هر دو معنای ذکر شده حمل کرده‌اند: (وَلَا یُشْرِکْ بِعِبَادَةِ رَبِّه أحَداً)(کهف؛۱۱۰)، و در این آیه بیشتر فقهاء آن‌را به همه کفّار حمل می‌کنند: (فَاقْتُلُوا الْمُشْرِکِینَ)(توبه؛۵) و برخی هم اهل کتاب را از آن مستثنی کرده‌اند؛ زیرا در آیه زیر مشرکین را از یهود و نصاری جدا کرده است: (إنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَالَّذِینَ هَادُوا وَالصَّابِئِینَ وَالنَّصَارَی وَالْمَجُوسَ وَالَّذِینَ أشْرَکُوا إنَّ اللّهَ یَفْصِلُ بَیْنَهُمْ یَوْمَ الْقِیَامَةِ)(حج؛۱۷)

شری

الشِّرَاء: این کلمه با کلمه البَیع ملازم هم هستند. فرد خریدار(المُشتَری) کسی است که پولی می‌دهد و چیزی می‌گیرد و فرد فروشنده(البَائِع) کسی است که چیزی می‌دهد و بهایش را می‌گیرد. این زمانی است که معامله و خرید و فروش با پول(درهم و دینار) و کالا باشد؛ اما زمانی که این امر به صورت کالا به کالا باشد در این صورت صحیح است که هر یک از طرفین(فروشنده و خریدار)، هم مشتری باشد و هم فروشنده. و بر این اساس است که لفظ البَیع و الشِّرَاء به جای هم به‌کار می‌روند: (وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ)(یوسف؛۲۰) شَرَوْهُ یعنی او را فروختند. و جایز است که الفاظ الشِّرَاء و الإشتِرَاء نسبت به هر چیزی که از این طریق(داد و ستد) به دست می‌آید به‌کار رود: (إنَّ الَّذِینَ یَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللّه وَأیْمَانِهِمْ ثَمَناً قَلِیلاً)(آل عمران؛۷۷)، (أُولَئِکَ الَّذِینَ اشْتَرُوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَی)(بقره؛۱۶)

گروه خوارج الشُّرَاة نامید می‌شوند و این تسمیه با استفاده از تأویل آیه زیر است: (وَمِنَ النَّاسِ مَن یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللّه)(بقره؛۲۰۷) در این آیه کلمه یَشرِی به معنای یبیعُ است.

شطط

الشَّطَط: افراط در دوری. شَطَّتِ الدَّارُ و أشَطَّ: آن خانه دور است و او دور شد. این دوری، هم جنبه مکانی دارد و هم در زمینه حکم و هم نرخ و قیمت به‌کار می‌رود. و از آن تعبیر به ظلم و ستم [نیز] می‌شود. (لَقَدْ قُلْنَا إذاً شَطَطاً)(کهف؛۱۴) سخنی به دور از حقّ.

شطر

شَطرُ الشَّیء: نصف و وسط آن چیز. (فَوَلِّ

وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ)(بقره؛۱۴۴) یعنی سمت و سو و جهت مسجد الحرام. شَاطَرْتُهُ شِطَاراً: دو نصفش کردم. و شَطَرَ بَصَرَهُ: نگاه خود را دو قسم کرد؛ هم به تو و هم به دیگری نگاه کرد(در یک حال به دو نفر می‌نگرد). و الشَّاطِر: کسی است که از حق دور می‌شود. ج شُطَّار.

شطن

الشَّيطَان: گفته شده: ۱. حرف نون در این کلمه جزو حروف اصلی است و از شَطَنَ: دور شد، گرفته شده است. و شَطَنَت الدَّارُ: منزل دور شد، از همین باب است. ۲. حرف نون در آن زاید است و از شَاطَ يشيطُ: بر اثر خشم سوخت و نابود شد، گرفته شده است. شیطان مخلوقی [آفریده شده] از آتش است: (وَخَلَقَ الْجَانَّ مِن مَّارِجٍ مِّن نَّارٍ)(رحمن؛۱۵) و به همین خاطر دارای قوت خشم و غضب بسیار و تعصب مذموم است و از سجده بردن بر آدم خودداری کرد [:(اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ)(کهف؛۵۰)]

ابوعبیده می‌گوید: الشَّيطَان اسمی است برای هر موجود شرور، فاسد و سرکش از جن و انسان و حیوانات: (شَيَاطِينَ الإِنسِ وَالْجِنِّ)(انعام؛۱۱۲)،(وَإِذَا خَلَوْا إِلَى شَيَاطِينِهِمْ)(بقره؛۱۴) یعنی یارانشان از جن و انس.

(طَلْعُهَا كَأَنَّهُ رُؤُوسُ الشَّيَاطِينِ)(صافات؛۶۵) شکوفه و میوه درخت زقوم که در جهنم می‌روید و غذای جهنمیان است همچون کله‌های شیاطین است. گفته شده: منظور از شیاطین در این آیه که سرشان به میوه درخت زقوم تشبیه شده: ۱. ماری است که دارای جسمی ضعیف است(ماری که جسمی ضعیف و سری بزرگ دارد). ۲. جنیان پلیدی هستند که به‌خاطر قباحت تصورشان به آن تشبیه شده‌اند.

(وَاتَّبَعُواْ مَا تَتْلُواْ الشَّيَاطِينُ)(بقره؛۱۰۲) سرکش، یاغی و متجاوزان جن، و صحیح است که یاغی و متجاوزان انس نیز باشند.

هر اخلاق و رفتار مذموم و ناپسند انسان، شیطان نامیده شده است. پیامبر(ص) فرمود: «الحَسَدُ شَيطَانٌ و الغَضَبُ شَيطَانٌ». «حسد و غضب شیطان هستند».

شطا

شَاطِیءُ الوَادِی: کناره درّه: (نُودِی مِن شَاطِئِ الْوَادِی)(قصص؛۳۰)

شَطْءُ الزَّرعِ: پا جوش، نهال کشت و آن‌چه از آن بیرون می‌آید. تَفَرَّعَ فی شَاطِئَيه: دو طرفش جوانه زد. ج أشطَاء. (وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ)(فتح؛۲۹) یعنی جوانه‌اش را بیرون زده. و به شکل شَطَأهُ نیز همچون النَّهر و النَّهَر خوانده

شده.

شعب

الشَّعْب: قبایل جدا شده از یک قبیله بزرگ(جمع بزرگ)، درّه. ج شُعُوب: (شُعُوباً وَ قَبائِلَ)(حجرات؛۱۳)
شُعَیْب: مصغر شَعب(قبیله) است. یا مصغر شعب(درّه) است که مصدر یا اسم میباشد.
(إلی ظِلٍّ ذِی ثَلاثِ شُعَبٍ)(مرسلات؛۳۰) در این مورد بعداً سخن خواهیم گفت.

شعر

الشَّعْر: مو که معروف [عام و خاص] است. ج أشْعَار: (وَ مِنْ أَصْوافِها وَ أوْبارِها وَ أشْعارِها)(نحل؛۸۰) و شَعَرْتُ: به مو رسیدم. و از باب استعاره گفته میشود: شَعَرْتُ کذا: علمی را چنان با دقت یاد گرفتم که گویی به مویی دست یافته‌ام(پیدا کردن مو به‌خاطر نازک بودنش دقت بسیار می‌خواهد). و «شاعر» به دلیل زیرکی و دقت معرفت و دانشش به این اسم نامیده شده. پس «شعر» در اصل اسمی است برای علم دقیق همان‌طور که می‌گویند: لَیتَ شِعرِی یعنی ای کاش به خوبی می‌دانستم. و در کلام متعارف به کلامی موزون و دارای قافیه «شعر» گفته می‌شود و «شاعر» کسی است که بر این صنعت مسلط باشد: (بَلِ افْتَراهُ بَلْ هُوَ شاعِرٌ)(انبیاء؛۵)
(لشاعِرٍ مَجْنُونٍ)(صافات؛۳۶)،(شاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ)(طور؛۳۰) بسیاری از مفسرین کلمه «شاعر» را بر این امر حمل کرده‌اند که دشمنان، پیامبر را متهم به آوردن کلامی موزون کرده‌اند و کارشان تا جایی پیش رفته بود که هر کلام شبیه به کلام موزونی را در قرآن تأویل به شعر می‌کردند. برخی از محققین می‌گویند: دشمنان پیامبر او را با این هدف که گفته شده، متهم به شاعر بودن نکردند؛ زیرا ظاهر قرآن بر اسلوب شعر نیست و این بر عامه غیر عرب مخفی نیست تا چه برسد به بلیغان عرب؛ بلکه منظور آن‌ها متهم کردن پیامبر به کذب و دروغ‌گویی بود و [با این تصور که] الشّاعِر به معنای دروغ‌گو است و بر این اساس خداوند در وصف عامه شعرا می‌فرماید: (وَ الشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوُونَ)(شعراء؛۲۲۴)[1] و چون شعر مقرّ و جایگاه دروغ است گفته شده: «أحسَنُ الشِّعرِ أکذَبُهُ».«بهترین اشعار شعرهایی است که دروغ در آن‌ها بیشتر باشد».
الْمَشاعِر: حواس. و (وَ أنْتُمْ لاتَشْعُرُونَ)(حجرات؛۲) و امثال این آیات به این معنی است که: شما مسایل را با

---

۱ «سرگشتگان و گمراهان از شعراء پیروی می‌کنند».

حـواس درک نمـی‌کنیـد اگـر چـه در بسیاری از آیاتی که (لاَیَـشْعُرُونَ) آمـده است جایز نیست که چنین معنا شود زیرا بسیاری از امور وجود دارند که محسوس نیستند اما همین امور گاه گـاهی معقـول هستند.

مَشَاعِرُ الحَجِّ: نشانه‌های آشکار حج که بـا حواس درک می‌شـوند. مفـردش مَـشعَر است.

شَعَائِرُ الحَجِّ: علامت و نـشانه‌هـای حـج. مفرد آن شَعیرَة است: (ذٰلِکَ وَ مَنْ یُعَظِّـمْ شَعَائِرَ اللّٰه)(حج؛۳۲)

(لاتُحِلُّوا شَعَائِرَ اللّٰه)(مائده؛۲) یعنی آن‌چه به بیت الله هدیه می‌شود.

الشِّعَار: لباسی که جسم را مـی‌پوشـاند و مستقیم با جسم در تمـاس اسـت. وجـه تسمیه به‌خاطر برخورد آن با مـوی بـدن است. و همین کلمه به معنای چیزی است که انسان در جنگ خود را با آن معرفـی می‌کند.

أَشْعَرَهُ الحُبُّ: محبت او را فرا گرفـت. و

الْأَشْعَر: مو بلند.

الشَّعِیر: جو.

الشِّعْرَی: نام ستاره‌ای اسـت و نـام بـردن اختصاصی این ستاره در آیه زیر به‌خاطر ایـن اسـت کـه قـومی از عـرب آن‌را مـــی‌پرســـتیدند: (وَ أَنَّـــهُ هُـــوَ رَبُّ الشِّعْرَی)(نجم؛۴۹)

شعف

(قَـدْ شَـغَفَهَا حُبّـاً)(یوسـف؛۳۰) کلمـه «شَغَفَهَا» به صورت «شَعَفَهَا» نیز قرائـت شده است.[1] و این از شَـعَفَة القَلْـب: سـر قلب که بند دل به آن چسبیده و به وسیله آن، بند آویزان است، می‌باشـد. و شَـعَفَةُ الجَبَل: قله کوه. و فُـلانٌ مَـشْعُوفٌ بِکَـذَا: فلان شخص شیفته و دیوانـه و سرگـشته فلان شخص یا فلان چیز است گویی که محبت او و همه قلـبش(وجـودش) را فـرا گرفته است.

شعل

الشُّعْل: زبانه و شعله‌های آتش. شُعْلَةٌ مِـنَ النَّـار: شـعله‌ای از آتـش. أَشْـعَلْتُهَا: آن‌را شعله‌ور کردم. و الشَّعِیلَة: فتیله، وقتی کـه مشتعل است.

بَیَاضٌ یَشْتَعِلُ: سـفیدی مـی‌درخـشد: (وَ اشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَیْباً)(مریم؛۴) که به شعله‌ور شدن آتش، به‌خاطر شباهت رنگـش، تشبیه شده اسـت. و [زمـانی کـه گفتـه می‌شود:] اشْتَعَلَ فُلانٌ غَضَبًا: فلانی از خشم آتش گرفت، تشبیه از جهت «حرکـت» چنین فردی در چنـین حـالتی بـه شـعله آتش است(وجه شبه حرکت است).

---

۱ این قرائت قرائتی شاذ است.

شغف

(شَغَفَها حُبًّا)(یوسف؛۳۰) حسن می‌گوید: یعنی محبت و عشق [یوسف] به درون دلش رسید و اصابت کرد. أبی علی میگوید: یعنی محبت و عشق [یوسف] به وسط دلش اصابت کرد. هر دوی این معانی به هم نزدیک هستند.

شغل

الشُّغْل و الشُّغُل: چیزی که بر انسان عارض می‌شود و او را دچار غفلت و فراموشی [نسبت به چیزهای دیگر] میکند: (إِنَّ أَصْحابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغُلٍ فاكِهُونَ)(یس؛۵۵)[1] که به صورت «شُغْل» نیز قرائت شده است. و شُغِلَ فهو مَشْغُولٌ: او مشغول شد پس سرگرم است. و گفته نمی‌شود: أَشْغَلَ.[2]

شفع

الشَّفْع: منضم کردن چیزی به چیزی همانند آن. و گاهی به الْمَشْفُوعِ(چیز دوم که چیزی به آن منضم شده است)، شَفْع گفته می‌شود.

(وَ الشَّفْعِ وَ الْوَتْرِ)(فجر؛۳) در مورد این دو کلمه(جفت و تک) چنین گفته شده:

۱. الشَّفْع یعنی مخلوقات، از این جهت که همه آن‌ها مرکب هستند همان‌طور که خداوند به این امر اشاره دارد و می‌فرماید: (وَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ)(ذاریات؛۴۹) و الوَتر یعنی خداوند، از این جهت که آن ذات از هر جهت تنها است.

۲. الشَّفْع یعنی روز قربانی(عید قربان)، از این جهت که روزی هم‌چون آن روز(روز عرفه) وجود دارد که این روز(عید قربان) به دنبالش می‌آید. و الوَتر یعنی روز عرفه.

۳. الشَّفْع یعنی فرزند آدم. و الوَتر یعنی آدم؛ زیرا او از هیچ پدری به دنیا نیامده است.

الشَّفاعَة: انضمام به دیگری به‌خاطر کمک کردن به او و درخواست از او و بیشترین کاربردش در انضمام و پیوستن فرد پایین‌تر به فرد بالاتر از خود از جهت بزرگی و مرتبت است. و «شفاعت در قیامت» بر این اساس است: (لايَمْلِكُونَ الشَّفاعَةَ إِلَّا مَنِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمنِ عَهْداً)(مریم؛۸۷)،(وَ لايَشْفَعُونَ إِلَّا لِمَنِ ارْتَضى)(انبیاء؛۲۸)

(فَما تَنْفَعُهُمْ شَفاعَةُ الشَّافِعِينَ)(مدثر؛۴۸) یعنی «هیچ شفاعت کننده‌ای آن‌ها را شفاعت نمی کند».

(مَنْ يَشْفَعْ شَفاعَةً حَسَنَةً)(نساء؛۸۵)،(وَ مَنْ يَشْفَعْ شَفاعَةً سَيِّئَةً)(نساء؛۸۵) یعنی فردی

---

۱ «بهشتیان در چنین روزی، سخت سرگرم خوشی و شادانند».

۲ سرقسطی می گوید: به‌کار بردن چنین لغتی [به این شکل] بسیار ناپسند است. (الأفعال ۲:۳۲۵)

که به دیگری مـی‌پیونـدد و او را یـاری می‌دهد و در کار خیر یا شر شفیعی برای او می‌شود و او را تقویت مـی‌کنـد و در سود و ضرر با او مـشارکت مـی‌نمایـد. گفته شده: شفاعت در این دو آیه به این معنی است که فردی برای فرد دیگـر راه و مسیر خیر یا شر را تعیـین مـی‌کنـد و این‌چنین گویی که شفیعی برای او شـده است و این امر همانند آن‌چیـزی اسـت که پیامبر فرمود: «مَن سَنَّ سُنَّةً حَسَنَةً فَلَهُ أجرَهَا وَ أجرَ مَن عَملَ بهَا، وَ مَن سَنَّ سُنَّةً سَيِّئَةً فَعَلَيه وزرُهَا وَ وزرُ مَن عَملَ بهَا».[1]

(ما مِنْ شَفيعٍ إلّا مِنْ بَعْد إذْنه)(یـونس؛۳) یعنی همه کارهـا بـه دسـت خـدا رقـم میخورد و کسی جـز ذات او حـق هـیچ کاری را ندارد مگر فرشتگانی که به اذن خداوند کارهایی را بعد از دستور خداوند انجام می‌دهند.

اسْتَشْفَعْتُ بفُلان عَلَى فُلان: از فلان شخص برای فلان فرد شفاعت خواستم. و تَـشَفَّعَ لِي: مرا شفاعت کـرد. و شَـفَّعَهُ: جـواب شفاعتش را داد.

1 «کسی که روش نیکویی را اسـاس گـزارد بـرای اوست مزد آن و مزد کسی که بعد از او آن کـار را انجام دهد. و کسی که روش بدی را اساس گزارد بـر وی گناه آن است و گناه کسی که مرتکب آن مـی شود». [مسلم، باب الزکاة بـرقم (۱۰۱۷). و أحمـد ۴/ ۳۶۲]

شفق

الشَّفَق: در هم آمیختن روشـنایی روز بـا سیاهی شب هنگام غروب خورشید: (فَـلا أُقْسمُ بالشَّفَق)(انشقاق؛۱۶)

الْإشْفَاق: توجه آمیخته با خوف و تـرس؛ زیرا مشفق مشفق علیه را دوسـت دارد و از آن‌چه(مشکلات) به او مـی‌رسـد بـیم دارد: (وَ هُـمْ مِـنَ الـسَّاعَة مُشْفقُونَ)(انبیاء؛۴۹) این کلمه هرگاه بـا حرف «من» متعدی شود معنای خـوف و بیم در آن ظـاهرتر اسـت و هرگـاه بـا حرف «فی» متعدی شود معنای توجـه و عنایت در آن ظاهرتر است: (إنّا كُنّا قَبْلُ في أهْلنا مُشْفقين)(طـور؛۲۶)،[2] (مُـشْفقينَ ممَّا كَسَبُوا)(شوری؛۲۲)[3]

شفا

شَفَا البئر و غَيرهَا: کناره و لبه چاه و غیر آن. و آن‌را بـرای نزدیـک شـدن بـه هلاکت و نابودی مثل می‌زنند: (عَلى شَفا جُرُف)(توبـه؛۱۰۹) بـر لبـه پرتگـاه. (وَ كُنْتُمْ عَلـى شَـفا حُفْـرَةٍ مِـنَ النَّـار)(آل عمران؛۱۰۳)، و أشْفَى فُلانٌ عَلَى الهَلاك: فلانی در لبـه هلاکـت قـرار گرفـت. و الشِّفَاءُ منَ المَرَض: [رهایی از بیمـاری و] دست یافتن به سلامتی است. و این کلمه

2 «مـا پـیش از ایـن(در دنیـا) در میـان خـانواده و فرزندانمان متوجه حق بوده‌ایم».

3 «از[کیفر] کارهائی که کرده‌اند سخت بیمناکند».

اسمی برای بهبودی شده است: (فیه شفاءٌ للنّاسِ)(نحل؛۶۹)، و خداوند در توصیف قرآن فرمود: (هُدیً وَ شفاءٌ)(فصلت؛۴۴)،(وَ شِفاءٌ لِما فی الصُّدُورِ)(یونس؛۵۷)

شق

الشَّقّ: شکاف به وجود آمده در چیزی.

شَقَقْتُهُ بِنِصفَین: آن را دو نیم کردم: (ثُمَّ شَقَقْنَا الْأَرْضَ شَقًّا)(عبس؛۲۶)

(وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ)(قمر؛۱) در مورد دو نیم شدن ماه گفته شده: ۱. منظور دو نیم شدن آن در زمان پیامبر است. ۲. دو نیم شدنی که در روز قیامت بر ماه عارض می‌شود. ۳. آیه به معنای آشکار شدن امر(حقیقت) است(این عادت عرب بود که برای آشکار شدن کار به ماه مثل می‌زدند).

الشُّقَّة: قطعه و قسمت جدا شده؛ مانند یک نیم جدا شده چیزی.

الشِّقّ: مشقت و سختی و شکستی که بر نفس و جسم عارض می‌شود: (لَمْ تَکُونُوا بالغیه إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ)(نحل؛۷) و الشُّقَّة: جایی که در رسیدن به آن‌جا سختی به تو می‌رسد: (بَعُدَتْ عَلَیْهِمُ الشُّقَّةُ)(توبه؛۴۲)

الشِّقَاق: مخالفت. و این گونه است که تو در طرفی هستی غیر از طرفی که دوستت در آن قرار دارد: (وَ إِنْ خِفْتُمْ شِقاقَ بَیْنِهِما)(نساء؛۳۵)،(فَإِنَّما هُمْ فی شِقاق)(بقره؛۱۳۷)[1] یعنی مخالفت و جبهه گیری. و (وَ مَنْ یُشاقِقِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ)(انفال؛۱۳) یعنی او در طرف و جهتی است غیر از طرف و جهت اولیای خدا. این آیه همانند آیه: (مَنْ یُحادِدِ اللّهَ)(توبه؛۶۳) است.

شقا

الشَّقَاوَة: این کلمه نقطه مقابل السَّعَادَة(خوشبختی) و به معنای بدبختی است. و افعال آن عبارتند از: شَقِیَ، یَشْقَی شَقْوَة و شَقَاوَة و شَقَاءً.

(قَالُوا رَبَّنَا غَلَبَتْ عَلَیْنَا شِقْوَتُنَا)(مؤمنون؛۱۰۶) بدبختی ما. این کلمه به شکل «شَقَاوَتُنَا» نیز قرائت شده است. این کلمه هم‌چون «سعادت» از جهت اضافه شدن انواعی دارد؛ مثلاً: سعادت دنیوی و اُخروی. سپس سعادت دنیوی سه نوع است: روحی، جسمی و بیرونی(خارج از این دو نوع). شقاوت و بدبختی نیز بر این انواع است. در مورد شقاوت و بدبختی اُخروی خداوند می‌فرماید: (فَمَنِ اتَّبَعَ هُدایَ فَلا یَضِلُّ وَ لا یَشْقی)(طه؛۱۲۳)،(غَلَبَتْ عَلَیْنا شِقْوَتُنا)(مؤمنون؛۱۰۶) و در مورد شقاوت

---

۱ «پس راه اختلاف و دشمنانگی را [با شما] در پیش گرفته‌اند».

دنیوی می‌فرماید: (فَلا یُخْرِجَنَّکُما مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقی)(طه؛۱۱۷)
برخی می‌گویند: کلمه الشَّقاءُ به جای [گاهی به معنای] کلمه التَّعَب(سختی) است؛ مثلاً: شَقیتُ فی کَذا: به سختی افتادم. هر شقاوتی التَّعَب(سختی) است؛ اما هر التَّعَب(سختی‌ای) شقاوت نیست؛ بنابراین التَّعَب(سختی) عام‌تر از شقاوت است.

شکک

الشَّکّ: اعتدال و یکسانی دو نقیض نزد انسان. و این یکسانی یا به وجود دو نشانه و علایم مساوی در دو نقیض یا به عدم نشانه و علایمی در آن دو برمیگردد. و این امر(الشَّکّ) چه بسا در ذات آن چیز و این‌که آیا آن چیز موجود است یا موجود نیست باشد و چه بسا در جنس آن باشد یعنی آن چیز از چه جنسی است. و چه بسا در مورد برخی از ویژگی‌ها و یا در مورد هدفی باشد که آن چیز برایش به وجود آمده است. [واقعیت این است که] این امر(الشَّکّ) نوعی از جهل و عدم آگاهی است و اخص از آن است؛ زیرا «جهل» گاهی به عدم آگاهی نسبت به دو نقیض برمیگردد؛ بنابراین هر شکّی جهل است؛ اما هر جهلی شکّ نیست: (وَ إِنَّهُمْ لَفی شَکٍّ مِنْهُ مُریبٍ)(هود؛۱۱۰)،(فَإِنْ کُنْتَ فی شَکٍّ)(یونس؛۹۴)
این کلمه یا از: شَکَکْتُ الشَّیءَ: آن چیز را شکاف دادم(شکاف در آن چیز ایجاد کردم) آمده است، که در این‌جا گویی که شک ایجاد کردن، ایجاد شکاف در چیزی است. یا از چسبیدن بازو به جنب است و آن این‌گونه است که دو نقیض چنان به هم چسبیده‌اند که جایی برای فهم و اظهار نظر در مورد آن‌ها نیست.
الشِّکَّة: سلاحی که با آن چیزها از هم جدا می‌شود.

شکر

الشُّکْر: تصور نعمت و اظهار آن. این کلمه مقلوب کلمه «الکَشر» یعنی کشف است. نقطه مقابل آن(ضد آن) «الکُفر» است و آن به معنای فراموشی نعمت و پوشاندن آن است. گفته شده: اصل این کلمه(الشُّکر) از عَینٍ شَکرَی: چشمه پُر، است. پس بر این اساس الشُّکْر یعنی پر بودن [دل از] یاد و ذکر منعم(صاحب نعمت).
«شکر» سه نوع است: شکر قلب، و آن تصور نعمت است. ۲. شکر زبان، و آن ثنای منعم است. ۳. شکر سایر جوارح، و آن موضع‌گیری صحیح در برابر نعمت به اندازه استحقاق آن است(استفاده صحیح از نعمت).
(اعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً)(سبأ؛۱۳) در مورد

کلمه «شُکراً» در این آیه گفته شده: ۱. تمییز است و معنای آیه این است: «ای خاندان داوود! آنچه از عمل [که برایتان میسر است] به عنوان شکر برای خدا انجام دهید». ۲. مفعول است چون فرمود: «اعْمَلُوا» و نفرمود: «اشکُرُوا». این امر به‌خاطر التزام به هر سه نوع شکر (قلب، زبان و سایر جوارح) است: (أن اشْکُرْ لی وَ لوالِدَیْکَ)(لقمان؛۱۴)،(وَ سَنَجْزِی الشّاکِرین)(آل عمران؛۱۴۵) و در این آیه که فرمود: (وَ قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ)(سبأ؛۱۳) هشدار و آگاهی دادن بر این امر است که انجام دادن شکر خدا به تمام و کمال، امر بسیار سختی است. و به همین خاطر خداوند متعال اولیای خود را جز در دو مورد نسبت به شکر نستوده است: ۱. نسبت به حضرت ابراهیم(ع) فرمود: (شاکِراً لِأنْعُمِه)(نحل؛۱۲۱)، ۲. نسبت به حضرت نوح(ع) فرمود: (إنَّهُ کانَ عَبْداً شَکُوراً)(اسراء؛۳) و زمانی که خداوند به «شکر» توصیف می‌شود: (وَ اللّهُ شَکُورٌ حَلیمٌ)(تغابن؛۱۷) به‌خاطر (به معنای) عطای نعمت به بندگان و جزا و پاداش دادن به آن‌ها در برابر عباداتی است که انجام می‌دهند.

نَاقَةٌ شَکِرَةٌ: شتری که پستانش پُر از شیر است. و الشَّکْر کنایه از فرج زن و نکاح است.

شکس

الشَّکِس: بد اخلاق. (رَجُلاً فیهِ شُرَکاء مُتَشاکِسُونَ)(زمر؛۲۹)[1] یعنی به‌خاطر بد اخلاق بودنشان با هم منازعه و مشاجره می‌کنند.

شکل

الْمُشاکَلَة: در هیئت و شکل است، و نِدّ: همانند و همتا در جنسیت. و شَبَهَ در کیفیت است. (وَ آخَرُ مِنْ شَکْلِه أزْواجٌ)(ص؛۵۸) یعنی در هیئت و کارکرد شبیه آن است.

الشَّکْل: گفته شده: ناز و عشوه، و آن در واقع فرآیند انس و الفتی است که در شیوه و طریقت بین دو مثل وجود دارد. و بر این اساس است که گفته شده: «النَّاسُ أشْکَالٌ و أُلَّافٌ»: مردم همانند هم و تأثیر پذیر از هم هستند(مألوف هم هستند).

اصل الْمُشَاکَلَة از الشَّکْل به معنای بستن چهارپاست: شَکَلْتُ الدَّابَّةَ: چهارپا را بستم. و الشِّکَال: آن‌چه [حیوان] با آن بسته می‌شود. و از باب استعاره گفته می‌شود: شَکَلْتُ الکتَابَ که همانند این است که گفته شود: قَیَّدْتُهُ: آن را بستم.

(قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلی شاکِلَته)(إسراء؛۸۴)

---

۱ «مردی را که برده شریکانی است که پیوسته درباره او به مشاجره و منازعه مشغولند».

یعنی هر کس [در عمل و کارکرد] بر اخلاق و خویی‌ای است که او را مقید کرده است(او را در یک چهارچوب مشخصی محدود کرده است).
الْأشكلَة: نیازی که انسان را مقید [به امری] می کند(نیازی که دست و پای انسان را می‌بندد).

شكا

الشَّكْو، الشَّكَايَة، الشَّكَاةُ و الشَّكْوَى: اظهار اندوه و دلواپسی و غم و غصه [؛اندوهی که انسان نتواند آن‌را از دیگران بپوشاند و از ظاهرش هم نمایان است]. شَكَوْتُ و اشْتَكَيْتُ: شکایت کردم(شکوه نمودم): (إِنَّما أشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّه)(یوسف؛۸۶)،(وَ تَشْتَكِي إِلَى اللَّه)(مجادله؛۱) و أشْكَاهُ: ۱. شکایتی برای او پیش آورد(او را به شکایت واداشت). ۲. شکایتش را بر طرف کرد. اصل کلمه الشَّكْو به معنای گشودن(نمایاندن)است.
الشَّكْوَة: ظرف یا مشک کوچک آب و نشان دادن محتویاتش است. و المِشْكَاة: دریچه یا طاقچه‌ای که سوراخ نیست: (كَمِشْكَاة فيها مِصْبَاحٌ)(نور؛۳۵) و این مثال دل آدمی است و مصباح مثال نور خداوند است که در آن(در دل) وجود دارد.

شمت

الشَّمَاتَة: خوشحالی نسبت به مصیبت وارد شده بر کسی که نسبت به هم دشمنی دارید. شَمِتَ به فهو شَامِتٌ: نسبت به مشکل و مصیبت او شاد شد: (فَلا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْداءَ)(اعراف؛۱۵۰) یعنی «دشمنان را به من(با سرزنش من) شاد مکن».
التَّشْمِيت: دعا برای فردی که عطسه کرده است(در جواب الحمد لله فرد عطسه کننده گفتن یرحمک الله). گویی که [فرد دعا کننده] با این دعا شماتت دشمنان را نسبت به او زایل می کند. این کلمه هم‌چون کلمه «تمریض» نسبت به از بین بردن بیماری است.

شمخ

(رَوَاسِيَ شامِخات)(مرسلات؛۲۷) یعنی سر به فلک کشیده. شَمَخَ بِأنفِه عبارت از تکبر است.

شمأز

(وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَة)(زمر؛۴۵) یعنی بیزار می گردد، دل‌هایشان می گیرد.

شمس

الشَّمْس: قرص خورشید و نور منتشر شده از آن. با کلمه شُمُوس جمع بسته می‌شود: (وَ الشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَها)(یس؛۳۸)

و شَمَسَ یومُنا و أشْمَسَ: روز ما آفتابی شد. و شَمَسَ فُلانٌ شِمَاساً زمانی است که فرد بی‌تابی می‌کند و آرام و قرار ندارد و از این جهت به خورشید تشبیه شده است.

شمل

الشِّمَال: مقابل الیمین(راست) است یعنی چپ: (عَنِ الْیَمِینِ وَ عَنِ الشِّمال قَعِیدٌ)(ق؛۱۷) و به لباسی که فرد با آن پوشانیده می‌شود گفته شده: الشِّمَال.

الاشْتِمَالُ بِالثَّوب: پارچه‌ای که انسان آن‌را بر خود می‌پیچد و آن‌را به قسمت چپ [بدنش] می‌افکند.

الشَّمْلَة و الْمِشْمَل: جامه‌ای که بدن را می‌پوشاند. شَمَلَهُمُ الأمرُ: آن کار، آن‌ها را در بر گرفته است(به خود مشغول کرده است). و به خُلق و خوی گفته می‌شود شِمَال از این جهت که هم‌چون پوشانیدن بدن توسط جامه، انسان را می‌پوشاند.

الشَّمُول: شراب زیرا عقل انسان را می‌پوشاند.

الشَّمَال: بادی که از قسمت شمال کعبه می‌وزد. به این باد شَمْأَل و شَامَل نیز گفته شده. و به کنایه به شمشیر الْمِشْمَل گفته‌اند همان‌طور که به الرِّدَاء نیز الْمِشْمَل گفته شده.

شنا(شنأ)

شَنِئْتُهُ: به‌خاطر بغض و کینه‌ای که از او دارم او را پلید دانستم: (لایَجْرِمَنَّکُمْ شَنَآنُ قَوْمٍ)(مائده؛۸) یعنی بغض و کینه نسبت به آن‌ها. و از این کلمه است: (إنَّ شانِئَکَ هُوَ الْأَبْتَرُ)(کوثر؛۳)[1]

شهب

الشِّهَاب: شعله درخشان و تابان از آتش بر افروخته و بالا آمده در هوا: (فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ)(صافات؛۱۰)[2]

الشُّهْبَة: سفیدی آمیخته با سیاهی که به شعله آمیخته با دود تشبیه شده است.

شهد

الشُّهُود و الشَّهَادَة: حضور همراه با مشاهده(یعنی حاضر و ناظر بر یک امر)؛ این مشاهده ممکن است با بصر(چشم) یا با بصیرت انجام گیرد. این کلمه گاهی تنها به معنای حضور به‌کار می‌رود: (عالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ)(السجده؛۶) شُهُود با حضور مجرد اولی‌تر است در حالی که الشهادة همراه با مشاهده اولی‌تر است. و به محل حضور گفته می‌شود: مَشْهَد و به زنی که همسرش نزدش حضور دارد مُشْهِد گفته می‌شود. و جمع مَشْهَد، مَشَاهِد است. و مَشَاهِدُ الحَجِّ یعنی مکان‌های

---

۱ «بدون شکّ، دشمن کینه‌توز تو بی‌خیر و برکت و بی‌نام و نشان خواهد بود».

۲ «فوراً آذرخشی سوراخ کننده به دنبال او روان می‌گردد».

شـــریفی [در مکـــه] کـــه فرشـــتگان و نیکوکـارانی از مـردم در آن‌جـا حاضـر می‌شوند. و نیز گفته شده: مَـشاهِدُ الحَـجِّ جاهایی است که مناسک حجّ در آن‌جـا انجام می‌گیرد.

(ما شَهِدْنا مَهْلِکَ أهْلِه)(نمـل؛۴۹) یعنـی حـضور نیـافتیم. (وَ الَّـذینَ لایَـشْهَدُونَ الزُّور)(فرقان؛۷۲) یعنی [بنـدگان خـدای رحمان] کسانی هستند که نه بـا حـضور فیزیکی و نـه بـا همـت و اراده(نیـت و تصمیم) بر امر باطلی جمع نمی‌شوند.

الشَّهادَة: کلامی کـه بـا آگـاهی و علـم حاصل شده از طریق مشاهده با بـصیرت یا بصر به دست می‌آید.

(أ شَهِدُوا خَلْقَهُمْ)(زخرف؛۱۹) یعنی آیـا با چشم شاهد آفرینشـشان بـوده‌انـد؟ و ایـن‌کـه در ادامـه فرمـود: (سَـتُکْتَبُ شَهادَتُهُمْ)(زخرف؛۱۹) یعنی اظهار نظر و گواهی ایشان ثبت و ضبط می‌شود و این هشداری است بر این‌که کلمه الشّهادة از شُهُود است. و این‌که فرمود: (لِمَ تَکْفُرُونَ بِآیـاتِ اللّـهِ وَ أنْـتُمْ تَـشْهَدُونَ)(آل عمران؛۷۰) یعنی می‌دانید.

(ما أشْهَدْتُهُمْ خَلْقَ السَّماوات)(کهف؛۵۱) یعنی آن‌ها(ابلیس و فرزندانش) را جـزو کسانی که بـا بصیرتـشان بـر آفـرینش آسمان‌ها و زمین آگاهی یافته‌انـد قـرار ندادم.

(عالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَة)(سـجده؛۶) یعنـی آن‌چه از حواس انسان‌ها و بصیرت آن‌ها نهان و آن‌چه با آن‌ها مشاهده می‌کنند از خداوند نهان نیست و او آن‌ها را می‌داند.

شَهِدْتُ: به‌کار بردن این جمله به دو معنی است: ۱. در حکم علم [بر امـری] اسـت. با گفتن آن، امر شهادت انجام می‌گیرد و گفته می‌شـود: أشْـهَدُ بکـذا. و از شـاهد پذیرفته نمی‌شود که بگوید: أعلَـمُ؛ بلکـه باید بگوید: أشهَدُ. ۲. حکم قـسم را دارد. گفته می‌شود: أشهَدُ باللّه أنَّ زَیداً مُنطَلِـقٌ که در این‌جا قسم است. برخی می‌گویند: اگر فرد در جمله فوق لفظ باللّه را نگفت باز هم قسم است.

شَاهد و شَهید و شُهَدَاء: ایـن سـه کلمـه دارای یـک معنـی هـستند: (وَ لایَـأْبَ الـشُّهَداءُ)(بقـره؛۲۸۲)،(وَ اسْتَـشْهِدُوا شَهیدَیْن)(بقره؛۲۸۲)

شَهِدْتُ کذا: بر آن امر حـضور یـافتم. و شَهِدْتُ علی کذا: بر آن امر شهادت دادم: (شَـهِدَ عَلَـیْهِمْ سَـمْعُهُمْ)(فـصلت؛۲۰)، و گاهی کلمه شهادت بـه «حکـم» تعبیـر مـی‌شـود: (وَ شَـهِدَ شـاهِدٌ مِـنْ أهْلِها)(یوسف؛۲۶) یعنی داوری کـرد. و گاهی به «اقرار و اعتراف» تعبیر می‌شود: (وَ لَمْ یَکُنْ لَهُمْ شُهَداءُ إلَّا أنْفُسُهُمْ فَـشَهادَةُ أحَـدِهِمْ أرْبَـعُ شَـهاداتٍ باللّـه)(نـور؛۶) شهادت در این آیه شهادت بـر خـویش است.

(وَ ما شَهِدْنا إلَّا بِما عَلِمْنـا)(یوسـف؛۸۱)

یعنی خبر نداریم. و (شَاهِدِینَ عَلَی أَنْفُسِهِمْ بِالْکُفْرِ)(توبه؛۱۷) یعنی اقرار کنندگان.
(شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِکَةُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ)(آل عمران؛۱۸) در این آیه شهادت خداوند بر وحدانیت خود با ایجاد آنچه بر وحدانیتش در جهان و در ما(عالم آفاق و انفس) دلالت می‌کند صورت می‌گیرد. و شهادت فرشتگان با انجام آنچه به آن‌ها امر می‌شود، صورت می‌گیرد. و شهادت اولو العلم به معنای آگاهی و اطلاع یافتن آن‌ها بر احکام و قوانین خداوند و اقرار به آن‌هاست. این شهادت مختص به اهل علم است و جاهلان از این نوع شهادت به دورند. و بر این اساس است که فرمود: (إِنَّما یَخْشَی اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ)(فاطر؛۲۸) و چنین افرادی همان‌هایی هستند که در این آیه به آن‌ها اشاره دارد: (أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَیْهِم مِّنَ النَّبِیِّینَ وَ الصِّدِّیقِینَ وَ الشُّهَداءِ وَ الصَّالِحِینَ)(نساء؛۶۹)
الشَّهِید: گاهی به شاهد(گواهی دهنده) نسبت به امری و گاهی به بیننده چیزی اطلاق می‌شود: (مَعَها سائِقٌ وَ شَهِیدٌ)(ق؛۲۱) یعنی کسی که به نفع یا بر علیه او گواهی می‌دهد. (أَوْ أَلْقَی السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِیدٌ)(ق؛۳۷) یعنی بر آنچه با دل‌هایشان می‌شنوند گواهی می‌دهند بر ضد آنان که درباره‌اشان گفته شده: (أُولئِکَ یُنادَوْنَ مِنْ مَکانٍ بَعِیدٍ)(فصلت؛۴۴)
(أَقِمِ الصَّلاةَ ... إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ کانَ مَشْهُوداً)(اسراء؛۷۸) یعنی انجام دهنده این امور شاهد شفا و رحمت و توفیقات و آرامش می‌شود و این همان چیزی است که در آیه دیگر درباره‌اش فرمود: (وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِینَ)(اسراء؛۸۲)
(وَ ادْعُوا شُهَداءَکُمْ)(بقره؛۲۳) چنین تفسیر شده است: همه آنچه را که معنای شهادت مقتضی آن است فرا خوانید. ابن عباس می‌گوید: یعنی یاری دهندگانتان را فراخوانید. مجاهد می‌گوید: آنان را که به نفع شما شهادت و گواهی می‌دهند فراخوانید. و برخی نیز می‌گویند: آنان را که نیاز به حضورشان [برای چنین امری] می‌رود فراخوانید.
(وَ کَفَی بِاللَّهِ شَهِیداً)(نساء؛۷۹) اشاره به این فرموده‌ها دارد که: (لایَخْفَی عَلَی اللَّهِ مِنْهُمْ شَیْءٌ)(غافر؛۱۶)،(یَعْلَمُ السِّرَّ وَ أَخْفَی)(طه؛۷)
الشَّهِید: آن‌که در حال احتضار(جان دادن) است. وجه تسمیه به‌خاطر ۱. حضور فرشتگان بر اوست: (تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلائِکَةُ أَلَّا تَخافُوا...)(فصلت؛۳۰) ۲. یا به‌خاطر مشاهده نعمت‌هایی است که خداوند برای آن‌ها آماده کرده است و آن‌ها در آن حالت به این نعمت‌ها نگاه می‌کنند. ۳. یا به این دلیل است که

ارواحشان نزد خدا حاضر می‌شود: (وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتلُوا فی سَبیلِ اللّه أمْواتاً بَلْ أحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ فَرِحینَ بما آتاهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِه)(آل عمران؛۱۷۰-۱۶۹)

(وَ شاهد وَ مَشْهُود)(بروج؛۳) گفته شده: مشهوداً ۱. روز جمعه، ۲. روز عرفه، ۳. روز قیامت است. و شاهد هر فردی است که در آن روز حضور داشته باشد.

(یَوْمٌ مَشْهُودٌ)(هود؛۱۰۳) یعنی روزی که همه شاهد آن هستند. و این تنبیهی است بر وقوع حتمی آن.

التَّشَهُّد: ادای شهادتین. و در کلام متعارف اسمی برای تحیات و ذکری است که [در جای مشخصی] در نماز قرائت می‌شود.

شهر

الشَّهْر: مدت معینی [از زمان که یا] به اعتبار پیدا شدن [و نهان شدن] ماه [در آن مدت است]، یا به اعتبار دوازده دوره گردش خورشید است که از نقطه‌ای شروع و بر گشتن آن به همان نقطه است. یعنی «شهر» جزئی از دوازده جزء از گردش خورشید است که از نقطه‌ای شروع و به آن نقطه برمی‌گردد: (شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی أُنْزِلَ فیه الْقُرْآنُ)(بقره؛۱۸۵)

الْمُشاهَرَة: معامله ماهانه. همانند کلمات المُسَانَهَة و المُیَاوَمَة(معامله سالیانه و روزانه) و أشْهَرْتُ بِالمَکانِ: در آن‌جا یک ماه ماندم. و شُهِرَ فُلانٌ و اشْتُهِرَ: فلانی مشهور شد، که هم در خیر و هم در شرّ به‌کار می‌رود(مشهور شدن در خیر و شرّ).

شهق

الشَّهِیق: صدای دَم. و الزَّفیر: بیرون کشیدن نفس(بازدم)(صدای ناشی از بازدم): (فَأمَّا الَّذینَ شَقُواْ فَفی النَّارِ لَهُمْ فیها زَفیرٌ وَ شَهیقٌ)(هود؛۱۰۶)[۱]

(سَمِعُوا لَها شَهیقاً)(ملک؛۷) اصل این کلمه از جَبَلٍ شَاهِق: کوه بسیار بلند و مرتفع، است. معنی آیه: «صدای وحشتناک از آن می‌شنوند».

شها

الشَّهْوَة: اصل این کلمه به معنای گرایش و میل نفس به آن‌چه می‌خواهد، می‌باشد. این امر در دنیا دو نوع است: صادق و کاذب. صادق آن‌چیزهایی است که بدن بدون آن‌ها کارش مختل می‌شود مانند غذا به هنگام گرسنگی. و کاذب چیزهایی است که بدن بدون آن‌ها کارش مختل نمی‌شود. گاهی به چیزهای خواسته شده شَهوَة گفته می‌شود. و گاهی به نیرویی که [نفس با آن] اشتهای

---

۱ «و امّا آنان که بدحال و بدبختند در آتش دوزخ جای دارند و در آن‌جا همراه با دم و بازدم خود ناله و فریاد سر می‌دهند».

چیزی را می کند شَهوَة گفته می‌شود. (زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ)(آل عمران؛۱۴) در این آیه احتمال هر دو نوع شهوت وجود دارد. [اما در این‌جا که فرمود:] (اتَّبَعُوا الشَّهَواتِ)(مریم؛۵۹) منظور شهوت‌های کاذب و چیزهایی است که انسان بی نیاز از آن‌هاست. و این که فرمود: (وَ لَکُمْ فِیها ما تَشْتَهِی أَنْفُسُکُمْ)(فصلت؛۳۱) در مورد صفت بهشت است.

رَجُلٌ شَهْوانٌ و شَهَوانِیٌّ و شَیءٌ شَهِیٌّ: مرد شهوت پرست. و چیز هوس انگیز.

شوب

الشَّوْب: آمیخته شدن، خلط: (لَشَوْباً مِنْ حَمِیمٍ)(صافات؛۶۷) آب داغ آلوده [به زردابه و خونابه]. عسل «شَوْب» نامیده شده و دلیل چنین تسمیه‌ای یا به‌خاطر این است که با شربت‌ها(شیره‌های گیاهان) آمیخته می‌شود یا به‌خاطر آمیخته شدن آن با موم است. و گفته شده: ما عِنْدَهُ شَوْبٌ و لا رَوبٌ: نزد او نه عسل است و نه شیر.

شیب

الشَّیْب و الْمَشِیب: سفیدی مو: (وَ اشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَیْباً)(مریم؛۴) موهای سرم سفید شده است.

شیخ

الشَّیْخ: به فردی که پا به سن گذاشته گفته شده. و گاهی هم از آن، به کسی که در میان ما [نسبت به بقیه] دارای علم بیشتری است تعبیر می‌شود. به این دلیل که شأن و مقام چنین فردی(الشَّیخ) چنین اقتضا می کند که دارای تجارب و معارف زیادی باشد.

الشَّیْخ: فرد پا به سن گذاشته، فردی که آثار پیری در او نمایان است: (هذا بَعْلِی شَیْخاً)(هود؛۷۲)،(وَ أَبُونا شَیْخٌ کَبِیرٌ)(قصص؛۲۳)

شید

(وَ قَصْرٍ مَشِیدٍ)(حج؛۴۵) یعنی بنا شده با گچ و آهک(محکم)، و گفته شده: به معنای مرتفع است. و گفته می‌شود: شَیَّدَ قَواعِدَهُ: ستون و پایه‌های آن‌را محکم ساخت گویی که آن‌را با گچ و آهک بنا نهاده است.

الْإِشادَة: بلند کردن صدا.

شور

الشُّوار: آن‌چه از وسایل خانه که نمایان است و از آن کنایه به فرج و هر اسباب دیگری هم می‌شود. و شَوَّرْتُ بِهِ: نسبت به او کاری انجام دادم که خجالت زده‌اش کردم، گویی که عورتش را آشکار کردی.

التَّشَاوُر، الْمُشَاوَرَة و الْمَشُورَة: استخراج [و رسیدن به] یک رأی و نظر با مراجعه برخی به برخی دیگر: (وَ شاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ)(آل عمران؛۱۵۹) و الشُّورَی: کاری که در مورد آن مشاوره‌هایی(نظرخواهی) می‌شود: (وَ أَمْرُهُمْ شُوری بَیْنَهُمْ)(شوری؛۳۸)

شیط

الشَّیطَان، در این زمینه قبلاً بحث شد.

شوظ

الشُّوَاظ: شعله بدون دود: (شُواظٌ مِنْ نارٍ وَ نُحاسٌ)(رحمن؛۳۵)

شیع

الشِّیَاع: انتشار و پراکنده کردن و تقویت نمودن. گفته می‌شود: شَاعَ الخَبَرُ: خبر گسترش یافت و قوت گرفت. و شَاعَ القَومُ: آن قوم پراکنده شده و زیاد شدند. و شَیَّعْتُ النَّارَ بِالحَطَب: آتش را با چوب تقویت کردم. و الشِّیعَة: کسانی که فردی با آن‌ها تقویت می‌شود و نیرو می‌گیرد و آن افراد از او منتشر می‌شوند(سرچشمه آن‌ها به او برمی‌گردد). و به فرد شجاع گفته می‌شود: مَشیع. و گفته می‌شود که کلمات: شِیعَة، شِیَع و أشْیَاع هر سه به یک معنی هستند: (وَ إِنَّ مِنْ شِیعَتِهِ لَإِبْراهِیمَ)(صافات؛۸۳)،(هذا مِنْ شِیعَتِهِ وَ هذا مِنْ عَدُوِّهِ)(قصص؛۱۵)،(وَ لَقَدْ أَهْلَكْنا أَشْیاعَكُمْ)(قمر؛۵۱)

شوک

الشَّوک: قسمتی از گیاه که نوکش نازک و سفت است. از این کلمه و کلمه الشَّکَة تعبیر به سلاح و سختی می‌شود: (غَیْرَ ذاتِ الشَّوْكَةِ)(انفال؛۷) و به نیش عقرب به‌خاطر شباهتش [به آن قسمت از گیاه] شَوک نامیده می‌شود. و شَجَرَةٌ شَاکَةٌ و شَائِکَةٌ: درخت خاردار. و شَاکَنِی الشَّوکُ: خار به بدنم فرو رفت.

شأن

الشَّأن: وضعیت و کاری که اتفاق می‌افتد و اصلاح می‌شود و تنها در امور و کارهای بسیار بزرگ به‌کار می‌رود: (كُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ)(رحمن؛۲۹)

شوی

شَوَیْتُ اللَّحمَ و اشْتَوَیْتُهُ: گوشت را کباب کردم: (یَشْوِی الْوُجُوهَ)(کهف؛۲۹)
و الشَّوَی: جوانب و اطراف؛ هم‌چون دست و پا[ی انسان]: (نَزَّاعَةً لِلشَّوی)(معارج؛۱۶)[1] و به کار آسان از این جهت که اگر اندامی از بدن دارای مشکل شد مرگ آور نیست گفته میشود:

---

۱ «اندام‌های بدن را جدا می‌کند و با خود می‌برد».

شَوَی. و الشّاة: گوسفند. اصل این کلمه شاهَة می‌باشد؛ زیرا عرب می‌گوید: شِیاهٌ و شُوَیْهَةٌ(جمع و مصغر الشّاة).

شیء

الشَّیْءُ: گفته شده: این لغت به معنی چیزی است که شناختن و خبر دادن درباره آن امری صحیح است. نزد بسیاری از متکلمین وقتی که این کلمه در مورد خدا و غیر خدا به‌کار می‌رود دارای معنای مشترکی است و بر [چیزهای] موجود و غیر موجود واقع می‌شود. و نزد برخی عبارت است از چیزهای موجود. اصل این کلمه مصدر شاءَ می‌باشد و هرگاه خداوند با آن توصیف شود به معنای شاء(خواهنده) است و هرگاه غیر خدا با آن توصیف شود به معنای الْمَشیء(خواسته شده) است. در معنای دوم(خواسته شده): (قُلِ اللّهُ خالِقُ کُلِّ شَیْءٍ)(رعد؛۱۶) در این‌جا کلمه «شَیء» بدون استثنا است و بر عموم دلالت دارد؛ زیرا در این‌جا مصدر به معنای مفعول است. و در این فرموده: (قُلْ أَیُّ شَیْءٍ أَکْبَرُ شَهادَةً)(انعام؛۱۹) به معنای فاعل است همانند این فرموده خدا که: (فَتَبارَکَ اللّهُ أَحْسَنُ الْخالِقینَ)(مؤمنون؛۱۴)

الْمَشیئَة: این کلمه نزد بسیاری از متکلمین همچون اراده است و نزد برخی در اصل به معنای ایجاد و رسیدن به چیزی است اگر چه در کلام متعارف گاهی به جای اراده به‌کار می‌رود. پس الْمَشیئَة از طرف خدا به معنای ایجاد است و از طرف مردم به معنای رسیدن به چیزی است. [و نیز گفته شده] الْمَشیئَة از طرف خدا اقتضای وجود آن چیز را دارد و بر این اساس گفته شده: «ما شاءَ اللّهُ کان و ما لَم یَشَأْ لم یکن». «آن‌چه خدا بخواهد می‌شود و آن‌چه نخواهد نمی‌شود». و اراده از طرف خدا(مرید بودن خدا) مقتضی وقوع حتمی مورد اراده نیست، مگر به این آیه توجه نمی‌کنی که فرمود: (وَ مَا اللّهُ یُریدُ ظُلْماً لِلْعِباد)(غافر؛۳۱)، می‌گویند: یکی از فرق‌های اراده و مشیت این است که: گاهی اراده انسان بدون این که اراده خدا بر آن مسبوق باشد حاصل می‌شود؛ مثلاً: انسان گاهی می‌خواهد نمیرد(آرزوی مرگ نمی‌کند) اما مشیت خداوند بر آن قرار ندارد [پس چنین کاری صورت نمی‌گیرد]. اما مشیت انسان حتماً بعد از مشیت خدا قرار دارد چون فرمود: (وَ ما تَشاؤُنَ إِلّا أَنْ یَشاءَ اللّهُ)(انسان؛۳۰) اگر غیر از این بود مردم اموراتشان را معلق به مشیت خدا نمی‌دانستند: (سَتَجِدُنی إِنْ شاءَ اللّهُ مِنَ الصّابِرینَ)(صافات؛۱۰۲)،(ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شاءَ اللّهُ)(یوسف؛۶۹)،(وَ لا تَقُولَنَّ لِشَیْءٍ إِنّی فاعِلٌ ذلِکَ غَداً إِلّا أَنْ

يَشاءَ اللّهُ)(کهف؛۲۴)

شیه

شِیة: اصل این کلمه وِشیة است و مربوط به باب واو می‌باشد.

****



صبب

صَبُّ الْمَاءِ: سرازیر شدن آب. صَبَبْتُهُ فَتَصَبَّبَ: آب را ریختم پس آب ریخته شد: (أَنَّا صَبَبْنَا الْماءَ صَبًّا)(عبس؛۲۵)

صَبَا إِلَى كَذَا صَبَابَةً: روحش به‌خاطر دوست داشتنش متمایل به او شد. و اسم فاعل این کلمه الصَّبّ است؛ مثلاً گفته می‌شود: فُلانٌ صَبٌّ بِكَذَا: فلان شخص دوستدار فلان چیز است.

الصَّبِيب: ریخته شده آب باران، عصاره چیزی، خون. و الصُّبَابَة و الصُّبَّة: باقی مانده آب و ...[در ظرفی] که شایسته است دور ریخته شود.

صبح

الصُّبْح و الصَّبَاح: ابتدای روز. و این زمانی است که افق با نور خورشید [یا قسمتی از آن] قرمز می‌شود: (أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ)(هود؛۸۱)،(فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرِينَ)(صافات؛۱۷۷)

التَّصَبُّح: خواب صبحگاهی. و الصَّبُوح: نوشابه صبحگاهی(آن‌چه صبحگاهان نوشیده می‌شود). صَبَحْتُهُ: صبحگاهان او را نوشاندم.

الْمِصْبَاح: ظرفی که در آن آب نوشند، شتری که زانو می‌زند و بر زمین می‌نشیند و تا صبح بلند نمی‌شود، آن‌چه چراغ در آن قرار می‌دهند: (مَثَلُ نُورِه كَمِشْكاة فِيها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِي زُجاجَة)(نور؛۳۵) و به چراغ مِصْبَاح گفته می‌شود. و الصَّبَاح خود چراغ است. و الْمَصَابِيح: روشنایی ستارگان: (وَ لَقَدْ زَيَّنَّا السَّماءَ الدُّنْيا بِمَصابِيحَ)(ملک؛۵)

الصَّبَح: شدت قرمزی موجود در مو. که به صبح و صباح(اول و ابتدای روز) تشبیه شده است.

صبر

الصَّبْر: خودداری در تنگنا. صَبَرْتُ الدَّابَّةَ: حیوان را بدون علف حبس کردم.

الصَّبْر: نگهداشتن(محبوس کردن) نفس از آن‌چه عقل و شرع اقتضای آن‌را دارند(عقلاً و شرعاً نفس باید از آن‌ها دوری کند). یا از آن‌چه که عقل و شرع خودداری نفس را از آن می‌خواهند(عقل

و شرع بر دوری نفس از آن‌ها حکم میکنند). پس «صبر» لفظ عامی است و چه بسا بر حسب مواقع مختلف اسم‌های متعددی به خود بگیرد؛ مثلاً: خودداری نفس در هنگام مصیبت صبر نامیده میشود و ضد آن جزع است. و نگهداشتن نفس در جنگ شجاعت نامیده می‌شود و ضد آن جُبن(ترس). و اگر نسبت به امری باشد که باعث دلتنگی انسان گردد رحب الصدر(با حوصله) نامیده می‌شود و ضد آن دلتنگی(بی حوصلگی) است. و اگر در ترک کلام باشد کتمان نامیده می‌شود و ضد آن افشا کننده سرّ است. خداوند متعال همه موارد ذکر شده را صبر نامیده است و این‌چنین از آن خبر داده است: (وَ الصَّابِرِینَ فِی الْبَأْسَاءِ وَ الضَّرَّاءِ)(بقره؛۱۷۷)،(وَ الصَّابِرِینَ عَلَی مَا أَصَابَهُمْ)(حج؛۳۵)،(وَ الصَّابِرِینَ وَ الصَّابِرَاتِ)(احزاب؛۳۵) و روزه صبر نامیده شده زیرا نوعی خودداری نفس است. پیامبر(ص) فرمود: «صِیَامُ شَهرِ الصَّبْرِ و ثَلاثَةَ أَیَّامٍ فی کُلِّ شَهرٍ یُذهِبُ وَحَرَ الصَّدرِ».«روزه ماه رمضان و سه روز [روزه] در هر ماه خشم و غضب و کینه دل را از بین می‌برد».

(فَمَا أَصْبَرَهُمْ عَلَی النَّارِ)(بقره؛۱۷۵) ابوعبیده می گوید: این لغت به معنای جرأت است. و دلیلش این قول اعرابی است که به دشمنش گفت: ما أَصْبَرَکَ علی اللّه یعنی «چقدر بر عذاب خدا که برایت تقدیر کرده است تحملت زیاد است آنگاه که جرأت ارتکاب نافرمانی خدا را داری». و چنین کلامی به این مطلب برمی گردد که: «مَا أَبقَاهُم عَلَی النَّارِ». «مَا أَعمَلَهُم بِعَمَلِ أَهلِ النَّارِ». در چنین مواردی کسی که در حقیقت صبر ندارد به صبر توصیف می‌شود و این به اعتبار فردی است که شاهد حال او است و به کار بردن تعجب در چنین مواردی به اعتبار خلق و مخلوق است نه به اعتبار خالق.

(اصْبِرُوا وَ صَابِرُوا)(آل عمران؛۲۰۰) یعنی نفستان را بر عبادت خدا وادار کنید و با هواهای نفسانیتان جهاد کنید.

(وَ اصْطَبِرْ لِعِبَادَتِهِ)(مریم؛۶۵) یعنی با تلاش و کوشش صبر و بردباری را در مسیر عبادت خدا تحمل کن.

(أُولَئِکَ یُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا)(فرقان؛۷۵) یعنی به‌خاطر تحمل حلم و بردباری‌ای است که در مسیر رسیدن به رضایت خدا از خود نشان داده‌اند...

(فَصَبْرٌ جَمِیلٌ)(یوسف؛۱۸) در این‌جا امر و تشویق بر در پیش گرفتن صبر است. و الصَّبُور: توانای بر صبر. و زمانی که در بردباری و صبر نوعی تکلّف و مجاهدت باشد گفته می‌شود: الصَّبَّار: (إِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِکُلِّ صَبَّارٍ شَکُورٍ)(شوری؛۳۳)

«انتظار» به صبر تعبیر می‌شود زیرا از آن جدا ناپذیر و خود انتظار نوعی صبر است: (فَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ)(طور؛۴۸) یعنی منتظر حکم پروردگارت به نفع تو بر علیه کافرین باش.

صبغ

الصَّبغ: این کلمه مصدر صَبَغْتُ: رنگ کردم، است. و الصِّبْغ: رنگ شده. و (صِبْغَةَ اللّه)(بقره؛۱۳۸) اشاره به عقل و قدرت تمییزی دارد که خداوند در مردم آفریده و با این کار آن‌ها را از حیوانات، همانند تفاوت و تمییز آن‌ها در فطرت، جدا کرده است. و نصاری وقتی فرزندی در میانشان به دنیا می‌آمد او را بعد از هفت روز به صورت عمودی در آب فرو می‌بردند(غسل تعمید) با این اعتقاد که چنین کاری صبغه(سبب پاکی معنوی) است و خداوند در برابر چنین اعتقادی فرمود: (وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً)(بقره؛۱۳۸) [یعنی اتخاذ آیین توحیدی و مزیّن شدن به ایمان راستین سبب پاکی معنوی است نه چنان کاری که نصاری می‌کنند.]
(وَصِبْغٍ لِلْآكِلِينَ)(مؤمنون؛۲۰) یعنی برای آن‌ها نان خورش است.

صبا

الصَّبِیّ: فردی که به سن بلوغ نرسیده است: (قالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا)(مریم؛۲۹) و صَبا فُلانٌ يَصْبُو صَبْواً و صَبْوَةً زمانی است که فرد مشتاق [چیزی] شد و کار بچه‌گانه انجام داد: (وَإِلاَّ تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَ أَكُنْ مِنَ الْجاهِلِينَ)(یوسف؛۳۳) و أَصْبانِی فَصَبَوْتُ: مرا مشتاق کرد پس مشتاق شدم.
الصَّبا: بادی که به سمت قبله می‌وزد. و الصّابِئُون: قومی بودند که بر دین حضرت نوح(ع) بودند. و به هر کس که از دینی بیرون رود و به دین دیگری بگراید صَابِیء گفته شده: (وَ الصَّابِئِينَ وَ النَّصارى)(حج؛۱۷)

صحب

الصّاحِب: همراه. این همراه ممکن است انسان باشد یا حیوان. یا ممکن است از جهت زمانی باشد یا مکانی. و این همراهی فرقی نمی‌کند که با بدن باشد(همراهی جسمی) که اصل و بیشتر به این قسمت مربوط است یا با عنایت و قصد و اراده باشد. و در عرف جز به کسی که همراهیش بسیار باشد گفته نمی‌شود. به مالک چیزی صاحب گویند. و به فردی که حق تصرّف در چیزی را دارد نیز صاحب گویند: (إِذْ يَقُولُ لِصاحِبِهِ لا تَحْزَنْ)(توبه؛۴۰)،(وَ أَصْحابِ مَدْيَنَ)(حج؛۴۴)

(وَ مـا جَعَلْنـا أصْحابَ النّـار إلّا مَلائكَةً)(مدثر؛۳۱) یعنی موکلین آتش جهنم نه معذَبین.

الْمُصَاحَبَة و الاصْطِحَاب: این دو کلمه بلیغ‌تر از اجتماع هستند؛ زیرا مصاحبت مقتضی طولانی بودن ملازمت است پس هر «اصْطِحَاب»ی اجتماع است اما هر «اجتماع»ی اصطحاب نیست.

در این آیه: (ثُمَّ تَتَفَكَّرُوا ما بِصاحِبِكُمْ مِنْ جِنَّة)(سبأ؛۴۶) که پیامبر(ص) صاحب قومِ معرفی می‌شود هشداری است بر این امر که قوم با پیامبر(ص) همراهی کرده و با او مدتها بوده و او را آزموده‌اند و ظاهر و باطن او را می‌شناسند و از او مشکل و دیوانگی‌ای ندیده‌اند.

الْإصحَابُ لِلشَّيء: منقاد چیزی شدن. و اصل آن این است که فرد همراه آن چیز شود.

أَصْحَبَ فُلانٌ زمانی است که فرزند فردی بزرگ شود و همراه او گردد.

(وَ لا هُمْ مِنَّا يُصْحَبُونَ)(انبیاء؛۴۳) یعنی «نیست برای آن‌ها از سوی ما چیزی که سبب سکینه و آرامش و راحتی آن‌ها شود».

صحف

الصَّحيفَة: باز شده چیزی؛ مانند باز شدن صورت. و الصَّحِيفَة: آن‌چه در آن نوشته می‌شود. ج صَحَائِف و صُحُف: (صُحُفِ إبْراهيمَ وَ مُوسى)(اعلی؛۱۹)

(يَتْلُوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً فيها كُتُبٌ قَيِّمَةٌ)(بینه؛۳-۲) گفته شده: منظور از آن قرآن است. و منظور از این که فرمود: (فيها كُتُبٌ)، به‌خاطر این است که قرآن بیش از کتاب‌های الهی پیشین دارای مطالب است.

الْمُصْحَف: آن‌چه در آن نوشته‌ها جمع شده‌اند. ج مَصَاحِف. و التَّصْحِيف: خواندن مصحف و بیان آن بر خلاف آن‌چه در آن است و این به اشتباه حروفش بر می‌گردد.

صخ

الصَّاخَّة: شدت صدای هر صاحب نطقی. صَخَّ يَصِخُّ صَخّاً فهو صَاخٌّ: فریاد زد. (فَإذا جاءَتِ الصَّاخَّةُ)(عبس؛۳۳) یعنی قیامت، بر اساس این آیه که به آن اشاره شده است: (يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ)(انعام؛۷۳) که أصَاخَ يُصِيخُ مقلوبِ آن است.

صخر

الصَّخْر: سنگ سخت: (فَتَكُنْ فِي صَخْرَةٍ)(لقمان؛۱۶)،(وَ ثَمُودَ الَّذينَ جابُوا الصَّخْرَ بِالْوادِ)(فجر؛۹)[1]

---

۱ «و با قوم ثمود چه کرده است ؟ همان قومی که سنگ‌های بزرگ سخت را در وادی القری [میان مدینه و شام] می‌بریدند و می‌تراشیدند».

صدد

الصُّدُود و الصَّدّ: انصراف و امتناع از چیزی(روی گرداندن و خودداری کردن): (یَصُدُّونَ عَنْکَ صُدُوداً)(نساء؛۶۱)[۱] و گاهی به معنای بازداشتن و منع کردن است: (وَ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ أعْمالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبیلِ)(نمل؛۲۴)،(وَ یَصُدُّونَ عَنْ سَبیلِ اللّه)(حج؛۲۵)[۲]

صرف فعلی آن به این شکل است: صَدَّ یَصُدُّ صُدُوداً(روی گرداند، اعراض کرد)، و صَدَّ یَصدُّ صَدّاً(بازداشت، منع کرد).

الصَّدید: چرکی(خونابه، عفونتی) که بین گوشت و پوست قرار می‌گیرد. و این به عنوان غذای اهل آتش مثال زده می‌شود: (وَ یُسْقی مِنْ ماءٍ صَدید)(ابراهیم؛۱۶)[۳]

صدر

الصَّدْر: سینه: (رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری)(طه؛۲۵) ج صُدُور: (وَ حُصِّلَ ما فِی الصُّدُورِ)(عادیات؛۱۰) این کلمه بعدها برای ابتدای چیزی همانند ابتدای سر نیزه(نوک)، بالای مجلس(صدر مجلس)، ابتدای کتاب، ابتدای کلام و... استعاره شده است. صَدَرَهُ: سینه او را زد یا قصد آن‌را کرد.

رَجُلٌ مَصْدُورٌ: فردی که از درد سینه شکایت می‌کند. این کلمه(الصَّدر) هرگاه با حرف «عن» متعدی شود به معنای بازگشت است: صَدَرَتِ الإبلُ عَنِ المَاءِ صَدَراً: شتر از آبشخور بازگشت.

الْمَصْدَر در حقیقت از: صَدَرٌ عَنِ المَاءِ یعنی بازگشت از آبشخور و به مکان و زمان بازگشت نیز اطلاق می‌شود. و نزد نحویین این کلمه لفظی است که صدور فعل ماضی و مضارع از آن سرچشمه می‌گیرد. و الصِّدَار: پارچه و لباسی که سینه با آن پوشیده می‌شود. که آن‌را الصُّدْرَة نیز گویند.

برخی از حکما گفته‌اند: هر جا خداوند قلب را نام می‌برد اشاره به عقل و علم دارد؛ مثلاً: (إنَّ فی ذلکَ لَذِکْری لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ)(ق؛۳۷) و هر جا «صدر» را نام می‌برد اشاره به سینه و سایر نیروها از جمله شهوت و هوی و غضب و امثال آن‌ها دارد و در این آیه که فرمود: (رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری)(طه؛۲۵) درخواست از اصلاح تمام نیروها است. و نیز در این آیه که فرمود: (وَ یَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُؤْمنینَ)(توبه؛۱۴) اشاره به شفا یافتن مؤمنین [از تمام جهات] دارد. و این که فرمود: (فَإنَّها لا تَعْمَی الْأبْصارُ وَ لکِنْ

---

۱ «منافقان را خواهی دید که سخت به تو پشت می‌کنند [و از تو می‌گریزند و دیگران را نیز از تو باز می‌دارند]».

۲ «و [مردمان را] از راه خدا و از [ورود به] مسجدالحرام باز می‌دارند».

۳ «و [در آن(دوزخ)] از خونابه نوشانده می‌شود».

تَعْمَی الْقُلُوبُ الَّتی فِی الصُّدُورِ)(حج؛۴۶) یعنی عقل‌هایی که بین سایر نیروها(نسبت به سایر نیروها) ضعیف شده و هدایت یافته نیست. و خداوند به این موضوع داناتر است.

صدع

الصَّدْعُ: ایجاد شکاف در چیزهای سخت مانند شیشه و آهن و ... صَدَعْتُهُ فَانْصَدَعَ، و صَدَّعْتُهُ فَتَصَدَّعَ: آن‌را شکستم پس شکسته شد: (یَوْمَئِذٍ یَصَّدَّعُونَ)(روم؛۴۳) در آن روز تقسیم می‌گردند(بینشان شکاف و جدایی به وجود می‌آید) و از آن صَدَعَ الأمرَ: آن کار را قطع کرد(به اتمام رساند)، استعاره می‌شود: (فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَرُ)(حجر؛۹۴)[1] و نیز از آن الصُّداع که نوعی شکاف در سر به‌خاطر درد شدید آن است استعاره شده: (لا یُصَدَّعُونَ عَنْها وَ لا یُنْزِفُونَ)(واقعه؛۱۹)[2] و تَصَدَّعَ القَومُ: قوم از هم جدا شدند.

صدف

صَدَفَ عَنهُ: به شدت از او روی گرداند: (فَمَنْ أظْلَمُ مِمَّنْ کَذَّبَ بِآیاتِ اللّهِ وَ صَدَفَ عَنْها)(انعام؛۱۵۷) و از آن‌ها(آیات خدا) رویگردان شد. (سَنَجْزِی الَّذینَ یَصْدِفُونَ عَنْ آیاتِنا سُوءَ الْعَذابِ بِما کانُوا یَصْدِفُونَ)(انعام؛۱۵۷)[3]

صدق

الصِّدْقُ و الکذب اصل این دو کلمه مربوط به کلام است. این کلام خواه ماضی باشد یا مضارع. خواه در زمینه وعده دادن باشد یا غیر آن، یکسان است. منظور از کلام نیز فقط نوع خبر آن مد نظر است. و بر این اساس فرمود: (وَ مَنْ أصْدَقُ مِنَ اللّه قیلًا)(نساء؛۱۲۲)،(وَ اذْکُرْ فِی الْکِتابِ إِسْماعیلَ إِنَّهُ کانَ صادِقَ الْوَعْدِ)(مریم؛۵۴) گاهی هم در نوع دیگری از کلام همچون استفهام و امر و دعا نیز به‌کار می‌رود؛ مثلاً گفته می‌شود: أزَیدٌ فِی الدّار؟ که در ضمن این استفهام، خبری است از این جهت که سائل از حال و وضعیت زید بی اطلاع است(از این جهت باز هم خبر است). و الصِّدْقُ: مطابقت قول از دو جهت: ۱. اعتقاد درونی فرد خبر دهنده نسبت به خبر داده شده. ۲. مطابقت خبر با واقعیت موجود. اگر یکی از این دو شرط منتفی شود، کلام، دیگر کلامی صادق نیست و به

---

۱ «پس آشکارا بیان کن آنچه را که بدان فرمان داده می‌شوی».

۲ «از نوشیدن آن(شراب بهشتی)، نه سر درد می‌گیرند، و نه عقل و شعور خود را از دست می‌دهند».

۳ «کسانی را که از آیات ما رویگردان شوند بدترین عذاب خواهیم داد ، و سزای رویگردانی ایشان را هرچه زودتر بدانان خواهیم رساند».

صدق توصیف نمی‌شود. یا از یک جهت توصیف به صدق می‌شود و از جهت دیگر توصیف به کذب می‌گردد. مثلاً فرد کافر بدون این‌که اعتقاد به پیامبری حضرت محمد(ص) داشته باشد می‌گوید: محمّد رسول اللّه. این کلام صحیح است که گفته شود: کلامی صادق است زیرا واقعیت آن‌چنان است که از آن خبر داده شده(دارای شرط دوم است). و از جهت دیگر صحیح است که گفته شود کاذب است چون مخالف اعتقاد درونی فرد خبر دهنده است(فاقد شرط اول است). با توجه به شرط دوم است که خداوند منافقین را کاذب معرفی می‌کند: (نَشْهَدُ إِنَّکَ لَرَسُولُ اللَّهِ... وَاللَّهُ یَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِینَ لَکَاذِبُونَ)(منافقون؛۱)

الصِّدِّیق: گفته شده: ۱. کسی که صدق از او بسیار سر بزند. ۲. کسی که هرگز دروغ نمی‌گوید. ۳. کسی که به‌خاطر عادت کردنش به صدق، کذب از او سر نمی‌زند. ۴. کسی که از جهت گفتار و اعتقاد صادق است و با عمل این صداقت را تحقق می‌بخشد: (وَ اذْکُرْ فِی الْکِتَابِ إِبْراهِیمَ إِنَّهُ کانَ صِدِّیقاً نَبِیًّا)(مریم؛۴۱)،(وَ أُمُّهُ صِدِّیقَةٌ)(مائده؛۷۵)

(فَأُولئِکَ مَعَ الَّذِینَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیِّینَ وَ الصِّدِّیقِینَ وَ الشُّهَدَاءِ)(نساء؛۶۹) گروهی هستند که در فضیلت بعد از انبیاء قرار دارند.

گاهی هم الصِّدق و الکذب در هر آن‌چه در زمینه اعتقاد [به چیزی] به دست می‌آید و محقق می‌شود اطلاق می‌گردد؛ مثلاً: صَدَقَ ظَنِّی و کَذَبَ: گمانم [نسبت به آن چیز یا آن فرد] راست است [یا] دروغ است. و در مورد افعال جوارح به‌کار می‌روند: صَدَقَ فی القتال وقتی که حق آن‌را به جای آورد. و آن‌چه واجب بود به شایستگی انجام داد(آن‌گونه که بر او بود مبارزه کرد و کوتاهی نکرد) و کَذَبَ فی القتال خلاف آن است.

(رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَیْهِ)(احزاب؛۲۳) یعنی به وسیله کارهایی که انجام دادند عهد و پیمانی که با خدا بسته بودند را به اثبات رساندند(صداقت در عهد و پیمان را با عمل نشان دادند).

(لِیَسْئَلَ الصَّادِقِینَ عَنْ صِدْقِهِمْ)(احزاب؛۸) یعنی خداوند از کسانی که با زبان صادق هستند در مورد صداقتشان با افعالشان سؤال می‌کند و این هشداری است بر این که اعتراف به حق غیر از نیت تحقق آن با فعل است(اقرار به زبان کافی نیست بلکه باید با فعل اثبات شود). (لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْیا بِالْحَقِّ)(فتح؛۲۷) این صداقت فعل و آن تحققش [در عالم واقع] است. و بر این اساس است که فرمود: (وَ الَّذِی جاءَ بِالصِّدْقِ وَ صَدَّقَ بِهِ)(زمر؛۳۳) یعنی با نیت انجامش آن‌چه

را با قول به آن اعتراف کرده بود محقق کرد. و هر کاری که در ظاهر و باطن نیکو باشد به «صدق» تعبیر می‌شود و آن فعل به این کلمه اضافه می‌شود: (فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ)(قمر؛۵۵)[۱] (أَدْخِلْنی مُدْخَلَ صِدْقٍ وَ أَخْرِجْنی مُخْرَجَ صِدْقٍ)(إسراء؛۸۰)،(وَ اجْعَلْ لی لِسانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرینَ)(شعراء؛۸۴) در آیه اخیر درخواستی است مبنی بر این که خداوند درخواست کننده را صالح گرداند به گونه‌ای که بعد از خودش وقتی او را می‌ستایند و تعریف می‌کنند این تعریف و ستایش امر دروغی نباشد.

کلمه صَدَقَ با دو مفعول متعدی می‌شود: (وَ لَقَدْ صَدَقَکُمُ اللّٰهُ وَعْدَهُ)(آل عمران؛۱۵۲) و صَدَقْتُ فُلاناً: او را به راستگویی نسبت دادم. و أَصْدَقْتُهُ: او را راستگو یافتم. گفته شده این دو کلمه یکی هستند.

التَّصْدیق: راستگو شمردن. این کلمه در هر آن‌چه که واقعیت یافته و اثبات شده باشد به‌کار می‌رود: (وَ لَمّا جاءَهُمْ رَسُولٌ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ)(بقره؛۱۰۱)

الصَّداقَة: راستی اعتقاد در اظهار محبت(دوستی و محبت واقعی). و این به انسان اختصاص دارد: (فَما لَنا مِنْ شافِعینَ وَ لا صَدیقٍ حَمیمٍ)(شعراء؛۱۰۱- ۱۰۰) و این اشاره به آیه‌ای این‌چنین دارد: (الْأَخِلّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقینَ)(زخرف؛۶۷)

الصَّدَقَة: آن‌چه انسان با هدف قربت و نزدیکی(نزدیک شدن به خدا) از مالش می‌پردازد؛ مانند زکات. اما این کلمه در حقیقت برای دادن مال مستحب به‌کار می‌رود ولی زکات در مورد مقدار مالی است که دادنش بر انسان واجب است. و زمانی که دهنده زکات هدفش اثبات صداقت در کارش باشد به زکات داده شده، صدقه گفته می‌شود: (خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً)(توبه؛۱۰۳)،(إِنَّمَا الصَّدَقاتُ لِلْفُقَراءِ)(توبه؛۶۰)

صَدَّقَ و تَصَدَّقَ: او را تصدیق کرد، او را راستگو شمرد، صدقه داد: (فَلا صَدَّقَ وَ لا صَلّی)(قیامه؛۳۱)،(إِنَّ اللّٰهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقینَ)(یوسف؛۸۸) و به آن‌چه انسان از حقّش می‌گذرد گفته می‌شود: تَصَدَّقَ به: (وَ الْجُرُوحَ قِصاصٌ فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ کَفّارَةٌ لَهُ)(مائده؛۴۵) یعنی و اگر کسی آن‌را ببخشد. (وَ أَنْ تَصَدَّقُوا خَیْرٌ لَکُمْ)(بقره؛۲۸۰) اگر ببخشید و صرف‌نظر کنید. یعنی اگر چنین کاری نسبت به فرد تنگدست انجام دهید(از طلبتان صرف نظر کنید) گویی که صدقه داده‌اید.

(رَبِّ لَوْ لا أَخَّرْتَنی إِلی أَجَلٍ قَریبٍ

---

۱ «در مجلس راستینی در پیشگاه پادشاه بزرگ و توانائی».

فَأَصَّدَّقَ وَ أَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ)(منافقون؛۱۰) این کلمه یا از الصِّدق است یا از الصَّدَقة است. و صَدَاقُ المَرأة و صداقُها و صُدُقَتُها: مهریه زن: (وَ آتُوا النِّساءَ صَدُقاتِهِنَّ نِحْلَةً)(نساء؛۴)

صدی

الصَّدَى: صدایی که از هر مکان صافی(بدون مانع) به تو باز می‌گردد. و التَّصْدِيَة: هر صدایی که همچون الصَّدَى باشد(همچون انعکاس صوت باشد) و دارای آهنگ خاصی نباشد(هیچ سود و فایده‌ای در بر نداشته باشد): (وَ ما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكاءً وَ تَصْدِيَةً)(انفال؛۳۵) و «مُكَاء» نوعی پرنده است که صدایش مانند صوت کشیدن است. و التَّصَدِّي:[1] قرار گرفتن در برابر صدای انعکاس یافته از کوه: (أَمَّا مَنِ اسْتَغْنى فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى)(عبس؛۶-۵)
رَجُلٌ صَدْيَانٌ و امرأةٌ صَدْيَا، و صَادِيَةٌ: مرد و زن بسیار تشنه.

صر

الْإِصْرَار: لجبازی در انجام گناه و مصر بودن در انجام آن و خودداری از دست برداشتن از آن. اصل این کلمه از الصَّرّ: بستن و محکم کردن، است. و الصُّرَّة: آن‌چه درهم(پول) در آن می‌نهند و درش را می‌بندند. و الصِّرَار: نخی که با آن پستان شتر را می‌بندند تا شیرش را ندوشند.
(وَ كانُوا يُصِرُّونَ عَلَى الْحِنْثِ الْعَظِيمِ)(واقعه؛۴۶) الْإِصْرَار: هر تصمیمی که بر آن پایبندی و پافشاری باشد. و هَذَا مِنِّي صِرِّى و أَصِرِّى و صِرَّى و أَصِرَّى و صُرِّى و صُرَّى: این جدیت و تصمیم من [بر انجام مثلاً فلان کار] است. و الصَّرُورَةُ مِنَ الرِّجَالِ و النِّسَاء: زن و مردی که به حج نرفته‌اند، و مرد و زنی که نمی‌خواهند ازدواج کنند.
(ريحاً صَرْصَراً)(فصلت؛۱۶) این کلمه لفظش از الصَّرّ یعنی هوای سرد، سرما است و این به جمع شدن و سفت شدن اشیاء(یا جمع شدن بدن انسان) به هنگام سرما برمی‌گردد. و الصَّرَّة: گروه چسبیده به هم، گویی که صُرُّوا یعنی در یک ظرفی گرد آمده‌اند.
(فَأَقْبَلَت امْرَأَتُهُ فِي صَرَّةٍ)(ذاریات؛۲۹) گفته شده: الصَّرَّة یعنی فریاد، نعره.

صرح

الصَّرْح: خانه بلند و آراسته و به‌خاطر آراستگی خانه پاک نامیده شده: (صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوارِيرِ)(نمل؛۴۴)،(قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ)(نمل؛۴۴) و لَبَنٌ صَرِيحٌ:

---

[1] تَصَدَّى لَهُ: به او توجه کرد. با او روبرو شد. از او استقبال کرد. [به نقل از المنجد]

شیر خالص. و صَریحُ الحَقِّ:به دور از آمیختگی. و صَرَّحَ فُلانٌ بِمَا فی نَفسِهِ: آن‌چه را در دل داشت بدان تصریح کرد(آن‌را بیان کرد).

صرف

الصَّرْف:برگرداندن و تغییر دادن چیزی از حالتی به حالت دیگر. یا تبدیل کردن چیزی به غیر آن. صَرَفْتُهُ فَانْصَرَفَ:آن‌را برگرداندم پس برگشت: (ثُمَّ صَرَفَکُمْ عَنْهُمْ)(آل عمران؛۱۵۲)،(ألا یَومَ یَأْتیهِمْ لَیْسَ مَصْرُوفاً عَنْهُمْ)(هود؛۸)[1]
(ثُمَّ انْصَرَفُوا صَرَفَ اللّهُ قُلُوبَهُمْ بِأَنَّهُمْ قَومٌ لاٰ یَفْقَهُونَ)(توبه؛۱۲۷)[2] در این آیه جایز است [گفته شود:] دعایی بر علیه آنان است و نیز جایز است که اشاره به کاری باشد که بر آنان انجام گرفته است [و آن منصرف کردن دل‌هایشان در پذیرش حقّ است]. (فَما تَسْتَطیعُونَ صَرْفاً وَ لا نَصْراً)(فرقان؛۱۹) یعنی نمی‌توانند عذاب را از خود دور کنند. یا خود را از آتش جهنم دور کنند. و نیز گفته شده: نمی‌توانند کاری را از حالتی به حالت دیگر تغییر دهند. (وَ إِذْ صَرَفْنا إِلَیْکَ نَفَراً مِنَ الْجِنِ)(احقاف؛۲۹) یعنی آن‌ها را متوجه روی آوردن و گوش دادن به تو کردیم.
تَصْریفُ الرِّیاح:تغییر هوا از حالتی به حالت دیگر: (وَ صَرَّفْنَا الْآیاتِ)(احقاف؛۲۷) و تَصریفُ الکَلامِ، و تَصْریفُ الدَّرَاهِمِ همه از این باب هستند.
الصِّرْف:رنگ قرمز خالص. و به هر چیز خالصی گفته می‌شود: صِرْف گویی که هر چه آن‌را از خالصی بیندازد از آن دور شده است. و الصَّرَفان:مس [، سرب]. گویی از این‌که به درجه نقره برسد بازداشته شده است.

صرم

الصَّرْم:قطع رابطه. و الصَّریمَة:استواری کار و محکم کردن آن. و الصَّریم:قطعه جدا شده از ریگستان(قطعه‌ای شنزار) [بریده شده، صبح؛ چون از شب جدا می‌شود، زمینی که محصول آن‌را درو می‌کنند، خرمن زراعت[3]]
(فَأَصْبَحَتْ کَالصَّریمِ)(قلم؛۲۰) گفته شده: ۱. در حالی صبح کردند گویی که درختان باغشان قطع شده بود، یعنی میوه‌های درختان چیده شده بود. ۲. در حالی صبح کردند گویی که باغشان شب

---

۱ «هان! روزی عذاب به سراغ آنان می‌آید و دیگر از ایشان بازنمی‌گردد(دور نمی‌گردد)».
۲ «آن وقت [از مجلس پیامبر] بیرون می‌روند [و ندای هدایت را نمی‌شنوند. چراکه تحمّل شنیدن پیام آسمانی را ندارند]. از آنجا که قوم بی‌دانش و نفهمی هستند، خداوند دلهایشان را [از حق] بگردانیده است».
۳ به نقل از المنجد.

است زیرا به شب گفته می‌شود: الصَّرِیم، یعنی باغشان بر اثر آتش‌سوزی هم‌چون شب، سیاه شده بود.
(إِذْ أَقْسَمُوا لَيَصْرِمُنَّها مُصْبِحِينَ)(قلم؛۱۷) یعنی میوه‌های باغ را می‌چینند و می‌خورند. و الصَّارِم: قطع کننده [، به شمشیر از این جهت که برنده است صارم گویند]: (إِنْ كُنْتُمْ صارِمِينَ)(قلم؛۲۲)[1] و انْصَرَمَ الشَّيْءُ: بریده شد. و أَصْرَمَ: حال و وضعیتش بد شد.

صرط

الصِّرَاط: مسیر و راه مستقیم: (وَ أَنَّ هذا صِراطِي مُسْتَقِيماً)(انعام؛۱۵۳) به آن سِرَاط نیز گفته می‌شود که درباره آن قبلاً بحث شد(در قسمت سرط).

صطر

صَطَرَ و سَطَرَ هر دو یکی هستند. خداوند می‌فرماید: (أَمْ هُمُ الْمُصَيْطِرُونَ)(طور؛۳۷) که بر وزن مُفَيْعِل و از السَّطْر می‌باشد(به قسمت «سطر» مراجعه شود). و التَّسْطِير: کتابت. معنی آیه این است که: «آیا آنان متولی کتابت آن‌چه قبل از آفرینش برایشان مقدر شده می‌باشند». و این اشاره به این آیات دارد که فرمود: (إِنَّ ذلِكَ فِي كِتابٍ. إِنَّ ذلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ)(حج؛۷۰)،(فِي إِمامٍ مُبِينٍ)(یس؛۱۲) (لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ)(غاشیه؛۲۲)[2] یعنی تو متولّی و مسؤل این امر نیستی که برایشان بنویسی و تثبیت کنی آن‌چه را که خودشان متولّی(مسؤل) آن هستند. در بنای فعلی تنها دو لفظ سَيْطَرْتُ و بَيْطَرْتُ(مسلط شدم و دامپزشکی کردم) وجود دارند و لفظ دیگری در این زمینه نیست. و در مورد این کلمه در قسمت «سین» به آن اشاره شد.

صرع

الصَّرْع: بر زمین افکندن، پرت کردن. صَرَعْتُهُ صَرْعاً: او را بر زمین انداختم. و الصِّرْعَة: وضعیت و حالت فرد بر زمین افتاده. و الصِّرَاعَة: فن کشتی گیر. و رَجُلٌ صَرِيعٌ: مرد بر زمین افتاده شده. و قَوْمٌ صَرْعَى: گروه بر زمین افکنده شده: (فَتَرَى الْقَوْمَ فِيها صَرْعى)(حاقه؛۷) «در این مدّت مردمان را می‌دیدی که روی زمین افتاده‌اند».
هُمَا صِرْعَانِ هم‌چون این است که گفته‌اند: هُمَا قِرْنَانِ یعنی آن دو هماورد و هم شأن هم هستند. و الْمِصْرَاعَان: دو نیمه یک دَر. و دو قسمت یک بیت شعر به این تشبیه شده است.

---

۱ «اگر می‌خواهید میوه‌های خود را بچینید».

۲ «تو بر آنان چیره و مسلّط نیستی».

صعد

الصُّعُود: بالا رفتن. و الصَّعُود و الحَدُور: مکان بالا رفتن و پایین آمدن. این دو در اصل یکی هستند. و بر حسب اعتبار نسبت به آن‌که در آن گام برمی‌دارد با هم فرق می‌کنند. زمانی که فردی از جایی بالا می‌رود به آن‌جایی که در آن قدم می‌گذارد گفته می‌شود: صَعُودٌ، و زمانی که به جایی فرود می‌آید به آن مکان(مکان فرود آمدن) گفته می‌شود: حَدُور. و کلمات الصَّعَد و الصَّعید و الصَّعُودُ در اصل یکی هستند، با این تفاوت که کلمه الصَّعُود و الصَّعَد به گردنه سخت و صعب العبور گفته میشود و از باب استعاره برای هر چیز و کار سختی به کار می‌رود: (وَ مَنْ يُعْرِضْ عَنْ ذِكْرِ رَبِّهِ يَسْلُكْهُ عَذاباً صَعَداً)(جن؛۱۷) یعنی سخت و دشوار. (سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً)(مدثر؛۱۷) یعنی سرانجامی دشوار و سخت. و به سطح زمین گفته می‌شود: الصَّعِید: (فَتَيَمَّمُوا صَعِيداً طَيِّباً)(نساء؛۴۳) برخی هم گفته‌اند که: الصَّعید یعنی غباری که از سطح زمین بالا می‌آید. و بر این اساس فرد تیمم کننده غباری بر دستانش باید باشد(هنگام مسح باید غباری بر دستانش بنشیند).

(كَأَنَّما يَصَّعَّدُ فِي السَّماءِ)(انعام؛۱۲۵) صعود می‌کند. و اما در مورد معنای الإِصْعاد گفته شده: یعنی دور شدن در زمین. این دور شدن خواه بالا رفتن باشد یا فرود آمدن و سرازیر شدن. اصل این کلمه از کلمه الصُّعُود است که به معنای رفتن به مکان‌های مرتفع است؛ همانند بیرون رفتن از بصره به سوی نجد و حجاز است. سپس در مورد هر نوع دور شدنی به‌کار رفته است اگر چه مسئله بالا رفتن در آن مطرح نباشد. مثلاً کلمه «تَعَال» در اصل درخواست برای بالا آمدن است اما به صورت امر برای آمدن به‌کار رفته است؛ این آمدن خواه بالا رفتن باشد یا پایین آمدن یکسان است. در مورد این آیه که فرمود: (إِذْ تُصْعِدُونَ وَ لا تَلْوُونَ عَلى أَحَدٍ)(آل عمران؛۱۵۳) گفته شده: منظور از (إِذْ تُصْعِدُونَ) دور شدن از زمین نیست بلکه اشاره به سرپیچی و بی توجهی آن‌ها دارد در آنچه که پی گرفتند و به آن روی آوردند که همان فرار بود؛ مانند این که می‌گویی: أبعَدتَ فی کذا، و ارتقیتَ فیه کُلَّ مُرتقی، یعنی در فلان چیز دور رفته‌ای و به هر شیوه‌ای که دست داده به سوی آن بالا رفته‌ای، گویی که گفته است: بیش از حد احساس خوف به شما دست داد و استمرار بر شکست داشتید.

کلمه الصُّعُود از باب استعاره به آنچه از [سوی] بنده به خدا می‌رسد گفته می‌شود همان‌طور که کلمه النُّزُول به آنچه از خدا به بنده می‌رسد استعاره شده است:

(إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ)(فاطر؛۱۰)
تَصَعَّدَنِی کَذا: آن کار بر من سخت و دشوار آمد: (يَسْلُكْهُ عَذاباً صَعَداً)(جن؛۱۷) يعنی شاقّ و مشکل و دشوار.

صعر

الصَّعَر: انحراف در گردن. و التَّصْعِير: روی گردانی [از امری] از روی کبر: (وَ لا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ)(لقمان؛۱۸)[1] و به هر چیز سخت و مشکلی گفته می‌شود: مُصْعَر.

صعق

الصَّاعِقَة و الصَّاقِعَة نزدیک به هم هستند و هر دو به معنای در هم کوبیدن و غریدن و خروش عظیم است. با این تفاوت که الصَّقْع در مورد اجسام زمینی گفته می‌شود و الصَّعْق در مورد اجسام آسمانی. برخی از اهل لغت گفته‌اند: صاعقه سه وجه دارد: ۱. مرگ: (فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّماواتِ وَ مَنْ فِي الْأَرْضِ)(زمر؛۶۸)(فَأَخَذَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ)(نساء؛۱۵۳) ۲. عذاب: (أَنْذَرْتُكُمْ صاعِقَةً مِثْلَ صاعِقَةِ عادٍ وَ ثَمُودَ)(فصلت؛۱۳) ۳. آتش: (وَ يُرْسِلُ الصَّواعِقَ فَيُصِيبُ بِها مَنْ يَشاءُ)(رعد؛۱۳) این سه مورد موارد حاصله از صاعقه است؛ زیرا صاعقه همان صدای شدید به وجود آمده در فضا است که بعد از آن یا تنها آتشی یا عذابی یا مرگ حاصل می‌شود(صاعقه سبب به وجود آمدن یکی از موارد ذکر شده است).

صغر

الصِّغَر و الكِبَر از اسمهای متضادی هستند که به اعتبار برخی نسبت به برخی دیگر به کار می‌روند[؛ مثلاً] شیء‌ای در کنار شیء دیگری کوچک و در کنار چیز دیگری غیر از آن بزرگ نامیده می‌شود. گاهی هم به اعتبار زمان به‌کار می‌روند[؛ مثلاً] گفته می‌شود: فلانی کوچک و فلانی بزرگ است زمانی که فرد نخست نسبت به فرد دیگر دارای سن کم‌تری باشد. و گاهی هم به اعتبار جثه و گاهی هم به اعتبار قدر و منزلت به‌کار می‌روند: (وَ كُلُّ صَغِيرٍ وَ كَبِيرٍ مُسْتَطَرٌ)(قمر؛۵۳)،(لا يُغادِرُ صَغِيرَةً وَ لا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصاها)(کهف؛۴۹)،(وَ لا أَصْغَرَ مِنْ ذلِكَ وَ لا أَكْبَرَ)(یونس؛۶۱) همه این موارد به اعتبار ارزش و منزلت خیر و شرّ برخی نسبت به برخی دیگر است.
صَغُرَ صِغَراً در مقابل الكِبَر(بزرگی) یعنی کوچک شد. و صَغَرَ صَغَراً و صَغاراً در

---

۱ «با تکبّر و بی‌اعتنائی از مردم روی مگردان».

مورد ذلّت است(خوار و ذلیل شد).[۱] و الصَّاغر: فردی که به مقام و جایگاه پست راضی است: (حَتّی یُعْطُوا الْجزیَةَ عَنْ یَد وَ هُمْ صاغِرُونَ)(توبه؛۲۹)

صغا

الصَّغْو: گرایش و انحراف. صَغَتِ النُّجُومُ و الشَّمسُ صَغْواً: به سمت غروب مایل شدند. و صَغَیْتُ الإنَاءَ: ظرف را کج کردم. و إصْغَیْتُهُ و أَصْغَیْتُ إلَی فُلان: گوشم را به سمت او متمایل کردم(به او گوش دادم): (وَ لِتَصْغی إلَیْه أفْئدَةُ الَّذینَ لا یُؤْمنُونَ بالْآخرَةَ)(انعام؛۱۱۳)[۲]

فُلانٌ مُصْغًی إناؤُهُ: فلان شخص بهره و نصیبش ناقص و کم است و به صورت کنایه برای هلاکت و نابودی به‌کار می‌رود. و الصَّغْی: انحراف در گردن و چشم.

صف

الصَّفَ یعنی این که [کسی یا] چیزی را بر روی خط راستی قرار دهی و ردیف کنی؛ مانند ردیف کردن مردم یا درختان و امثال آن‌ها: (إنَّ اللَّهَ یُحبُّ الَّذینَ یُقاتلُونَ فی سَبیله صَفًّا)(صف؛۴)،(ثُمَّ ائْتُوا صَفًّا)(طه؛۶۴) این کلمه در این آیه ممکن است مصدر و به معنای الصَّافّین یعنی به صف ایستادگان، باشد.

(وَ الصَّافَّات صَفًّا)(صافات؛۱)[۳] منظور فرشتگان است. (فَاذْکُرُوا اسْمَ اللَّه عَلَیْها صَواف)(حج؛۳۶) یعنی به صف ایستاده‌اند. و صَفَفْتُ کَذَا: آن‌را در صف قرار دادم، ردیف کردم: (عَلی سُرُر مَصْفُوفَة)(طور؛۲۰) بر تخت‌های ردیف و کنار هم چیده شده.

الصَّفْصَف: سطح هموار و صاف زمین(زمین مسطح و هموار و صاف): (فَیَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً لا تَری فیها عوَجاً وَ لا أمْتاً)(طه؛۱۰۶)[۴]

صفح

صَفْحُ الشَّیء: عرض و اطراف یک چیز هم‌چون پهنا و اطراف صورت.

الصَّفْح: رها کردن ملامت و سرزنش و این بلیغ‌تر از «العَفو» است و به همین خاطر فرمود: (فَاعْفُوا وَ اصْفَحُوا حَتّی

---

۱ صرف هر دو قسمت این فعل در المنجد به شکل زیر آمده است:
- صَغِرَ یصغَرُ صِغَراً و صَغَارَةً و صِغَراً و صُغرَانًا: خرد و ریز شد. و صَغَرَ یصغَرُ صَغراً القَومَ: کوچک‌ترین آن قوم شد. و صَغَرَ یصغُرُ صَغراً القَومَ: کوچک‌ترین آن قوم شد.
- صَغُرَ یصغُرُ صغراً و صُغراً و صَغَاراً و صَغَارَةً و صُغرَانًا: خوار و ذلیل و بی مقدار و بی ارزش شد.

۲ «و تا دل‌های کسانی که به آخرت عقیده ندارند بدان [مزخرفات] گرایش یابد».

۳ «قسم به آنان که [در مقام عبودیّت و انقیاد] محکم صف کشیده‌اند».

۴ «سپس زمین را به صورت فَلات صاف و هموار و بی‌آب و گیاه رها می‌سازد».

یَأْتِیَ اللّهُ بِأَمْرِه)(بقره؛۱۰۹) زیرا گاهی اتفاق می‌افتد که فردی کسی را میبخشد(نسبت به فردی عفو به‌کار میبرد) اما از ملامت و سرزنش او دست نمی‌کشد(نسبت به او صفح به‌کار نبرده است). (فَاصْفَحْ عَنْهُمْ وَ قُلْ سَلامٌ)(زخرف؛۸۹)،(فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمیلَ)(حجر؛۸۵)
(إِنَّ السّاعَةَ لَآتِیَةٌ فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمیلَ)(حجر؛۸۵)[1] خداوند در این آیه پیامبر(ص) را به گذشت نسبت به کفر آنانی که دچار کفر می‌شوند امر میکند(از کفر آنان زیاد خود را دچار غم و غصه مکن و کفر آنان را ناچیز بشمار و بر خود سخت مگیر). و المُصافَحَة: دست در دست هم قرار دادن.

صفد

الصَّفَد و الصِّفاد: زنجیر. ج أَصْفاد: (مُقَرَّنینَ فِی الْأَصْفادِ)(ابراهیم؛۴۹) و الصَّفَد: بخشش و عطیه به اعتبار این که گفته می‌شود: أنَا مَغْلُولُ أَیادیکَ، و أَسیرُ نِعمَتِکَ: من دربند بخششها و نعمت‌های تو هستم.

۱ «و بی‌گمان روز رستاخیز فرا می‌رسد پس [ای پیغمبر!] گذشت زیبائی داشته باش [و بزرگوارانه و حکیمانه به دعوت خود ادامه بده]».

صفر

الصُّفْرَة: رنگی از رنگ‌ها که بین سیاه و سفید قرار دارد و به سیاهی نزدیک‌تر است و به همین خاطر گاهی از آن تعبیر به سیاهی می‌شود. حسن در معنی این آیه: (بَقَرَةٌ صَفْراءُ فاقِعٌ لَوْنُها)(بقره؛۶۹) گفته است: صَفْراء یعنی سیاه. برخی نیز گفته‌اند: کلمه فَاقِع(پررنگ، سیر) برای رنگ سیاه به‌کار نمی‌رود بلکه کلمه «حَالِکَة»(به شدت سیاه، سیاه قیر گون) برای آن به‌کار می‌رود.
(کَأَنَّهُ جِمالَتٌ صُفْرٌ)(مرسلات؛۳۳) گفته شده: این کلمه جمع أَصْفَر است. و نیز گفته شده: منظور از الصُّفْر چیزی است که از معادن اخراج می‌شود. و بر این اساس است که به مس گفته می‌شود: صُفْر.
الصَّفیر: صدایی که از چیزی شنیده می‌شود. خالی بودن معده و عروق از غذا راصَفَر گویند. و به یکی از ماههای سال گفته شده: صَفَر و این به‌خاطر خالی بودن خانه‌ها، در این ماه، از توشه و زاد است.

صفن

الصَّفْن: جمع بین دو چیز که یکی به دیگری چسبیده باشد. صَفَنَ الفَرَسُ قَوائِمَهُ: اسب پاهایش را به هم چسباند:

(الصَّافناتُ الْجیادُ)(ص؛۳۱)[۱] اسب‌های اصیل و زیبا و تندرو. آیه: (فَاذْکُرُوا اسْمَ اللَّه عَلَیْها صَوافَّ)(حج؛۳۶) کلمه صَوافَ(به صف ایستاده) [در یک قرائت شاذ] به شکل صَوافِنَ (روی پا ایستاده) نیز آمده است.

صفو

الصَّفاء: اصل این کلمه به معنای خلوص شیء از آمیختگی است. و بر این اساس است که به سنگ صاف الصَّفا گفته شده.
(إنَّ الصَّفا وَ الْمَرْوَةَ مِنْ شَعائِرِ اللَّه)(بقره؛۱۵۸) کلمه الصَّفا در این آیه به مکان خاصی اختصاص دارد(صخره‌ای است در مکه که سعی بین آن و مروه جزو شعایر و اعمال حج است). و
الاصْطِفاء: برگزیدن و انتخاب چیز پاک و خالص است همان‌طور که الإختیار به معنای انتخاب چیزهای نیک است. و اصْطِفاءُ اللّه بَعضَ عِبادِه این انتخاب و برگزیدن گاهی با ایجاد و آفرینش آن‌ها به صورت خالص و گاهی با اختیار و حکمش انجام می‌گیرد گرچه این معنی از معنای قبلی جدا نیست: (اللّهُ یَصْطَفی مِنَ الْمَلائکَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاس)(حج؛۷۵)،(إنَّ اللّهَ اصْطَفی آدَمَ وَ نُوحاً)(آل عمران؛۳۳)،(اصْطَفاکَ وَ طَهَّرَکَ وَ اصْطَفاکَ)(آل عمران؛۴۲)،(اصْطَفَیْتُکَ عَلَی النَّاس)(اعراف؛۱۴۴)
اصْطَفَیْتُ کذا علی کذا: اختیار کردم: (أصْطَفَی الْبَناتِ عَلَی الْبَنینَ)(صافات؛۱۵۳)
الصَّفِیَ و الصَفِیَّة: آن‌چه یک مسؤول برای خود اختیار می‌کند.
الصَّفْوان: این کلمه همچون کلمه الصَّفَا است و مفرد آن صَفْوانَة می‌باشد: (کَمَثَلِ صَفْوانٍ عَلَیْه تُرابٌ)(بقره؛۲۶۴)[۲] و یَومٌ صَفْوانٌ: روز آفتابی و بسیار سرد.

صلل

الصَّلْصال: اصل این کلمه به معنای تردد صدا از چیز خشک است(به صدا در آمدن صوت). و بر این اساس است که گفته می‌شود: صَلَّ المسمارُ: میخ صدا داد. و گل خشک صَلْصال نامیده می‌شود: (مِنْ صَلْصالٍ کَالْفَخَّار)(رحمن؛۱۴)،(مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُون)(حجر؛۲۶) و

---

۱ الصَّافنَات : جمع صَافن، اسبانی که بر روی دو پا و یک دست ایستاده، و یک دست را کمی بلند کرده و تنها نوک سم آن را بر زمین می‌گذارند. اسبهائی که روی دو پا بلند می‌گردند و می‌ایستند. هر یک از این صفات نشانه اسبهای اصیل و چابک است. [به نقل از تفسیر نور]

۲ «همچون مَثَل قطعه سنگ صاف و لغزنده‌ای است که بر آن [قشری از] خاک باشد، و باران شدیدی بر آن ببارد و آن را به صورت سنگی صاف [و خالی از هر چیز] برجای گذارد».

الصُّلصَلَة: ته مانده آب [در یک ظرف یا یک جایی] که چون مقدارش کم است و با حرکت دادن آن در ظرف صدایی از آن تولید می‌شود به این نام نامگذاری شده است.[1]

الصَّلصَال: گِل گندیده. از قول عرب است که می‌گویند: صَلَّ اللحمُ: گوشت گندید. اصل این کلمه صَلّال است که یکی از دو حرف لام آن قلب به حرف صاد شده. و آیه: (وَقَالُوا أئِذَا ضَلَلْنَا فِی الْأرْضِ...)(سجده؛۱۰)[2] در یک قرائت شاذ به شکل (وَقَالُوا أئِذَا صَلَلْنَا...) نیز آمده است که در این صورت به این معنی است: «آیا زمانی که جسم ما [بی حرکت شد و بعد از مدتی] متعفن شد و تغییر کرد...».

صلب

الصُّلب: سفت و سخت و محکم. و به اعتبار سفت و سختی پشت [نسبت به سینه و شکم] به آن صُلب گفته می‌شود: (يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرائِبِ)(طارق؛۷)

(وَ حَلائِلُ أبْنائِكُمُ الَّذِينَ مِنْ أصْلابِكُمْ)(نساء؛۲۳) این آیه تنبیهی است بر این امر که فرزند جزئی از پدر است.

الصَّلب و الإصْطِلاب: بیرون کشیدن پیه و چربی از استخوان(جدا کردن چربی از استخوان). و الصَّلب: ۱. به دار زدن انسان به منظور کشتن او. ۲. بستن پشت انسان به چوب. ۳. بیرون کشیدن چربی از استخوان: (وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ)(نساء؛۱۵۷)،(وَ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ فِی جُذُوعِ النَّخْلِ)(طه؛۷۱)،(أنْ يُقَتَّلُوا أوْ يُصَلَّبُوا)(مائده؛۳۳) و الصَّلیب: اصل این کلمه به معنای چوبی است که فردی را به آن آویزان می‌کنند. و همان چیزی است که نصاری به آن تقرب می‌جویند(آن‌را مقدس می‌شمارند و...) و به شکل چوبی است که چنین گمان می‌کنند که حضرت عیسی(ع) بر آن آویزان شد. و ثوبٌ مُصَلَّبٌ: لباسی که آثار صلیب بر آن نقش بسته است. و الصَّالبُ مِنَ الحُمّی: تبی که به حدی درد دارد که پشت فرد را می‌شکنند، یا چربی را با عرق از بدن بیرون می‌دهد.

صلح

الصَّلاح: این کلمه ضد فساد است. و هر دوی آن‌ها(اصلاح و فساد) بیشتر اختصاص به افعال دارند. این کلمه در قرآن گاهی در مقابل الفَسَاد و گاهی در مقابل السَّیئَة قرار گرفته است: (خَلَطُوا عَمَلًا صالِحاً وَ آخَرَ سَيِّئاً)(توبه؛۱۰۲)،(وَ لا

---

۱ در المنجد الصُّلصُل به این معنا آمده است. [ویراستار]

۲ «[کافران] می‌گویند: آیا هنگامی که ما مردیم و در زمین گم گشتیم...».

تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلاحِها)(اعراف؛۵۶)

الصُّلْح: این کلمه به از بین بردن و برداشتن کدورت‌های موجود بین مردم اختصاص دارد. و گفته می‌شود: اصْطَلَحُوا و تَصَالَحُوا: با هم آشتی کردند: (أَنْ يُصْلِحا بَيْنَهُما صُلْحاً وَ الصُّلْحُ خَيْرٌ)(نساء؛۱۲۸)،(وَ إِنْ تُصْلِحُوا وَ تَتَّقُوا)(نساء؛۱۲۹) و اصلاح انسان به وسیله خدا از سه طریق انجام می گیرد: ۱. با صالح کردن آفرینش او. ۲. با از بین بردن و برداشتن فساد از او بعد از آفرینشش. ۳. با امر کردن او به انجام کاری [یا نهی او از کاری] که صلاح او در آن است.

(إِنَّ اللَّهَ لا يُصْلِحُ عَمَلَ الْمُفْسِدِينَ)(یونس؛۸۱) الْمُفْسِد: کسی است که با کارهای که انجام می‌دهد با خداوند ضدیت و مخالفت می کند و این در حالی است که خداوند در تمام کارهایش قصد صلاح دارد و بر این اساس است که کارهای فرد فاسد را اصلاح نمی کند(کار فرد مفسد در جهت کار خدا قرار ندارد). وصَالِح: نام یکی از پیامبران خداست: (يا صالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينا مَرْجُوًّا)(هود؛۶۲)

صلد

(فَتَرَكَهُ صَلْداً)(بقره؛۲۶۴) سنگ سختی که چیزی را بر روی خود نمی‌رویاند(هیچ چیزی بر روی آن روییده نمی‌شود). رَأسٌ صَلْدٌ: سری که مویی را بر روی خود نمی‌رویاند. و نَاقَةٌ صَلُودٌ و مِصْلَادٌ: شتری که دارای شیر کمی است.

صلا

الصَّلْي: اصل این کلمه در مورد بر افروختن آتش است. صَلَيْتُ الشَّاةَ: گوسفند را کباب کردم. و به گوسفند کباب شده گفته می‌شود: مَصْلِيَة: (اصْلَوْهَا الْيَوْمَ)(یس؛۶۴) «امروز به دوزخ وارد شوید و بدان بسوزید». (وَ سَيَصْلَوْنَ سَعِيراً)(نساء؛۱۰) که به شکل (سَيُصْلَوْنَ) نیز قرائت شده است.

(لا يَصْلاها إِلَّا الْأَشْقَى الَّذِي كَذَّبَ وَ تَوَلَّى)(لیل؛۱۶- ۱۵) گفته شده: (لا يَصْلاها) به معنای لا يَصْطَلِي بها: گرفتار آتش نمی‌شود(با آتش نمی‌سوزد) است. خلیل می گوید: صَلِيَ الكافرُ النارَ یعنی کافر با گرمای آتش سوخت: (يَصْلَوْنَها فَبِئْسَ الْمَصِيرُ)(مجادلة؛۸) و گفته شده: صَلَى النَّارَ: فلانی داخل آتش شد. و أَصْلَاهَا غَيْرَهُ: دیگری را وارد آتش کرد: (فَسَوْفَ نُصْلِيه ناراً)(نساء؛۳۰)

(ثُمَّ لَنَحْنُ أَعْلَمُ بِالَّذِينَ هُمْ أَوْلى بِها

صَلِيًّا)(مريم؛۷۰)[1] گفته شده: صِلِيَ جمع صَالٍ است و به معنای به آتش در آیندگان و بریان شدگان می‌باشد. و الصِّلَاء به سوخت جهت برافروخته شدن آتش و کباب کردن گفته می‌شود. و بیشتر اهل لغت در معنای کلمه الصَّلَاة گفته‌اند که به معنی: دعا و تبرک و تمجید(بزرگ و ارجمند دانستن) است. صَلَّيْتُ عَلَيه: برای او دعا کردم و او را ستودم [یا او را پاک شمردم]: (وَ صَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ)(توبه؛۱۰۳)،(يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ)(احزاب؛۵۶) و درود خداوند بر مسلمین به معنای تزکیه آن‌هاست. (أُولئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ)(بقره؛۱۵۷) و صلوات از طرف فرشتگان به معنای دعا و استغفار آن‌ها برای انسان‌هاست: (إِنَّ اللَّهَ وَ مَلائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِ)(احزاب؛۵۶) و الصَّلَاة: همان عبادت مخصوص یعنی نماز است. اصل آن به معنای دعاست و وجه تسمیه این عبادت به دعا از باب تسمیه جزئی از چیزی بر کل آن چیز است. این عبادت(نماز) اگر چه شکل ادای آن در برخی از مذاهب تفاوت‌هایی با هم دارد اما شریعت از آن جدا ناپذیر است، و بر این اساس است که فرمود: (إِنَّ الصَّلاةَ كانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنينَ كِتاباً مَوْقُوتاً)(نساء؛۱۰۳) برخی هم گفته‌اند: اصل الصَّلَاة از الصَّلَى است و صَلَّى الرَّجُلُ یعنی آن مرد با انجام این عبادت آتش برافروخته خداوند را از خود دور کرد. و به جایگاه عبادت گفته می‌شود: الصَّلَاة و بر این اساس است که الكَنَائس، صلوات گفته شده: (لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ وَ بِيَعٌ وَ صَلَواتٌ وَ مَساجِدُ يُذْكَرُ فيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثيراً)(حج؛۴۰)[2] و هر جایی که خداوند با فعل صلاة مدح می‌شود یا بر انجام آن تشویق می‌شود با لفظ اقامه آمده است: (وَ الْمُقيمينَ الصَّلاةَ)(نساء؛۱۶۲)،(وَ أَقيمُوا الصَّلاةَ)(بقره؛۴۳) و لفظ المُصَلِّينَ جز برای منافقین به‌کار نرفته است: (فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ الَّذينَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِمْ ساهُونَ)(ماعون؛۵-۴) به‌کار بردن لفظ الإقامة هشداری است بر این مطلب که مقصود از انجام نماز ادای حقوق و شرایط آن به صورت کامل است نه تنها انجام ظاهری آن و بر این اساس است که چنین روایت شده که: «أنَّ المُصَلِّينَ كَثِيرٌ وَ المُقِيمينَ لَهَا قَلِيلٌ».

(لَمْ نَكُ مِنَ الْمُصَلِّينَ)(مدثر؛۴۳) یعنی

۱ «بعد از آن، ما از کسانی که برای سوختن در آتش اولویّت دارند، به خوبی آگاهیم».

۲ «دیرهای [راهبان] و کلیساهای [مسیحیان] و کنشتهای [یهودیان]، و مسجدهای [مسلمانان] که در آنها خدا بسیار یاد می‌شود، تخریب و ویران می‌گردد».

پیرو و تابع پیامبران نبودیم. (فَلا صَدَّقَ وَ لا صَلّی)(قیامه؛۳۱) آگاهی دادن بر این مطلب است که چنین فردی از کسانی نبوده است که حتی ظاهر نماز را ادا کرده باشد
(وَ ما کانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَیْتِ إِلّا مُکاءً وَ تَصْدِیَةً)(انفال؛۳۵) نامگذاری صلاة دشمنان پیامبر(ص) به مکاء و تصدیة(سوت کشیدن و کف‌زدن) هشداری به باطل بودن صلاتشان دارد، و این‌که به آن توجهی نمی‌شود و بلکه این کار آن‌ها هم‌چون کار پرندگان است که سوت می‌کشند و کف می‌زنند.
در مورد حکمت تکرار الصلاة در آیات دو و نه سوره مؤمنون(ابتدا و انتهای صفات مؤمنین) [و نیز سوره معارج آیات ۲۳ و ۳۴] بعداً انشاء الله در کتاب دیگری به آن خواهیم پرداخت.

صمم

الصَّمَم: نداشتن حس شنوایی(کر). و با این کلمه کسی که به حق گوش نمی‌دهد و آن‌را نمی‌پذیرد توصیف می‌شود: (صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ)(بقره؛۱۸)،(وَ الْأَصَمِّ وَ الْبَصِیرِ وَ السَّمِیعِ هَلْ یَسْتَوِیانِ)(هود؛۲۴)[۱] و آن‌چه بی صداست به آن(فرد ناشنوا) تشبیه شده است. و صَمَّمَ فِی الأمرِ: در کاری فرو رفت(مشغول انجام کاری شد) بدون این‌که به صدای کسی گوش دهد که او را از انجام آن باز می‌دارد. و الصِّمّانُ: زمین سفت.

صمد

الصَّمَد: سید و آقایی که در امور به او روی آورده می‌شود [و هیچ کاری بدون او انجام نمی‌گیرد]. صَمَدَهُ: با اعتماد به او(به‌خاطر اعتماد به او) قصد رفتن به سویش را کرد. و گفته شده: الصَّمَد چیزی است که توخالی نیست. و منظور از این آیه که فرمود: (اللّهُ الصَّمَدُ)(اخلاص؛۲) هشداری است به این‌که خداوند بر خلاف تصور کسانی است که برای او اله قرار می‌دهند.

صمع

الصَّوْمَعَة: هر بنا و ساختمانی که بالایش به هم چسبیده باشد(بر آمده به هم باشد). ج صَوامِع: (لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ وَ بِیَعٌ)(حج؛۴۰) و الأَصْمَع: کسی که گوشش به سرش چسبیده باشد. و قلبٌ أَصْمَعُ: فرد شجاع. گویی که چنین فردی هم‌چون افرادی نیست که خداوند درباره آنان می‌فرماید: (وَ أَفْئِدَتُهُمْ هَواءٌ)(ابراهیم؛۴۳) «دلهایشان [از عقل و

---

۱ «حال این دو گروه(مؤمنان و کافران) همانند حال کور و کر، یا بینا و شنوا است».

فهم و اندیشه] تهی می گردد».

صنع

الصُّنْع: خوب انجام دادن کار. هر «صُنع»ی فعل است اما هر «فعل»ی صُنع نیست. این کلمه بر خلاف «فعل» به حیوانات و جمادات منتسب نمی‌شود: (صُنْعَ اللّهِ الَّذی أتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ)(نمل؛۸۸)،(وَ یَصْنَعُ الْفُلْکَ)(هود؛۳۸)،(حَبِطَ ما صَنَعُوا فیها)(هود؛۱۶) و الصَّنیعَة: آن‌چه از خیر انجام می‌دهم(کار نیک).و مکان‌های بزرگ تعبیر به المَصانِع می‌شود: (وَ تَتَّخِذُونَ مَصانِعَ)(شعراء؛۱۲۹)[1] و به صورت کنایه به «رشوه» گفته می‌شود: المُصانَعَة و الإصْطِناع: مبالغه در اصلاح چیزی.

(وَ اصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی)(طه؛۴۱)،(وَ لِتُصْنَعَ عَلی عَیْنی)(طه؛۳۹)[2] این دو آیه اشاره به کلامی هم‌چون کلام برخی از حکماء دارد که می گویند: «هر گاه خداوند بنده‌ای را دوست داشته باشد او را مورد لطف قرار می‌دهد آن گونه که یک دوست دوستش را مورد لطف قرار می‌دهد».

صنم

الصَّنَم: مجسمه ساخته شده از نقره یا مس یا چوب که افرادی با هدف نزدیک شدنشان به خدا آن را پرستش می کنند. ج أصْنَام: (أ تَتَّخِذُ أصْناماً آلِهَةً)(انعام؛۷۴) برخی از حکما گفته‌اند: هر چه غیر از خدا پرستش شود، بلکه هر چه انسان را از خدا به خود مشغول کند به آن «صَنَم» گفته می‌شود. و بر این اساس بود که حضرت ابراهیم(ع) گفت: (وَ اجْنُبْنی وَ بَنِیَّ أنْ نَعْبُدَ الْأصْنامَ)(ابراهیم؛۳۵) معلوم و مشخص است که ابراهیم(ع) با شناختی که نسبت به خدا داشت و آگاهی‌ای که نسبت به حکمت او داشت فردی نبود که از این بترسد که به عبادت مجسمه‌هایی روی آورد که قومش آن‌ها را عبادت می کردند پس گویی چنین فرموده است: «وَ اجنُبنی عَنِ الإشتغَال بِمَا یَصْرِفُنی عَنکَ». یعنی «مرا از هر آن‌چه از یاد تو به خود مشغول می کند به دور دار».

صنو

الصِّنْو: شاخه بر آمده از ریشه درخت. تثنیه و جمع آن صِنْوَان است: (صِنْوانٌ وَ غَیْرُ صِنْوانٍ)(رعد؛۴) «همگون و مختلف».

---

۱ «و دژها و قلعه‌هائی می‌سازید».

۲ «هدف هم این بود که تحت نظارت و رعایت من چنان که باید پرورش یابی».

صهر

الصَّهْر: داماد. و به خانواده زن گفته می‌شود الأصْهَار. و الإِصْهَار: به سبب همسایه بودن یا نسب و یا ازدواج حق حرمت پیدا کردن. (فَجَعَلَهُ نَسَباً وَ صِهْراً)(فرقان؛۵۴)[1] و الصَّهْر: ذوب کردن چربی: (یُصْهَرُ بِهِ ما فِی بُطُونِهِمْ)(حج؛۲۰) و الصُّهَارَة: ذوب شده.

صوب

الصَّوَاب: درست، حقّ، راست و شایسته، که گفته می‌شود بر دو وجه است: ۱. به اعتبار ذات چیزی(یک چیز یا یک امر ذاتًا چیز درست و شایسته‌ای است). گفته می‌شود: هَذَا صَوَابٌ: این چیز درست است زمانی که ذاتاً به مقتضیات عقل و شرع محمود و پسندیده و مورد رضایت باشد؛ مثلاً: عدالت و جوانمردی چیز درست و شایسته‌ای است [؛ زیرا شرعًا و عقلاً چیزی هستند مورد پسند و مورد رضایت مردم]. ۲. به اعتبار هدف و آن زمانی است که فاعلِ کاری به آنچه قصد می‌کند می‌رسد [مثلاً] گفته می‌شود: أَصَابَ کذا یعنی به آنچه خواست رسید. أَصَابَهُ السَّهم: تیر به هدف برخورد کرد.

الصَّوْب: همان اصابت است. گفته میشود: صَابَهُ و أَصَابَهُ: به آن رسید، به آن برخورد کرد. و کلمه الصَّوْب برای نزول باران، زمانی که به اندازه‌ای ببارد که سودمند و مفید باشد، گفته می‌شود: (وَ أَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً بِقَدَر)(مؤمنون؛۱۸) و الصَّیِّب: ابر مختص به الصَّوْب و این کلمه بر وزن فیعل از: صَابَ یَصُوبُ می‌باشد. (أَوْ کَصَیِّب)(بقره؛۱۹) در مورد معنای این کلمه گفته شده: ۱. به معنای ابر است. ۲. به معنای باران است و نامگذاری باران به الصَّیِّب همانند نامگذاری آن(باران) به السَّحَاب است.

أَصَابَ السَّهمَ وقتی است که تیر به خوبی به هدف برخورد کند(تیر را به هدف زد). و المُصِیبَة: اصل این کلمه در تیر انداختن است سپس به برخورد و دچار شدن [انسان] به مشکلات اختصاص داده شده: (أَ وَ لَمَّا أَصابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَیْها)(آل عمران؛۱۶۵)،(فَکَیْفَ إِذا أَصابَتْهُمْ مُصِیبَةٌ)(نساء؛۶۲) کلمه أَصَابَ هم در خیر و هم در شرّ وارد شده است: (إِنْ تُصِبْکَ حَسَنَةٌ تَسُؤْهُمْ وَ إِنْ تُصِبْکَ مُصِیبَةٌ...)(توبه؛۵۰)،(وَ لَئِنْ أَصابَکُمْ فَضْلٌ مِنَ اللَّه)(نساء؛۷۳) اصابت در امور خیر به اعتبار الصَّوْب یعنی باران است و در امور شرّ به اعتبار إِصَابَةُ السَّهم(اصابه تیر) است، که هر دو به یک اصل برمیگردند.

---

۱ به نقل از تفسیر نور: «نَسَباً»: خویشاوندی حاصل از جهت مردان. «صِهْراً»: خویشاوندی حاصل از جهت زنان. مراد از «نَسَباً و صِهْراً» دو دسته نر و ماده، یعنی مردان و زنان است.

صوت

الصَّوْت: هوای فشرده شده و به وجود آمده از برخورد دو چیز به هم. منبع تولید صدا دو نوع است: ۱. غیر اختیاری همانند صداهای به وجود آمده از جمادات و حیوانات و ۲. اختیاری همانند آن‌چه از انسان صادر می‌شود که این قسمت نیز دو نوع است: ۱. تولید صدا با دست و ۲. تولید صدا با دهان که قسمت اخیر نیز دو نوع است: ۱. نطق. و ۲. غیر نطق همانند صدای به وجود آمده از نی. صدای حاصل از نطق یا مفرد است یا مرکب: (وَ خَشَعَتِ الْأَصْواتُ لِلرَّحْمنِ فَلا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْساً)(طه؛۱۰۸) و این که فرمود: (لا تَرْفَعُوا أَصْواتَکُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِي)(حجرات؛۲) و صوت را با نهی به کار برد به این دلیل است که صوت اعم از نطق و کلام است پس چنین تخصیصی جایز است؛ زیرا آن‌چه [در این‌جا] ناپسند شمرده شده بلند کردن صدا نسبت به صدای پیامبر(ص) است نه بلند سخن گفتن. و رَجُلٌ صَيِّتٌ: مردی که صدای بلندی دارد. و صَائِت: کسی که فریاد می‌زند. و الإِنْصَات: گوش دادن به سخن مخاطب همراه با عدم سخن گفتن(سکوت همراه با گوش دادن): (وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا)(اعراف؛۲۰۴) و گفته می‌شود: به جواب دادن إِنْصَات گویند در حالی که چنین نیست؛ زیرا جواب دادن بعد از گوش دادن است اگر چه این کلمه در آن به کار رفته است(اگر چه جواب دادن در ضمن آن هست) اما تشویقی است به گوش دادن برای خوب جواب دادن(اول خوب گوش کنی تا بتوانی خوب جواب بدهی).

صاح

الصَّیْحَة: بلند کردن صدا: (إِنْ کانَتْ إِلَّا صَیْحَةً واحِدَةً)(یس؛۲۹)،(یَوْمَ یَسْمَعُونَ الصَّیْحَةَ بِالْحَقِّ)(ق؛۴۲) یعنی دمیدن در شیپور. و اصل آن شکستن صدا است. و زمانی که صدای بلند ترسناک باشد از آن تعبیر به فزع(ترسان، هراسان) می‌شود: (فَأَخَذَتْهُمُ الصَّیْحَةُ مُشْرِقِینَ)(حجر؛۷۳)[1] و الصَّائِحَة: صدای نوحه خوان.

صید

الصَّیْد: این کلمه مصدر صَادَ: شکار کرد، است و به معنای رسیدن به آن چیزی است که دست یافتن به آن ممتنع است. و در شرع دست یافتن به حیواناتی است که دست یافتن به آن‌ها [به آسانی] ممکن نیست به شرطی که به کسی تعلق

---

۱ «پس به هنگام طلوع آفتاب، صدای [وحشتناک] ایشان را فرو گرفت».

نداشته باشند و دست یافتن به هر آن‌چه حلال باشد. گاهی هم المَصید(شکار شده)، الصَّید نامیده می‌شود: (أُحِلَّ لَکُمْ صَیْدُ الْبَحْرِ)(مائده؛۹۶) یعنی «حلال است بر شما شکار دریا».

(لا تَقْتُلُوا الصَّیْدَ وَ أَنْتُمْ حُرُمٌ)(مائده؛۹۵)،(وَ إِذا حَلَلْتُمْ فَاصْطادُوا)(مائده؛۲) و (غَیْرَ مُحِلِّی الصَّیْدِ وَ أَنْتُمْ حُرُمٌ)(مائده؛۱) یعنی هنگامی که در حالت احرام هستید شکار را حلال ندانید، کلمه الصَّید در این آیات به شکار حیواناتی که گوشتشان خورده می‌شود اختصاص دارد دلیل چنین امری این روایت است که فرمود: «خَمسَةٌ یَقتُلُهُنَّ المُحرِمُ فی الحلِّ وَ الحَرَم: الحَیَّةُ و العَقرَبُ و الفَأرَةُ و الذِّئبُ و الکَلبُ العَقُورُ».«پنج چیز هستند که حاجی در حالت احرام و غیر احرام آن‌ها را می‌کشد(باید بکشد، جایز است بکشد): مار، عقرب، موش، گرگ و سگ گزنده».

الأَصیَد: کسی که در گردنش کجی وجود دارد(گردن کج)، و این برای فرد متکبر نیز مثل شده است.

(ص وَ الْقُرْآنِ)(ص؛۱) گفته شده: یکی از حروف هجایی است و نیز گفته شده: با پذیرش، آن‌را دریافت کرد؛ از: صَادَیْتُ کَذا: آن را قبول کردم و پذیرفتم، می‌باشد. و اللّه أعلم.

صور

الصُّورَة: آن‌چه اجسام با آن مجسم و دارای شکل(شکل بندی) می‌شوند و با آن از غیرشان تمییز داده می‌شوند، و این دو نوع است: محسوس که عامه و خواص آن‌را درک می‌کنند، بلکه هم انسان و هم بسیاری از حیوانات آن‌را درک می‌کنند؛ همانند صورت انسان و اسب و... و دیگری معقول که خواص آن‌را درک می‌کنند نه عوام؛ همانند صورتی از عقل انسان و دید و نظر او. و معنایی که با آن‌ها چیزی به چیز دیگر تخصیص می‌یابد. خداوند به هر دو مورد اشاره کرده است: (ثُمَّ صَوَّرْناکُمْ (اعراف؛۱۱)،(وَ صَوَّرَکُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَکُمْ)(غافر؛۶۴) و پیامبر(ص) [این‌چنین به آن اشاره دارند] و می‌فرماید: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِه». در این‌جا منظور از الصُّورَة آن‌چیزهایی است که انسان با آن ممتاز می‌شود. این امور هم امور ظاهری است(با چشم دیده شود) و هم اموری است که با بصیرت درک می‌شوند، و با آن‌ها انسان را بر سایر مخلوقاتش برتری داده است. اضافه کردن صورت به ذات خود(صُورَته) از باب تبعیض و تشبیه نیست بلکه از جهت ملکیت است و بر سبیل تشریف است همانند این فرموده خداوند که فرمود: بَیتُ اللّه و نَاقَةُ اللّه و...

[یا این فرموده که:] (وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی)(حجر؛۲۹)
(وَ یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ)(نمل؛۸۷) در مورد معنای الصُّور گفته شده: چیزی است همانند شاخ که در آن دمیده می‌شود و خداوند آن‌را سببی برای برگشت صورت و ارواح به اجسامشان قرار داده است.
(فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ)(بقره؛۲۶۰) یعنی آن‌ها را به خود نزدیک کن، و نیز گفته شده یعنی: آن‌ها را تکه تکه کن. و به شکل «صُرْهُنَّ» نیز قرائت شده است. و گفته شده: این دو لغت صِرتُهُ و صُرتُهُ هستند. و برخی نیز گفته‌اند: صُرْهُنَّ یعنی آن‌ها را صدا بزن. خلیل می گوید: عُصفُورٌ صَوّارٌ یعنی پرنده‌ای که چون خوانده شود جواب دهد. و أبوبکر النّقاش آن‌را به شکل «فَصُرَّهُنَّ» قرائت کرده است که از الصَّرّ است و به معنی بستن می‌باشد. و به شکل «فَصِرَّهُنَّ» که از الصَّرِیر یعنی صدا می‌باشد قرائت شده است و معنای آیه این است که: آن‌ها را صدا بزن.
الصِّوار: گله‌ای از گوسفندان. که این معنا به اعتبار قطع کردن و بریدن است.

صیر

الصِّیر: شکاف. این کلمه مصدر است. و قرائت «فَصِرْهُنَّ» در (بقره؛۲۶۰) از همین کلمه گرفته شده است. و صارَ إلَی کذا: به آن منتهی شد.
(وَ إِلَیْهِ الْمَصِیرُ)(شوری؛۱۵) یعنی «و بازگشت به سوی او است». صارَ یعنی انتقال از حالتی به حالت دیگر.

صاع

صُواعُ المَلِک ظرفی بود که در آن می‌نوشیدند و چیزهایی را با آن پیمانه می کردند، و به آن الصّاع می گفتند، و مذکر و مونث در آن یکی است: (نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِکِ)(یوسف؛۷۲)،(ثُمَّ اسْتَخْرَجَها مِن وِعاءِ أَخِیهِ)(یوسف؛۷۶) «و سپس پیمانه را از بار برادرش بیرون آورد».

صوغ

آیه: (نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِکِ)(یوسف؛۷۲) به شکل صَوْغَ المَلِک قرائت شده است که به معنای: «زراندود شده به طلا» می‌باشد.

صوف

(وَ مِنْ أَصْوافِها وَ أَوْبارِها وَ أَشْعارِها أَثاثاً وَ مَتاعاً إِلی حِینٍ)(نحل؛۸۰) و أَخَذَ بِصُوفَةِ قَفاهُ: موی پشت سرش را گرفت. و کَبْشٌ صافٍ، و أَصْوَفُ، و صائِفٌ: گوسفند پُر پشم. و الصُّوفَة: گروهی که به کعبه خدمت می کردند. این گروه به این نام نامگذاری شده‌اند به‌خاطر این که آن‌ها به کعبه چسبیده بودند هم‌چون چسبیدن مو به جایی که در آن‌جا می‌روید(پوست). و الصُّوفِیُّ: ۱. فردی که

لباس پشمی پوشیده به آن منسوب شده است. ۲. منسوب به الصُّوفَة(گروهی که در کعبه خدمت می‌کردند). ۳. منسوب به الصُّوفَان که نوعی گیاه است. افراد صوفی به‌خاطر کم خوردنشان و صرفه جویی آنان به این نام نامگذاری شده‌اند گویی که این نوع گیاه را می‌خورند که دارای چندان ارزش غذایی‌ای نیست.

صیف

الصَّیْف: [تابستان] فصلی که مقابل فصل زمستان قرار دارد: (رِحْلَةَ الشِّتاء وَ الصَّیْفِ)(قریش؛۲) و به بارانی که در تابستان می‌بارد گفته می‌شود: صَیْف همچنان که باران بهاری رَبِیع گفته میشود. و صَافُوا: به تابستان رسیدند. و أصَافُوا: به فصل تابستان وارد شدند.

صوم

الصَّوْم: این کلمه در اصل به معنای خودداری از انجام کاری است؛ این کار خوردن باشد یا سخن گفتن و یا رفتن یکسان است. و به همین دلیل است که به اسبی که از رفتن و یا از خوردن علف خودداری می‌کند صائم گفته می‌شود. و به هوای راکد صَوْم گفته شده و به نیمه روز گفته می‌شود صَوْم و این تسمیه به تصور توقف خورشید در وسط آسمان است. و الصَّوْم در شرع یعنی خودداری فرد مکلّف همراه با نیت، از سفیدی روز تا سیاهی شب، از خوردن خوراکی‌های پاک و همبستری و نوشیدن.

(إنّی نَذَرْتُ للرَّحْمنِ صَوْماً)(مریم؛۲۶) گفته شده: به معنای خودداری از کلام و سخن گفتن است. به دلیل این آیه که فرمود: (فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا)(مریم؛۲۶)

صیص

(وَ أَنْزَلَ الَّذينَ ظاهَرُوهُمْ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ مِنْ صَياصِيهِمْ)(احزاب؛۲۶) یعنی دژهایشان. و هر چه در این دژها قرار گیرد(خود را در آن حفظ کند) به آن گفته می‌شود صِیصَة و بر این اساس است(بر اساس حفاظت) که به شاخ گاو گفته می‌شود: صِیصَة و به ناخنی که خروس با آن جنگ می‌کند(از خود حفاظت می‌کند) صِیصَة گفته شده است. و اللّه أعلم.

****



«ض»

ضبح

(وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحاً)(عاديات؛۱)

الضبح: ۱. صدای نفس زدن اسب و این تشبیهی است به الضُّبَاح(صدای روباه). ۲. دویدن آرام و گاهی هم به خود دویدن نیز گفته شده. ۳. الضَّبح همان الضَّبع(دویدن سریع اسب و دراز کردن دست‌هایش در هنگام دویدن) است. ۴. اصل این کلمه به معنای آتش گرفتن چوب است و دویدن [اسب] به‌خاطر شباهتش به آتش در حرکت‌های زیادش است که به آن تشبیه شده است.

ضحک

الضحک: گشایش و باز شدن صورت و آشکار شدن دندان‌ها از خوشحالی درون. و چون در هنگام خندیدن دندان‌های ظاهر می‌شوند از این جهت به دندان‌ها جلو گفته می‌شود: الضَّواحک. از باب استعاره به مسخره کردن الضَّحک گفته می‌شود: (وَكُنتُم مِّنْهُمْ تَضْحَكُونَ)(مؤمنون؛۱۱۰)[1] و گاهی به خود سرور و شادی نیز گفته شده: (ضَاحِكَةٌ مُّسْتَبْشِرَةٌ)(عبس؛۳۹)[2] و گاهی هم برای اظهار تعجب به‌کار میرود(خندیدن به معنای تعجب کردن) که در این صورت به انسان اختصاص دارد: (وَامْرَأَتُهُ قَآئِمَةٌ فَضَحِكَتْ)(هود؛۷۱)

ضحی

الضُّحی: انتشار نور خورشید و گسترش شعاع(رسیدن خورشید به جایی که نشان از نیم شدن روز بدهد یعنی هنوز به نیمه روز نرسیده است)(چاشتگاه). چنین زمانی از روز به همین نام نامیده شده: (لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا عَشِيَّةً أَوْ ضُحَاهَا)(نازعات؛۴۶)[3]

ضحی یضحی: در برابر نور خورشید قرار

---

۱ «و کارتان همیشه خندیدن(تمسخر) بدانان بود و بس».

۲ «خندان و مسرورند».

۳ «گوئی جز شامگاهی یا چاشتگاهی از آن درنگ نکرده‌اند و بسر نبرده‌اند».

گرفت: (وَأَنَّكَ لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحَى)(طه؛۱۱۹) و نه تشنه می‌شوی و نه آفتاب‌زده.

ضَاحِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ: جوانب بارز هر چیزی.

ضد

گروهی گفته‌اند: «ضد» به دو چیزی از یک جنس گفته شده که یکی دیگری را از نظر اوصاف و ویژگی‌هایی خاص نفی می‌کند؛ مانند: سفید و سیاه، خیر و شر. ولی اگر از یک جنس نباشند دیگر به آن‌ها ضد گفته نمی‌شود؛ مانند: شیرینی و حرکت.

(وَيَكُونُونَ عَلَيْهِمْ ضِدّاً)(مریم؛۸۲) نفی کنندگان آن‌ها خواهند بود(در برابرشان خواهند ایستاد).

ضر

الضُّرّ: بد حال بودن. این ناخوشی یا در درون فرد و به‌خاطر کمی دانش و بزرگی و فضل و عفت است، یا در بدن فرد و به‌خاطر وجود زخم و جراحت و نقص عضوی است، یا در حالت و وضعیت فرد و به‌خاطر قلت مال و جاه است. در این آیه هر سه احتمال وجود دارد: (فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِن ضُرٍّ)(انبیاء؛۸۴)

الضَّرَّاء در برابر السَّرَّاء و النَّعمَاء(شادی و نعمت) قرار دارد. و الضَّرّ در برابر النَّفع(سود) قرار دارد: (وَلَئِنْ أَذَقْنَاهُ نَعْمَاء بَعْدَ ضَرَّاء مَسَّتْهُ)(هود؛۱۰)،[1] (وَلَا يَمْلِكُونَ لِأَنفُسِهِمْ ضَرّاً وَلَا نَفْعاً)(فرقان؛۳)

رَجُلٌ ضَرِيرٌ: کنایه از نابینایی فرد است.

ضَارَرْتُهُ: به او ضرر رساندم: (وَلَا تُضَارُّوهُنَّ)(طلاق؛۶)

ضرب

الضَّرب: انداختن چیزی بر چیز دیگر(زدن چیزی به چیز دیگر): (فَاضْرِبُواْ فَوْقَ الأَعْنَاقِ وَاضْرِبُواْ مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ)(انفال؛۱۲)[2]

الضَّربُ فِي الأَرضِ: رفتن بر روی زمین که همان زدن زمین با پا است: (وَإِذَا ضَرَبْتُمْ فِي الأَرْضِ)(نساء؛۱۰۱) «هرگاه در زمین به مسافرت پرداختید». و الاِضطِرَاب: همان زیاد رفت و آمد کردن در زمین در جهات مختلف است. و ضَربُ الخَيمَة: زدن میخ‌های چادر با چکش بر زمین: (وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ)(بقره؛۶۱) یعنی همچون کوبیدن خیمه با میخ بر زمین، آن‌ها نیز گرفتار خواری و تنگدستی شدند. و از باب استعاره نیز گفته شده: (فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَداً)(کهف؛۱۱) یعنی پرده‌های خواب

---

۱ «اگر بعد از ناخوشی و زیان و ضرری که به انسان رسیده است، خوشی و نعمت و منفعتی بدو برسانیم».
۲ «سرهای آنان را بزنید و دستهای ایشان را ببرید».

را چنـدین سـال بـر گوشهایـشان فـرو افکندیم.

ضرع

الـضَّرع: پـستان شـتر، گوسـفند و... و أضرَعَتِ الشّاةُ یعنی به‌خاطر نزدیک بودن وضع حمل گوسفند شیر به پستانش آمد. (لَیْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إلَّا مِن ضَرِیع)(غاشـیه؛۶) گفته شده: ۱. گیاه خشک خاردار که آن را شَبرق گویند. ۲. گیاه قرمز رنـگ بـد بو که در دریا می‌اندازند. هـر چـه باشـد اشاره به چیز زشت و ناپسند دارد.

ضَرَعَ الرَّجُلُ ضَرَاعَةً: ضعیف و نـاتوان و ذلیل شد. و تَضَرَّعَ: اظهار ذلت و ضـعف کرد: (تَدْعُونَهُ تَضَرُّعاً وَخُفْیَةً)(انعام؛۶۳)[۱]

ضعف

الضَّعف: خلاف قـوت و توانـایی اسـت.

ضَـعُفَ: نـاتوان شـد: (ضَـعُفَ الطَّالِـبُ وَالْمَطْلُوبُ)(حج؛۷۳)

الضَّعف و الضُّعف: خلیل مـی‌گویـد: بـا ضمه یعنی ناتوانی در جـسم: (وَنُرِیـدُ أن نَمُـنَّ عَلَـی الَّـذِینَ اسْتُـضْعِفُوا فِـی الْأرْضِ)(قصص؛۵) و با فتحه یعنی ناتوانی در عقل و رأی: (فَإن کَـانَ الَّـذِی عَلَیْـهِ الْحَـقُّ سَـفِیهاً أوْ ضَـعِیفاً)(بقـره؛۲۸۲) ج ضِعَاف و ضُعَفَاء.

استَضعَفتُهُ: او را ناتوان یافتم: (وَقَالَ الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا لِلَّذِینَ اسْتَکْبَرُوا)(سبأ؛۳۳) نقطه مقابل استضعاف، استکبار قرار دارد.

(وَخُلِقَ الإنسَانُ ضَعِیفاً)(نساء؛۲۸) منظـور از ضعیف در این‌جا بـسیاری نیازهـایش است؛ نیازهایی که فرشتگان از آن‌ها بـی نیازنـد. و (إنَّ کَیْـدَ الـشَّیْطَانِ کَـانَ ضَعِیفاً)(نـساء؛۷۶) ضـعف کیـد شـیطان نسبت به بندگان خداست؛ بنـدگانی کـه درباره آن‌ها چنین می‌فرماید: (إنَّ عِبَادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ)(حجر؛۴۲)[۲]

الضِّعف: این لفظ همانند کلمات نصف و زوج که اشاره به ترکیبی مساوی دارند و به عدد اختصاص دارند مـی‌باشـد. وقتـی گفته می‌شود: أضعَفتُ الشَیءَ و ضَعَّفتُهُ و ضَاعَفتُهُ یعنی به آن همانندش و بالاتر را ضمیمه کردم پس زیاد شد. برخی گویند: ضَاعَفتُ بلیغ‌تـر از ضَـعَّفْتُ اسـت و بـه همین خـاطر بـسیاری چنـین آیـاتی را این‌گونه قرائت کرده‌اند: (یُـضَاعَفْ لَهَـا الْعَذَابُ ضِـعْفَیْنِ)(احـزاب؛۳۰) و... و بـا توجه به آیه (مَن جَاء بِالْحَسَنَة فَلَـهُ عَـشْرُ أمْثَالِهَا)(انعام؛۱۶۰) و آن‌چه گفتـه شـد، مضاعف مقتضی این است کـه ده برابـر همانند خود باشد.

---

۱ «او را فروتنانه علنی و نهانی به فریاد می‌خوانید».

۲ «بی‌گمان تو[ای شیطان] هیچ گونه تسلّط و قـدرتی بر بندگان من نداری».

ضغث

الضِّغث: یک دسته از ریحان یا حشیش و یا شاخه[درخت]. ج أضغَاث: (وَخُذْ بِيَدِکَ ضِغْثاً فَاضْرِب بِّهِ)(ص؛۴۴)[1] و خواب‌های پریشان که حقیقتشان مشخص نیست به آن تشبیه شده است: (قَالُواْ أَضْغَاثُ أَحْلاَمٍ)(یوسف؛۴۴) گفتند: [این خواب از زمره] خوابهای پریشان و آشفته است.

ضغن

الضِّغن و الضَّغن: کینه و حقد شدید. ج أضغَان: (أن لَّن يُخْرِجَ اللَّهُ أَضْغَانَهُمْ)(محمد؛۲۹)[2]

ضل

الضَّلال: عدول و انحراف از مسیر مستقیم و نقطه مقابلش هدایت است: (فَمَنِ اهْتَدَى فَإِنَّمَا يَهْتَدِي لِنَفْسِهِ وَمَن ضَلَّ فَإِنَّمَا يَضِلُّ عَلَيْهَا)(یونس؛۱۰۸) این عدول و انحراف خواه عمدی باشد یا غیر عمد و از روی سهو و اشتباه، خواه کم باشد یا زیاد به آن الضَّلال گفته می‌شود؛ بنابراین صحیح است که چنین لفظی برای هر که دچار خطایی می‌شود به‌کار رود و بر این اساس است که به پیامبران و کفار نیز نسبت داده می‌شود اما بین این دو ضلال فاصله بسیار زیادی است: (وَوَجَدَكَ ضَالاًّ فَهَدَى)(ضحی؛۷) یعنی از آن‌چه از نبوت به تو داده شده قبلاً ناآگاه و بی بهره بوده‌ای. یا نسبت به یعقوب(ع) از طرف فرزندانش گفته شد: (قَالُواْ تَاللّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلاَلِكَ الْقَدِيمِ)(یوسف؛۹۵) یا از زبان موسی(ع) می‌فرماید: (قَالَ فَعَلْتُهَا إِذاً وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ)(شعراء؛۲۰)

(وَقَالُوا أَئِذَا ضَلَلْنَا فِي الْأَرْضِ)(سجده؛۱۰) ضَلَلْنَا در این آیه کنایه از مرگ و تغییراتی است که بعد از مرگ بر جسم انسان حاصل می‌شود(جسم از بین می‌رود).

(وَلاَ الضَّالِّينَ)(حمد؛۷) گفته شده: منظور از الضَّالِّين در این آیه نصاری هستند.

(لَّا يَضِلُّ رَبِّي وَلَا يَنسَى)(طه؛۵۲) یعنی «پروردگارم کاملاً از آن آگاه است(از آن غافل نمی‌شود)».

(أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ)(فیل؛۲) باطل. یعنی «مگر نیرنگ ایشان را تباه و باطل نگردانده است».

ضم

الضَّم: جمع بین دو چیز و بالاتر: (وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ)(طه؛۲۲) و الاضمامة: جماعتی از مردم یا کتب و یا گیاهان

---

۱ «بسته‌ای [از چوبهای نازک، یا رشته خرما، و یا ساقه‌های گندم و همانند آن] را برگیر و [او را] با آن بزن».

۲ «خدا کینه‌ها و دشمنی‌های ایشان را [که از اسلام و مسلمین در دل دارند] ظاهر و برملا نمی‌گرداند».

خوشبو و...

ضمر

الضَّامِرِ مِنَ الفَرَسِ: اسبی که در اثر کار زیاد لاغر شده باشد: (وَعَلَی کُلِّ ضَامِرٍ)(حج؛۲۷)
الضَّمِیر: آنچه قلب آن‌را در خود نگه داشته و در نگهداریش دقت به خرج می‌دهد. بر این اساس به نیروی حافظه نیز «ضمیر» گفته می‌شود.

ضن

(وَمَا هُوَ عَلَی الْغَیْبِ بِضَنِینٍ)(تکویر؛۲۴) بخیل. الضِّنَّة: بخل نسبت به چیز با ارزش و گرانبها.

ضنک

(فَإِنَّ لَهُ مَعِیشَةً ضَنکاً)(طه؛۱۲۴)[1] تنگ و سخت. ضَنُکَ عَیشُهُ: زندگیش سخت شد. و الضُّنَاک: سرماخوردگی.

ضاهی

(یُضَاهِؤُونَ قَوْلَ الَّذِینَ کَفَرُواْ مِن قَبْلُ)(توبه؛۳۰)[2] هم شکلی می‌کنند، همسانی می‌کنند(همان چیزی را می‌گویند که قبلی‌ها مانند آن‌را گفته‌اند).
و الضَّهیاء: زنی که دچار حیض نمی‌شود. ج ضُهی.

ضیر

الضَّیر: ضرر و زیان: (لَا ضَیْرَ إِنَّا إِلَی رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ)(شعراء؛۵۰)[3] (لا یَضُرُّکُمْ کَیْدُهُمْ شَیْئاً)(آل عمران؛۱۲۰)

ضیز

(تِلْکَ إِذاً قِسْمَةٌ ضِیزَی)(نجم؛۲۲) ناقص. اصل آن بر وزن فُعلَی است که به‌خاطر حرف «یاء»، حرف «ضاد» مکسور شده است.

ضیع

ضَاعَ الشَّیءُ یضِیعُ ضَیاعًا: آن چیز ضایع شد. أضَعتُهُ و ضَیعتُهُ: آن چیز را تباه کردم: (إِنَّ اللّهَ لا یُضِیعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِینَ)(توبه؛۱۲۰)

ضیف

الضَّیف: اصل این کلمه به معنای میل و انحراف به سو و جهتی است. ضِفتُ إلَی کَذَا: به سوی آن میل کردم. متمایل شدم. ضَافَتِ الشَّمسُ لِلغُرُوب: خورشید به سوی غروب متمایل شد(در حال غروب است).

---

۱ «زندگی تنگ [و سخت و گرفته‌ای] خواهد داشت».
۲ «[این گفتار] آنان به گفتار کافرانی می‌ماند که پیش از آنان هم‌چنین می‌گفتند».
۳ «هیچ زیانی نیست [از این کاری که تو خواهی کرد. هر کاری که می‌خواهی بکن باکی نیست، چرا که] ما به سوی پروردگارمان باز می‌گردیم».

و الضَّیف: کسی که به سوی تو میل می‌کند و نزد تو فرود می‌آید. اصل این کلمه مصدر است و بر این اساس مفرد و جمع آن یکی است. و گاهی هم جمع بسته می‌شود و گفته می‌شود: أضیاف و ضُیوف و ضِیفَان: (وَنَبِّئْهُمْ عَن ضَيْفِ إِبْراهيمَ)(حجر؛۵۱)،(قَالَ إِنَّ هَؤُلاء ضَيْفِي فَلا تَفْضَحُونِ)(حجر؛۶۸)[1]

ضیق

الضِّیق: این کلمه در مقابل السَّعَة(فراخی) قرار دارد و به معنای تنگی است. الضَّیق نیز گفته می‌شود. الضَّیقَة در معانی بخل و فقر و غم و غصه و امثال آن‌ها به‌کار می‌رود.

(وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعاً)(هود؛۷۷) سخت به تنگنا افتاد و کاری برای ایشان از دستش بر نمی‌آمد.

(وَضَآئِقٌ بِهِ صَدْرُكَ)(هود؛۱۲)، (وَيَضِيقُ صَدْرِي)(شعراء؛۱۳)،(وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ)(توبه؛۱۱۸) در تمامی این عبارات کلمه مورد نظر به معنای «حزن و اندوه» است.

(وَلَا تُضَارُّوهُنَّ لِتُضَيِّقُوا عَلَيْهِنَّ)(طلاق؛۶) دو معنی را در بر دارد: ۱. عدم سخت گیری در نفقه دادن همسران طلاق داده شده. ۲. عدم ناراحت کردن آن‌ها.

۱ «[لوط بدیشان] گفت: اینان مهمانان من هستند، [حیاء کنید و] مرا رسوا مسازید».

ضأن

الضَّأن: گوسفند: (مِّنَ الضَّأْنِ اثْنَيْنِ)(انعام؛۱۴۳) مفرد آن الضَّائِنَة است. أضأنَ الرَّجُلُ وقتی است که فرد دارای گوسفندان زیاد شود.

ضوأ

الضَّوء: آن‌چه از اجسام نورانی پخش می‌شود: (فَلَمَّا أَضَاءتْ مَا حَوْلَهُ)(بقره؛۱۷) «و آن گاه که آتش دور و بر او را روشن گرداند». (يَأْتِيكُم بِضِيَاء)(قصص؛۷۱) برای شما روشنائی بیاورد.

کتاب‌های الهی که سبب هدایت می‌شوند ضیاء نامیده شده‌اند: (وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى وَهَارُونَ الْفُرْقَانَ وَضِيَاء وَذِكْراً لِّلْمُتَّقِينَ)(انبیاء؛۴۸)[2]

****

۲ «ما به موسی و هارون [کتاب جامعی به نام تورات] دادیم [که] جدا سازنده [حق از باطل بود] و نوری [بود که در ظلمات جهل و ضلالت در پرتو آن به سوی خیر و هدایت حرکت می‌شد] و پند و اندرز پرهیزگاران [بشمار می‌آمد]».



طبع

الطَّبع: به صورتْ در آوردن چیزی به هر شکلی؛ مانند ضرب سکه و دراهم(مهر زدن). این کلمه اعم از «ختم» و اخص از «نقش» است. الطَّابَع و الخَاتَم یعنی آن‌چه با آن کار طبع و مهر انجام می‌گیرد و این از باب تسمیه فعل به اسم آلت است: (فَطُبِعَ عَلَى قُلُوبِهِمْ)(منافقون؛۳)

طَبِيعَةُ النَّارِ یعنی آن‌چه خداوند در سرشت آتش آفریده است(آتش را آنگونه که هست آفریده است).

طبعُ السَّيفِ: زنگ و چرک و کثافت روی شمشیر. رَجُلٌ طَبِعٌ: مرد پست و فرومایه. و برخی آیات (طَبَعَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ)(توبه؛۹۳)،(كَذَلِكَ نَطْبَعُ عَلَى قُلُوبِ الْمُعْتَدِينَ)(یونس؛۷۴) را بر این معنا حمل کرده‌اند.

طَبعتُ المكيالَ وقتی است که پیمانه را پر کنی و این پر بودن نشانه این است که ظرف، دیگر جایی برای افزودن چیزی در آن ندارد. و الطَّبع یعنی مطبوع(پر شده).

طبق

المُطَابَقة: قرار دادن چیزی بر روی چیز دیگر که هم اندازه آن است.

(الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقاً)(ملک؛۳) روی هم. و (لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَن طَبَقٍ)(انشقاق؛۱۹) یعنی منزل به منزل بالا می‌رود و این اشاره به حالات مختلف صعود انسان در دنیاست مانند آن‌چه که در این آیه به آن اشاره می‌کند و می‌فرماید: (وَاللَّهُ خَلَقَكُم مِّن تُرَابٍ ثُمَّ مِن نُّطْفَةٍ)(فاطر؛۱۱) و احوال مختلف او در آخرت از نشر گرفته تا بعث و حساب و عبور از صراط و...

طحا

الطَّحو: این کلمه مانند الدَّحو است و به معنای گسترش دادن چیزی و غلتاندن آن است: (وَالْأَرْضِ وَمَا طَحَاهَا)(شمس؛۶)[1]

---

۱ «و سوگند به زمین ، و به آن که زمین را پرت کرده است و غلتانده است و پهن نموده است و گسترانیده است».

طرح

الطَّرح: انداختن چیزی و دور کردن آن. و الطَّرُوح: مکان دور. و رَأَیتُهُ من طَرحٍ: او را از دور دیدم. و الطِّرح: چیز دور انداخته شده و این امر به‌خاطر کم توجهی به آن است: (اقْتُلُواْ یُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضاً)(یوسف؛۹)[1]

طرد

الطَّرد: ایجاد مزاحمت و اذیت و آزار و دور انداختن چیزی با سبک و بی‌ارزش شمردن آن(راندن از روی بی اعتنائی). طَرَدتُهُ: او را دور انداختم: (وَيَا قَوْمِ مَن يَنصُرُنِي مِنَ اللّهِ إِن طَرَدتُّهُمْ)(هود؛۳۰)[2]

طرف

طَرَفُ الشَّیء: کناره آن چیز. و در اجسام و اوقات و غیر آن‌ها به‌کار می‌رود: (وَأَقِمِ الصَّلاَةَ طَرَفَيِ النَّهَارِ)(هود؛۱۱۴) دو طرف روز(بامدادان و شامگاهان).
کَرِیمُ الطَّرَفَینِ از باب استعاره به فردی گفته می‌شود که هم از جهت پدر و هم از جهت مادر بزرگوار است(دارای اصل و نسب شریفی است). و نیز به فردی گفته شده که هم از جهت مسایل جنسی و هم از جهت زبان فردی با حیا است که این اشاره به با عفت بودن او دارد. و طَرفُ العَینِ یعنی پلک چشم. و الطَّرف یعنی حرکت دادن پلک چشم و از آن به «نگاه کردن» تعبیر شده؛ زیرا نگاه کردن لازمه‌اش حرکت دادن پلک چشم است: (قَبْلَ أَن يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ)(نمل؛۴۰)
(فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ)(رحمن؛۵۶) به‌خاطر با عفت بودنشان چشمانشان همیشه فرو انداخته هستند.
(لِيَقْطَعَ طَرَفاً)(آل عمران؛۱۲۷)، (نَنقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا)(رعد؛۴۱) اشاره به این دارد که کم شدن کناره چیزی سبب سستی و نابودی آن می‌شود.

طرق

الطَّرِیق: راهی که با پا طی و کوبیده می‌شود: (فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقاً فِي الْبَحْرِ يَبَساً)(طه؛۷۷) و از باب استعاره به هر راه و منهج پسندیده یا ناپسند که انسان آن‌را در پیش می‌گیرد و می‌پیماید «طریق» گفته شده: (وَيَذْهَبَا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلَى)(طه؛۶۳) «و آئین بهتر و برتر شما را از میان بردارند».
(وَالسَّمَاء وَالطَّارِقِ)(طارق؛۱) الطَّارق کسی است که مسیری را طی می‌کند اما در کلام متعارف به کسی اطلاق می‌شود

---

۱ «یوسف را بکشید، یا او را به سرزمینی [دور دست] بیفکنید».
۲ «ای قوم من! اگر من مؤمنان را از پیش خود برانم، چه کسی مرا در برابر [مجازات شدید] الله یاری می‌دهد؟»

که شب می‌آید. و «ستاره» به آن تعبیر شده چون در شب در آسمان ظاهر میشود. و به حوادث و اتفاقاتی که در شب رخ می‌دهند گفته شده: الطَّوَارِق. جمع طَرِيق، طُرُق و جمع طَرِيقَة، طَرَائِق است. (كُنَّا طَرَائِقَ قِدَداً)(جن؛۱۱) اشاره به اختلاف جنیان در درجاتشان دارد(«ما فرقه‌ها و گروه‌های متفاوت و گوناگونی بودیم»).

به طبقات آسمان گفته شده طَرَائِق: (وَلَقَدْ خَلَقْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعَ طَرَائِقَ)(مؤمنون؛۱۷)

طری

(لِتَأْكُلُواْ مِنْهُ لَحْماً طَرِيّاً)(نحل؛۱۴) تازه. این کلمه از الطَّرَاء و الطَّرَاوَة است. و طَرَا یعنی طلوع کرد.

طس

این کلمه ترکیبی از دو حرف طاء و سین است که در کلام آن‌ها(عرب) نیامده است(به عنوان کلمه‌ای با معنی نیامده). (طس تِلْكَ آيَاتُ الْقُرآن)(نمل؛۱)، (طسم)(شعراء؛۱، قصص؛۱)، [که در قرآن به صورت حروف مقطعه در ابتدای این سه سوره آمده است.]

طعم

الطَّعْم: خوردن غذاء، و آن‌چه از آن خورده می‌شود طَعْم و طَعَام نامیده شده: (وَطَعَامُهُ مَتَاعاً لَّكُمْ)(مائده؛۹۶)

(وَلَا يَحُضُّ عَلَى طَعَامِ الْمِسْكِين)(حاقه؛۳۴) یعنی اطعام طعام(غذا دادن). (فَإِذَا طَعِمْتُمْ فَانتَشِرُوا)(احزاب؛۵۳) «زمانی که غذا خوردید پس از آن پراکنده شوید(از خدمت حضرت خارج شوید)».

گفته شده کلمه «طَعِمت» در مورد نوشیدنی نیز به کار می‌رود مثلاً می‌فرماید: (فَمَن شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَن لَّمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي)(بقره؛۲۴۹)[1] یا حضرت(ص) در مورد آب زمزم فرمود: «زَمـزَمُ طَعَامُ طُعمٍ وَ شِفَاءُ سُقمٍ».[2]

اِسْتَطْعَمَهُ فَأَطْعَمَهُ: از او درخواست غذا کرد پس غذایش داد: (اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا)(کهف؛۷۷) «از اهالی آنجا غذا خواستند».

پیامبر(ص) فرمود: «إِذَا استَطعَمَكُمُ الإِمَامُ فَأَطعِمُوهُ»[3] یعنی وقتی که امام در نماز در قرائت قرآن دچار فراموشی شد و از مردم تصحیح خواست به او کمک کنید و آیه را برایش بخوانید [گویی که مأموم

۱ «آنان که از آن بنوشند از [پیروان] من نیستند، و آنان که جز مشتی از آن ننوشند از [یاران] من هستند».

۲ الترغیب و الترهیب۲/۱۳۲

۳ این روایت، حدیث پیامبر نیست بلکه سخن حضرت علی است. غریب الحدیث. أبی عبید۴/۳۲۵ و المجموع المغیث۲/۳۵۳

قرائت را در دهانش می‌گذارد آنچنان که غذا در دهان گذاشته می‌شود].
الطُعمة: آن‌چه خورده می‌شود.

طعن

الطّعن: زدن با نیزه و شاخ [حیوان] و چیزهایی مانند آن‌ها. و به صورت استعاره برای عیبجویی و جنگ افروزی به‌کار رفته است: (وَطَعْناً فِی الدِّینِ)(نساء؛۴۶) «و [هدفشان] ریشخند دین بود [و نفرین رسول]». (وَطَعَنُواْ فِی دِینِكُمْ)(توبه؛۱۲)[۱]

طغی

طَغَوتُ و طَغَیتُ طَغَوَانًا و طُغیانًا: طغیان کردم. از حد گذراندم. سرکشی کردم.
أطغَاهُ: او را به طغیان واداشت. و این طغیان به معنای تجاوز از حد در نافرمانی است: (كَلَّا إِنَّ الْإِنسَانَ لَیَطْغَی)(علق؛۶)
(كَذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْوَاهَا)(شمس؛۱۱) آیه به این امر اشاره دارد که وقتی قوم ثمود به نتیجه طغیانشان هشدار داده شدند آن‌را تصدیق نکردند.
(هُمْ أَظْلَمَ وَأَطْغَی)(نجم؛۵۲) که در مورد قوم نوح(ع) است، اشاره به این امر دارد که طغیان، انسان را از نتیجه آن که همان عذاب خداست نجات نخواهد داد. «قوم نوح بیشتر طغیان کردند(نسبت به اوامر خدا نافرمانی کردند) و با این وجود نابود شدند».
(طَغَی الْمَاء)(حاقه؛۱۱)[۲] کلمه طغیان به صورت استعاره به تجاوز آب از حد خود به‌کار رفته است.
(فَأُهْلِكُوا بِالطَّاغِیَةِ)(حاقه؛۵) اشاره به طوفانی دارد که در آیه یازده همین سوره از آن تعبیر می‌شود.
الطّاغُوت: عبارت است از هر تجاوزگر و هر معبودی غیر از خدا. هم در معنای مفرد و هم در معنای جمع به‌کار می‌رود: (وَالَّذِینَ اجْتَنَبُوا الطَّاغُوتَ أَن یَعْبُدُوهَا)(زمر؛۱۷)،(وَالَّذِینَ كَفَرُواْ أَوْلِیَآؤُهُمُ الطَّاغُوتُ)(بقره؛۲۵۷) بر این اساس هر ساحر و کاهن و دیو سرکش و هر بازدارنده از مسیر خیر طاغوت نامیده می‌شود. این کلمه در اصل بر وزن فَعَلُوت مانند مَلَكُوت بوده که لام الفعل آن به عین الفعل مقلوب شده سپس واو به‌خاطر متحرک بودنش و مفتوح بودن ماقبلش به الف قلب شده است.(طَغَوُوت طَوَغُوت طَاغُوت)

طف

الطّفیف: اندک هر چیز(کم. ناچیز). و الطُفَافَة: قسمت ناچیزی که چندان به آن

---

۱ «و آئین شما را مورد طعن و تمسخر قرار دادند».

۲ «آب طغیان کرد».

توجه نمی‌شود. طَفَّفَ الکَیلَ: نصیب و بهره پیمانه‌ای که باید ادا می‌کرد هنگام داد و ستد کم کرد: (وَیْلٌ لِّلْمُطَفِّفِینَ)(مطففین؛۱)[1]

طفق

طَفِقَ: شروع کرد. این کلمه همانند کلمه أخذ [و امثال آن است] که [افعال شروع هستند و همیشه] به صورت مثبت به‌کار می‌رود و گفته نمی‌شود: مَا طَفِقَ: (فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ)(ص؛۳۳)[2]

طفل

الطِّفْل: بچه تا زمانی که استخوان‌هایش نرم است(نوزاد). در معنای جمع نیز به‌کار می‌رود: (ثُمَّ یُخْرِجُکُمْ طِفْلاً)(غافر؛۶۷) و به اعتبار نرمی گفته می‌شود: امرَأَةٌ طَفْلَةٌ: زن نرمخو.

طلل

الطَّلّ: باران خفیف. بارانی که اثر بسیار کمی دارد(زمین را تنها خیس می‌کند): (فَإِن لَّمْ یُصِبْهَا وَابِلٌ فَطَلٌّ)(بقره؛۲۶۵)[3]

۱ «وای به حال کاهندگان».
۲ «و بر ساقها و گردنهای اسبها دست کشید(شروع به دست کشیدن و مالش دادن... کرد)».
۳ «و اگر هم باران شدیدی بر آن نبارد ، باران خفیفی بر آن ببارد».

طفیء

طَفِئَت النَّارُ و أطفَأتُهَا: آتش خاموش شد و آتش را خاموش کردم: (یُرِیدُونَ أن یُطْفِؤُواْ نُورَ اللّهِ)(توبه؛۳۲) و (یُرِیدُونَ لِیُطْفِؤُوا نُورَ اللَّهِ)(صف؛۸) فرق بین این دو آیه در این است که آیه نخست به این معنی است که قصد خاموش کردن نور خدا را دارند؛ اما آیه دوم به این معنی است که قصد انجام کاری را دارند تا از آن طریق به خاموش کردن نور خدا برسند.

طلب

الطَّلَب: جستجو و دنبال کردن وجود چیزی(دنبال کردن جسم یا معنا): (فَلَن تَسْتَطِیعَ لَهُ طَلَباً)(کهف؛۴۱)[4] (ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ)(حج؛۷۳)

طلت

طَالُوت: اسمی غیر عربی است: (قَدْ بَعَثَ لَکُمْ طَالُوتَ مَلِکاً)(بقره؛۲۴۷)

طلح

الطَّلح: نوعی درخت است. مفرد آن طَلحَة است: (وَطَلْحٍ مَّنضُودٍ)(واقعه؛۲۹)[5]

۴ «به گونه‌ای که هرگز نتوانی آن را پیجوئی کنی».
۵ «طَلْح»: درختی است سبز و خوشرنگ و خوشبو. درخت کُنار. درخت مَوز. [به نقل از تفسیر نور دکتر مصطفی خرم دل. م]

طلع

طَلَعَ الشَّمسُ طُلُوعًا و مَطلَعًا: خورشید بر آمد(طلوع کرد): (قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ)(طه؛۱۳۰) و (حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ)(قدر؛۵) «تا طلوع صبح(زمان طلوع)». و المَطلِع: مکان طلوع: (حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ)(کهف؛۹۰) و از همین جهت از باب استعاره گفته شده: طَلَعَ عَلَینَا فُلانٌ و اطَّلَعَ: فلانی بر [وضعیت] ما اطلاع و آگاهی پیدا کرد: (هَلْ أَنتُم مُّطَّلِعُونَ. فَاطَّلَعَ)(صافات؛۵۵-۵۴)[1]

استَطلَعتُ رأیَهُ: نظر او را جویا شدم. و طَلَعتُ عَنهُ: از او غایب شدم. و الطَّلاع: آن‌چه خورشید بر آن می‌تابد و انسان بر آن آگاهی پیدا می‌کند. و طَلیعَةُ الجَیشِ: اولین فردی از لشکر که نمایان می‌شود(پیشرو لشکر).

طَلعُ النَّخلِ: آن‌چه از درخت خرما سر بر می‌آورد(شکوفه، میوه کال): (لَهَا طَلْعٌ نَّضِيدٌ)(ق؛۱۰)[2] (طَلْعُهَا كَأَنَّهُ رُؤُوسُ الشَّيَاطِينِ)(صافات؛۶۵)[3]

---

۱ «آیا شما می‌توانید نگاهی [به دوزخ] بیندازید و او را بنگرید(بر وضعیت آن آگاهی پیدا کنید)؟ پس آن گاه خودش دیده‌ور می‌شود [و به دوزخ می‌نگرد و بر وضعیت آن آگاهی پیدا می‌کند]».

۲ «دارای شکوفه‌های متراکم و چین‌چین هستند».

۳ «شکوفه و میوه آن(زقّوم) انگار کله‌های شیاطین است».

طلق

الطَّلاق: اصل این کلمه به معنای رهایی از پیوند است. گفته می‌شود: أطلَقتُ البَعیرَ مِن عِقالِهِ: شتر را از بندش آزاد کردم. و طَلَّقتُ المَرأةَ: زن را طلاق دادم پس او طالِق است یعنی از پیوند نکاح آزاد است: (فَطَلِّقُوهُنَّ لِعِدَّتِهِنَّ)(طلاق؛۱)[4]

انطَلَقَ فُلانٌ زمانی است که فردی در جهت خلاف و کار ناپسند حرکت کند: (فَانطَلَقُوا وَهُمْ يَتَخَافَتُونَ)(قلم؛۲۳)[5] و به [چیز] حلال طَلق گفته شده یعنی آزاد و بدون ممنوعیت است. و المُطلَق در احکام یعنی حکمی که بدون استثناء است. و طَلقُ یَدِهِ و أطلَقَها عبارت است از جود و بخشش. و طَلقُ الوَجه و طَلیقُ الوَجه زمانی است که فرد اخمو نباشد.

طم

الطَّمّ: دریای متراکم و لبریز. طَمَّ عَلَی کَذا: بر آن غالب آمد. و بر این اساس قیامت طامَّة نامیده شده: (فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَّةُ الْكُبْرَى)(نازعات؛۳۴)[6]

طمث

الطَّمث: خون حیض(دوران قاعدگی) و ازاله بکارت. الطّامِث: زن حایض. (لَمْ

---

۴ «آنان را در وقت فرا رسیدن عدّه طلاق دهید».

۵ «آنان پچ پچ کنان به راه افتادند».

۶ «هنگامی که بزرگترین بلای فراگیر فرا می‌رسد».

یَطْمِثْهُنَّ إِنسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ)(رحمن؛۵۶)

طمس

الطَّمس: از بین بردن اثر چیزی با محو کردن آن: (فَإِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ)(مرسلات؛۸)[1]
(رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ)(یونس؛۸۸) «پروردگارا! اموالشان را نابود گردان».
(وَلَوْ نَشَاء لَطَمَسْنَا عَلَى أَعْيُنِهِمْ)(یس؛۶۶) «نور چشمانشان و ظاهر آن‌ها را از بین می‌بریم همچون از بین رفتن اثر چیزی».
(مِّن قَبْلِ أَن نَّطْمِسَ وُجُوهاً فَنَرُدَّهَا عَلَى أَدْبَارِهَا)(نساء؛۴۷)[2] در معنای این آیه چندین تفسیر آمده است: ۱. در دنیا صورتشان را محو کنیم به گونه‌ای که بر آن [همانند سایر بدنشان] مو رشد کند و این گونه صورتشان همچون صورت میمون و سگ شود(دارای مو شود). ۲. منظور در آخرت است و این آیه به آن اشاره دارد: (وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ وَرَاء ظَهْرِهِ)(انشقاق؛۱۰) یعنی چشمانشان در پشت سرشان قرار گیرد. ۳. آن‌ها را از هدایت به سوی گمراهی باز می گردانیم همانند این آیه که فرمود: (وَأَضَلَّهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلَى سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلَى بَصَرِهِ غِشَاوَةً)(جاثیه؛۲۳) ۴. منظور از «وُجُوه» بزرگان قوم است و معنای آیه این است که کاری می‌کنیم که بزرگانشان پیرو شوند(قدرت رأی و هدایت قوم را از دست دهند) و این بزرگ‌ترین عامل نابودی [هر قومی] است.

طمع

الطَّمَع: گرایش و میل درونی نفس به چیزی: (إِنَّا نَطْمَعُ أَن يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا)(شعراء؛۵۱) و چون طمع بیشتر در اثر میل درونی است از این جهت گفته شده: طمع یک امر طبیعی است. و [این هم گفته شده که:] طمع هیبت و وقار انسان را آلوده می کند و از بین می‌برد.

طمن

الطُّمَأنِينَة و الإطمِئنَان: آرامش بعد از اضطراب: (وَلِتَطْمَئِنَّ بِهِ قُلُوبُكُمْ)(انفال؛۱۰)،(وَلَكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي)(بقره؛۲۶۰)
(أَلاَ بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ)(رعد؛۲۸) این هشداری است بر این‌که با شناخت خدا و عبادت بسیار او آرامش و اطمینان قلبی حاصل می‌شود. «اطمَأنَّ و تَطَامَنَ»،

---

۱ «هنگامی که ستارگان محو و تاریک می گردند».
۲ «پیش از آن که [عذابی نصیب شما کنیم و بدان وسیله آثار] چهره‌هائی را محو کنیم [و در آنها چشم و گوش و ابرو و بینی و لبی بر جای نگذاریم] و آنها را برگردانیم [و همچون قسمت پشت خود صاف و زشت گردند]».

هم در لفظ و هم در معنا نزدیک بـه هـم هستند.

طهر

طَهُرَتِ المَرأةُ طُهراً و طَهَارَةً و طَهـرَت: زن پاک شـد. طهـارت دو نـوع اسـت: طهارت جسم و طهـارت نفـس و عمـوم آیات بر این معـانی حمـل شـده اسـت.

طَهَّرتُهُ: او را پاک کردم: (وَإن کُنتُمْ جُنُباً فَاطَّهَّرُواْ)(مائده؛۶) یعنی آب یـا چیـزی که به جای آن به‌کـار بـرده مـی‌شـود، استعمال کنید.

(وَلا تَقْرَبُوهُنَّ حَتَّیَ یَطْهُرْنَ. فَـإِذَا تَطَهَّـرْنَ فَأْتُوهُنَّ)(بقره؛۲۲۲) این دو لفظ بـر ایـن امر دلالت دارند که جایز نیست نزدیکی بـا زنـان مگـر بعـد از پـاک شدنشان(همبستری). و قرائت دیگر آیـه بر این امر تأکید دارد کـه مـی‌فرمایـد: (حَتَّیَ یَطَّهَّرْنَ) یعنی تا زمـانی کـه کـار طهارت که همان غـسل اسـت را انجـام نـدادهانـد. و (وَیُحِـبُّ الْمُتَطَهِّـرِینَ)(بقـره؛۲۲۲) یعنـی خداونـد آنانی را که گناه تـرک کـرده و عمـل کننده به اموری هستند که صلاح [خود و جامعـه] در آن اسـت دوسـت دارد. و این‌که فرمـود: (فِیـهِ رِجَـالٌ یُحِبُّـونَ أن یَتَطَهَّرُواْ)(توبه؛۱۰۸) اشاره به پاکی نفس و جـان دارد. و در مـورد حـضرت عیسی(ع) که فرمـود: (وَمُطَهِّـرُکَ مِـنَ الَّذِینَ کَفَرُواْ)(آل عمران:۵۵) یعنی تو را از جمعشان خارج کرده و از انجام کاری که آن‌ها انجام می‌دهند منزه می‌داریم.

(لَّا یَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ)(واقعه؛۷۹) یعنـی کسی به حقـایق معرفـت قـرآن دسـت نمی‌یابد مگر آن‌که نفسش را پاک کرده و آن‌را از فساد دور کرده باشد.

(وَلَهُمْ فِیهَا أَزْوَاجٌ مُّطَهَّرَةٌ)(بقره؛۲۵) زنـان پاک از نجاسات دنیا. و نیز گفتـه شـده: زنان پاک از اخلاق ناپسند به دلیـل ایـن فرموده: (عُرُباً أَتْرَاباً)(واقعه؛۳۷)

(وَثِیَابَکَ فَطَهِّرْ)(مدثر؛۴) گفته شده: یعنی نفس و درونت را از معایب پاک کن. و (وَعَهِدْنَا إِلَى إِبْرَاهِیمَ وَإِسْمَاعِیلَ أن طَهِّـرَا بَیْتِیَ)(بقره؛۱۲۵)،(وَطَهِّرْ بَیْتِیَ)(حـج؛۲۶) تشویقی است بر این‌که خانه خـدا یعنـی کعبه را از بت و نجاسات پاک کننـد. و برخی نیز گفته‌انـد: تـشویقی اسـت بـر تطهیر دل به منظور دخول سکینه در آن؛ سکینه‌ای که درباره‌اش فرمود: (هُوَ الَّذِی أنزَلَ السَّکِینَةَ فِی قُلُوبِ الْمُؤْمِنِینَ)(فتح؛۴)

طیب

طَابَ الشَّیءُ یَطِیبُ طَیباً: آن چیـز پـاک شد. طَیِّب: پاک: (فَانکِحُواْ مَا طَابَ لَکُم مِّنَ النِّسَاء)(نساء؛۳) اصل کلمه الطَّیِّب بـه چیزی گفته می‌شود که حواس و نفس از آن لذت می‌برند.

(الْیَوْمَ أُحِلَّ لَکُمُ الطَّیِّبَاتُ)(مائده؛۵) گفتـه

شده: منظور از الطَّیِّبات ذبایح(حیواناتی که از طریق شرعی ذبح می‌شوند) است. و این که فرمود: (وَرَزَقَکُم مِّنَ الطَّیِّبَات)(انفال؛۲۶) اشاره به غنایم جنگی است. و الطَّیِّبُ من الإنسان عبارت است از فردی که از نجاسات جهل و فسق و اعمال زشت مبرّی و مزین با علم و ایمان و اعمال نیک باشد و چنین افرادی هستند که درباره آن‌ها فرمود: (الَّذِینَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلآئِکَةُ طَیِّبِینَ)(نحل؛۳۲)،(سَلَامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِینَ)(زمر؛۷۳)، (لِیَمِیزَ اللّهُ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ)(انفال؛۳۷)

(الطَّیِّبَاتُ لِلطَّیِّبِینَ وَالطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّبَاتِ)(نور؛۲۶) اشاره به این امر دارد که اعمال پاک(اعمال نیکو) از انسان‌های پاک سرچشمه می‌گیرد.

(لا تَتَبَدَّلُواْ الْخَبِیثَ بِالطَّیِّبِ)(نساء؛۲) یعنی اعمال سیئه را با اعمال صالح جابجا نکنید. و کلمه مورد نظر در این آیات نیز بر این اساس است: (مَثَلاً کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرةٍ طَیِّبَةٍ)(ابراهیم؛۲۴)، (إِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ)(فاطر؛۱۰) و (وَمَسَاکِنَ طَیِّبَةً)(توبه؛۷۲) یعنی مکان‌های پاک و لذت بخش. و (بَلْدَةٌ طَیِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ)(سبأ؛۱۵) گفته شده: اشاره به بهشت و جوار پروردگار عزیز دارد. اما (وَالْبَلَدُ الطَّیِّبُ)(اعراف؛۵۸) اشاره به زمین پاک و خوب دارد. و (فَتَیَمَّمُواْ صَعِیداً طَیِّباً)(نساء؛۴۳) یعنی خاکی که از نجاست پاک است.

(طُوبَی لَهُمْ)(رعد؛۲۹) گفته شده: ۱. نام درختی در بهشت است. ۲. اشاره به هر چیز پاک موجود در بهشت دارد که جاودانه است و فنا ناپذیر می‌باشد.

طود

(فَکَانَ کُلُّ فِرْقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظِیمِ)(شعراء؛۶۳)[1] کوه بزرگ. و توصیفش به عظیم به این‌خاطر است که در میان کوه‌های عظیم عظیم‌ترین است نه این که در میان کوه‌ها بزرگ‌ترین باشد.

طور

طَوارُ الدّارِ و طِوارُهُ: آنچه از ساختمان که امتداد پیدا کرده است. عَدَا فُلانٌ طَورَهُ: فلانی از حد خود تجاوز کرد. فَعَلَ کَذَا طَوراً بَعدَ طَورٍ: آن کار را یکی پس از دیگری انجام داد.

(وَقَدْ خَلَقَکُمْ أَطْوَاراً)(نوح؛۱۴) گفته شده: ۱. اشاره به: (خَلَقَکُم مِّن تُرَابٍ ثُمَّ مِن نُّطْفَةٍ ثُمَّ...)(غافر؛۶۷) دارد. ۲. اشاره به: (وَاخْتِلَافُ أَلْسِنَتِکُمْ وَأَلْوَانِکُمْ)(روم؛۲۲) دارد. یعنی اختلاف در خَلق و خُلق.

الطُّور: ۱. نام کوه مخصوصی است. ۲. نامی است برای هر کوهی. ۳. کوهی

---

۱ «و هر بخشی همچون کوه بزرگی گردید».

است که [به‌خاطر بزرگی] زمین را احاطه کرده است: (وَالطُّورِ)(طور؛۱)

طیر

الطَّائِرِ: هر بالداری که در فضا پرواز کند. ج طَیر. طَارَ یطیرُ طَیرَاناً: پرواز کرد: (وَلَا طَائِرٍ یَطِیرُ بِجَنَاحَیْهِ)(انعام؛۳۸)

تَطَیَّرَ فُلَانٌ و اطَّیَرَ: اصل این کلمات به معنای تفاؤل(فال گرفتن) به پرندگان است.، سپس در هر فال گرفتنی؛ چه خوب و چه بد، با هر چیزی به‌کار میرود: (إِنَّا تَطَیَّرْنَا بِکُمْ)(یس؛۱۸)[1] (وَإِن تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَطَّیَّرُواْ بِمُوسَی وَمَن مَّعَهُ)(اعراف؛۱۳۱) یعنی شومی و بدبختی به‌خاطر وجود موسی و یارانش در میان ماست. که در ادامه فرمود: (أَلا إِنَّمَا طَائِرُهُمْ عِندَ اللّهِ)(اعراف؛۱۳۱) یعنی بدبختی شما را خداوند نصیبتان کرده و این به‌خاطر اعمال زشتتان است. و (وَکُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَآئِرَهُ فِی عُنُقِهِ)(اسراء؛۱۳) یعنی ما اعمال خوب یا بد هر فردی را به گردنش آویخته‌ایم(هر انسانی در گرو اعمال خوب یا بد خود است و سرانجام او به خودش مربوط است).

فجرٌ مستطیرٌ: صبح روشن(فجر صادق): (یَخَافُونَ یَوْماً کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیراً)(انسان؛۷)[2]

طوع

الطَّوعِ: انقیاد و فرمانبرداری. نقطه مقابلش الکُرْه(نافرمانی) است: (ائْتِیَا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً)(فصلت؛۱۱) و الطَّاعَة همانند الطَّوع است؛ اما بیشتر در فرمانبرداری در چیزی است که [طرف به آن] امر شده است.

طَاعَ لَهُ یطُوعُ و أطَاعَهُ یطیعُهُ: از او فرمابرداری کرد: (مَّنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّهَ)(نساء؛۸۰)

التَّطَوُّع: پذیرش اطاعت و فرمانبرداری است. و در کلام عامه یعنی دادن چیزی که واجب نیست: (فَمَن تَطَوَّعَ خَیْراً فَهُوَ خَیْرٌ لَّهُ)(بقره؛۱۸۴) که به صورت «یطَّوَّع» نیز قرائت شده است.

الإستطاعة: باب استفعال از الطَّوع است. که اخص از قدرت است: (لَا یَسْتَطِیعُونَ نَصْرَ أَنفُسِهِمْ)(انبیاء؛۴۳)[3]

(وَلَا شَفِیعٍ یُطَاعُ)(غافر؛۱۸) یعنی یجَابُ یعنی جواب داده شود(شفیعی که به شفاعتش توجه شود).

تَطوّع همچنین به معنای با میل و اختیار چیزی را تحمل کردن است: (وَمَن تَطَوَّعَ

---

۱ «ما شما را به فال بد گرفته‌ایم(وجود شما شوم است و مایه بدبختی شهر و دیار ما است)».

۲ «از روزی می‌هراسیدند که شر و بلای آن گسترده و فراگیر است».

۳ «نه خود را می‌توانند یاری کنند».

خَيْراً فَإِنَّ اللّهَ شَاكِرٌ عَلِيمٌ)(بقره؛۱۵۸)[1]

طوف

الطَّوف: به دور چیزی گردش کردن(به دور چیزی حرکت کردن). طَافَ بِه یطُوفُ: در اطراف او گشت: (یطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ)(واقعه؛۱۷) و الطَّائفُ مِنَ الجِنِّ(گروهی از جن) و... از این کلمه استعاره شده‌اند.

(إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ)(اعراف؛۲۰۱) در معنای آن گفته شده: وسوسه‌های شیاطین و به صورت طَيْفٌ نیز قرائت شده که به معنای خیال و صورت چیزی است که در خواب یا بیداری در ذهن انسان به وجود می‌آید و بر این اساس است که به خیال، طَیف گفته شده.

(فَطَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ مِّن رَّبِّکَ)(قلم؛۱۹) اشاره به مصیبتی است که از سوی خدا به آن‌ها(صاحبان باغ) رسید.

طَائفَةٌ مِنَ النَّاسِ و الشَّیء: گروهی از مردم و کمی یا قطعه‌ای از آن چیز.

الطُّوفَان: هر حادثه‌ای که انسان را در بر گیرد: (فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ)(اعراف؛۱۳۳) و در محاوره در مورد آبی به‌کار می‌رود که در حجمش به نهایت خود رسیده باشد و چون حادثه قوم نوح آب بود به همین خاطر فرمود: (فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ)(عنکبوت؛۱۴)

طوق

الطَّوق: اصل این کلمه به چیزی گفته می‌شود که در گردن قرار داده می‌شود؛ مانند: گردنبند طلا یا نقره. سپس توسعه یافته و گفته می‌شود: طَوَّقْتُهُ کَذَا: یعنی آن چیز را به گردنش انداختم: (سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُواْ بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ)(آل عمران؛۱۸۰)[2]

الطَّاقَة: اسمی است برای مقدار توانایی که انسان با مشقت می‌تواند کاری را انجام دهد: (وَلاَ تُحَمِّلْنَا مَا لاَ طَاقَةَ لَنَا)(بقره؛۲۸۶) یعنی آن‌چه که انجامش بر ما سخت است. نه این‌که آن‌چه قدرت و توانایی انجامش را نداریم؛ زیرا گاهی خداوند کاری که انجامش سخت است را بر انسان حمل می‌کند همچنان که فرمود: (وَيَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَالأَغْلاَلَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ)(اعراف؛۱۵۷)[3]

---

۱ «هر که به دلخواه کار نیکی را انجام دهد [و بیش از واجبات، به طاعت و عبادت پردازد] بی‌گمان خدا سپاسگزار و آگاه است».

۲ «در روز قیامت همان چیزی که بدان بخل ورزیده‌اند [و سخت بدان دل بسته‌اند] طوق [بر گردن] ایشان می‌گردد».

۳ «و فرو می‌اندازد بند و زنجیر [احکام طاقت‌فرسای همچون قطع مکان نجاست به منظور طهارت، و خودکشی به عنوان توبه] را از ایشان به در می‌آورد».

طول

الطُّول و القصَر(بلندی و کوتاهی) از اسم‌هایی است که با هم هستند: (فَطَالَ عَلَيْهِمُ الْأَمَدُ)(حدید؛۱۶)[۱]

طوَالُ الدَّهر: زمان طولانی(مدت طولانی از زمان).

(شَدِيدِ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ)(غافر؛۳)[۲] به فضل و احسان اختصاص داده شده.

(وَمَن لَّمْ يَسْتَطِعْ مِنكُمْ طَوْلاً)(نساء؛۲۵) کنایه از مهر و نفقه است. طَالُوت: اسم علم غیر عربی است.

طین

الطِّین: خاک و آب مخلوط. اگر اثر آب هم از بین رود باز هم به آن الطِّین گفته می‌شود: (إِنَّا خَلَقْنَاهُم مِّن طِينٍ لَّازِبٍ)(صافات؛۱۱)[۳]

طوی

طَوَيتُ الشَّيءَ طَيّاً: آن چیز را به دور هم پیچاندم: (يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاء كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ)(انبیاء؛۱۰۴)[۴] گذشت عمر هم به الطّی تعبیر می‌شود. و این آیه می‌تواند به هر دو معنای ذکر شده معنا شود و در هر دو صورت به معنای نابودی است: (وَالسَّمَاوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ)(زمر؛۶۷)

(إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى)(طه؛۱۲) گفته شده: ۱. نام دره‌ایست که موسی(ع) به آن‌جا قدم گذاشت. ۲. اشاره به حالتی دارد که برای موسی(ع) [در ملاقات با خدا] حاصل شد و آن کوتاه شدن مسافت برای او بود؛ مسافتی که اگر می‌خواست در حالت عادی آن را بپیماید بسیار دور بود.

(إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى)(طه؛۱۲) گفته شده: طُوی اسم سرزمینی است. برخی آن‌را منصرف و برخی آن‌را غیر منصرف می‌دانند. و نیز گفته شده: مصدر طَوَيتُ است و در این صورت منصرف است و با فتح و کسر خوانده می‌شود و در این صورت به معنای «او را دو بار ندا زدم» می‌باشد.

****

---

۱ «سپس زمان طولانی بر آنان سپری گشته است».

۲ «دارای عذاب سخت ، و صاحب انعام و احسان است».

۳ «ما که ایشان را از گل چسبنده ناچیزی [در آغاز خلقت انسان] آفریده‌ایم».

۴ «روزی [تحقّق می‌پذیرد که] ما آسمان را درهم می‌پیچیم به همان صورت که طومار نامه‌ها در هم پیچیده می‌شود».



«ظ»

ظعن

ظَعَنَ يظعَنُ ظَعناً: وقتی است که فردی کوچ می‌کند: (يَوْمَ ظَعْنِكُمْ وَيَوْمَ إِقَامَتِكُمْ)(نحل؛۸۰) یعنی «در روز سفر و روزی که حضور دارید».

الظَّعينَة: هودج، کجاوه وقتی که در آن زنی باشد و گاهی به صورت کنایه به خود زن اگر چه در هودج نیز نباشد گفته می‌شود.

ظفر

الظُّفُر: ناخن انسان یا غیر انسان: (وَعَلَى الَّذِينَ هَادُواْ حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ)(انعام؛۱۴۶) و به اسلحه به‌خاطر شباهتش با ناخن پرنده که برای او چون سلاح است الظُّفُر گفته می‌شود.

فلانٌ كَليلُ الظُّفُرِ: فلانی ضعیف و ناتوان است.

الظَّفَر: پیروزی و اصل آن از ظَفِرَهُ علَيه یعنی ناخنش را در او فرو برد(بر او غالب آمد) گرفته شده: (مِن بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ عَلَيْهِمْ)(فتح؛۲۴)[1]

ظل

الظِّلّ: ضد آفتاب(سایه). عام‌تر از کلمه الفَیء(سایه) است زیرا الفَیء یعنی سایه از ظهر تا غروب در حالی که الظِّلّ یعنی سایه از طلوع خورشید تا غروب آن. به هر مکانی که خورشید بر آن نتابد گفته می‌شود ظِلّ؛ ولی گفته نمی‌شود الفَیء مگر زمانی که خورشید از آن‌جا بگذرد. عزت و قدرت و رفاه و آسایش به الظِّل تعبیر می‌شوند: (إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي ظِلَالٍ)(مرسلات؛۴۱) یعنی در عزتند. (أُكُلُهَا دَآئِمٌ وِظِلُّهَا)(رعد؛۳۵) رفاه و آسایش آن دائمی است. (هُمْ وَأَزْوَاجُهُمْ فِي ظِلَالٍ)(یس؛۵۶) در رفاه و آسایش به سر می‌برند.

أظَلَّني فُلانٌ: فلانی از من محافظت کرد و مرا زیر قدرت خود قرار داد: (وَظَلَّلْنَا

---

۱ «بعد از آن که [در جنگهای قبلی] شما را بر آنان پیروز گردانیده بود».

عَلَیْکُمُ الْغَمَامَ)(بقره؛۵۷) «ابرها را محافظ آن‌ها [در برابر نور خورشید] قرار دادیم».
(ونُدْخِلُهُمْ ظِلاًّ ظَلِیلاً)(نساء؛۵۷) کنایه از زندگی سرشار از خوشی است.
الظُّلَّة: ابری که سایه می‌افکند که بیشتر در مورد سایه‌ای که ناراحت کننده و ناگوار است گفته می‌شود: (فَکَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ)(شعراء؛۱۸۹)،(کَأَنَّهُ ظُلَّةٌ)(اعراف؛۱۷۱)[1]
(هَلْ یَنظُرُونَ إِلا أَن یَأْتِیَهُمُ اللّهُ فِی ظُلَلٍ مِّنَ الْغَمَامِ)(بقره؛۲۱۰) یعنی عذابش به سویشان بیاید و آن‌ها را فراگیرد. الظُّلَل جمع الظُّلَّة است.
(وَإِذَا غَشِیَهُم مَّوْجٌ کَالظُّلَلِ)(لقمان؛۳۲) یعنی همچون تکه‌های ابر.
(لَهُم مِّن فَوْقِهِمْ ظُلَلٌ مِّنَ النَّارِ وَمِن تَحْتِهِمْ ظُلَلٌ)(زمر؛۱۶) گفته شده: کلمه الظِّلّ برای هر پوشاننده پسندیده یا ناپسند به کار می‌رود: (وَدَانِیَةً عَلَیْهِمْ ظِلَالُهَا)(انسان؛۱۴)[2] و (وَظِلٍّ مِّن یَحْمُومٍ)(واقعه؛۴۳)[3]
(لَا ظَلِیلٍ وَلَا یُغْنِی مِنَ اللَّهَبِ)(مرسلات؛۳۱) یعنی هیچ فایده‌ای همچون سایه که انسان را از گرما محافظت می‌کند ندارد.
هر کاری که در روز انجام گیرد به ظَلِتُ و ظَلِلتُ تعبیر می‌شود که با حذف یک لام به صورت «ظِلْتُ» در می‌آیند: (فَظَلْتُمْ تَفَکَّهُونَ)(واقعه؛۶۵)

ظلم

الظُّلمة: عدم نور و روشنایی(تاریکی). ج ظُلُمَات: (أَوْ کَظُلُمَاتٍ فِی بَحْرٍ لُّجِّیٍّ)(نور؛۴۰)[4] و جهل و شرک و فسق به آن تعبیر می‌شود. همچنان که خلاف آن‌ها با کلمه النُور تعبیر می‌شوند(هدایت و علم و...): (یُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَی النُّورِ)(بقره؛۲۵۷)
(فِی ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ)(زمر؛۶) منظور از آن شکم و رحم و بچه‌دان مادر است.
أظلم فلانٌ: فلانی به تاریکی رسید(به تاریکی بر خورد کرد): (فَإِذَا هُم مُّظْلِمُونَ)(یس؛۳۷)
الظُّلم: قرار دادن چیزی است در غیر جا و مکان مختص به آن به هر طریقی: ظَلَمتُ السِّقاءَ یعنی شیر را بی موقع نوشیدم. و به آن شیر الظَّلیم گفته می‌شود. ظَلَمتُ الأرضَ: زمین را حفر کردم در حالی که جای حفر کردن نبود(جایی را که حفر

---

۱ «آن چنان که انگار سایبانی [یا تکه‌ای ابر] است».
۲ «سایه‌های [درختان] بهشتی بر آنان فرو می‌افتد».
۳ «و در سایه دودهای بسیار سیاه و گرم قرار خواهند گرفت».
۴ «یا [اعمال آنان] بسان تاریکیهائی در دریای ژرف موّاجی است که امواج عظیمی آن را فرا گرفته باشد».

کردم جای حفر شدن نبود) و به این نوع زمین گفته می‌شود: المَظْلُومَة و به خاکی هم که بیرون آورده می‌شود الظَّلِیم گویند.

الظُّلم: تجاوز از حقی که بسان نقطه موجود در وسط یک دایره است. و بر این اساس است که برای گناه بزرگ و کوچک به‌کار می‌رود و به حضرت آدم که از فرمان خدا سرپیچی کرد ظالم گفته می‌شود و به ابلیس نیز ظالم گویند اما ظلم ابلیس کجا و ظلم آدم کجا. حکما گفته‌اند که ظلم سه نوع است:

۱. ظلم بین انسان و بین خداوند که کفر و شرک و نفاق بزرگ‌ترین آن‌هاست: (إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ)(لقمان؛۱۳)،(أَلا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ)(هود؛۱۸)

۲. ظلم بین افراد با هم: (وَجَزَاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ)(شوری؛۴۰)

۳. ظلم فرد به خود: (فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ)(فاطر؛۳۲)[1]

حقیقت امر این است که در هر سه مورد انسان به خود ظلم می‌کند به همین خاطر است که فرمود: (وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّهُ وَلَكِن كَانُواْ أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ)(نحل؛۳۳)

(وَلَمْ يَلْبِسُواْ إِيمَانَهُم بِظُلْمٍ)(انعام؛۸۲) بنا به تفسیر خود پیامبر(ص) از (لقمان؛۱۳) منظور از ظلم در این‌جا شرک است.

(وَقَوْمَ نُوحٍ مِّن قَبْلُ إِنَّهُمْ كَانُوا هُمْ أَظْلَمَ وَأَطْغَى)(نجم؛۵۲)[2] تنبیهی است بر این که ظلم هیچ سود و فایده‌ای برای انسان در بر ندارد.

الظَّلِيم: شتر مرغ نر. این تسمیه به اعتقاد اعراب بر می‌گردد که این حیوان را مظلوم به معانی گفته شده می‌دیدند.

ظمأ

الظِّمْءُ: حالتی که بین دو نوبت نوشیدن به وجود می‌آید و الظَّمَأ: تشنگی‌ای که در اثر چنین وضعیتی به فرد دست می‌دهد: (وَأَنَّكَ لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحَى)(طه؛۱۱۹)[3] (يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاء)(نور؛۳۹) تشنه.

ظن

الظَّن: اسمی است برای آن‌چه از نشانه [چیزی نسبت به آن] به وجود می‌آید. وقتی این ظن قوت گیرد به علم تبدیل می‌شود. و اگر بسیار ضعیف باشد از حد توهم فراتر نمی‌رود. ظن در بسیاری از امور امر مذمومی است: (إِنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً)(یونس؛۳۶)

---

۱ «برخی از آنان به خویشتن ستم می کنند».

۲ «و نیز قوم نوح را قبل از آنان هلاک ساخت. چرا که ایشان از همگان ستمگرتر و سرکش‌تر بودند».

۳ «و در آن تو نه تشنه می‌مانی و نه آفتاب‌زده می‌شوی».

(وَمَا هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِضَنِينٍ)(تکویر؛۲۴)[1]
که این‌چنین نیز قرائت شده است: (وَمَا هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِظَنِينٍ) که در این صورت یعنی او نسبت به بیان غیب مورد اتهام و متهم نیست(چیزی را به غیر واقع نمی‌گوید).

ظهر

الظَّهر: پشت. ج ظُهُور: (وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ وَرَاءَ ظَهْرِهِ)(انشقاق؛۱۰)
(الَّذِي أَنقَضَ ظَهْرَكَ)(شرح؛۳) در این آیه کلمه ظَهر از باب استعاره به گناهان یا باری که حاملش را به سختی می‌اندازد تشبیه شده است.
پوسته بیرونی زمین را ظَهر و درون آن را بطن گویند: (مَا تَرَكَ عَلَى ظَهْرِهَا مِن دَابَّةٍ)(فاطر؛۴۵)
الظِّهرِی: آن‌چه پشت سر می‌اندازی و فراموشش می‌کنی: (وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِيّاً)(هود؛۹۲)[2]
ظَهرَ علیه: بر او غلبه کرد: (إِنَّهُمْ إِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ)(کهف؛۲۰)[3]
ظَاهَرتُهُ: به او کمک کردم: (وَظَاهَرُوا عَلَى إِخْرَاجِكُمْ)(ممتحنه؛۹)[4]
(وَإِن تَظَاهَرَا عَلَيْهِ)(تحریم؛۴) یعنی یکدیگر را یاری دادن و هم دست شدن.
ظَهیر: معین، یاری دهنده: (وَمَا لَهُ مِنْهُم مِّن ظَهِيرٍ)(سبأ؛۲۲)
الظِّهار: یعنی این‌که مردی به زنش بگوید که تو هم‌چون مادرم هستی(نسبت تو با من هم‌چون نسبت من با مادرم است، که در این صورت دیگر همسرش نخواهد بود).
(ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ)(روم؛۴۱) یعنی زیاد شد و شیوع پیدا کرد.
(وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً)(لقمان؛۲۰) نِعَمَهُ ظَاهِرَةً یعنی نعمت‌هایی که آن‌ها را می‌شناسیم و نِعَمَهُ بَاطِنَةً یعنی نعمت‌هایی که نمی‌شناسیم.
(فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَداً)(جن؛۲۶) کسی را آگاه نخواهد کرد.
(لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ)(توبه؛۳۳) تا این آئین را بر همه آئین‌ها پیروز گرداند.
(وَحِينَ تُظْهِرُونَ)(روم؛۱۸) زمانی که به وقت ظهر رسیدید.
الظَّهیرة: زمان ظهر.

****

---

۱ «او نسبت به شما درباره غیب بخل نشان نمی‌دهد».
۲ «و خدا را فراموش می‌سازید و او را پشت سر می‌اندازید».
۳ «قطعاً اگر آنان بر شما دست یابند(بر شما غالب شوند)».
۴ «و برای اخراج شما پشتیبانی کرده‌اند و یاری داده‌اند».



عبد

العُبودِيَّة: اظهار تذلّل و خضوع و فروتنی. کلمه العِبادَة بلیغ‌تر از آن است؛ زیرا عبادت نهایت فروتنی را می‌رساند و برای کسی جز آن که مستحق نهایت فضل و برتری است شایسته انجام نیست و این کسی جز ذات خداوند متعال نیست به همین خاطر است که فرمود: (أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ)(إسراء؛۲۳) عبادت دو نوع است؛ عبادت تسخیری که در قسمت «سجود» به آن اشاره کردیم و دیگری عبادت اختیاری و این به ناطقین اختصاص دارد و همان چیزی است که در این آیه به آن دستور داده شده: (اعْبُدُوا رَبَّكُمُ)(بقرة؛۲۱)

العَبد: بنده، که بر چهار نوع است: ۱. عبد به حکم شرع. چنین فردی کسی است که معامله و خرید و فروشش صحیح است؛ مانند: (الْعَبْدُ بِالْعَبْدِ)(بقرة؛۱۷۸) و (عَبْداً مَمْلُوكاً لا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ)(نحل؛۷۵) ۲. عبد و برده بودن در آغاز آفرینش و خلقت و این نوع را جز خدا کسی نمی‌تواند ایجاد کند و این که فرمود: (إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمنِ عَبْداً)(مریم؛۹۳) منظورش همین نوعِ عبد بودن است. ۳. عبد از طریق عبادت و خدمت کردن(فردی با اطاعت و خدمت کردن برای کسی عبد او می‌شود). مردم در این قسمت دو نوع هستند: یکی کسی که خالصانه عبد و بنده خداست؛ مانند: (وَ اذْكُرْ عَبْدَنا أَيُّوبَ)(ص؛۴۱)،(إِنَّهُ كانَ عَبْداً شَكُوراً)(اسراء؛۳)،(نَزَّلَ الْفُرْقانَ عَلى عَبْدِهِ)(فرقان؛۱)،(كُونُوا عِباداً لِي)(آل عمران؛۷۹)،(وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً)(فرقان؛۶۳) و دیگری کسی که عبد و بنده دنیا است و همیشه در خدمت مسایل دنیایی است و منظور پیامبر(ص) که فرمود: «تَعِسَ عَبْدُ الدِّرهم، تَعِسَ عَبْدُ الدِّينَار»، همین است. بنابراین صحیح است گفته شود: هر انسانی عبد و بنده خدا نیست پس بر این اساس کلمه العَبد به معنای العَابد است با این تفاوت که کلمه العَبْد بلیغ‌تر از کلمه العَابِد است. جمع العَبْد به معنای خریده

شده(برده) عَبید است و جمع العَبْد به معنای العَابد، عِبَاد است. وقتی کلمه العَبید به الله اضافه شود اعم از العِبَاد است به همین خاطر فرمود: (وَ ما أَنَا بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ)(ق؛۲۹) در این آیه خداوند متعال به این امر اشاره دارد که ذات خداوند به هیچ بنده‌ای ظلم نمی‌کند چه بنده خدا و چه بنده خورشید و لات و امثال آن.

طَرِيقٌ مُعَبَّدٌ: راه و مسیری که با راه رفتن بسیار بر آن هموار شده است.

عَبَّدْتُ فلاناً: فلان شخص را خوار و ذلیل کردم(رام کردم) و این زمانی است که او را به بردگی بگیری: (أَنْ عَبَّدْتَ بَنِي إِسْرائِيلَ)(شعراء؛۲۲)

عبث

العَبَث به این معنی است که کسی کارش را با بازی و سرگرمی آمیخته کند(با این کار از جدی بودن کار بکاهد). و العَبَث غذایی است که با چیزی آمیخته شده باشد. کلمه العَوبَثانی که به آمیخته‌ای از خرما و روغن و سویق(آرد جو یا گندم) گفته شده از همین معنی است. (أَ تَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ)(شعراء؛۱۲۸)[1] و به کاری که هدف درست و صحیحی در آن نباشد گفته می‌شود: العَبَث: (أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً)(مؤمنون؛۱۱۵)

عبر

العَبْر: اصل این کلمه از حالتی به حالت دیگر در آمدن است(عبور از حالتی به حالت دیگر). اما کلمه العُبُور به عبور کردن در آب اختصاص دارد حال این عبور با شنا کردن باشد یا به وسیله کشتی یا... و از این لغت است ترکیب عَبَرَ النَّهرَ یعنی کنار رود(از کنار رود عبور کرد)، از این جهت که افراد یا از کنارش عبور می‌کنند یا به سویش می‌روند. و عَبَرَ العینُ(اشک ریخته شد)، نیز از همین معنی است. (إِلَّا عابِرِي سَبِيلٍ)(نساء؛۴۳)[2] عَبَرَ القَومُ: آن قوم مردند. گویی که از پُل دنیا گذر کرده‌اند. اما العِبارة به کلام اختصاص دارد که از طریق فضا(هوا) از زبان متکلم به گوش شنونده می‌رسد. و الاعْتِبار و العِبْرة به حالتی گفته می‌شود که از طریق مشاهده چیزهای دیدنی نسبت به چیزهایی که غیر قابل مشاهده هستند معرفت و شناخت حاصل می‌شود: (إِنَّ فِي ذلِكَ لَعِبْرَةً)(آل عمران؛۱۳)،(فَاعْتَبِرُوا يا أُولِي الْأَبْصارِ)(حشر؛۲)

التَّعْبیر: این کلمه به تعبیر خواب اختصاص دارد و این همان گذشتن از

---

۱ «آیا شما بالای هر بلندی و مکان مرتفعی کاخ سر به فلک کشیده‌ای می‌سازید و [در آن] به خوشگذرانی و کارهای بیهوده می‌پردازید؟»

۲ «مگر این که مسافر باشید».

ظاهر آن به باطنش می‌باشد: (إِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیا تَعْبُرُونَ)(یوسف؛۴۳) و اخص از تأویل است زیرا تأویل هم در مورد خواب و هم در مورد غیر آن گفته می‌شود. به ستاره الشِّعْرَی، العَبُور گفته می‌شود چون می گذرد و ثابت نیست(ستاره نیست بلکه سیاره است).

عبس

العُبُوس: در هم رفتن چهره در اثر ضیق صدر(ناراحتی درون): (عَبَسَ وَ تَوَلَّی)(عبس؛۱)[1] (ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ)(مدثر؛۲۲) و از همین معنی است که گفته شده: یَومٌ عَبُوسٌ یعنی روز سخت و ناراحت: (یَوْماً عَبُوساً قَمْطَرِیراً)(انسان؛۱۰)[2]

عبقر

عَبْقَر: در مورد این کلمه گفته شده: جایی است مخصوص جنیان[3] که هر چیز نادر و استثنایی از انسان و حیوان و لباس به آنجا نسبت داده می‌شود و بر این اساس است که به حضرت عمر(رض) گفته شده: «لم أر عَبْقَرِیّاً مثلَه»[4] یعنی هیچ فرد نادری چون عمر ندیدم. خداوند میفرماید: (وَ عَبْقَرِیٍّ حِسانٍ)(رحمن؛۷۶) این نوعی فرش است که در مورد آن گفته شده: خداوند آن را مثالی برای فرش بهشتی قرار داده است.[5]

عبا

ما عَبَأْتُ بِه: به آن هیچ توجه‌ای نکردم. اصل این کلمه از العَبْء یعنی ثقل(سنگین) است. گویی که می گویی: هیچ وزن و ارزشی برای او نمی‌بینم: (قُلْ ما یَعْبَؤُا بِکُمْ رَبِّی)(فرقان؛۷۷)[6] و نیز گفته شده: اصل این کلمه از: عَبَأْتُ الطِّیبَ است، گویی که گفته شده: اگر دعا و طلب شما نمی‌بود شما را از بین می‌برد.

عَبَأْتُ الجیشَ: سپاه را آماده کردم. و عَبَّأْتُه: آن را آماده کردم. و عَبَأَةُ الجاهلیةِ: تعصبات جاهلی را در درونشان ذخیره کرده‌اند؛ تعصباتی که در این آیه به آن اشاره می کند: (فِی قُلُوبِهِمُ الْحَمِیَّةَ حَمِیَّةَ

---

۱ «چهره در هم کشید و روی برتافت».

۲ «روز بس ترشرو و سخت اخموئی [که قیامت نام دارد]».

۳ جایی در بیابان که به زعم عرب جنیان زیادی در آنجا جمع می‌شوند. [به نقل از العین]

۴ صحیح بخاری. فضائل أصحاب النبی ۷/ ۲۲، و مسلم/ ۲۳۹۲

۵ مُتَّکِئِینَ عَلَی رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَعَبْقَرِیٍّ حِسَانٍ (رحمن؛۷۶) «بهشتیان بر بالشهای نگارین گرانبهای سبز رنگ تکیه می‌زنند ، و بر فرشهای منقش بی‌نظیر بسیار زیبا می‌لمند».

۶ «بگو : اگر عبادت و دعایتان نباشد ، پروردگار من اعتنائی به شما ندارد».

الْجاهِلِیَّةِ)(فتح؛۲۶)[۱]

عتب

العَتَب: هر مکانی که نازل خود را دور نماید یا او را به نقطه‌ای دور دست ببرد(وسیله و سبب انتقال باشد)، و از همین معنی است که به نردبان و به آستانه دَر گفته شده: العَتَبَة. برای زن هم به صورت کنایه به کار می‌رود؛ مثلا: حضرت ابراهیم(ع) به زن حضرت اسماعیل(ع) فرمود: به همسرت بگو «غَیِّر عَتَبَةَ بَابِکَ» یعنی آستانه دَرت را عوض کن. و به صورت استعاره به ناراحتی‌ای که فردی نسبت به فرد دیگر در درونش ایجاد می‌شود گفته شده: العَتْب و المَعْتَبَة. اصل این کلمه العَتَب است و بر این اساس گفته شده: خَشُنْتُ بِصَدرِ فُلان، و وَجدتُ فی صَدره غلظَةً یعنی در سینه و دل و درون فلان فرد خشونت و خشم یافتم. و أَعْتَبْتُ فلاناً یعنی خشمی که نسبت به او در دل بود آشکار کردم. و أَعْتَبْتُ فلاناً یعنی او را به خشم وادار کردم(او را خشمگین کردم). و أَعْتَبْتُهُ یعنی خشمش را از او زدودم(او را آرام کردم). (فَما هُمْ مِنَ الْمُعْتَبِینَ)(فصلت؛۲۴)

الاِسْتِعْتَاب این است که فردی از کسی بخواهد که مشکلش را بگوید تا آرام گیرد(درد دل کند تا آرام گیرد و عذر او را بپذیرد). اسْتَعْتَبَ فلانٌ: فلان شخص طلب رضایت کرد: (وَ لا هُمْ یُسْتَعْتَبُونَ)(نحل؛۸۴)[۲]

عتد

العَتَاد: ذخیره کردن چیزی قبل از نیاز به آن. این کلمه [در معنی] همچون کلمه الإعداد یعنی آماده کردن است. و العَتِید: آماده و آماده شده(فاعل و مفعول): (هذا ما لَدَیَّ عَتِیدٌ)(ق؛۲۳)[۳] (رَقِیبٌ عَتِیدٌ)(ق؛۱۸) یعنی اعمال بندگان را آماده کرده است. در مورد این آیه: (أَعْتَدْنا لَهُمْ عَذاباً أَلِیماً)(نساء؛۱۸) گفته شده: کلمه أعتَدنَا از العَتَاد است و نیز گفته شده: اصلش از أعدَدنَا است که یکی از حروف «دال» آن به حرف «تاء» بدل شده است. و فَرسٌ عَتِیدٌ و عَتَدٌ: اسب آماده دویدن. و العَتُود: فرزند بُز(بچه بُز). ج أعْتِدَة، و عِدَّان که در آن ادغام صورت گرفته است(عتدان-عددان-عدّان)

---

۱ «آنگاه که کافران تعصب و نخوت جاهلیت را در دلهایشان جای دادند».

۲ «و [از سوی پیغمبران] از ایشان خواسته نمی‌شود که جلب رضایت و تقاضای گذشت نمایند».

۳ «اینها چیزهائی است که در پیش من آماده است».

عتق

العَتِیق: چیزی که از لحاظ زمان، مکان و رتبه [نسبت به چیزهای دیگر] قدیمی[تر] است. به همین خاطر است که به زمان گذشته گفته شده: عَتیق. و به انسان بزرگوار و آزاد شده از بردگی عَتیق گفته می‌شود.

(وَ لْیَطَّوَّفُوا بِالْبَیْتِ الْعَتِیقِ)(حج؛۲۹) گفته شده: توصیف کعبه به العتیق به این خاطر است که کعبه همیشه از این که انسان‌های ستمگر آن را کوچک بشمارند آزاد است. و العَاتِقَان: بین دو شان بدن. چون نسبت به سایر اعضا برجسته‌تر است. و العَاتِق: کنیزی که هنوز همسر اختیار نکرده است چرا که با اختیار کردن همسر می‌شود مملوک.

عتل

العَتْل: گرفتن یک چیزی از هر طرف و کشیدن آن به زور، مانند کشیدن شتر: (فَاعْتِلُوهُ إِلى سَواءِ الْجَحِیمِ)(دخان؛۴۷)[1] و العُتُل: خورنده‌ای که [چیزهایی را از دیگران] منع می‌کند و همه چیز را به سوی خود می‌کشاند: (عُتُلٍّ بَعْدَ ذلِکَ زَنِیمٍ)(قلم؛۱۳)

۱ «این کافر فاجر را بگیرید و به میان دوزخ پرتابش کنید».

عتو

العُتُوّ: سرباز زدن از اطاعت. فعلش: عَتَا یَعْتُو عُتُوّاً و عِتِیّاً (گردنکش و متجاوز شد) است: (وَ عَتَوْا عُتُوًّا کَبِیراً)(فرقان؛۲۱)[2] (بَلْ لَجُّوا فِی عُتُوٍّ وَ نُفُورٍ)(ملک؛۲۱)[3] (وَقَدْ بَلَغْتُ مِنَ الْکِبَرِ عِتِیًّا)(مریم؛۸) یعنی به حالتی رسیده‌ام که هیچ راهی به سوی اصلاح و مداوای آن(چنین حالتی که مسن بودن است) وجود ندارد. و نیز گفته شده: به معنی این است که به حالتی از ریاضت رسیده‌ام و این همانند آن حالتی است که شاعر می‌گوید: وَ مِن العناء ریاضة الهرم یعنی بار آوردن و رام کردن پیر دشوار و سخت است.[4]

(أَیُّهُمْ أَشَدُّ عَلَی الرَّحْمنِ عِتِیًّا)(مریم؛۶۹) گفته شده: کلمه العِتیّ در این آیه مصدر است(هر کدام که در تجاوز و سرکشی کردن شدیدتر است) و نیز گفته شده: این کلمه جمع عَات(متجاوز، سرکش) است و نیز گفته شده: العَاتِی یعنی بی رحم، سنگدل.

۲ «و در ظلم و طغیان سخت سرکشی نموده‌اند».
۳ «اصلاً کافران در سرکشی و گریز پافشاری می‌کنند».
۴ مصراع نخست می‌گوید: «أتروض عرسک بعد ما هرمت». «آیا می‌خواهی همسرت را در پیری رام و مطیع کنی».

عثر

عَثَرَ الرجلُ يَعْثُرُ عِثَاراً و عُثُوراً: آن مرد سقوط کرد. این کلمه از این معنی تجاوز کرده و به آگاهی یافتن فردی از امری بدون دنبال کردن آن، اطلاق شده است. خداوند می‌فرماید: (فَإِنْ عُثِرَ عَلى أَنَّهُمَا اسْتَحَقَّا إِثْماً)(مائدة؛۱۰۷)[۱] عَثَرتُ على كذا: بر آن [مطلب] اطلاع پیدا کردم. (وَ كَذٰلِكَ أَعْثَرْنا عَلَيْهِمْ)(کهف؛۲۱) یعنی بدون این که آن‌ها را دنبال کنند مردم را متوجّه حالشان کردیم.

عثی

العَيْث و العِثى در معنی همچون جَذَبَ و جَبَذَ نزدیک به هم هستند با این تفاوت که کلمه العَيْث بیشتر در مورد فسادی به کار می‌رود که با حواس درک شود اما العِثى در فسادی است که از طریق قانون و حکم درک می‌شود(از نظر قانون فساد شناخته می‌شود). گفته می‌شود: عَثِيَ يَعْثَى عِثِيّاً عَثَا يَعْثُو عُثُوّاً: فتنه و فساد کرد. و بر این اساس است که فرمود: (وَ لا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ)(بقرة؛۶۰)[۲]

الأَعْثى: رنگ مایل به سیاهی. و به فرد احمق بسیار احمق گفته می‌شود: أعثى

عجب

العجب و التعجّب: حالتی است که در اثر عدم آگاهی فردی نسبت به چیزی به او دست می‌دهد. و به همین سبب است که برخی از حکماء گفته‌اند: العَجَبُ ما لا يُعرَفُ سَبَبُهُ یعنی تعجب چیزی است که سببش شناخته شده نیست. و به همین خاطر است که گفته شده: به کار بردن تعجب برای خدا امر صحیحی نیست؛ زیرا خداوند دانای نهانی‌هاست و هیچ چیزی بر ذات خدا مخفی نیست. و به چیزی که مورد تعجب واقع می‌شود عَجَب گفته می‌شود. و به چیزی که همانندش ناشناخته است عجيب گفته می‌شود. خداوند می‌فرماید: (أَ كانَ لِلنَّاسِ عَجَباً أَنْ أَوْحَيْنا)(یونس؛۲) این آیه هشداری است بر این مطلب که آنان بر مطلبی اینچنین(آمدن پیامبری از خود انسان‌ها) قبلا آگاهی داشته‌اند. این که فرمود: (أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَباً)(کهف؛۹) یعنی جریان اصحاب کهف جریانی شگفت آور نیست بلکه در کارهای ما چیزهای بزرگ‌تر و متعجب‌تری از آن وجود دارند. (إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآناً عَجَباً)(جن؛۱) یعنی چیزی همانند آن را نشنیده‌ایم. این کلمه گاهی برای امر خوشایند [هم] به کار می‌رود و گفته می‌شود: أَعْجَبَنِي كذا یعنی آن امر مرا شگفت زده

---

۱ «اگر اطّلاع حاصل شد که [آن دو شاهد با دروغ و خیانت] مرتکب گناهی شده‌اند».

۲ «و تباهکارانه در زمین به لاف و گزاف و تجاوز و تعدّی نپردازید».

کرد(خوشایند، شاد کرد). خداوند میفرماید: (وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا)(بقرة؛۲۰۴)[1] (وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ)(توبة؛۲۵)[2]

(بَلْ عَجِبْتَ وَ يَسْخَرُونَ)(صافات؛۱۲) یعنی تو از انکار برانگیخته شدن دوباره، از طرف آنان تعجب می‌کنی و این تعجب تو ناشی از شناخت و معرفت شدید تو نسبت به مسئله بعث است و آنان چون نسبت به آن جاهلند پس آن را به باد استهزاء می‌گیرند. و نیز [در معنی آیه] گفته شده: تو نسبت به انکار وحی از سوی آنان تعجب می کنی. برخی هم به شکل: (بَلْ عَجِبْتُ) قرائت کرده‌اند؛ اما چنین نیست زیرا در این صورت تعجب را به خودش نسبت می‌دهد اما تعجب پیامبر(ص) به گفتار آنان است. یا عَجِبتُ مستعار است و به معنی أنكَرتُ است، همانند این آیه که فرمود: (أَ تَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ)(هود؛۷۳)،(إِنَّ هٰذا لَشَيْءٌ عُجابٌ)(ص؛۵) و به فردی که به خودش می‌بالد و فخر فروشی می کند گفته می‌شود: فلانٌ مُعْجَبٌ بنفسه.

۱ «در میان مردم کسی یافت می‌شود که سخن او در [باره امور و اسباب معاش] زندگی دنیا، تو را به شگفت می‌اندازد [و فصاحت و حلاوت کلام او، مایه اعجاب تو می‌شود]».

۲ «در جنگ حُنَین بدان گاه که فزونی خودتان شما را به اعجاب انداخت [و فریفته و مغرور انبوه لشکر شدید]».

عجز

عَجُزُ الإنسانِ قسمت انتهایی انسان[مثلا گفته می‌شود: «هو عُجْزَةُ أبيه» یعنی او آخرین فرزند پدرش است]. و انتهای هر چیزی به آن تشبیه شده است: (كَأَنَّهُمْ أَعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ)(قمر؛۲۰)[3]

العَجْز: اصل این کلمه به معنی تأخیر در [به دست آوردن و انجام] چیزی و دست یافتن به آن در آخر امر است. و در کلام متعارف اسمی شده برای کوتاهی در انجام کاری و آن ضد قدرت است. خداوند میفرماید: (أَ عَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ)(مائدة؛۳۱)[4] و أَعْجَزْتُ فلاناً و عَجَّزْتُهُ و عاجَزْتُهُ: او را ناتوان کردم: (وَ اعْلَمُوا أَنَّكُمْ غَيْرُ مُعْجِزِي اللَّهِ)(توبة؛۲)[5] (وَ الَّذِينَ سَعَوْا فِي آياتِنا مُعاجِزِينَ)(حج؛۵۱) که به صورت مُعَجِّزين هم قرائت شده است. در معنی کلمه مُعاجِزِينَ گفته شده: گمان می کردند که ما را ناتوان می کنند(حقایق بیان شده از سوی ما را می‌توانند زیر سؤال ببرند و بر آن‌ها اشکال و ایراد وارد کنند) [علت چنین پنداشتی به این امر بر می گردد که] چنین

۳ «گوئی ریشه‌های درختان خرمائی هستند که از جا کنده شده باشند».

۴ «آیا ناتوانم از این که باشم...».

۵ «و بدانید که شما [در همه حال و همه آن، مغلوب قدرت خدائید و از دست او نجات پیدا نمی‌کنید و] هرگز نمی‌توانید خدا را درمانده کنید».

معتقد بودند که بعث و نشری و ثواب و عقابی در کار نیست(اگر به قیامت معتقد میبودند هرگز پا را از گلیم خود بیشتر دراز نمی‌کردند و با حقایق و واقعیت‌ها اینچنین برخورد نمی‌کردند بلکه تسلیم آن‌ها می‌شدند). این آیه در معنی، همانند این فرموده است: (أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ أَنْ يَسْبِقُونا)(عنکبوت؛۴) و کلمه «مُعَجِّزِينَ» یعنی به کسانی که از پیامبر(ص) تبعیت می‌کردند نسبت عجز و ناتوانی می‌دادند. این کلمه همچون کلمات جَهَّلْتُهُ و فَسَّقْتُهُ یعنی او را به جهالت و فسق نسبت دادم، می‌باشد. و نیز گفته شده: به معنی مُثَبِّطِين یعنی مردم را از نزدیک شدن به پیامبر(ص) باز می‌داشتند، است همچون این آیه که می‌فرماید: (الَّذِينَ يَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّه)(اعراف؛۴۵)

العَجُوز: پیر زن. وجه تسمیه به ناتوانی او در انجام بسیاری از امور بر می‌گردد: (إِلَّا عَجُوزاً فِي الْغابِرِينَ)(صافات؛۱۳۵)[1] (أَ أَلِدُ وَ أَنَا عَجُوزٌ)(هود؛۷۲)

عجف

(سَبْعٌ عِجافٌ)(یوسف؛۴۳) عِجَاف جمع أَعْجَف، و عَجْفَاء: لاغر، ضعیف شدن، است. نَصلٌ أَعْجَف: پیکان باریک. و أَعْجَفَ الرَّجُلُ: حیوانات آن مرد لاغر شدند.

عجل

العَجلَة: طلب چیزی و دنبال کردنش قبل از [رسیدن] زمانش. و این خواسته شهوت است(کاری عقلائی نیست) تا جایی که [ضرب المثل شده و] گفته شده: «العَجَلَةُ من الشَّيطان». به همین دلیل است که در قرآن مذموم و ناپسند شمرده شده: (سَأُرِيكُمْ آياتِي فَلا تَسْتَعْجِلُونِ)(انبیاء؛۳۷)،(وَ لا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ)(طه؛۱۱۴)،(وَ عَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى)(طه؛۸۴)[2] در آیه اخیر یاد آور این مطلب می‌شود که شتاب و عجله موسی کار خوشایندی نبوده اما آنچه موسی را به این عجله واداشته است همان جلب رضایت خداست که امری پسندیده است.

(خُلِقَ الْإِنْسانُ مِنْ عَجَلٍ)(انبیاء؛۳۷) برخی در معنی این آیه گفته‌اند: یعنی انسان از «حَمَإٍ» یعنی گِل سیاه آفریده شده است؛ اما چنین نیست بلکه آیه می‌خواهد به این مطلب اشاره کند که انسان از عجله و شتاب به دور نیست و این یکی از

---

۱ «مگر پیرزنی [که همسر لوط بود و با کافران در اذیّت و آزار مؤمنان همکاری می‌کرد، و بدین سبب] از زمره هلاک شدگان گردید».

۲ من به سوی (میعادگاه و محضر وحی) تو شتاب کردم تا (هرچه زودتر احکام و قوانین تو را دریافت و به بندگانت برسانم و از من) خوشنود شو

صفاتی است که انسان بر آن سرشته شده و بر این اساس است که فرمود: (وَ كانَ الْإِنْسانُ عَجُولًا)(اسراء؛۱۱)
(مَنْ كانَ يُرِيدُ الْعاجِلَةَ عَجَّلْنا لَهُ فِيها ما نَشاءُ لِمَنْ نُرِيدُ)(اسراء؛۱۸) یعنی اعراض دنیوی را به هر که بخواهیم ببخشیم خواهیم بخشید.
العُجالَة: آنچه خوردنش زود انجام میگیرد همچون سوغاتی. و العجْلَة: ظرف کوچکی که زمان نیاز زود حاضر میشود. و العِجْل: گوساله. وجه تسمیه به خاطر سریع حرکت کردن آن در زمان کوچکیش است و هنگامی که بزرگ شد دیگر آنچنان حرکت نمی‌کند. (عِجْلًا جَسَداً)(اعراف؛۱۴۸)[1]

عجم

العُجْمَة: نقطه مقابل وضوح است. و الإعْجام یعنی ابهام. و العَجَم: غیر عرب. و العَجَمِيَ منسوب به عجم. و الأعْجَم: کسی که در زبانش کلمات نامفهومی وجود دارد، این فرد خواه عرب باشد یا غیر عرب. این تسمیه به اعتبار کمی فهم عرب از کلام غیر عرب است. و از همین معنی است که به حیوانات گفته شده: عَجْماء. و الأعْجَميَ منسوب به عَجماء است. (وَ لَوْ نَزَّلْناهُ عَلى بَعْضِ الْأَعْجَمِينَ)(شعراء؛۱۹۸)[2] دو حرف یاء کلمه «أعجمین» حذف شده است. وجه تسمیه حیوانات به عَجْمَاء از این جهت است که حیوانات نمی‌توانند همچون ناطقین سخن گویند. و این که گفته شده: «صلاةُ النَّهارِ عَجْمَاءُ» یعنی به صورت سری خوانده می‌شود و قرائت در آن جهری نیست. و حروف المُعْجَم بنا به آنچه از خلیل ابن احمد آمده است عبارت است از حروف مقطعه(حروف به صورت جدا جدا از هم) زیرا حروف مقطعه حروفی نامفهوم هستند. برخی گفته‌اند: منظور خلیل این است که حروف به صورت جدا آنچنان که حروف وصل شده به هم(کلمات و جملات) بر چیزی دلالت دارند دلالت نمی‌کنند. و بابٌ مُعْجَمٌ: دَر بسته شده. و العَجَم: هسته. به یک هسته گفته می‌شود: عَجَمَة، و العَجْم: گاز زدن دانه(هسته). و فلانٌ صُلْبُ المَعْجَم یعنی فلان فرد در هنگام امتحان و آزمایش بسیار قوی است.

عد

العَدَد: ترکیب مفردات(عددهای فرد). (لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَ

---

۱ «پیکر گوساله گونه‌ای».

۲ «اگر قرآن را بر یکی از غیر عربها نازل می‌کردیم».

الْحساب)(یونس؛۵)[1] (فَضَرَبْنا عَلَی آذانِهِمْ فِی الْکَهْفِ سِنینَ عَدَداً)(کهف؛۱۱) آوردن کلمه «عدد» تنبیهی است بر کثرت «سنین». و العَدّ: اضافه کردن اعداد به هم(شمارش کردن اعداد). (لَقَدْ أَحْصاهُمْ وَ عَدَّهُمْ عَدًّا)(مریم؛۹۴)[2] (فَسْئَلِ الْعادّینَ)(مؤمنون؛۱۱۳) العادّین یعنی کسی که سر و کارش با اعداد است. این کلمه(العَدّ) به معانی دیگری هم اطلاق می‌شود: شَیءٌ مَعْدُودٌ و محصورٌ برای کَم در مقابل بسیار زیاد و غیر قابل شمارش به کار می‌رود؛ مانند این فرموده خداوند: (بِغَیْرِ حسابٍ)(بقرة؛۲۱۲) و بر این اساس است: (إِلَّا أَیَّاماً مَعْدُودَةً)(بقرة؛۸۰) یعنی روزهای کم. ضد این هم گفته شده: جَیشٌ عَدیدٌ یعنی سپاه بسیار. و در این مورد برای چیز کم گفته می‌شود: شَیءٌ غیر مَعْدُود. در مورد این آیه: (فِی الْکَهْفِ سِنینَ عَدَداً)(کهف؛۱۱) دو امر محتمل است: یا از این کلام عرب است که می‌گویند: ۱. هذا غیرُ مُعْتَدٍّ بِه: این قابل شمارش نیست. یا از ۲. شَیءٌ کثیر یُعَدُّ: چیز بسیار زیاد که شمارش می‌شود، است. [معنی آیه: سالهای غیر قابل شمارش یا سالهای زیاد اما قابل شمارش.]

العِدَّة: چیز قابل شمارش: (وَ ما جَعَلْنا عِدَّتَهُمْ)(مدثر؛۳۱)

عِدَّةُ المَرأة: روزهای معدودی است مربوط به زن که با تمام شدنش ازدواج با او حلال می‌گردد(همبستری): (فَما لَکُمْ عَلَیْهِنَّ مِنْ عِدَّةٍ تَعْتَدُّونَها)(احزاب؛۴۹)[3]

عدس

العَدَس: عدس: (وَ عَدَسِها وَ بَصَلِها)(بقرة؛۶۱)

عَدَسَ فی الأرض: در زمین به حرکت و سفر پرداخت.

عدل

العَدالَة و المُعادَلَة: لفظی است مقتضی مساوات، و به اعتبار نزدیک بودن به هم(عدالت و مساوات) به جای آن به کار می‌رود. و العَدْل و العِدْل نزدیک به هم هستند با این تفاوت که العَدْل کاربردش در چیزهایی است که با بصیرت درک می‌شوند همچون احکام و این آیه بر این اساس است: (أَوْ عَدْلُ ذلِکَ صِیاماً)(مائدة؛۹۵) اما العِدل و العَدیل در چیزهایی است که با حواس درک می‌شوند(با بصر نه بصیرت) مانند

---

۱ «تا شماره سالها و حساب [کارها] را بدانید».

۲ «او همه آنان را سرشماری کرده است، و دقیقاً تعدادشان را می‌داند».

۳ «برای شما عدّه‌ای بر آنان نیست تا حساب آن را نگاه دارید».

چیزهایی که وزن و کیل و شمارش میشوند. پس العَدْل عبارت است از قسط بندی کردن به صورت یکسان، این روایت بر این اساس است: «بالعَدْل قامت السّموات و الأرض». یعنی با عدالت است که آسمان‌ها و زمین راست ایستاده‌اند. «عدل» دو نوع است: ۱. عدل مطلق که عقل آن را نیک می‌داند و در هیچ زمانی منسوخ نمی‌شود؛ مثلاً: الإحسان إلی من أحسن إلیک، و کفّ الأذیّة عمّن کفّ أذاه عنک. ۲. [عدل نسبی:] عدلی که بر اساس شرع عدل است(شرع آن را عدالت می‌داند) و ممکن است در زمانی منسوخ شود همچون قصاص و... و بر این اساس است که فرمود: (فَمَنِ اعْتَدی عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوا عَلَیْه)(بقرة؛۱۹۴)،(وَ جَزاءُ سَیِّئَة سَیِّئَةٌ مِثْلُها)(شوری؛۴۰) و این همان معنی: (إنَّ اللَّهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْإحْسانِ)(نحل؛۹۰) است؛ پس عدل مساوات در برابری است؛ اگر شرّ است به همان اندازه شرّ و اگر خیر است به همان اندازه خیر. ولی احسان مقابله خیر به بیشتر از آن و مقابله شرّ به کم‌تر از آن است. و رَجلٌ عَدْلٌ: مرد عادل. و برای اسم جمع هم به شکل مفرد به کار می‌رود: رجالٌ عَدْلٌ. اصل این کلمه(العدل) مصدر است همانند این آیه: (وَ أشْهِدُوا ذَوَیْ عَدْلٍ مِنْکُمْ)(طلاق؛۲) یعنی دارای عدالت(عادل). خداوند میفرماید: (وَ لَنْ تَسْتَطیعُوا أنْ تَعْدِلُوا بَیْنَ النِّساء)(نساء؛۱۲۹) در این آیه اشاره به نوعی ویژگی انسان است و این که کسی نمی‌تواند بین زنانش به طور مساوی در محبت جنبه عدالت را رعایت کند. و این که فرمود: (فَإنْ خِفْتُمْ ألّا تَعْدِلُوا فَواحِدَةً)(نساء؛۳) منظور از عدالت همان مسئله تساوی در قَسْم و نفقه دادن است.

(أوْ عَدْلُ ذلکَ صِیاماً)(مائدة؛۹۵) یعنی معادل روزه غذا می‌دهد. به غذا عَدل گفته می‌شود زمانی که معنی مساوات مد نظر باشد.

(بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ)(انعام؛۱) یعنی کسی و چیزی را مساوی خدا قرار می‌دهند.

(بَلْ هُمْ قَوْمٌ یَعْدِلُونَ)(نمل؛۶۰) درست است که یعدِلُونَ به معنی عَدَلَ عَنِ الحَقِّ یعنی از حق منحرف شد و تجاوز کرد، باشد.[1]

عدن

(جَنّات عَدْنٍ)(نحل؛۳۱) یعنی استقرار و ثبات. و عَدَنَ بمکان کذا: در آن مکان استقرار یافت. و المَعْدن از همین کلمه است و به خاطر استقرار جواهر در آن به این نام نامیده شده.

---

۱ یَعدِلُونَ به به معنی کسی را با او شریک و همتا می‌گیرند نیز آمده است. [ویراستار]

عدا

العَدْوَ: تجاوز که با التیام منافات دارد. گاهی به اعتبار قلب است و گفته میشود: العَدَاوَة و المُعَادَاة، و گاهی به اعتبار راه رفتن است و گفته می‌شود: العَدْو یعنی دویدن، و گاهی به اعتبار نبود عدالت در معامله است و گفته می‌شود: العُدْوَان و العَدْو. و گاهی هم به اعتبار جا و محل استقرار است و گفته می‌شود: العَدْوَاء(مکان نا آرام). در مورد عداوت قلبی(المُعَادَاة) گفته می‌شود: رجلٌ عَدُوٌّ، و قومٌ عَدُوٌّ یعنی مرد و قومی که در دل کینه و دشمنی دارند: (بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ)(طه؛۱۲۳)[1] و الاعْتِدَاء: تجاوز از حق: (وَ لا تُمْسِکُوهُنَّ ضِراراً لِتَعْتَدُوا)(بقرة؛۲۳۱)[2] (وَ مَنْ یَعْصِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ یَتَعَدَّ حُدُودَهُ)(نساء؛۱۴)

(فَمَنِ اعْتَدی عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدی عَلَیْکُمْ)(بقرة؛۱۹۴) یعنی به اندازه تجاوز او با تجاوزش مقابله کن. این نوع تجاوز تجاوز ابتدایی نیست که از آن منع شده و فرمود: (وَ تَعاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَ التَّقْوی وَ لا تَعاوَنُوا عَلَی الْإِثْمِ وَ الْعُدْوانِ)(مائدة؛۲)

(فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ باغٍ وَ لا عادٍ)(بقرة؛۱۷۳) یعنی به دنبال لذت بردن نباشد و بیش از سد جوع انجام نگیرد. و نیز گفته شده: بدون این که سبب نافرمانی از امام باشد و بدون این که دچار معصیت شود و این مسیر فروتنان است.

ما عَدَا در استثنا به کار می‌رود.

(إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیا وَ هُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوی)(انفال؛۴۲) یعنی جانب و طرف نزدیک و جانب و طرف دور.

عذب

ماءٌ عَذْبٌ: آب پاک و خنک: (هذا عَذْبٌ فُراتٌ)(فرقان؛۵۳)[3] و أعْذَبَ القومُ: آبی گوارا برای آن قوم پیدا شد. العَذَاب: به شدت کسی را گرسنه کردن. عَذَّبَهُ تَعْذِیباً: او را در عذاب بسیار نگه داشت: (لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدِیداً)(نمل؛۲۱)[4] در اصل این کلمه(التعذیب) اختلاف است؛ برخی گفته‌اند: این کلمه از: عَذَبَ الرَّجُلُ یعنی آن مرد خوراک و خواب را ترک کرد آمده است و به چنین فردی عَاذِب و عَذُوب گفته می‌شود پس التَّعْذِیب [براین اساس] یعنی وادار کردن انسان به این که گرسنه بماند و نخوابد. و برخی گفته‌اند: اصلش از العَذْب(گوارا) است پس عَذَّبْتُهُ

---

۱ «برخی [از فرزندانتان] دشمن برخی دیگر خواهند شد».

۲ «و به خاطر زیان رسانیدن بدیشان و تعدّی کردن بر ایشان ، هیچ گاه [با آنان آشتی نکنید و] ایشان را نگاه ندارید».

۳ «این یکی شیرین شیرین است».

۴ «حتماً او را کیفر سختی خواهم داد».

یعنی گوارایی و شیرینی زندگیش را از او گرفتم. و برخی هم گفته‌اند: اصل کلمه التَّعْذیب ضربه زیاد زدن با سر تازیانه است. برخی از اهل لغت گفته‌اند: التَّعْذیب همان زدن است. و برخی هم گفته‌اند: از ماءٌ عَذَبٌ است و آن زمانی است که در آب خاشاک باشد و آب پاک نباشد. پس عَذَّبْتُهُ مانند این است که بگویی: کَدَّرتُ عَیشَهُ، و زَلَّقتُ حَیَاتَهُ یعنی زندگیش را مکدر کردم و حیاتش را بی ثبات نمودم. و عَذَبَةُ السَّوط و اللِّسان و الشَّجَر یعنی جانب و کناره تازیانه و زبان و درخت.

عذر

العُذْر: عذر، پوزش. آنچه که انسان با آن گناهانش را محو می کند. عُذْر و عُذُر هر دو گفته می‌شود، و بر سه نوع است: یا این که می گوید: آن کار را انجام ندادم. یا می گوید: آن کار را به این دلیل انجام دادم و چیزی را ذکر می کند که او را از گناهکار بودنش بیرون می‌برد. یا میگوید: آن کار را انجام دادم و دیگر انجام نمی‌دهم. و یا جملاتی این چنین میگوید. این نوع سوم توبه است، پس هر توبه‌ای عذر است اما هر عذری توبه نیست.

اعْتَذَرْتُ إلیه: با عذر و پوزش نزدش آمدم. و عَذَرْتُهُ: عذرش را پذیرفتم: (یَعْتَذِرُونَ إِلَیْکُمْ إِذا رَجَعْتُمْ إِلَیْهِمْ قُلْ لا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَکُمْ)(توبة؛۹۴)[1] و المُعَذِّر: کسی که برای خود عذری دارد(خود را نسبت به چیزی معذور می‌داند) اما در واقع هیچ عذری ندارد: (وَ جاءَ الْمُعَذِّرُونَ)(توبة؛۹۰) که به شکل (مُعْذِرُونَ) نیز قرائت شده است یعنی کسانی که با عذر می‌آیند.

(قالُوا مَعْذِرَةً إلی رَبِّکُمْ)(اعراف؛۱۶۴) این کلمه مصدر عَذَرْتُ است گویی که گفته شده: از او می‌خواهم که عذر مرا بپذیرد. و أعْذَرَ: چیزی را آورد که او را معذور داشت. برخی هم گفته‌اند: اصل العُذْر از العَذِرَة که چیز نجسی است می‌باشد. و از این معنی است که القُلْفَة(پوست اضافی آلت مرد که در ختنه برداشته می‌شود) را العُذْرَة گفته‌اند. عَذَرْتُ الصَّبِیَّ: بچه را پاک کردم و کثافتش را بر طرف نمودم. و همچنین عَذَرْتُ فلاناً یعنی با عفو و گذشت از او نجاست گناهش را از بین بردم. این جمله همانند این است که بگویی: غَفَرتُ لَهُ یعنی گناهش را پوشاندم. و پرده بکارت هم به خاطر شباهتش به قُلفَة، عُذْرَة گفته‌اند. و به بیماری به وجود آمده در گلوی کودک

---

۱ «وقتی که به سوی آنان [از جنگ تبوک] برگردید ، ایشان شروع به عذرآوری می کنند [و دروغها به هم می‌بافند . بدیشان] بگو : عذرخواهی مکنید . ما هرگز به شما باور نمی کنیم».

عُذْرَة گفته می‌شود.
اعْتَذَرَت المیاهُ: آب‌ها(رودها) قطع شدند. و اعْتَذَرَتِ المنازلُ: خانه‌ها کهنه شدند. و این تشبیه است به فرد المُعْتَذِر یعنی فردی که با عذر آوردن و توبه کردن گناهانش از بین می‌رود.
العَذَوَّر: انسان بد اخلاق، به اعتبار کلمه العَذِرَة یعنی نجاست. اصل العَذِرَة به معنی جایی از خانه که مخروبه شده که چون آشغال و کثافات در آن می‌ریزند به این نام نامیده شده است.

عرّ

(أطْعِمُوا الْقانِعَ وَالْمُعْتَرَّ)(حج؛۳۶)[1] کسی که دست به گدایی زده است. عَرَّهُ یَعُرُّهُ: او را نیازمند کرد. و اعْتَرَرْتُ بِکَ حاجَتِی: نیازم را به تو نمایاندم. و العَرّ و العُرّ: بیماری جرب(گری) که پوست بدن را در بر می‌گیرد و از این معنی به هر ضرر و زیانی گفته می‌شود: مَعَرَّة که تشبیه به العُرّ که همان بیماری گری است می‌باشد: (فَتُصِیبَکُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَیْرِ عِلْمٍ)(فتح؛۲۵)[2]

۱ «از گوشت آنها بخورید و به مستمند(غیر گدا) و به فقیر(گدا پیشه) بخورانید».
۲ «اگر مردان و زنان مؤمنی را لگدمال نمی‌کردید که [در میان آنان هستند و] شما ایشان را نمی‌شناسید و از این راه عیب و عار و زیان و ضرری ناآگاهانه به شما نمی‌رسید [خداوند هرگز مانع این جنگ نمی‌شد]».

العِرار: صدای وزش باد. و العَرار: صدای شتر مرغ. و العَرْعَر: نوعی درخت است و وجه تسمیه آن به خاطر صدای برگ‌هایش است. و عَرْعَار: نوعی بازی است که وجه تسمیه آن به صدایش هنگام انجامش برمی‌گردد.

عرب

العَرَب: فرزندان حضرت اسماعیل(ع). جمع آن در اصل الأعْرَاب است؛ اما این کلمه اسمی برای عرب‌های بیابان نشین شده است: (قالَتِ الْأَعْرابُ آمَنَّا)(حجرات؛۱۴)،(الْأَعْرابُ أَشَدُّ کُفْراً وَ نِفاقاً)(توبة؛۹۷)[3] و گفته شده که جمع الأعْرَاب کلمه أعَارِیب است. کلمه الأعْرَابِی در کلام متعارف اسمی شده برای کسانی که به بیابان منسوب هستند. و العَرَبِی: فرد فصیح [، روشن کلام]. و الإعْرَاب: بیان و توضیح. گفته می‌شود: أعرَبَ عَن نَفسِه یعنی خودش را به روشنی معرفی کرد. و إعْرَابُ الکلامِ: روشن کردن فصاحت و روشنی کلام. و در علم نحو این کلمه به روشن کردن وضعیت کلمه با قرار دادن حرکات و سکنات بر حرف آخر کلمه اطلاق میشود. و العَرَبِی: کلام فصیح و روشن:

۳ «بادیه‌نشینان عرب ، کفر و نفاقشان شدیدتر است».

(قُرآناً عَرَبِيًّا)(يوسف؛۲) و امرأةٌ عَرُوبةٌ: زنی که از نظر عفت و اظهار محبت نسبت به همسرش روشن و واضح است(در اظهار این امر کوتاهی نمیکند)، ج عُرُب: (عُرُباً أتْراباً)(واقعة؛۳۷)
(حُكْماً عَرَبيّاً)(رعد؛۳۷) در مورد معنی آن چنین گفته شده: ۱. روشنگر حق آنگونه که حق است و باطل آنگونه که باطل است، می‌باشد. ۲. شریف و بزرگوار است. یا وصف قرآن به عربی بودن همچون وصف آن به کریم بودن است: (كتابٌ كَرِيمٌ)(نمل؛۲۹) ۳. عَرَبِيّاً به معنی مُعْرباً است. و به معنی این است که این قرآن ناسخ احکام گذشته است. ۴. عَرَبِيّاً منسوب است به نبی عربی؛ زیرا وقتی چیزی را به یک فرد عرب نسبت دهی گفته می‌شود: عَرَبِيّ، پس لفظش مثل لفظی است که به آن منسوب شده باشد. و در مورد يَعْرُب گفته شده نام نخستین فردی است که سریانی را به عربی ترجمه کرده است و به همان کاری که انجام داده معروف شده است(نامش برابر است با کاری که انجام داده است).

عرج

العُروج: رفتن به سمت بالا(صعود کردن): (تَعْرُجُ الْمَلائكَةُ وَ الرُّوحُ)(معارج؛۴) و المَعارج: محل‌های بالا رفتن. خداوند می‌فرماید: (ذِي الْمَعارِجِ)(معارج؛۳) یعنی خدایی که دارای درجات والا و مقامات بالا است. و وجه تسمیه ليلةُ المِعْراج با این نام به خاطر صعود دعا در آن شب [به آسمان] است و این اشاره به این فرموده خدا دارد: (إلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ)(فاطر؛۱۰)[1] عَرَجَ عُرُوجاً و عَرَجاناً: رفتن همچون صعود کردن(راه رفتنی چون راه رفتن کسی که در حال صعود است). همچنان که به فردی که از پله بالا می‌رود گفته می‌شود دَرَجَ. و عَرَجَ نسبت به کسی به کار می‌رود که پله پله راه می‌رود(می‌لنگد). و به کفتار به خاطر این که این گونه راه می‌رود گفته می‌شود: عَرْجاء.

عرجن

(وَالْقَمَرَ قَدَّرْناهُ مَنازِلَ حَتَّى عادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ)(یس؛۳۹)[2] [چیزی که خم می‌شود و] خم شدنش از دو شاخش(از دو طرفش) است. (عُرجُون بند خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه در درخت می‌ماند و پس از چندی خشکیده و کج شده مثل هلال می گردد و رنگش

---

۱ «گفتار پاکیزه به سوی خدا اوج می گیرد».
۲ «برای ماه نیز منزلگاههائی تعیین کرده‌ایم که [پس از طی کردن آنها] به صورت ته مانده کهنه [خوشه خرما بر درخت] در می آید(قوسی شکل و زرد رنگ)».

نیز زرد است. کج شدنش از دو طرف شاخش است.)

عرش

الْعَرْش: این کلمه در اصل به معنی چیز سقف‌دار است. ج عُرُوش: (وَ هِیَ خاوِیَةٌ عَلی عُرُوشِها)(بقرة؛۲۵۹)[1] و از این معنی است که گفته شده: عَرَشْتُ الْکَرْمَ و عَرَشْتُهُ: برای [شاخه‌های] تاک چیزی(داربستی) همچون سقف قرار دادم، به همین خاطر به آن الْمُعَرَّش گویند: (وَهُوَ الَّذی أنشَأَ جَنَّات مَعْرُوشات وَ غَیْرَ مَعْرُوشاتٍ)(انعام؛۱۴۱)[2] (وَ مِنَ الشَّجَرِ وَ مِمَّا یَعْرِشُونَ)(نحل؛۶۸) (وَ ما کانُوا یَعْرِشُونَ)(اعراف؛۱۳۷) ابو عبیدة می‌گوید: یعرِشُون یعنی یَبنُون(بنا میکنند). و الْعَرْش چیزی است شبیه هودج که برای زن آماده می‌کنند که در ظاهر شبیه داربست انگور است. جایگاه و تخت سلطان به اعتبار بالا بودنش [از سطح زمین] الْعَرْش نامیده می‌شود: (وَ رَفَعَ أبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ)(یوسف؛۱۰۰)[3] و به صورت کنایه برای عزت و قدرت و مملکت(حکومت‌داری) به کار می‌رود. فُلانٌ ثُلَّ عَرْشُهُ: قدرت و سلطنت فلان شخص هلاک شد.

عَرْشُ اللهِ: حقیقت عرش خداوند را جز خداوند کسی نمی‌داند و چنان نیست که خیالات و اوهام عامه مردم می‌پندارند. برخی هم گفته‌اند: عرش عبارت است از فلک اعلی و کرسی، فلک ستارگان، و به روایتی از پیامبر(ص) استدلال کرده‌اند که می‌فرماید: «ما السّموات السّبع و الأرضون السّبع فی جنب الکرسیّ إلّا کحلقة ملقاة فی أرض فلاة و الکرسیّ عند العَرْشِ کذلک». یعنی آسمانها و زمین هفتگانه در جنب کرسی چیزی نیستند مگر مانند حلقه‌ای که در صحرایی فراخ و وسیع افتاده باشد و کرسی به نسبت عرش اینچنین است. و این که فرمود: (وَ کانَ عَرْشُهُ عَلَی الْماءِ)(هود؛۷) خبر از این می‌دهد که عرش خدا از زمان به وجود آمدنش بر بالای آب قرار داشته است. (ذُو الْعَرْشِ الْمَجیدُ)(بروج؛۱۵)،(رَفیعُ الدَّرَجات ذُو الْعَرْشِ)(غافر؛۱۵) و آیاتی اینچنین اشاره به قدرت و حاکمیت خداوند دارند نه به جایگاه خداوند چرا که خداوند از چنین

---

۱ «در حالی که سقف خانه‌ها فرو تپیده بود».

۲ «خدا است که آفریده است باغهائی را که بر پایه استوار می‌گردند [و درختانش با قلاّبهای ویژه به اشیاء اطراف می‌چسبند و کمر راست می‌کنند و روی داربستها قرار می‌گیرند] و باغهائی را که چنین نیستند و [نیازی به پایه و داربست و پیچیدن به اطراف ندارند و بر سر پای خود می‌ایستند و گردن می‌افرازند]».

۳ «و یوسف پدر و مادرش را بر تخت نشاند».

امری والاتر است.

عرض

الْعَرْض: نقطه مقابل طول. اصل این است که در اجسام به کار رود سپس در غیر آن استعمال شود؛ همانطور که فرمود: (فَذُو دُعاءٍ عَرِيضٍ)(فصلت؛۵۱)[۱] کلمه الْعُرْض به کناره اختصاص دارد. و أَعْرَضَ الشَّيْءُ: عرض آن چیز ظاهر شد. عَرَضْتُ الشَّيْءَ على البَيعِ على فلان، و لفلان: آن چیز را برای فروش به او عرضه کردم: (ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلائِكَةِ)(بقرة؛۳۱)،(إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ)(احزاب؛۷۲)[۲]

الْعَارِض: کسی که چهره‌اش را نمایان می‌کند(خود را آشکار می‌کند).[۳] این کلمه گاهی به ابر آسمان اختصاص دارد مانند این فرموده خداوند: (هذا عارِضٌ مُمْطِرُنا)(احقاف؛۲۴)[۴] و به آنچه در اثر بیماری به وجود می‌آید و گاهی به «گونه» هم گفته می‌شود؛ مثلا: أَخَذَ مِن عَارِضَيْهِ دو گونه‌اش را گرفت. و گاهی به «دندان» هم گفته می‌شود. و از همین معنی است که به دندان‌هایی که هنگام خندیدن ظاهر می‌شوند الْعَوارِض گفته شده است. و این که گفته می‌شود: فلانٌ شديدُ العَارِضَةِ کنایه از زیبایی سخن گفتن است(فلانی به خوبی سخن می‌گوید).

الْعُرْضَة: آنچه در معرض چیزی قرار داده می‌شود: (وَ لا تَجْعَلُوا اللَّهَ عُرْضَةً لِأَيْمانِكُمْ)(بقرة؛۲۲۴)[۵] و أَعْرَضَ: رویش را آشکار کرد. وقتی گفته شود: أَعْرَضَ لي كذا یعنی چهره‌اش را آشکار کرد پس نگاه کردن به او ممکن شد، و زمانی که گفته شود: أَعْرَضَ عَنِّي یعنی صورتش را برگرداند: (ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْها)(سجدة؛۲۲)[۶] (وَ مَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي)(طه؛۱۲۴)[۷] و چه بسا بدون حرف «عن» بیاید: (إِذا فَرِيقٌ مِنْهُمْ مُعْرِضُونَ)(نور؛۴۸) در مورد این آیه که فرمود: (وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّماواتُ وَ الْأَرْضُ)(آل عمران؛۱۳۳) گفته شده: منظور از «العَرْض» یعنی نقطه مخالف طول و تصور این امر بر چند وجه است: منظور از آن این است که عرض بهشت در جهان آخرت همچون عرض آسمان‌ها

---

۱ «دعاهای عریض و طویلی سر می‌دهد».
۲ «ما امانت [اختیار و اراده] را بر آسمانها و زمین و کوهها [و همه جهان خلقت] عرضه داشتیم».
۳ العارِض: کسی که جتنب گردن یا پهلوی گردن خود را نمایان می‌کند. [ویراستار]
۴ «این ابر بر ما باران را می‌باراند».

---

۵ «و خدا را در معرض [آماج] سوگندهای خویشتن قرار ندهید».
۶ «و او از آنها روی بگرداند».
۷ «و هر که از یاد من روی بگرداند».

و زمین در این دنیا است(به اندازه)، همانطور که فرمود: (یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَیْرَ الْأَرْضِ وَ السَّماواتُ)(ابراهیم؛۴۸) و این که خلقت آسمان‌ها و زمین در آخرت بزرگ‌تر از خلقت آن‌ها در جهان کنونی باشند امر غیر ممکنی نیست. و نیز گفته شده: یعنی به اندازه عرض آسمان‌ها و زمین بهشت فراخ میباشد و منظور مساحت نیست، همانطور که در نقطه مقابل این جمله گفته میشود: دنیا بر فلانی همچون حلقه انگشتر است(بر او تنگ است). و نیز گفته شده: منظور از «العَرْض» در این آیه همان است که از عَرْض البیع یعنی بدل و عوَض، گفته شده.

العَرَض: آنچه ثبات و قرار ندارد. متکلمین به صورت استعاره این کلمه را برای چیزی که جز با اصلش همچون رنگ و طعم ثباتی ندارد به کار برده‌اند. وقتی گفته می‌شود: الدُّنیا عَرَضٌ حاضِرٌ هشداری است بر این امر که دنیا هیچ ثبات و قراری ندارد [و از بین رفتنی است]. (تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیا وَ اللّهُ یُرِیدُ الْآخِرَةَ)(انفال؛۶۷)[1]

(لَوْ کانَ عَرَضاً قَرِیباً)(توبة؛۴۲) یعنی چیز سهل و آسان.

التَّعْرِیض: کلامی است که دارای دو وجه صدق و کذب، یا ظاهر و باطن باشد. (وَ لا جُناحَ عَلَیْکُمْ فِیما عَرَّضْتُمْ بِهِ مِنْ خِطْبَةِ النِّساءِ)(بقرة؛۲۳۵)[2] در معنی آن گفته شده: یعنی بدون اشکال است که به زنی [که همسرش فوت کرده و در دوران عدّه به سر می‌برد، به صورت کنایه چنین خواستگاری شود و] گفته شود: تو زن زیبایی هستی و مورد رغبت می‌باشید یا...

عرف

المَعْرِفة و العِرْفان: شناخت چیزی با تفکر و تدبر در آثار آن. این کلمه اخص از «علم» است و ضد آن «انکار» است؛ مثلا گفته می‌شود: فلان یَعْرِفُ اللّهَ، ولی گفته نمی‌شود: یَعلَمُ اللّهَ. معرفت بشر به خدا با تفکّر در آثار اوست نه با ادراک ذاتش ولی می گویند: «اللّهُ یَعلَمُ کَذا» نمی گویند: «یَعرِفُ کَذا» زیرا درجه معرفت پایین‌تر از علم است و در علم متوصل به تفکر و تدبر استعمال می‌شود و اصلش از عَرَفْتُ یعنی أصبتُ عَرْفَهُ: بویش را احساس کردم. یا از أصبتُ عَرْفَهُ یعنی گونه‌اش را لمس کردم،

---

۱ «شما [تنها به فکر جنبه‌های مادی هستید و] متاع ناپایدار دنیا را می‌خواهید ، در صورتی که خداوند سرای [جاویدان] آخرت [و سعادت همیشگی] را [برای شما] می‌خواهد».

۲ «و گناهی بر شما [مردان] نیست که به طور کنایه از زنانی [که شوهرانشان فوت کرده‌اند و در عدّه بسر می‌برند] خواستگاری کنید».

میباشد.
عَرَفْتُ کَذا: آن را شناختم: (فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنْکِرُونَ)(یوسف؛۵۸)[۱] [همانطور که قبلا گفته شد] ضد معرفت، انکار و ضد علم، جهل است: (یَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللّهِ ثُمَّ یُنْکِرُونَها)(نحل؛۸۳)[۲]
العارِف: این کلمه در میان مردم به شناخت خدا و شناخت ملکوت خدا و حُسن معامله با او اختصاص دارد(کسی که چنین شناختی دارد).
عَرَّفَهُ کَذا: او را شناساند: (عَرَّفَ بَعْضَهُ وَ أَعْرَضَ عَنْ بَعْضٍ)(تحریم؛۳)[۳] و تعارَفُوا: برخی خود را به برخی دیگر معرفی کردند: (لِتَعارَفُوا)(حجرات؛۱۳) و عرفه: بوی خوشی را برایش قرار داد(محیط یا چیز خوش بویی را برایش فراهم کرد): (عَرَّفَها لَهُمْ)(محمد؛۶) یعنی بهشت را برای آنان خوش بو کرد و زینت داد. و نیز گفته شده: بهشت را برای آنان(مؤمنین) توصیف کرد و آن‌ها را به سوی آن تشویق کرد و هدایت داد.
(فَإِذا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفاتٍ)(بقرة؛۱۹۸) عرفات نام مکان مخصوصی است و در مورد وجه تسمیه آن گفته شده: ۱. به خاطر شناختی است که بین آدم و حواء در این مکان صورت گرفت. ۲. به خاطر معرفتی است که بندگان نسبت به خدا با عبادت و دعا در این مکان کسب میکنند. و المَعْرُوف: اسمی است برای هر فعل و کاری که حُسنش با عقل و شرع شناخته شده است و المُنکَر نیز خلاف آن است: (یَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ)(آل عمران؛۱۰۴) به همین خاطر است که به میانه روی در بخشش «مَعْرُوف» گفته شده؛ زیرا چنین امری هم عقلا و هم شرعا کار نیکویی است: (وَ مَنْ کانَ فَقِیراً فَلْیَأْکُلْ بِالْمَعْرُوفِ)(نساء؛۶)[۴] (وَ لِلْمُطَلَّقاتِ مَتاعٌ بِالْمَعْرُوفِ)(بقرة؛۲۴۱) یعنی مرد هدیه‌ای نیکو و متوسط به زن مطلقه بدهد. و این که فرمود: (فَأَمْسِکُوهُنَّ بِمَعْرُوفٍ أَوْ فارِقُوهُنَّ بِمَعْرُوفٍ)(طلاق؛۲) یعنی نگه داشتن یا جدا شدن به شکل زیبا و جمیل انجام گیرد. (قَوْلٌ مَعْرُوفٌ وَ مَغْفِرَةٌ خَیْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ یَتْبَعُها أَذیً)(البقرة؛۲۶۳) یعنی رد کردن به صورت زیبا و دعای خیر کردن برای او(فقیر) بهتر است از صدقه‌ای که به دنبالش اذیت باشد. و العُرْف: کار یا گفتار یا... نیکویی که شناخته شده است: (وَ أْمُرْ

۱ «او ایشان را شناخت، ولی آنان وی را نشناختند».
۲ «نعمت خدا را می‌شناسند و با وجود شناخت و آگاهی، [در عمل] آن را انکار می‌کنند».
۳ «پیغمبر برخی از آن [رازگوئی] را [برای همسرش حفصه] بازگو کرد و از برخی دیگر خودداری کرد».
۴ «و هر کس که نیازمند باشد به طرز شایسته [و به اندازه حق‌الزحمه خود و نیاز عرفی، از آن] بخورد».

بِالْعُرْفِ)(اعراف؛۱۹۹)[۱] و عُرْفُ الفرسِ و الدّیک: یال اسب و تاج خروس. و جاء القطا عُرْفاً: مرغ سنگخواره(اسفرود) پشت سر هم آمدند. خداوند می‌فرماید: (وَالْمُرْسَلاتِ عُرْفاً)(مرسلات؛۱)

العَرّاف همچون کاهن است با این تفاوت که عرّاف خبر از احوال آینده می‌دهد اما کاهن خبر از گذشته می‌دهد. و العَریف: کسی است که مردم را [به خوبی] میشناسد و [به خوبی به دیگران] میشناساند. و یومُ عَرَفَةَ: روزی است که حاجیان در عرفات وقوف می کنند.

(وَعَلَی الْأَعْرافِ رِجالٌ)(اعراف؛۴۶) اعراف مرز(حائل) بین بهشت و جهنم است. و الاعْتِراف: اقرار کردن. و اصل آن به معنی اقرار به گناه است(شناخت گناه و اظهار این شناخت) و این ضد جحود(انکار کردن) است: (فَاعْتَرَفُوا بِذَنْبِهِمْ)(ملک؛۱۱)

عرم

العَرامَة: بد اخلاق و بدکاره و ظاهر شدن این بد اخلاقی در عمل. عَرَمَ فلانٌ فهو عارِمٌ: فلانی بد اخلاقی کرد. و عَرِمَ: متخلّق به بد اخلاقی شد. و عُرامُ الجیشِ: سرسختی و انبوهی لشکر، از این معنی است.

(فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ)(سبأ؛۱۶) در معنی سیل العرم گفته شده: ۱. سیلی که کارش بسیار ناخوشایند است. ۲. به معنی سد پر از آب را بر آن‌ها گسیل داشتیم. ۳. موش‌های نرینه را به سوی سد روانه داشتیم و آنها در سد سوراخ ایجاد کردند و سیل جاری شد. و سیل به آن‌ها نسبت داده شد.

عری

عَرِیَ من ثوبه یَعْرَی: لخت و برهنه شد، فهو عارٍ و عُرْیانٌ: شخص برهنه و لخت: (إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيها وَلا تَعْرى)(طه؛۱۱۸)[۲] هو عَرُوٌّ من الذّنب: او از گناه بری(پاک) است. أخَذَهُ عُرَواءُ: در اثر برهنه بودن لرزش، بدنش را فرا گرفت. و مَعاری الإنسان: اعضای بدن انسان همچون دست و پا و صورت که معمولا لخت هستند. و العَراء: مکان بدون سرپوش، مکان باز [و بدون درخت و...]، بیابان: (فَنَبَذْناهُ بِالْعَراءِ وَهُوَ سَقِيمٌ)(صافات؛۱۴۵)[۳] و العَرا: سمت و سو، ناحیه. و عَراهُ و اعْتَراهُ: او را در بر گرفت، او را فراگرفت: (إِلَّا اعْتَراكَ

۱ «و به کار نیک دستور بده».

۲ «تو در آن نه گرسنه می‌شوی و نه برهنه می گردی».

۳ «ما او را در یک سرزمین برهوت خالی [ازدرخت و گیاه] افکندیم ، در حالی که بیمار و نزار بود».

بَعْضُ آلِهَتِنا بِسُوءٍ)(هود؛۵۴)[1] و الْعُرْوَة: قسمتی از چیزی که گرفته میشود(دستاویز): (فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقی)(بقرة؛۲۵۶)[2] و این از باب تمثیل است. و به معنی درختی است که شتر خود را به آن می‌چسباند(از آن می‌خورد). به این درخت عُرْوَة و عُلْقَة گفته می‌شود.

عز

العِزَّة: حالتی است[در نفس] که مانع مغلوب شدن انسان می‌شود(مانع شکست خوردن می‌شود). أرضٌ عَزازٌ: زمین سفت و سخت. خداوند می‌فرماید: (أَ یَبْتَغُونَ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمیعاً)(نساء؛۱۳۹)[3] العَزیز: کسی که چیره می‌شود و مغلوب نمی‌گردد(نیرومند،قوی، مقتدر): (إِنَّهُ هُوَ الْعَزیزُ الْحَکیمُ)(عنکبوت؛۲۶)[4] (سُبْحانَ رَبِّکَ رَبِّ الْعِزَّةِ)(صافات؛۱۸۰)[5] گاهی [کسی] با کلمه العِزَّة مدح می‌شود و گاهی مورد ذم قرار می‌گیرد؛ مثلا کفار اینچنین ذم می‌شوند: (بَلِ الَّذینَ کَفَرُوا فی عِزَّةٍ وَ شِقاقٍ)(ص؛۲)[6] علت چنین امری این است که عزت خدا و پیامبر و مؤمنین دائمی است پس این عزت عزت حقیقی است و عزت کافرین [چون چنین نیست پس] در حقیقت التَّعَزُّز است نه عزت یعنی ذلّت است نه عزت، همانطور که پیامبر(ص) فرمود: «کلّ عزٍّ لیس باللّه فهو ذُلٌّ» یعنی هر عزتی که جهت خدایی نداشته باشد عزت نیست بلکه ذلّت است. (وَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ آلِهَةً لِیَکُونُوا لَهُمْ عِزًّا)(مریم؛۸۱) یعنی تا به وسیله آن‌ها از عذاب منع شوند. و این که فرمود: (مَنْ کانَ یُریدُ الْعِزَّةَ فَلِلَّهِ الْعِزَّةُ جَمیعاً)(فاطر؛۱۰) یعنی هر که می‌خواهد عزیز شود باید این عزت را از خداوند بگیرد زیرا همه عزت‌ها از آن اوست. این کلمه گاهی هم به صورت استعاره برای تعصبات بی‌جا و خود بزرگ‌بینی که امر مذمومی است به کار می‌رود: (أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ)(بقرة؛۲۰۶)[7] [؛ زیرا:] (تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ)(آل

---

۱ «چیزی جز این نمی‌گوئیم که یکی از خدایان ما بلائی به تو رسانده است».

۲ «به محکم‌ترین دستاویز درآویخته است».

۳ «آیا عزّت را در پیش کافران می‌جویند؟ [چنین چیزی محال است] چرا که عزّت و شوکت جملگی از آن خدا است».

۴ «چرا که او مقتدر و حکیم است».

۵ «پاک و منزّه است خداوندگار تو از توصیفهائی که [مشرکان درباره خدا به هم می‌بافند و سر هم] می‌کنند، خداوندگار عزّت و قدرت».

۶ «بلکه کافران گرفتار تکبّر و غروری هستند [که آنان را از قبول حق بازداشته] و عداوت و عصیانی [که ایشان را از پذیرش دعوت تو باز می‌دارد]».

۷ «عظمت [و نخوت، سراپای] او را فرا می‌گیرد و [غرور] گناه [او را به بزهکاری وادار] می‌کند».

عمران؛۲۶)[1] عَزَّ عَلَیَّ کذا: بر من سخت شد: (عَزِیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ)(توبة؛۱۲۸) یعنی بر او سخت است. و عَزَّهُ کذا: بر او غالب آمد: (وَ عَزَّنِی فِی الْخِطابِ)(ص؛۲۳) یعنی در سخن بر من غالب آمد. و نیز گفته شده: یعنی در خطابه و مجادله برادرم از من قوی‌تر است. و عَزَّ الشیءُ: آن چیز کم شد. (إِنَّهُ لَکِتابٌ عَزِیزٌ)(فصلت؛۴۱) یعنی دست یافتن به آن و چیزی مانند آن سخت است. و العُزّی: نام بتی است: (أَ فَرَأَیْتُمُ اللّاتَ وَ الْعُزّی)(نجم؛۱۹)

عزب

العَازِب: کسی که از خانواده‌اش به خاطر طلب غذا دور می‌شود(برای به دست آوردن مخارج زندگی). عَزَبَ یَعْزُبُ و یَعْزِبُ: از نظر دور و غایب شد: (وَ ما یَعْزُبُ عَنْ رَبِّکَ مِنْ مِثْقالِ ذَرَّةٍ)(یونس؛۶۱)[2] رجلٌ عَزَبٌ و امرأةٌ عَزَبَةٌ: مرد و زن مجرد.

عزر

التَّعْزِیر: نصرت توأم با تعظیم(نصرت و یاری همراه با احترام و بزرگداشت): (وَ تُعَزِّرُوهُ)(فتح؛۹)[3] و التَّعْزِیر: زدن و این زدن غیر از حدّ است،[4] بلکه نوعی تأدیب است. و تأدیب نوعی یاری دادن است. بر این اساس است که پیامبر(ص) فرمود: «اُنصُر أخاک ظالما أو مظلوما، قال: أنصره مظلوما فکیف أنصره ظالما؟ فقال: کفّه عن الظّلم». یعنی برادرت را یاری بده خواه ظالم باشد خواه مظلوم. [یکی از اصحاب] گفت: اگر مظلوم باشد او را یاری می‌کنم اما اگر ظالم باشد چگونه او را یاری دهم؟ فرمود: او را از ظلم منع کن [و اینگونه او را یاری بده].

عُزَیْر: نام یکی از انبیاء است: (وَ قالَتِ الْیَهُودُ عُزَیْرٌ ابْنُ اللّهِ)(توبة؛۳۰)

عزل

الاعْتِزال: دوری کردن از چیزی. این دوری خواه جنبه عملی داشته باشد یا فکری و یا غیر این دو یکسان است. این دوری خواه با جسم باشد یا با قلب یکسان است. عَزَلْتُهُ، و اعْتَزَلْتُهُ، و تَعَزَّلْتُهُ فَاعْتَزَلَ: او را دور کردم پس دور شد: (وَ إِذِ اعْتَزَلْتُمُوهُمْ وَ ما یَعْبُدُونَ إِلَّا

---

۱ «و هر که را بخواهی عزّت و قدرت می‌دهی و هر که را بخواهی خوار می‌داری».
۲ «و هیچ‌چیز در زمین و در آسمان از پروردگار تو پنهان نمی‌ماند».
۳ «و خدا را [با یاری دادن دینش] یاری کنید».
۴ حدّ یعنی زدن شرعی‌ای که به خاطر ارتکاب گناهانی چون زنا و... بر انجام دهنده آن جاری می‌شود.

اللَّهَ)(کهف؛۱۶)[۱] (فَاعْتَزِلُوا النِّساءَ فِی الْمَحِیضِ)(بقرة؛۲۲۲)[۲]
(إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ)(شعراء؛۲۱۲) یعنی قبلا گوش دادن به پیام الهی برایشان(شیاطین) ممکن بود اما دیگر از آن منع شدند(وقتی بخواهند گوش دهند با شهاب‌هایی منع می‌شوند). و الأعْزَل: کسی است که با خود نیزه ندارد. این کلمه در مورد ابرها به ابری گفته می‌شود که باران‌زا نیست. و در مورد چهارپایان به حیوانی گفته می‌شود که دُمش کج است.

عزم

العَزْم و العَزِیمَة: تصمیم قلبی بر انجام کاری(عزم و آهنگ انجام کاری). عَزَمْتُ الأمرَ، و عَزَمْتُ علیه، و اعْتَزَمْتُ: آهنگ انجام آن کار را کردم، قصد او را کردم، تصمیم گرفتم: (فَإِذا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللَّه)(آل عمران؛۱۵۹)[۳] (وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً)(طه؛۱۱۵) او را محافظ و قیام کننده بر انجام آنچه امر کردیم نیافتیم. و العَزِیمَة: تعویذ(پناه بردن). ج العَزَائِم. تعویذ این گونه است که گویی فردی با شیاطین پیمانی بسته است که دلش را مأمن اراده آن‌ها قرار دهد.

عزا

عِزِین: گروه‌های متفرق(گروه‌هایی که به صورت گروه گروه به جایی وارد شوند). به هر یک از این گروه‌ها عِزَّة گفته می‌شود. اصل این کلمه از: عَزَوْتُهُ فَاعْتَزَی یعنی [چیزی را] به او نسبت دادم پس منتسب شد، آمده است. در «عِزِین» گویی که برخی از اعضای آن‌ها در ولادت یا در حمایت قومی به برخی دیگر منسوب هستند. الاعْتِزَاءُ فی الحَرب یعنی این که کسی در جنگ بگوید من فرزند فلان شخص یا یار و دوست فلان شخص هستم. عَزِیَ عَزَاءً فهو عَزٍ وقتی است که فردی استقامت و پایداری میکند و در این امر [به کسی دیگر] تأسی می‌جوید. و کلمه «عِزِین» گویی اسم گروهی است که برخی به برخی دیگر تأسی می‌جویند.

عسعس

(وَ اللَّیْلِ إِذا عَسْعَسَ)(تکویر؛۱۷) یعنی روی آورد و پشت کرد و این در مورد اول شب و آخر شب به کار می‌رود. العَسْعَسَة و العِسَاس: تاریکی اول و آخر شب(تاریکی ضعیفی که اول و آخر شب

---

۱ «چون از این قوم می‌برید و از چیزهائی که بجز خدا می‌پرستند کناره‌گیری می کنید».
۲ «پس در حالت قاعدگی از [همبستری با] زنان کناره‌گیری نمائید».
۳ «هنگامی که [پس از شور و تبادل آراء] تصمیم به انجام کاری گرفتی، [قاطعانه دست به کار شو و] بر خدا توکّل کن».

مشاهده می‌شود).
الْعُسّ: ظرف(دیگ) بزرگ و پر حجم. ج عَسَاس.

عسر

الْعُسْر: نقطه مقابل یسر(آسودگی و آسایش) است یعنی سختی و دشواری: (فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً)(شرح؛۶-۵)[1] و الْعُسْرَة: سختی و دشواری از جهت مالی: (اتَّبَعُوهُ فِی سَاعَةِ الْعُسْرَةِ)(توبة؛۱۱۷)[2] (وَ إِنْ کانَ ذُو عُسْرَةٍ فَنَظِرَةٌ إِلَی مَیْسَرَةٍ)(بقرة؛۲۸۰)[3] أَعْسَرَ فلانٌ: به تنگ آمد. و تَعَاسَرَ الْقَوْمُ: آن قوم سخت و دشوار بودن کار را نسبت به یکدیگر خواستند: (وَ إِنْ تَعاسَرْتُمْ فَسَتُرْضِعُ لَهُ أُخْری)(طلاق؛۶)[4] و یَوْمٌ عَسِیرٌ: روزی که کار در آن بسیار سخت و دشوار می‌شود: (فَذَلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسِیرٌ عَلَی الْکافِرِینَ غَیْرُ یَسِیرٍ)(مدثر؛۱۰-۹)[5]

عسل

الْعَسَل: بزاق دهان زنبور عسل: (مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی)(محمد؛۱۵) و به صورت کنایه به همبستری با همسر الْعُسَیْلَة گفته می‌شود. و الْعَسَلَان: تکان دادن نیزه و تکان دادن اعضای بدن در هنگام دویدن. و بیشتر در مورد گرگ استعمال می‌شود.

عسی

عَسَی: طمع کرد و امیدوار شد. بسیاری از مفسرین «عسی» و «لعلّ» را در قرآن به شکل لازم تفسیر کرده‌اند و گفته‌اند: طمع و رجاء برای خدا امری درست نیستند؛ اما در این نظر یک نوع کم توجهی‌ای صورت گرفته است؛ زیرا وقتی خداوند این کلمه(عسی) را به کار می‌برد به این معنی است که انسان نسبت به خدا امیدوار باشد نه این که خداوند نسبت به چیزی و امری امیدوار شود. این که فرمود: (عَسی رَبُّکُمْ أَنْ یُهْلِکَ عَدُوَّکُمْ)(اعراف؛۱۲۹) یعنی در آن مورد(هلاکت دشمن) به خداوند امیدوار باشید، [و امثال این آیه به همین معنی هستند]. و عَسَی اللَّیْلُ یَعْسَی: شب تاریک

---

۱ «چرا که همراه با سختی و دشواری، آسایش و آسودگی است. مسلّماً با سختی و دشواری، آسایش و آسودگی است».
۲ «در روزگار سختی [با وجود گرمای زیاد، کمی وسیله سواری و زاد، فصل درو و چیدن محصول خود] از پیغمبر پیروی کردند [و همراه او رهسپار جنگ تبوک شدند]».
۳ «و اگر [بدهکار] تنگدست باشد، پس مهلت [بدو داده] می‌شود تا گشایشی فرا رسد».
۴ «اگر هم بر همدیگر سخت گرفتید و به توافق نرسیدید، دایه‌ای شیر دادن به کودک مرد را بر عهده می‌گیرد [تا نزاع و کشمکش ادامه نیابد]».
۵ «آن روز، روز سختی خواهد بود. برای کافران آسان نخواهد بود [و بلکه پر مشقّت و دردسر خواهد بود]».

شد.

عشر

الْعَشَرَة و العُشْر [؛ ج عُـشُور و اعـشَار] و العِشْرُونَ و العِشْر [؛ ج اعـشَار] از اسـماء اعداد بوده و معـروف هـستند(ده، یـک دهم، بیست، یک دهـم): (تِلْـكَ عَـشَرَةٌ كامِلَـــةٌ)(بقـــرة؛۱۹۶)،(عِـــشْرُونَ صابِرُونَ)(انفال؛۶۵) و عَشَرْتُهُمْ أَعْـشِرُهُمْ: دهمین آنان شدم. و عَشَرْهُمْ: یـک دهـم مالشان را گرفت. و عَشَّرْتُهُمْ: مالـشان را به ده قسمت تقسیم کردم، و این زمـانی است که نه قسمت را ده قسمت کنـی. و مِعْشَارُ الشَّیء: یک دهـم چیـزی: (وَ مـا بَلَغُوا مِعْشارَ ما آتَیْناهُمْ)(سبأ؛۴۵)[1] و نَاقَـةٌ عُـشَرَاءُ: شـتری کـه ده مـاه از حملـش گذشـته باشـد. ج عِـشَار: (وَ إِذَا الْعِـشارُ عُطِّلَتْ)(تکویر؛۴)[2] و جاءوا عُـشَارَیَ: ده نفـر ده نفـر آمدنـد. و الْعُـشَارِیَ: آنچـه طـولش ده ذراع اسـت. و قَـدَحٌ أَعْـشَارٌ: ظرف شکسته. اصل این است که چنـین کاسهای هنگام شکسته شـدن ده قـسمت شود. و الْعُشُور در مـصاحف(در قـرآن) علامت و نشانه ده آیه است. و التَّعْـشِیر: صدای خَر به این اعتبار که ده بار تکرار می‌شود(از باب مبالغه است). و الْعَـشِیرَة: خانواده مرد، که او با آن‌هـا زیـاد شـده یعنـی آن‌هـا بـرایش همچـون عـدد ده شده‌اند(همچنان کـه عـدد ده بـا اعـداد ماقبلش کامل می‌شود)؛ زیرا عـدد ده[در میان اعداد] عدد کامل است: (وَ أَزْواجُكُمْ وَ عَـشِيرَتُكُمْ)(توبـة؛۲۴) سـپس کلمـه الْعَـشِیرَة نـامی شـد بـرای جماعـت و نزدیکان مرد که او با وجود آن‌ها زیـاد می‌شود. و عَاشَرْتُهُ: وقتی بـا او بـا جنـاغ شدم برای او همچون عدد ده گشتم.

(وَ عاشِرُوهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ)(نساء؛۱۹) و بـا زنان خود به طور شایسته [در گفتار و در کردار] معاشرت کنید.

الْعَـــشِیر: معاشـــر و رفیـــق خـــواه نزدیک(فامیل) باشد یا از آشنایان باشد.

عشا

الْعَشِیّ: زمـان زوال خورشـید تـا دمیـدن صـــبح: (لَـمْ يَلْبَثُـوا إِلَّـا عَـشِيَّةً أَوْ ضُحاها)(نازعات؛۴۶)[3] و الْعِشَاء: زمان بین نماز مغرب تا ثلـث اول شـب، تـاریکی شب.

الْعَشَا: تاریکی‌ای کـه بـر چـشم عـارض میشود. گفته می‌شـود: رجـلٌ أَعْـشَی، و

---

۱ «و حال این که اینان [حتّی از لحاظ قوّت و قدرت] به یکدهم ایشان هم نمی‌رسند».

۲ «و هنگامی که [با ارزش‌تـرین امـوال ، از جملـه] شتران آبستنی که ده ماه از حمل آنها گذشـته اسـت به دست فراموشی سپرده می‌شوند».

۳ «گوئی جز شامگاهی یا چاشـتگاهی از آن درنـگ نکرده‌اند و بسر نبرده‌اند».

امرأةٌ عَشْوَاءُ یعنی مرد یا زنی که چشمانش ضعیف یا شب کور است. گفته شده: یَخبِطُ خَبطَ عَشواءَ: کور کورانه قدم بر می‌دارد.

عَشِیَ عَن کَذا همچون عَمِیَ عنه یعنی او را ندید(نسبت به دیدن او کور شد)، میباشد: (وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطَاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ)(زخرف؛۳۶)[1] و العَواشی: شترانی که شب می‌چرند. مفرد آن عَاشِیَة است. و العَشاء: شام. و العِشاء: نماز عشاء.

عصب

العَصَب: چیزهایی که مفاصل را به هم می‌پیوندد(عصب). و لحمٌ عَصِبٌ: گوشت پُر از رگ. و المَعْصُوب: محکم شده(بسته شده) با عصب جدا شده از حیوان،[2] سپس به هر بستنی عَصْب گفته می‌شود. و فلانٌ شدیدُ العَصَبِ و مَعصوبُ الخَلْق یعنی فلان شخص دارای بدنی محکم و عضلانی است.

(وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطاً سِیءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعاً وَقَالَ هَذَا یَوْمٌ عَصِیبٌ)(هود؛۷۷)[3] روز سخت. درست است که «عَصیب» در این آیه هم به معنای فاعل باشد و هم مفعول که در این صورت به معنی روزی است که ابتدا و انتهایش به هم رسیده باشد(آنقدر سخت است که انسان در آن به تنگ آمده است).

العُصْبَة: جماعت و گروه به هم فشرده(یک دست) و یاری دهنده یکدیگر: (وَآتَیْنَاهُ مِنَ الْکُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِی الْقُوَّةِ)(قصص؛۷۶)[4] (وَنَحْنُ عُصْبَةٌ)(یوسف؛۱۴) و عُصِبُوا به أمرٌ: کار بر آنان سخت شد. و العِصَابَة: نواری که با آن عمامه و سر را می‌بندند(عمامه را بر سر می‌بندند). اِعْتَصَبَ فلانٌ مثل تَعَمَّمَ است یعنی دستار بر سر بست.

عصر

العَصر: مصدر عَصَرْتُ(فشردم) است. المَعصور: چیز فشرده شده. العَصر و

---

۱ «هر کس از یاد خدا غافل و روگردان شود، اهریمنی را مأمور او می‌سازیم، و چنین اهریمنی همواره همدم وی می‌گردد [و گمراه و سرگشته‌اش می‌سازد]».

۲ در المنجد چنین آمده: المعصوب: بسته شده با طناب و غیره. تا خورده. پیچیده شده.

۳ «هنگامی که فرستادگان ما [به صورت جوانانی] به پیش لوط درآمدند، لوط بسیار از آمدن آنان ناراحت گردید و دانست که قدرت دفاع از ایشان [در برابر قوم تباهکار خود] را ندارد، و گفت: امروز روز بسیار سخت و دردناکی است».

۴ «ما آن اندازه گنج و دفینه بدو داده بودیم که [حمل صندوقهای] خزائن آن بر گروه پر زور و با قدرت سنگینی می‌کرد [و ایشان را دچار مشکل می‌نمود]».

آنچه از چیز فشرده شده به دست می‌آید(افشره): (إِنِّی أَرانِی أَعْصِرُ خَمْراً)(یوسف؛۳۶)،(وَ فِیهِ یَعْصِرُونَ)(یوسف؛۴۹) از آن خمیر به دست می‌آورند. «یَعْصِرُونَ» به شکل: «یُعْصَرُونَ» نیز قرائت شده است که به معنی بر آنان باران می‌بارد، است.

(وَ أَنْزَلْنا مِنَ ماءً ثَجَّاجاً)(عم؛۱۴) ابرهایی که سبب باریدن باران می‌شوند(ابرهای باران زا). و نیز گفته شده: ابرهایی که با «اعصار» می‌آیند و «اعصار» یعنی هوایی که غبار را بر می‌انگیزاند(گردباد): (فَأَصابَها إِعْصارٌ فِیهِ نارٌ فَاحْتَرَقَتْ)(بقرة؛۲۶۶)[1]

ملجأ(پناهگاه). دو کلمه یعنی زمانه و روزگار، یکی هستند. ج العُصُور: (وَ الْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسانَ لَفِی خُسْرٍ)(عصر؛۲-۱) و آخر روز و صلاة العَصْر یعنی نماز عصر، از همین معنی است. زمانی که گفته می‌شود: العَصْرَان، گفته شده یعنی: شامگاه و سپیده دم. و نیز گفته شده: یعنی شب و روز. و این همچون کلمه القَمَرَین است که به خورشید و ماه گفته می‌شود. و المُعْصِر زنی است که حائض شده است و به دوران جوانی رسیده است(به دوران حیض رسیده است).

عصف

آنچه از کشت به جا می‌ماند. به گیاه خشک شکسته شده یعنی کاه عَصْف گفته می‌شود: (وَ الْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ)(رحمن؛۱۲)،(کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ)(فیل؛۵)[2]

هوایی که چیزهایی را می‌شکند و آن‌ها را همچون کاه میگرداند.

عصم

حفظ، امساک: (لا عاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ)(هود؛۴۳) یعنی چیزی وجود ندارد که به آن چنگ زده شود و از امر خدا [مبنی بر غرق و هلاک‌شدن کافران] در امان بود. (ما لَکُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ عاصِمٍ)(غافر؛۳۳)[3]

چنگ زدن [به چیزی یا به جایی]: (وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِیعاً)(آل عمران؛۱۰۳)[4]

چیزی برای محفوظ ماندن خواست؛ گویی که چیزی را می‌خواهد

---

۱ «[در این هنگام] گردبادی [کوبنده] که در آن آتش [سوزانی] باشد، به باغ برخورد کند و آن را بسوزاند؟!»

۲ «و ایشان را همچون کاه می‌کردند».

۳ «امّا هیچ پناهی جز خدا [برای حفظ خود از عذاب] ندارید».

۴ «و همگی به رشته [ناگسستنی قرآن] خدا چنگ زنید».

که به آن چنگ زند تا از ارتکاب گناه نجات یابد: (فَاسْتَعْصَمَ)(یوسف؛۳۲) یعنی چیزی را جست که [به آن چنگ زند تا] او را از ارتکاب فحشا منع کند.
(وَ لا تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ)(ممتحنة؛۱۰) یعنی عقد ازدواج زنان کافر را نگاه ندارید و از ایشان بگسلید. العِصام: آنچه به آن چنگ زده می‌شود(محکم گرفته می‌شود).
عِصْمَةُ الأنبیاء: محفوظ داشتن: ۱. صفای درون انبیا که خاص آنان است. ۲. فضایل جسمی آن‌ها. و ۳. نصرت و تثبیت گامهایشان [در مسیر حق]. ۴. نازل کردن سکینه و آرامش بر آنان و حفظ دلهایشان و توفیق دادن آن‌ها [در راه تحقق اوامر خدا] توسط خداوند: (وَ اللّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ)(مائدة؛۶۷)[1]
المِعْصَم: مچ دست.

عصا

العَصَا: عصا، چوب دستی. اصل این کلمه واو است(العَصو) زیرا مثنی آن عَصَوَان می‌باشد و گفته می‌شود که جمع آن عِصِیّ است. عَصَوْتُهُ: او را با عصا زدم. (وَ أَلْقِ عَصاکَ)(نمل؛۱۰)،(فَأَلْقَوْا حِبالَهُمْ وَ عِصِیَّهُمْ)(شعراء؛۴۴)[2]
أَلْقَى فلانٌ عَصاهُ: فرود آمد، با تصور حال و وضعیت فردی که از سفر برگشته است. و عَصَى عِصْیاناً: از اطاعت [فرد یا کسی] خارج شد: (وَ عَصى آدَمُ رَبَّهُ)(طه؛۱۲۱)،(وَ مَنْ یَعْصِ اللّهَ وَ رَسُولَهُ)(نساء؛۱۴) و به کسی که از جماعت [و گروهی] جدا شود گفته میشود: فلانٌ شَقَّ العَصَا.

عض

العَضّ: گاز زدن با دندان: (عَضُّوا عَلَیْکُمُ الْأَنامِلَ)(آل عمران؛۱۱۹)،(وَ یَوْمَ یَعَضُّ الظّالِمُ عَلى یَدَیْهِ)(فرقان؛۲۷)[3] و این اشاره به پشیمانی نسبت به امری دارد که مردم عادتاً در آن حالت آن‌را انجام می‌دهند(انگشتشان را گاز می‌زنند). و العِضاض: یکدیگر را گاز گرفتن. و رجلٌ مُعَضٌّ: فردی که در کارش بسیار سخت می‌گیرد گویی که بر کارش گاز گرفته است(سخت به آن چسبیده است)، این را گاهی برای مدح و گاهی هم برای ذم بر حسب سخت گرفتن او در کارش به کار می‌رود. زَمَنٌ عَضُوضٌ: روزگار سخت و

---

۱ «و خداوند تو را از [خطرات احتمالی کافران و اذیّت و آزار] مردمان محفوظ می‌دارد».

۲ «پس جادوگران [با غرور و نخوت] طنابها و عصاهای خود را افکندند».

۳ «و در آن روز ستمکار [کفرپیشه] هر دو دست خویش را [از شدّت حسرت و ندامت] به دندان می‌گزد».

خشکسالی. و التَّعْضُوض: نوعی خرما که جویدنش (یا گاز گرفتنش) سخت است(سفت است).

عضد

العَضُد: آنچه بین مرفق و کتف قرار دارد(بازو). و عَضَدْتُه: بازویش را زدم. به صورت استعاره گفته می‌شود: عَضَدْتُ الشَّجَرَ بالمعْضَد یعنی با داس درخت را زدم. گفته می‌شود: عَضَدْتُه: بازویش را گرفتم و او را قوی کردم. به صورت استعاره کلمه «العَضُد» برای معین(یاری دهنده) همچون الید(دست) به کار میرود: (وَ ما کُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّینَ عَضُداً)(کهف؛۵۱)[1] و رَجُلٌ أعْضَدُ: مردی که بازویش ضعیف(باریک) است(فرد ضعیف). و عَضَد: دردی که به بازو میرسد(درد بازو). عضاد، المعضد: بازو بند. و أعْضَادُ الحَوضِ: اطراف و کناره حوض که تشبیهی است به بازو.

عضل

العَضَلَة: گوشت سفت و سخت موجود در عصب(عضله، ماهیچه).
عَضَلْتُهُ: او را از خوردن عضله حیوان منع کردم. این کلمه از این معنی تجاوز کرده و به هر منع شدیدی اطلاق می‌شود: (فَلا تَعْضُلُوهُنَّ أنْ یَنْکِحْنَ أزْواجَهُنَ)(بقرة؛۲۳۲)[2] این کلمه خطاب به زوجین و به اولیا به کار رفته است.
داءٌ عُضَالٌ: بیماری‌ای که مداوایش سخت است(صعب العلاج). و العُضْلَة: مصیبت سخت.

عضه

(جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِینَ)(حجر؛۹۱)[3] یعنی جدا جدا. گاهی می گویند: این قرآن کهانت است. گاهی می گویند: اساطیر الاولین است. و... و [نیز می گویند:] «عضین» به این معناست که خداوند میفرماید: (أ فَتُؤْمِنُونَ بِبَعْضِ الْکِتابِ وَ تَکْفُرُونَ بِبَعْضٍ)(بقرة؛۸۵)[4] بر خلاف این آیه که فرمود: (وَ تُؤْمِنُونَ بِالْکِتابِ کُلِّه)(آل عمران؛۱۱۹) جمع «عِضین»، «عضُون» است؛ همچون «ثبون و ظبون» که جمع «ثبة و ظبة» می‌باشند.
التَّعضِیة: تکه تکه کردن(پراکنده کردن) اجزا[ی چیزی].

---

۱ «و گمراهسازان را دستیار و مددکار خود نساخته‌ام [و اصلاً به دستیار و مددکار نیازی ندارم]».

۲ «مانع آنان نشوید که با شوهران [سابق یا با کسان دیگری] ازدواج کنند».

۳ «کسانی که قرآن را بخش بخش می کردند [و قسمتی را حق و قسمتی را باطل می‌دانستند، و یا آن را شعر، سحر، کذب، و اساطیر می‌نامیدند]».

۴ «آیا به بخشی از (دستورات) کتاب (آسمانی) ایمان می آورید و به بخش دیگر (دستورات آن) کفر می‌ورزید؟»

عطف

العطف: این کلمه در مورد چیزی است که یک طرفش به سمت قسمت دیگرش خم شود؛ همانند خم کردن شاخه درخت و تا کردن فرش و ریسمان و... و بر این اساس است که به ردا(عبا) که تا می‌شود گفته‌اند عطاف. عطفا الإنسان: دو طرف راست و چپ انسان. ثنی عطفه: زمانی است که فرد [از کسی یا چیزی] اعراض می کند: (وَإِذَآ أَنْعَمْنَا عَلَى الإِنسَانِ أَعْـرَضَ وَ نَأَى بِجانِبِه)(اسراء؛۸۳)[1] و [illegible]: روی بر گرداند. این کلمه وقتی با حرف «علی» متعدی شود بـه معنـی رغبـت و دلسوزی[نسبت به کسی یا چیزی است]: عَطَفَ علیه: به او تمایل و رغبـت نـشان داد. و زمانی که با حرف «عن» متعـدی شود معنی ضد را به خود خواهد گرفـت؛ مثلا: عَطَفْـتُ عـن فـلان یعنـی از فـلان شخص منصرف شد و روی بر گرداند.

عطل

العُطْل: نداشـتن زیـور آلات و از دسـت دادن کار و شغل. گفته می‌شـود: عَطِلَـت المرأة فهی عُطُلٌ و عَاطِـلٌ: آن زن زیـور آلاتش را از دسـت داد، پـس او بـدون زیور آلات اسـت. قوس عُطُل: کمـان بدون چله(زه). و عطّلته من الحلی و من العمل فتعطّل: او را بدون زیور کردم و از کـار بـی کـارش نمـودم. (وَ بِئْـرٍ مُعَطَّلَـةٍ)(حـج؛۴۵)[2] و عطّـل الـدارَ عـن ساکنها: خانه را از ساکنانش خالی کرد.

عطا

[illegible] گـرفتن. و [illegible] بخـشیدن. و [illegible] بخـــشش: (حَتَّـــى يُعْطُـــوا الْجِزْيَةَ)(توبـة؛۲۹)[3] و کلمـات [illegible] به هدیه دادن، بخشیدن اختـصاص دارد: (هذا عَطاؤُنا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِکْ بِغَيْـرِ حساب)(ص؛۳۹)[4] (فَإِنْ أُعْطُوا مِنْها رَضُوا وَ إِنْ لَّـــمْ يُعْطَـــوْا مِنْهـــا إِذا هُـــمْ يَسْخَطُونَ)(توبة؛۵۸)[5] و [illegible]: شتر رام شد. و اصل این است کـه سـرش را جلو می‌آورد و از ایـن کـار خـودداری

۱ «هنگامی که به انسان [بی‌ایمان] نعمت مـی‌بخـشیم [و او را از ثـروت و قـدرت و سـلامت و امنیّـت برخوردار می‌سازیم، مسرور و مغرور مـی گـردد و از طاعت و عبادت و شکر نعمت] روگردان می‌شـود [و در وقت رسیدن به نوا] خویشتن را [از بندگی ما] بـه دور می‌دارد و تکبّر می‌ورزد».

۲ «و چاههائی که بی‌استفاده رها گشته است».

۳ «تا زمانی که (اسلام را گردن می‌نهند ، و یـا ایـن که) خاضعانه به اندازه توانائی ، جزیه را می‌پردازند».

۴ «[ما بدو وحی کردیم که] این [چیزهائی که به تو داده‌ایم] عطاء ما اسـت ، پـس [بـه هـر کـس کـه مـی‌خـواهی] بـبخش یـا [آن را از هـر کـس کـه می‌خواهی] بازدار، بدون هیچ گونه حساب و کتـابی [که در برابر دادن یا ندادن، از تو کشیده شود]».

۵ «اگر بدانان چیزی از زکـات داده شـود خوشـنود می‌شوند و اگر چیزی از آن بدیشان داده نشود هرچه زودتر خشم می‌گیرند [و اخم و تخم می کنند]».

نمی کند.

عظم

العَظْم: استخوان. ج عِظَام: (فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً)(مؤمنون؛۱۴)[۱] کلمه «عِظَاماً» به شکل «عَظْماً» نیز قرائت شده است. عظم الشیء: اصلش به این معنی است که استخوانش بزرگ شد سپس به صورت استعاره برای هر چیز بزرگ به کار رفته است؛ این بزرگی خواه محسوس باشد یا معقول. عین باشد یا از نظر معنی. (عَذابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ)(زمر؛۱۳)،(قُلْ هُوَ نَبَأٌ عَظِيمٌ)(ص؛۶۷)،(مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ)(زخرف؛۳۱)

کلمه «العظیم» وقتی در مسایل اجسام به کار رود اصلش این است که این بزرگی نسبت به اجزای متصل به هم باشد و کلمه «الکثیر» در مورد اجزای منفصل از هم گفته شود. البته گاه گاهی در مورد اجزای منفصل کلمه «عظیم» به کار میرود؛ مثلا گفته می‌شود: جَيْشٌ عَظِيمٌ، و مالٌ عَظِيمٌ که به معنی «کثیر» است یعنی جیش فراوان و مال بسیار.

العَظِيمَة: مصیبت، بلای بسیار بزرگ.

عف

العِفّة: حالتی است نفسانی(به نفس دست می‌دهد) که صاحبش را از مغلوب شدن بر شهوت منع می کند. و المُتَعفِّف: کسی است که به چنین حالتی رسیده باشد. دست یافتن به این حالت با تمرین و تلاش حاصل می‌شود. اصل این کلمه [یا] از قناعت در گرفتن چیز کم است همچون ته مانده شیر در پستان [؛زیرا] العُفَّة یعنی ته مانده چیزی. و یا از العفعف است که به معنی میوه اراک می‌باشد. و الاستعفاف: طلب عفت: (وَ لْيَسْتَعْفِفِ الَّذِينَ لا يَجِدُونَ نِكاحاً)(نور؛۳۳)[۲]

عفر

(قالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ)(نمل؛۳۹) عفریت جن به معنی جن پلید و خبیث است. این کلمه به صورت استعاره همچون کلمه شیطان برای انسان [پلید و خبیث] به کار می‌رود. ابن قتیبه گوید: کلمه «العفریت» به معنی ستبر اندام(آفرینش محکم و استوار) است و اصلش از العَفَر یعنی خاک است و عَافَرَهُ یعنی او را بر خاک مالید(با او کُشتی گرفت و بر خاکش زد). رَجُلٌ عِفْرٌ یعنی مرد پلید همچون رجلٌ شَرّ و شِمر.

---

۱ «و این تکّه گوشت جویده را بسان استخوانهای ضعیفی درمی آوریم ، و بعد بر استخوانها گوشت می‌پوشانیم».

۲ «آنان که امکانات ازدواج را ندارند [و قادر به پرداخت مهریّه و نفقه نمی‌باشند] باید در راه عفّت و پاکدامنی تلاش کنند».

عفا

العَفْـو: قصد و نیت به دست آوردن(گرفتن) چیزی. عَفاهُ و اعتَفاهُ: قصد او را کرد تا آنچه نزد اوست بگیرد(به دست آورد).

عَفَوْتُ عنه: خواستم گناهش را با چشم پوشی و اغماض از بین ببرم(فراموش کنم). در این جمله مفعول در حقیقت حذف شده است و حرف «عن» به مضمر متعلق است؛ پس العَفْو یعنی دوری کردن از گناه: (فَمَنْ عَفا وَ أصْلَحَ)(شوری؛۴۰)،(فَاعْفُ عَنْهُمْ)(آل عمران؛۱۵۹)

(خُذِ الْعَفْو)(اعراف؛۱۹۹) یعنی آنچه گرفتن و دست یافتن به آن آسان و سهل است. و نیز گفته شده: یعنی عفو و چشم پوشی از مردم را پیشه خود کن.

(وَ یَسْئَلُونَکَ ما ذا یُنْفِقُونَ قُلِ الْعَفْو)(بقرة؛۲۱۹) یعنی آنچه بخشش آن آسان و سهل است.

این که در دعا می‌گویند: «أسألک العفوَ و العافیة»، یعنی «خدایا! از تو عدم عقوبت و بودن سلامت را می‌خواهم». و خداوند در توصیف ذات خود فرمود: (إنَّ اللّهَ کانَ عَفُوّاً غَفُوراً)(نساء؛۴۳)

عقب

العَقِب: پشت پا. عَقْب هم گفته شده. ج أعقاب. به صورت استعاره به فرزند و فرزند زاده العَقِب گفته می‌شود: (وَ جَعَلَها کَلِمَةً باقِیَةً فِی عَقِبِه)(زخرف؛۲۸) و عَقِبِ الشَّهر: آخر ماه.

انْقَلَبَ علی عَقِبَیه همانند رَجَعَ علی حافِرَته(به عقب برگشت) و نیز همانند: (فَارْتَدّا عَلی آثارِهِما قَصَصاً)(کهف؛۶۴) و رَجَعَ عَوده علی بَدئه یعنی به اولش بازگشت. (وَ نُرَدُّ عَلی أعْقابِنا)(انعام؛۷۱)،(انْقَلَبْتُمْ عَلی أعْقابِکُمْ)(آل عمران؛۱۴۴)

عَقَبَهُ: پشت سرش آمد؛ همانند: دَبَرَه و قَفَاه. و العُقْب و العُقْبی به ثواب و اجر اختصاص دارد؛ مانند: (خَیْرٌ ثَواباً وَ خَیْرٌ عُقْباً)(کهف؛۴۴)،(أُولئِکَ لَهُمْ عُقْبَی الدّار)(رعد؛۲۲) کلمه «العاقبة» در صورتی که مطلق به کار رود به ثواب اختصاص دارد؛ مانند: (وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِینَ)(قصص؛۸۳) و زمانی که مضاف باشد گاهی اوقات در مورد عقوبت به کار می‌رود؛ مانند: (ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الَّذِینَ أساؤُا)(روم؛۱۰) در مورد این فرموده: (فَکانَ عاقِبَتَهُما أنَّهُما فِی النّار)(حشر؛۱۷) صحیح است که استعاره برای نقطه مقابلش باشد؛ همانند این فرموده: (فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ ألِیم)(آل عمران؛۲۱) و کلمات العُقُوبَة و المُعاقَبَة و العِقاب به عذاب اختصاص دارد: (فَحَقَّ عِقاب)(ص؛۱۴)،(شَدِیدُ الْعِقاب)(حشر؛۴)،(وَ إنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوا

بمِثْلِ ما عُوقِبْتُمْ بِه)(نحل؛۱۲۶)
التَّعْقیب: آوردن چیزی بعد از چیز دیگر: (لَهُ مُعَقِّباتٌ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَ مِنْ خَلْفِه)(رعد؛۱۱) یعنی فرشتگان او را دنبال می‌کنند در حالی که از او حفاظت می‌نمایند. (لا مُعَقِّبَ لِحُکْمِه)(رعد؛۴۱) یعنی کسی او و کارش را دنبال نمی‌کند. (وَلّی مُدْبِراً وَ لَمْ یُعَقِّبْ)(نمل؛۱۰) یعنی به پشت خود توجه نکرد. و الاعتقاب: آمدن چیزی بعد از چیز دیگر(به دنبال چیز دیگر)؛ مانند آمدن شب به دنبال روز.
أعقَبَهُ کَذا: او را وارث خود کرد: (فَأعْقَبَهُمْ نِفاقاً)(توبة؛۷۷) و فُلانٌ لَمْ یُعْقِبْ یعنی فرزندی بعد از خود به جای نگذاشت. و أعقابُ الرَّجُلِ یعنی فرزندان انسان. و امرأة مِعْقابٌ یعنی زنی که یک بار پسر و بار دیگر دختر زاییده است.

عقد

العَقْد: جمع کردن و گره زدن دو سر یک چیز به هم. این کلمه در مورد اجسام سفت همچون گره زدن دو سر طناب به هم و متصل کردن اجزای یک ساختمان به هم به کار می‌رود، سپس به صورت استعاره برای معانی‌ای مانند عقد قرار داد خرید و فروش و عهد و پیمان و... به کار می‌رود: (وَالَّذینَ عاقَدَتْ أیْمانُکُمْ فَآتُوهُمْ نَصیبَهُم)[1] که به صورت: (عَقَدَتْ أیْمانُکُمْ) نیز قرائت شده است. و از همین معنی است که گفته می‌شود: لِفُلانٍ عقیدةٌ یعنی فلان شخص دارای عقیده و مرامی است. و به گردنبند گفته می‌شود: العِقْد. کلمه العَقْد مصدری است که به صورت اسم استعمال می‌شود و جمع بسته می‌شود: (أوْفُوا بِالْعُقُود)(مائدة؛۱)[2]
العُقْدَة: اسمی است برای بستن نکاح و خوردن سوگند و غیر این دو: (وَ لا تَعْزِمُوا عُقْدَةَ النِّکاحِ)(بقرة؛۲۳۵)[3]
عَقِدَ لِسانُه: زبانش بند آمد. و: بِلِسانِه عُقدةٌ یعنی در کلامش گیری است(در بیان مطلب مشکل دارد): (وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی)(طه؛۲۷)[4]
(النَّفّاثاتِ فِی الْعُقَد)(فلق؛۴) این کلمه جمع عُقدَة و عبارت است از آنچه ساحره آن‌را گره می‌زند. و از همین معنی است که به ساحر گفته می‌شود: مُعْقِد.

---

۱ و به کسانی که با آنان پیمان (زناشوئی) بسته‌اید (و ایشان را به شوهری یا همسری پذیرفته‌اید) بهره خودشان را (به تمام و کمال) بدهید
۲ به پیمانها و قراردادها وفا کنید
۳ «در مدّت عدّه اقدام به عقد نکاح(پیشنهاد بستن نکاح) نکنید».
۴ و گره از زبانم بگشای (تا روشن و گویا آن را بیان دارم)

عقر

عَقْرُ الحوضِ و الدّارِ و غیرهما: اصل حوض و اصل خانه و.... عَقْر نیز گفته می‌شود. عقرته: به اصل و ریشه‌اش زدم. عَقَرتُ ظَهرَ البَعیر فانعَقَر: پشت شتر را زخم کردم پس مجروح شد. (فَعَقَرُوها فَقالَ تَمَتَّعُوا فِی دارِکُمْ)(هود؛۶۵)[1]

رجُلٌ عاقِرٌ و امرأةٌ عاقِرٌ: مرد و زنی که نازا هستند: (وَ کانَتِ امْرَأَتِی عاقِراً)(مریم؛۵)[2] و العُقْر: آخرین فرزند.

عقل

العَقْل: نیرویی که انسان را برای پذیرش علم و آگاهی[نسبت به چیزی] آماده می‌کند. و به علم و دانشی که با این نیرو به انسان سود می‌رساند عَقْل گفته می‌شود. به قول امیر المومنین عقل دو نوع است: ۱. عقل فطری. ۲. عقل اکتسابی. پیامبر(ص) این گونه به این دو نوع اشاره می‌کند: «ما خلق اللّه خلقا أکرم علیه من العقل»،[3] این نوع اول. و «ما کسبَ أحد شیئا أفضل من عقل یهدیه إلی هدی أو یردّه عن ردی»،[4] این نوع دوم و این نوعِ عقل است که خداوند به آن اشاره می‌کند وقتی که می‌فرماید: (وَ ما یَعْقِلُها إِلَّا الْعالِمُونَ)(عنکبوت؛۴۳) هر جا از قرآن که خداوند کفار را به عدم عقل ذم می‌کند، اشاره به نوع دوم آن دارد؛ مثلا: (وَ مَثَلُ الَّذِینَ کَفَرُوا کَمَثَلِ الَّذِی یَنْعِقُ... صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَعْقِلُونَ)(بقره؛۱۷۱) و هر جا که به خاطر عدم عقل رفع تکلیف از بنده شده است منظور نوع اول است. اصل کلمه العَقْل یعنی خودداری و نگه داشتن. همچون بستن شتر با عقال.

عقل لسانَه: زبانش را نگه داشت.

عقم

العُقْم: اصل این کلمه به معنی خشکی‌ای است که مانع قبول اثری شود(مثلاً جای خشکی که هیچ اثری را بر خود نمی‌پذیرد). عُقِمَتْ مفاصلُهُ: مفصلهایش خشک شد. و العَقیمُ مِنَ النِّساء: زنی که نطفه نمی‌پذیرد(رحمش نطفه نمی‌پذیرد): (وَ قالَتْ عَجُوزٌ عَقِیمٌ)(ذاریات؛۲۹)[5] و ریحٌ عقیمٌ صحیح است که به معنی اسم فاعل باشد که در این صورت به معنی

---

۱ امّا آنان شتر را سر بریدند. صالح بدیشان گفت: در خانه و کاشانه خود سه روز زندگی کنید

۲ و همسرم هم از اوّل نازا بوده است

۳ «خداوند هیچ آفریده ای را گرامی تر از عقل نیافریده».

۴ «هیچ احدی چیزی را با فضیلت تر از عقلی که او را به سوی خوبی هدایت می کند و از بدی برمی گرداند کسب نکرده است».

۵ و می گفت: من پیرزنی نازا هستم

هوایی است که هیچ ابر و درختی را بارور نمی‌کند. البته درست است که به معنی اسم مفعول باشد؛ همچون: العجوز العَقیم یعنی پیر زنی که هیچ اثر خیری را نمی‌پذیرد. وقتی که نه چیزی را بپذیرد و نه نسبت به چیزی متأثر شود چیزی را نمی‌بخشد و بر چیزی هم تأثیری نمی‌گذارد: (إِذْ أَرْسَلْنا عَلَیْهِمُ الرِّیحَ الْعَقِیمَ)(ذاریات؛۴۱)[1] و یوم عقیم روزی که در آن هیچ فرح و شادی‌ای نیست.

عکف

[illegible] رو آوردن به چیزی و از باب تعظیم، همراه و ملازم بودن با او. و الاعتکاف فی الشَّرع: ماندن در مسجد به قصد قربت [الی الله]. عکفته علی کذا بر آن [کار] حبسش کردم. (سَواءً الْعاکِفُ فِیهِ وَ الْبادِ)(حج؛۲۵)[2] (أَنْ طَهِّرا بَیْتِیَ لِلطَّائِفِینَ وَ الْعاکِفِینَ وَ الرُّکَّعِ السُّجُودِ)(بقره؛۱۲۵)[3] (وَ الْهَدْیَ مَعْکُوفاً)(فتح؛۲۵)[4] یعنی حبس شده و منع شده[از خروج].

علق

العَلَق: دست یازیدن به چیزی. و [illegible] المِعْلاق: آنچه بدان دست یازیده می‌شود. و العَلَق: کرمی که به گلو می‌چسبد. و العَلَق: خون جامد و بسته شده. و [illegible] که بچه از آن به وجود می‌آید از همین معنی است: (خَلَقَ الْإِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ)(علق؛۲)،(وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ... فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً)(مومنون؛۱۴-۱۲)

[illegible] چیز با ارزشی است که صاحبش به آن می‌چسبد و از آن جدا نمی‌شود.

علم

العلم: درک حقیقت یک چیز، که دو نوع است: ۱. درک ذات یک چیز. ۲. حکم بر چیزی از طریق چیزی که در آن است یا نفی یک چیز از طریق چیزی که در آن نیست. نوع نخست متعدی به یک مفعول است؛ مانند: (لا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ یَعْلَمُهُمْ)(انفال؛۶۰)[5] و نوع دوم متعدی به دو مفعول است؛ مانند: (فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِناتٍ)(ممتحنه؛۱۰)[6] و این که فرمود: (یَوْمَ یَجْمَعُ اللَّهُ الرُّسُلَ... لا عِلْمَ

---

۱ بدانگاه که تندباد بی‌خیر و برکتی (که مرگ و نابودی ایشان را به همراه داشت) به سوی ایشان وزان کردیم

۲ اعم از کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند و یا از نقاط دیگر بدان وارد می‌شوند

۳ که خانه ما را برای طواف‌کنندگان و اعتکاف‌کنندگان (و ماندگاران در آن) و رکوع و سجده‌کنندگان پاک و پاکیزه کنید

۴ قربانیهائی که با خود نگاه داشته‌اید

۵ «شما به آنها آگاه نیستید، خدا به آنها آگاه است».

۶ «هرگاه ایشان را مؤمن یافتید».

لَنا)(مائده؛۱۰۹)[1] اشاره به این امر دارد که عقل آن‌ها متحیر و سرسام از هول و هراس قیامت شده است(یا عقل آن‌ها از ترس محاسبه قیامت و فزع آن از توان افتاده است). علم از جهت دیگر به دو قسم نظری و عملی و عقلی و سمعی تقسیم می‌شود.

أعْلَمْتُهُ و علَّمْتُهُ در اصل یکی هستند؛ با این تفاوت که «اعلام» به خبر دادن سریع اختصاص دارد ولی «تعلیم» به آنچه که آنقدر تکرار می‌شود که در نفس متعلّم تأثیر می‌گذارد. برخی میگویند: التَّعْلِیم یعنی آگاه کردن نفس به این که معانی را در خود تصور کند. و التَّعَلُّم آگاه کردن نفس به تصور چیز آموخته شده است. و چه بسا همین کلمه وقتی تکرار در آن باشد در معنی «الإعْلَام» به کار رود؛ مانند: (أ تُعَلِّمُونَ اللّهَ بِدِینِکُمْ)(حجرات؛۱۶) و «التَّعْلیم» مانند: (الرَّحْمنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ)(رحمن؛۲-۱)

(وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها)(بقره؛۳۱) منظور از تعلیم اسماء این است که: خداوند به انسان نیرویی داده است که با آن سخن بگوید و بر اشیاء نام‌هایی بگذارد و این امر(دادن چنین نیرویی) با القای آن به درونش انجام گرفته است.

(وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً)(کهف؛۶۵) در مورد این آیه(علم لدنی) گفته شده: منظور از آن علم خاص نهانی‌ای است که از بشر مخفی است تا زمانی که خداوند آن را آشکار ننماید. و مانند چنین علمی است: (قالَ الَّذی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ)(نمل؛۴۰)

(وَ الَّذینَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ)(مجادلة؛۱۱) این آیه اشاره به تفاوت منازل علوم و صاحبان آن دارد.

(وَ فَوْقَ کُلِّ ذی عِلْمٍ عَلیمٌ)(یوسف؛۷۶) درست است که گفته شود: منظور از «عَلیم» فردی است که از افراد دیگر از نظر آگاهی و علم بالاتر است و ممکن است به کار بردن «علیم» برای مبالغه تنبیهی بر این امر باشد که چنین فردی نسبت به فرد نخست علیم است هر چند نسبت به فرد بالاتر از خود علیم نباشد. علاوه بر این معانی، درست است که گفته شود: «عَلیم» عبارت است از خداوند متعال اگر چه لفظ به شکل نکره آمده است. اگر موصوف به علیم در حقیقت خداوند باشد در این صورت آیه: (وَ فَوْقَ کُلِّ ذی عِلْمٍ عَلیمٌ)(یوسف؛۷۶) اشاره به علیم بودن خداوند بر کل جماعت بشر دارد نه تک تک افراد بر

---

۱ «آن روزی که خداوند پیغمبران را گرد می‌آورد و بدیشان می‌گوید : به شما چه پاسخی داده شده است؟ می‌گویند : ما را هیچ گونه آگاهی و دانشی نیست [مگر آنچه از راه وحی آموخته‌ایم و ظواهری که در روزگار حیات خود از مردم مشاهده کرده‌ایم] تو خود از تمام خفایا آگاهی».

خلاف حالت نخست که هر فرد نسبت به فرد دیگر عالم است نه یک فرد بر کل افراد انسانی. (و عَلّامُ الْغُیُوب)(مائدة؛۱۰۹) اشاره به این دارد که هیچ چیزِ مخفی و نهانی بر خدا پوشیده نیست.
(عالِمُ الْغَیْبِ فَلا یُظْهِرُ عَلی غَیْبِه أحَداً إلّا مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسُولٍ)(جن؛۲۷-۲۶) این آیه اشاره به این امر دارد که خداوند متعال علمی دارد که آن را به اولیای خود اختصاص می‌دهد. و کلمه «عالم» در وصف خدا به این معنی است که خداوند ذاتی است که هیچ چیزی از او پوشیده نیست، همانطور که فرمود: (لا تَخْفی مِنْکُمْ خافِیَةٌ)(حاقة؛۱۸) و این جز در توصیف خدا صحیح نیست.
العَلَم: نشانه‌ای که با آن چیزی شناخته می‌شود؛ مانند: نشانه راه، پرچم لشکر. به همین خاطر کوه «عَلَم» نامیده شده است. جمع آن أعْلام است. آیه: (وَإنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسّاعَة)(زخرف؛۶۱) به شکل: (و إنّه لَعَلَمٌ للسّاعة) نیز قرائت شده است. (وَ مِنْ آیاتِهِ الْجَوارِ فِی الْبَحْرِ کَالْأعْلامِ)(شوری؛۳۲)
أعْلَمْتُ کذا: برای او علامتی گذاشتم.
(الْحَمْدُ لِلّه رَبِّ الْعالَمینَ)(فاتحة؛۱)،(وَ أنّی فَضَّلْتُکُمْ عَلَی الْعالَمینَ)(بقرة؛۴۷) در مورد «العالَمین» گفته شده: منظور عالم زمان آنان یا گفته شده: منظور فضلای زمان آنان است که هر کدام از آنان به خاطر فضیلت و مکانتی که خداوند به آنان داده است در حکم یک عالم هستند و تسمیه آنان به این نام همچون تسمیه حضرت ابراهیم(ع) به امت است: (إنَّ إبْراهِیمَ کانَ أُمَّةً)(نحل؛۱۲۰)

علن

العَلانیة: نقطه مقابل نهان است یعنی آشکار. این کلمه بیشتر در معانی به کار می‌رود تا در اجسام. گفته می‌شود: عَلَنَ کذا: آشکار شد. و أعْلَنْتُهُ أنا: من آشکارش کردم: (أعْلَنْتُ لَهُمْ وَ أسْرَرْتُ لَهُمْ إسْراراً)(نوح؛۹) یعنی به صورت نهانی و آشکار. (وَرَبُّکَ یَعْلَمُ ما تُکِنُّ صُدُورُهُمْ وَ ما یُعْلِنُونَ)(قصص؛۶۹)[1]

علا

العُلْو نقطه مقابل السُّفْل(پایین) یعنی بالا است. و العُلْویَ و السُّفْلیَ منسوب به آن دو(العُلْو و السُّفْل) است. و العُلُوّ: ارتفاع. فعلش به این شکل است: عَلَا یَعْلُو عُلُوّاً و هو عَالٍ. و عَلِیَ یَعْلَی عَلَاءً فهو عَلِیٌّ. و عَلَا با فتحه در مورد مکان و اجسام بیشتر به کار می‌رود. (عالِیَهُمْ ثِیابُ سُنْدُسٍ)(انسان؛۲۱) گفته شده: کلمه «عَلَا» هم در محمود(ستایش) و هم در

---
۱ پروردگار تو آگاه است از آنچه سینه‌هایشان (از کینه‌ها در خود) پنهان می‌دارد ، و از آنچه آنان آشکار می‌سازند

مذمت به کار می‌رود اما «عَلِیّ» فقط در ستایش به کار می‌رود: (إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلا فِی الْأَرْضِ)(قصص؛۴)[۱] (لَعالٍ فِی الأَرْضِ وَ إِنَّهُ لَمِنَ الْمُسْرِفِینَ)(یونس؛۸۳) و به ابلیس گفت: (أَسْتَکْبَرْتَ أَمْ کُنْتَ مِنَ الْعالِینَ)(ص؛۷۵)[۲]

رفیع درجات. این کلمه از: «عَلِیّ» است و زمانی که خداوند با آن توصیف شود: (أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْعَلِیُّ الْکَبِیرُ)(حج؛۶۲) یعنی خداوند بلند مرتبه‌تر از آن است که وصف و توصیف وصف کنندگان بلکه علم عارفین به آن برسد و بر آن احاطه پیدا کند. و بر این اساس است که فرمود: تَعالَی؛ مانند: (تَعالَی اللَّهُ عَمَّا یُشْرِکُونَ)(نمل؛۶۳)

(تَعالی عَمَّا یَقُولُونَ عُلُوّاً کَبِیراً)(إسراء؛۴۳) در این آیه کلمه «عُلُوّاً» مصدر کلمه «تعالی» نیست.

والاتر، شریف‌تر: (أَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلی)(نازعات؛۲۴)

گاهی به معنی طلب علوّ است که مذموم می‌باشد و گاهی نیز به معنی طلب رفعت(بزرگی) است؛ این آیه که فرمود: (وَ قَدْ أَفْلَحَ الْیَوْمَ مَنِ اسْتَعْلی)(طه؛۶۴) هر دو احتمال را محتمل است.

(سَبِّحِ اسْمَ رَبِّکَ الْأَعْلَی)(أعلی؛۱) یعنی برتر از آن است که چیزی با آن مقایسه شود یا با غیر خودش به حساب آید.

(وَ السَّماواتِ)(طه؛۴) جمع مؤنث الأعلی است و به معنی نسبت به این جهان والاتر و افضل‌تر است؛ همانطور که فرمود: (أَ أَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقاً أَمِ السَّماءُ بَناها)(نازعات؛۲۷)

(لَفی)(مطففین؛۱۸) گفته شده: «علّیین» نام برترین باغ‌های بهشت است(برترین جایگاهای بهشت است)، همانطور که «سجّین» نام بدترین آتش‌های جهنم است. و نیز گفته شده: این کلمه در حقیقت اسم ساکنین آن جایگاه است همانطور که «سجّین» نام ساکنان جهنم است، و این معنی در زبان عربی نزدیک‌تر به واقع است زیرا «علّیین» به صورت جمعی است(جمع سالم) که ویژه انسان‌ها و ناطقین است و مفردش «علیّ» است. و معنای آیه: (لَفی علّیّین)(مطففین؛۱۸) این است که ابرار و نیکان در زمره آنها هستند مثل مفهوم آیه: (فَأُولئِکَ مَعَ الَّذِینَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیِّینَ...)(نساء؛۶۹)

و به اعتبار علوّ و بلندی برای مکان مرتفع و برای شرف و بزرگی العَلْیاء، گفته شده و العُلِّیَّة مصغّر عالیّة است که در محاوره اسمی برای غرفه(اتاق) شده است.

---

۱ فرعون در سرزمین (مصر . شروع به) استکبار و سلطه‌گری کرد

۲ آیا تکبّر ورزیده‌ای یا اصلاً از متکبّران بوده‌ای ؟

تعالَ: در مورد این کلمه گفته شده: اصل آن به این معنی است که فردی را به جای بلند دعوت کنی سپس به دعوت برای هر مکانی به کار می‌رود. برخی گفته‌اند: اصل این کلمه از «العلوّ» است یعنی بزرگی مقام، گویی که فردی را به جایی که رفعت و بزرگی در آن است دعوت می‌کند. و بر این اساس است که فرمود: (فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ أبْناءَنا)(آل عمران؛۶۱)،(تَعالَوْا إلى كَلِمَةٍ)(آل عمران؛۶۴)

تعلّی: صعود کرد. علیتُهُ فتعلّی: او را صعود دادم پس صعود کرد.

علی: حرف جر است، و گاهی به جای اسم قرار می‌گیرد؛ مثلا می گویند: غَدَتْ مِن عَلَیه: بامداد بر بالای آن قرار گرفت.

عم

العَمّ: برادر پدر(عمو). و العَمَّة: خواهر پدر: (أوْ بُيُوتِ أعْمامِكُمْ أوْ بُيُوتِ عَمّاتِكُمْ)(نور؛۶۱)

(عَمَّ يَتَساءَلُونَ)(نبأ؛۱) یعنی عَن ما(جار و مجرور) که از چه چیزی است که جزو این باب نیست.

عمد

العَمْد: قصد چیزی را کردن و اعتماد کردن(تکیه زدن) بر آن. العِماد: آنچه بر آن اعتماد می‌شود(چیز مورد اعتماد): (إرَمَ ذاتِ الْعِمادِ)(فجر؛۷)

عَمَدْتُ الشَّیءَ: آن چیز را سر پا نگه داشتم. [این جمله] همچون عَمَّدْتُ الحائطَ یعنی دیوار را بالا بردم. و العَمود: چوبی که چادر بر آن نگه داشته می‌شود. ج عُمُد و عَمَد: (فی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ)(همزة؛۹)[1] و به وسیله آهنی یا چوبی که انسان به دست می گیرد و بر آن تکیه می‌زند نیز العَمُود گفته می‌شود.

عمود الصُّبح: ابتدای نور صبح(نخستین شعاع نور صبحگاهی) که در شکل به عمود تشبیه شده است.

العَمْد و التَّعمُّد: خلاف سهو است و آن به کاری که با نیت انجام گیرد(عمدی) گفته می‌شود: (وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً)(نساء؛۹۳)،(وَلكِنْ ما تَعَمَّدَتْ قُلُوبُكُمْ)(احزاب؛۵)[2]

العُمدة: آنچه از مال و غیر آن که انسان بر آن اعتماد می کند. ج عُمُد.

العَمید: انسان بزرگی که مردم به او اعتماد می کنند. قلب محزون. بیماری که درد دارد. عَمِدَ: مبتلا به حزن و اندوه یا خشم و یا بیماری شد(یا از درد حزن و خشم بیماری رنج برد).

---

۱ «در حالی که آنان در ستونهای درازی بسته می‌شوند».

۲ «ولی آنچه را که دلتان می‌خواهد [یعنی از روی عمد و اختیار می گوئید، گناه است و کیفر دارد]».

عمر

العَمَارَة: آبادانی. نقطه مقابل الخراب(تخریب و ویرانی) است. عَمَرَ أرضَهُ: زمینش را آباد کرد. يَعْمُرُها عِمارَةً: آن را به خوبی آباد کرد: (وَ عِمارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ)(توبة؛۱۹)[۱] عَمَرْتُهُ فَعَمَرَ فهو مَعْمُورٌ: آن را آباد کردم: (وَ عَمَرُوها أَكْثَرَ مِمَّا عَمَرُوها)(روم؛۹)[۲] (وَ الْبَيْتِ الْمَعْمُورِ)(طور؛۴)[۳] و أَعْمَرْتُهُ الأرضَ و اسْتَعْمَرْتُهُ: عمارت و آبادانی زمین را به او واگذار کردم: (وَ اسْتَعْمَرَكُمْ فِيها)(هود؛۶۱)[۴]

العَمْر و العُمُر: نامی است برای مدت حیات بدن انسان(مدت زمانی که روح در بدن انسان است)، این غیر از بقاء است. زمانی که گفته شود: طالَ عُمُرُهُ یعنی وجود روح در بدنش طولانی شد. و زمانی که گفته شود: طالَ بَقاؤُهُ غیر از این است؛ زیرا بقاء نقطه مقابل فناء است و به خاطر فضل و برتری بقاء بر عمر، خداوند با آن توصیف می‌شود و بسیار کم با عمر توصیف می گردد.

التَّعْمِير: بخشیدن عمر با قول و فعل از طریق دعا: (أَ وَ لَمْ نُعَمِّرْكُمْ ما يَتَذَكَّرُ فِيهِ)(فاطر؛۳۷)[۵] (وَ ما يُعَمَّرُ مِنْ مُعَمَّرٍ وَ لا يُنْقَصُ مِنْ عُمُرِهِ)(فاطر؛۱۱)

العُمُر و العَمْر یکی هستند اما تخصیص قسم به العَمْر از این قسم نیست یعنی العَمر چیزی غیر از العُمُر است: (لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ)(حجر؛۷۲)[۶]

عَمْرَكَ اللّهُ: [از] خداوند [می‌خواهم] به تو عمر دهد. در اینجا لفظ «عمر» برای آنچه که قسم به خاطر آن خورده می‌شود تخصیص داده شده است.

الاعْتِمار و العُمْرَة: زیارتی که در آن عمارت(تجدید و استحکام) محبت است، و در شریعت اسلام به قصد خاص یعنی عبادت خاص با اعمال خاص اختصاص داده شده است(حجّ عمره).

(إِنَّما يَعْمُرُ مَساجِدَ اللّهِ مَنْ آمَنَ بِاللّهِ و...)(توبة؛۱۸) يَعْمُرُ یا از العَمارَة است که حفظ بنا در آن است و یا از العُمْرَة است که به معنی زیارت می‌باشد. یا از این کلام عرب است که می گویند: عَمَرْتُ بمكان كذا یعنی در آن مکان اقامت گزیدم؛ زیرا عَمَرْتُ المكانَ و عَمَرْتُ بالمكانِ به یک معنی است. کلمه

---

۱ «و تعمیر کردن مسجدالحرام...».

۲ «و زمین را بیش از ایشان آباد کرده‌اند و در عمران آن کوشیده‌اند».

۳ «و قسم به خانه آبادان [کعبه! که دائماً از زائران موج می‌زند]».

۴ «و آبادانی آن را به شما واگذار نموده است».

۵ «آیا بدان اندازه به شما عمر ندادیم که در آن هر کس بخواهد بیدار و هوشیار شود، کافی و بسنده باشد؟».

۶ «[ای پیغمبر!] به جان تو سوگند! آنان در مستی خود سرگردان بودند».

العِمارَة اخص از کلمه «القبیله»(جماعتی که بعضی بر بعضی رو کنند) می‌باشد و به گروهی گفته می‌شود که آبادانی یک مکانی به وجود آن‌ها بستگی دارد.

عمق

(مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیقٍ)(حج؛۲۷) یعنی دور. اصل کلمه العُمْق یعنی دور [بودن چیزی] از جهت پایین. بِئْرٌ عَمیقٌ و مَعیقٌ وقتی است که چاه بسیار عمیق باشد.

عمل

العَمَل: کاری که از موجود زنده‌ای با قصد و نیت انجام گیرد. این کلمه اخص از الفعل است؛ زیرا «فعل» گاهی به کاری که بدون قصد از حیوانات سر میزند اطلاق می‌شود و گاهی نیز به جمادات منسوب می گردد اما «العَمَل» خیلی کم به موارد اخیر منسوب می گردد جز در مورد زیر: البَقَر العَوامِلُ: گاوان شخم زن. این کلمه(العَمَل) در اعمال صالح و طالح به کار می‌رود: (إنَّ الَّذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالحات)(بقرة؛۲۷۷)،(مَنْ یَعْمَلْ سُوءاً یُجْزَ به)(نساء؛۱۲۳)
(وَ الْعاملینَ عَلَیْها)(توبة؛۶۰) آنان که متولّی امر زکات هستند. و العَمالَة: اجرت متولیان امر زکات.

عمه

اَلْعَمَه: تردد و تردید در کاری، ترددی که ناشی از تحیر باشد. عَمَهَ فهو عَمِهٌ و عَامِهٌ: متحیر شد. ج عُمَّهٌ: (فی طُغْیانهِمْ یَعْمَهُونَ)(اعراف؛۱۸۶)،(زَیَّنَّا لَهُمْ أعْمالَهُمْ فَهُمْ یَعْمَهُونَ)(نمل؛۴)[1]

عمی

العَمَی: از دست دادن بصر و بصیرت(چشم ظاهر و چشم باطن). در مورد نخست أعْمَی: (أنْ جاءَهُ الْأعْمی)(عبس؛۲)، و در مورد دوم أعْمَی و عَمٍ گفته می‌شود. مثال قسمت دوم همان ذمی است که در قرآن به آن اشاره شده و می‌فرماید: (صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ)(بقرة؛۱۸)،(فَعَمُوا وَ صَمُّوا)(مائدة؛۷۱)[2] البته از دست دادن بصر(چشم) در کنار از دست دادن بصیرت عَمی گفته نمی‌شود، اینجاست که می‌فرماید: (فَإنَّها لا تَعْمَی الْأبْصارُ وَ لکِنْ تَعْمَی الْقُلُوبُ الَّتی فی الصُّدُور)(حج؛۴۶) و بر این اساس است که فرمود: (الَّذینَ کانَتْ أعْیُنُهُمْ فی غِطاءٍ

---

۱ «ما اعمالشان را [توسّط وسوسه اهریمن و اتباع و اعوان شیطان، و انسانهای شیطان صفت] در نظرشان می‌آرائیم و ایشان سرگردان بسر می‌برند [و چاه را از راه، و زشت را از زیبا جدا نمی‌کنند]».

۲ «لذا کور شدند [و آزمونها و شدائد گذشتگان را نادیده گرفتند] و کر شدند [و سخنان حق انبیاء را نشنیدند]».

عَنْ ذِکْری)(کهف؛۱۰۱)،(لَیْسَ عَلَی الْأعْمی حَرَجٌ)(فتح؛۱۷) و جمع أعْمَی، عُمْیٌ و عُمْیانٌ است: (بُکْمٌ عُمْیٌ)(بقره؛۱۷۱)،(صُمّاً وَ عُمْیاناً)(فرقان؛۷۳)
(وَ مَنْ کانَ فی هذه أعْمی فَهُوَ فی الْآخِرَة أعْمی وَ أضَلُّ سَبیلًا)(اسراء؛۷۲) در این آیه «أعمی» نخست اسم فاعل است و در مورد دومی گفته شده: ۱. اسم فاعل است. ۲. أفعل التفضیل است؛ زیرا ناشی از فقدان بصیرت است. البته درست است که در مورد آن گفته شود: «ما أفعل» یعنی فعل تعجب است. برخی نیز «أعمی»ی نخست را بر فقدان بصیرت و دومی را بر کوری چشم حمل کرده‌اند. در آیات: (وَ الَّذینَ لا یُؤْمِنُونَ فی آذانِهِمْ وَقْرٌ وَ هُوَ عَلَیْهِمْ عَمًی)(فصلت؛۴۴)،(إنَّهُمْ کانُوا قَوْماً عَمینَ)(اعراف؛۶۴)،(وَ نَحْشُرُهُ یَوْمَ الْقیامَة أعْمی)(طه؛۱۲۴) فقدان بصر و بصیرت را توأمان محتمل دانسته‌اند.
عَمِیَ علیه: [کار یا امری] بر او مشتبه شد، به گونه‌ای که گویی نسبت به آن کور شده است: (وَ آتانی رَحْمَةً مِنْ عِنْدِه فَعُمِّیَتْ عَلَیْکُمْ)(هود؛۲۸)[1]
العَمَاء: ابر. جهالت و نادانی. و العَمِیَّة: جهل. و المَعامی: زمین‌های بایر.

عن

عَنْ: این کلمه مقتضی عبور از چیزی است که این کلمه به آن اضافه می‌شود: أطْعَمْتُهُ عن جوعٍ: او را از گرسنگی نجات دادم(به او غذا دادم). ابو محمد بصری گوید: کاربرد «عَن» اعم از «عَلی» است؛ زیرا «عَن» در جهت‌های ششگانه به کار می‌رود، و به این دلیل در جای «علی» [نیز] به کار رفته است؛ مثلا: إذا رضیت عَلَیَّ بنو قشیر یعنی زمانی که بنو قشیر از من راضی شوند.

عنب

العِنَب: میوه درخت انگور و به خود درخت نیز گفته می‌شود. مفرد آن عِنَبَة است و جمع آن أعْناب می‌باشد: (وَ مِنْ ثَمَراتِ النَّخیلِ وَ الْأعْنابِ)(نحل؛۶۷)
الْعِنَبَة: جوش‌هایی که به صورت انسان ظاهر می‌شوند و به شکل دانه انگور هستند.

عنت

الْمُعَانَتَة: این کلمه همچون کلمه المعاندة یعنی دشمنی است با این تفاوت که الْمُعَانَتَة بلیغ‌تر است زیرا در المعاندة خوف و هلاکت وجود دارد به همین خاطر است که به فردی که در کاری

---

۱ «و خداوند از سوی خود رحمتی به من عطاء فرموده باشد [که نبوّت است] و این رحمت الهی [به سبب توجّه شما به مادیات و غفلت از معنویات] بر شما پنهان مانده باشد».

بیفتد و از تلف و هلاکت بترسد گفته می‌شود: عَنِتَ فلانٌ. یَعْنَتُ عَنَتاً. خداوند می‌فرماید: (لِمَنْ خَشِیَ الْعَنَتَ مِنْکُمْ)(نساء؛۲۵)[1] (عَزِیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ)(توبة؛۱۲۸)[2]

(وَ عَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ)(طه؛۱۱۱)

یعنی خاضع و فروتن شدند.

أَعْنَتَهُ غیرُهُ: دیگری او را به سختی و مشکل انداخت: (وَ لَوْ شاءَ اللَّهُ لَأَعْنَتَکُمْ)(بقرة؛۲۲۰)[3]

عند

عِنْد: لفظی است برای «نزدیکی» وضع شده(به معنای نزدیکی است). گاهی در مورد مکان و گاهی در مورد اعتقاد و عقیده به کار می‌رود: عِنْدِی کذا(نزد من چنین است). گاهی هم در مورد مقام و منزلت به کار می‌رود. و بر این اساس است که فرمود: (بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ)(آل عمران؛۱۶۹)،(قالَتْ رَبِّ ابْنِ لِی عِنْدَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ)(تحریم؛۱۱) و نیز گفته شده: الملائکة المقرّبون عِنْدَ اللّه. و نیز فرمود: (وَ ما عِنْدَ اللَّهِ خَیْرٌ وَ أَبْقی)(شوری؛۳۶)

(وَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ)(زخرف؛۸۵)،(وَ مَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْکِتابِ)(رعد؛۴۳) یعنی در حکم و فرمانش.

العَنِید: کسی که نسبت به آنچه نزدش است معجب می‌باشد(مغرور). و المُعانِد: کسی که نسبت به آنچه نزدش است مباهات(فخر فروشی) می کند: (کُلَّ کَفَّارٍ عَنِیدٍ)(ق؛۲۴)،(إِنَّهُ کانَ لِآیاتِنا عَنِیداً)(مدثر؛۱۶) و گفته شده کلمه الْعَنُود همانند کلمه العَنید است؛ با این تفاوت که کلمه «العنید» به کسی گفته می‌شود که [با کسی یا چیزی] مخالفت می کند اما کلمه «العنود» به کسی گفته می‌شود که از هدفی سرپیچی می کند؛ همانطور که گفته می‌شود: بعیرٌ عَنُودٌ(شتر سرکش) ولی گفته نمی‌شود بعیرٌ عَنِیدٌ. کلمه العُنَّد جمع عَانِد است و جمع الْعَنُود، عَنَدَة، و جمع الْعَنِید، عَنَد می‌باشد. برخی می گویند: العَنُود یعنی عدول کننده از مسیر [راست] و العَنُود به فردی اختصاص دارد که از مسیری محسوس عدول کند و العَنِید به عدول کننده از طریق و مسیر غیر محسوس(فرمان و حکم) اختصاص دارد.

عَنَدَ عن الطَّرِیق: از آن مسیر عدول کرد. گفته شده: عَانَدَ: ملازمت کرد(همراهی)، جدا شد. هر دو از «عَنَدَ» هستند با دو اعتبار مختلف؛ مانند: البَین که هم به معنی

---

۱ «برای کسی از شما آزاد است که ترس از فساد داشته باشد».

۲ «هر گونه درد و رنج و بلا و مصیبتی که به شما برسد، بر او سخت و گران می آید».

۳ «و اگر خدا می‌خواست [با تعیین تکالیف و وظائف سخت در امر سرپرستی یتیمان] شما را به زحمت می‌انداخت».

وصل است و هم به معنی دور شدن و فاصله گرفتن.

عنق

العُنُق: گردن. ج أعْنَاق: (وَ کُلَّ إنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِه)(اسراء؛۱۳)[۱]
(فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ)(انفال؛۱۲) سرهایشان.
أعْنَقْتُهُ کذا: آن را در گردنش قرار دادم. و به صورت استعاره گفته می‌شود: اعْتَنَقَ الأمرَ: آن کار را پذیرفت. و به بزرگان قوم گفته می‌شود: أعْنَاق. و بر این اساس است که فرمود: (فَظَلَّتْ أعْناقُهُمْ لَها خاضِعِینَ)(شعراء؛۴)[۲]

عنا

(وَ عَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ)(طه؛۱۱۱) چهره‌ها تسلیم و متواضع خداوند می‌شوند.
عَنَیْتُه بکذا: او را به زحمت انداختم. عَنِیَ: به زحمت افتاد و اسیر شد. و به اسیر گفته شده: العَانی. پیامبر(ص) فرمود: «استوصوا بالنّساء خیرا فإنّهنّ عندکم عَوَان». کلمه «یغنیه» در آیه: (لِکُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ)(عبس؛۳۷۹) به شکل «یعنیه» نیز قرائت شده است [یعنی در روز قیامت هر کس در گرو و اسیر اعمال خود است و به کس و چیز دیگری فکر نمی‌کند].

عهد

العَهْد: مراقبت مداوم از چیزی و حفظ کردن آن. عهد و پیمان که مراعات آن لازم و ضروری است العَهْد نامیده شده است: (وَ أَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْؤُلًا)(إسراء؛۳۴) یعنی نسبت به حفظ و نگه داشتن پیمان و عهدی که بسته‌اید، وفادار باشید. (لا یَنالُ عَهْدِی الظّالِمینَ)(بقرة؛۱۲۴) یعنی عهد و پیمانم را برای کسی که ظالم است قرار نمی‌دهم.
عَهِدَ فلانٌ إلی فلان یَعْهَدُ: فلان فرد با فلان شخص پیمان بست و او را به رعایت و حفظ آن سفارش نمود: (وَ لَقَدْ عَهِدْنا إِلی آدَمَ)(طه؛۱۱۵)،(أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَیْکُمْ یا بَنِی آدَمَ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ)(یس؛۶۰)[۳] (الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللَّهَ عَهِدَ إِلَیْنا)(آل عمران؛۱۸۳) عَهْدُ اللَّه [در این آیات و آیات مشابه] گاهی همان چیزی است که در عقل و خرد ما آن را تثبیت کرده است و گاهی نیز همان چیزی است که در خلال کتاب و سنت

---

۱ «ما اعمال هرکسی را [همچون گردن‌بند] به گردنش آویخته‌ایم».
۲ «گردنهایشان در برابر آن [خم گردد، و از روی اجبار ایمان آورند و] تسلیم شوند».
۳ «ای آدمیزادگان! مگر من به شما سفارش ننمودم و امر نکردم که اهریمن را پرستش نکنید».

پیامبرش(ص) ما را به آن دستور می‌دهد، و گاهی نیز همان چیزی است که ما خود را به انجامش ملزم می‌دانیم اما در شریعت ملزم به آن نیستیم مانند نذر کردن و امثال آن. و بر این اساس است که فرمود: (وَ مِنْهُمْ مَنْ عاهَدَ اللَّهَ)(توبة؛۷۵)[۱] (أَ وَ كُلَّما عاهَدُوا عَهْداً نَبَذَهُ فَرِيقٌ مِنْهُمْ)(بقرة؛۱۰۰)

الْمُعَاهَد در شرع به فرد کافری اختصاص دارد که به عهد و پیمان(به دلعن و پناه) مسلمین در می‌آید. و به اعتبار حفظ و مراقبت به وثیقه‌ای که بین دو نفر بسته می‌شود العُهْدَة گفته می‌شود.

عهن

العِهْن: پشم رنگ شده: (كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ)(قارعة؛۵)[۲]

عاب

العَيْب و العَاب: کاری که سبب معیوب شدن چیزی می‌شود. عِبْتُهُ: او را معیوب کردم. این معیوب کردن یا با فعل انجام می‌گیرد؛ مانند: (فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَها)(کهف؛۷۹)[۳] یا با قول و این زمانی است که چیزی را مذمت کنی؛ مثلاً می‌گویی: عِبْتُ فلانا یعنی فلانی را عیب‌دار کردم(با ذم کردنش).

الْعَيْبَة: آنچه که در آن چیزی مخفی میشود. مثل این فرموده پیامبر(ص) در مورد انصار: «الأنصارُ كَرِشي و عَيْبَتي». یعنی انصار خانواده و محل اسرار من(راز دار من) هستند.

عوج

الْعَوَج: کج شدن(خمیدگی) در حالت ایستایی. و العَوَج در مورد کج شدن چیزی است که به راحتی با چشم درک شود؛ مانند چوب و... و العِوَج در مورد کج شدن چیزی است که با فکر و بصیرت درک می‌شود؛ مانند: ناهمواری زمین صاف که با فکر(عقل) درک می‌شود و یا نابسامانی‌های دینی و معاش و...: (قُرْآناً عَرَبِيًّا غَيْرَ ذِي عِوَجٍ)(زمر؛۲۸)[۴]

به هر اخلاق بدی به صورت کنایه الْأَعْوَج گفته می‌شود و الْأَعْوَجِيَّة منسوب به الأعوج است و آن نام اسب معروفی است.

---

۱ «در میان [منافقان] کسانی هستند که [سوگند می‌خورند و] با خدا پیمان می‌بندند».

۲ «و کوهها، همسان پشمِ رنگارنگِ حلاّجی شده می‌شوند».

۳ «و من خواستم آن را معیوب کنم».

۴ «قرآن فصیحی که به زبان عربی [نازل شده] است و خالی از هر گونه کژی و نادرستی است».

عود

اَلْعَوْدُ: برگشتن به چیزی بعد از روی گرداندن از آن. این امر یا به ذات انجام می‌گیرد و یا با قول و یا با نیت و قصد: (رَبَّنا أَخْرِجْنا مِنْها فَإِنْ عُدْنا فَإِنّا ظالِمُونَ)(مؤمنون؛۱۰۷)[1] (وَ الَّذینَ یُظاهِرُونَ مِنْ نِسائِهِمْ ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا...)(مجادلة؛۳) در مورد این آیه باید گفت که: نزد اهل ظاهری(مذهب ظاهریه) ظهار وقتی انجام می‌گیرد و فرد باید کفاره آن را بدهد که دو بار به زنش بگوید: تو نزد من چون مادرم هستی(با یک بار گفتن امر واقع نمی‌شود یعنی ملزم به کفاره نیست چون فرمود: (ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا...) و این همانند این آیه است که فرمود: (فَإِنْ فاؤُ...)(بقرة؛۲۲۶) یعنی «اگر بازگشت کردند». اما نزد ابو حنیفه «عود و بازگشتن» عبارت است از این که فرد(مردی که ظهار کرده است) بعد از ظهارش با همسرش مقاربت کند [در این صورت ملزم به پرداخت کفاره است]. و نزد شافعیه «عود و بازگشتن» یعنی نگه داشتن زن بعد از سوگند ظهار به مدتی که طلاق او در آن مدت ممکن باشد اما او این کار را نکرده است [در این صورت ملزم به پرداخت کفاره است]. برخی از علمای متأخر گفته‌اند: مُظاهره عبارت است از سوگند خوردن؛ مثلاً گفته شود: «زنم نسبت به من جای مادرم را دارد»، اگر فرد چنین حرفی را بزند و با همسرش مقاربت کند باید کفاره ذکر شده در آیه را بپردازد. و این که فرمود: (ثُمَّ یَعُودُونَ لِما قالُوا...)(مجادلة؛۳) به فعلی که بر آن سوگند خوردند که انجام نمی‌دهد حمل می‌شود مثل این که بگویی: فلانٌ حلفَ ثُمّ عادَ: فلانی سوگند خورد و آن را انجام داد. اخفش گوید: (لما قالُوا)(مجادله؛۳) به عبارت (فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ)(مجادله؛۳) که بعد از آن آمده مربوط می‌شود. این سخن قول اخیر را تقویت می‌کند. او می‌گوید: دادن کفاره وقتی است که به سوگند عمل نکند. لازم بودن این کفّاره در وقتی است که به سوگند وفا نکند مانند ملزم شدن به پرداخت کفاره در مواردی که این آیات به آن اشاره دارند: (فَکَفّارَتُهُ إِطْعامُ عَشَرَةِ مَساکِینَ)(مائدة؛۸۹)

اعاده چیزی همچون کلام و غیر آن یعنی تکرار کردن آن: (سَنُعِیدُها سِیرَتَهَا الْأُولی)(طه؛۲۱)[2] (أَوْ یُعِیدُوکُمْ فِی مِلَّتِهِمْ)(کهف؛۲۰)

اَلْعادَةُ: اسمی است برای تکرار فعل و

---

۱ «پروردگارا! ما را از آتش دوزخ بیرون بیاور ، و اگر [بعد از این، به کفر و عصیان و انجام گناهان] برگشتیم، ما ستمگر خواهیم بود».

۲ «ما آن را به هیئت اول و حالت نخستین خود باز خواهیم گرداند».

انفعالات تا انجامش آسان و سهل گردد.

العید: چیزی که بعد از رفتنش بر می‌گردد. و در شریعت به روز فطر و روز قربانی اختصاص دارد(عید فطر و عید قربان). و چون این دو روز به قول پیامبر(ص) روز خوردن و شادی و سرور است همانطور که فرمود: «أیّامُ أکلٍ و شُربٍ و بِعَال»، بنابراین این کلمه به هر روز شاد و خوشی اطلاق می‌شود، و بر این اساس است که فرمود: (أنْزِلْ عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ تَكُونُ لَنا عیداً)(مائدة؛۱۱۴)

العید: هر حالتی که به انسان باز گردد. و العائدة: هر نفع و سودی از هر چیزی که به انسان برسد. و المَعاد: برگشتن و زمان بازگشتن انسان. و گاهی نیز به مکانی که انسان به آنجا بازمی‌گردد [بعد از جدا شدن از آن] گفته شده است: (إنَّ الَّذی فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرآنَ لَرادُّكَ إلی مَعاد)(قصص؛۸۵) در معنی این آیه گفته شده: منظور از «معاد»، مکه است(بازگشتن به مکه). اما درست همان چیزی است که امیر المؤمنین(رض) به آن اشاره می‌کند و ابن عباس آن را ذکر می‌کند که: «معاد» [در آیه ذکر شده] اشاره به بهشتی دارد که خداوند او را بالقوه در پشت آدم در آنجا آفرید.

عوذ

العَوْذ: پناه بردن به غیر و تعلق [خاطر پیدا کردن] به او. عَاذَ فلانٌ بِفلانٍ: فلانی به فلان شخص پناه برد و به او پیوست. (أعُوذُ باللّهِ أنْ أكُونَ مِنَ الْجاهلینَ)(بقرة؛۶۷)[۱] (قُلْ أعُوذُ بِرَبِّ الفَلَق)(فلق؛۱)

أعَذْتُهُ باللّه أُعیذُهُ: او را به خدا پناه دادم و پناه می‌دهم: (وَإنّی سَمَّیْتُها مَرْیَمَ وإنّی أُعیذُها بِكَ وَذُرِّيَّتَها مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیم)(آل عمران؛۳۶)[۲]

(مَعاذَ اللّه)(یوسف؛۷۹) یعنی به خدا پناه می‌بریم و در انجام ندادن فلان کار بد از او کمک می‌طلبیم.

الْعُوذَة: آنچه از چیزی به آن پناه برده می‌شود. مسایل تمیمه و رقیه از همین امر هستند. به همین خاطر است که به تَمیمه و رُقیه، عُوذَة گفته می‌شود.

عَوَّذَهُ: او را محافظت کرد. به مادری که وضع حمل می‌کند تا یک هفته عائِذ گفته می‌شود.

عور

العَوْرَة: عورت انسان. این کلمه کنایه

---

۱ «گفت: به خدا پناه می‌برم از این که جزو نادانان باشم».

۲ «من او را مریم نام گذاردم و او و فرزندانش را از [وسوسه و گمراه‌سازی] اهریمن مطرود در پناه تو می‌دارم».

است و اصل آن از العَار است. و این به دلیل این است که ظاهر شدنش جای ذمّ و سرزنش دارد، به همین خاطر است که زن عَوْرَة نامیده شده است. کلمه العَوْراء: کلمه قبیح، از همین کلمه است. عَوِرَتْ عینُه عَوَراً و عَارَتْ عینه عَوَراً و عَوَّرْتُهَا: چشمش نابینا شد. و به صورت استعاره گفته می‌شود: عَوَّرْتُ البئر: چاه را پر کردم. و به کلاغ به خاطر تیزی دیدش گفته می‌شود: الْأَعْوَر و این عکس معنای [اصلی] کلمه است.

العَوار و العَوْرَة: شکاف [ایجاد شده] در چیزی؛ مانند شکاف(پارگی) در لباس یا شکاف [ایجاد شده در] خانه: (إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَ ما هِيَ بِعَوْرَة)(احزاب؛۱۳) یعنی منازل ما شکاف برداشته است و کسی که قصد وارد شدن داشته باشد برایش ممکن است. و از همین معنی است که گفته می‌شود: فُلانٌ يَحفَظُ عَوْرَتَهُ یعنی فلان فرد مشکل موجود در عورتش را می‌پوشاند (یا: فلان فرد عیب موجود در خود را می‌پوشاند).

(ثَلاثُ عَوْراتٍ لَكُمْ)(نور؛۵۸) یعنی نصف روز، آخر شب(پیش از نماز صبح) و بعد از نماز عشاء.

(الَّذينَ لَمْ يَظْهَرُوا عَلى عَوْراتِ النِّساء)(نور؛۳۱) یعنی کسانی که به سن بلوغ نرسیده‌اند.

العَارِيَّة: بر وزن فَعلية یعنی به عاریه دادن. برخی گفته‌اند: این کلمه از العَار است زیرا دادن چیزی به عاریه(امانت) سبب سرزنش و ملامت می‌شود. البته گفته شده: چنین امری درست نیست(العارية از العار باشد)؛ زیرا العَارِيَّة کلمه‌ای «واو»ی است چون فعل تَعَاوَرْنَا از آن ساخته میشود در حالی که العَار کلمه‌ای «یا»یی است و گفته می‌شود: عَيَّرتُهُ بكذا یعنی او را ملامت کردم.

عیر

العِير: کسانی که حامل مواد غذایی هستند. این کلمه، هم برای انسان‌ها و هم حیوانات که حمل کننده مواد غذایی هستند به کار می‌رود. البته به صورت جدا به هر یک نیز اطلاق می‌شود: (وَ لَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ)(یوسف؛۹۴)،(أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسارِقُونَ)(یوسف؛۷۰)[1]

الْعِيَار: وزن کردن پیمانه و میزان. و عَيَّرتُه: او را مذمت و سرزنش کردم.

عارَتِ الدَّابَّةُ تَعِيرُ: چارپا فرار کرد. و فُلانٌ عَيّارٌ: فلانی بسیار می گردد(دوره گرد است).

عیس

عِيسَى: اسم علم است. این اسم وقتی عربی می‌شود(در زبان عربی بیان می-

۱ «ای کاروانیان ! شما دزدید».

شود) ممکن است از این جمله گرفته شود: بَعیرٌ أعْیَسُ، و ناقةٌ عَیْسَاءُ: شتر ... ج عیس است و آن شتری سفید است که سفیدی آن تیرگی بدنش را پوشانده است، یا از الْعَیْس گرفته شده که به معنی آب فحل یعنی شتر نر است. گفته میشود: عَاسَهَا یَعِیسُهَا: شتر ماده را آبستن کرد.

عیش

العَیْش: زندگی مختص به حیوانات(موجودات زنده). این کلمه اخص از «الحیاة» است؛ زیرا «الحیاة» هم در مورد حیوان(موجود زنده) و هم در مورد خداوند و هم فرشتگان به کار میرود.

از این کلمه(العَیش) کلمه المَعِیشَة مشتق میشود که به معنی چیزی است که زندگی با آن سرو سامان می‌گیرد: (نَحْنُ قَسَمْنا بَیْنَهُمْ مَعِیشَتَهُمْ فِی الْحَیاةِ الدُّنیا)(زخرف؛۳۲)[1] (وَ جَعَلْنا لَکُمْ فِیها مَعایِشَ وَمَن لَسْتُمْ لَهُ بِرازِقِینَ)(حجر؛۲۰)[2] و در مورد بهشتیان گفته می‌شود: (فَهُوَ فِی عِیشَةٍ راضِیَةٍ)(قارعة؛۷)[3] و پیامبر(ص) فرمود: «لا عَیْشَ إلّا عَیْشُ الآخرة».

عوق

العَائق: منع کننده از انجام خیر. عَوَائِقُ الدَّهر که به معنی مشکلات و موانع روزگار است از همین معنی است. عَاقَهُ و عَوَّقَهُ و اعْتَاقَهُ: او را منع کرد: (قَدْ یَعْلَمُ اللّهُ الْمُعَوِّقِینَ)(احزاب؛۱۸) یعنی بازدارندگان از مسیر خیر. رَجُلٌ عَوْقٌ و عَوْقَةٌ: مردی که دیگران را از خیر باز میدارد.

یَعُوق: نام بتی است [که در زمان حضرت نوح(ع) عبادت می‌شد و در سوره نوح به آن اشاره شده است].

عول

عَالَهُ و غَالَهُ معنای نزدیک به هم دارند. العَوْل در چیزی هلاک کننده گفته میشود و نیز در چیزی است که سنگینی می‌کند. گفته می‌شود: ما عَالَکَ فهو عَائِلٌ لی: آنچه بر تو سنگینی کند برای من نیز سنگین است. کلمه العَوْل: با گرفتن زیاد، گرفتن نصف را رها کردن، از همین کلمه گرفته شده: (ذلِکَ أدْنی ألّا تَعُولُوا)(نساء؛۳)[4]

---

۱ «این مائیم که معیشت آنان را در زندگی دنیا میانشان تقسیم کرده‌ایم».

۲ «و در آن اسباب زندگی و مایه ماندگاری شما و کسانی را آفریده‌ایم که نمی‌توانید روزی‌رسان ایشان باشید».

۳ «او در زندگی رضایت بخشی بسر می‌برد».

۴ «این [کار، یعنی اکتفاء به یک زن، یا ازدواج با کنیزان] سبب می‌شود که کمتر دچار کجروی و ستم شوید و فرزندان کمتری داشته باشید».

التَّعْوِیل: در مسایل دشوار اعتماد کردن به دیگری. کلمه العَوْل: مصیبت سنگین، از همین معنی است.
العِیال: چیز سنگین. مفرد آن عَیِّل است.
عَالَهُ: سختی زندگی او را تحمل کرد(هزینه و نفقات زندگی او را تحمل کرد). أعَالَ: خانواده‌اش زیاد شدند.

عیل

(وَ إنْ خِفْتُمْ عَیْلَةً)(توبة؛۲۸) فقر و نداری.
عَالَ الرَّجُلُ: آن فرد فقیر شد. کلمه أعَالَ که به معنی عیال و خانواده‌اش زیاد شد، «واو»ی است نه «یا»یی.
(وَ وَجَدَکَ عائِلا فَأغْنی)(ضحی؛۸) یعنی فقر نفس را از تو برداشت و غنای واقعی و اکبر که به فرموده پیامبر(ص) همان غنای نفس است را برایت قرار داد.
گفته شده: «ما عَالَ مُقتَصِد» یعنی انسان میانه رو فقیر دست دیگران نمی‌شود. در معنی آیه ذکر شده [نیز] گفته شده: خداوند تو را فقیر و نیازمند رحمت پروردگارت یافت پس تو را بی نیاز کرد و با مغفرتش گناهان گذشته و آینده تو را بخشید.

عوم

العَام (سال) این کلمه همچون کلمه السَّنَة است؛ اما کلمه السّنَه بیشتر در سالی به کار می‌رود که در آن مشکلات و خشکسالی باشد، به همین خاطر است که خشکسالی تعبیر به السَّنَة می‌شود و کلمه العَام بیشتر در سالی به کار می‌رود که در آن خوشی و سرسبزی باشد: (عامٌ فیهِ یُغاثُ النّاسُ وَ فیهِ یَعْصِرُونَ)(یوسف؛۴۹) (فَلَبِثَ فیهِمْ ألْفَ سَنَةٍ إلّا خَمْسینَ عاماً)(عنکبوت؛۱۴) در ذکر مستثنی با کلمه «العام» و مستثنی منه با کلمه «السّنه» نکته زیبایی نهفته است که در کتابی بعد از این کتاب به امید خدا به آن اشاره خواهیم کرد.[1]
الْعَوْم: شنا کردن. گفته شده: سال را به این خاطر «العام» گفته‌اند که خورشید در تمام برج‌هایش می گردد و شناور است. و این آیه قرآن بر این معنی دلالت میکند: (وَ کُلٌّ فی فَلَکٍ یَسْبَحُونَ)(انبیاء؛۳۳)

عون

الْعَوْن: یاری دادن و پشتیبانی کردن. فُلانٌ عَوْنی: فلان شخص یاری دهنده من است.
أعَنْتُهُ: او را یاری دادم: (فَأعینُونی بِقُوَّةٍ)(کهف؛۹۵)[2] (وَ أعانَهُ عَلَیْهِ قَوْمٌ آخَرُونَ)(فرقان؛۴)

---

۱ برهان الدین بقاعی گوید: با لفظ «سنه» از ایام کفر تعبیر نموده و با لفظ «عام» اشاره به زمان حیاتش(ع) بعد از غرق شدن اهل کفر دارد زیرا «عام» سال‌های نعمت و فراخی برای مؤمنان است و خرم و سرسبز بودن زمین را گوشزد می نماید. [ویراستار]
۲ «پس مرا با نیرو یاری کنید».

التَّعاوُن: پشتیبانی یکدیگر را کردن: (وَ تَعاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَ التَّقْوی وَ...)(مائده؛۲)
الْاستعانة: طلب و درخواست یاری دادن: (اسْتَعِینُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاةِ)(بقرة؛۴۵)
العَوان: میان سال: (عَوانٌ بَیْنَ ذلِکَ)(بقرة؛۶۸) و به صورت کنایه به زن مسن هم گفته شده است. و به صورت استعاره به جنگی که آن قدر تکرار شده است که قدیمی گشته نیز گفته می‌شود.

عین

العَیْن: چشم: (وَ الْعَیْنَ بِالْعَیْنِ)(مائدة؛۴۵)[1] و به فرد جاسوس و فردی که از چیزی مراقبت می کند العَیْن گفته می‌شود. فلانٌ بِعَیْنی: فلان فرد تحت مراقبت و مراعات من است: (فَإِنَّکَ بِأَعْیُنِنا)(طور؛۴۸)،(تَجْری بِأَعْیُنِنا)(قمر؛۱۴)
(وَ اصْنَعِ الْفُلْکَ بِأَعْیُنِنا)(هود؛۳۷) یعنی جایی که می‌بینیم و محافظت می کنیم. (وَ لِتُصْنَعَ عَلی عَیْنی)(طه؛۳۹) یعنی تحت حفاظت و مراقبت من. عَیْنُ اللّه علیک از همین معنی است یعنی تو تحت حفاظت و رعایت خداوند هستی. جمع العَین، أعْیُن و عُیُون: (وَ لا أَقُولُ لِلَّذِینَ تَزْدَرِی أَعْیُنُکُمْ)(هود؛۳۱)
به سرچشمه آب نیز العَیْن گفته می‌شود که این نامگذاری تشبیهی است به آب موجود در چشم. و از عَیْنُ الماء(چشمه آب) ترکیب ماءٌ مَعِینٌ یعنی آب جاری(آبی که برای بیننده جاری است و ظاهر است) گرفته شده است: (عَیْناً فِیها تُسَمَّی سَلْسَبِیلًا)(انسان؛۱۸)
عِنْتُ البِئْرَ: سرچشمه و منبع اصلی آب را برانگیختم(روان کردم، جاری نمودم)، در آیه: (إِلی رَبْوَةٍ ذاتِ قَرارٍ وَ مَعِینٍ)(مؤمنون؛۵۰)[2] گفته شده: میم در «معین» اصلی است و از «معنت» گرفته شده است.
واژه «عین» به طور استعاره به انحراف در میزان به کار می‌رود، گاو وحشی را به خاطر زیبائی چشمش أعْیَن و عَیْناء گفته‌اند و جمع آن: عِین. و زنان به آن تشبیه شده‌اند: (قاصِراتُ الطَّرْفِ عِینٌ)(صافات؛۴۸)،(وَ حُورٌ عِینٌ)(واقعة؛۲۲)

عیی

الإعْیاء: ناتوانی و ضعفی که در اثر راه رفتن بر بدن عارض می‌شود.
العِیّ: ناتوانی‌ای که در اثر مدیریت امری سنگین و سخن گفتن [زیاد] حاصل میشود: (أَ فَعَیِینا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ)(ق؛۱۵)،(وَ لَمْ یَعْیَ بِخَلْقِهِنَّ)(احقاف؛۳۳)[3]

---

۱ «چشم در مقابل چشم».

۲ «و آن دو را به تپه‌ای پناهنده کردیم که آرامش و امنیّت و آب جاری داشت».

۳ «و در آفرینش آنها خسته و درمانده نشده است».



«غ»

غبر

الْغَابِر: مکث کننده بعد از رفتن هر آن‌چه با اوست: (إِلَّا عَجُوزاً فِی الْغَابِرِینَ)(شعراء؛۱۷۱) گفته شده: ۱. در میان آنان که عمرشان طولانی بود ماند. ۲. در میان آنان که ماندند و با لوط نرفتند ماند. ۳. در میان آنان که ماندند و دچار عذاب شدند ماند.

الْغُبْرَة: باقی مانده شیر در پستان. ج أَغْبَار. و غُبْر: حیض. شب. و الْغُبَار: باقی مانده خاک برخاسته به هوا(آنچه از خاک که بر هوا برخاسته است). و به گذشته یا باقی مانده غَابِر گویند. و از این کلمه(الْغُبَار) کلمه الغَبَرَة مشتق شده که به معنای اثر غبار و آنچه به رنگ آن است.

(وَ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ عَلَیْها غَبَرَةٌ)(عبس؛۴۰) در این‌جا کنایه از تغییر صورت در اثر غم و غصه می‌باشد.

غبن

الغَبْن یعنی این که دوستت را در معامله‌ای که بین تو و او انجام گرفته با نوعی مخفی کاری دچار ضرر کنی. اگر این امر در زمینه مال باشد گفته می‌شود: غَبَنَ فلانٌ، و اگر در نظر و رأی باشد گفته می‌شود: غَبِنَ. و یَومُ التَّغَابُن یعنی روز قیامت. وجه تسمیه به آشکار شدن زیان و ضرر در معامله‌ای است که این گونه به آن اشاره می کند: (وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللَّه)(بقره؛۲۰۷) و: (إِنَّ اللَّهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤْمِنِینَ...)(توبه؛۱۱۱) و: (الَّذِینَ یَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللَّهِ وَ أَیْمانِهِمْ ثَمَناً قَلِیلًا)(آل عمران؛۷۷) چنین افرادی دانستند که در معامله انجام شده در دنیا دچار ضرر و زیان شدند. برخی از مفسرین می گویند: اصل الْغَبْن یعنی مخفی کردن چیزی و اصل الْغَبَن یعنی مکان و جایی که چیزی در آن مخفی می‌شود.

غثا

الغُثاء: کف سیل و کف بر آمده درون دیگ. و به برگ‌های خشکیده و پراکنده گیاهان نیز گفته می‌شود. و برای آن‌چه ضایع می‌شود و بدون توجه به آن از بین می‌رود ضرب المثل شده است.
غَثَتْ نفسُهُ تَغْثِي غَثَيَاناً: پلید شد.

غدر

الغَدْر: اخلال در چیزی و رها کردن آن. کلمه الْغَدْر در مورد رها کردن عهد و پیمان به‌کار می‌رود. و از این باب است که گفته شده: فُلانٌ غَادِرٌ یعنی فلان شخص فردی پیمان شکن است. ج غَدَرَة. و غَدَّار: فرد بسیار پیمان شکن.
الْأغْدَر و الْغَدیر: آبی که سیل آن‌را در چاله و آبگیر منتهی به آن‌جا بر جای می‌گذارد. ج غُدُر و غُدْرَان.
الْغَدیرَة: مویی که رها می‌شود تا بلند شود. ج غَدَائر. و غَادَرَهُ: او را رها کرد: (لا یُغادِرُ صَغیرَةً وَ لا کَبیرَةً إِلَّا أَحْصاها)(کهف؛۴۹)

غدق

(لَأَسْقَیْناهُمْ ماءً غَدَقاً)(جن؛۱۶) فراوان و زیاد. غَدَقَتْ عَیْنُهُ تَغْدَقُ: چشمش پر از اشک شد.

غدا

الْغُدْوَةُ و الغَدَاةُ: اول روز. در قرآن کلمه الغُدُوّ در مقابل الآصَال(فاصله زمانی بین عصر و مغرب) قرار گرفته است: (بِالْغُدُوِّ وَ الْآصالِ)(اعراف؛۲۰۵)[1] و کلمه الغَدَاة در مقابل العَشِیّ: (بِالْغَداةِ وَ الْعَشِیِّ)(انعام؛۵۲)[2]
الْغَادِیَة: ابری که صبحگاهان به وجود می‌آید(ظاهر می‌شود). و الغَدَاء: غذایی که صبحگاهان تناول می‌شود.
[غَدَی یغدُو غُدُوّاً: بامدادان قبل از طلوع خورشید و بعد از طلوع فجر رفت]: (أَنِ اغْدُوا عَلی حَرْثِکُمْ)(قلم؛۲۲)[3] و به روزی که به دنبال روزی می‌آید که تو در آن قرار داری گفته می‌شود: الغَد(فردا): (سَیَعْلَمُونَ غَداً)(قمر؛۲۶)

غرر

غَرَرْتُ فُلاناً: به غفلتش دست یافتم و به آن‌چه از او می‌خواستم رسیدم(وقتی که غافل شد به آن‌چه از او خواستم رسیدم). و الغِرَّة: غفلت در هنگام بیداری. و الْغِرَار: غفلت در اثر چرت زدن که اصل آن از الْغُرّ است که به معنای اثر آشکار و ظاهر یک چیز است(آن‌چه از یک چیز که در لحظه نخست نمودار است). از این معنی

---

۱ «صبحگاهان و شامگاهان».
۲ «کسانی را [از پیش خود] مران که سحرگاهان و شامگاهان خدای را به فریاد می‌خوانند».
۳ «صبح زود حرکت کنید و خویشتن را به کشتزار خود برسانید».

است: غُرَّةُ الفَرَسِ: سفیدی پیشانی اسب. و غِرَارُ السَّیفِ: تیزی شمشیر.
غَرَّهُ کَذَا غُرُوراً: [او را فریب داد و مغرورش کرد] گویی که غرور او را فرا گرفته است: (مَا غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ)(انفطار؛۶)[1] (لا یَغُرَّنَّکَ تَقَلُّبُ الَّذِینَ کَفَرُوا فِی الْبِلادِ)(آل عمران؛۱۹۶)،(وَ لا یَغُرَّنَّکُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ)(لقمان؛۳۳) کلمه الْغَرُور یعنی هر آن‌چه از مال و جاه و مقام و شهوت و شیطان که انسان را به خود مغرور می‌کند و فریب می‌دهد. و به شیطان تفسیر شده چون پلیدترین فریب دهندگان است. و نیز به دنیا تفسیر شده به این دلیل که گفته شده: الدُّنیَا تَغُرُّ و تَضُرُّ و تَمُرُّ یعنی دنیا [انسان را] فریب می‌دهد و به او ضرر می‌رساند و می‌گذرد(ماندگار نیست). و الْغَرَرُ: خطر. و الْغَرِیرُ: اخلاق نیکو به این اعتبار که پیشانی فرد را نورانی می‌کند. و به اعتبار غُرَّةَ الفَرَسِ(سفیدی پیشانی اسب) و آشکار بودنش، به فردی که مشهور و کریم و بزرگوار باشد گفته شده: فُلانٌ أَغَرُّ. و به سه شب اول هر ماه به این خاطر که ماه در این سه شب نسبت به شب‌های دیگر هم‌چون سفیدی پیشانی اسب در آسمان آشکار است گفته شده: الْغُرَر.
الْغِرَار: شیر کم. و غَارَتِ النَّاقَةُ: شیرش کم شد بعد از این که گمان شد که کم نمی‌شود گویی که صاحبش را فریب داده است.

غرب

الْغَرْب: غایب شدن خورشید. غَرَبَتْ تَغْرُبُ غَرْباً و غُرُوباً: خورشید غروب کرد. و مَغْرِبُ الشَّمسِ و مُغَیْرِبَانُهَا: محل و موضع غروب خورشید: (رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ)(شعراء؛۲۸) و به هر آن‌چه دور است گفته شده: غَرِیب و به هر چه در میان جنس خود بی‌نظیر است غَرِیب گفته شده و بر این اساس است که پیامبر(ص) فرمود: «بَدَأَ الإسلامُ غَرِیباً وَ سَیَعُودُ کَمَا بَدَأَ».[2] و گفته شده: العُلَمَاءُ غُرَبَاءُ یعنی علما افراد بی نظیری هستند. و این به خاطر کم بودن تعدادشان در میان جاهلان(عامه) است. و به کلاغ گفته شده الْغُرَاب چون در راه رفتن دور می‌شود و به نقاط دور دست می‌رود: (فَبَعَثَ اللَّهُ غُراباً یَبْحَثُ)(مائده؛۳۱) (وَ غَرَابِیبُ سُودٌ)(فاطر؛۲۷)[3] گفته شده: این کلمه جمع غِرْبِیب(سیاه قیرگون)

---

۱ «چه چیز تو را در برابر پروردگار بزرگوارت مغرور ساخته است و در حق او گولت زده است».

۲ اسلام به عنوان دین و آیینی بی‌نظیر کارش را شروع کرد و در آینده نیز برخواهد گشت(این گونه عرض اندام می‌کند).

۳ «و بعضیها سیاه پر رنگ است».

است و در سیاهی تشبیه به غراب(کلاغ) شده است.

غرض

الغَرَض: هدف مورد نظر در تیر اندازی. سپس برای هر هدفی که در دست یافتن به آن تلاش می‌شود اسم شده است. ج أغْرَاض.

غرف

الْغَرْف: برداشتن چیزی و خوردن آن. غَرَفْتُ المَاءَ وَ المَرَقَ: آب و خورش را برداشتم و خوردم. و الْغُرْفَة: آن‌چه با کف دست برداشته شود. و الْغَرْفَة به معنای یکبار برداشتن است. و الْمِغْرَفَة: آن‌چه در آن چیزی خورده می‌شود:[۱] (إلّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِه)(بقره؛۲۴۹)[۲] و الْغَرَف: درخت مشهوری است.

الْغُرْفَة: بالاخانه. منازل بهشت غُرَف نامیده شده‌اند: (أُولٰئِکَ يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِما صَبَرُوا)(فرقان؛۷۵)[۳] (لَنُبَوِّئَنَّهُمْ مِنَ الْجَنَّةِ غُرَفاً)(عنکبوت؛۵۸)[۴]

غرق

الغَرَق: فرو رفتن در آب و در مشکلات. غَرِقَ فُلانٌ يَغْرَقُ غَرَقاً: فلانی زیر آب فرو رفت، غرق شد. و أغْرَقَهُ: او را غرق کرد(زیر آب کرد): (حَتَّى إذا أدْرَکَهُ الْغَرَقُ)(یونس؛۹۰)،(وَ أغْرَقْنا آلَ فِرْعَوْنَ)(بقره؛۵۰)،(أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا ناراً)(نوح؛۲۵)[۵] و از باب تشبیه گفته می‌شود: فُلانٌ غَرِقَ فِي نِعمَةِ فُلانٍ.

غرم

الغُرْم: ضرری که انسان از ناحیه مالش دچار می‌شود بدون این‌که دچار جنایت و یا خیانتی شده باشد. غَرِمَ كَذَا غُرْماً و مَغْرَماً، و أغْرَمَ فلان غَرَامَةً: دچار ضرر و زیان شد: (إنَّا لَمُغْرَمُونَ)(واقعه؛۶۶)[۶] (فَهُمْ مِنْ مَغْرَمٍ مُثْقَلُونَ)(قلم؛۴۶)[۷] (يَتَّخِذُ ما يُنْفِقُ مَغْرَماً)(توبه؛۹۸)[۸] و الغَرِيم: کسی که دَین و بدهی‌ای بر گردن دارد(بدهکار): (وَ الْغارِمينَ وَ فِي سَبيلِ اللّه)(توبه؛۶۰) و به کسی که طلبکار است نیز الغارِم گفته می‌شود. و الغَرَام: آن‌چه از سختی و مصیبت که به انسان می‌رسد: (إنَّ عَذابَها كانَ

---

۱ آنچه با آن چیزی برداشته می‌شود. [ویراستار]

۲ «و آنان که جز مشتی از آن ننوشند».

۳ «به اینان بالاترین درجات و عالی‌ترین منزلگاههای بهشت داده می‌شود در برابر صبر و استقامتشان».

۴ «ایشان را در کاخهای عظیم بهشت جای می‌دهیم».

۵ «غرق شدند، و به دوزخ در افتادند».

۶ «ما واقعاً زیانمندیم».

۷ « پرداخت آن برای آنان سنگین است».

۸ «چیزی را که (در راه خدا) صرف می‌کنند، زیان می‌دانند».

غَراماً)(فرقان؛۶۵)[1]

غرا

غَرِیَ بِکَذا: شیفته آن شد و به آن چسبید. اصل این کلمه از الغِراء یعنی چسب میباشد: (فَأَغْرَیْنا بَیْنَهُمُ الْعَداوَةَ وَ الْبَغْضاءَ)(مائده؛۱۴)[2] (لَنُغْرِیَنَّکَ بِهِمْ)(احزاب؛۶۰) تو را بر ضدّ ایشان تشویق می‌کنیم و می‌شورانیم.

غزل

(وَ لا تَکُونُوا کَالَّتِی نَقَضَتْ غَزْلَها مِن بَعْدِ قُوَّةٍ أَنکَاثاً)(نحل؛۹۲)[3] ریسیدن، ریسیده شده، رشته.

الْغَزَال: بچه آهو. و الْغَزَالَة: قرص خورشید.[4]

غزا

الْغَزْو: بیرون رفتن به سوی جنگ با دشمن. غَزَا یَغْزُو غَزْواً [القَومَ]: به جنگ [آن قوم] رفت. ج غُزَاةٌ و غُزًّی: (أَوْ کانُوا غُزًّی)(آل عمران؛۱۵۶)[5]

غسق

غَسَقُ اللَّیل: شدت تاریکی شب: (إِلی غَسَقِ اللَّیْلِ)(اسراء؛۷۸) تا تاریکی شب. و الْغَاسِق: شب تاریک.

(وَ مِنْ شَرِّ غاسِقٍ إِذا وَقَبَ)(فلق؛۳) عبارت است از مصیبت و مشکلی که شب به وجود می‌آید. و به ماه وقتی که گرفته می‌شود و تاریک می‌گردد غَاسِق گفته شده.

الْغَسَّاق: آنچه از پوست اهل آتش می‌ریزد(خونابه و چرک): (إِلَّا حَمِیماً وَ غَسَّاقاً)(نبأ؛۲۵)

غسل

غَسَلْتُ الشَّیء غَسْلًا: بر آن چیز آب ریختم و چرکش را از بین بردم. کلمه الْغَسْل اسم است و کلمه الْغِسْل به معنای آن چیزی است که با آن بشویند(شوینده): (فَاغْسِلُوا وُجُوهَکُمْ وَ أَیْدِیَکُمْ إِلَی الْمَرافِقِ...)(مائده؛۶)[6] الاغْتِسَال: شستن بدن: (حَتّی

---

۱ «چرا که عذاب آن [گریبانگیر هر کس که شد از او] جدا نمی‌گردد [و تا ابد ملازم وی می‌شود]».

۲ «میان ایشان کینه و دشمنی افکندیم».

۳ «شما [که با پیمان بستن به نام خدا تعهّدی را می‌پذیرید، به عهد خود وفا کنید و] همانند آن زنی نباشید که [به سبب دیوانگی، پشمهای] رشته خود را بعد از تابیدن، از هم وا می‌کرد».

۴ در المنجد(لویس معلوف) چنین آمده است: الغَزَالَة: خورشید وقتی که بر آمده و بالا رفته است. غَزَالَةُ و غَزَالاتُ الضُّحَی: آغاز چاشتگاه. [ترجمه بندریگی].

۵ «یا به جنگ می‌پرداختند».

۶ «صورتها و دستهای خود را همراه با آرنجها بشوئید».

تَغْتَسِلُوا)(نساء؛۴۳)[1] و الْمُغْتَسَل: جای شستشو(حمام). و آبی که در آن شستشو دهند: (هذا مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ)(ص؛۴۲)[2]

الْغِسْلِین: آنچه از بدن کفار که در آتش به سر می‌برند جاری می‌شود(خونابه و چرک و خونی است که از بدن دوزخیان جاری می‌شود): (وَ لا طَعامٌ إِلَّا مِنْ غِسْلِینٍ)(حاقه؛۳۶)[3]

غشی

غَشِیَهُ غِشاوَةً و غِشاءً: او را فراگرفت و پوشاند. و الْغِشاوَة: آنچه چیزی با آن پوشانده می‌شود(روپوش، سرپوش، رواندار، پوشش): (وَ جَعَلَ عَلی بَصَرِهِ غِشاوَةً)(جاثیه؛۲۳)[4] غَشِیَهُ و تَغَشَّاهُ، و غَشَّیْتُهُ نیز به همین معنی است: (وَ إِذا غَشِیَهُمْ مَوْجٌ)(لقمان؛۳۲)،(فَغَشِیَهُمْ مِنَ الْیَمِّ ما غَشِیَهُمْ)(طه؛۷۸)[5]

غَشَیْتُ مَوضِعَ کَذا: آنجا آمدم. و به صورت جماع با آن تعبیر می‌شود. غَشاها و تَغَشَّاها: با آن زن آمیزش کرد. (فَلَمَّا تَغَشَّاها حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِیفاً)(اعراف؛۱۸۹)[6] و الْغِشْیان و الْغاشِیَة: هر آنچه چیزی را می‌پوشاند(پوشش).

(أَنْ تَأْتِیَهُمْ غاشِیَةٌ)(یوسف؛۱۰۷) یعنی مصیبت و حادثه‌ای که آن‌ها را فرا می‌گیرد. و گفته شده: کلمه الْغاشِیَة در اصل کلمه‌ای پسندیده است(دارای بار معنایی پسندیده‌ای می‌باشد) ولی لفظش در این‌جا هم‌چون آیه زیر استعاره شده است: (لَهُمْ مِنْ جَهَنَّمَ مِهادٌ وَ مِنْ فَوْقِهِمْ غَواشٍ)(اعراف؛۴۱)[7]

(هَلْ أَتاکَ حَدِیثُ الْغاشِیَةِ)(غاشیه؛۱) در این‌جا کنایه از قیامت است. و جمع آن غَواش است.

غُشِیَ عَلَی فُلانٍ: زمانی است که مشکلی به کسی می‌رسد و درک و فهمش را می‌پوشاند(دچار مشکل می‌کند): (کَالَّذِی یُغْشی عَلَیْهِ مِنَ الْمَوْتِ)(احزاب؛۱۹)،(فَأَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرُونَ)(یس؛۹)

(وَ اسْتَغْشَوْا ثِیابَهُمْ)(نوح؛۷) یعنی لباسشان را بر گوشهایشان قرار می‌دادند و این

---

۱ «تا آن گاه که غسل می‌کنید(بدن خود را می‌شویید)».

۲ «این، آبی است که هم برای شستشوی [تنت مفید] است و هم برای نوشیدن [گوارا و سودمند] است».

۳ «و خوراکی هم ندارد مگر از زردابه و خونابه [دوزخیان]».

۴ «و بر چشمش پرده‌ای انداخته است».

۵ «دریا آنان را به گونه شگفتی در میان [امواج خروشان] خود گرفت».

۶ «هنگامی که شوهران با همسران آمیزش جنسی می‌کنند، همسران بار سبکی [به نام جنین] برمی‌دارند».

۷ «برای آنان [در دوزخ] بستری از آتش و بالاپوشهائی از آتش است».

عبارت است از امتناع از گوش دادن. و نیز گفته شده: این عبارت کنایه از فرار است.

غص

الغُصَّة: اندوه و حزنی که در گلو گیر می‌کند(غم و غصه گلوگیر): (وَ طَعاماً ذا غُصَّة وَعَذَاباً أليماً)(مزمل؛۱۳)[1]

غض

الغَضّ: پایین آوردن پلک چشم و صدا و کم کردن آن‌چه در یک ظرف است: غَضَّ و أغَضَّ: فروهشت، پایین آورد: (قُلْ لِلْمُؤْمنِینَ یَغُضُّوا مِنْ أبْصارِهمْ)(نور؛۳۰)،(وَ اغْضُضْ مِنْ صَوْتِکَ)(لقمان؛۱۹) و غَضَضْتُ السِّقَاءَ: آب درون ظرف را کم کردم.

غضب

الغَضَب: به جوش آمدن خود دل با هدف انتقام گرفتن. به همین خاطر است که حضرت(ص) فرمود: «اتَّقُوا الغَضَبَ فَإنَّهُ جَمرَةٌ تُوقَدُ فِی قَلب ابنِ آدَمَ، ألَم تَرَوا إلَی انتِفَاخِ أوداجِه وَ حُمرَةِ عَینَیه».«از غضب دور کنید چرا که غضب پاره آتشی(اخگری) است که در دل فرزندان آدم(انسان) برافروخته می‌شود آیا [هنگام غضب] به بالا آمدن رگ گردن و قرمز شدن چشم‌های فرد نگاه نکرده‌اید». هرگاه خداوند به آن توصیف شود منظور از آن عقاب و انتقام است نه چیز دیگر(دچار کردن کافران و عاصیان به عذاب است): (فَباؤُ بِغَضَبٍ عَلَی غَضَبٍ)(بقره؛۹۰)[2] (وَ باؤُ بِغَضَبٍ مِنَ اللّه)(آل عمران؛۱۱۲)

(غَیْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَیْهِمْ)(فاتحه؛۷) در مورد این آیه گفته شده: منظور از آنان یهود است.

الغَضْبَة همچون الضَّجرَة یعنی یک بار خشمگین شدن. و الغَضُوب: بسیار خشمگین. فُلانٌ غُضُبَّةٌ: فلانی سریع خشمگین و عصبانی می‌شود. گفته شده: غَضِبْتُ لِفُلانٍ در مورد خشمگین شدن نسبت به فردی به‌کار می‌رود که زنده است؛ اما غَضِبْتُ بِهِ به نسبت به کسی است که مرده است.

غطش

(أغْطَشَ لَیْلَها)(نازعات؛۲۹) یعنی آن‌را تاریک قرار داد. اصل این کلمه الْأغْطَش است و آن به معنی کسی است که در چشمش شبه نابینایی‌ای وجود داشته باشد. و التَّغَاطُش: خود را از دیدن آن چیز به

---

۱ «و همچنین خوراک گلوگیری و عذاب دردناکی موجود است».

۲ «لذا خشم خدا یکی پس از دیگری آنان را فرا گرفت».

کوری زد(خود را از دیدن آن چیز غافل کرد).

غطا

الغطَاء: آن‌چه بر بالای چیزی قرار داده می‌شود. همانند کلمه الغشَاء که به معنی پارچه یا امثال آن است که بر روی چیزی قرار داده می‌شود. و از باب استعاره برای جهالت به‌کار می‌رود: (فَکَشَفْنَا عَنکَ غِطَاءکَ فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ)(ق؛۲۲)[۱]

غفر

الغَفْر: پوشیدن آن‌چه انسان را از چرک و کثافت به دور می‌دارد(محافظت می‌کند). و از همین معنی گفته شده: اغْفِرْ ثَوبَکَ فِی الوِعَاء: لباست را در ظرف فرو ببر، و اصبُغ ثَوبَکَ فَإنَّهُ أغْفَرُ للوَسَخِ: لباست را رنگ کن که این‌گونه چرکش بهتر مستور می‌شود. و الغُفْرَان و الْمَغْفِرَة از سوی خدا به این معنی است که بنده‌اش را از این‌که عذاب دچارش شود مصون می‌دارد: (غُفْرَانَکَ رَبَّنَا)(بقره؛۲۸۵)،(وَ مَنْ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ إلَّا اللَّهُ)(آل عمران؛۱۳۵)[۲] گفته می‌شود: غَفَرَ لَهُ و این زمانی است که در ظاهر از گناه و اشتباه درگذرد اگر چه در باطن از او گذشت نکرده باشد؛ مثلاً: (قُلْ لِلَّذِینَ آمَنُوا یَغْفِرُوا لِلَّذِینَ لا یَرْجُونَ أیَّامَ اللَّه)(جاثیه؛۱۴)[۳] و الاسْتِغْفَار: با فعل و کلام طلب بخشش کردن. و در این آیه که امر به استغفار می‌کند تنها امر به طلب آن با زبان نیست بلکه به هر دو طریق زبانی و عملی است: (اسْتَغْفِرُوا رَبَّکُمْ إنَّهُ کانَ غَفَّاراً)(نوح؛۱۰) و گفته شده: استغفار با زبان بدون طلب آن با فعل کار دروغگویان است و این معنای: (ادْعُونِی أسْتَجِبْ لَکُمْ)(غافر؛۶۰) است.

الغَافِر و الْغَفُور: این دو کلمه در توصیف خداوند به‌کار می‌روند: (غَافِر الذَّنْب)(غافر؛۳)،(إنَّهُ غَفُورٌ شَکُورٌ)(فاطر؛۳۰)

الْغَفِیرَة: به معنای غفران است: (اغْفِرْ لِی وَ لِوالِدَیّ)(نوح؛۲۸)،(أنْ یَغْفِرَ لِی خَطِیئَتِی)(شعراء؛۸۲)[۴]

و گفته شده: اغْفِرُوا هذا الأمرَ بِغَفْرَتِه یعنی این کار را آن‌گونه که باید پوشیده شود بپوشانید. و الْمِغْفَر: کلاه خُود.

غفل

الغَفْلَة: سهو(غفلت) و فراموشی‌ای که در اثر کمی حفظ و هوشیاری به انسان

---

۱ «و ما پرده از جلو چشمان تو به کنار زده‌ایم و امروز چشمانت کاملاً تیزبین شده‌اند».

۲ «و بجز خدا کیست که گناهان را بیامرزد».

۳ «به کسانی که ایمان آورده‌اند، بگو: بر کسانی ببخشایند که روزهای الهی را چشم نمی‌دارند».

۴ «امیدوارم گناهم را بیامرزد».

دست می‌دهد: (لَقَدْ كُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا)(ق؛۲۲)[1] (وَ دَخَلَ الْمَدینَةَ عَلی حینِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِها)(قصص؛۱۵)[2] (لَوْ تَغْفُلُونَ عَنْ أَسْلِحَتِكُمْ)(نساء؛۱۰۲) و أَرْضٌ غُفْلٌ: زمینی که در آن ساخت و سازی صورت نگرفته است. و رَجُلٌ غُفْلٌ: مرد بی‌تجربه.
(مَنْ أَغْفَلْنا قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنا)(کهف؛۲۸) یعنی قلب او را بدون این‌که ایمانی در آن ضبط شده باشد رها کردیم. هم‌چنان که [در نقطه مقابل آن] فرمود: (أُولئِكَ كَتَبَ فی قُلُوبِهِمُ الْإیمانَ)(مجادله؛۲۲) [البته در معنای آیه نخست این‌چنین نیز] گفته شده: کسی که او را از آگاهی نسبت به حقایق[و درک آن] غافل کردیم.

غل

الغَلَل: اصل این کلمه به معنی پوشیدن چیزی[با طوقی از آهن و...] و در بین چیزی قرار دادن آن است. و بر این اساس است که به آب جاری بین درختان گفته می‌شود: الغَلَل و گاهی هم به آن الغیل گویند.
الغُلّ: مختص به چیزی است(طوقی از آهن یا پوست) که چیزهایی را با آن می‌بندند و اعضای بدن در وسط آن قرار داده می‌شود(زنجیر). ج أغْلالٌ. و غُلَّ فُلانٌ: فلانی با آن(طوق) بسته شد: (خُذُوهُ فَغُلُّوهُ)(حاقه؛۳۰)[3] (إِذِ الْأَغْلالُ فی أَعْناقِهِمْ)(غافر؛۷۱) و به فرد بخیل گفته می‌شود: هو مَغْلولُ الْیَدِ: او دست بسته است. (وَ لا تَجْعَلْ یَدَكَ مَغْلُولَةً إِلی عُنُقِكَ)(اسراء؛۲۹)[4]
(وَ قالَتِ الْیَهُودُ یَدُ اللَّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَیْدیهِمْ)(مائده؛۶۴) در این‌جا یهود خداوند را به بخالت و بخیل بودن ذم می‌کند.
(إِنَّا جَعَلْنا فی أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا)(یس؛۸) یعنی خداوند آن‌ها را از انجام کارهای خوب منع کرد و این معنی همانند توصیف آن‌ها به طبع و ختم دل و سمع و ابصارشان است. و[نیز] گفته شده: اگر چه لفظ آیه ماضی است اما اشاره به کاری دارد که در قیامت بر کافران انجام می‌گیرد(عذاب روز قیامت).
الْغِلالَة: لباسی که بین دو لباس پوشیده می‌شود و به لباسی که زیر آن پوشیده می‌شود الشِّعار و به لباسی که بالای آن پوشیده می‌شود الدِّثار گویند. گاهی هم به صورت استعاره به معنای زره به کار می‌رود هم‌چنان که عکس آن هم انجام

---

۱ «تو از این [دادگاه بزرگ و چیزهائی که می‌بینی و خواهی دید] غافل بودی».
۲ «موسی بدون این که اهالی شهر مطّلع شوند، وارد آنجا گردید».
۳ «او را بگیرید و به غل و بند و زنجیرش کشید».
۴ «دست خود را بر گردن خویش بسته مدار[و از کمک به دیگران خودداری مکن و بخیل مباش]».

می گیرد.

الْغُلول: پوشیدن لباس خیانت. و الغِل: عداوت و کینه و دشمنی: (وَ نَزَعْنا ما فی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍ)(اعراف؛۴۳)[1] (وَ لا تَجْعَلْ فی قُلُوبِنا غِلًّا لِلَّذینَ آمَنُوا رَبَّنا إِنَّکَ رَؤُفٌ رَحیمٌ)(حشر؛۱۰)

غَلَّ یَغِلُّ: عداوت و دشمنی [نسبت به کسی] به دل گرفت. و أَغَلَّ: کینه‌ای شد، خیانتکار شد. و غَلَّ یَغُلُّ: خیانت کرد. و أَغْلَلْتُ فُلانًا: او را به خیانت نسبت دادم: (وَ ما کانَ لِنَبِیٍّ أَنْ یَغُلَّ)(آل عمران؛۱۶۱)[2] که به صورت (أَنْ یُغَلَّ) نیز قرائت شده است که در این صورت به معنی «نسبت خیانت به آن‌ها داده شود» است. که در این صورت از أَغْلَلْتُهُ گرفته شده است.

الغُلَّة و الغَلیل: عطشی که انسان در اثر خشم و عصبانیت در درون خود میپوشاند و اظهار نمی کند. گفته می‌شود: شَفَا فُلانٌ غَلیلَهُ: فلانی خشمش را شفا داد(خشم خود را از بین برد).

الغَلَّة: آن‌چه انسان از کشت زمینش به دست می آورد.

الْمُغَلْغَلَة: نامه‌ای که بین مردمی که آشفته حال هستند ایجاد آشوب می کند.

۱ «هر گونه کینه‌ای را از دلهایشان می‌زدائیم».

۲ «هیچ پیغمبری را نسزد که خیانت کند».

غلب

الغَلَبَة: چیره شدن. غَلَبْتُهُ غَلْباً و غَلَبَةً و غَلَباً: بر او چیره شدم. غَالِب: چیره: (الم غُلِبَتِ الرُّومُ فی أَدْنَى الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَیَغْلِبُونَ)(روم؛۳-۱)[3] (لَأَغْلِبَنَّ أَنَا وَ رُسُلی)(مجادله؛۲۱) غَلَبَ عَلَیهِ کَذَا: بر او مستولی و چیره شد: (غَلَبَتْ عَلَیْنا شِقْوَتُنا)(مؤمنون؛۱۰۶)[4] غَلَبَ: گردنش کلفت شد.[5] و الْأَغْلَب: گردن کلفت. گفته می‌شود: رَجُلٌ أَغْلَبُ، و امرَأَةٌ غَلْبَاءُ. و هَضبَةٌ غَلْبَاءُ: تپه بزرگ و بلند. جمع غَلْبَاء، غُلْب است: (وَ حَدائِقَ غُلْباً)(عبس؛۳۰)[6]

غلظ

الغِلْظَة: سفت و سخت. کلفت. که نقطه مقابل الرِّقَّة است. به هر دو شکل غِلْظَةٌ و غُلْظَةٌ گفته می‌شود. اصل در این است که در مورد اجسام به‌کار می‌رود اما گاهی هم همانند کلمات کبیر و کثیر در معانی هم به کار می‌رود: (وَ لْیَجِدُوا فیکُمْ

۳ «الم. رومیان [از ایرانیان] شکست خورده‌اند. [این شکست] در نزدیک‌ترین سرزمین [به سرزمین عرب که نواحی شام است، رخ داده است] و ایشان پس از شکستشان پیروز خواهند شد».

۴ «بدبختی ما [که ناشی از انجام معاصی بود] بر ما چیره گشته بود».

۵ در المنجد به شکل: غَلِبَ یغلَبُ غَلَبًا: گردنش ستبر و کلفت شد، آمده است.

۶ «و باغهای با درختان تنومند و پر و انبوه را».

غِلْظَةً)(توبه؛۱۲۳)[۱] یعنی تندی و شدت. (ثُمَّ نَضْطَرُّهُمْ إِلی عَذابٍ غَلِیظٍ)(لقمان؛۲۴)
اِسْتَغْلَظَ: برای آن(تندی و شدت) آماده شد. و زمانی که چیزی سفت و سخت شود نیز به‌کار می‌رود: (فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوی عَلی سُوقِهِ)(فتح؛۲۹)[۲]

غلف

(قُلُوبُنا غُلْفٌ)(بقره؛۸۸) گفته شده: این کلمه جمع أغْلَفَ است؛ سَیفٌ أغْلَفُ: شمشیری که در غلاف است. آیه ذکر شده در معنا همچون این آیات است که می‌فرماید: (وَ قالُوا قُلُوبُنا فی أکِنَّةٍ مِمّا تَدْعُونا إِلَیْهِ)(فصلت؛۵)[۳] (فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا)(ق؛۲۲) در معنای آیه نخست(بقره؛۸۸) چنین گفته شده: ۱. دلهای ما ظرفی برای علم است. ۲. دلهای ما بسته و پوشیده است. و گفته شده: کلمه غُلْف در آیه ذکر شده(بقره؛۸۸) جمع غِلاف است و در اصل به شکل غُلُف همانند کُتُب است و به این شکل هم قرائت شده است. و آن به معنی این است که دلهای ما ظروفی برای علم است و این هشداری بر این مطلب است که ما نیازی به تعلیم تو نداریم و از تعلیمات تو بی‌نیازیم(دلهایمان پر از تعلیمات است).

غلق

الْغَلَق و الْمِغْلاق: آن‌چه با آن چیزی بسته می‌شود. و گفته شده: آن‌چه با آن چیزی باز می‌شود. اما به اعتبار بستن به آن گفته می‌شود: مِغْلَق و مِغْلاق و به اعتبار باز شدن به آن گفته می‌شود: مفتَح و مفتاح.
أغْلَقْتُ البابَ: دَر را بستم. غَلَّقْتُهُ از باب تکثیر است. و این زمانی است که دَرهای زیادی را ببندی یا یک دَر را بارها ببندی. یا دَری را به محکمی ببندی. و بر این اساس است که فرمود: (وَ غَلَّقَتِ الْأَبْوابَ)(یوسف؛۲۳)
الغَلْقَة: درختی تلخ همچون سم.

غلم

الْغُلَام: جوانی که تازه سبیل در آورده باشد. (أَنَّی یَکُونُ لِی غُلامٌ)(آل عمران؛۴۰) ج غِلْمَة و غِلْمان. و اغْتَلَمَ الْغُلامُ زمانی است که فرد به حد غلامی برسد(به حدی برسد که موهای سبیلش تازه در بیاید). و چون فردی که به این حد برسد شهوت جنسی در او بیش از شهوت‌های دیگر غالب است به همین خاطر به فرد الشَّبَق(فرد شهوتران) غُلْمَة

---

۱ «و باید که [در جنگ] از شما شدّت وحدّت ببینند».
۲ «و آنها را نیرو داده و سخت نموده و بر ساقه‌های خویش راست ایستاده باشد».
۳ «می گویند : دلهایمان در برابر چیزی که ما را بدان می‌خوانی [که یگانه‌پرستی است] در میان پوششهائی قرار گرفته است».

گفته می‌شود.

غلا

الْغُلُوّ: تجاوز از حد. هر گاه این تجاوز از حد در قیمت باشد به آن گفته می‌شود: غَلَاء. و اگر در منزلت و مقام باشد به آن گفته می‌شود: غُلُوّ. و اگر در پرتاب کردن تیر باشد به آن گفته می‌شود: غَلْو. و افعال همه این موارد به شکل زیر است: غَلَا یَغْلُو: (یَا أَهْلَ الْکِتَابِ لا تَغْلُوا فِی دِینِکُمْ)(نساء؛۱۷۱)[1]

الْغَلْیُ و الغَلَیَانُ به دیگ زمانی که پُر و لبریز می‌شود می‌گویند(وقتی آن‌چه در ظرف است بالا می‌آید و ظرف را پر می‌کند). و از باب استعاره است که فرمود: (طَعامُ الْأَثِیمِ کَالْمُهْلِ یَغْلِی فِی الْبُطُونِ کَغَلْیِ الْحَمِیمِ)(دخان؛۴۶-۴۴)[2] و بالا آمدن خشم و غضب و جنگ(گرم شدن جنگ) نیز به آن تشبیه شده است. و تَغَالَی النَّبت(رشد گیاه) درست است که هم از الغَلی باشد و هم از الغُلُوّ. و الغَلْوَاء: تجاوز در گستاخی. و غرور و سرمستی جوانی به آن تشبیه شده است.

---

۱ «ای اهل کتاب! در دین خود غلوّ مکنید».

۲ «قطعاً درخت زقّوم، خوراک گناهکاران است. همچون فلز گداخته در شکمها می‌جوشد. جوششی همچون آب گرم و داغ».

غم

الغَمّ: پوشیدن چیزی. و به ابر چون نور خورشید را می‌پوشاند الغَمَام گفته می‌شود: (یَأْتِیَهُمُ اللَّهُ فِی ظُلَلٍ مِنَ الْغَمامِ)(بقره؛۲۱۰) و کلمه الغَمّی(تیره بودن، تاریکی) نیز همانند کلمه الغَمَام است. و یَومٌ غَمٌّ، و لیلة غَمَّةٌ و غُمَّی: روز و شب محزون و اندوهناک، غمناک. [الغُمَّی: بلا، گرفتاری سخت]: (ثُمَّ لا یَکُنْ أَمْرُکُمْ عَلَیْکُمْ غُمَّةً)(یونس؛۷۱)[3] یعنی غم و اندوه [، مبهم، مخفی]. گفته می‌شود: غَمٌّ و غُمَّةٌ یعنی غم و اندوه. و الغَمَامَة: پارچه‌ای که بر روی بینی و چشمان شتر می‌بندند. و نَاصِیَةٌ غَمَّاءُ: موهای پیشانی که چهره را می‌پوشاند.

غمر

الغَمْر: اصل این کلمه به معنی ازاله اثر چیزی است و از همین معنی است که به آب بسیاری که اثر سیل را از بین می‌برد گفته شده غَمْر و غَامِر. و مرد سخاوتمند و اسب بسیار تیزرو به آن تشبیه شده است و به آن دو گفته می‌شود: غَمْر همچنان که به دریا تشبیه شده‌اند. و الغَمْرَة: آب بسیاری که جایگاه خود را می‌پوشاند(پُر می‌کند). و برای جهالتی

---

۳ «بعداً منظورتان از خودتان نهان نماند و مایه اندوهتان نشود».

که صاحبش را می‌پوشاند ضرب المثل شده است و در این آیه به چنین اموری اشاره دارد: (فَأَغْشَيْناهُمْ)(یس؛۹)[۱] و الفاظی همچون آن: (فَذَرْهُمْ فِي غَمْرَتِهِمْ حَتَّى حِينٍ)(مؤمنون؛۵۴)[۲] (الَّذِينَ هُمْ فِي غَمْرَةٍ ساهُونَ)(ذاریات؛۱۱) و به مصیبت‌ها و مشکلات غَمَرات گفته شده: (فِي غَمَراتِ الْمَوْتِ)(انعام؛۹۳)[۳]

الغِمْر: حقد و کینه پنهان. ج غُمُور.

غمز

الغَمْز: اشاره با پلک چشم و دست به منظور نشان دادن عیبی در چیزی. و از همین معنی است که گفته شده: ما فِي فُلانٍ غَمِيزَةٌ یعنی در فلانی عیب و نقصی نیست که به آن اشاره شود. ج غَمَائز: (وَ إِذا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغامَزُونَ)(مطففین؛۳۰)[۴]

غمض

الغُمْض: خواب عارضی. غَمَضَ عَيْنَهُ و أَغْمَضَها: یکی از پلک‌هایش را بر روی پلک دیگرش گذاشت. سپس این کلمه به عنوان استعاره به تغافل و تساهل در کار و امری به‌کار رفته است: (وَ لَسْتُمْ بِآخِذِيهِ إِلَّا أَنْ تُغْمِضُوا فِيهِ)(بقره؛۲۶۷)[۵]

غنم

الغَنَم: گوسفند: (وَ مِنَ الْبَقَرِ وَ الْغَنَمِ حَرَّمْنا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُما)(انعام؛۱۴۶) و الغُنْم: دست یافتن به گوسفند. سپس در مورد هر آن‌چه از دشمن و غیر دشمن به دست می‌آید استعمال می‌شود: (وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ)(انفال؛۴۱)،(فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلالًا طَيِّباً)(انفال؛۶۹)[۶] و المَغْنَم: آن‌چه به غنیمت گرفته می‌شود. ج مَغَانِم: (فَعِنْدَ اللَّهِ مَغانِمُ كَثِيرَةٌ)(نساء؛۹۴)[۷]

غنی

الغِنَى: گفته می‌شود که این کلمه بر انواع مختلفی است: ۱. عدم نیاز(بی‌نیازی) و این تنها به خدا اختصاص دارد: (يا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ)(فاطر؛۱۵)[۸] ۲. کمی حاجت و نیاز. و این همان معنایی است که در این

---

۱ «و بدین وسیله جلو چشمان ایشان را گرفته‌ایم».
۲ «بگذار تا مدّت زمانی [که وقت مقدّر هلاک ایشان است] در غرقاب [جهالت و ضلالت] خود بسر برند».
۳ «در آن هنگام که در شدائد مرگ فرو رفته‌اند».
۴ «و هنگامی که مؤمنان از کنار ایشان می‌گذشتند، با اشارات دست و ابرو، آنان را مورد تمسخر و عیبجوئی قرار می‌دادند».
۵ «در حالی که خود شما حاضر نیستید آن چیزهای پلید را دریافت کنید مگر با اغماض و چشم‌پوشی در آن».
۶ «اکنون از آن چیزی که [از فدیه اسیران] فراچنگ آورده‌اید حلال و پاکیزه بخورید».
۷ «در پیش خدا غنائم فراوانی است».
۸ «ای مردم! شما [در هر چیزی، محتاج و] نیازمند خدائید، و خدا بی‌نیاز [از عبادت شما است] و ستوده است».

آیه و فرموده حضرت به آن اشاره شده: (وَوَجَدَکَ عَائلاً فَأغْنَی)(ضحی؛۸)[1] «الغنَی غِنَی النَّفسِ». ۳. کثرت و تنوع اموال کسب شده بر حسب انواع مردم: (مَن کَانَ غَنیّاً فَلْیَستَعْفِفْ)(نساء؛۶)[2] (إنَّمَا السَّبیلُ عَلَی الَّذینَ یَستَأذِنُونَکَ وَهُمْ أغْنیَاء)(توبه؛۹۳)[3]

غَنِیتُ بِکَذَا غُنیَاناً و غَنَاءً و استَغنَیتُ و تَغَنَّیتُ و تَغَانَیتُ: از آن بی نیاز شدم. و ثروتمند شدم: (وَاستَغْنَی اللَّهُ وَاللَّهُ غَنِیٌّ حَمیدٌ)(تغابن؛۶)[4]

أغنَانِی کَذَا و أغنَی عَنهُ کَذَا: مرا از آن بی نیاز کرد. نیاز به آن را بر طرف کرد: (مَا أغْنَی عَنِّی مَالیهْ)(حاقه؛۲۸)[5]

غَنِیَ فِی مَکَانِ کَذَا وقتی است که ماندنش(ماندن کسی) در جایی طول بکشد و به غیر آنجا بی‌نیاز باشد: (الَّذینَ کَذَّبُواْ شُعَیْباً کَأن لَمْ یَغْنَواْ فیهَا)(اعراف؛۹۲)[6] و المغنی هم به مصدر و هم اسم مکان گفته می‌شود.

غَنَّی أغنِیَةً و غِنَاءً: ترانه و آواز سر داد(خواند). و گفته شده: تَغَنَّی به معنای استَغنَی است و این فرموده پیامبر(ص) را بر آن حمل کرده‌اند که فرمود: «مَن لَم یتَغَنَّ بِالقُرآنِ فَلَیسَ مِنَّا».

غیب

الغَیْب: مصدر غَابَتِ الشَّمسُ و غَیرُهَا است و آن زمانی است که خورشید از دید چشم نهان شود. غَابَ عَنِّی کَذَا: از من نهان شد: (أمْ کَانَ مِنَ الْغائبینَ)(نمل؛۲۰) و برای هر چیزی که از قوه مدرکه(شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی و لامسه) و نیز در مورد آنچه از علم و آگاهی انسان غایب باشد استعمال می‌شود: (وَ ما مِنْ غائبَةٍ فی السَّماءِ وَ الْأرْضِ إلَّا فِی کِتابٍ مُبینٍ)(نمل؛۷۵) و وقتی به چیزی گفته می‌شود: غَیْبٌ و غَائبٌ این به اعتبار انسان است نه خداوند متعال؛ زیرا هیچ چیزی از او غایب و نهان نیست. همچنان که هیچ ذره‌ای نه در آسمان‌ها و نه در زمین از او نهان نیست و مخفی نمی‌ماند: (عَالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ)(انعام؛۷۳) یعنی آنچه از شما

---

۱ «و تو را فقیر و بی‌چیز نیافت و ثروتمند و دارایت کرد».

۲ «هرکس که ثروتمند است [از دریافت اجرت سرپرستی و دست‌زدن به مال ایشان] خودداری کند».

۳ «تنها راه [رخنه و شکنجه] به روی کسانی باز است که از تو اجازه می‌خواهند [در جهاد شرکت نکنند] در حالی که ثروتمند و قدرتمندند».

۴ «و خدا هم بی‌نیاز [از ایمان و اطاعت ایشان] بود و [همیشه هم] بی‌نیاز است و سزاوار ستایش و سپاس».

۵ «دارائی من، مرا سودی نبخشید، و به درد [بیچارگی امروز] من نخورد».

۶ «کسانی که شعیب را تکذیب کردند [آن چنان نابود شدند و شهر و دیارشان ویران گردید که] گوئی هرگز در آنجا نبوده و سکونت نگزیده‌اند».

غایب است و آنچه شما آن‌را مشاهده می‌کنید خداوند بر آن‌ها آگاهی و اطلاع دارد. و منظور از کلمه اَلْغَیْب در این آیه که فرمود: (یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ)(بقره؛۳) یعنی ایمان دارند به آنچه در محدوده حواس(قوه مدرکه) قرار نمی‌گیرد و عقل به آن دست نمی‌یابد. و تنها منبع خبر و آگاهی آنان(مؤمنین) در آن محدوده آن چیزی است که پیامبران(ع) به آن خبر داده‌اند. و با عدم پذیرش آن از سوی هر فردی مسئله الحاد به آن فرد اطلاق می‌شود. و آن‌که در معنای آن(الغَیْب) در آیه مذکور گفته: منظور قرآن است و آن‌که گفته: منظور قَدَر(مقدرات) است تنها به جزئی از آنچه لفظ مقتضی آن است اشاره کرده‌اند. و برخی هم در معنای آیه چنین گفته‌اند: چنین افرادی همچون منافقان نیستند که درباره آنان فرمود: (وَ إِذا خَلَوْا إِلی شَیاطِینِهِمْ قالُوا إِنَّا مَعَکُمْ إِنَّما نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ)(بقره؛۱۴) بلکه اینان وقتی نیز غایب شوند(از میان جمع مؤمنان غایب شوند) مؤمن هستند. و بر این اساس است این که درباه آنان فرمود: (الَّذِینَ یَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ بِالْغَیْبِ)(فاطر؛۱۸)

أَغَابَتِ المَرأةُ: همسرش غایب شد. و این که درباره یکی از ویژگی‌های زنان فرمود: (حافِظاتٌ لِلْغَیْبِ بِما حَفِظَ اللّهُ)(نساء؛۳۴) به این معنی است که چنین زنانی در نبود همسرانشان چیزی را انجام نمی‌دهند که همسران از آن متنفرند و آن‌را ناخوشایند می‌دانند.

الْغِیبَة این است که فردی در مورد عیب فرد دیگری لب به سخن بگشاید که نیازی به آن نباشد: (وَ لا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً)(حجرات؛۱۲)

الغَیَابَة: گودال و فرورفتگی زمین. و الغَابَة یعنی جنگل از همین معنی است: (فی غَیابَتِ الْجُبِّ)(یوسف؛۱۰) و این که فرمود: (وَ یَقْذِفُونَ بِالْغَیْبِ مِنْ مَکانٍ بَعِیدٍ)(سبأ؛۵۳)[۱] یعنی از جایی که نه با بصر و نه با بصیرتشان آن‌را درک نمی‌کنند.

غوث

الغَوْث: این کلمه در مورد یاری دادن گفته می‌شود و در مورد باران الغَیْث گفته می‌شود. و استَغَثْتُهُ: از او طلب یاری یا طلب باران کردم. پس أَغَاثَنی(برای غوث است)و غَاثَنی(برای باران است). و غَوَّثْتُ از کلمه الغَوث است: (إِذْ تَسْتَغِیثُونَ رَبَّکُمْ)(انفال؛۹)[۲] (فَاسْتَغاثَهُ الَّذِی مِنْ شِیعَتِهِ عَلَی الَّذِی مِنْ

---

۱ «و بلکه دورادور به جهان غیب نسبتهای ناروانی زده‌اند».

۲ «زمانی را که [در میدان کارزار بدر از شدت ناراحتی] از پروردگار خود درخواست کمک و یاری می‌نمودید».

عَدُوِّه)(قصص؛۱۵)[۱] این که فرمود: (وَ إنْ يَسْتَغيثُوا يُغاثُوا بماءٍ كَالْمُهْلِ)(کهف؛۲۹) در این آیه کلمه (يَسْتَغيثُوا) هم صحیح است که از الغَيث باشد و هم از الغَوث. و همچنین صحیح است که يُغاثُوا دارای هر دو معنا باشد.

الغَيْث در این آیه به معنی باران است: (كَمَثَلِ غَيْثٍ أعْجَبَ الْكُفّارَ نَباتُهُ)(حدید؛۲۰)

غور

الغَوْر: گودال و فرورفتگی زمین. غارَ الرَّجُلُ و أغارَ: آن مرد به زمین گود رفت. و غارَتْ عَيْنُهُ غَوْراً و غُئُوراً: چشمش به کاسه سر فرو رفت. [غار فی الأمر: در آن کار غور کرد و عمق آن‌را بررسی کرد.]

(ماؤُكُمْ غَوْراً)(ملک؛۳۰) یعنی فرورونده(آب فرورونده در زمین).

الغَار: فرورفتگی در کوه(غار): (إذْ هُما فِي الْغارِ)(توبه؛۴۰) و به صورت کنایه به فرج و بطن الْغَارَيْن گفته می‌شود. و الْمَغَار: غار: (لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أوْ مَغاراتٍ أوْ مُدَّخَلًا)(توبه؛۵۷)[۲] و غَوَّرَ: به داخل غار فرود آمد(داخل غار شد). و أغارَ عَلَى الْعَدُوِّ إغَارَةً و غَارَةً: بر دشمن یورش برد. (فَالْمُغيراتِ صُبْحاً)(عادیات؛۳) عبارت است از اسب‌ها یعنی همان اسبانی که بامدادان [بر سپاهیان دشمن] یورش می‌برند.

غیر

این کلمه بر چند وجه است: ۱. نفی محض: مَرَرتُ بِرَجُلٍ غَيرِ قَائمٍ. یعنی در کنار مردی گذر کردم که ایستاده نبود: (وَ مَنْ أضَلُّ مِمَّنِ اتَّبَعَ هَواهُ بِغَيْرِ هُدًى مِنَ اللّه)(قصص؛۵۰) ۲. به معنای «إلاّ» است و با آن استثناء می‌شود(حرف استثناء است) و اسم نکره با آن توصیف می‌شود: (ما عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إلهٍ غَيْري)(قصص؛۳۸) ۳. نفی صورت از غیر هم شکل و هم حالت خود؛ مثلا آب اگر گرم باشد غیر از آبی است که سرد باشد: (كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَيْرَها)(نساء؛۵۶)[۳] (پوستی غیر از آن پوست بریان و سوخته شده بر بدن آنان قرار می‌دهیم.) ۴. به ذات چیزی بپردازد: (الْيَوْمَ تُجْزَوْنَ عَذابَ الْهُونِ بِما كُنْتُمْ تَقُولُونَ عَلَى اللّهِ غَيْرَ الْحَقِّ)(انعام؛۹۳) یعنی باطل. (أ غَيْرَ اللّهِ أبْغي رَبًّا)(انعام؛۱۶۴)

و التَّغْيير بر دو وجه است: ۱. تغییر ظاهر

---

۱ «فردی که از قبیله او بود، علیه کسی که از دشمنانش بود، از موسی کمک خواست».

۲ «اگر پناهگاهی یا غارهائی و یا سردابی پیدا کنند».

۳ «هر زمان که پوستهای [بدن] آنان بریان و سوخته شود، پوستهای دیگری به جای آنها قرار می‌دهیم».

چیزی بدون تغییر ذات آن: غَیَّرْتُ دَارِی وقتی است که ظاهر خانه را تغییر دهم نه اصل آن‌را(به گونه‌ای که غیر از حالت اول آن را بسازی). ۲. به معنای تبدیل چیزی به چیز دیگر: غَیَّرْتُ غُلامِی و دَابَّتِی وقتی که غلام و حیوانم را به غلام و حیوان دیگر عوض می‌کنم: (إِنَّ اللَّهَ لا يُغَيِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ)(رعد؛۱۱)

فرق بین دو چیز [نسبت به هم] غیر و دو چیز مختلف(الغیرین و المختلفین) در این است که «غیر» عام‌تر است و ممکن است که دو چیز نسبت به هم غیر باشند ولی در جوهر و اصل یکی باشند؛ اما دو چیزی که نسبت به هم مختلف هستند، متغایرند اما دو متغایر نسبت به هم مختلف نیستند.

غوص

الغَوْص: رفتن زیر آب و بیرون آوردن چیزی در آن. و به هر کسی که بر امر پیچیده‌ای وارد شود و چیزی را از آن بیرون آورد به او غَائِص گویند این چیز بیرون آورده شده خواه چیز محسوسی باشد یا علم و دانش باشد یکسان است. و به کسی که این کار را بسیار انجام میدهد الغَوَّاص گویند: (وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ)(ص؛۳۷)،(وَ مِنَ الشَّياطِينِ مَنْ يَغُوصُونَ لَهُ)(انبیاء؛۸۲)[1] یعنی اعمال غریب و افعال بدیع برای او انجام می‌دادند.

غیض

غَاضَ الشَّيءُ و غَاضَهُ غَيرُهُ همانند نَقَصَ و نَقَصَهُ غَيرُهُ است: آن چیز کم شد و آن چیز را کم و ناقص کرد: (وَ غِيضَ الْماءُ)(هود؛۴۴)،(وَ ما تَغِيضُ الْأَرْحامُ)(رعد؛۸) یعنی آن‌چه رحم‌های [زنان] از بین می‌برند و آن‌را هم‌چون آبی قرار می‌دهند که زمین آن‌را در خود فرو می‌برد. و الغَيْضَة: جایی که آب در آن‌جا می‌ماند و آن‌را در خود فرو می‌برد. و لَيلَةٌ غَائِضَةٌ: شب تاریک.

غیظ

الغَيْظ: خشم شدید. و آن حرارتی است که انسان از فوران و جوشش خون قلبش دچارش می‌شود: (قُلْ مُوتُوا بِغَيْظِكُمْ)(آل عمران؛۱۱۹)،(لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ)(فتح؛۲۹) خداوند متعال مردم را به بازداشتن نفسشان هنگام دچار شدن به خشم فرا می‌خواند و می‌فرماید: (وَ الْكاظِمِينَ الْغَيْظَ)(آل عمران؛۱۳۴) یعنی «متقین کسانی هستند که.... و خشم خود را فرو

---

۱ «و گروهی از شیاطین را [نیز فرمانبردار سلیمان کرده بودیم] که برای او غواصی می‌کردند».

می‌خورند...».
زمانی که خداوند با این کلمه وصف شود منظور از آن انتقام است: (وَ إِنَّهُمْ لَنا لَغائِظُونَ)(شعراء؛۵۵)[1] یعنی با کارهایشان ما را به انتقام گرفتن از آنان وادار میکنند. و التَّغَيُّظ عبارت است از اظهار خشم. این اظهار خشم گاه گاهی با صدایی قابل شنیدن همراه است همچنان که فرمود: (سَمِعُوا لَها تَغَيُّظاً وَ زَفِيراً)(فرقان؛۱۲)[2]

غول

الغَوْل: از بین بردن چیزی از جهتی که احساس نشود. غالَ يَغُولُ غَوْلًا و اغْتالَهُ اغْتِيالًا: او را به طور ناگهانی غافلگیر کرد و کشت. او را از جایی که فکرش را نمی‌کرد به دام انداخت و کشت. و از همین معنی است که دیو را غُول نامند(انسان را به گونه‌ای غافلگیرانه به دام می‌اندازد و می‌کشد). در توصیف شراب بهشتی فرمود: (لا فِيها غَوْلٌ)(صافات؛۴۷)[3] در این آیه شراب بهشتی را از هر آنچه درباره شراب [دنیوی] فرمود نفی می‌کند و آنرا محفوظ می‌داند: (وَ إِثْمُهُما أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِما)(بقره؛۲۱۹)،(رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطانِ فَاجْتَنِبُوهُ)(مائده؛۹۰)

غوی

الغَیّ: جهالت ناشی از اعتقاد فاسد. جهالت گاهی از این امر ناشی می‌شود که فردی هیچ اعتقادی نه صالح و نه فاسد ندارد. و گاهی هم از اعتقاد نسبت به چیز فاسدی ناشی می‌شود. به این نوع دوم گفته می‌شود: الغَیّ: (ما ضَلَّ صاحِبُكُمْ وَ ما غَوى)(نجم؛۲)،(وَ إِخْوانُهُمْ يَمُدُّونَهُمْ فِي الغَيِّ)(اعراف؛۱۰۲)
(فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيّاً)(مریم؛۵۹) یعنی عذاب. عذاب، الغَیّ نامیده شده چون الغَیّ سبب آن است(الغَیّ سبب دچار شدن انسان به عذاب می‌شود). و نیز در معنای آیه گفته شده: اثر غیّ و نتیجه آن‌را خواهند دید. (وَ بُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغاوِينَ)(شعراء؛۹۱)
(وَ عَصى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوى)(طه؛۱۲۱) یعنی: ۱. آدم دچار جهالت و نادانی شد. ۲. آدم نا امید شد. و نیز گفته شده: غَوَی به معنای زندگیش تباه شد، است.
(إِنْ كانَ اللَّهُ يُرِيدُ أَنْ يُغْوِيَكُمْ)(هود؛۳۴) گفته شده آیه به معنی این است که: ۱. هرگاه خداوند بخواهد به‌خاطر جهالت و گمراهیتان شما را معاقبه می‌کند... ۲. هرگاه خداوند بخواهد به‌خاطر گمراهی و

---
۱ «آنان ما را بر سر خشم می‌آورند».
۲ «صدای خشم‌آلود و جوش و خروش آن را می‌شنوند».
۳ «نه در آن تباهیها و گرفتاریهائی [همچون بیهوشی و سردرد و سایر مضرّات و مفاسد] است...».

جهالتتان بر شما حکم می‌دهد...

(قالَ الَّذینَ حَقَّ عَلَیْهِمُ الْقَوْلُ رَبَّنا هؤُلاءِ الَّذینَ أَغْوَیْنا أَغْوَیْناهُمْ کَما غَوَیْنا تَبَرَّأْنا إِلَیْکَ مَا کَانُوا إِیَّانَا یَعْبُدُونَ)(قصص؛۶۳)[۱]

اعلام این مطلب از سوی سردسته‌های گمراهان نسبت به آنانی است که به وسیله آنان گمراه شده‌اند که: خدایا! ما آن‌چه در وسع و توانایی انسان نسبت به دوستش است نسبت به آنان انجام دادیم؛ زیرا یکی از وظایف انسان این است که هر آن‌چه برای خود می‌خواهد برای دوستش هم بخواهد(ما جز گمراهی نداشتیم پس آن‌را نسبت به این افراد دریغ نکردیم). ما هر آن‌چه که توانستیم و داشتیم به آنان هم القا کردیم و آن‌ها را اسوه و الگوی خود قرار دادیم. و این آیات بر این اساس است که فرمود: (فَأَغْوَیْناکُمْ إِنَّا کُنَّا غاوینَ)(صافات؛۳۲)،(فَبِما أَغْوَیْتَنی)(اعراف؛۱۶)،(رَبِّ بِما أَغْوَیْتَنی لَأُزَیِّنَنَّ لَهُمْ فِی الْأَرْضِ وَ لَأُغْوِیَنَّهُمْ)(حجر؛۳۹)

****

---

۱ «کسانی که [سردستگان کفر و ضلال بوده و] فرمان عذاب درباره آنان مسلم شده است، می گویند: پروردگارا ! ما اینان را گمراه ساخته‌ایم . از آنجا که خودمان گمراه بوده‌ایم ایشان را هم گمراه نموده‌ایم. ما از ایشان در پیشگاه تو بیزاری می‌جوئیم [و می گوئیم : ایشان شهوات و آرزوهای خود را پرستش کرده‌اند و] ما را عبادت نکرده‌اند».



فتح

الفَتْح: باز کردن و گشودن چیزهای بسته، و رفع اشکال مختلف که بر دو نوع است: ۱. گشودنی که با چشم قابل درک است؛ مانند: باز کردن دَر و امثال آن همچون قفل و چفت دَر و گشودن بار: (وَ لَمَّا فَتَحُوا مَتاعَهُمْ)(یوسف؛۶۵)[1] (وَ لَوْ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ باباً مِنَ السَّماءِ)(حجر؛۱۴) و ۲. گشودنی که با بصیرت قابل درک است؛ همانند: از بین بردن غم و اندوه که این قسمت خود بر چند نوع است: ۱. مربوط به امور دنیوی است؛ همانند: از بین رفتن غم و اندوه و از بین رفتن فقر با بخشیدن مال و امثال آن: (فَلَمَّا نَسُوا ما ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ أَبْوابَ كُلِّ شَيْءٍ)(انعام؛۴۴)[2] یعنی وسعت دادیم(گشودیم). (لَفَتَحْنا عَلَيْهِمْ بَرَكاتٍ مِنَ السَّماءِ وَ الْأَرْضِ)(اعراف؛۹۶) یعنی خیرات و نیکی‌ها بر آنان روی آورد. و ۲. گشودن و روشن شدن مجهولات و پیچیدگی‌هایی از علوم؛ مثلاً می‌گویی: فُلانٌ فَتَحَ مِنَ العِلمِ بَابًا مُغلَقًا یعنی فلانی مسئله پیچیده‌ای از علم را باز کرد(مجهولی را حل کرد). و در مورد معنای این آیه: (إِنَّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً)(فتح؛۱) گفته شده: منظور از آن ۱. فتح مکه است. ۲. گشودن دَرهای علوم و مسیرهای هدایت بر پیامبر(ص) است که وسیله‌ای برای انجام امور ثواب و رسیدن به مقامی است که سببی برای بخشیدن گناهانش(ص) هستند، می‌باشند.

فَاتِحَةُ كُلِّ شَيْءٍ: سرآغاز هر چیزی که سبب فتح ماورای آن می‌شود(آغاز هر چیزی که باز شدن هر آنچه بعد از آن قرار دارد در گرو باز شدن آن است). و از این جهت است که سوره حمد فاتحة الکتاب نامیده شده است.

فَتَحَ عَلَيهِ كَذا وقتی است که فردی به فرد دیگر چیزی را یاد دهد و او را بر آن مطلب آگاه نماید: (أَ تُحَدِّثُونَهُمْ بِما فَتَحَ

---

۱ «هنگامی که بارهای خود را باز کردند».

۲ «هنگامی که آنان فراموش کردند آنچه را که بدان متذکّر و متّعظ شده بودند درهای همه چیز را به رویشان گشودیم».

اللّهُ عَلَيْكُمْ)(بقره؛۷۶)[1]
فَتَحَ الْقَضِيَّةَ فِتَاحاً: کار را تمام کرد و همه ابهامات را از آن برطرف نمود: (رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنا وَ بَيْنَ قَوْمِنا بِالْحَقِّ وَ أَنْتَ خَيْرُ الْفاتِحِينَ)(اعراف؛۸۹) و به همین معنی است: (الْفَتَّاحُ الْعَلِيمُ)(سبأ؛۲۶) و گفته شده که کلمه الفَتاحة هم به ضمّ و هم با فتح هر دو درست است.
(إِذا جاءَ نَصْرُ اللّهِ وَ الْفَتْحُ)(نصر؛۱) در این آیه مسئله فتح محتمل: نصرت و یاری و فیصله دادن و داوری است و هر آن‌چه خداوند از درهای علوم و معارف می گشاید و آیات: (نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ)(صف؛۱۳)،(فَعَسَى اللّهُ أَنْ يَأْتِيَ بِالْفَتْحِ)(مائده؛۵۲) بر این معانی است.
(وَ يَقُولُونَ مَتى هذَا الْفَتْحُ. قُلْ يَوْمَ الْفَتْحِ)(سجده؛۲۹-۲۸) در مورد مصداق و معنای روز فتح گفته شده: ۱. یعنی روز داوری و فیصله دادن. ۲. روز از بین بردن شبهات با بر پا داشتن قیامت. ۳. روز نازل شدن عذابی که آن‌را طلب می کنند.
الاسْتِفْتَاح: درخواست گشودن و گشایش: (إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ)(انفال؛۱۹) یعنی اگر طلب پیروزی کنید یا طلب فیصله دادن و داوری بنمایید و یا طلب باز شدن درهای خیرات نمایید همه این موارد با آمدن پیامبر(ص) محقق شده است.
(وَ كانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا)(بقره؛۸۹) گفته شده: ۱. با آمدن حضرت محمد(ص) از خداوند پیروزی بر کافران را طلب می کنند. ۲. خبر آمدن پیامبر(ص) را گاهی از مردم می‌پرسند و گاهی آن‌را در کتاب‌ها(کتاب‌های آسمانی) جستجو می‌نمایند. ۳. با یاد پیامبر(ص) از خداوند طلب پیروزی می کنند. ۴. آن‌ها می گفتند: ما به یقین با کمک محمد(ص) بر بت‌پرستان پیروز می‌شویم.
المِفْتَح و المِفْتَاح: هر آن‌چه با آن چیزی گشوده شود(کلید). ج مَفَاتِيح و مَفَاتِح.
(وَ عِنْدَهُ مَفاتِحُ الْغَيْبِ)(انعام؛۵۹) یعنی نزد خداست آن‌چه توسط آن به غیب ذکر شده در آیه زیر می‌توان رسید: (فَلا يُظْهِرُ عَلى غَيْبِهِ أَحَداً إِلَّا مَنِ ارْتَضى مِنْ رَسُولٍ)(جن؛۲۷-۲۶)[2]
(ما إِنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوأُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ)(قصص؛۷۶) گفته شده: ۱. کلید خزائن او. ۲. منظور از مفاتح خود خزائن هستند.
بَابٌ فُتُحٌ: دَر باز شده در همه احوال و اوضاع(دَری که همیشه باز است). و بَابٌ

۱ «آیا مطالبی را که خداوند [درباره صفات محمّد] برای شما بیان کرده برای مسلمانان بازگو می کنید و از آن سخن می‌رانید».

۲ «و هیچ کسی را بر غیب خود آگاه نمی‌سازد، مگر پیغمبری که خدا از او خوشنود باشد».

غَلَقٌ خلاف آن است.

فتر

الفُتور: سکون بعد از تندی و نرمی بعد از شدت و ضعف بعد از قدرت. (یا أهْلَ الْکتاب قَدْ جاءَکُمْ رَسُولُنا یُبَیِّنُ لَکُمْ عَلی فَتْرَةٍ مِنَ الرُّسُلِ)(مائده؛۱۹)[1] یعنی زمانی مسبوق بر بعثت پیامبر(ص) و آمدن او.
(لا یَفْتُرُونَ)(انبیاء؛۲۰) یعنی در عبادتشان سست نمی‌شوند(فرشتگان همچنان در عبادت خداوند با نشاط هستند).
الفِتْر: فاصله بین انگشت ابهام و سبابه.

فتق

الفَتْق: جدایی بین دو چیز متصل به هم. این کلمه ضد الرَّتق است: (أ وَ لَمْ یَرَ الَّذینَ کَفَرُوا أنَّ السَّماواتِ وَ الْأرْضَ کانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما)(انبیاء؛۳۰)[2] و الفَتْق و الفَتیق: صبح.

فتل

فَتَلْتُ الحَبلَ فَتْلاً: ریسمان را تاباندم. و الْفَتیل: تابیده شده. چیز نخ مانند را که در شیار هسته خرماست که بتابیده شدن شبیه است الفَتیل گویند.
(وَ لا یُظْلَمُونَ فَتیلاً)(نساء؛۴۹)[3] یعنی آن‌چه از نخ و چرک که بین انگشتان دستت می‌پیچانی و به هر چیز کوچک و بی ارزشی ضرب المثل زده می‌شود.

فتن

الفَتْن: اصل این کلمه گذاشتن طلا در آتش است تا خالص آن از ناخالصی آن جدا شود. و برای وارد کردن انسان در آتش نیز به‌کار می‌رود: (یَوْمَ هُمْ عَلَی النَّار یُفْتَنُونَ)(ذاریات؛۱۳)[4]
(ذُوقُوا فِتْنَتَکُمْ)(ذاریات؛۱۴) یعنی عذابتان را بچشید. این آیه همانند این فرموده است که: (کُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَیْرَها لِیَذُوقُوا الْعَذابَ)(نساء؛۵۶) و نیز: (النَّارُ یُعْرَضُونَ عَلَیْها...)(غافر؛۴۶)
گاهی هم این کلمه بر آن‌چه سبب عذاب می‌شود نیز به‌کار می‌رود: (ألا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُوا)(توبه؛۴۹) و گاهی نیز در معنای آزمایش و امتحان نیز به‌کار می‌رود: (وَ فَتَنَّاکَ فُتُوناً)(طه؛۴۰)
این کلمه(الفتنة) همچون کلمه البلاء است زیرا این دو کلمه در چیزی به‌کار

---

۱ «ای اهل کتاب! پیغمبر ما(محمّد) به سوی شما آمده است و به دنبال انقطاع مدّت زمانی که میان پیغمبران بوده است، [حقائق را دیگربار] بیان می‌کند».
۲ «آیا کافران نمی‌بینند که آسمانها و زمین [در آغاز خلقت به صورت توده عظیمی در گستره فضا، یکپارچه] به هم متّصل بوده و سپس [بر اثر انفجار درونی هولناکی] آنها را از هم جدا ساخته‌ایم».
۳ «و بدیشان کوچک‌ترین ظلمی نمی‌شود».
۴ «آن روز، روزی است که ایشان روی آتش گداخته می‌شوند».

می‌روند که انسان را به سختی و آسایش دچار می‌کنند البته در دچار شدن به سختی آشکارتر و بیشترین کاربرد را دارد: (وَ نَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً)(انبیاء:۳۵) و در مورد دچار شدن به سختی فرمود: (إِنَّما نَحْنُ فِتْنَةٌ)(بقره:۱۰۲)،(وَ الْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ)(بقره:۱۹۱)،(وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّى لا تَكُونَ فِتْنَةٌ)(بقره:۱۹۳)

(وَ مِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ ائْذَنْ لِي وَ لا تَفْتِنِّي أَلا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُوا)(توبه:۴۹)[1] یعنی ما را گرفتار مکن. ما را عذاب مده. آن‌ها با گفتن چنین کلام و درخواستی در خود عذاب گرفتار شدند و افتادند.

(فَما آمَنَ لِمُوسى إِلَّا ذُرِّيَّةٌ مِنْ قَوْمِهِ عَلى خَوْفٍ مِنْ فِرْعَوْنَ وَ مَلَائِهِمْ أَنْ يَفْتِنَهُمْ)(یونس:۸۳) یعنی آن‌ها را گرفتار و عذاب دهند.

(وَ احْذَرْهُمْ أَنْ يَفْتِنُوكَ)(مائده:۴۹)،(وَ إِنْ كادُوا لَيَفْتِنُونَكَ)(اسراء:۷۳) یعنی با منصرف کردنت از آن‌چه بر تو وحی می‌شود تو را در گرفتاری و مشکلات و سختی قرار دهند.

(فَتَنْتُمْ أَنْفُسَكُمْ)(حدید:۱۴) یعنی خود را در سختی و عذاب قرار دادید. و بر این اساس است که فرمود: (وَ اتَّقُوا فِتْنَةً لا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خاصَّةً)(انفال:۲۵)[2] (وَ اعْلَمُوا أَنَّما أَمْوالُكُمْ وَ أَوْلادُكُمْ فِتْنَةٌ)(تغابن:۱۵) در این آیه اموال و اولاد با این اعتبار فتنه نامیده شده که انسان به وسیله آنان مورد امتحان و آزمایش قرار می‌گیرد. و در این آیه دشمن نامیده شده‌اند: (إِنَّ مِنْ أَزْواجِكُمْ وَ أَوْلادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ)(تغابن:۱۴) به اعتبار برخی اعمال و رفتارهای دشمنانه‌ای است که از آنان سر می‌زند. و در این آیه آن‌ها را زینت قرار داده: (زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساءِ وَ الْبَنِينَ...)(آل عمران:۱۴) به اعتبار احوالی است که مردم به وسیله آنان خود را زینت می‌دهد(با آنان زینت می‌گیرد).

(الم أَ حَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَ هُمْ لا يُفْتَنُونَ)(عنکبوت:۲-۱) یعنی آیا آزمایش و امتحان نمی‌شوند تا پاک و ناپاک از هم تشخیص داده شوند. هم‌چنان که فرمود: (لِيَمِيزَ اللَّهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ)(انفال:۳۷)

(أَ وَ لا يَرَوْنَ أَنَّهُمْ يُفْتَنُونَ فِي كُلِّ عامٍ مَرَّةً أَوْ مَرَّتَيْنِ ثُمَّ لا يَتُوبُونَ وَ لا هُمْ يَذَّكَّرُونَ)(توبه:۱۲۶) در این آیه اشاره به این فرموده دارد که: (وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ

---

۱ «بعضی از منافقان می‌گویند: به ما اجازه بده [تا در جهاد با رومیان شرکت نکنیم] و ما را دچار فتنه و فساد مساز. هان! هم‌اینک ایشان [با مخالفت فرمان خدا] به خود فتنه و فساد افتاده‌اند».

۲ «خویشتن را از بلا و مصیبتی به دور دارید که تنها دامنگیر کسانی نمی‌گردد که ستم می‌کنند».



مِنَ الْخوفِ...)(بقره:۱۵۵)

«فتنه» از افعالی است که هم به خدا نسبت داده می‌شود و هم به انسان؛ مثلاً: مصیبت و مشکلات و قتل و عذاب و... هرگاه از سوی خدا باشد حکمت است و هرگاه از سوی انسان بدون امر خدا باشد خلاف حکمت است و به همین خاطر است که خداوند انسان را نسبت به ایجاد فتنه در هر مکانی ذم می‌کند؛ مثلاً: (وَ الْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ)(بقره:۱۹۱)،(إِنَّ الَّذينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنينَ...)(بروج:۱۰)

(ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ بِفاتِنينَ)(صافات:۱۶۲)[1] یعنی «...گمراه کنید».

(بِأَيِّكُمُ الْمَفْتُونُ)(قلم:۶) اخفش می‌گوید: الْمَفْتُون یعنی فتنه. همانند این گفته شما که می‌گویی: «لَيسَ لَهُ مَعقُولٌ» یعنی فلانی عقل ندارد. یا «و خُذ مَيسُورَه و دَع مَعسُورَه» یعنی آسانش را بگیر و سختش را رها کن پس تقدیر آیه (بِأَيِّكُمُ الفُتُون) است؛ اما دیگران می‌گویند: حرف باء در بِأَيِّكُمُ زائد است و همچون (كَفى بِاللّهِ شَهيداً)(فتح:۲۸) است یعنی در اصل (أَيِّكم المفتون) می‌باشد.

(وَ احْذَرْهُمْ أَنْ يَفْتِنُوكَ عَنْ بَعْضِ ما أَنْزَلَ اللّهُ إِلَيْكَ)(مائده:۴۹)[2] کلمه «فتن» با حرف جر «عن» متعدی شده است همانند خَدَعُوک که با عَن متعدی شده است، یعنی بر حذر باش از این که تو را خدعه کنند و نیرنگ زنند.

فتی

الْفَتَى: پسر جوان برنا. به جنس مؤنث آن فتاة گویند. مصدر آن فَتَاءٌ است و بطور کنایه به غلام و کنیز(برده) نیز گفته می‌شود: (تُراوِدُ فَتاها عَنْ نَفْسِه)(یوسف:۳۰)[3] جمع الفَتَى، فِتْيَة و فِتْيَان است: (إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ)(کهف:۱۰)،(إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ)(کهف:۱۳)، و جمع الفَتَاة، فَتَيَات است: (مِنْ فَتَياتِكُمُ الْمُؤْمِناتِ)(نساء:۲۵) یعنی کنیزانتان. (وَ قالَ لِفِتْيانِه)(یوسف:۶۲) یعنی «به مملوک و غلامان و کارگزاران خود گفت».

الْفُتْيَا و الْفَتْوَى: جواب آنچه از احکام که مشکل است. گفته می‌شود: اسْتَفْتَيْتُهُ فَأَفْتَانِي بِكَذا: از او طلب فتوی کردم پس فتوا داد: (وَ يَسْتَفْتُونَكَ فِي النِّساءِ قُلِ اللّهُ

---

۱ «هرگز نمی‌توانید کسی را با فتنه و فساد از خداپرستی منحرف سازید».

۲ «و از امیال و آرزوهای ایشان پیروی مکن، و از آنان برحذر باش که [با کذب و حق‌پوشی و خیانت و غرض‌ورزی] تو را از برخی چیزهائی که خدا بر تو نازل کرده است به دور و منحرف نکنند».

۳ «خواسته است که خادم خویش را بفریبد و به خود خواند».

یُفْتیکُمْ فیهِنَّ)(نساء؛۱۲۷)[1] (أَفْتُونی فی أَمْری)(نمل؛۳۲)

فتیء

مَا فَتِئْتُ أفعَلُ کَذَا، و مَا فَتَأْتُ همچون ما زلتُ می‌باشد و به معنی همچنان فلان کار را انجام می‌دهم: (تَفْتَؤُا تَذْکُرُ یُوسُفَ حَتّی تَکُونَ حَرَضاً أَوْ تَکُونَ مِنَ الْهَالِکینَ)(یوسف؛۸۵)[2]

فجج

الفَجّ: شکاف(دره) بین دو کوه. و در مورد راه وسیع(راه فراخ و بسیار دور) نیز به‌کار می‌رود. ج فِجَاج: (مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمیقٍ)(حج؛۲۷)[3] (فیها فِجاجاً سُبُلًا)(انبیاء؛۳۱)[4]

فجر

الْفَجْر: شکافته شدن چیزی به شکل وسیع و گسترده. مثلاً گفته می‌شود: انسان سد را شکافت. افعال آن به شکل: فَجَرْتُهُ فَانْفَجَرَ و فَجَّرْتُهُ فَتَفَجَّرَ است: (وَ فَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُیُوناً)(قمر؛۱۲)[5] (فَتُفَجِّرَ الْأَنْهارَ)(اسراء؛۹۱)،(تَفْجُرَ لَنا مِنَ الْأَرْضِ یَنْبُوعاً)(اسراء؛۹۰)[6] تَفْجُرَ در این آیه به شکل (تُفَجِّرَ) نیز قرائت شده است. (فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَیْناً)(بقره؛۶۰)[7] به صبح گفته می‌شود الفَجْر به این خاطر که شب را می‌شکافد: (وَ الْفَجْرِ وَ لَیالٍ عَشْرٍ)(فجر؛۲-۱)،(إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ کانَ مَشْهُوداً)(اسراء؛۷۸) گفته شده: فجر دو نوع است یکی کاذب که زمانی است هوا به اصطلاح گرگ و میش است و دیگری صادق. حکم نماز و روزه به فجر صادق تعلق دارد: (حَتّی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ الْأَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْأَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ ثُمَّ أَتِمُّوا الصِّیامَ إِلَی اللَّیْلِ)(بقره؛۱۸۷)

الفُجُور: شکافتن و پاره کردن پرده دیانت. گفته می‌شود: فَجَرَ فُجُوراً فهو فَاجِرٌ و جمع آن فُجَّار و فَجَرَة است: (کَلّا إِنَّ کِتابَ الفُجّارِ لَفی سِجّینٍ)(مطففین؛۷)،(أُولئِکَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ)(عبس؛۴۲) و این که فرمود: (بَلْ یُریدُ الْإِنْسانُ لِیَفْجُرَ أَمامَهُ)(قیامة؛۵) یعنی: ۱. زندگی دنیا را به این خاطر می‌خواهد که در آن فسق و فجور و گناه کند. ۲. زندگی دنیا را به این خاطر می‌خواهد که

---

۱ «از تو درباره زنان سؤال می کنند و نظر می‌خواهند. بگو: خداوند درباره آنان به شما پاسخ می گوید».
۲ «آن قدر تو یاد یوسف می کنی که مشرف به مرگ می‌شوی یا از مردگان می گردی».
۳ «که راههای فراخ و دور را طی کنند».
۴ «و در لابلای کوهها راههای گشادی به وجود آورده‌ایم».
۵ «و از زمین چشمه‌ساران زیادی برجوشاندیم».
۶ «مگر این که از زمین [خشک و سوزان مکه] چشمه‌ای برای ما بیرون جوشانی».
۷ «آن گاه دوازده چشمه از سنگ جوشیدن گرفت».

در آن گناه کند و بگوید فردا توبه میکنم و فردا هم توبه نکند و با این کارش و عدم وفای به قولی که می‌دهد مرتکب فجور شده است و فردی فاجر است. فرد کاذب فاجر نامیده شده زیرا دروغ قسمتی از فجور است. و أیّامُ الفِجارِ یعنی حوادث و جنگ و درگیری‌هایی که بین قبایل عرب با شدت و خشونت فراوان به وجود می‌آمد.

فجا

(وَ هُمْ فی فَجْوَةٍ مِنْهُ)(کهف؛۱۷)[1] یعنی میدان و فضایی وسیع.

فحش

الفُحْش و الفَحْشاء و الفاحِشَة: افعال و اقوالی که قباحتشان بسیار بزرگ است: (إنَّ اللّهَ لا یَأْمُرُ بِالْفَحْشاء)(اعراف؛۲۸)،(وَ یَنْهی عَنِ الْفَحْشاء وَ الْمُنْکَرِ وَ الْبَغْیِ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّرُونَ)(نحل؛۹۰)،(إلّا أنْ یَأْتینَ بِفاحِشَةٍ مُبَیِّنَةٍ)(نساء؛۱۹) در این آیه فاحشه کنایه از زنا است و نیز در آیه: (وَ اللّاتی یَأْتینَ الْفاحِشَةَ مِنْ نِسائِکُمْ)(نساء؛۱۵) و فَحُشَ فُلانٌ: فلانی بدکردار و بدگفتار شد. و الْمُتَفَحِّش: کسی که فحاشی می‌دهد(گفتار بسیار زشت بر زبان می‌راند).

۱ «و خودشان در محلّ وسیع غار قرار داشتند».

فخر

الفَخْر: بالیدن به اشیایی که خارج از وجود انسان است؛ اشیایی چون مال و مقام. و آن را فَخَرْ نیز می‌گویند. و از باب تکثیر گفته می‌شود: رَجُلٌ فاخِرٌ، و فُخُورٌ، و فَخیرٌ: (إنَّ اللّهَ لا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ)(لقمان؛۱۸)[2] و هر چیز با ارزش و نفیسی تعبیر به الفاخر می‌شود: ثَوبٌ فاخِرٌ: لباس با ارزش. و ناقَةٌ فَخُورٌ: شتری که دارای پستان‌های بزرگ است(دارای شیر بسیار است). و الفَخّار: کوزه. و به این دلیل است که هنگام زدن بر آن صدا می‌دهد و این حالت به حالت کسی تشبیه شده که زیاد تفاخر می‌نماید: (خَلَقَ الْإنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالْفَخّارِ)(رحمن؛۱۴)[3]

فدی

الفِدَی و الفِداء: حفاظت انسان از خود در برابر مشکلات با بخشیدن چیزی در قبال آن: (فَإمّا مَنًّا بَعْدُ وَ إمّا فِداءً)(محمد؛۴) فَدَیْتُهُ بِمالٍ، و فَدَیْتُهُ بِنَفسی: با مال و جانم از او محافظت کردم. و فادَیْتُهُ بِکَذا: او را با دادن چیزی آزاد کردم: (إنْ یَأْتُوکُمْ أُساری تُفادُوهُمْ)(بقره؛۸۵) «اگر [بعضی

۲ «چرا که خداوند هیچ متکبّر مغروری را دوست نمی‌دارد».
۳ «خدا انسان را از گل خشکیده‌ای همچون سفال آفریده است».

از آنان به صورت] اسیران نزد شما [و هم‌پیمانانتان] بیایند [برای نجاتشان می کوشید و] عوض(فدیه) می دهید». (وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ)(صافات؛۱۰۷)

اِفْتَدی زمانی به کار می‌رود که فرد [چیزی] از خود ببخشد: (فِيمَا افْتَدَتْ بِهِ)(بقره؛۲۲۹)[1] (وَ مِثْلَهُ مَعَهُ لَافْتَدَوْا بِهِ)(رعد؛۱۸) و المُفَادَاة: مبادله کردن اسیران با دشمن.

به مالی که انسان به خاطر کوتاهی در انجام یکی از عبادات می‌بخشد و با آن خود را از عواقب و نتایج آن محفوظ می‌دارد فِدیَة گفته می‌شود؛ هم‌چون کفاره قسم و روزه و... : (فَفِدْيَةٌ مِنْ صِيامٍ أَوْ صَدَقَةٍ)(بقره؛۱۹۶)،(فِدْيَةٌ طَعامُ مِسْكِينٍ)(بقره؛۱۸۴)

فر

القَرّ: اصل این کلمه بیان سِن حیوان است.

الافْتِرار: ظاهر شدن دندان هنگام خندیدن.

و فَرَّ عَنِ الحَرب فِراراً: از جنگ فرار کرد و گریخت: (فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ)(شعراء؛۲۱)[2] (فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ)(مدثر؛۵۱) و أَفْرَرْتُهُ: او را فراری دادم. و رَجُلٌ فَرٌّ و فَارٌّ: مرد فراری، و المَفَرّ: محل فرار، زمان فرار و خود فرار: (أَيْنَ الْمَفَرُّ)(قیامة؛۱۰) هر سه معنی در آن محتمل است.

فرت

الْفُرَات: آب گوارا. هم به معنی مفرد و هم به معنی جمع هر دو به‌کار می‌رود: (وَ أَسْقَيْناكُمْ ماءً فُراتاً)(مرسلات؛۲۷)[3] (هذا عَذْبٌ فُراتٌ)(فرقان؛۵۳)

فرث

(مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَناً خالِصاً)(نحل؛۶۶) آن‌چه در سیرابی(شکمبه) است. فَرَثْتُ كَبِدَهُ: به کبد او آسیب رساندم. و أَفْرَثَ فُلَانٌ أصحَابَهُ: فلان شخص یارانش را در مشکل انداخت که چنین کاری همان حالت فَرث یعنی غذای موجود در شکمبه را دارد(غذا وقتی در شکمبه قرار می گیرد تغییر رنگ و شکل می‌دهد، انسانی را که در مشکلات گرفتار شده نیز حالتش تغییر می کند).[4]

---

۱ « گناهی بر ایشان نیست که زن فدیه و عوضی بپردازد».

۲ «پس من از دست شما گریختم وقتی که از شما ترسیدم».

۳ «و از آب گوارا به شما ننوشانده‌ایم؟»

۴ در قاموس قرآن در ترجمه چنین کلمه‌ای چنین آمده است: فرث یعنی گیاه جویده در شکمبه. بعضی آن‌را سرگین ترجمه کرده‌اند ولی سرگین مدفوع حیوان و فرث همان گیاه جویده است که هنوز مواد غذائی آن بوسیله روده‌ها جذب نشده است. در اقرب الموارد گفته: فرث یعنی سرگین مادام که در شکمبه است». [ج ۵ ص ۱۵۶]

فرج

الفَرْج و الفُرْجَة: شکاف بین دو چیز همچون شکاف دیوار. و الفَرْج: میان دو پا. و آن‌را به کنایه بر قُبُل و دُبر اطلاق کرده‌اند و در اثر کثرت استعمال به آن، معنی به صورت صریح در آمده است: (وَ الَّتی أحْصَنَتْ فَرْجَها)(انبیاء؛۹۱)،(لِفُرُوجِهِمْ حافِظُونَ)(مؤمنون؛۵) کلمه الفَرْج برای مرز و هر جایی که منشأ ترس و هراس باشد استعاره شده است.

(وَ ما لَها مِنْ فُرُوجٍ)(ق؛۶) فُرُوج یعنی شکاف‌ها و چیزهای جدا از هم. (وَ إذَا السَّماءُ فُرِجَتْ)(مرسلات؛۹) یعنی آن‌گاه که آسمان شکافته می‌شود.

الفَرَج: دور شدن و بر طرف شدن غم و اندوه. فَرَّجَ اللّهُ عَنکَ: خداوند غم و اندوه را از تو دور کند. و رَجُلٌ فُرُجٌ: مردی که اسرارش را کتمان نمی‌کند. و رَجُلٌ فَرِجٌ: مردی که همیشه عورتش ظاهر می‌شود. و الْمُفْرَج: فرد مقتولی که قومش او را یافته ولی نمی‌دانند که قاتل او کیست.[۱]

فرح

الْفَرَح: شاد شدن دل و درون در اثر لذتی زودگذر. و بیشتر در مورد لذت‌های بدنی دنیوی به‌کار می‌رود به همین خاطر است که فرمود: (لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ)(حدید؛۲۳)[۲] (وَ فَرِحُوا بِالْحَیاةِ الدُّنْیا)(رعد؛۲۶) و به فرح و شاد شدن رخصت داده نشده جز در این آیات: (قُلْ بِفَضْلِ اللّه وَبِرَحْمَتِه فَبِذلکَ فَلْیَفْرَحُوا)(یونس؛۵۸)[۳] (وَ یَوْمَئِذٍ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ)(روم؛۴) و المِفْراح: بسیار شاد. مُفْرِح و مَفْرُوحٌ به: مرد شاد و آنچه مایه شادی است و رَجُلٌ مُفْرَحٌ: مردی که بدهی بر او سنگینی می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که کلمه الإفْراح در جلب فرح و از بین بردن آن هر دو استعمال می‌شود همچون کلمه الإشکاء که هم در شکایت کردن و هم در رفع آن به‌کار می‌رود.

فرد

الفَرْد: کسی که غیر از خودش با او آمیخته نشود(تنها). این کلمه عام‌تر از کلمه «وتر» و اخصّ از کلمه «واحد» است و جمع آن فُرادَی می‌باشد: (لا تَذَرْنی فَرْداً)(انبیاء؛۸۹) یعنی مرا تنها رها مکن. در مورد خداوند گفته می‌شود: او

---

۱ یا این که مقتولی که مردم از دور او پراکنده شده و قاتل او مشخص نیست. [ویراستار]

۲ «این بدان خاطر است که شما نه بر از دست دادن چیزی غم بخورید که از دستتان بدر رفته است، و نه شادمان بشوید بر آنچه خدا به دستتان رسانده است».

۳ «بگو: به فضل و رحمت خدا - به همین [نه چیز دیگری] - باید مردمان شادمان شوند».

فرد است و این هشداری است بر این مطلب که خداوند بر خلاف همه چیز که زوج است، تنهاست: (وَ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ خَلَقْنا زَوْجَیْنِ)(ذاریات؛۴۹) و نیز گفته شده منظور این است که خداوند بی نیاز از غیر است. همچنان که به آن خبر داده است و فرموده است: (غَنِیٌّ عَنِ الْعالَمِینَ)(آل عمران؛۹۷) و زمانی که گفته می‌شود: هو مُنْفَرِدٌ بِوَحدانِیَّتِه یعنی خداوند از هر ترکیب و زوجیتی بی‌نیاز است و این هشداری است بر این مطلب که خداوند مخالف همه موجودات یعنی ذاتی جدای از همه چیز است. و فَرِید: تنها. ج فُرَادَی همچون أسیر و أُسارَی: (وَ لَقَدْ جِئْتُمُونا فُرادی)(انعام؛۹۴)

فرش

الفَرْش: پهن کردن جامه. و به چیز پهن شده گفته می‌شود: فَرْش و فِراش: (الَّذِی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ فِراشاً)(بقره؛۲۲) یعنی زمین را رام کرده و آن‌را به گونه‌ای قرار نداده است که استقرار بر آن ممکن نباشد. جمع الفِراش، فُرُش است: (وَ فُرُشٍ مَرْفُوعَةٍ)(واقعة؛۳۴)،(مُتَّکِئِینَ عَلَی فُرُشٍ بَطائِنُها مِنْ إِسْتَبْرَقٍ)(رحمن؛۵۴)[1]

الفَرَش: چهارپایی که بر آن سوار میشوند: (حَمُولَةً وَ فَرْشاً)(انعام؛۱۴۲) و به هر یک از زوجین به صورت کنایه الفِراش گفته می‌شود. و أفْرَشَ الرَّجُلُ صاحِبَهُ: آن مرد دوستش را غیبت کرد. و درباره او بدگویی کرد. و الفَراش: پروانه: (کَالْفَراشِ الْمَبْثُوثِ)(قارعه؛۴)[2] و الفَراشَة: آب اندک موجود در ظرف.

فرض

الفَرْض: بریدن چیز محکم و تأثیر گذاشتن در آن. همچون بریدن آهن و چوب یا سنگ آتش زنه و کمان. و المِفْرَاض و المِفْرَض: آن‌چه با آن آهن بریده می‌شود.

(لَأَتَّخِذَنَّ مِنْ عِبادِکَ نَصِیباً مَفْرُوضاً)(نساء؛۱۱۸) یعنی معلوم و مشخص. و نیز گفته شده: از آن‌ها قطع شده.

این کلمه(الفَرْض) همچون کلمه الإیجاب(واجب کردن) است با این تفاوت که ایجاب به اعتبار وقوع و ثبوت حکم و فرض به اعتبار تعیین آن گفته می‌شود(ایجاب به اعتبار وقوع و ثبوت است اما فرض به اعتبار قطعیت حکم در آن است): (سُورَةٌ أَنْزَلْناها وَ فَرَضْناها)(نور؛۱) یعنی عمل به آن‌را بر تو واجب کردیم. (إِنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیْکَ

---

[1] «بهشتیان بر فرشهائی تکیه می‌زنند و می‌لمند که (چه رسد به رویه‌های آنها) آسترهای آنها از ابریشم ضخیم است».

[2] «همچون پروانگان پراکنده».

الْقُرْآنَ)(قصص؛۸۵) یعنی عمل بـه آن‌را بر تو واجب کرده اسـت. و بـه آن‌چـه حاکم بر شوهر از نفقه دادن به همسرش واجب می‌کند فرض گفته می‌شود. هر جا عبارت «فَرَضَ اللّهُ علیه» وارد شده است در مورد امر واجبی است که خداونـد آن حکم را در آن مورد وارد کرده اسـت و هر جا عبارت «فَرَضَ اللّهُ لَهُ» وارد شـده در موردی است که فرد نبایـد آن‌را بـر خود ممنوع و حرام نماید: (ما کانَ عَلَـی النَّبِـیِّ مِـنْ حَـرَجٍ فیمـا فَـرَضَ اللّـهُ لَهُ)(احزاب؛۳۸)[1] (قَدْ فَرَضَ اللّهُ لَکُمْ تَحِلَّةَ أیمانِکُمْ)(تحریم؛۲)[2] (وَ قَدْ فَرَضْتُمْ لَهُـنَّ فَریضَةً)(بقره؛۲۳۷) یعنی آن‌را مهر زنـان نامیده‌اید و پرداخت آن‌را بر خود واجب کرده‌اید.

رَجُلٌ فارِضٌ و فَرْضِـیٌّ: مـردی کـه بـه احکام فرایض آگاه است.

(فَمَـنْ فَـرَضَ فِـیهِنَّ الْحَـجَّ... فِـی الْحَجِّ)(بقره؛۱۹۷) یعنی آن‌کـه بـر خـود انجام حج را معین کرده اسـت. و اضـافه شدن واجب حجّ به انسان دلالت بر ایـن امر دارد که زمان یا سال انجام حج توسط خود انسان مشخص می‌شود(در چه سـالی بـه حـج بـرود). و بـه آن‌چـه از صدقات(زکات) گرفته می‌شـود فَریـضَة گفته می‌شود: (إنَّمَا الـصَّدَقاتُ لِلْفُقَـراءِ... فَریضَةً مِنَ اللّه)(توبه؛۶۰)

الفـارِض: گـاو مـسن: (لا فـارِضٌ وَ لا بِکْرٌ)(بقره؛۶۸) و گفته شده: وجه تـسمیه چنین گاوی به فارض به این خاطر است کـه زمـین را طـی مـی‌کنـد(شـخم میزند)(یعنی همان معنای اصلی فـرض). یا به این دلیل است که کارهای سخت را انجام داده است.

فرط

فَرَطَ یَفرُطُ: وقتی است که فرد با هدف و قصد [انجام کاری و امـری] قـدم پـیش میگذارد. و جملـه الفَـارِطُ إلـی المَـاءِ از همین معنی است. یعنی کسی کـه بـرای اصلاح و تنظیم آب در آوردن بـا سـطل قدم پیش می‌گذارد. هر دو کلمه فَارِطٌ و فَرَطٌ به همین منظور گفته می‌شـود. و از همین معنی است این فرموده پیامبر(ص) که: «أنَا فَرَطُکُم عَلَی الحَوضِ» یعنی مـن پیش از شما بر حوض وارد می‌شوم. و در مورد بچه کوچکی که مـی‌میـرد گفتـه می‌شود: «اللّهُمَّ اجعَلـهُ لَنَـا فَرَطـاً» یعنـی خدایا! این بچـه را بـرای مـا بـه عنـوان پاداشی ما تقـدم قـرار بـده. و ایـن کـه فرمود: (أنْ یَفْرُطَ عَلَیْنا)(طه؛۴۵) یعنی بر

---

۱ «هیچ گونه گناه و تقصیری بر پیغمبـر نیـست در انجام چیزی که خـدا بـرای او واجـب و لازم کـرده باشد».

۲ «خداوند راه گشودن سوگندانتان را برای شما مقرّر می‌دارد [بدین نحو که کفّاره قسم را می‌دهید و خـود را از زیر بار مسؤولیّت آن بیرون می‌آورید]».

ما پیش دستی کند. و فَرَسٌ فُرُطٌ: اسبی که از گله اسبان پیشی می‌گیرد. و الْإِفْرَاط: اسراف و زیاده روی در پیشی گرفتن. و التَّفْرِيط: کوتاهی در انجام کاری و هدفی. گفته می‌شود: ما فَرَّطْتُ فی کذا یعنی در آن کار کوتاهی نکردم. (ما فَرَّطْنا فِی الْکِتابِ)(انعام:۳۸)،(ما فَرَّطْتُ فِی جَنْبِ اللَّه)(زمر:۵۶)،(ما فَرَّطْتُمْ فِی یُوسُفَ)(یوسف:۸۰) و أَفْرَطْتُ القِربَةَ: خیک و مشک را پُر کردم. (وَ کانَ أَمْرُهُ فُرُطاً)(کهف:۲۸) و کار و بارش اسراف و ضایع شدن بوده است.

فرع

فَرْعُ الشَّجَر: شاخه درخت. ج فُرُوع: (أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماء)(ابراهیم:۲۴) این کلمه یا به اعتبار طول است که در این صورت گفته میشود: فَرَعَ کذا وقتی که کاری طولانی می‌شود. و موی سر را به دلیل بلندیش فَرْع نامیده‌اند. و گفته می‌شود: رَجُلٌ أَفْرَعُ، و امرأةٌ فَرْعَاءُ: مرد و زن پر مو یا دارای موهای بلند. و فَرَّعْتُ الجَبَلَ: از کوه بالا رفتم. یا به اعتبار عرض است و گفته می‌شود: تَفَرَّعَ کذا: آن چیز منشعب و شاخه شاخه شد. و فُرُوعُ الرَّجُلِ: فرزندانش.

فِرْعَوْن: اسمی غیر عربی است و به اعتبار تندی و بد اخلاقیش به این نام نامیده شده. تَفَرْعَنَ فلان وقتی است که فلان فرد کاری همچون کار فرعون انجام دهد. همان‌طور که گفته می‌شود: أَبلَسَ و تَبَلَّسَ. و از همین جهت است که به انسان‌های طاغی گفته می‌شود: الفَرَاعِنَة و الأَبَالِسَة.

فرغ

الفَرَاغ: این کلمه نقطه مقابل مشغولیت است. و فعلش به صورت فَرَغَ فَرَاغاً و فُرُوغاً، و هو فَارِغٌ است: (سَنَفْرُغُ لَکُمْ أَیُّهَ الثَّقَلانِ)(رحمن:۳۱)[1] (وَ أَصْبَحَ فُؤادُ أُمِّ مُوسی فارِغاً)(قصص:۱۰) در معنی این آیه گفته شده: ۱. گویی از ترسی که بر او رفته بود دلش از محتویاتش خالی و فارغ شد(به خاطر ترس و هراسی که به آن راه یافته بود). ۲. مادر موسی از یاد فرزندش فارغ شد یعنی یاد فرزندش را از فکر او بیرون کردیم تا این‌که آرام گرفت و او را برداشت و توانست او را به دریا بیندازد. ۳. فَارِغاً یعنی درونش فارغ از همه چیز جز یاد و ذکر موسی شد(فکر و ذکرش موسی بود)؛ زیرا فرمود: (إِنْ کادَتْ لَتُبْدِی بِهِ لَوْ لا أَنْ رَبَطْنا عَلی قَلْبِها لِتَکُونَ مِنَ

---

۱ «ای پریها و انسانها! به حساب شما خواهیم پرداخت(برای رسیدن به وضعیت شما فارغ خواهیم شد)».

الْمُؤْمِنین)(قصص؛۱۰)[1] و به این معنی است: (فَإذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ)(شرح؛۷)
أفْرَغْتُ الدَّلوَ: آنچه در دلو بود بیرون ریختم. و از همین معنی: (أفْرِغْ عَلَیْنا صَبْراً)(اعراف؛۱۲۶) استعاره شده است. و نیز جمله: ذَهَبَ دَمُهُ فِرْغاً: خونش ریخته شد. یعنی خونش هدر رفت و کسی آن‌را دنبال(طلب) نکرد(خون خواهی نداشت).

فرق

الفَرْق: جدا کردن، فاصله انداختن. این کلمه با کلمه الفَلق تقارب معنایی دارد با این تفاوت که کلمه الفَلق به اعتبار انشقاق(شکاف برداشتن) است ولی کلمه الفَرق به اعتبار انفصال(جدا شدن) است: (وَ إذْ فَرَقْنا بِکُمُ الْبَحْرَ)(بقره؛۵۰) و الفِرْق: قطعه و تکه جدا شده. و الفِرْقة که به معنی گروه جدا شده از مردم است از همین معنی است. گفته می‌شود: فَرَقَ الصُّبح، و فَلَقُ الصُّبح: سپیده دم. شکافته شدن صبح(دمیدن صبح): (فَانْفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرْقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظیمِ)(شعراء؛۶۳)[2]
الفَریق: گروه جدا شده از دیگران: (فَفَریقاً کَذَّبْتُمْ وَ فَریقاً تَقْتُلُونَ)(بقره؛۸۷)،(فَریقٌ فِی الْجَنَّةِ وَ فَریقٌ فِی السَّعیر)(شوری؛۷)
فَرَقْتُ بینَ الشَّیْئَیْن: بین آن دو چیز فاصله انداختم. این فاصله و جدایی خواه با چشم قابل درک باشد یا با بصیرت یکسان است: (فَافْرُقْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ الْقَوْمِ الْفاسِقینَ)(مائده؛۲۵)[3]
(فَالْفارِقاتِ فَرْقاً)(مرسلات؛۴) یعنی فرشتگانی که بر اساس آنچه خداوند به آنان دستور می‌دهد بین اشیاء فاصله و جدایی می‌اندازند. و بر این اساس است که فرمود: (فیها یُفْرَقُ کُلُّ أمْرٍ حَکیمٍ)(دخان؛۴) و عمر(رض)، فاروق نامیده شد زیرا جدا کننده حق و باطل است. و: (وَ قُرْآناً فَرَقْناهُ)(اسراء؛۱۰۶) یعنی در آن احکام بیان شده و هر کدام جدا جدا مشخص شده‌اند. و گفته شده: (فَرَّقْناهُ) یعنی جدا جدا نازل کرده‌ایم. و کلمه التَّفْریق در اصل برای تکثیر است. و در مورد جدا شدن و گسیختگی کار و امور و کلام به‌کار می‌رود: (یُفَرِّقُونَ بِهِ بَیْنَ الْمَرْءِ وَ زَوْجِه)(بقره؛۱۰۲)،(فَرَّقْتَ بَیْنَ بَنی إسْرائیلَ)(طه؛۹۴)[4]
الفِراق و الْمُفارَقَة بیشتر جنبه بدنی دارد(به جدایی جسمی از هم، اطلاق

---

۱ «و اگر دل او را برجای و استوار نمی‌داشتیم تا از زمره باورمندان [به وعده خدا] باشد، نزدیک بود [بر اثر ناراحتی و پریشانی، راز] او را آشکار سازد [و فریاد بزند که وای فرزندم!]».
۲ «دریا از هم شکافت، و هر بخشی همچون کوه بزرگی گردید».
۳ «میان من و این قوم ستم‌پیشه، [با عدالت خداوندی خود] داوری کن».
۴ «میان بنی‌اسرائیل تفرقه انداختی».

می‌شود): (هذا فِراقُ بَيْني وَ بَيْنِکَ)(کهف؛۷۸)
(وَ ظَنَّ أَنَّهُ الْفِراقُ)(قیامة؛۲۸) یعنی جدا شدن از دنیا با مرگ بر دل و درونش غالب آمد(یقینی شد).
(وَ يُرِيدُونَ أَنْ يُفَرِّقُوا بَيْنَ اللَّهِ وَ رُسُلِهِ)(نساء؛۱۵۰) یعنی ایمان به خدا را آشکار می‌کنند اما نسبت به پیامبرانی که خداوند ایمان به آن‌ها را نیز به آنان دستور داده است کافر می‌شوند.
(وَ لَمْ يُفَرِّقُوا بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ)(نساء؛۱۵۲) یعنی به همه پیامبران خدا ایمان آوردند.
کلمه الفُرْقان بلیغ‌تر از کلمه الفَرق است؛ زیرا فرقان در جدایی بین حق و باطل به‌کار می‌رود؛ اما کلمه الفَرق، هم در این مورد و هم غیر آن به‌کار می‌رود. گفته شده: کلمه فرقان اسم است نه مصدر.
(يَوْمَ الْفُرْقانِ)(انفال؛۴۱) یعنی روزی که در آن بین حق و باطل و آن‌چه قطعی است و آن‌چه دارای شبهه است جدایی و فاصله انداخته می‌شود. و این‌که فرمود:
(يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ تَتَّقُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقاناً)(انفال؛۲۹) یعنی روشنایی و توفیقی در دل‌هایتان قرار می‌دهد که با آن بین حق و باطل جدایی بیندازید(حق و باطل را تشخیص دهید). فرقان در این‌جا همچون آرامش و راحتی‌ای است [که دل و درون انسان را فرا می‌گیرد].
(وَ ما أَنْزَلْنا عَلى عَبْدِنا يَوْمَ الْفُرْقانِ)(انفال؛۴۱) در مورد روز فرقان ذکر شده در این آیه گفته شده: منظور از آن روز بدر است؛ زیرا روز بدر نخستین روزی بود که در آن بین حق و باطل جدایی انداخته شد. و الفُرْقان: کلام خدا. وجه تسمیه به‌خاطر این است که کلام خدا در اعتقاد بین حق و باطل جدایی می‌اندازد و در گفتار بین صدق و کذب و در اعمال بین صالح و طالح. و این امر(امر جدایی) هم در قرآن و هم در تورات و هم در انجیل انجام گرفته است: (وَ لَقَدْ آتَيْنا مُوسى وَ هارُونَ الْفُرْقانَ)(انبیاء؛۴۸)،(تَبارَکَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقانَ)(الفرقان؛۱)
الفَرَق: پریشانی دل از ترس. به‌کار بردن این کلمه برای دل همچون به‌کار بردن کلمات الصَّدع و الشَّقّ برای آن است: (وَ لكِنَّهُمْ قَوْمٌ يَفْرَقُونَ)(توبه؛۵۶)[1] و رَجُلٌ فَرُوقٌ و فَرُوقَةٌ، و امرأة کذلک: مرد و زن ترسو.

فره

الفَره: مغرور، سرکش، خودخواه و جاه طلب. ناقَةٌ مُفْرِهٌ و مُفْرِهَةٌ: شتری که بچه ماهر و حاذق به دنیا می‌آورد. (وَ تَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً فارِهِينَ)(شعراء؛۱۴۹)[2]

---

۱ «بلکه آنان گروهی هستند که می‌ترسند».
۲ «و ماهرانه در دل کوهها خانه‌هائی را بتراشید».

یعنی ماهر و حاذق. ج فُرَه، و در مورد انسان و غیر انسان به‌کار می‌رود. و به شکل فَرِهینَ با همان معنا قرائت شده است. و نیز گفته شده: معنای هر دوی آن‌ها(هر دو قرائت) مغروران و سرکشان است.

فری

الفَرْیُ: بریدن پوست به منظور دوختن و اصلاح کردن. و الْإِفْرَاء انجام این کار(بریدن) به منظور فساد(خراب کردن). و الافْتِرَاء در هر دو مورد به‌کار می‌رود اما در فساد و تخریب کاربردش بیشتر است. و در قرآن در مورد دروغ و شرک و ظلم به‌کار رفته است: (وَ مَنْ یُشْرِکْ بِاللَّهِ فَقَدِ افْتَرَی إِثْماً عَظِیماً)(نساء؛۴۸) و در مورد دروغ می‌فرماید: (وَحَرَّمُواْ مَا رَزَقَهُمُ اللّهُ افْتِرَاءً عَلَی اللّه قَدْ ضَلُّوا)(انعام؛۱۴۰)[1] (إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا مُفْتَرُونَ)(هود؛۵۰)

(لَقَدْ جِئْتِ شَیْئاً فَرِیًّا)(مریم؛۲۷) در مورد معنی آن گفته شده: ۱. بزرگ. ۲. عجیب و شگفت انگیز. ۳. جدید و نو و ساختگی. و همه این موارد به یک معنی اشاره دارند.

۱ «با دروغ گفتن از زبان خدا بر خویشتن حرام می‌کنند. [به سبب چنین دروغ و افترائی و تحریم ناروا و نابه‌جائی] بیگمان گمراه می‌شوند».

فز

(وَ اسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ)(اسراء؛۶۴) یعنی تحریک کن، برانگیز، بی‌قرار کن، بران. (فَأَرادَ أَنْ یَسْتَفِزَّهُمْ مِنَ الْأَرْضِ)(اسراء؛۱۰۳) یعنی براند(نابود کند). و فَزَّنِی فُلانٌ: فلانی مرا مضطرب و آشفته حال کرد. و الْفَزُّ: گوساله. وجه تسمیه به‌خاطر سستی و سبکی اوست همان‌طور که «عِجل» هم نامیده می‌شود به‌خاطر بی‌قرار و پُر تحرک بودنش.

فزع

الفَزَعُ: گرفتگی‌ای که در اثر چیز خوفناکی [بیرون و درون] انسان را در بر می‌گیرد(ترس، وحشت). این کلمه از جنس الجَزَع(بی‌تابی) است. هرگز گفته نمی‌شود: فَزِعْتُ مِنَ اللّهِ آنچنان که گفته می‌شود: خِفتُ منهُ.

(لا یَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَکْبَرُ)(انبیاء؛۱۰۳)[2] ترس از وارد شدن به آتش. (فَفَزِعَ مَنْ فِی السَّماواتِ وَ مَنْ فِی الْأَرْضِ)(نمل؛۸۷)[3]

(حَتَّی إِذا فُزِّعَ عَنْ قُلُوبِهِمْ)(سبأ؛۲۳) یعنی ترس و وحشت از دل‌هایشان زایل

۲ «هراس بزرگ [رستاخیز نه تنها] ایشان را غمگین نمی‌سازد».

۳ «و تمام کسانی که در آسمانها و زمینند وحشت‌زده و هراسناک شوند».

میگردد. فَزِعَ إلَیهِ: هنگام ترس از او کمک خواست(به او پناه برد). و فَزِعَ لَهُ: او را یاری داد.

فسح

الفُسْح و الْفَسِیح: مکان فراخ و وسیع. و التَّفَسُّح: وسعت دادن. فَسَّحْتُ مَجلِسَهُ فَتَفَسَّحَ فیه: جا برایش باز کردم پس در آن‌جا با راحتی نشست: (یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا إذا قیلَ لَکُمْ تَفَسَّحُوا فِی الْمَجالِسِ فَافْسَحُوا یَفْسَحِ اللّهُ لَکُمْ)(مجادله؛۱۱)[۱]

فسد

الفَسَاد: خروج چیزی از مسیر اعتدال؛ این خروج خواه کم باشد یا زیاد فرقی نمی‌کند. این کلمه ضد صلاح است. و در مورد نفس و بدن و چیزهای ناپایدار به‌کار می‌رود. فَسَدَ فَساداً و فُسُوداً: فاسد شد، خراب شد. و أفْسَدَهُ غَیرُهُ: خرابش کرد: (لَفَسَدَتِ السَّماواتُ وَ الْأرْضُ)(مؤمنون؛۷۱)،(لَوْ کانَ فیهما آلِهَةٌ إلَّا اللّهُ لَفَسَدَتا)(انبیاء؛۲۲)،(إنَّ الْمُلُوکَ إذا دَخَلُوا قَرْیَةً أفْسَدُوها)(نمل؛۳۴)،(وَ اللّهُ یَعْلَمُ الْمُفْسِدَ مِنَ الْمُصْلِحِ)(بقره؛۲۲۰)

۱ «ای مؤمنان! هنگامی که به شما گفته شد: در مجالس جای باز کنید، جای باز کنید تا خدا در کار شما گشایش دهد».

فسر

فَسْر: اظهار معنای معقول، و از همین معنی است که به آن‌چه از طریق بول به بیماری مریض پی برده می‌شود تَفْسِرَة گفته شده. و به آن قارورةُ الماء گفته می‌شود. و التَّفْسیر شکل مبالغه کلمه الفَسر است و به آن‌چه به مفردات الفاظ و کلمات غریب و نیز به تأویل آن‌ها اختصاص دارد گفته می‌شود و به همین دلیل است که گفته می‌شود: تَفْسیرُ الرُّؤیَا و تَأویلُها: (وَ أحْسَنَ تَفْسیراً)(فرقان؛۳۳)[۲]

فسق

فَسَقَ فُلانٌ: فلانی از دایره و محدوده شرع بیرون رفت. و این از: فَسَقَ الرُّطَبُ: خرما از پوسته‌اش بیرون آمد(وقتی است که خرما فاسد می‌شود)، گرفته شده. این کلمه(فسق) اعم از کفر است. کلمه الفِسْق به گناه کم یا زیاد اطلاق می‌شود؛ اما در مورد گناهان بسیار، مشهورتر است. در موارد بسیار کلمه الفَاسِق به کسی گفته می‌شود که به حکم شرع ملتزم و به آن مقرّ است سپس از همه احکام شرع یا برخی از آن‌ها سرباز می‌زند و به آن‌ها ملتزم نیست. وقتی به کافر اصلی گفته می‌شود فَاسِق به این

۲ «و به بهترین وجه و زیباترین تبیین و تفسیر را به تو می‌نمایانیم».

دلیل است که ملتزم به حکمی نیست که عقل و فطرت بشری به التزام به آن حکم میکنند: (فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّه)(کهف:۵۰).(فَفَسَقُوا فیها)(اسراء:۱۶) (وَ مَنْ کَفَرَ بَعْدَ ذلِکَ فَأُولئِکَ هُمُ الْفاسِقُونَ)(نور:۵۵) یعنی کسی که نعمت خدا را کتمان می‌کند به یقین از طاعت خدا بیرون رفته است. (وَ أَمّا الَّذینَ فَسَقُوا فَمَأْواهُمُ النّارُ)(سجده:۲۰) [و این هم سرانجام شوم فاسقان.]

(أ فَمَنْ کانَ مُؤْمِناً کَمَنْ کانَ فاسِقاً)(سجده:۱۸) در این آیه فسق در مقابل ایمان قرار داده شده؛ پس فاسق اعم از کافر است و ظالم اعم از فاسق می‌باشد.

«موش» به‌خاطر اعتقاد به خبث و پلیدی و فسقش فُوَیْسَقَة نامیده شده و نیز گفته شده: وجه تسمیه موش به این نام به‌خاطر زیاد خارج شدنش از لانه‌اش می‌باشد. پیامبر(ص) فرمود: «اُقتُلُوا الفُوَیسقَةَ فَإنَّها تُوهِی السِّقَاءَ وَ تُضرِمُ البَیتَ عَلَی أهله».«موش را بکشید زیرا ظرف آب را سوراخ می‌کند و خانه را بر ساکنان آن به آتش می‌کشد(سبب ناراحتی اهل خانه می‌شود)».

فشل

الفَشَل: ضعف و سستی همراه و ملازم با ترس: (حَتَّی إذا فَشِلْتُمْ)(آل عمران:۱۵۲)[1] (فَتَفْشَلُوا وَ تَذْهَبَ رِیحُکُمْ)(انفال:۴۶) و تَفَشَّلَ المَاءُ: آب جاری شد(یا روان گشت).

فصح

الفَصْح: خالص شدن چیزی از آنچه با آن آمیخته شده [و پاکی آنرا مخدوش کرده است]. اصل این کلمه در مورد شیر است. فَصُحَ اللَّبَنُ و أفْصَحَ فهو مُفْصِحٌ و فَصیحٌ وقتی است که شیر از سرشیر و کف روی آن عاری و جدا شود. و از باب استعاره گفته می‌شود: فَصُحَ الرَّجُلُ یعنی زبانش خوب شد یا نطق و سخن گفتنش شیوا گشت. و أفْصَحَ: به زبان عربی سخن گفت. و الفَصیح: کسی است که به خوبی سخن می گوید. و الأعجَمی کسی است که به خوبی سخن نمی‌گوید: (وَ أخی هارُونُ هُوَ أفْصَحُ مِنّی لِساناً)(قصص:۳۴)[2] و از این معنی أفْصَحَ الصُّبحُ استعاره شده است و آن زمانی است که روشنایی روز آشکار شود. و أفْصَحَ النَصارَی: عید مسیحیان آمد(عید فصح).

---

۱ «تا آن گاه که سستی کردید».

۲ «برادرم هارون که از من زبان بلیغ‌تر و فصیح‌تری دارد».

فصل

الفَصْل: جدا کردن دو چیز از یکدیگر به گونه‌ای که بین آن دو فاصله ایجاد شود. و از همین معنی است کلمه المَفَاصِل که مفرد آن مَفْصِل (بند استخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن) است. و فَصَلْتُ الشَّاةَ: مفاصل گوسفند را قطع کردم. و فَصَلَ القومُ عن مکانِ کذا: آن قوم از آن مکان دور شدند. و انْفَصَلُوا: جدا شدند: (وَ لَمَّا فَصَلَتِ الْعِیرُ قالَ أَبُوهُمْ)(یوسف؛۹۴)[۱]

این کلمه، هم در افعال و هم در اقوال به‌کار می‌رود: (إِنَّ یَوْمَ الْفَصْلِ مِیقاتُهُمْ أَجْمَعِینَ)(دخان؛۴۰)،(هذا یَوْمُ الْفَصْلِ)(صافات؛۲۱) یعنی امروز حق از باطل مشخص می‌شود. و بین مردم داوری خواهد شد. و بر این اساس است آیه: (یَفْصِلُ بَیْنَهُمْ)(حج؛۱۷)،(وَ هُوَ خَیْرُ الْفاصِلِینَ)(انعام؛۵۷)

فَصْلُ الخطاب: آنچه قطعیت حکم و اتمام آن در آن است. و حُکْمٌ فَیْصَلٌ و لِسانٌ مِفْصَلٌ بر این معنی است. (وَ کُلَّ شَیْءٍ فَصَّلْناهُ تَفْصِیلًا)(اسراء؛۱۲)[۲] (الر کِتابٌ أُحْکِمَتْ آیاتُهُ ثُمَّ فُصِّلَتْ مِنْ لَدُنْ حَکِیمٍ خَبِیرٍ)(هود؛۱) اشاره به این فرموده دارد که فرمود: (تِبْیاناً لِکُلِّ شَیْءٍ وَ هُدیً وَ رَحْمَةً)(نحل؛۸۹)

فَصِیلَةُ الرَّجُلِ: قوم و نزدیکان مرد که از او جدا هستند: (وَ فَصِیلَتِهِ الَّتِی تُؤْوِیهِ)(معارج؛۱۳)[۳]

الفِصال: جدا کردن بچه از شیر خوردن(بریدن از شیر): (فَإِنْ أَرادا فِصالًا عَنْ تَراضٍ مِنْهُما)(بقره؛۲۳۳)،(وَ فِصالُهُ فِی عامَیْنِ)(لقمان؛۱۴)[۴] و فَصِیل هم به همین معنی است اما در مورد بریدن بچه شتر از شیر است. و المُفَصَّلُ مِنَ القُرآنِ: یک هفتم سوره‌های آخر قرآن که بین سوره‌های کوتاه و قصص قرار گرفته و بین آن دو فاصله انداخته است.[۵] و الفَواصِل: اواخر آیات. و گفته شده: الفَصِیل دیواری است غیر از دیوار شهر.

فض

الفَضّ: شکستن چیزی و جدا کردن برخی از برخی دیگر(شکستن و پراکندن)؛ همچون شکستن مهر نامه و بطور استعاره گفته‌اند: انْفَضَّ القومُ یعنی قوم پراکنده شدند: (وَ إِذا رَأَوْا تِجارَةً أَوْ

---

۱ «هنگامی که کاروان [از مصر] جدا شد(به سوی شام حرکت کرد)، پدرشان [به کسانی که پیش او بودند] گفت».

۲ «و ما هر چیزی را دقیقاً [برای هدف و کاری، معیّن و] مشخّص ساخته‌ایم».

۳ «همچنین فامیل و قبیله و عشیره‌ای که او را در پناه خود می‌گرفتند».

۴ «پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است».

۵ در مورد مفصل قرآن نظرات متعددی ارائه شده که در کتاب‌های علوم قرآن به آن‌ها اشاره رفته است. آنچه گفته شد تنها یکی از نظرات است.

لَهْواً انْفَضُّوا إلَيْها)(جمعه؛۱۱)[۱] (لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ)(آل عمران؛۱۵۹) و الفضّة(نقره) اختصاص به پایین‌ترین نوع جواهرات در معامله دارد. و درعٌ فَضْفاضةٌ و فَضْفاضٌ: زره بزرگ.

فضل

الفَضْل: افزون بر حد اعتدال. و بر دو نوع است: ۱. پسندیده همچون فزونی علم و حلم. ۲. مذموم همچون فزونی خشم نسبت به چیزی که باید بر آن خشمگین شد. کلمه الفَضل در موارد محمود بیشتر کاربرد دارد. و کلمه الفُضُول در موارد مذموم. کلمه الفَضْل هرگاه در مورد زیادی چیزی نسبت به چیز دیگر به‌کار رود بر سه نوع است: ۱. فضل و زیادی از نظر جنس همچون فضل جنس حیوان بر جنس نبات. ۲. فضل از جهت نوع همچون فضل انسان بر غیر انسان از حیوان و... و این فرموده خدا بر این اساس است که فرمود: (وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ... تَفْضیلًا)(اسراء؛۷۰) و ۳. فضل از جهت ذات همچون فضل و برتری فردی بر فرد دیگر. دو نوع اول ذاتی هستند و راهی برای جبران نقص و رسیدن به فضل بالاتر نیست؛ مثلاً: برای اسب و خر ممکن نیست که فضیلت و برتری‌ای که خاص انسان است را کسب کنند؛ اما نوع سوم عَرَضی است و راهی برای کسب آن وجود دارد و این نوع، برتری و فضیلتی است که در این فرموده خداوند به آن اشاره شده است: (وَ اللّهُ فَضَّلَ بَعْضَکُمْ عَلی بَعْضٍ فِی الرِّزْقِ)(نحل؛۷۱)،(لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّکُمْ)(اسراء؛۱۲) یعنی مال و آنچه کسب می‌شود و به دست می‌آید. و در این آیه که فرمود: (الرِّجالُ قَوّامُونَ عَلَی النِّساءِ بِما فَضَّلَ اللّهُ بَعْضَهُمْ عَلی بَعْضٍ)(نساء؛۳۴) فضیلت دادن اشاره به همان فضیلت ذاتی و اختصاصی است که به مرد داده شده و فضیلتی است که از جهت مکنت و مال و جاه و قدرت به او بخشیده شده است. و این آیات [نیز بر اساس همین معنی است]: (وَ لَقَدْ فَضَّلْنا بَعْضَ النَّبِیّینَ عَلی بَعْضٍ)(اسراء؛۵۵)،(فَضَّلَ اللّهُ الْمُجاهِدینَ عَلَی الْقاعِدینَ)(نساء؛۹۵)

به هر عطیه و بخششی که بخشنده را برای بخشیدن آن ملزم نمی‌کند فَضْل گفته می‌شود: (وَ سْئَلُوا اللّهَ مِنْ فَضْلِه)(نساء؛۳۲)،(ذلِکَ فَضْلُ اللّه)(مائده؛۵۴) و این فرموده خدا بر اساس همین معنی است: (قُلْ بِفَضْلِ اللّهِ)(یونس؛۵۸)،(وَ لَوْ لا فَضْلُ اللّه)(نساء؛۸۳)

---

۱ «هنگامی که تجارت و یا سرگرمیی را دیدند از پیرامون تو پراکنده شدند».

فضا

الفَضَاء: مکان وسیع. و از همین کلمه است: أفْضَی إلی امرأته: با همسرش خلوت کرد. به قول عرب کنایه بلیغ‌تر از تصریح است.[۱] (وَ قَدْ أفْضی بَعْضُکُمْ إلی بَعْض)(نساء؛۲۱) یعنی «و حال آن که با یکدیگر آمیزش داشته‌اید و هر یک بر عورت دیگری اطّلاع پیدا کرده‌اید».

فطر

الفَطْر: این کلمه در اصل به معنی شکاف از جهت طول است(شکافتن طولی). فَطَرَ فلان کذا فَطْراً، و أفْطَرَ هو فُطُوراً، و انْفَطَرَ انْفِطَاراً: فلانی آن چیز را شکافت. شکافته شد: (هَلْ تَری مِنْ فُطُور)(ملک؛۳) یعنی خلل و رخنه و شکافی. این شکاف گاهی از جهت فساد است(با هدف ایجاد فساد انجام می‌گیرد) و گاهی از جهت اصلاح: (السَّماءُ مُنْفَطِرٌ بِهِ کانَ وَعْدُهُ مَفْعُولًا)(مزمل؛۱۸)[۲] و فَطَرْتُ الشَّاةَ: گوسفند را با دو انگشتم دوشیدم. و فَطَرْتُ العَجِینَ: آرد را خمیر کردم و زود آن‌را پختم. و الفِطْرَة از همین کلمه است. و فَطَرَ اللّهُ الخَلقَ یعنی ایجاد چیزی بر شکل و حالتی [خاص] به منظور انجام کاری از کارها(توانایی و تحمل فعلی از افعال را داشته باشد) یعنی خداوند مخلوقات را به شکل و حالتی آفریده است که هر یک توانایی انجام امری از امور را دارند. (فِطْرَتَ اللّهِ الَّتی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْها)(روم؛۳۰) اشاره به چیزی(نیرویی) دارد که خداوند آن‌را آفریده است یعنی به وجود آورده و در درون مردم قرار داده است تا او را بشناسند. و فِطْرَةُ اللّه عبارت است از نیرویی که خداوند در درون انسان قرار داده است؛ نیرویی که توانایی شناخت ایمان را داشته باشد؛ ایمانی که در این آیه این‌چنین به آن اشاره دارد: (وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَهُمْ لَیَقُولُنَّ اللّهُ)(زخرف؛۸۷)

(وَ الَّذی فَطَرَنا)(طه؛۷۲) یعنی ما را ایجاد کرد و به وجود آورد. درست است که کلمه الانْفِطَار که در این آیه به آن اشاره دارد: (السَّماءُ مُنْفَطِرٌ بِهِ)(مزمل؛۱۸) اشاره به قبول آن‌چیزی باشد که به وجود آورده و به ما بخشیده است. و الفِطْر: شکستن روزه. گفته می‌شود: فَطَرْتُهُ، و أفْطَرْتُهُ، و أفْطَرَ هو: افطار کردم. او(روزه‌دار) را به افطار کردن واداشتم. به

---

۱ افضاء بشیء رسیدن بآنست با ملامست اصل آن از فضاء بمعنی وسعت است اقرب الموارد «أفْضَی فُلانٌ إلی فُلَان» را رسیدن شخصی بشخصی معنی کرده و گوید حقیقتش آن است که یکی بفضاء دیگری رسید... «افضی» در آیه (نساء؛۲۱) کنایه از جماع است و بقولی مراد خلوت صحیح با زن است مقاربت باشد یا نه. این کلمه بیشتر از یکبار در کلام اللّه یافته نیست. [قاموس قرآن،قرشی سید علی اکبر، ج۵، ص ۱۹۲]

۲ «در آن روز آسمان از هم شکافته می‌گردد. وعده خدا قطعاً به وقوع می‌پیوندد».

او افطار دادم. به قارچ گفته می‌شود: فُطُر از این جهت که زمین را می‌شکافد و از آن بیرون می‌آید.

فظ

الفَظّ: بد اخلاق(زشتخو، تندخو). این کلمه از الفَظّ می‌باشد که به معنی آب درون سیرابی(شکمبه حیوان) است و خوردنش مکروه است مگر در حالت‌های بسیار ضروری. (وَ لَوْ کُنْتَ فَظّاً غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ)(آل عمران؛۱۵۹)

فعل

الفِعْل: تأثیر [ایجاد شده] از سوی یک مؤثر. این کلمه لفظی عام است؛ زیرا هم به تأثیر خوب و هم بد و هم به آنچه از روی علم(آگاهی) انجام می‌گیرد و هم بدون آگاهی، هم با قصد باشد و هم بدون قصد، هم از سوی انسان باشد و هم از سوی حیوان و جمادات یکسان است. کلمه العَمَل هم، مانند کلمه الفعل است و کلمه الصُّنع اخصّ از هر دوی آنهاست همان‌طور که قبلاً درباره آن دو بحث شد: (وَ ما تَفْعَلُوا مِنْ خَیْرٍ یَعْلَمْهُ اللّهُ)(بقره؛۱۹۷)[1] (وَ مَنْ یَفْعَلْ ذلِکَ عُدْواناً وَ ظُلْماً)(نساء؛۳۰)[2]

(یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ)(مائده؛۶۷) یعنی اگر این امر را تبلیغ نکنی(این کار را نکنی) تو در حکم کسی هستی(وضعیت تو همچون وضعیت کسی است) که هیچ چیزی را به وجهی از وجوه تبلیغ نکرده است. به آنچه از سوی فاعل انجام می‌گیرد(آنچه از فاعل منتج می‌شود) مَفْعُول و مُنْفَعِل گفته می‌شود. برخی از علما بین «مفعول و منفعل» تفاوت و فرقی قایل هستند و می‌گویند: به اعتبار فعل فاعل [به نتیجه آن و آنچه از آن حاصل می‌شود] مَفْعُول گفته می‌شود و به اعتبار قبول فعل(پذیرش فعل) در خود، مُنْفَعِل گفته می‌شود. پس «مفعول» اعم از «منفعل» است؛ زیرا «منفعل» به چیزی گفته می‌شود که فاعل قصد ایجاد آنرا نداشته است هر چند از او متولد شده است(از او منتج شده است)؛ مثلاً: سرخی صورت که هنگام دیدن فرد بخصوصی به انسان دست می‌دهد یا در انسان به وجود می‌آید. و شادی به وجود آمده از آواز. و تحریک شدن عاشق با دیدن معشوق. گفته شده: هر فعلی دارای انفعالی است

---

۱ «و هر کار نیکی که می‌کنید خداوند از آن آگاه است».

۲ «و کسی که چنین کاری [یعنی خودکشی یا خوردن به ناحق اموال دیگران] را تجاوزگرانه و ستمگرانه مرتکب شود».

جز ابداعی که از سوی خدا انجام می گیرد و عبارت است از ایجاد از عدم نه ایجاد در عَرَض و جوهر بلکه این ابداع همان ایجاد جوهر(ذات شیء) است.

فقد

الفَقْد: نبودن شیء بعد از بودن آن. و اخصّ از العَدَم است؛ زیرا «عدم» به معنی ذکر شده(به معنی الفَقد) و به آن‌چه اصلاً نبوده است گفته می‌شود: (ما ذا تَفْقِدُونَ قالُوا: نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِکِ)(یوسف؛۷۲-۷۱)[1] و التَّفَقُّد: تعهد، اما حقیقت «التَّفَقُّد» عبارت است از آگاهی بر فقدان چیزی(جستجو کردن چیزی و آگاهی بر نبود آن) و التَّعَهُّد عبارت است از شناخت و آگاهی بر عهدی که قبلاً انجام گرفته است: (وَ تَفَقَّدَ الطَّیْرَ)(نمل؛۲۰) و الفَاقِد: زنی که فرزند یا همسرش را از دست داده است.

فقر

الفَقْر: استعمال این کلمه بر چهار وجه است:

۱. وجود نیاز ضروری [در مخلوق]. این وجود برای انسان تا زمانی که در قید حیات باشد عام، بلکه برای همه موجودات امری عمومی است. این فرموده خداوند به این نوع فقر اشاره دارد: (یا أَیُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللّه)(فاطر؛۱۵)[2] و در توصیف انسان به این نوع فقر اشاره دارد آن‌جا که میفرماید: (وَ ما جَعَلْناهُمْ جَسَداً لا یَأْکُلُونَ الطَّعامَ)(انبیاء؛۸)

۲. نبودن مایحتاج زندگی(نداری). این نوع فقر در این فرموده خدا به آن اشاره شده است: (لِلْفُقَراءِ الَّذینَ أُحْصِرُوا... مِنَ التَّعَفُّفِ)(بقره؛۲۷۳)،(إِنَّمَا الصَّدَقاتُ لِلْفُقَراءِ وَ الْمَساکینِ)(توبه؛۶۰)

۳. فقر نفس و آن همان حرص و آز است که پیامبر(ص) به آن اشاره می کند و می‌فرماید: «کادَ الفَقْرُ أن یَکُونَ کُفراً». و در مقابل این نوع فقر به فرموده پیامبر(ص) «الغنی» قرار دارد: «الغِنَى غِنَى النَّفسِ».«بی نیازی و غنای واقعی همان غنای روحی است».

۴. فقر الی الله. فقری که در این فرموده پیامبر(ص) به آن اشاره شده است: «اللّهُمَّ أغنِنِی بِالافْتِقارِ إلَیکَ، و لا تُفْقِرْنِی بِالإستِغنَاءِ عَنکَ».«خدایا! با نیازمندی به تو مرا بی نیاز کن و با بی‌نیازی از تو مرا فقیر مگردان».[3] و این فرموده خداوند [از

---

۱ «گفتند: چه چیز گم کرده‌اید؟ گفتند: پیمانه شاه را گم کرده‌ایم».

۲ «ای مردم! شما [در هر چیزی، محتاج و] نیازمند خدائید».

۳ این کلام کلام رسول الله نیست بلکه جزو دعای عمرو بن عبید است.

زبان حضرت موسی(ع)] به آن اشاره دارد: (رَبِّ إِنِّی لِما أَنْزَلْتَ إِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ)(قصص؛۲۴)[۱]

الْفَقِیر در اصل به کسی گفته می‌شود که استخوان‌های کمرش یا مهره‌های پشتش شکسته باشد. گفته می‌شود: فَقَرَتْهُ فَاقِرَةٌ یعنی مصیبت و مشکلی به او رسید که استخوان کمر یا ستون فقرات را میشکند. الْفُقْرَة: گودال. و به هر گودالی که آب در آن جمع شود فَقِیر گفته می‌شود. و فَقَرْتُ الْخَرَزَ: مهره را سوراخ کردم. و أَفْقَرْتُ الْبَعِیرَ: بینی شتر را سوراخ کردم.

فقع

زمانی که چیزی واقعاً زرد پر رنگ باشد گفته می‌شود: أَصفَرُ فَاقِعٌ همان‌طور که به چیزی که کاملا سیاه باشد گفته می‌شود: أَسوَدُ حَالِکٌ: (صَفْرَاءُ فَاقِعٌ)(بقره؛۶۹)[۲]

الْفُقْع: نوعی قارچ است، و فرد ذلیل به آن تشبیه شده است.

فقه

الْفِقْه: رسیدن به علم غایب از طریق علم شاهد. و اخص از علم است: (فَما لِهؤُلاءِ الْقَوْمِ لا یَکادُونَ یَفْقَهُونَ حَدِیثاً)(نساء؛۷۸)[۳] (وَ لکِنَّ الْمُنافِقِینَ لا یَفْقَهُونَ)(منافقون؛۷)

الْفِقْه علم به احکام شریعت است. گفته می‌شود: فَقُهَ الرَّجُلُ فَقَاهَةً: فقیه شد(فرد نسبت به احکام شریعت آگاه شد). و فَقِهَ: فقه را فهمید. و فَقِهَهُ: آن را فهمید. و تَفَقَّهَ: فقه را دنبال کرد و در آن متخصص شد: (لِیَتَفَقَّهُوا فِی الدِّینِ)(توبه؛۱۲۲)[۴]

فکک

الْفَکّ: گشودن، باز کردن. و فَکُّ الرَّهنِ: خلاص کردن رهن و فَکُّ الرَّقَبَة: آزاد کردن برده. (فَکُّ رَقَبَةٍ)(بلد؛۱۳) گفته شده: ۱. آزاد کردن مملوک. بلکه گفته شده: آزاد کردن انسان به وسیله خودش از عذاب خداوند با کلام طیب و عمل صالح. و آزاد کردن دیگری به‌خاطر فایده‌ای که در این کار برای او وجود دارد(یا نفعی که از این حالت می‌برد). ۲. آن‌چه بعد از هدایت برای انسان به دست می‌آید زیرا کسی که هدایت نیافته است نمی‌تواند دیگری را هدایت دهد.

الْفَکَک: جدا شدن شانه از مفصلش به‌خاطر ضعف. و الْفَکّان: محل اتصال دو

---

۱ «پروردگارا! من نیازمند هر آن چیزی هستم که برایم حواله و روانه فرمائی».
۲ «گاو زرد پررنگی است».
۳ «این مردمان را چه شده است که سخن نمی‌فهمند».
۴ « تا با احکام شریعت(تعلیمات اسلامی) آشنا گردند».

فک دهان.
(لَمْ یَکُنِ الَّذینَ کَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْکِتابِ وَ الْمُشْرِکینَ مُنْفَکّینَ)(بینه؛۱) یعنی جدا جدا نبودند بلکه همه آن‌ها در مسیر گمراهی قرار داشتند.
ما انْفَکَّ: این ترکیب هم‌چون «ما زال» است و ما انْفَکَّ یَفعَلُ کذا یعنی آن کار را پیوسته انجام می‌دهد.

فکر

الْفِکْرَة: نیرویی که علم و آگاهی نسبت به معلوم را آسان و فراهم می‌کند(علم به معلوم را میسّر می‌کند). و التَّفَکُّر: جولان آن نیرو بر وفق رهنمود و دیدگاه عقل و این خاص انسان است(ویژگی انسان است) و به حیوانات مربوط نمی‌شود و تنها در مورد چیزی گفته می‌شود که حاصل شدن صورتی از آن در قلب ممکن باشد و به همین خاطر است که روایت شده: «تَفَکَّرُوا فی آلاء اللّه و لا تَفَکَّرُوا فی اللّه»؛ زیرا خداوند منزه از آن است که با صورت توصیف شود: (أَ وَ لَمْ یَتَفَکَّرُوا فی أَنْفُسِهِمْ ما خَلَقَ اللّهُ السَّماواتِ)(روم؛۸)،(أَ وَ لَمْ یَتَفَکَّرُوا ما بِصاحِبِهِمْ مِنْ جِنَّةٍ)(اعراف؛۱۸۴) و رَجُلٌ فِکِّیرٌ: مردی که بسیار فکر می‌کند(اهل فکر است). برخی از ادبا گفته‌اند: کلمه الْفِکْر مقلوب الفَرک یعنی ساییدن و مالیدن است اما الفِکر در معانی به‌کار می‌رود و آن عبارت است از بررسی و وارسی و دنبال کردن امور به منظور رسیدن به حقیقت آن‌ها.

فکه

الفَاکِهَة: گفته شده: یعنی: ۱. تمامی ثمرات. ۲. ثمر تمام درختان جز انگور و انار. کسی که چنین معتقد است(نظر دوم را می‌پذیرد) نظر به این امر دارد که این دو میوه به صورت جدا در قرآن ذکر شده‌اند و بر سایر میوه‌ها عطف داده شده‌اند:[۱](فیهِما فاکِهَةٌ وَ نَخْلٌ وَ رُمّانٌ)(رحمن؛۶۸)،(وَ فاکِهَةٍ مِمّا یَتَخَیَّرُونَ)(واقعة؛۲۰)،(وَ فاکِهَةٍ کَثیرَةٍ)(واقعة؛۳۲)
الفُکَاهَة: سخن و کلام کسانی که اهل اُنس و محبت هستند: (فَظَلْتُمْ تَفَکَّهُونَ)(واقعه؛۶۵) گفته شده: سخنان فکاهی(خوش مزه) می‌گویید. ۲. به خوردن میوه مشغول می‌شوید. و این آیه نیز به همین معنی است: (فاکِهینَ بِما آتاهُمْ رَبُّهُمْ)(طور؛۱۸)

---

۱ اگر به این معنی معتقد باشیم باید خرما را نیز به آن اضافه کنیم زیرا خرما نیز به صورت جدا و بعد از فواکه در قرآن ذکر شده است: فیهِما فاکِهَةٌ وَ نَخْلٌ وَ رُمّانٌ (رحمن؛۶۸)

فلح

الفَلْح: شکافتن، شکاف.[۱] و گفته شده: الحَدیدُ بالحَدیدِ یُفْلَحُ یعنی شکافته می‌شود(قطعه قطعه می‌شود). و الفَلّاح: برزگر. وجه تسمیه به‌خاطر شکافتن زمین(شخم زدن) است. و الفَلاح: پیروزی و به دست آوردن آنچه مورد رغبت است. و این دو نوع است: دنیوی و اخروی. دنیوی رسیدن به سعادتی است که با آن زندگی دنیوی پاک و طیب می‌گردد که این سعادت همان بقا و غنی و عزت است و فلاح اخروی که چهار چیز است: بقای بدون فنا، غنای بدون فقر، عزّت بدون ذلّت و علم بدون جهل.

۱ در «التحقیق» آمده است که کلمه «فلح» دارای دو معنی است: ۱. دلالت بر شکاف دارد. ۲. دلالت بر فوز و بقا... و الفلاح یعنی سحری چون انسان هنگام روزه با خوردن سحری قوت و نیرویش باقی می‌ماند(دچار ضعف نمی‌شود). |التحقیق فی کلمات القرآن الکریم، مصطفوی حسن، ج۹، ص: ۱۳۳|
- در لسان العرب چنین آمده است: الفَلح و الفَلاح: فوز و نجات و بقا در نعمت و خیر... و به اهل بهشت گفته می‌شود: مفلحون به‌خاطر رستگاری آنان در رسیدن به بقا است... و به هر که به خیری دست یابد گفته می‌شود: مُفلِح. و الفَلَحُ و الفَلاحُ: سحری. این هم به‌خاطر بقای نیرویش است و در حدیث چنین آمده است: صلینا مع رسول الله، صلی الله علیه و سلم، حتی خَشینا أن یَفُوتَنا الفَلَحُ أو الفَلاحُ». یعنی با پیامبر(ص) نماز خواندیم [و نماز به طول انجامید تا جایی که] ترسیدیم که سحری از دست برود»... و اصل الفَلاح به معنی بقا است. | لسان العرب، ابن منظور، ج۲، ص: ۵۴۷|

و بر این اساس است که گفته شده: «لا عَیشَ إلّا عَیشُ الآخرَة» و خداوند فرمود: (وَ إنَّ الدّارَ الْآخرَةَ لَهیَ الْحَیَوانُ)(عنکبوت؛۶۴) و این که فرمود: (وَ قَدْ أفْلَحَ الْیَوْمَ مَنِ اسْتَعْلی)(طه؛۶۴) درست است که گفته شود: آنان میخواستند با آن پیروزی و غالب آمدن بر حضرت موسی(ع) به فلاح دنیوی برسند و این معنی نزدیک‌تر به واقع است.

غذای سحری الفَلّاح نامیده شده و گفته می‌شود: وجه تسمیه به این امر بر میگردد که عرب می گویند: حَیَّ عَلی الفَلاح. و این که در اذان گفته می‌شود: «حَیَ علی الفَلّاحِ» یعنی بشتابید به سوی رستگاری و سعادتی که خداوند آن‌را برایمان در ادای نماز قرار داده است.

فلق

الفَلْق: شکاف برداشتن چیزی و جدا شدن برخی از آن از برخی دیگر. فَلَقْتُهُ فَانْفَلَقَ: آن‌را شکافتم پس شکافته شد: (فالقُ الْإصْباحِ)(انعام؛۹۶)،(إنَّ اللّهَ فالقُ الْحَبِّ وَ النَّوی)(انعام؛۹۵)[۲] (فَانْفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرْقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظیمِ)(شعراء؛۶۳) و به زمین مطمئن(محکم) موجود بین دو تپه الفَلَق گفته می‌شود.

۲ «این خدا است که دانه و هسته را می‌شکافد».

(قُلْ أعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ)(فلق؛۱) گفته شده: یعنی ۱. صبح. ۲. منظور از آن نهرهای مذکور در این آیه است: (أمَّنْ جَعَلَ الْأرْضَ قَراراً وَ جَعَلَ خِلالَها أنْهاراً)(نمل؛۶۱) ۳. منظور از آن کلمه‌ای است که خداوند به موسی(ع) تعلیم داد پس با آن کلمه دریا را شکافت.

الْفِلْق: شکافته شده همچون النِّقض برای النِّکث و المنقوض و المنکوث. و [نیز] گفته شده: الْفِلْق: [امر و کار] شگفت و عجیب. و الْفَيْلَق نیز به این معنی است. و الْفَلیق و الْفالِق: فاصله بین دو کوه و دو کوهان شتر.

فلک

الْفُلْک: کشتی. برای مفرد و جمع هر دو به کار می‌رود. اما تقدیر آن دو مختلف است؛ اگر مفرد باشد همچون قُفل است و اگر جمع باشد بنایش همچون حُمر است: (حَتَّی إذا کُنْتُمْ فِی الْفُلْک)(یونس؛۲۲)،(وَ الْفُلْکِ الَّتی تَجْری فِی الْبَحْر)(بقره؛۱۶۴)

الفَلَک: محل و فضایی که کواکب در آن جریان دارند. وجه تسمیه آن به این خاطر است که چنین فضایی برای ستارگان همچون کشتی است: (وَ کُلٌّ فی فَلَکٍ یَسْبَحُونَ)(یس؛۴۰)

فلن

فُلان و فُلانَة: این دو کلمه کنایه از انسان هستند. و الْفَلان و الْفَلانَة کنایه از حیوانات هستند: (یا وَیْلَتی لَیْتَنی لَمْ أتَّخِذْ فُلاناً خَلیلًا)(فرقان؛۲۸) این آیه آگاهی و هشداری است بر این مطلب که هر انسانی [در روز قیامت] نسبت به کسی که او را در مسیر باطل به دوستی و همراهی گرفته است پشیمان می‌باشد و می‌گوید: ای کاش فلان فرد را به عنوان دوست نمی‌گرفتم. و این اشاره به این مطلب(این حقیقت) دارد که: (الْأخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إلَّا الْمُتَّقینَ)(زخرف؛۶۷)[1]

فنن

الْفَنَن: شاخه‌ای که برگهایش سبز و تر و تازه است. ج أفْنان. گفته می‌شود: این کلمه به معنی نوعی از اشیاء است. و جمع آن فُنُون می‌باشد. (ذَواتا أفْنان)(رحمن؛۴۸) یعنی دارای درختانی با شاخه‌های ترد و تازه است. و [نیز] گفته شده: دارای رنگ‌های مختلف است.

فند

التَّفْنید: نسبت دادن انسان به ضعف رأی(انسان را به کم خرد بودن متهم کردن): (لَوْ لا أنْ تُفَنِّدُون)(یوسف؛۹۴)[2]

---

۱ «دوستان، در آن روز، دشمنان یکدیگر خواهند شد، مگر پرهیزگاران».

۲ «اگر مرا بی‌خرد و بی‌مغز ننامید».

و در معنای آن گفته شده: اگر مرا ملامت نکنید. و حقیقت همان چیزی است که گفته شد(معنی نخست). و الإفْناد: ظاهر شدن ضعف رأی از انسان. و الفَنْد: قله کوه. و بر این اساس مرد بلند قد، الفنْد نامیده شد.

فهم

الْفَهْم حالتی است در انسان که بهترین معانی جستجو می‌شود. گفته می‌شود: فَهِمْتُ کذا: آن مطلب را درک کردم، فهمیدم: (فَفَهَّمْناها سُلَيْمانَ)(انبیاء؛۷۹) قضاوت را به سلیمان فهماندیم. این فهماندن یا از این طریق صورت گرفته است که خداوند به سلیمان نیروی فهم بیشتری داده که با آن نیرو قضاوت صحیح را درک می‌کند و یا این گونه بوده که درک آن مطلب(قضاوت صحیح) را در دلش القا کرده است و یا درستی قضاوت را به او وحی کرده است و این را به ایشان اختصاص داده است.و أَفْهَمْتُهُ: مطلبی را به گونه‌ای به او گفتم که آن‌را تصور کرد. و الاسْتِفْهَام: درخواست از کسی برای این که مطلبی را به فرد درخواست کننده بفهماند.

فوت

الْفَوْت: دور شدن چیزی از انسان به گونه‌ای که انسان از درک آن معذور باشد(درک آن ممکن نباشد): (وَ إِنْ فاتَكُمْ شَيْءٌ مِنْ أَزْواجِكُمْ إِلَى الْكُفَّارِ)(ممتحنه؛۱۱)[1] (لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى ما فاتَكُمْ)(حدید؛۲۳)،(وَ لَوْ تَرى إِذْ فَزِعُوا فَلا فَوْتَ)(سبأ؛۵۱) یعنی از آن‌چه میترسند دور نمی‌شوند.

الافْتِيات: باب افتعال از «فوت» است و به معنی این است که فردی کاری را بدون مشورت کسی که باید در آن مورد با او مشورت شود انجام دهد.

التَّفاوُت: اختلاف در ویژگی و خصوصیات. گویی که وصف یکی دیگری را کنار می‌زند. یا توصیف هر یک از آن دو سبب مشخص شدن دیگری می‌شود. (ما تَرى فِي خَلْقِ الرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُتٍ)(ملک؛۳) یعنی در مخلوقات خدا چیزی وجود ندارد که مقتضی حکمت نباشد(موجود را از دایره حکمت بیرون کند).[2]

فوج

الْفَوْج: گروهی که به سرعت عبور میکنند. ج أَفْواج: (هذا فَوْجٌ مُقْتَحِمٌ

---

۱ «اگر همسری از همسرانتان به سوی کافران رفت [و مرتد گردید]».

۲ اگر در موجودات عالم دقت کنیم خواهیم دید مثل حلقات زنجیر همه در پی هم‌اند و از همدیگر دور و کنار نیستند. [قاموس قرآن، ج۵، ص: ۲۰۶]

مَعَکُمْ)(ص؛۵۹)[1] (فِی دِینِ اللَّهِ أفْواجاً)(نصر؛۲)

فأد

الْفُؤَاد همچون قلب است. به دل فؤاد گویند زمانی که معنای التَّفَؤُّد یعنی بر افروخته شدن مد نظر باشد(به اعتبار معنای برافروخته شدن به آن فؤاد گویند). گفته می‌شود: فَأَدْتُ اللَّحمَ: گوشت را کباب کردم. و لَحمٌ فَئِیدٌ: گوشت کباب شده(برشته شده). (ما کَذَبَ الْفُؤادُ ما رَأی)(نجم؛۱۱)،(إنَّ السَّمْعَ وَ الْبَصَرَ وَ الْفُؤادَ)(اسراء؛۳۶) ج أفْئِدَة: (نارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِی تَطَّلِعُ عَلَی الْأفْئِدَة)(همزه؛۷-۶) نام بردن افئدة به طور خاص تنبیهی است بر تأثیر بسیار زیاد آتش بر آن که بیان این امر به کتابهای دیگر غیر از این کتاب که در زمینه علوم قرآن نگاشته می‌شوند بر می‌گردد.

فور

الْفَوْر: شدت غلیان. این کلمه را به خود آتش آن‌گاه که شعله‌ور و بر افروخته می‌شود و به دیک [آنگاه که آب درون آن به غلیان می‌افتد] و به خشم و غضب [آن‌گاه که شدت می‌گیرد] گفته می‌شود: (وَ هِیَ تَفُورُ)(ملک؛۷)[2] (وَ فارَ التَّنُّورُ)(هود؛۴۰) گفته می‌شود: فَارَ فُلانٌ مِنَ الحَمَّی یَفُورُ: فلان فرد از شدت تب به خود لرزید(بدنش از شدت گرما به شدت تکان خورد). و الْفَوّارَة: آنچه دیک در اثر جوشیدن و غلیان به بیرون پرت می‌کند. و فَوّارَةُ الماءِ یعنی جوشش آب، از باب تشبیه غلیان دیک به این نام نامیده شده. گفته می‌شود: فَعَلتُ کذا مِن فَوْرِی یعنی فلان کار را فورا و در دم انجام دادم. و در معنی این جمله گفته شده: کار را در آرامش انجام دادم. (وَ یَأْتُوکُمْ مِنْ فَوْرِهِمْ هذا)(آل عمران؛۱۲۵)[3] الفَار: موش. ج فِیرَان. و فَأرَةُ المسک: نافه مشک که از باب تشبیه شکل و شمایلش به موش به این نام نامیده شده است.

فوز

الْفَوْز: رسیدن به خیر همراه با کسب سلامت: (ذلِکَ الْفَوْزُ الْکَبِیرُ)(بروج؛۱۱)،(ذلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْمُبِینُ)(جاثیه؛۳۰) و در آیه دیگر: (ذَلکَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ)(نساء؛۱۳)،(أُولئِکَ هُمُ الْفائِزُونَ)(توبه؛۲۰)

---

۱ «این گروه انبوه، بر اثر فشار و زور [فرشتگان] خود را به میان شما می‌اندازند [و جا را بر شما تنگ می‌کنند]».

۲ «تنوره می‌زند».

۳ «و آنان [یعنی دشمنان مشرک] هم اینک بر شما تاخت آرند».

الْمَفَازَة: بیابان بی آب و علف. [در وجه تسمیه] گفته شده: ۱. از باب تفاؤل به خیر و رهایی به این نام نامیده شده. ۲. چون زمانی که در بیابان هستی و از آن‌جا بیرون می‌روی گویی که به خیر رسیده‌ای به این نام نامیده شده. برخی می‌گویند: نامیده شدن بیابان به مَفَازَة از قول آنان(عرب) است که می‌گویند: فَوَّزَ الرَّجُلُ: آن مرد هلاک شد. اگر فَوَّزَ به معنای هلاکت(مردن) صحیح باشد این امر به این تصور بر می‌گردد که فردی که می‌میرد چون از مشکلات دنیا نجات یافته است پس رستگار شده است. بنابراین مرگ هر چند از یک جهت هلاکت است اما از جهتی هم فوز است. بر این اساس است که گفته شده: کسی نیست مگر این که مرگ برای او خیر است(هر گونه تصور کنی مرگ برای هر فردی خیرهایی هم دارد). این به اعتبار دنیاست؛ اما به اعتبار قیامت و رسیدن نعمت‌های قیامتی به آن که شایستگی آن‌را دارد در واقع مرگ فوز کبیر است: (فَمَنْ زُحْزِحَ عَنِ النَّارِ وَ أُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فازَ)(آل عمران؛۱۸۵)[1]
(فَلا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفَازَةٍ مِنَ الْعَذابِ)(آل عمران؛۱۸۸) کلمه مَفَازَة در این آیه مصدر فَازَ است و اسم آن الفَوْز است و آیه به این معنی است که: «چنین گمان مبر که به خیر می‌رسند(رستگار می‌شوند) و از عذاب نجات می‌یابند».
(إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفازاً)(نبأ؛۳۱) مَفازاً در این آیه به معنی فَوْزاً و فَوزاً به معنی مکان فوز است. سپس شرح داده شده و فرمود: (حَدائِقَ وَ أَعْناباً...)(نبأ؛۳۲)
(وَ لَئِنْ أَصابَكُمْ فَضْلٌ... فَوْزاً عَظِيماً)(نساء؛۷۳) یعنی بر متاع دنیا حریص هستند و دست یافتن به آنچه از غنیمت را که به آنان می‌رسد فوز بزرگ می‌شمارند.

[1] «و هر که از آتش دوزخ به دور گردد و به بهشت برده شود ، واقعاً سعادت را فراچنگ آورده و نجات پیدا کرده است».

فوض

(وَ أُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّه)(غافر؛۴۴) آن کار را به او واگذار می‌کنم. اصل این کلمه از قول آنان(عرب) است که میگویند: ما لُهُم فَوضَى بَينَهُم: اموال و داراییهایشان میان آنان اشتراکی است. و از همین معنی است: شَرِكَةُ المُفَاوَضَة: شرکتی که شرکای آن در همه‌ی حقوق و بدهی‌ها مساویند.

فیض

فَاضَ الْمَاءُ: آب جاری شد.
(تَرى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ)(مائده؛۸۳)
أَفَاضَ إِنَاءَهُ: ظرف را پر از آب کرد تا جایی که آب جاری شد(سرریز شد). و

أَفَضْتُهُ: آب را بر سر او ریختم: (أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنا مِنَ الْماءِ)(اعراف؛۵۰)[1] و از همین معنی است: فَاضَ صَدرُهُ بِالسِّرِّ: درونش لبریز از اسرار شد(پر از اسرار شد). و رَجُلٌ فَيّاضٌ: مرد با سخاوت. و: أَفاضُوا فِي الحَدِيثِ: در آن سخن به پرگویی و پر حرفی و اطاله کلام پرداختند، از آن استعاره شده است: (لَمَسَّكُمْ فِيما أَفَضْتُمْ فِيهِ)(نور؛۱۴)[2] (هُوَ أَعْلَمُ بِما تُفِيضُونَ فِيهِ)(احقاف؛۸) و حَدِيثٌ مُسْتَفِيضٌ: سخن منتشر شده. و الْفَيْضُ: آب فراوان.

(فَإِذا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفاتٍ)(بقره؛۱۹۸)،(ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفاضَ النّاسُ)(بقره؛۱۹۹) یعنی «دسته جمعی از آن‌جا سرازیر شوید» و این از باب تشبیه به جاری شدن آب است.

فوق

فَوْق: این کلمه در مکان، زمان، جسم، عدد و منزلت به‌کار می‌رود و بر چند نوع است:

۱. به اعتبار علو: (وَ رَفَعْنا فَوْقَكُمُ الطُّورَ)(بقره؛۶۳)،(مِنْ فَوْقِهِمْ ظُلَلٌ مِنَ النّارِ)(زمر؛۱۶) که در مقابلش «تحت» قرار دارد: (قُلْ هُوَ الْقادِرُ عَلى أَنْ يَبْعَثَ عَلَيْكُمْ عَذاباً مِنْ فَوْقِكُمْ أَوْ مِنْ تَحْتِ أَرْجُلِكُمْ)(انعام؛۶۵)

۲. به اعتبار صعود(بالا رفتن) و پایین آمدن: (إِذْ جاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ)(احزاب؛۱۰)

۳. کار برد آن در عدد: (فَإِنْ كُنَّ نِساءً فَوْقَ اثْنَتَيْنِ)(نساء؛۱۱)

۴. کاربرد آن در بزرگی و کوچکی: (مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها)(بقره؛۲۶) گفته شده: (فَما فَوْقَها) اشاره به عنکبوت است که در آیه ذکر شده است. و [نیز] گفته شده: منظور این است که در کوچکی از آن بالاتر است.

۵. به اعتبار فضیلت و برتری دنیوی یا اُخروی: (وَ رَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ)(زخرف؛۳۲)،(وَ الَّذِينَ اتَّقَوْا فَوْقَهُمْ يَوْمَ الْقِيامَةِ)(بقره؛۲۱۲)،(فَوْقَ الَّذِينَ كَفَرُوا)(آل عمران؛۵۵)

۶. به اعتبار قهر و غلبه(چیره شدن): (وَ هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ)(انعام؛۱۸) و به نقل قول از فرعون: (وَ إِنّا فَوْقَهُمْ قاهِرُونَ)(اعراف؛۱۲۷)

از «فَوق»: فَاقَ فُلانٌ غَيرَهُ يَفُوقُ یعنی فلانی بر فلان شخص برتری یافت، ساخته می‌شود. این کلمه(فاق) یا از «فَوْق» است که در فضیلت به‌کار می‌رود و یا از «فَوْق» است که مشتق از

---

۱ «مقداری از آب یا از چیزهائی که خداوند قسمت شما فرموده است به ما عطاء کنید».

۲ «هر آینه به سبب خوض و فرو رفتنتان در کار تهمت، عذاب سخت و بزرگی گریبانگیرتان می‌گردید».

«فُوقُ السَّهم، و سَهمٌ أفْوَقُ» یعنی سر نیزه شکسته شد، می‌باشد، به‌کار رفته است.
الْإفاقة: برگشت فهم به انسان بعد از بی هوشی یا جنون و برگشت نیرو بعد از بیماری. و الْإفاقَةُ فی الحَلب: برگشت شیر به پستان و به جمع شدن شیر بعد از دوشیدن در پستان الفیقَة گفته می‌شود و الْفُواق: فاصله زمانی بین دو بار شیر دوشیدن.
(ما لَها مِنْ فَواق)(ص؛۱۵) یعنی آسایشی بعد از آن نیست. و [نیز] گفته شده: یعنی هیچ گونه برگشتی به دنیا امکان پذیر نیست. ابو عبیده گوید: کسی که «مِنْ فَواق» را در آیه به ضمه بخواند(«مِنْ فُواقٍ») آن‌را از فُواق النّاقَة که به معنی فاصله بین دو بار دوشیدن است، گرفته است.

فیل

الفیل: فیل. ج فِیَلَة و فُیُول: (أ لَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رُبُّکَ بأصْحاب الْفیل)(فیل؛۱) و رَجُلٌ فَیْلُ الرَّأی، و فَالُ الرَّأیِ یعنی مردی که داری رأی و نظر ضعیفی است. و المُفایَلَة: یک نوع بازی است که در آن چیزی را زیر خاک مخفی می‌کنند سپس آن خاک را قسمت قسمت می‌کنند و می‌گویند در کدامین قسمت است.

فوم

الفُوم: گندم.[1] و گفته شده: به معنی سیر است. گفته می‌شود: ثُومٌ و فُومٌ همچون جَدَثٌ و جَدَفٌ: (وَ فُومِها وَ عَدَسِها)(بقره؛۶۱)

فوه

فَم: دهان. ج أفْواه و اصل آن(فَم)، فَوَهٌ است. و در قرآن هر جا که خداوند متعال حکم قول را با فَم معلق کرده است(به آن نسبت داده) اشاره به کذب دارد و هشداری است بر این که آن گفته با اعتقاد به آن [از سوی گوینده‌اش] مطابقت ندارد: (ذلکُمْ قَوْلُکُمْ بأفْواهِکُمْ)(احزاب؛۴)،(کَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ أفْواهِهِمْ)(کهف؛۵)
فُوْهَةُ النَّهر همچون فَمُ النَّهر یعنی دهانه رود، است. و أفْواهُ الطِّیب که مفرد آن فُوهٌ است یعنی بوهای خوش یا ظروف و کیسه‌هایی که بوی خوش در آن‌ها است.

فیأ

الفَیْء و الْفَیْئَة: برگشت به حالتی پسندیده(خوشایند): (حَتَّی تَفیءَ إلی أمْرِ اللّه فَإنْ فاءَتْ)(حجرات؛۹)،(فَإنْ فاؤُ)(بقره؛۲۲۶) و از همین واژه است: فَاءَ

---

۱ فُوم: (بضمّ فاء) در قاموس فوم را سیر، گندم، نخود، نان و دیگر حبوبات که از آنها نان بدست میاید معنی کرده است. [قاموس قرآن، ج۵، ص: ۲۱۲]

الظِّلُّ: سایه برگشت. و الفَیْء جز برای برگشت آن(سایه) گفته نمی‌شود: (یَتَفَیَّؤُا ظِلالُهُ عَنِ الْیَمینِ وَالْشَمآئِلِ)(نحل؛۴۸)[1] و به غنیمتی که بدون مشقت و سختی(بدون جنگ) به دست بیاید فَیْء گفته می‌شود: (ما أفاءَ اللَّهُ عَلی رَسُوله)(حشر؛۷)،(وَ ما مَلَکَتْ یَمینُکَ ممَّا أفاءَ اللَّهُ عَلَیْکَ)(احزاب؛۵۰) و برخی گفته‌اند: غنیمت، فَیء نامیده شده و فَیء همان سایه است و این تسمیه هشداری است بر این امر که بالاترین اهداف دنیوی(مانند جاه، مقام و مادیات) همچون سایه است که زود از بین می‌رود و زایل می‌گردد؛ همچون شاعر می‌گوید: أرَی المَالَ أفْیَاءَ الظِّلال عَشیَّةً: مال و ثروت را چون سایه‌های بر گشته به هنگام شامگاهان می‌بینم. و یا دیگری می‌گوید: إنَّمَا الدُّنیَا کَظِلٍّ زَائلٍ: دنیا همچون سایه از بین رونده است(همچون سایه است که زود از بین می‌رود و زیاد دوام ندارد).

الفِئَة: گروهی که برای کمک به یکدیگر همیشه حاضر و آماده‌اند: (إذا لَقیتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا)(انفال؛۴۵)،(کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً)(بقره؛۲۴۹)

****

---

۱ «سایه‌هایشان از راست و چپ منتقل می‌گردند».



قبح

الْقَبِیح: آنچه از اجسام که چشم دیدن آن را ناپسند دارد و آنچه از اعمال و احوال که نفس آن را ناپسند داند. قَبُحَ قَبَاحَةً فهو قَبِیحٌ: زشت شد: (مِنَ الْمَقْبُوحِینَ)(قصص؛۴۲) یعنی «آنان که به حالتی زشت نشانه رفته‌اند(از زمره زشت صورتان [آن جهان] خواهند بود)». و این اشاره به پلیدی و زشتی‌ای دارد که خداوند متعال کافران را با آن و اوصاف زشت دیگری چون سیاهی چهره، کبودی چشم، کشیده شدن در زنجیرها و... توصیف می‌کند. قَبَحَهُ اللّهُ عَنِ الخَیرِ: خداوند او را از خیر دور کرد.

قبر

الْقَبْر: محل قرار دادن مرده. مصدر قَبَرْتُهُ یعنی او را در قبر قرار دادم، است. أقْبَرْتُه: جایی برایش قرار دادم که او را در آن قرار دهند: (ثُمَّ أماتَهُ فَأقْبَرَهُ)(عبس؛۲۱) در معنی فَأقْبَرَهُ نیز گفته شده: به انسان الهام کردیم که مردگانشان را چگونه دفن کنند. و الْمَقْبَرَة و الْمِقْبَرَة: گورستان. ج مَقَابِر: (حَتّی زُرْتُمُ الْمَقابِرَ)(تکاثر؛۲) و این کنایه از مرگ است. (إذا بُعْثِرَ ما فِی الْقُبُور)(عادیات؛۹) اشاره به وضعیت برانگیختن از قبر دارد. و نیز در معنی آن چنین گفته شده: ۱. اشاره به زمانی دارد که اندرونیات انسان آشکار می‌شود؛ زیرا وضعیت درونی انسان تا زمانی که در دنیا است چنان مستور است که گویی [این وضعیت درونی او] در قبر قرار داده شده، پس قبور در آیه به گونه استعاره است. ۲. زمانی که با مرگ، جهالت زایل می‌شود؛ گویی که فرد کافر و جاهل مادام که در دنیاست در قبر به سر می‌برد [و از حقایق بی خبر است] اما با مرگ از این قبر [جهالت] بیرون آورده می‌شود. و این به مثابه همان روایتی است که فرمود: «الإنسان نائمٌ فإذا ماتَ انتَبَه». و بر اساس این معنی، اشاره به این آیه دارد: (وَ ما أنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِی

الْقُبُورِ)(فاطر؛۲۲)[1] یعنی کسانی که همچون مردگانند و حکم مردگان را دارند.

قبس

الْقَبَس: شعله در دسترس: (أوْ آتِیکُمْ بِشهابٍ قَبَسٍ)(نمل؛۷)[2] و الْقَبَس و الاِقْتِباس: طلب و دنبال کردن آن نوع شعله. سپس این کلمه به صورت استعاره برای طلب و دنبال کردن علم و هدایت به کار رفته است: (انْظُرُونا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِکُمْ)(حدید؛۱۳)[3] و أقْبَسْتُهُ ناراً أو عِلماً: آتش یا علم و دانشی را به او بخشیدم.

قبص

الْقَبْص: با انگشتان چیزی را گرفتن و برداشتن. و به چیز برداشته شده گفته می‌شود: الْقَبْص و الْقَبِیصَة. و چیز کم [نیز] به الْقَبِیص تعبیر شده است. (فَقَبَضْتُ قَبْضَةً)(طه؛۹۶)[4] به صورت (فَقَبَصْتُ قَبْصَةً) نیز قرائت شده است.

۱ «و تو نمی‌توانی [پند و اندرز آسمانی را به دل دلمردگان فرو بری، همان گونه که نمی‌توانی] مردگان آرمیده در گورها را شنوا گردانی».

۲ «و یا شعله و اخگری چند از آتش برایتان می‌آورم».

۳ «منتظرمان بمانید تا از نور شما فروغ و پرتوی [به ما بتابد و از آن] استفاده کنیم».

۴ «مشتی را برگرفتم (مراد برداشتن مقداری از تورات و عمل کردن بدان است)».

قبض

الْقَبْض: گرفتن چیزی با تمام دست(با مشت)؛ مثلاً: قَبَضَ السَّیفَ و غیرَهُ: شمشیر و... را با دستش گرفت. (فَقَبَضْتُ قَبْضَةً)(طه؛۹۶)[5] قَبْضُ الْیَدِ عَلَی الشَّیءِ: بستن دست بعد از گرفتن چیزی در دست. قَبْضُها عَنِ الشَّیءِ: بستن دست قبل از گرفتن چیزی است. و این همان خودداری است. و به امساک و خودداری دست از بخشیدن [نیز] گفته می‌شود: قَبْض: (یَقْبِضُونَ أیْدِیَهُمْ)(توبة؛۶۷) یعنی از انفاق خودداری می کنند. کلمه الْقَبْض به صورت استعاره برای به دست آوردن چیزی به کار می‌رود اگر چه در این امر دست هم به کار نیاید(دست مطرح نباشد)؛ مثلا: قَبَضْتُ الدّارَ مِن فُلانٍ: خانه را از فلان شخص گرفتم. (وَ الْأرْضُ جَمِیعاً قَبْضَتُهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ)(زمر؛۶۷) یعنی تحت قدرت و اختیار اوست و کسی جز ذات او- جل جلاله- بر آن احاطه ندارد. (ثُمَّ قَبَضْناهُ إلَیْنا قَبْضاً یَسِیراً)(فرقان؛۴۶)[6] اشاره به بر چیدن سایه خورشید دارد.

کلمه الْقَبْض به صورت استعاره برای دویدن به کار می‌رود، با این تصور که فرد دونده انگار چیزی از زمین تصاحب می کند یا بر می‌دارد.

۵ «مشتی را برگرفتم».

۶ «سپس ما آن سایه را آهسته جمع کرده و برمی‌چینیم».

(یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ)(بقرة؛۲۴۵) یعنی گاهی می‌ستاند و گاهی می‌بخشد. گاهی جمع می‌کند و گاهی پخش می‌کند. یا گاهی می‌میراند و گاهی زنده می‌کند. به صورت کنایه به مرگ اَلْقَبْض گفته می‌شو: قَبَضَهُ اللهُ یعنی خدا جان او را گرفت.

الاِنْقِباض: جمع شدن دو سر یک چیز، و این در عدم پراکندگی به کار می‌رود.

قبل

قَبْل: این کلمه در تقدّم(پیش) خواه متصل یا منفصل [از آنچه با آن سنجیده می‌شود یعنی متقدم منه] به کار می‌رود. ضد این کلمه «بَعد» است. البته گفته شده: هر دو(قَبل و بَعد) در تقدم متصل به کار می‌روند و ضد آن دو دُبْر و دُبُر است. این اصل معنای کلمه است گرچه گاه گاهی هر کدام از این دو کلمه از این معانی فراتر می‌روند.

کلمه قَبْل در موارد زیر استعمال می‌شود:

۱. در مکان با اضافه شدن به آن؛ مثلا: فردی که از اصفهان به سوی مکه بیرون می‌رود می‌گوید: بغدادُ قَبلَ الکُوفَة یعنی بغداد قبل از کوفه است. کسی که مسیر خلاف آن را طی کند می‌گوید: الکُوفَةُ قَبلَ بغداد یعنی کوفه قبل از بغداد است.

۲. در زمان؛ مثلاً: (فَلِمَ تَقْتُلُونَ أَنْبِیاءَ اللّهِ مِنْ قَبْلُ)(بقرة؛۹۱)[1]

۳. در مقام و موقعیت: عبد الملک قبلَ الحجّاج.

۴. در ترتیب صنعت؛ مثلا: آموزش حروف قبل از آموزش خط بوده است.

(ما آمَنَتْ قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْیَة)(انبیاء؛۶)،(قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَ قَبْلَ غُرُوبِها)(طه؛ ۱۳۰)،(قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقامِکَ)(نمل؛۳۹) همه این آیات اشاره به تقدم زمانی دارند.

القُبْل و الدُبُر: این دو کلمه کنایه از پیش و پس انسان هستند. و الإقْبال: روی آوردن. این کلمه همچون کلمه الاسْتِقْبال است: (وَ أَقْبَلُوا عَلَیْهِمْ)(یوسف؛۷۱) یعنی رو بدیشان کرده...

قَبِلْتُ عُذرَهُ و تَوبَتَهُ: عذر و توبه او را پذیرفتم. و تَقَبَّلْتُهُ نیز به همین معنی است(او را پذیرفتم): (وَ لا یُقْبَلُ مِنْها عَدْلٌ)(بقرة؛۱۲۳)،(وَ هُوَ الَّذی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِه)(شوری؛۲۵)

التَّقَبُّل: پذیرفتن چیزی به گونه‌ای که مقتضی اجر و پاداش باشد؛ مانند پذیرفتن هدیه و امثال آن: (أُولئِکَ الَّذینَ نَتَقَبَّلُ عَنْهُمْ أَحْسَنَ ما عَمِلُوا)(احقاف؛۱۶)[2] و این که فرمود: (إِنَّما یَتَقَبَّلُ اللّهُ مِنَ

---

۱ «پس چرا پیامبران خدا را پیش از این می‌کشتید؟»

۲ «آنان کسانیند که کارهای خوبشان را می‌پذیریم و کلّیه اعمال نیکشان را همسان نیک‌ترین آنها می‌گیریم».

الْمُتَّقِينَ)(مائدة؛۲۷) هشداری است بر این امر که هر عبادتی عبادتی متقبل نیست بلکه عبادتی مورد پذیرش و مقتضی اجر و پاداش است که بر وجهی خاص [که رعایت تقوی در آن است] انجام گیرد.

قُبالَة: کفالت. و این که فرمود: (فَتَقَبَّلْ مِنِّی)(آل عمران؛۳۵) به اعتبار معنای کفالت است. قرارداد مکتوب نیز قُبالَة نامیده شده. در معنی: (فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبُول)(آل عمران؛۳۷) گفته شده: یعنی آن را قبول کرد، و نیز گفته شده: یعنی کفالت آن را بر عهده گرفت.

القَبُول: گفته شده: این کلمه از این کلام عرب است: فُلانٌ علیه قَبُولٌ: فلانی فردی است که هر که او را ببیند دوستش دارد. (کُلَّ شَیْءٍ قُبُلًا)(انعام؛۱۱۱) گفته شده: قُبُل جمع قابِل یعنی قرار دادن [چیزهایی] در برابر حواسشان. «و همه‌چیز را آشکارا در برابر آنان گرد می‌آوردیم». مجاهد هم گفته: «قُبُل» به معنی گروه گروه است. در این صورت جمع قَبیل است. هر که کلمه «قُبُل» را در آیه: (أَوْ يَأْتِيَهُمُ الْعَذابُ قُبُلًا)(کهف؛۵۵) به شکل «قِبَلًا» خوانده است یعنی آشکارا و به عیان.(معنی آیه: و یا این که انواع عذاب را در برابر خود مشاهده می‌کنند).

القَبيل: جمع قَبيلَة یعنی جماعت گرد آمده‌ای که برخی بر برخی دیگر روی می‌آورند، می‌باشد: (وَ جَعَلْناكُمْ شُعُوباً وَ قَبائِلَ)(حجرات؛۱۳)،(وَ الْمَلائِكَةِ قَبِيلًا)(اسراء؛۹۲) یعنی گروه گروه. و نیز گفته شده: یعنی کفیل، که در این صورت از: قَبِلْتُ فلانا و تَقَبَّلْتُ بِه یعنی کفالت او را پذیرفتم، است.

المُقابَلَة و التَقابُل: برخی به برخی دیگر روی آوردند. این روی آوردن یا به ذات انجام می‌گیرد یا با عنایت و توجه و اظهار محبت: (مُتَّكِئِينَ عَلَيْها مُتَقابِلِينَ)(واقعة؛۱۶)

قِبَل: نزد، همچون «عند» است: (فَمالِ الَّذِينَ كَفَرُوا قِبَلَكَ مُهْطِعِينَ)(معارج؛۳۶) و این به صورت استعاره برای قدرت و نیرو در مقابله و رو در رو شدن [با دشمن] می‌آید. و نیز گفته شده: لا قِبَلَ لی بکذا یعنی روبرو شدن با او در امکان من نیست: (فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها)(نمل؛۳۷) یعنی در برابر آن‌ها توان و نیروی رو برو شدن و دفاعی ندارند.

القِبْلَة: در اصل به حالت روی آوردن گفته می‌شود. و در کلام متعارف اسمی است برای مکانی که [مسلمانان] در هنگام نماز به سوی آن متوجه هستند: (فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضاها)(بقرة؛۱۴۴)

القَبُول: باد صبا؛ زیرا به سوی قبله می‌وزد.

قتر

القَتْر: کم کردن مخارج. نقطه مقابل اسراف است و هر دو مذموم هستند: (وَ

الَّذينَ إِذا أَنْفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَ لَمْ يَقْتُرُوا وَ كانَ بَيْنَ ذلكَ قَواماً)(فرقان؛۶۷)[۱] رَجُلٌ قَتُورٌ و مُقْتِرٌ: مرد تنگ نظر در انفاق و خرج کردن(بخیل): (وَ كانَ الْإِنْسانُ قَتُوراً)(اسراء؛۱۰۰) این آیه خبر از صفت درونی بخالت می‌دهد که انسان بر آن سرشته شده است. مُقْتِر: فقیر: (وَ عَلَى الْمُقْتِرِ قَدَرُهُ)(بقرة؛۲۳۶) اصل این کلمه از القُتَار و الْقَتَر است و آن دود بلند شده‌ای است از کباب و چوب و...

(تَرْهَقُها قَتَرَةٌ)(عبس؛۴۱)[۲] قَتَرَة مانند غَبَرَة است و آن(غبار) چیزی است شبیه به دود که چهره را به خاطر دروغگویی یا در هنگام دروغگویی در بر می‌گیرد.

قتل

القَتْل: اصل این کلمه به معنی جدا شدن روح از جسد است همچون مرگ. به اعتبار فعل آن یعنی کاری که قاتل انجام می‌دهد و با کارش روح از جسد جدا می‌شود گفته می‌شود: قَتْل. و به اعتبار اتمام حیات(مرگ عادی) گفته می‌شود: موت: (أَ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ)(آل عمران؛۱۴۴)

(قُتِلَ الْخَرّاصُونَ)(ذاریات؛۱۰) در این مورد گفته شده: لفظ قُتل دعایی است بر علیه(نسبت به نابودی) دروغگویان. کاربرد کلمه «قَتل» برای خدا یعنی ایجاد آن از سوی خدا.

(فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ)(بقرة؛۵۴) گفته شده یعنی: ۱. برخی از شما برخی دیگر را بکشید. ۲. منظور از قتل نفس از بین بردن شهوات است. قَتَلْتُ فلاناً، و قَتَّلْتُهُ: او را خوار و زبون کردم.

(وَ ما قَتَلُوهُ يَقيناً)(نساء؛۱۵۷) یعنی نسبت به مصلوب شدن حضرت عیسی(ع) علم یقین نداشتند.

المُقاتَلَة: جنگ کردن با یکدیگر به نیت کشتن [یکدیگر]: (وَ قاتِلُوهُمْ حَتّى لا تَكُونَ فِتْنَةٌ)(بقرة؛۱۹۳)

القِتْل: دشمن و هم نبرد. اصل این کلمه الْمُقَاتِل است.

(قاتَلَهُمُ اللَّهُ)(توبة؛۳۰) گفته شده: یعنی ۱. خدا آنان را لعنت کند. ۲. خدا آنان را بکشد. صحیح این است که «قاتل» از باب «مفاعله» است و معنی آن این است که: آنان موضع محاربه با خدا را گرفته‌اند، پس هر که با خدا محاربه کند کشته خواهد شد. و آن که با خدا مبارزه کند در حقیقت شکست خورده است، همانطور که فرمود: (إِنَّ جُنْدَنا لَهُمُ

---

۱ «و کسانیند که به هنگام خرج کردن [مال برای خود و خانواده] نه زیاده‌روی می‌کنند و نه سختگیری، و بلکه در میان این دو [یعنی اسراف و بخل، حد] میانه‌روی و اعتدال را رعایت می‌کنند».

۲ «ابر تیره و سیاه [هراس و اندوه] آن رخسارها را می‌پوشاند».

الْغالِبُونَ)(صافات؛۱۷۳)[1]

(وَ لا تَقْتُلُوا أوْلادَكُمْ مِنْ إمْلاقٍ)(انعام؛۱۵۱) گفته شده: این آیه نهی از زنده به گور کردن فرزندان است. و برخی نیز گفته‌اند: نهی از ضایع کردن بذر(نطفه) با عزلت گرفتن [از مقاربت] و قرار دادن آن در جایی غیر از جای خاص آن است. و نیز گفته شده: نهی از مشغول کردن فرزندان به کارهایی است که آنان را از کسب دانش و دنبال کردن و به دست آوردن آنچه حیات اخروی آنان اقتضای آن را دارد می‌باشد؛ زیرا انسان جاهل و غافل از آخرت همچون افراد مرده است، مگر نمی‌بینی که خداوند آنان را اینگونه توصیف می‌کند: (أمْواتٌ غَیْرُ أحْیاءٍ)(نحل؛۲۱) و بر این اساس است که فرمود: (وَ لا تَقْتُلُوا أنْفُسَكُمْ)(نساء؛۲۹)

(لا تَقْتُلُوا الصَّیْدَ وَ أنْتُمْ حُرُمٌ وَ مَنْ قَتَلَهُ مِنْكُمْ مُتَعَمِّداً فَجَزاءٌ مِثْلُ ما قَتَلَ مِنَ النَّعَمِ)(مائدة؛۹۵) در این آیه لفظ «قَتل» غیر از ذبح و الذكاة(كشتن) شرعی است؛ زیرا لفظ «قَتل» عام‌تر از الفاظ «الذَبح و الذكاة» است. و این هشداری است بر این امر که گرفتن روح به هر وجهی از وجوه در حالت احرام ممنوع است.

أقْتَلْتُ فلاناً: او را در معرض کشته شدن قرار دادم. و الاقْتِتال همچون المُقاتلة است: (وَ إنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلُوا فَأصْلِحُوا بَیْنَهُما)(حجرات؛۹)[2]

قحم

الاقْتِحام: قرار گرفتن در میان سختی مخوف(ترسناک): (فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ)(بلد؛۱۱)[3] (هذا فَوْجٌ مُقْتَحِمٌ)(ص؛۵۹) قَحَمَ فلانٌ نفسه فی كذا من غیر رَوِیَّة: فلانی خود را بدون اندیشه به سختی انداخت.

قدد

القَدّ: بریدن چیزی از [جهت] طول: (إنْ كانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ)(یوسف؛۲۶)[4]
القِدّ: بریده شده. و از همین معنی است که به قامت انسان گفته شده: قَدّ. و قَدَدْتُ اللَحم: گوشت را بریدم.
القِدَد: طُرق(راه‌ها، روش‌ها): (كُنّا طَرائِقَ قِدَداً)(جن؛۱۱)[5] مفرد آن قِدَّة است. و الْقِدَّة: گروهی از مردم. و الْقِدَّة همچون القطعة(قطعه) است. و اقْتَدَّ الأمر: آن کار را تدبیر کرد.

---

۱ «و لشکر ما حتماً پیروز می‌شوند».

۲ «هرگاه دو گروه از مؤمنان با هم به جنگ پرداختند، در میان آنان صلح برقرار سازید».

۳ «او خویشتن را به گردنه [رهائی از شقاوت و رسیدن به سعادت] نمی‌زند».

۴ «اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشد».

۵ «اصلاً ما فرقه‌ها و گروههای متفاوت و گوناگونی هستیم».

قَدْ: حرفی است مختص به فعل: (قَدْ مَنَّ اللّهُ عَلَیْنا)(یوسف؛۹۰) این حرف وقتی بر فعل مضارع وارد شود به این معنی است که آن کار هر از چند گاهی انجام می‌گیرد: (قَدْ یَعْلَمُ اللّهُ الَّذینَ یَتَسَلَّلُونَ مِنْکُمْ لِواذاً)(نور؛۶۳) یعنی خداوند حال کسانی را از شما که احیانا از جنگ می‌گریزند و از حکمش سر می‌پیچند می‌داند. و (قَدْ) و (قَط) اسم الفعل هستند و به معنی «کافی است» می‌باشد.

قدر

القُدرَة: توانایی و نیرو. هر گاه فردی با این کلمه توصیف شود در این صورت این کلمه اسمی است برای شکل و هیئتی از او که می‌تواند چیزی را انجام دهد. و اگر خداوند با آن توصیف شود نفی عجز از او شده است و محال است که به قدرت مطلق از نظر معنا توصیف شود اگر چه از نظر لفظی ممکن است بر کسی غیر از خدا اطلاق شود.

القَدیر: این کلمه به معنی انجام دهنده(فاعل) آنچه که می‌خواهد انجام دهد می‌باشد، بر اساس آنچه حکمت مقتضی انجامش است نه یک مقدار کم و نه یک مقدار زیاد. بر این اساس است که درست نیست غیر از خدا با آن توصیف شود: (إِنَّ اللّهَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ)(بقرة؛۲۰) و المُقْتَدِر نزدیک به القَدیر است: (عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ)(قمر؛۵۵) اما گاه گاهی انسان با این کلمه توصیف می‌شود. هرگاه خدا با آن توصیف شود به معنی القَدیر است و هرگاه انسان با آن توصیف شود به معنی متکلّف و کسب کننده قدرت است: (لا یَقْدِرُونَ عَلی شَیْءٍ مِمّا کَسَبُوا)(بقرة؛۲۶۴)

القَدْر و التَّقْدیر: مشخص کردن و تبیین کمیت چیزی. قَدَرْتُهُ و قَدَّرْتُهُ: مقدار آن را مشخص کردم. و قَدَّرَهُ: به او قدرت بخشید.

تَقْدیر اشیاء توسط خدا بر دو وجه است: ۱. بخشیدن قدرت به اشیاء و ۲. قرار دادن مقدار و وجه مخصوصی از اشیاء که حکمت آن را ایجاب می‌کند.

تقدیر خدا [نیز] دو نوع است: ۱. با حکم به این که آنگونه باشد و آنگونه نباشد. این امر نیز یا از طریق وجوب است یا از طریق امکان. بر این اساس است که فرمود: (قَدْ جَعَلَ اللّهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْراً)(طلاق؛۳) و ۲. یا با بخشیدن قدرت به اوست: (فَقَدَرْنا فَنِعْمَ الْقادِرُونَ)(مرسلات؛۲۳) که هشداری است بر این که هر آنچه خدا بر آن حکم کند امری است پسندیده و یا اشاره به همان چیزی دارد که در آیه قبل فرمود: (قَدْ جَعَلَ اللّهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْراً)(طلاق؛۳)

(نَحْنُ قَدَّرْنا بَیْنَکُمُ الْمَوْتَ)(واقعة؛۶۰)

تقدیر مرگ در میان انسان‌ها هشداری است بر این امر که انجام چنین کاری از جانب خدا حکمت است زیرا خداوند الْمُقَدِّر است و این هشداری است بر تصور غلط مجوس که چنین تصور می‌کنند که خداوند می‌آفریند و ابلیس از بین می‌برد.

(إِنَّا أَنْزَلْناهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ)(قدر؛۱) یعنی شبی را برای امر مخصوصی قرار داده است. و در آیات: (إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْناهُ بِقَدَرٍ)(قمر؛۴۹)،(وَ اللَّهُ يُقَدِّرُ اللَّيْلَ وَ النَّهارَ عَلِمَ أَنْ لَنْ تُحْصُوهُ)(مزمل؛۲۰) اشاره به پوشاندن شب بر روز و روز بر شب و این که برای کسی شناسایی اوقات شب و روز و انجام دادن عبادت خدا در آن، آنگونه که باید و شاید ممکن نیست.

(مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَّرَهُ)(عبس؛۱۹) اشاره به نیرو و قدرتی دارد که در آن نطفه ایجاد کرده است و آن قدرت و نیرو مرحله به مرحله از وجود به واقعیت محقق می‌شود.

(وَ كانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَراً مَقْدُوراً)(احزاب؛۳۸) کلمه قَدَر در این آیه اشاره به حکمی دارد که گذشته است و در لوح المحفوظ است و این همان چیزی است که در این حدیث به آن اشاره شده است: «فرغَ ربُّكم مِنَ الخَلقِ و الخُلقِ و الأجلِ و الرِّزقِ».«پروردگار شما از خَلق و خُلق و اجل و رزق فارغ شد». و کلمه الْمَقْدُور اشاره به تحقق مرحله به مرحله تقدیرات دارد، و این همان چیزی است که در این آیه به آن اشاره می‌کند: (كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ)(رحمن؛۲۹)

(عَلَى الْمُوسِعِ قَدَرُهُ وَ عَلَى الْمُقْتِرِ قَدَرُهُ)(بقرة؛۲۳۶) یعنی آنچه مناسب حال او است و بر او مقدر گردیده است. (وَ الَّذِي قَدَّرَ فَهَدى)(اعلی؛۳) یعنی به هر آنچه مصلحت آن‌را اقتضا کند به آن داده است و آن‌را در جهتی که خلاص و نجاتش است هدایت کرده است و این امر یا با تسخیر است و یا با تعلیم(تکوینی و تشریعی) همانطور که فرمود: (أَعْطى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدى)(طه؛۵۰)

مسئله «تقدیر» از سوی انسان بر دو وجه است: ۱. تفکر در کاری با تعقل در آن و انجام دادن آن بر اساس این تعقل و این امری پسندیده است. ۲. تفکر در کاری از روی میل و شهوت و این امری ناپسند است همانطور که فرمود: (فَكَّرَ وَ قَدَّرَ فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ)(مدثر؛۱۹-۱۸)

کلمات الْقُدْرَة و الْمَقْدُور به صورت استعاره به وضعیت و گشایش در مال به کار می‌رود. و الْقَدَر: زمان و مکان در نظر گرفته شده برای چیزی: (إِلى قَدَرٍ مَعْلُومٍ)(مرسلات؛۲۲)،(فَسالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِها)(رعد؛۱۷)

(وَ غَدَوْا عَلى حَرْدٍ قادِرِينَ)(قلم؛۲۵) یعنی

تعیین کنندگانِ زمان و وقتی که مشخص کرده بودند.
قَدَرْتُ علیه الشَّیءَ: او را [نسبت به آن چیز] در مضیقه قرار دادم. (وَ مَنْ قُدِرَ عَلَیْهِ رِزْقُهُ)(طلاق؛۷) یعنی روزیش بر او تنگ شده است. (فَظَنَّ أنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَیْهِ)(انبیاء؛۸۷) یعنی بر او سخت نمیگیریم.
(وَ ما قَدَرُوا اللّهَ حَقَّ قَدْرِهِ)(انعام؛۹۱) یعنی ذات خدا را نشناختند. و این هشداری است بر این امر که آنان چگونه می‌توانند کنه و ذات خدا را درک کنند در حالی که وصف ذات خدا چنین است: (وَ الْأَرْضُ جَمیعاً قَبْضَتُهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ)(زمر؛۶۷)[1]
(أَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَ قَدِّرْ فِی السَّرْدِ)(سبأ؛۱۱) یعنی محکمش کن.
مِقْدارُ الشَّیءِ: مقدار هر چیز: (فی یَوْمٍ کانَ مِقْدارُهُ خَمْسینَ أَلْفَ سَنَةٍ)(معارج؛۴)
القِدْرُ: ظرفی است که در آن گوشت پخته می‌شود(دیگ): (وَ قُدُورٍ راسِیاتٍ)(سبأ؛۱۳) و القَدیر: پخته شده در دیگ.

قدس

التَّقْدیس: پاکی خدایی(پاک شدنی که جنبه الهی دارد) که در این آیه به آن اشاره دارد: (وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً)(احزاب؛۳۳)[2] این تطهیر غیر از پاک شدن از نجاست محسوس است.
(وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ)(بقرة؛۳۰) یعنی اشیاء را با اطاعت و فرمانبرداری از تو پاک می‌کنیم. و نیز گفته شده: یعنی تو را به پاکی توصیف می‌کنیم.
(قُلْ نَزَّلَهُ رُوحُ الْقُدُسِ)(نحل؛۱۰۲) یعنی جبریل، از این جهت که از سوی خداوند با پاکی فرود می‌آید. یعنی با چیزی از قرآن و حکمت و فیض الهی فرود می‌آید که دلهایمان را پاک می‌کند. و البَیتُ المُقَدَّسُ یعنی خانه‌ای که از نجاست پاک است و منظور از نجاست شرک است. و الأرض المُقَدَّسَةُ نیز به همین معنی است: (یا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتی کَتَبَ اللّهُ لَکُمْ)(مائدة؛۲۱) و حَظیرةُ القُدْسِ: گفته شده یعنی: ۱. بهشت. ۲. شریعت. و هر دو معنی درست می‌باشند. پس شریعت چیزی است که از آن پاکی فهمیده می‌شود.

قدم

القَدَم: گام. ج أقْدام: (وَ یُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدامَ)(انفال؛۱۱) تقدّم و تأخّر که گفته

---

۱ «در روز قیامت سراسر کره زمین یکباره در مشت او قرار دارد».

۲ «و شما را کاملاً پاک سازد».

می‌شود بر این اساس است. این که گفته می‌شود: الحَدیث و القَدیم یا به اعتبار زمان است یا به اعتبار مقام و موقعیت(شرافت و بزرگی)؛ مثلا: فلانٌ مُتَقَدِّمٌ علی فلانٍ یعنی فلانی نسبت به فلانی دارای مقام و موقعیت والاتری است(بزرگوارتر است).

القِدَم: وجود در زمان گذشته. و البَقاء: وجود در زمان مستقبل. نه در قرآن و نه در آثار صحیح، خداوند با کلمه القدیم توصیف نشده اما متکلمین آنرا به کار می‌برند و خداوند را با آن توصیف می‌کنند. بیشترین کاربرد «القَدیم» به اعتبار زمان است؛ مثلا: (کَالْعُرْجُونِ الْقَدیم)(یس؛۳۹) و این که فرمود: (أَنَّ لَهُمْ قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ)(یونس؛۲) یعنی آنان در فضیلت و مقام نزد پروردگارشان پیش هستند. این کلمه اسم مصدر است.

قَدَّمْتُ کذا: آن را جلو انداختم: (أَ أَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیْ نَجْواکُمْ صَدَقاتٍ)(مجادلة؛۱۳)[1]

(لا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِ اللّهِ وَ رَسُولِه)(حجرات؛۱) گفته شده: ۱. از پیامبر(ص) پیشی نگیرید. یعنی در گفتار و حکم از حضرت(ص) پیش دستی نکنید بلکه آنچه ایشان برای شما ترسیم می‌کنند انجام دهید همچون فرشتگان باشید که نسبت به اوامر خدا: (لا یَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ)(انبیاء؛۲۷) هستند.

(لا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لا یَسْتَقْدِمُونَ)(اعراف؛۳۴) یعنی نه می‌خواهند پیش بیفتند و نه پس. (وَ نَکْتُبُ ما قَدَّمُوا وَ آثارَهُمْ)(یس؛۱۲) یعنی آنچه انجام داده‌اند. و قَدَّمْتُ إلیه بکذا: او را قبل از زمان نیاز به انجام فعل، به انجامش دستور دادم. قَدَّمْتُ به: قبل از وقت نیاز به انجام فعل او را به انجامش آگاه کردم. و از همین معنی است: (وَ قَدْ قَدَّمْتُ إِلَیْکُمْ بِالْوَعیدِ)(ق؛۲۸)[2]

قذف

القَذْف: دور انداختن. به اعتبار وجود معنی دوری در آن، گفته می‌شود: مَنْزِلٌ قَذَفٌ و قَذیفٌ: منزل دور. و بَلدَةٌ قَذُوفٌ: سرزمین دور. (فَاقْذِفیهِ فِی الْیَمِّ)(طه؛۳۹) یعنی او را در دریا بیفکن. این کلمه(القَذْف) به صورت استعاره برای ناسزا گفتن و عیب گرفتن به کار می‌رود، آنگونه که کلمه «رمی» برای این معناها استعاره شده است.

---

۱ آیا می‌ترسید که پیشاپیش نجوای خود صدقه‌هائی را بدهید

۲ من پیش از این شما را (از این سرنوشت شوم) بیم داده بودم

قر

قَرَّ فی مکانه یَقِرُّ قَرَاراً: در جایش ثابت ماند و همچون جماد بی حرکت شد. اصل این کلمه از القَرّ است یعنی سرمای شدید، که اقتضای سکون و عدم تحرک دارد. نقطه مقابل آن الحَرّ است یعنی گرما و حرارتی که اقتضای حرکت دارد: (وَ قَرْنَ فِی بُیُوتِکُنَّ)(احزاب؛۳۳) «و در خانه‌های خود بمانید». اصل کلمه «قَرن»، اقْرِرْنَ است که یکی از حروف «راء» آن به خاطر تخفیف حذف شده است؛ مانند: (فَظَلْتُمْ تَفَکَّهُونَ)(واقعة؛۶۵) که «ظَلَلتُم» بوده است.

(جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ قَراراً)(غافر؛۶۴) یعنی محل استقرار. و در وصف بهشت می‌گوید: (ذاتِ قَرارٍ وَ مَعِینٍ)(مؤمنون؛۵۰) و در توصیف جهنم می‌فرماید: (فَبِئْسَ الْقَرارُ)(ص؛۶۰)

(اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ ما لَها مِنْ قَرارٍ)(ابراهیم؛۲۶) یعنی ثبات.

یومُ الْقَرّ: روز بعد از عید قربان زیرا در آن روز مردم در مِنی مستقر می‌شوند. و اسْتَقَرَّ فلان: قصد ماندن کرد. در مورد بهشت می‌فرماید: (خَیْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِیلًا)(فرقان؛۲۴)

(فَمُسْتَقَرٌّ وَ مُسْتَوْدَعٌ)(انعام؛۹۸) در مورد معنی این آیه ابن مسعود فرموده‌اند: قرارگاه در زمین است و جایگاه موقت در قبر. ابن عباس می‌گوید: قرار گاه در زمین است و جایگاه موقت اصلاب پدران است. حسن می‌گوید: مستقر محل استقرار در آخرت است و مستودع جایگاه موقت دنیا است. و خلاصه این که هر حالتی که انسان از آن حالت منتقل شود و بر یک حالت نماند آن حالت، استقرار تمام نیست.

الإِقْرار: ثبات چیزی: (وَ نُقِرُّ فِی الْأَرْحامِ ما نَشاءُ إِلی أَجَلٍ)(حج؛۵) ضد آن «انکار» است.

قَرَّتْ عینُه تَقَرُّ: خوشحال و شادمان شد: (کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها)(طه؛۴۰)[1] و به کسی که به وسیله او مسرور می‌شود گفته می‌شود: قُرَّةُ عَین: (قُرَّتُ عَیْنٍ لِی وَ لَکَ)(قصص؛۹)

(هَبْ لَنا مِنْ أَزْواجِنا وَ ذُرِّیَّاتِنا قُرَّةَ أَعْیُنٍ)(فرقان؛۷۴) در مورد کلمه قُرَّة گفته شده: ۱. اصل این کلمه القُرّ یعنی سرما است، پس قَرَّتْ عینُه یعنی چشمش سرد شد پس سالم شد. گفته شده: به این دلیل کلمه «القرّ» برای خنک شدن چشم و یا برای شادمانی به کار می‌رود چون اشک ذوق و سرور و شادمانی، اشکی خنک است و اشک حزن و اندوه گرم است. ۲. اصل این کلمه از الْقَرار است و معنی آیه می‌شود: بندگان خدای رحمان

---

۱ «تا چشمش [از دیدن تو] روشن شود [و از زنده بودن تو شاد گردد]».

از خداوند می‌خواهند که به آن‌ها چیزی ببخشد که چشمانشان با دیدن آن آرامش یابد و به دیگری غیر از خدای چشم ندوزند.

أقَرَّ بِالحَقِّ: به حق اعتراف کرد و آن‌را در درونش تثبیت کرد. و القارُورَة: شیشه. ج قَوارِیر: (قَواریراً مِنْ فِضَّة)(انسان؛۱۶)،(إنَّهُ صَرحٌ مُمَرَّدٌ مِن قَوارِیرَ)(نمل؛۴۴)[۱] یعنی از شیشه.

قرب

القُرْب و البُعد نقطه مقابل هم قرار دارند(نزدیکی و دوری). قَرُبْتُ مِنه: به او نزدیک شدم. این کلمه هم در مورد مکان و هم زمان و و هم در مورد نسبت و بهره و نصیب و رعایت و قدرت به کار می‌رود؛ مثلا: (وَ لا تَقْرَبا هذِه الشَّجَرَةَ)(بقرة؛۳۵)،(وَ لا تَقْرَبُوا الزِّنی)(اسراء؛۳۲)،(اقْتَرَبَ لِلنّاس حِسابُهُمْ)(انبیاء؛۱)،(وَ إذا حَضَرَ الْقِسْمَةَ أُولُوا الْقُرْبی)(نساء؛۸)،(لَن یَسْتَنکِفَ الْمَسیحُ أن یَکُونَ عَبْداً لِلّه لَا الْمَلائکَةُ الْمُقَرَّبُونَ)(نساء؛۱۷۲)،(إنَّ رَحْمَتَ اللّه قَریبٌ مِنَ الْمُحْسِنینَ)(اعراف؛۵۶)،(وَ نَحْنُ أقْرَبُ إلَیْه مِنْ حَبْلِ الْوَریدِ)(ق؛۱۶) و...

(وَ لا تَقْرَبُوهُنَّ)(بقرة؛۲۲۲) کنایه از جماع است. و به بهره و نصیب گفته میشود: القُرْبَة: (قُرُبات عِنْدَ اللّه وَ صَلَوات الرَّسُول ألا إنَّها قُرْبَةٌ لَهُمْ)(توبة؛۹۹)،(تُقَرِّبُکُمْ عِنْدَنا زُلْفی)(سبأ؛۳۷)

القُرْبان: آنچه به وسیله آن به خدا تقرّب جسته می‌شود. این کلمه در زبان متعارف اسمی برای قربانی شده است. ج قَرابین: (إذْ قَرَّبا قُرْباناً)(مائدة؛۲۷)،(حَتّی یَأتِینا بِقُرْبان)(آل عمران؛۱۸۳)

قرح

القَرْح: جراحتی که به وسیله چیزی خارج از بدن در انسان به وجود آمده است. و القُرْح: جراحتی که در خود بدن ایجاد شده است مانند جوش صورت. گاهی به جراحت گفته می‌شود القَرح و به درد و ناراحتی گفته می‌شود: الألم: (مِنْ بَعْد ما أصابَهُمُ الْقَرْحُ)(آل عمران؛۱۷۲)،(إنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ)(آل عمران؛۱۴۰)[۲]

قرد

القِرْد: بوزینه. ج قِرَدَة: (کُونُوا قِرَدَةً خاسئینَ)(بقرة؛۶۵)،(وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازیرَ)(مائدة؛۶۰) در معنی آن گفته

---

۱ «[حیاط] قصر از بلور صاف ساخته شده است».

۲ «اگر به شما [در جنگ احد] جراحتی رسیده است به آن جمعیّت نیز [در جنگ بدر] جراحتی همانند آن رسیده است».

شده: ۱. خداوند چهره آنان را همچون چهره بوزینه قرار داد. ۲. اخلاق آن‌ها را همچون اخلاق و رفتار بوزینه قرار داد گرچه صورتشان مانند آن‌ها نبود.

قرطس

القِرْطَاس: آنچه در آن [چیزی] نوشته می‌شود: (وَ لَوْ نَزَّلْنا عَلَیْکَ کِتاباً فی قِرْطاسٍ)(انعام؛۷)[1]

قرض

القَرْض: نوعی بریدن. عبور از جایی را «قَرْض» نامیده‌اند همانطور که «قطع» نامیده شده: (وَ إذا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذاتَ الشِّمالِ)(کهف؛۱۷) یعنی از آنان عبور می‌کرد و آن‌ها را به یک طرف رها می‌کرد.

مالی که به فردی داده می‌شود به شرط این که عوض آن‌را برگرداند گفته شده: القَرْض: (مَنْ ذَا الَّذِی یُقْرِضُ اللّهَ قَرْضاً حَسَناً)(بقرة؛۲۴۵)

قرع

القَرْع: زدن چیزی بر چیز دیگر. قَرَعْتُهُ بِالْمِقْرَعَة: او را با چکش زدم، از همین معنی است: (کَذَّبَتْ ثَمُودُ وَ عادٌ بِالْقارِعَةِ)(حاقة؛۴)

قرف

القَرْف و الاقْتِرَاف: اصل این کلمات به معنی کندن پوست از درخت و جراحت است. آنچه از درخت یا جراحت کنده می‌شود قِرْف است. کلمه الاقْتِرَاف از باب استعاره برای اکتساب خواه حسن باشد یا غیر حسن به کار می‌رود: (سَیُجْزَوْنَ بما کانُوا یَقْتَرِفُونَ)(انعام؛۱۲۰)،(وَ أمْوالٌ اقْتَرَفْتُمُوها)(توبة؛۲۴) اما در مورد اکتساب بدی‌ها کاربردش بیشتر است. و قَرَفْتُ فلانا بکذا: او را به فلان عیب معیوب کردم یا متهم نمودم. و این آیه بر همین معنی حمل شده است: (وَ لِیَقْتَرِفُوا ما هُمْ مُقْتَرِفُونَ)(انعام؛۱۱۳)[2]

قرن

الاقْتِرَان این کلمه مانند کلمه ازدواج است؛ زیرا در ذات آن، دو چیز جمع شده است یا چیزهایی در یک معنی از معانی مشترک هستند: (أوْ جاءَ مَعَهُ الْمَلائکَةُ مُقْتَرِنِینَ)(زخرف؛۵۳)

و به ریسمانی که چیزهایی را با آن می‌بندند قَرَن گفته می‌شود. و قَرَّنْتُهُ از باب تکثیر گفته می‌شود: (وَ آخَرِینَ

---

۱ «اگر نامه‌ای نوشته در صفحه [ای که بر آن بنویسند] بر تو نازل کنیم».

۲ «و مرتکب هرچیزی شوند که می‌خواهند».

مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفادِ)(ص؛۳۸)[1] در این آیات: (إِنِّي كانَ لِي قَرِينٌ)(صافات؛۵۱)،(وَ قالَ قَرِينُهُ هذا ما لَدَيَّ)(ق؛۲۳) اشاره به شاهد او(فرد مورد نظر در آیه) دارد. جمع قَرین، قُرَناء است: (وَ قَيَّضْنا لَهُمْ قُرَناءَ)(فصلت؛۲۵)

القَرْن: گروهی از مردم که در یک زمان واحد زندگی می کنند. ج قُرُون: (وَ كَمْ أَهْلَكْنا مِنَ الْقُرُونِ)(اسراء؛۱۷) و القَرُون: نفس، زیرا با جسم آمیخته است. و القِران: جمع بین حجّ و عمره. و در جمع بین دو چیز [نیز] به کار می‌رود. و قَرْنُ الشّاةِ و البَقَرَةِ: شاخ گوسفند و گاو.

قرأ

قَرَأَتِ المرأةُ: زن خون را دید(خون دوران حیض). و أَقْرَأَتْ: به دوران حیض رسید. کلمه القُرْء در حقیقت اسمی است برای ورود از مرحله حیض به مرحله طُهر. و چون اسمی جامع برای هر دو مرحله است(هر دو مرحله را در بر می گیرد) به هر یک از آن دو مرحله نیز اطلاق می‌شود؛ زیرا هر اسمی که برای دو چیز قرین هم وضع شود به هر یک از آن دو نیز اطلاق می‌شود؛ مانند کلمه المائدة که برای سفره و غذا وضع شده و به هر یک نیز اطلاق می‌شود. کلمه القُرْء به تنهایی نه اسمی است برای طُهر و نه برای حیض زیرا زن طاهر چون خون را ندیده است به او گفته نمی‌شود: ذاتُ قُرء. و حایض نیز چون خون را مرتب می‌بیند و به دوره طُهر نرسیده به او نیز اطلاق نمی‌شود، و به نفساء نیز ذاتُ قُرء گفته نمی‌شود. (يَتَرَبَّصْنَ بِأَنْفُسِهِنَّ ثَلاثَةَ قُرُوءٍ)(بقرة؛۲۲۸) یعنی سه مرحله و دوره گذر از طُهر به حیض. اهل لغت می‌گویند: کلمه القُرْء از قَرَأَ یعنی جمع کرد، آمده است؛ زیرا آنان کلمه قُرء را جمع بین زمان طُهر و زمان حیض به شمار آورده‌اند، بنا به آنچه [قبلا] در مورد جمع شدن خون در رحم گفته‌ام.

القِراءَة: متصل کردن حروف و کلمات به یکدیگر در ترتیل(خواندن). این کلمه به هر جمعی گفته نمی‌شود؛ مثلا گفته نمی‌شود: قرأتُ القومَ یعنی قوم را جمع کردم. بنابراین به خواندن حرفی از حروف قرآن نیز قرائت گفته نمی‌شود. و القُرآن در اصل مصدر است و مانند: کُفران و رجحان می‌باشد: (إِنَّ عَلَيْنا جَمْعَهُ وَ قُرْآنَهُ فَإِذا قَرَأْناهُ فَاتَّبِعْ قُرْآنَهُ)(قیامة؛۱۸-۱۷) ابن عباس در معنی این آیه می گوید: زمانی که آن را جمع کردیم و آن را در سینه تو تثبیت نمودیم به آن عمل کن. و به کتاب نازل شده بر حضرت محمد(ص) به صورت خاص

---

۱ «و گروه دیگری از دیوها را در غل و زنجیر به زیر فرمان او کشیدیم».

اطلاق می‌شود، در این صورت همچون تورات و انجیل نازل شده بر حضرات موسی و عیسی(ع) می‌باشد و اسم علم است. برخی می‌گویند: تسمیه این کتاب به قرآن در میان کتب نازل شده از سوی خدا به خاطر این است که جامع ثمرات(مطالب اصلی و اساسی) آن‌ها است. بلکه جامع ثمرات همه علوم است همانطور که خداوند به آن اشاره می‌کند و می‌فرماید: (وَ تَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ)(یوسف؛۱۱۱)،(تِبْيانًا لِكُلِّ شَيْءٍ)(نحل؛۸۹)
(وَ قُرْآنَ الْفَجْرِ)(اسراء؛۷۸) یعنی خواندن قرآن.
أقرأتُ فُلانا كذا: فلان مطلب را بر او خواندم. (سَنُقْرِئُكَ فَلا تَنْسى)(اعلی؛۶) و تقرّأتُ: به خوبی آن را فهمیدم. و قارأته: آن را مدارسه کردم.

قری

الْقَرْيَة: اسمی است برای جایی که مردم در آن گرد می‌آیند، و به خود مردم نیز گفته می‌شود. و در مورد هر یک از آن دو به تنهایی نیز به کار می‌رود: (وَ سْئَلِ الْقَرْيَةَ)(یوسف؛۸۲) بسیاری از مفسرین در معنی این آیه گفته‌اند: منظور اهل قریه است. برخی هم گفته‌اند: منظور خود مردم است، و بر این اساس است که فرمود: (وَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرْيَةً كانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً)(نحل؛۱۱۲)[1]
قَرَيْتُ الماءَ فِي الحَوض: آب را در حوض جمع کردم.

قسس

الْقَسّ و الْقِسّيس: عالم عابد از بزرگان دین مسیحیت: (ذلِكَ بِأَنَّ مِنْهُمْ قِسِّيسِينَ وَ رُهْبانًا وَ أَنَّهُمْ لا يَسْتَكْبِرُونَ)(مائدة؛۸۲)[2]
اصل کلمه القَسّ به معنی دنبال کردن چیزی در شب. و الْقَسْقاس و الْقَسْقَس: راهنمای شب.

قسر

الْقَسْر: غلبه و چیرگی. قَسَرْتُهُ و اقْتَسَرْتُهُ: او را به زور [به انجام کاری] وادار کردم. کلمه الْقَسْوَرَة نیز از همین کلمه است: (فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ)(مدثر؛۵۱) در مورد معنی آن گفته شده: ۱. شیر. ۲. تیرانداز. ۳. شکارچی.

قسط

الْقِسْط: بهره عادلانه: (لِيَجْزِيَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ بِالْقِسْطِ)(یونس؛۴)،(وَ

---

۱ «خداوند مردمان شهری را مثل می‌زند که در امن و امان بسر می‌بردند».
۲ «این بدان خاطر است که در میان مسیحیان، کشیشان و راهبانی هستند که [به سبب آشنائی با دین خود و خوف از خدا، از شنیدن حق سر باز نمی‌زنند و در برابر آن] تکبّر نمی‌ورزند».

أقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ)(رحمن؛۹) و القَسْط: این است که کسی بهره دیگری را بگیرد. و این همان جور و ستم است. و الْإِقْسَاط: این است که کسی بهره دیگری را بدهد. این همان انصاف است. و به همین خاطر است که گفته شده: قَسَطَ الرَّجُلُ: آن مرد ستم کرد. و أَقْسَطَ: عدالت به خرج داد. (أمّا الْقاسطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً)(جن؛۱۵)،(وَ أَقْسِطُوا إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ)(حجرات؛۹)

الْقَسَط: کجی در پا به خلاف الفحج(آن که به هنگام راه رفتن نوک پنجه‌های پا را به هم نزدیک و پاشنه‌ها را دور از هم قرار دهد). و القِسْطَاس: میزان، که به عدالت تعبیر می‌شود همانطور که به میزان تعبیر شده است: (وَ زِنُوا بِالْقِسْطاسِ الْمُسْتَقِيمِ)(اسراء؛۳۵)

قسم

الْقَسْم: قسمت کردن بهره و نصیب. قَسَمْتُ كذا قَسْماً و قِسْمَةً: آن را تقسیم کردم. و قِسْمَةُ الميراث، و قِسْمَةُ الغَنِيمَة: تقسیم میراث و غنایم به مستحقان آن: (لِكُلِّ بابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ)(حجر؛۴۴)،(وَ نَبِّئْهُمْ أَنَّ الْماءَ قِسْمَةٌ بَيْنَهُمْ)(قمر؛۲۸) و اسْتَقْسَمْتُهُ: خواستم آنرا تقسیم کند: (وَ أَنْ تَسْتَقْسِمُوا بِالْأَزْلامِ ذلِكُمْ فِسْقٌ)(مائدة؛۳)[1] سپس در معنی سوگند خوردن به کار می‌رود. أَقْسَمَ: سوگند خورد. اصل این کلمه از الْقَسَامَة است که به معنی سوگندی است که بر اولیای مقتول ادا می‌شود، سپس اسمی برای هر نوع سوگندی شده است: (وَ أَقْسَمُوا بِاللّهِ جَهْدَ أَيْمانِهِمْ)(انعام؛۱۰۹) و قاسَمَهُ، و تَقاسَمَا: او را سوگند داد. سوگند خوردند: (وَ قاسَمَهُما إِنِّي لَكُما لَمِنَ النّاصِحِينَ)(اعراف؛۲۱)،(قالُوا تَقاسَمُوا بِاللّهِ)(نمل؛۴۹) و فلانٌ مُقَسَّمُ الوَجهِ، و قَسِيمُ الوَجه: فلانی خوش رو است.

(كَما أَنْزَلْنا عَلَى الْمُقْتَسِمِينَ)(حجر؛۹۰) گفته شده: یعنی: ۱. کسانی که دره‌های مکه را بین خود تقسیم کرده‌اند تا جلو آنانی که پیامبر خدا(ص) را میخواهند(می‌خواهند به او ایمان بیاورند) بگیرند. ۲. کسانی که نسبت به کید بر پیامبر(ص) هم سوگند شده‌اند.

---

۱ «و بر شما حرام است که با تقسیم کردن چوبه‌های تیر به پیشگوئی بپردازید و از غیب سخن گوئید(در دوران جاهلیت سه تیر برمی گرفتند و بر روی یکی : خدایم بدان فرمان داده است ، و بر روی دومی : خدایم از آن نهی کرده است ، می‌نوشتند ، و بر روی سومی چیزی نمی‌نوشتند . آنها را بهم می‌زدند ، سپس اگر اولی به دستشان می‌رسید ، کار را انجام می‌دادند ، و اگر دومی بیرون می آمد ، کار را انجام نمی‌دادند ، و اگر سومی به دستشان می‌افتاد ، دوباره فال را از سر می گرفتند)».

قسو

الْقَسْوَة: قساوت قلب(سنگ دلی). اصل آن از: حجرٌ قاسٍ: سنگ سخت، است. و الْمُقاسَاة: داشتن حالت سنگ دلی. (ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ)(بقرة:۷۴)
(وَ جَعَلْنا قُلُوبَهُمْ قاسِيَةً)(مائدة:۱۳) که به شکل (قَسِيَّةً) نیز قرائت شده است یعنی دل‌های آنان خالص نیست.

قشعر

(تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ)(زمر:۲۳) یعنی به خود می‌لرزد(از - شنیدن آیات- قرآن لرزه بر اندام کسانی می‌افتد که از پروردگار خود می‌ترسند).

قصص

الْقَصّ: دنبال کردن اثر چیزی. و الْقَصَص: اثر: (فَارْتَدَّا عَلى آثارِهِما قَصَصاً)(کهف:۶۴)،(وَ قالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ)(قصص:۱۱) یعنی مادر موسی بخواهرش گفت: او را بجوی. و الْقَصَص: اخبار پی گیری شده: (إِنَّ هذا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ)(آل عمران:۶۲)[1] (لَقَدْ كانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ)(یوسف:۱۱۱) و الْقِصاص: دنبال کردن خون(خون خواهی) با دستگیری قاتل و کشتن او: (وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ)(بقرة:۱۷۹)،(وَ الْجُرُوحَ قِصاصٌ) (مائدة:۴۵) قَصَّ فلانٌ فلاناً: فلانی فلان شخص را قصاص کرد. و الْقَصّ: گچ: «نَهى رسولُ اللّه صلّى اللّه عليه و سلم عن تَقْصِيصِ الْقُبُور».«پیامبر(ص) از گچ کاری کردن قبور نهی کرده است».

۱ «بیگمان این [چیزی که درباره عیسی بر تو می‌خوانیم] سرگذشت واقعی [مسیح] است».

قصد

الْقَصْد: مستقیم شدن راه. قَصَدْتُ قَصْدَهُ: به طرفش رفتم. و کلمه: الِاقْتِصَاد(میانه روی) از همین معنی است. میانه روی دو نوع است؛ یکی مطلقاً پسندیده؛ مثلا: الجود(بخشش) که بین افراط(اسراف) و تفریط(بخل) قرار دارد. و بر این اساس است که فرمود: (وَ اقْصِدْ فِي مَشْيِكَ)(لقمان:۱۹) و در این آیه به این نوع از میانه‌روی اشاره می‌کند و می‌فرماید: (وَ الَّذِينَ إِذا أَنْفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَلَمْ يَقْتُرُوا وَ كانَ بَيْنَ ذلِكَ قَواماً)(فرقان:۶۷)[2] دیگری میانه روی بین محمود و مذموم؛ مانند میانه‌روی بین عدل و جور، قریب و بعید. این آیه بر این اساس است: (فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ)(فاطر:۳۲)

۲ «و کسانیند که به هنگام خرج کردن [مال برای خود و خانواده] نه زیاده‌روی می کنند و نه سختگیری، و بلکه در میان این دو [اسراف و بخل، حد] میانه‌روی و اعتدال را رعایت می کنند».

(وَ سَفَراً قاصِداً لَاتَّبَعُوکَ)(توبة؛۴۲) یعنی سفری که غیر متناهی است یعنی «اگر سفری متوسط و میانه می‌بود تابع تو می‌شدند». و چه بسا به سفر نزدیک تفسیر شود. و حقیقت آن همان چیزی است که ذکر کردم.

قصر

القِصَر: نقطه مقابل طول(بلند) است یعنی کوتاه. این از اسمایی است که با کلمات دیگر شناخته می‌شود. قَصَرْتُ کذا: آن را کوتاه نمودم. و التَّقْصیر: اسمی است برای کوتاهی در کاری. و قَصَرْتُ کذا: قسمتی از آن را به قسمت دیگر متصل کردم. کلمه الْقَصْر(کاخ) از همین معنی است. ج قُصُورٌ: (وَ قَصْرٍ مَشیدٍ (حج؛۴۵) گفته شده: الْقَصْر ریشه‌های درخت است. مفرد آن قَصْرَة مثل جَمْرة و جَمر است. قَصَرْتُهُ: او را در قصر قرار دادم. از این معنی است: (حُورٌ مَقْصُوراتٌ فِی الْخیامِ)(رحمن؛۷۲) و قَصَرَ الصلاةَ: نماز را با ترک برخی از رکعات آن کوتاه کرد: (فَلَیْسَ عَلَیْکُمْ جُناحٌ أنْ تَقْصُرُوا مِنَ الصَّلاة)(نساء؛۱۰۱) و قَصَرَ السَّهمُ عن الهَدَفِ: تیر به هدف نرسید. و امرأةٌ قاصِرَةُ الطَّرْف: زنی که چشمش را به آنچه جایز نیست نمی‌دوزد: (فیهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْف)(رحمن؛۵۶)
قَصَّرَ شَعرَهُ: مویش را کوتاه کرد: (مُحَلِّقینَ رُؤُسَکُمْ وَ مُقَصِّرینَ)(فتح؛۲۷)

قصف

(فَیُرْسِلَ عَلَیْکُمْ قاصِفاً مِنَ الرِّیحِ)(اسراء؛۶۹) یعنی بادی که بر هر درخت و بنایی که می‌وزد آن را از بین می‌برد.

قصم

(وَ کَمْ قَصَمْنا مِنْ قَرْیَةٍ کانَتْ ظالِمَةً)(انبیاء؛۱۱) یعنی منهدم و خُرد کردیم. و این عبارت است از هلاکت و نابودی. و هلاکت، قاصِمَةَ الظَّهر نامیده شده است. و الْقُصَم: فردی که هر آن که [و هر چیزی را که] در برابرش مقاومت می‌کند در هم می‌شکند.

قصی

القَصَی: دوری. و الْقَصِیَ: دور. قَصَوْتُ عنه: از او دور شدم. و أقْصَیْتُهُ: او را دور کردم. و المکان الأقْصَی، و الناحیة الْقَصْوَی: مکان و جانب دور: (وَ جاءَ رَجُلٌ مِنْ أقْصَی الْمَدینَةِ یَسْعی)(قصص؛۲۰)
(إلَی الْمَسْجِد الْأقْصَی)(اسراء؛۱) یعنی بیت المقدس. اقصی بودن به اعتبار مکان مخاطبین یعنی پیامبر(ص) و یارانش است. و قَصَوْتُ البَعیر: گوشش را بریدم.

قض

قَضَضْتُهُ فَانْقَضَّ: آن را شکستم پس شکسته شد. و انْقَضَّ الحائط: دیوار فروریخت: (فَوَجَدَا فیهَا جِدَاراً یُرِیدُ أَنْ یَنْقَضَّ فَأَقامَهُ)(کهف؛۷۷)[1]

قضب

(فَأَنْبَتْنَا فیها حَبَّاً وَ عِنَباً وَ قَضْباً)(عبس؛۲۸-۲۷) تر و تازه. و الْمَقاضِب: زمینی که گیاه تازه می‌رویاند. و الْقَضِیب همچون الْقَضْب است با این تفاوت که الْقَضِیب در مورد شاخه‌های درخت و القَضْب در مورد سبزیجات به کار می‌رود. و سیفٌ قاضِبٌ و قَضِیبٌ: شمشیر بُرَنده.

قضی

الْقَضاء: قطعی کردن و فیصله دادن کار با قول یا فعل. هر یک بر دو وجه است: الهی و بشری. الهی مانند این فرموده خداوند: (وَ قَضی رَبُّکَ أَلّا تَعْبُدُوا إِلّا إِیَّاهُ)(اسراء؛۲۳) یعنی بر آن امر کرده است. (وَ قَضَیْنا إِلی بَنی إِسْرائیلَ فِی الْکِتابِ)(اسراء؛۴) چنین قضایی با اعلام و قطعی کردن حکم است یعنی به آنان اعلام کردیم و به آنان وحی قاطع فرستادیم. و بر این اساس است که فرمود: (وَ قَضَیْنا إِلَیْهِ ذلِکَ الْأَمْرَ أَنَّ دابِرَ هؤُلاءِ مَقْطُوعٌ)(حجر؛۶۶)[2] از جمله فعل الهی: (وَ اللّهُ یَقْضی بِالْحَقِّ وَ الَّذینَ یَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ لا یَقْضُونَ بِشَیْءٍ)(غافر؛۲۰)[3] و این که فرمود: (فَقَضاهُنَّ سَبْعَ سَماواتٍ فی یَوْمَیْنِ)(فصلت؛۱۲) اشاره به ایجاد و ابداع آسمان‌ها و زمین و فارغ شدن از این امر دارد.

(وَ لَوْ لا کَلِمَةٌ سَبَقَتْ مِنْ رَبِّکَ إِلی أَجَلٍ مُسَمًّی لَقُضِیَ بَیْنَهُمْ)(شوری؛۱۴) یعنی به آن فیصله داده می‌شد(قطعی می گردید).

از جمله قول بشری؛ مثلا: قَضَی الحاکمُ بکذا: حاکم به آن حکم داد. زیرا حکم حاکم با قول انجام می گیرد. و از جمله فعل بشری: (فَإِذا قَضَیْتُمْ مَناسِکَکُمْ)(بقرة؛۲۰۰)[4]

(ثُمَّ اقْضُوا إِلَیَّ وَ لا تُنْظِرُونِ)(یونس؛۷۱) یعنی هر کاری که در حق من می‌توانید بکنید [انجام دهید و در این زمینه] تمام توان خود را به کار گیرید و مرا مهلت ندهید. و ممکن است قضا با قول و فعل توأم باشد. از مرگ به القَضاء تعبیر

---

۱ «ایشان در میان روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت (خضر) آن را تعمیر و بازسازی کرد».

۲ «و ما به لوط این موضوع را وحی کردیم که بامدادان همه آنان نابود و ریشه کن خواهند شد».

۳ «خداوند به حق و عدل داوری می کند ، و کسانی را که به جای او به فریاد می‌خوانند [به سبب عجز و ناتوانی] کمترین داوری از دست ایشان ساخته نیست».

۴ «و هنگامی که مناسک [حجّ] خود را انجام دادید».

می‌شود. گفته می‌شود: فلان قَضَی نحبَه گویی که کارهای دنیایی‌اش که مختص او بوده به اتمام رسانده است.(فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَی نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ)(احزاب؛۲۳) قَضَی نَذرَهُ نیز گفته شده است؛ زیرا او(مرد مؤمن) خود را ملزم به این کرد که از دشمنان روی نگرداند(با آنان مبارزه کند) یا کشته شود. و نیز گفته شده: معنی آن این است که از آنان کسانی هستند که مرده‌اند.

(ثُمَّ قَضی أَجَلًا وَ أَجَلٌ مُسَمًّی عِنْدَهُ)(انعام؛۲) گفته شده: منظور از اجل نخست زندگی دنیا است و اجل دوم برانگیخته شدن پس از مرگ است. (یا لَیْتَها کانَتِ الْقاضِیَةَ)(حاقة؛۲۷)،(وَ نادَوْا یا مالِکُ لِیَقْضِ عَلَیْنا رَبُّکَ)(زخرف؛۷۷) کنایه از مرگ است.

قَضَی الدَّینَ: با پرداخت بدهی کار [بدهی] را فیصله داد. و الاقْتِضاء: مطالبه‌ی پس دادن وام.

(لَقُضِیَ إِلَیْهِمْ أَجَلُهُمْ)(یونس؛۱۱) از مرگ و مدت تعیین شده حیاتشان فارغ شده‌اند. و القَضاء از سوی خدا اخص از «قدر» است زیرا قضای خدا حکم بین تقدیرات است پس «قدر» همان «تقدیر» است و «قضاء» فیصله دادن است. برخی از علما گفته‌اند: القدر به منزله چیزی است که برای کیل(وزن کردن) آماده شده است. و القضاء به منزله خود کیل است. و این همانند آن چیزی است که أبو عبیده به حضرت عمر(رض) وقتی که می‌خواست از طاعون در شام فرار کند گفت: آیا از قضای خدا فرار می کنی؟ فرمود: از قضای خدا به قدر خدا فرار می کنم. این جمله هشداری است بر این امر که اگر قدر، قضاء نباشد(فیصله داده نشده باشد) امید می‌رود که خداوند آن را دفع کند. اما اگر غیر این باشد هیچ گریزی از آن نیست، به همین خاطر فرمود: (وَ کانَ أَمْراً مَقْضِیًّا)(مریم؛۲۱)،(کانَ عَلی رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیًّا)(مریم؛۷۱) و این که فرمود: (وَ قُضِیَ الْأَمْرُ)(بقرة؛۲۱۰) یعنی فیصله داده شده(قطعی شده است) و این هشداری است بر این که جبرانش غیر ممکن است.

قط

(وَ قالُوا رَبَّنا عَجِّلْ لَنا قِطَّنا قَبْلَ یَوْمِ الْحِسابِ)(ص؛۱۶) الْقِطّ: صحیفه. اسمی است برای نوشته و آنچه بر آن نوشته می‌شود. چیز مکتوب، القِطّ نامیده می‌شود همانطور که کلام، کتاب نامیده می‌شود گرچه نوشته نشده باشد. اصل الْقِطّ یعنی چیز بریده شده از عرض. همانطور که القَدّ به معنی چیز بریده شده از طول است. و الْقِطّ: نصیب و بهره تقسیم شده. ما رَأیتُهُ قَطُّ: مدت زمان مشخص شده او را ندیده‌ام. و قَطْنِی: مرا بس است.

قطر

القُطْر: پهلو، جانب [چیزی]. ج أقْطَار: (وَ لَوْ دُخِلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطارِها)(احزاب؛۱۴)[1] و قَطَرْتُهُ: او را به پهلویش انداختم. و قَطَرَ المطرُ: باران قطره قطره پایین آمد. و به همین دلیل(قطره قطره پایین آمدن) است که باران «قَطر» نامیده شده است. تَقَاطَرَ القومُ: آن قوم همچون قطرات باران پشت سر هم آمدند.

القَطِرَان: آنچه از درخت هناء(قطران) قطره قطره می‌چکد: (سَرابِيلُهُمْ مِنْ قَطِرانٍ)(ابراهیم؛۵۰) که به شکل (من قِطْرٍ آنٍ) نیز قرائت شده است. (آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْراً)(کهف؛۹۶) یعنی مس گداخته.

(وَ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ مَنْ إِنْ تَأْمَنْهُ بِقِنْطارٍ يُؤَدِّهِ إِلَيْكَ)(آل عمران؛۷۵) القَناطِير جمع القِنْطَارَة، و القَنْطَرَةُ مِنَ المالِ یعنی آنچه که عبور حیات در آن است(مالی که به راحتی زندگی با آن بگذرد). «قَنطَره» بمعنی پُل است. مال قنطره یعنی مالی که زندگی را راه می‌اندازد. یعنی همانطور که [مردم] از پل عبور میکنند(پُل سبب انتقال آسان آنان از قسمتی به قسمت دیگر می‌شود) مال قنطره نیز مانند همان پُل است که زندگی به راحتی به وسیله آن جریان پیدا میکند. پس مال قنطره یعنی مال کافی و اندازه آن فی نفسه محدود نیست و این امری نسبی است، چه بسا فردی با مقداری مال بی نیاز باشد(زندگیش به خوبی بگذرد) و فردی این گونه نباشد.

(وَ الْقَناطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ)(آل عمران؛۱۴) یعنی قنطار قنطار(هزاران هزار، مال بسیار) همچون دَرَاهِم مُدَرهَمَة یعنی درهم درهم یا دَنَانِير مُدَنَّرة یعنی دینار دینار.

قطع

القَطْع: جدا شدن چیزی(بریدن و قطع چیزی) که با چشم درک شود مانند جدا شدن اجسام، یا با بصیرت قابل درک باشد؛ مانند مسایل معقول. ترکیب قَطْعُ الأعضاء از همین معنی است: (لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَ أَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلافٍ)(اعراف؛۱۲۴)

قَطْعُ الثَّوب: بریدن پارچه: (فَالَّذِينَ كَفَرُوا قُطِّعَتْ لَهُمْ ثِيابٌ مِنْ نارٍ)(حج؛۱۹) و قَطْعُ الطَّرِيق بر دو وجه است: ۱. سیر و سلوک. ۲. غصب اموال از رهگذران.

قَطْعُ الرَّحِم: قطع کردن صله رحم که گاهی با دوری نمودن و فاصله گرفتن صورت می گیرد و گاهی هم با منع کردن نیکی [نسبت به نزدیکان]: (وَ تُقَطِّعُوا أَرْحامَكُمْ)(محمد؛۲۲)

(ثُمَّ لْيَقْطَعْ فَلْيَنْظُرْ)(حج؛۱۵) در معنی این

---

۱ «و اگر احزاب از جوانب مدینه وارد آن شوند».

آیه گفته شده: ۱. ریسمانش را قطع کند تا بیفتد. ۲. با خفه شدن(خود را خفه نماید) اجلش پایان می‌یابد. و این همان تفسیر ابن عباس از آیه است که فرمود: (ثُمَّ لْيَقْطَعْ) یعنی «ثُمَّ ليختنق».

قَطْعُ الأمر: پایان دادن به کار(فیصله دادن): (مَا كُنْتُ قاطِعَةً أمْراً حَتَّى تَشْهَدُون)(نمل؛۳۲)[1]

(لِيَقْطَعَ طَرَفاً)(آل عمران؛۱۲۷) یعنی گروهی از آنان را هلاک می‌کند.

قطْعُ دابر الإنسان: نابودی نوع بشر: (فَقُطِعَ دابرُ الْقَوْمِ الَّذينَ ظَلَمُوا)(انعام؛۴۵)،(إلَّا أنْ تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ)(توبة؛۱۱۰) یعنی مگر این که بمیرند. و نیز گفته شده: مگر این که توبه کنند. توبه‌ای که دلهایشان با پشیمانی نسبت به تفریط و کوتاهی‌ای که مرتکب شده‌اند [به سوی حق برگردند یا از فرط پشیمانی دچار ناراحتی شدید گردد]. و قِطْعٌ مِنَ اللَّيْل: قسمتی از شب: (فَأسْرِ بِأهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ)(هود؛۸۱) و الْقَطِيع: تازیانه. و أصاب بِئْرَهُم قُطْعٌ: چاه آنان آبش قطع شد.

قطف

قَطَفْتُ الثَّمَرَةَ قَطْفاً: ثمر را چیدم. و القطف: چیده شده. ج قُطُوف: (قُطُوفُها دانِيَةٌ)(حاقة؛۲۳)[2] و الْقُطافَة: آنچه از درخت می‌افتد(میوه و ثمری که هنگام چیدن از درخت می‌افتد).

قطمر

(وَ الَّذينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونه ما يَمْلِكُونَ مِنْ قِطْمير)(فاطر؛۱۳) یعنی علامت و نشانه‌ای که بر روی هسته |مثلا خرما| وجود دارد، و این مثلی است برای چیز کم و اندک.

قطن

(وَ أنْبَتْنا عَلَيْه شَجَرَةً مِنْ يَقْطين)(صافات؛۱۴۶) کدو. و الْقُطْن: پشم.

قعد

القُعُود نقطه مقابل قیام است(یعنی نشستن). و الْقَعْدَة یک بار نشستن. و القِعْدَة حالت نشستن فرد نشسته. کلمه القُعُود گاهی جمع «قاعد» است: (فَاذْكُرُوا اللَّهَ قِياماً وَ قُعُوداً وَعَلَى جُنُوبِكُمْ)(نساء؛۱۰۳)[3] و المَقْعَد: مکان نشستن. ج مَقَاعِد: (فِي مَقْعَد صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ)(قمر؛۵۵) یعنی در مکانی

---

۱ «من هیچ کار مهمّی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام».

۲ «میوه‌های آن در دسترس است».

۳ «خدای را ایستاده و نشسته و بر پهلوهایتان افتاده [و در همه حال و احوال] یاد کنید».

آرام. و این که فرمود: (مَقاعِدَ لِلْقِتال)(آل عمران؛۱۲۱) کنایه از محل استقرار برای جنگ است. و به کسی که در امری تنبلی و کسالت به خرج می‌دهد تعبیر به الْقاعِد می‌شود؛ مانند: (لا یَسْتَوِی الْقاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ غَیْرُ أُولِی الضَّرَرِ)(نساء؛۹۵) کمین کردن برای چیزی هم با این واژه تعبیر می‌شود: (لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَکَ الْمُسْتَقِیمَ)(اعراف؛۱۶)[1] (إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ)(مائدة؛۲۴) یعنی ایستادگان. (عَنِ الْیَمِینِ وَ عَنِ الشِّمالِ قَعِیدٌ)(ق؛۱۷) منظور فرشته‌ای که مراقب اوست و هر چه به سود یا زیان اوست آن را می‌نویسد. برای مفرد و جمع واژه «قَعِید» به کار می‌رود. و به حیوان وحشی بدون وسیله دفاعی [مثل شاخ] گفته می‌شود: القَعِید نقطه مقابل النَّطیح. و قَعِیدَکَ اللّهَ، و قِعْدَکَ اللّهَ: از خداوند حفظ و مراقبت از شما را می‌طلبم. و القاعِدَة: کسی که از حیض و ازدواج باز ایستاده است(زنان پیر و فرتوتی که از حیض باز ایستاده‌اند و نازا شده و میل زناشوئی و جاذبه جنسی را کاملاً از دست داده باشند). ج القَواعِد: (وَ الْقَواعِدُ مِنَ النِّساءِ)(نور؛۶۰)[2] و الْمُقْعَد کنایه از فرد لئیم و پست که از مکارم بازمانده است. و قَواعِدُ البِناء: پایه ساختمان: (وَ إِذْ یَرْفَعُ إِبْراهِیمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَ إِسْماعِیلُ)(بقرة؛۱۲۷)[3]

قعر

قَعْرُ الشَّیء: پایین‌ترین نقطه چیزی: (کَأَنَّهُمْ أَعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ)(قمر؛۲۰) یعنی ریشه درخت خرما که به درون زمین فرو رفته است. خداوند در این آیه به این امر اشاره دارد که قوم عاد از ریشه کنده و نابود شدند همانطور که درخت خرما ریشه‌اش در زمین فرورفته و از ریشه کنده می‌شود و دیگر اثری از آن نمی‌ماند.

قفل

الْقُفْل: قفل. ج أَقْفال: أَقْفَلْتُ البابَ: دَر را قفل کردم(بستم). این کلمه مَثلی است برای هر منع کننده انسان از انجام [هر] کار[ی]. گفته می‌شود: فلانٌ مُقْفَلٌ عن کَذا: فلان فرد از فلان چیز منع شده است. (أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفالُها)(محمد؛۲۴)[4] و به بخیل گفته می‌شود: مُقْفَلُ الیَدَین(دست بسته) همانطور که گفته می‌شود: مَغْلُولُ الیَدَین. و القُفُول: برگشتن از سفر. و الْقافِلَة: آن که از سفر برگشته است.

---

۱ «بر سر راه مستقیم تو در کمین آنان می‌نشینم».
۲ «زنان از کار افتاده‌ای که...».
۳ «و [به یاد آورید] آن گاه را که ابراهیم و اسماعیل پایه‌های خانه [کعبه] را بالا می‌بردند».
۴ «یا این که بر دلهائی قفلهای ویژه‌ای زده‌اند؟»

قفا

القَفَا: پشت گردن. قَفَوْتُـهُ: بـه پشت سرش(گردنش) زدم. و قَفَـوْتُ أثَـرَه، و اقْتَفَيْتُهُ: او را دنبال کردم(در پشت سرش به راه افتام). و الاقْتِفَاء: دنبال کـردن. بـه صورت کنایه برای غیبت کردن و دنبال کردن عیوب به کار می‌رود. (وَ لا تَقْـفُ ما لَيْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ)(اسراء؛۳۶) یعنی بـر اساس ظاهر و ظن حکم نده. کلمه القِيَافَة مقلوب کلمه الاقتفاء مانند جَذَب و جَبَذ است. و قَفَّيْتُهُ: او را به دنبال فلان شخص فرستادم: (وَ قَفَّيْنـا مِـنْ بَعْـدِه بِالرُّسُلِ)(بقرة؛۸۷)[1] و القَافِيَة: اسمی است برای قسمت اخیر بیت شعر کـه بایـد لفظش مراعات شود و در هر بیت تکرار شود.

قل

القِلَّة و الکثرة(کم و زیاد) در اعـداد بـه کـار مـی‌رونـد همـانطور کـه العظـم و الصِّغر(کوچکی و بزرگی) در اجسام بـه کار می‌روند. سپس هر کدام از کلمـات الکثرة و العظم، و نیز القلّـة و الـصِّغر بـه جـای هـم بـه کـار مـی‌رونـد. (ثُـمَّ لا يُجاوِرُونَکَ فيها إلّـا قَليلًـا)(احـزاب؛۶۰) یعنی وقت کم. و نیز آیات: (قُمِ اللَّيْلَ إلّا قَليلًا)(مزمل؛۲) (ما قاتَلُوا إلّـا قَليلًـا)(احـزاب؛۲۰) یعنـی جنگیدن کم [نه زیاد]. (وَ لا تَـزالُ تَطَّلِـعُ عَلى خائِنَةٍ مِـنْهُمْ إلّـا قَليلًـا)(مائـدة؛۱۳) جماعت اندک. کلمه القِلَّـة بـه صـورت کنایه برای ذلت و خواری به کـار مـی‌رود، و بر این اساس است که فرمود: (وَ اذْكُـرُوا إذْ كُنْـتُمْ قَليلًـا فَكَثَّرَكُمْ)(اعراف؛۸۶) و گاهی نیز کنایـه از عزت است به اعتبار ایـن فرمـوده: (وَ قَليلٌ مِنْ عِبـادِيَ الـشَّكُورُ)(سـبأ؛۱۳)،(وَ قَليلٌ ما هُمْ)(ص؛۲۴) که اشـاره بـه ایـن دارند که هر چیز با ارزشی کم و انـدک است. در این آیه: (وَ ما أوتيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إلّا قَليلًا)(اسراء؛۸۵) جایز است که کلمـه «قليلاً» استثناء از «و مـا اوتيـتم» باشـد یعنی چیزی از علم به شما داده نشده است مگر به افراد کمی از شـما. و نیـز جـایز است صفت برای مصدر محـذوف باشـد، یعنی جز علم و دانش اندکی به شـما داده نشده اسـت. (وَ لا تَـشْتَرُوا بِآيـاتي ثَمَنـاً قَليلًا)(بقرة؛۴۱) منظور از الْقَليـل در ایـن آیه مسایل دنیایی است هـر گونـه کـه باشد. آن‌ها را در برابر آنچه خداوند برای متقین در قیامت آماده کرده اسـت قـرار داده است. و این آیه بر این اساس است: (قُلْ مَتاعُ الدُّنْيا قَليلٌ)(نساء؛۷۷) (قَليلًا مـا تُؤْمِنُـونَ)(حاقـة؛۴۱) در مـورد معنی آن گفته شـده: یعنـی شـما کمـی ایمان می‌آورید(ایمانتان ضعیف است). و

[1] «و در پی وی پیغمبرانی فرستادیم».

ایمان قلیل عبارت است از اقرار و معرفت عامیانه‌ای که در این آیه به آن اشاره شده است: (وَ ما یُؤْمِنُ أَکْثَرُهُمْ بِاللَّه إِلَّا وَ هُمْ مُشْرِکُونَ)(یوسف؛۱۰۶) و أَقْلَلْتُ کَذا: آن را سبک یافتم. این سبکی یا از جهت حکم است یا نسبت به قدرتش است. در مورد نخست مانند این جمله است: أَقْلَلْتَ ما أعطَیتَنی(آنچه را که به من بخشیدی کم دیدم). و در مورد دوم مانند این فرموده است: (أَقَلَّتْ سَحاباً ثِقالًا)(اعراف؛۵۷)[1] یعنی آن‌را بر داشتند و به اعتبار قدرتشان آن‌را سبک یافتند. و اسْتَقْلَلْتُهُ: آن‌را کم دیدم. و قُلَّةُ الجَبَل: سر کوه به اعتبار کم حجم بودنش نسبت به قسمت‌های دیگر کوه. تَقَلْقَلَ الشَّیءُ: آن چیز لرزید. القَلْقَلَة: کلمه‌ای است که حکایت از صدای حرکات دارد.

قلب

قَلْبُ الشَّیء: تغییر دادن چیزی از وجهی به وجه دیگر. مانند قَلبُ الإنسان یعنی منصرف کردن انسان از راه و مسیرش به راه و مسیر دیگر: (وَ إِلَیْهِ تُقْلَبُونَ)(عنکبوت؛۲۱) یعنی آنگاه به سوی او برگردانده می‌شوید. و الانْقِلاب: دگرگونی، بازگشت، انصراف: (انْقَلَبْتُمْ عَلی أَعْقابِکُمْ وَ مَنْ یَنْقَلِبْ عَلی عَقِبَیْهِ فَلَنْ یَضُرَّ اللّهَ شَیْئاً)(آل عمران؛۱۴۴)[2]

در مورد وجه تسمیه قَلْب انسان به این نام گفته شده: به خاطر کثرت تغییراتش است. و معانی‌ای که به روح و علم و شجاعت و ... اختصاص دارند از آن تعبیر به «قلب» می‌شود.

(وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ)(احزاب؛۱۰) یعنی ارواح.

(إِنَّ فی ذلِکَ لَذِکْری لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ)(ق؛۳۷) یعنی علم و فهم. (وَ لِتَطْمَئِنَّ بِهِ قُلُوبُکُمْ)(انفال؛۱۰) یعنی با آن شجاعتتان تثبیت می‌شود و خوفتان زایل می‌گردد، و عکس چنین امری: (وَ قَذَفَ فی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ)(حشر؛۲)

(ذلِکُمْ أَطْهَرُ لِقُلُوبِکُمْ وَ قُلُوبِهِنَّ)(احزاب؛۵۳) یعنی برای عفت شما بهتر است. (وَ قُلُوبُهُمْ شَتَّی)(حشر؛۱۴) یعنی دلهای متفرّق و دور از هم. (وَ لکِنْ تَعْمَی الْقُلُوبُ الَّتِی فِی الصُّدُورِ)(حج؛۴۶) گفته شده: منظور از القلوب التی فی الصدور:۱. عقل است. ۲. روح است. اما کور شدن به نسبت عقل درست نیست. که در جواب گفته شده:

---

۱ «هنگامی که بادها ابرهای سنگین [و پر آب را بر دوش خود] برداشتند».

۲ «و به عقب برمی‌گردید [و با مرگ او اسلام را رها می‌سازید و به کفر و بت‌پرستی بازگشت می‌کنید]؟! و هرکس به عقب بازگردد [و ایمان را رها کرده و کفر را برگزیند] هرگز کوچکترین زیانی به خدا نمی‌رساند».

به صورت مجاز آمده است، مانند این آیه: (تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأنهارُ)(بقرة؛۲۵) که در حقیقت إنهَار یعنی جوی آب، جاری نمی‌شود بلکه این آب موجود در جوی است که جاری می‌شود. و تَقْلِیبُ الشَّیء: تغییر چیزی از حالتی به حالت دیگر: (یَوْمَ تُقَلَّبُ وُجُوهُهُمْ فِی النَّار)(احزاب؛۶۶) و تَقْلِیبُ الأمور: تدبیر امور و نظر در آن امور: (وَ قَلَّبُوا لَکَ الْأُمُورَ)(توبة؛۴۸)

تَقْلِیبُ الیَد عبارت است از ندامت و پشیمانی. و این حالتی است که فرد پشیمان در آن حالت دارد: (فَأصْبَحَ یُقَلِّبُ کَفَّیْه)(کهف؛۴۲) یعنی از روی ندامت دست‌ها را بر هم می‌زند.

التَقَلُّب: تصرف [در کار و چیزی]: (وَ تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدِین)(شعراء؛۲۱۹)[1]

قلد

الْقَلْد: به هم بافتن، تابیدن. قَلَدْتُ الحبلَ: ریسمان را تاباندم. قَلید و مَقْلود: ریسمان تابیده و بافته شده به هم. و الْقِلَادَة: هر چیز تابیده شده از ریسمان و نقره و... که در گردن قرار می‌دهند(گردنبند). و قَلَّدْتُهُ عملاً: او را به آن کار ملزم کردم. (لَهُ مَقالیدُ السَّماواتِ وَ الْأرْضِ)(زمر؛۶۳) یعنی: ۱. آنچه در آسمان‌ها و زمین است از آن خداست. ۲. خزاین آسمان‌ها و زمین. ۳. کلیدهای آسمان و زمین. همه این معانی به یک چیز اشاره دارند و آن قدرت خداوند بر آسمان‌ها و زمین و حفظ و نگهداری آن‌هاست.

قلم

القَلْم: اصل این کلمه به معنی بریدن و چیدن چیز سخت مانند ناخن و... است. به چیز بریده شده گفته می‌شود: القَلَم همانطور که به المَنقُوض یعنی چیز شکسته شده، «النَقض» گفته می‌شود. این کلمه به آنچه با آن نوشته می‌شود و نیز به تیرهایی که پرتاب می‌شوند اختصاص داده شده. ج أقْلام: (ن وَ الْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ)(قلم؛۱)،(وَ لَوْ أنَّ ما فِی الْأرْضِ مِنْ شَجَرَة أقْلامٌ)(لقمان؛۲۷)

(إذْ یُلْقُونَ أقْلامَهُمْ)(آل عمران؛۴۴) یعنی تیرهایشان.[2] و: (عَلَّمَ بِالْقَلَمِ)(علق؛۴) اشاره به نعمتی دارد که خداوند به انسان بخشیده است و آن فوایدی است که از طریق نوشتن به انسان می‌رسد.

قلی

القَلی: شدت خشم و غضب. قَلاهُ یَقْلیه و

---

۱ «و [همچنین می‌بیند] حرکت [قیام و رکوع و سجود و نشست و برخاست] تو را در میان [صف جماعت] سجده برندگان».

۲ «در آن هنگام که تیرهای خود را [برای قرعه‌کشی به درون آب یا کیسه‌ای و ...] می‌افکندند».

یَقْلُوهُ: او را مورد خشم قرار داد: (ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ ما قَلی)(ضحی؛۳)[1]
(إِنِّی لِعَمَلِکُمْ مِنَ الْقالِینَ)(شعراء؛۱۶۸)[2]
کسی که کلمه «القَالین» را «واوی» بداند آن را از «القَلو» به معنی «تیر انداختن» دانسته و از این جمله گرفته است: قَلَت النَاقةُ براکِبها قَلْوا: شتر، سوارش را افکند و از او پیشی گرفت. یا از: قَلوتُ بالقلّة یعنی چوب را انداختم، است گویی که «المَقلُو» کسی است که قلبش از شدت دشمنی با او، او را طرد می‌کند و نمی‌پذیرد. و کسی که کلمه «القالین» را «یائی» بداند آن را از: قَلَیتُ البُسرَ و السُّویق علی المِقلاة گرفته است.

قمح

خلیل می‌گوید: الْقَمْح یعنی گندم، زمانی که در خوشه است تا زمان ذخیره سازی. آرد گرفته شده از القَمح، القَمیحَة نامیده می‌شود. و القَمْح: بلند کردن سر برای خوردن آرد با کف دست. سپس به هر نوع بلند کردن سر القَمْح گفته می‌شود. و قَمَحَ البعیرُ: شتر سرش را بلند کرد. و أقْمَحْتُ البعیرَ: سر شتر را به عقب برگرداندم. (فَهُم مُقْمَحُونَ)(یس؛۸)[3] تشبیهی است به چنان حالتی و مثالی است برای آنان(غافلان از انذار پیامبران). و می‌خواسته که آنان را به خودداری کردن از انقیاد نسبت به حق توصیف کند. و نیز گفته شده: اشاره به حال و وضعیتشان در روز قیامت است آنگاه که: (إِذِ الْأَغْلالُ فِی أَعْناقِهِمْ وَ السَّلاسِلُ)(غافر؛۷۱) «آن زمان که غلّها و زنجیرها در گردن دارند و روی زمین کشیده می‌شوند».

قمر

القَمَر: ماه [موجود در] آسمان. بعد از سه شب به آن القَمر گفته می‌شود. و [در وجه تسمیه آن] گفته شده: چون نور ستارگان را می‌پوشاند و بر آنان غالب می‌آید به آن القَمر گفته می‌شود: (هُوَ الَّذِی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیاءً وَ الْقَمَرَ نُوراً)(یونس؛۵) و القَمْرَاء: نور ماه. و تَقَمَّرْتُ فلاناً: در شب مهتابی نزد او آمدم. و قَمَرْتُ فلانا کذا: او را نسبت به آن چیز فریب دادم.

قمص

الْقَمیص: پیراهن. ج قُمُص و أقْمِصَة و قُمْصَان: (إِنْ کانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ

---

۱ «پروردگارت تو را رها نکرده است و دشمن نداشته است و مورد خشم قرار نداده است».
۲ «[لوط بدیشان پاسخ داد و] گفت: من از کار شما نفرت دارم [و زشت و ناپسندش می‌دانم]».
۳ «و سرهای ایشان رو به بالا نگاه داشته می‌شود».

قُبُل...)(یوسف؛۲۶) و تَقَمَّصَهُ: پیراهن بر تن او کرد.

قمطر

(عَبُوساً قَمْطَرِیراً)(انسان؛۱۰)[۱] شدید، سخت. قَمْطَرِیرٌ و قَمَاطِیرٌ هر دو گفته شده است.

قمع

(وَ لَهُمْ مَقامِعُ مِنْ حَدِید)(حج؛۲۱) مقامیع جمع مِقْمَع است. مقمَع یعنی چیزی است که با آن [کسی یا چیزی] را می‌زنند و آن را رام می‌کنند.

قمل

القُمَّل: مگس کوچک:[۲] (وَ الْقُمَّلَ وَ الضَّفادِعَ وَ الدَّمَ)(اعراف؛۱۳۳)

قنت

القُنُوت: فرمانبرداری همراه با خشوع. و به هر کدام به تنهایی نیز معنی شده است: (وَ قُومُوا لِلّه قانتِینَ)(بقرة؛۲۳۸)،(کُلٌّ لَهُ قانِتُونَ)(روم؛۲۶) گفته شده: یعنی: ۱. فروتنان. ۲. فرمانبرداران. ۳. سکوت کنندگان. منظور هر نوع سکوتی نیست. (إنَّ إبْراهِیمَ کانَ أُمَّةً قانِتاً)(نحل؛۱۲۰)

قنط

القُنُوط: مأیوس شدن از خیر و نیکی. قَنَطَ یَقْنِطُ قُنُوطاً، و قَنِطَ یَقْنَطُ: نا امید شد: (فَلا تَکُنْ مِنَ الْقانِطِینَ)(حجر؛۵۵)،(یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّه)(زمر؛۵۳)[۳]

قنع

القَنَاعَة: راضی بودن به مقدار کم از چیزهای زود گذر که مورد نیاز است. قَنِعَ یَقْنَعُ قَنَاعَةً و قَنَعَاناً: راضی شد. و قَنَعَ یَقْنَعُ قُنُوعاً: طلب کرد(چیزی خواست): (وَ أَطْعِمُوا الْقانِعَ وَ الْمُعْتَرَّ)(حج؛۳۶) برخی گفته‌اند: الْقَانِع گدایی است که در گدایی اصرار نمی‌کند و به آنچه معمولا به او داده می‌شود راضی می‌شود. و أَقْنَعَ رأسَهُ: سرش را بلند کرد: (مُقْنِعِی رُؤُسِهِمْ)(إبراهیم؛۴۳) «سرهای خود را بالا گرفته‌اند». برخی هم گفته‌اند: اصل کلمه «القَانِع» از الْقِنَاع یعنی آنچه با آن

---

۱ «روز بس ترشرو و سخت اخمونی [که قیامت نام دارد]».

۲ «قُمَّلَ» : شپش را گویند . ولی در اینجا شپش معمولی مورد نظر نیست . بلکه مراد جانوری است که آفت گیاهی است که می‌تواند شته یا ساس باشد . برخی هم آن را بید و کنه و مگسک گفته‌اند ، و برخی حشره‌ای دانسته‌اند که مایه تباهی گیاهان و نابودی حیوانات می گردد. [المنتخب / صفحه ۲۲۶ . به نقل از تفسیر نور]

۳ «بگو : ای بندگانم ! ای آنان که در معاصی زیاده‌روی هم کرده‌اید ! از لطف و مرحمت خدا مأیوس و ناامید نگردید».

سر را می‌پوشانند، می‌باشد. پس قَنِعَ یعنی قناع را بر سر گذاشت تا فقرش را بپوشاند. و قَنَعَ: قناع را از سرش برداشت تا سرش(صورتش) را برای گدایی نمایان کند.

قنی

(أغْنی وَ أقْنی)(نجم؛۴۸) یعنی خداوند چیزی را که در آن بی نیازی است و چیزی را که در آن الْقِنْیَة یعنی مال ذخیره شده و کسب شده است، می‌بخشد. در معنی «أقْنَی» [همچنین] گفته شده: یعنی أرضَی یعنی خداوند بهره‌ای از رضایتمندی و طاعت می‌بخشد. و این بزرگ‌تر از دو نوع نخست یعنی بی نیازی [مالی] و آنچه به دست می‌آید(القنیه) می‌باشد. جمع القِنْیَة، قِنْیَات است.

قنو

القِنْو: خوشه. مثنی و جمع آن: قِنْوَان: (قِنْوانٌ دانِیَةٌ)(انعام؛۹۹) خوشه‌ها به یکدیگر نزدیک هستند. و القَنَاة یعنی نیزه به خاطر دو شاخه بودن قسمت پایین آن به شاخه تشبیه شده است. و قنات آب هم به خاطر شباهت آن از جهت خط و امتداد به نیزه به این نام نامیده شده است. و گفته شده: اصل القَنَاة به معنای قنات آب از قَنَیتُ الشَّیءَ یعنی آن چیز را ذخیره کردم، آمده است؛ زیرا قنات آب، آب را در خود ذخیره می کند. و نیز گفته شده: اصلش از: قَانَاهُ یعنی آن را مخلوط کرد، می‌باشد.

قهر

القَهْر: غلبه و رام کردن توأمان. و در مورد هر کدام به تنهایی به کار می‌رود: (وَ هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِه)(انعام؛۱۸)،(وَ هُوَ الْواحِدُ الْقَهَّارُ)(رعد؛۱۶)

(فَأَمَّا الْیَتیمَ فَلا تَقْهَرْ)(ضحی؛۹) یعنی او را خوار و ذلیل مکن. و أقْهَرَهُ: کسی که او را رام و ذلیل کرده است بر او مسلط کرده است. و الْقَهْقَرَی: راه رفتن به عقب(عقب گرد).

قاب

القَاب: فاصله بین دسته و سر کمان: (فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ أوْ أدْنی)(نجم؛۹)[1]

قوت

الْقُوت: آنچه سد رمق کند. ج أقْوَات: (وَ قَدَّرَ فیها أقْواتَها)(فصلت؛۱۰) و قَاتَهُ یَقُوتُهُ قُوتاً: غذا به او داد. و أقَاتَهُ یُقیتُهُ: آنچه قوت او باشد برایش قرار داد.

(وَ کانَ اللَّهُ عَلی کُلِّ شَیْءٍ

---

۱ «تا آن‌که فاصله او [و محمد] به اندازه دو کمان یا کمتر گردید».

مُقیتاً)(نساء؛۸۵) گفته شده: مُقیت یعنی: [خداوند بر هر چیزی] ۱. مقتدر. ۲. حافظ و نگهبان. ۳. شاهد [است]. حقیقت آن این است که: خداوند قائم بر هر چیزی است و آن را حفظ می‌کند و روزی می‌دهد.

قوس

القَوْس: آنچه تیر از آن پرتاب می‌شود: (فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ أوْ أدْنی)(نجم:۹) شکل قوس مورد تصور است. به خمیدگی قوس گفته می‌شود: التَّقَوُّس. و قَوَّسَ الشَّیخُ و تَقَوَّسَ زمانی است که انسان مسن در کمرش خمیدگی ایجاد می‌شود.

قیض

(وَ قَیَّضْنا لَهُمْ قُرَناءَ)(فصلت؛۲۵)[1] (وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطاناً)(زخرف؛۳۶) یعنی برای اوست شیطانی که همانند پوست تخم مرغ که بر تخم مرغ چسبیده بر او مستولی می‌شود.

قیع

(کَسَرابٍ بِقیعَةٍ)(نور؛۳۹) و القیع و القاع: زمین مسطح. ج قِیعان. مصغرش: قُوَیْع.

قول

القَوْل و القیل هر دو یکی هستند: (وَ مَنْ أصْدَقُ مِنَ اللّهِ قیلًا)(نساء؛۱۲۲) کلمه القَوْل بر چند وجه استعمال می‌شود: ۱. بارزترین وجه آن این است که ترکیبی از حروفی باشد که با آنها سخن گفته می‌شود؛ مفرد باشد یا جمله؛ مفرد مانند: زید. و جمله مانند: زیدٌ منطلقٌ. و هل خرج عمروٌ. به هر یک از اقسام کلمات یک جمله یعنی اسم و فعل و حرف قَول گفته می‌شود همانطور که قصیده و خطبه «قول» نامیده می‌شود. ۲. به آنچه در دل تصور می‌شود قبل از ابراز آن. مثلاً می‌گویی: در دلم چیزی هست که آن را آشکار نکرده‌ام. (وَ یَقُولُونَ فی أنْفُسِهِمْ لَوْ لا یُعَذِّبُنَا اللّهُ)(مجادلة:۸) ۳. اعتقادات. ۴. توجه صادقانه به چیزی [و مسئله‌ای]. ۵. به معنی الهام: (قُلْنا یا ذَا الْقَرْنَیْنِ إمّا أنْ تُعَذِّبَ...)(کهف؛۸۶). (قالَتا أتَیْنا طائِعینَ)(فصلت؛۱۱)

قیل

(أصْحابُ الْجَنَّةِ یَوْمَئِذٍ خَیْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أحْسَنُ مَقیلًا)(فرقان؛۲۴) مَقیل یا مصدر قِلْتُ قَیْلُولَةً یعنی نیمروز خوابیدم، یا به معنای جای خوابیدن، می‌باشد.

---

۱. «ما برای آنان همنشینان [زشت‌سیرتی از جنّ و انس] ترتیب داده‌ایم».

قوم

قَامَ يَقُومُ قياماً، فهو قَائِمٌ: برخاست. پس او به پا خاسته است. ج قِيام. أقامَهُ غيرُه: دیگری او را بلند کرد. و أقامَ بالمكان إقامَةً: در آن مکان اقامت کرد. و الْقِيَام بر چند وجه است: ۱. تسخیری: (مِنْها قائِمٌ وَ حَصِيدٌ)(هود؛۱۰۰) ۲. اختیاری: (أَمَّنْ هُوَ قانِتٌ آناءَ اللَّيْلِ ساجِداً وَ قائِماً)(زمر؛۹) ۳. مراعات و محافظت از چیزی: (كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَداءَ بِالْقِسْطِ)(مائدة؛۸) ۴. عزم بر انجام کاری: (يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذا قُمْتُمْ إِلَى الصَّلاةِ)(مائدة؛۶) و این که فرمود: (يُقِيمُونَ الصَّلاةَ)(مائدة؛۵۵) یعنی در انجام آن استمرار دارند و بر آن محافظت مینمایند. و القِيَام و القِوَام اسمی است برای آنچه چیزی به وسیله آن نگه داشته میشود مانند عمود و... (وَ لا تُؤْتُوا السُّفَهاءَ أَمْوالَكُمُ الَّتِي جَعَلَ اللَّهُ لَكُمْ قِياماً)(نساء؛۵) یعنی آن‌را از چیزهایی که نگهداریتان می کند قرار داده است. (جَعَلَ اللَّهُ الْكَعْبَةَ الْبَيْتَ الْحَرامَ قِياماً لِلنَّاسِ)(مائدة؛۹۷) یعنی کعبه نگهدارنده و حیاتبخش انسان‌هاست و معاش و معاد آنان را پایدار می‌دارد.

قَامَ فلانٌ مَقَامَ فلانٍ: فلانی جانشین فلانی شد: (فَآخَرانِ يَقُومانِ مَقامَهُما مِنَ الَّذِينَ اسْتَحَقَّ عَلَيْهِمُ الْأَوْلَيانِ)(مائدة؛۱۰۷)

(دِيناً قِيَماً)(انعام؛۱۶۱) یعنی ثابت. استوار برای امورات دنیوی و اُخروی انسان‌ها. (وَ ذٰلِكَ دِينُ الْقَيِّمَةِ)(بینة؛۵) کلمه الْقَيِّمَة در این آیه اسمی است برای امتی که قیام به قسط و عدالت می‌نماید، امتی که اینگونه به آن اشاره می کند و می‌فرماید: (كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ...)(آل عمران؛۱۱۰). (يَتْلُوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً فِيها كُتُبٌ قَيِّمَةٌ)(۳؛بینه) اشاره به قرآن دارد و به محتوای آن که جامع همه معانی و نتایج کتاب‌های آسمانی قبل است.

(اللَّهُ لا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ)(بقرة؛۲۵۵) یعنی حافظ و نگهدارنده همه چیز و بخشنده هر چیزی است که قوام هر چیزی به آن بستگی دارد. و این همان چیزی است که در این آیه به آن اشاره دارد: (الَّذِي أَعْطىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدىٰ)(طه؛۵۰)

القِيامَة: عبارت است از شروع شدن ساعتی که چنین به آن اشاره می کند: (وَ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ)(روم؛۱۲)،(يَوْمَ يَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ الْعالَمِينَ)(مطففین؛۶) اصل الْقِيَامَة به پا خاستن یک دفعه انسان است. حرف «الهاء» برای اشاره به وقوع یک دفعه‌ای آن بر آن وارد شده است. کلمه المَقام مصدر و نیز اسم مکان برای قیام و زمان آن است: (إِنْ كانَ كَبُرَ عَلَيْكُمْ مَقامِي وَ تَذْكِيرِي)(یونس؛۷۱)،(وَ لِمَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ)(رحمن؛۴۶)،(وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَقامِ إِبْراهِيمَ مُصَلًّى)(بقرة؛۱۲۵)،(خَيْرٌ

مَقاماً وَ أحْسَنُ نَدِيًّا)(مريم؛۷۳)
الاستقامَة: راهی است هموار بر یک خط مستقیم. گفته شده: طریق حقّ هم به آن تشبیه شده است: (اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِيمَ)(فاتحه:۶) و استِقامَةُ الإنسان: ملتزم شدن انسان بر راه راست: (إنَّ الَّذينَ قالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا)(فصلت؛۳۰)
الْإقَامَةُ فی المكان: ماندن در یک مکان. و إقَامَةُ الشَّيء: ادای حق یک چیز: (قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ لَسْتُمْ عَلى شَيْءٍ حَتَّى تُقيمُوا التَّوْراةَ وَ الْإِنْجيلَ)(مائدة؛۶۸) یعنی تا این که با علم و عمل حقّ تورات و انجیل را ادا کنید.
(وَ إذا قامُوا إلَى الصَّلاةِ قامُوا كُسالى)(نساء؛۱۴۲) قامُوا از القيام است نه از الإقامَة. (رَبِّ اجْعَلْنِي مُقيمَ الصَّلاة)(إبراهيم؛۴۰) یعنی مرا در ادای حق آن یعنی انجام شرایطش توفیق بده.
المُقَامة همان الإقامة می‌باشد: (الَّذي أحَلَّنا دارَ الْمُقامَةِ مِنْ فَضْله)(فاطر؛۳۵)
تَقْويمُ الشَّيء: محکم کردن چیزی و راست و ریست گردانیدن آن: (لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ في أحْسَنِ تَقْويمٍ)(تين؛۴) این آیه اشاره به آفرینش خاص انسان در بین موجودات زنده است که به او عقل و فهم داده شده و استیلای او بر هر آنچه در این جهان است.
القَوْم: گروهی از مردان بدون وجود زنان. به همین خاطر است که فرمود: (لا يَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ...)(حجرات؛۱۱) و در قرآن هر جا به آن اشاره شده هر دو را در بر می‌گیرد.

قوی

القُوَّة: این کلمه گاهی به معنی قدرت به کار می‌رود: (خُذُوا ما آتَيْناكُمْ بِقُوَّة)(بقرة؛۶۳) گاهی هم برای قابلیت یا استعداد موجود در چیزی برای تبدیل شدن؛ مثلاً گفته می‌شود: النَّوى بِالْقُوَّة نخل یعنی هسته خرما بالقوه درخت خرما است. گاهی هم در مورد بدن(قدرت بدنی): (وَ قالُوا مَنْ أشَدُّ مِنَّا قُوَّةً)(فصلت؛۱۵)، قدرت قلب: (يا يَحْيى خُذِ الْكِتابَ بِقُوَّة)(مريم؛۱۲) یعنی با قدرت قلب. و گاهی در مورد کمک کننده‌ای بیرونی به کار می‌رود: (قالَ لَوْ أنَّ لي بِكُمْ قُوَّةً)(هود؛۸۰) در مورد معنای این آیه گفته شده: حضرت لوط(ع) فرمود: ای کاش سربازانی می‌داشتم یا مالی می‌داشتم که با آن قدرت می‌گرفتم و مانع شما از تعرض به مهمانانم می‌شدم. و گاهی هم در مورد قدرت الهی به کار می‌رود: (إنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ عَزيزٌ)(مجادلة؛۲۱)
(ذي قُوَّةٍ عِنْدَ ذِي الْعَرْشِ مَكينٍ)(تكوير؛۲۰) یعنی جبریل(ع) و توصیف او با کلمه القوة نزد صاحب عرش به صورت مفرد و نکره به این اشاره دارد که جبرئیل نسبت به ملأ اعلی

تا حدی دارای قدرت است. و این که درباره ایشان فرمود: (عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوی)(نجم؛۵) و او را به صورت جمع و با الف و لام جنس معرفی کرد اشاره به این امر است که قدرت ایشان نسبت به جهان و نسبت به آنانی که تعلیمشان می‌دهد و به آنان فایده می‌رساند دارای قدرتی بسیار بزرگ است.

قِوَاء: بیابان. و أقْوَی فلانٌ: فقیر شد: (وَ مَتاعاً لِلْمُقْوِینَ)(واقعة؛۷۳)

****



کب

الْکَبّ: افتادن چیزی بر رویش(از جهت رو نه پشت و نه...): (فَکُبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِی النَّارِ)(نمل؛۹۰) و الإکْبَاب: رو آوردن به کاری. و الکَبْکَبَة: انداختن چیزی در گودی: (فَکُبْکِبُوا فِیهَا هُمْ وَ الْغاوُونَ)(شعراء؛۹۴)[1] گفته می‌شود: کَبَّ و کَبْکَبَ همچون کَفَّ و کَفکَفَ است. و الکَوَاکِب: ستاره‌های آشکار و ظاهر شده. به ستارگان کواکب گفته نمی‌شود جز زمانی که نمایان شوند: (فَلَمَّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأَی کَوْکَباً)(انعام؛۷۶)

کبت

الْکَبْت: منع کردن با تندی و تحقیر(خوار و ذلیل گردانیدن): (کُبِتُوا کَمَا کُبِتَ الَّذِینَ مِنْ قَبْلِهِمْ)(مجادله؛۵)[2]

۱ «پس از آن، آنان [که پرستش شوندگان گمراهساز] همراه گمراهان [که پرستش کنندگان ایشان بودند] پیاپی به دوزخ سرنگون افکنده می‌شوند».

۲ «خوار و ذلیل می‌شوند، همان گونه که پیش از ایشان پیشینیان خوار و ذلیل شدند».

کبد

الْکَبِد: جگر. و الْکَبَد و الْکُبَاد: درد جگر. و الْکَبْد: مریض شدن جگر. گفته می‌شود: کَبَدْتُ الرَّجُلَ: به جگر فلانی [ضربه‌ای] زدم. و کَبِدُ السَّمَاء: وسط آسمان، تشبیهی است به جگر که در وسط بدن قرار دارد. گفته می‌شود: تَکَبَّدَتِ الشَّمسُ: خورشید به وسط آسمان رسید(در وسط آسمان قرار گرفت).

الْکَبَد: مشقت و سختی: (لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِی کَبَدٍ)(بلد؛۴) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که خداوند انسان را به گونه‌ای آفریده است که هرگز سختی و مشقت از او جدا نمی‌شود مگر زمانی که مشکلات را پشت سر بگذارد و به آرامش برسد همان‌طور که فرمود: (لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ)(انشقاق؛۱۹)[3]

۳ «قطعاً مراتب و حالات مختلفی را یکی پس از دیگری [در مسیر زندگی دنیوی] طی خواهید کرد و با اوضاع و احوال گوناگونی روبرو خواهید شد».

کبر

الْکَبِیر و الصَّغیر(بزرگ و کوچک) از کلمات ملازم یکدیگر هستند که به اعتبار یکدیگر به کار می‌روند. چیزی گاهی در کنار چیز دیگری کوچک و در کنار چیز دیگری بزرگ است. این دو کلمه در کمیت متصل همانند اجسام به‌کار می‌روند که در این صورت هم‌چون الکثیر و القلیل(زیاد و کم) هستند. و در کمیت منفصل و جدا از هم، هم‌چون عدد [نیز] به‌کار می‌روند. چه بسا از دو دیدگاه مختلف «کثیر و کبیر» یک چیز واحد را تعقیب کنند: (قُلْ فیهِما إِثْمٌ کَبیرٌ)(بقره؛۲۱۹) و: (کَثیرٌ) که در قرائت دیگری آمده است. اصل در این است که این کلمه(الکبیر) در اجسام به‌کار رود سپس برای معانی استعاره شود؛ مثلاً: (لا یُغادِرُ صَغیرَةً وَ لا کَبیرَةً إِلّا أَحْصاها)(کهف؛۴۹) و این آیه که فرمود: (وَ لا أَصْغَرَ مِنْ ذلِکَ وَ لا أَکْبَرَ)(سبأ؛۳) و این‌که در مورد حج فرمود: (یَوْمَ الْحَجِّ الْأَکْبَرِ)(توبه؛۳) به این خاطر آن‌را با «اکبر» توصیف کرده است که هشداری بر این مطلب باشد که عمره، حجّ «کوچک» است همان‌طور که حضرت(ص) فرمود: «العُمرَةُ هِیَ الحَجُّ الأصغَرُ».

این کلمه گاهی به اعتبار زمان به‌کار می‌رود و گفته می‌شود: فُلانٌ کَبیرٌ: فلانی فرد مسنی است: (إِمّا یَبْلُغَنَّ عِنْدَکَ الْکِبَرَ أَحَدُهُما)(إسراء؛۲۳)،(وَ أَصابَهُ الْکِبَرُ)(بقرة؛۲۶۶) و گاهی هم به اعتبار منزلت و رفعت به‌کار می‌رود: (قُلْ أَیُّ شَیْءٍ أَکْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللّهُ شَهیدٌ بَیْنی وَ بَیْنَکُمْ)(انعام؛۱۹)،(الْکَبیرُ الْمُتَعالِ)(رعد؛۹) و در این آیه: (فَجَعَلَهُمْ جُذاذاً إِلّا کَبیراً لَهُمْ)(انبیاء؛۵۸) تسمیه یکی از بت‌ها به «کبیر» بر اساس اعتقاد آن‌ها (بت‌پرستان) نسبت به آن بت بوده است نه بر اساس منزلت و ارزش حقیقی آن بت. و بر این اساس است که فرمود: (بَلْ فَعَلَهُ کَبیرُهُمْ هذا)(انبیاء؛۶۳)،(وَ کَذلِکَ جَعَلْنا فی کُلِّ قَرْیَةٍ أَکابِرَ مُجْرِمیها)(انعام؛۱۲۳) یعنی رؤسای قری. (إِنَّهُ لَکَبیرُکُمُ الَّذی عَلَّمَکُمُ السِّحْرَ)(طه؛۷۱) یعنی رئیس شما.

الْکَبیرَة: این کلمه در مورد هر گناهی که عقوبتش بزرگ باشد به‌کار می‌رود. ج الْکَبائر: (الَّذینَ یَجْتَنِبُونَ کَبائِرَ الْإِثْمِ وَ الْفَواحِشَ إِلَّا اللَّمَمَ)(نجم؛۳۲)،(إِنْ تَجْتَنِبُوا کَبائِرَ ما تُنْهَوْنَ عَنْهُ)(نساء؛۳۱) گفته شده: منظور از کبائر، شرک است زیرا فرمود: (إِنَّ الشِّرْکَ لَظُلْمٌ عَظیمٌ)(لقمان؛۱۳) و [نیز] گفته شده: منظور از کبائر، شرک و سایر معاصی چون زنا و قتل نفس به ناحق است و به همین خاطر است که فرمود: (إِنَّ قَتْلَهُمْ کانَ خِطْأً کَبیراً)(اسراء؛۳۱)،(قُلْ فیهِما إِثْمٌ کَبیرٌ وَ

مَنافِعُ لِلنّاسِ وَ إِثْمُهُما أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِما)(بقره؛۲۱۹)

کلمه الکَبیرَة در چیزی که در آن مشقت و سختی باشد به‌کار می‌رود: (وَ إِنَّها لَكَبيرَةٌ إِلّا عَلَى الْخاشِعينَ)(بقره؛۴۵)[۱] (كَبُرَ عَلَى الْمُشْرِكينَ ما تَدْعُوهُمْ إِلَيْهِ)(شوری؛۱۳)[۲] در این آیه که فرمود: (كَبُرَتْ كَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ أَفْواهِهِمْ)(کهف؛۵)[۳] تنبیه و هشداری است بر این امر که گفتن چنین کلامی هم از نظر گناه بزرگ است و هم از نظر عقوبتش. و به همین خاطر است که فرمود: (كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللّهِ)(صف؛۳) و این که فرمود: (وَ الَّذي تَوَلّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذابٌ عَظيمٌ)(نور؛۱۱)[۴] اشاره به کسی دارد که جریان افک را درست کرد. و هشداری است به این مطلب که هر کس سنّت قبیح و زشتی را بنیان نهد، در آن مقتدای مردم می‌شود و در نتیجه گناهش از همه بزرگ‌تر است.

۱ «و نماز سخت دشوار و گران است مگر برای فروتنان».

۲ «این چیزی که شما مشرکان را بدان می‌خوانید(پابرجا داشتن اصول و ارکان دین) بر مشرکان سخت گران می‌آید».

۳ «چه سخن [وحشتناک و] بزرگی از دهانهایشان بیرون می‌آید(نسبت دادن فرزند به خدا)».

۴ «و کسی که [سردسته آنان در این توطئه بوده و] بخش عظیمی از آن را به عهده داشته است، عذاب بزرگ و مجازات سنگینی دارد».

(إِنْ في صُدُورِهِمْ إِلّا كِبْرٌ ما هُمْ بِبالِغيهِ)(غافر؛۵۶)[۵] یعنی تکبر(حس برتری جویی). و نیز در معنی آن گفته شده: در سن بالا هم به آن‌چه در مجادله به دنبال آن هستند نخواهند رسید.

الْكِبْرُ و التَّكَبُّرُ و الاِسْتِكْبار: این سه کلمه نزدیک به هم هستند. الْكِبْر حالتی است که انسان وقتی که به خود معجب می‌شود به آن متصف می گردد و این وقتی است که انسان خود را بزرگ‌تر از دیگری بداند. و بزرگ‌ترین تکبّر و خود بزرگ بینی، تکبّر نسبت به خدا با امتناع از پذیرش حقّ و عدم اذعان به عبادت و عبودیت خداوند است. و الاِسْتِكْبار که گفته شده بر دو وجه است: ۱. این‌که انسان جویای بزرگی و در طلب آن باشد. این کار هر وقت که ممکن شود و بر هر که واجب باشد و در زمانی که ضرورت اقتضای آن را دارد پسندیده است. ۲. این‌که با تکلّف و ادعای زیاد چنین وانمود کند که فردی بزرگ است و خود را بزرگ بنمایاند و چیزی از خود ارائه دهد که برازنده او نیست چنین حالتی و امری زشت و ناپسند است، و این کلمه در قرآن بر این وجه وارد شده است و این همان چیزی است که خداوند

۵ «در سینه‌هایشان جز برتری جوئی نیست و هرگز هم به برتری نمی‌رسند».

می‌فرماید: (أبی وَ اسْتَکْبَرَ)(بقره؛۳۴)،(وَ أَصَرُّوا وَ اسْتَکْبَرُوا اسْتِکْباراً)(نوح؛۷) (فَیَقُولُ الضُّعَفاءُ لِلَّذینَ اسْتَکْبَرُوا)(غافر؛۴۷) در این آیه که مستکبرین و ضعفا روبروی هم قرار می‌گیرند هشداری است بر این امر که استکبار مستکبرین بر اثر قدرت مالی و بدنی آن‌ها بوده است.

(فَاسْتَکْبَرُوا وَ کانُوا قَوْماً مُجْرِمینَ)(اعراف؛۱۳۳) در این آیه (فَاسْتَکْبَرُوا) اشاره به تکبر و خود بزرگ بینی و معجب شدن آن‌ها به خود و خود را بزرگ‌تر از این می‌دیدند که به ندای حق گوش دهند دارد و در ادامه که فرمود: (وَ کانُوا قَوْماً مُجْرِمینَ)(اعراف؛۱۳۳) اشاره به این امر دارد که آن‌چه آن‌ها را به این استکبار واداشته است گناهانی بوده که مرتکب شده‌اند و این استکبار چیز آنی نبوده که آن‌ها دچارش شوند بلکه عادت آن‌ها بوده است. و گفته می‌شود که التَکَبُّر بر دو وجه است: ۱. این که کارهای پسندیده یک فرد در حقیقت بسیارند و بیشتر از کارهای نیک دیگران هستند و بر این اساس است که خداوند به این کلمه توصیف می‌شود: (الْعَزیزُ الْجَبَّارُ الْمُتَکَبِّرُ)(حشر؛۲۳) و ۲. این که فردی نسبت به مورد قبل بر خود تکلّف کند و به دروغ خود را آن‌چنان نشان دهد و بنمایاند و این در مورد عامه مردم صادق است: (فَبِئْسَ مَثْوَی الْمُتَکَبِّرینَ)(زمر؛۷۲)،(کَذلِکَ یَطْبَعُ اللَّهُ عَلی کُلِّ قَلْبِ مُتَکَبِّرٍ جَبَّارٍ)(غافر؛۳۵) کسی که بر اساس معنی نخست با این کلمه توصیف شود امر محمودی است و آن‌که با معنی دوم با آن کلمه توصیف شود امر مذمومی است. این‌که انسان با این کلمه و وجه محمود آن توصیف شود امر صحیحی است و این آیه بر آن دلالت دارد آن‌جا که می‌فرماید: (سَأَصْرِفُ عَنْ آیاتِیَ الَّذینَ یَتَکَبَّرُونَ فِی الْأَرْضِ بِغَیْرِ الْحَقِّ)(اعراف؛۱۴۶) در این آیه متکبرینِ به ناحق را از توجه به آیاتش منصرف کرده است نه متکبرینِ به حقّ. یعنی متکبرینِ به ناحق مذموم هستند نه متکبرینِ به حق.

الْکِبْرِیاءُ: بالاتر از اطاعت و فرمانبرداری(کسی که مقام و موقعیتش بالاتر از این است که مطیع و فرمانبردار کسی باشد) و این مستحق کسی غیر از خداوند متعال نیست: (وَ لَهُ الْکِبْرِیاءُ فِی السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(جاثیه؛۳۷) و أَکْبَرْتُ الشَّیْءَ: آن چیز را بزرگ دیدم: (فَلَمَّا رَأَیْنَهُ أَکْبَرْنَهُ)(یوسف؛۳۱) و التَکْبیر به‌خاطر آن بزرگی(بزرگ دیدن) و به‌خاطر تعظیم خداوند متعال وقتی که می‌گویند: اللَّهُ أَکْبَرُ، و به‌خاطر عبادت خداوند و احساس به بزرگی آن ذات،

این کلمه به‌کار می‌رود و بر این اساس است که فرمود: (وَ لِتُکَبِّرُوا اللّهَ عَلی ما هَداکُمْ)(بقره؛۱۸۵)[1] (وَ کَبِّرْهُ تَکْبیراً)(اسراء؛۱۱۱)

(لَخَلْقُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ أَکْبَرُ مِنْ خَلْقِ النّاسِ وَ لکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمُونَ)(غافر؛۵۷) این آیه اشاره به خصوصیات و ویژگی‌هایی دارد که خداوند متعال از عجایب خلقتش به آسمان‌ها و زمین داده است و نیز اشاره به حکمت بالغه او دارد؛ حکمتی که جز اندکی آنرا درک نمی‌کنند؛ اندکی که این‌گونه آن‌ها را توصیف می‌نماید: (وَ یَتَفَکَّرُونَ فی خَلْقِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(عمران؛۱۹۱) اما عظمت و بزرگی محسوس آسمان‌ها و زمین نسبت به انسان امری است که همه آنرا میدانند(درک می‌کنند).

(یَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْکُبْری)(دخان؛۱۶) اشاره به این امر دارد که هر آن‌چه از عذاب به کافر در دنیا و برزخ و قبل از قیامت به فرد کافر می‌رسد نسبت به عذاب قیامتی او چیز اندکی است.

کلمه الْکُبَار بلیغ‌تر از کلمه الْکَبیر است و کلمه الْکُبّار بلیغ‌تر از آن(الکُبار) است: (وَ مَکَرُوا مَکْراً کُبّاراً)(نوح؛۲۲)

کتب

الْکَتْب: چسباندن چرمی به چرم دیگر به وسیله دوختن. گفته می‌شود: کَتَبْتُ السِّقاءَ: مشک را دوختم. و در کلام متعارف این کلمه به معنی ضمیمه کردن برخی حروف به برخی دیگر از طریق خط است. و گاهی این کلمه به حروف ضمیمه شده به حروف دیگر از جهت لفظ(نه نوشتن) اطلاق می‌شود. پس اصل در الْکِتَابَة نظم از طریق خط است(چیدن حروف در کنار هم از طریق نوشتن است)؛ اما هر دوی این معانی یعنی ضمیمه کردن از طریق خط یا لفظ به جای یکدیگر به‌کار می‌روند، به همین خاطر است که کلام خداوند اگر چه کلامی نوشته شده نیست(در اصل) اما با این وجود کتاب نامیده شده است: (الم ذلِکَ الْکِتابُ)(بقره؛۲-۱)،(قالَ إِنّی عَبْدُ اللّهِ آتانِیَ الْکِتابَ)(مریم؛۳۰) کلمه الکِتَاب در اصل مصدر است سپس مکتوبات(نوشته‌های) درون کتاب نیز «کتاب» نامیده شده است. و الْکِتَاب در اصل اسمی است برای صحیفه(برگ مطالب نوشته شده) و نوشته‌های درون آن: (یَسْئَلُکَ أَهْلُ الْکِتابِ أَنْ تُنَزِّلَ عَلَیْهِمْ کِتاباً مِنَ السَّماءِ)(نساء؛۱۵۳) منظور از کتاب در این آیه صحیفه‌ای است که در آن نوشته‌هایی باشد، به همین دلیل است که فرمود: (وَ لَوْ نَزَّلْنا عَلَیْکَ کِتاباً فی

---

۱ «و خدا را بر این که شما را هدایت کرده است، بزرگ دارید».

قرْطاس...)(انعام؛۷) و کلمات الإثبات و التّقدیر و الإیجاب و الفرض و العزم با کلمه الْکتَابَة تعبیر می‌شوند. وجه چنین امری این است که چیزی نخست مورد قصد قرار می‌گیرد سپس درباره آن، سخن به میان می‌آید و بعد از آن، نوشته می‌شود؛ بنابراین اراده(قصد کردن و خواستن) مبدأ یعنی نقطه آغازین و کتابت یعنی نوشتن آن، نقطه پایانی است. پس، از مرادی که نقطه آغازین امری است که با نوشتن آن مورد تأکید قرار می‌گیرد و نقطه پایانی آن است تعبیر به الکتَابَة می‌شود: (کَتَبَ اللّهُ لَأَغْلِبَنَّ أَنَا وَ رُسُلی)(مجادله؛۲۱)،(قُلْ لَنْ یُصیبَنا إِلّا ما کَتَبَ اللّهُ لَنا)(توبه؛۵۱)

(وَ أُولُوا الْأَرْحامِ بَعْضُهُمْ أَوْلی بِبَعْضٍ فی کِتابِ اللّه)(انفال؛۷۵) یعنی در حکم خدا(قانون). (وَ کَتَبْنا عَلَیْهِمْ فیها أَنَّ النَّفْسَ بِالنَّفْسِ)(مائده؛۴۵) یعنی واجب و فرض کردیم. و آیات زیر نیز به همین معنی هستند: (کُتِبَ عَلَیْکُمْ إِذا حَضَرَ أَحَدَکُمُ الْمَوْتُ)(بقره؛۱۸۰)،(کُتِبَ عَلَیْکُمُ الصِّیامُ)(بقره؛۱۸۳)

(لَوْ لا أَنْ کَتَبَ اللّهُ عَلَیْهِمُ الْجَلاءَ)(حشر؛۳) یعنی اگر خداوند ترک دیارشان را بر آنان واجب نمیکرد(تقدیر نمی‌کرد). در این آیه کلمه الکتَابَة تعبیر از حکم قطعی دارد و بر این اساس است که فرمود: (بَلی وَ رُسُلُنا لَدَیْهِمْ یَکْتُبُونَ)(زخرف؛۸۰) گفته شده: معنی این آیه همانند آیه زیر است: (یَمْحُوا اللّهُ ما یَشاءُ وَ یُثْبِتُ)(رعد؛۳۹)[1]

(أُولئِکَ کَتَبَ فی قُلُوبِهِمُ الْإیمانَ وَ أَیَّدَهُمْ بِرُوحٍ مِنْهُ)(مجادله؛۲۲) این آیه اشاره به این نکته دارد که چنین افرادی(مؤمنین) همانند افرادی نیستند که این گونه آن‌ها را توصیف می کند: (وَ لا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنا)(کهف؛۲۸) زیرا معنی «أَغفَلنَا» از این گفته آنان(عرب) می‌آید که می گویند: أغفَلتُ الکتَابَ که زمانی گفته می‌شود که برگه‌ای از نوشته و [یا عبارتی از] نقطه خالی باشد.

(فَلا کُفْرانَ لِسَعْیِهِ وَ إِنّا لَهُ کاتِبُونَ)(انبیاء؛۹۴) اشاره به این امر دارد که تلاش و سعی آن‌که کار شایسته انجام می‌دهد و مؤمن است برایش نوشته می‌شود و به او جزا و پاداش آن کار داده خواهد شد.

(فَاکْتُبْنا مَعَ الشّاهِدینَ)(آل عمران؛۵۳) یعنی ما را در زمره آنان قرار بده.

(ما لِهذَا الْکِتابِ لا یُغادِرُ صَغیرَةً وَ لا کَبیرَةً إِلّا أَحْصاها)(کهف؛۴۹) گفته شده: این آیه اشاره به آن چیزی دارد که اعمال بندگان در آن ثبت و ضبط می گردد.

---

۱ «خداوند هرچه را که بخواهد از میان برمی‌دارد، و هرچه را برجای می‌دارد».

(إِلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها)(حدید؛۲۲) گفته شده: این آیه اشاره به لوح المحفوظ دارد. و این آیات نیز به همین امر اشاره دارند: (إِنَّ ذلِکَ فی کِتابٍ إِنَّ ذلِکَ عَلَی اللَّهِ یَسیرٌ)(حج؛۷۰)،(وَ لا رَطْبٍ وَ لا یابِسٍ إِلّا فی کِتابٍ مُبینٍ)(انعام؛۵۹)،(فِی الْکِتابِ مَسْطُوراً)(اسراء؛۵۸)

(لَوْ لا کِتابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ)(انفال؛۶۸) یعنی آنچه از حکمت که مقدر شده است. و این اشاره به این فرموده دارد که: (کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ)(انعام؛۵۴) و گفته شده: اشاره به این فرموده دارد: (وَ ما کانَ اللَّهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فیهِمْ)(انفال؛۳۳)

(لَنْ یُصیبَنا إِلّا ما کَتَبَ اللَّهُ لَنا)(توبه؛۵۱) یعنی آنچه تقدیر کرده و قطعی نموده است. و این که فرمود: «لَنا» و نفرمود: «علینا» هشداری است بر این مطلب که هر چه به ما می‌رسد باید آن‌را به عنوان نعمت برای خود به حساب بیاوریم نه به عنوان عذاب.

(ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتی کَتَبَ اللَّهُ لَکُمْ)(مائده؛۲۱) در مورد معنی قسمت اخیر آیه گفته شده: ۱. یعنی آنچه خداوند به شما بخشیده است سپس آن‌را بر شما حرام کرده است و این تحریم به‌خاطر خودداری شما از وارد شدن به آن‌جا و پذیرش آن بوده است. ۲. یعنی برای شما نوشته به شرط وارد شدنتان به آن‌جا. ۳. [وارد شدن به آن‌جا را] بر شما واجب کرده است. و این که چرا فرمود: «لکم» و نفرمود: «علیکم» به این‌خاطر است که وارد شدن آن‌ها به آن سرزمین، هم در حال حاضر و هم در آینده آنان منافع و مصالحی برایشان دارد.

(وَ قالَ الَّذینَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَ الْإیمانَ لَقَدْ لَبِثْتُمْ فی کِتابِ اللَّهِ إِلی یَوْمِ الْبَعْثِ)(روم؛۵۶) یعنی در علم خدا و حکم او و آنچه مورد قبول و پسند اوست. و بر این اساس است که فرمود: (لِکُلِّ أَجَلٍ کِتابٌ)(رعد؛۳۸)

(إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنا عَشَرَ شَهْراً فی کِتابِ اللَّهِ)(توبه؛۳۶) یعنی در حکم خداوند(قانون خداوند).

و از حجت و دلایل ثابت از سوی خداوند تعبیر به الْکِتاب می‌شود؛ مثلاً: (وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یُجادِلُ فِی اللَّهِ بِغَیْرِ عِلْمٍ وَ لا هُدیً وَ لا کِتابٍ مُنیرٍ)(حج؛۸)،(أَمْ آتَیْناهُمْ کِتاباً مِنْ قَبْلِهِ)(زخرف؛۲۱)،(فَأْتُوا بِکِتابِکُمْ)(صافات؛۱۵۷)

(وَ ابْتَغُوا ما کَتَبَ اللَّهُ لَکُمْ)(بقره؛۱۸۷) این آیه اشاره به نکته زیبایی در امر ازدواج دارد و آن این که خداوند امر ازدواج و گرایش انسان به آن‌را در درونش قرار داده است تا از این طریق بقای نسل خود را حفظ کند... و کسی که گفته منظور از: (وَ ابْتَغُوا ما کَتَبَ اللَّهُ

لَکُمْ) فرزند است به این نکته اشاره داشته است.
مسئله ایجاد(به وجود آوردن) با کلمه الکتابة، و الازالة و الفنا با کلمه المَحو تعبیر می‌شوند: (لِکُلِّ أجَلٍ کتابٌ)(رعد؛۳۸)،(یَمْحُوا اللّهُ ما یَشاءُ وَ یُثْبِتُ)(رعد؛۳۹) این آیه به این نکته اشاره دارد که: هر وقتی را ایجادی است و او هر چه را که حکمت اقتضای ایجاد آن‌را دارد می‌آفریند و آنچه را حکمت اقتضای ازاله و از بین بردن آن‌را دارد از میان بر می‌دارد.
(وَ إذْ آتَیْنا مُوسَی الْکِتابَ وَ الْفُرْقانَ)(بقره؛۵۳) در مورد این آیه گفته شده: منظور از کتاب و فرقان، تورات است و تسمیه تورات به کتاب به اعتبار احکامی است که در آن ثبت شده است و تسمیه آن به فرقان به اعتبار این است که آن‌چه در آن آمده است مطالبی است که بین حق و باطل جدایی می‌اندازد.
(وَ ما کانَ لِنَفْسٍ أنْ تَمُوتَ إلّا بِإذْنِ اللّهِ کِتاباً مُؤَجَّلاً)(آل عمران؛۱۴۵) یعنی حکم(قانون).
(فَوَیْلٌ لِلَّذینَ یَکْتُبُونَ الْکِتابَ بِأیْدیهِمْ)(بقره؛۷۹) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که آنان(احبار) ساخته و پرداخته‌های را از خود می‌سازند [و به خدا نسبت می‌دهند]. و همان‌طور که کتاب مختلق را به دست‌هایشان نسبت می‌دهد گفته‌های ساخته شده را به دهانشان نسبت می‌دهد: (ذلِکَ قَوْلُهُمْ بِأفْواهِهِمْ)(توبه؛۳۰) کلمه الاکْتِتاب در کلام متعارف برای چیزهای ساختگی به کار می‌رود: (أساطیرُ الْأوَّلینَ اکْتَتَبَها)(فرقان؛۵)
جایی که خداوند متعال اهل کتاب را نام می‌برد منظور از کتاب، تورات و انجیل است یا هر دوی آن‌هاست. در این آیه که فرمود: (وَ ما کانَ هذَا الْقُرآنُ أنْ یُفْتَری... وَ تَفْصیلَ الْکِتابِ)(یونس؛۳۷) منظور از الکتاب کتاب‌های آسمانی قبل از قرآن است. و در این آیه: (وَ هُوَ الَّذی أنْزَلَ إلَیْکُمُ الْکِتابَ مُفَصَّلًا)(انعام؛۱۱۴) گروهی می گویند: منظور از کتاب قرآن است. و گروهی می گویند: منظور از آن قرآن و غیر قرآن از دلایل و علم و عقل است.
(قالَ الَّذی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ)(نمل؛۴۰) گفته شده: منظور از آن: ۱. همان علم و دانش کتاب است. ۲. منظور علمی از علومی است که خداوند در کتاب مخصوص سلیمان به او داده بود و او به وسیله این علم همه چیز را مسخر خود قرار داده بود.
(وَ تُؤْمِنُونَ بِالْکِتابِ کُلِّهِ)(آل عمران؛۱۱۹) یعنی همه کتاب‌های نازل شده.

کِتابَةُ العَبْدِ: خرید خود [برده] از آقایش به وسیله آنچه به دست می‌آورد و کسب می‌کند(دسترنج).

(وَ الَّذینَ یَبْتَغُونَ الْکِتابَ مِمّا مَلَکَتْ أَیْمانُکُمْ فَکاتِبُوهُمْ)(نور؛۳۳)[۱] در این آیه کلمه الکتاب، هم صحیح است که از الکِتابَة مشتق شده باشد که به معنی ایجاب است(نوشتن قرار دادی که عمل به آن واجب است) و هم صحیح است که از الکَتب مشتق شده باشد که به معنی نظم و انتظامی است که انسان آن‌را انجام می‌دهد.

کتم

الْکِتْمان: پوشیدن سخن(مخفی کردن کلام). گفته می‌شود: کَتَمْتُهُ کَتْماً و کِتْماناً: آن‌را(سخن را) پوشیدم و پنهان کردم: (وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ کَتَمَ شَهادَةً عِنْدَهُ مِنَ اللَّه)(بقره؛۱۴۰)[۲]

(اَلَّذینَ یَبْخَلُونَ وَ یَأْمُرُونَ النّاسَ بِالْبُخْلِ وَ یَکْتُمُونَ ما آتاهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِه)(نساء؛۳۷) کِتمانُ الفَضل که در این آیه به آن اشاره شده به معنی کفران نعمت است و به همین خاطر است که بعد از آن فرمود: (وَ أَعْتَدْنا لِلْکافِرینَ عَذاباً مُهیناً)(نساء؛۳۷)

(وَ لا یَکْتُمُونَ اللّهَ حَدیثاً)(نساء؛۴۲) ابن عباس در این مورد گفته است: روز قیامت وقتی که مشرکین می‌بینند که تنها مشرکین داخل بهشت نمی‌شوند می‌گویند: (وَ اللّهِ رَبِّنا ما کُنّا مُشْرِکین)(انعام؛۲۳)[۳] این‌جاست که جوارحشان بر علیه آنان شهادت می‌دهد و در این وقت است که آرزو می‌کنند که ای کاش سخنی را از خداوند کتمان نمی‌کردند(در دنیا صادقانه زندگی می‌کردند). حسن می‌گوید: در قیامت مواضعی(مراحلی) وجود دارد که انسان‌های مشرک در بعضی از آن مراحل کتمان و پنهان کاری می‌کنند اما در بعضی از آن مراحل نمی‌توانند این کار را بکنند. و این که فرمود: (لا یَکْتُمُونَ اللّهَ حَدیثاً)(نساء؛۴۲) عبارت است از: به سخن آمدن جوارحشان [یعنی مرحله‌ای که کتمان در آن ممکن نیست].

کثب

(وَ کانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهیلًا)(مزمل؛۱۴) یعنی شن‌های متراکم. ج أَکْثِبَة، و کُثُب، و کُثْبان.

---

۱ «کسانی از بردگانتان که خواستار [آزادی خود با] عقد قرارداد شدند، با ایشان عقد قرارداد ببندید».

۲ «و چه کسی ستمگرتر از آن کس است که گواهی و شهادت الهی را که نزد او است پنهان دارد».

۳ «به خداوندی که پروردگار ما است سوگند که ما مشرک نبوده‌ایم».

الْكَثيبَة: مقدار كمی از شیر مخلوط شده با تعدادی خرما. این مخلوط شدن به خاطر گرد آمدن آن دو با هم، به این نام نامیده شده است. و كَثَبَ: گرد آمد. و الْكاثِب: گرد آورنده. و التَّكْثيب: شكار، زمانی كه خود را در معرض شكار شدن(شكارچی) قرار دهد. عرب می‌گوید: أَكْثَبَكَ الصَّيدُ فَارمِه: شكار را در دسترس و تیررس قرار داده، پس می‌گوید: آن‌را با تیر بزن. كلمه أَكْثَبَ از الْكَثْب یعنی نزدیک، می‌باشد.

كثر

قبلا گفتیم[۱] كه كلمات الْكَثْرَة و القِلَّة هر دو در كمیت منفصل همچون اعداد به‌كار می‌روند: (وَ لَيَزِيدَنَّ كَثيراً)(مائده؛۶۴)،(كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَليلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثيرَةً)(بقره؛۲۴۹) این كه فرمود: (بِفاكِهَةٍ كَثيرَةٍ)(ص؛۵۱) به اعتبار مطاعم(میوه‌های متنوع) دنیایی است كه كلمه «كثيرة» را برای فاكهة به‌كار برده است. كلمه الْكَثْرَة تنها اشاره به عدد ندارد بلكه به فضل و برتری نیز اشاره دارد. گفته می‌شود: عَدَدٌ كَثيرٌ و كُثَارٌ و كَاثِرٌ: اعداد زیاد و [نیز گفته می‌شود:] رَجُلٌ كَاثِرٌ: مردی كه دارای مال بسیار است.

الْمُكَاثَرَة و التَّكَاثُر: رقابت در كثرت مال و عزّت: (أَلْهاكُمُ التَّكاثُرُ)(تكاثر؛۱)[۲] و فُلانٌ مَكْثُورٌ: فلانی در جمع آوری و كثرت شكست خورده است. و المِكْثَار برای كثرت كلام به‌كار می‌رود.

(إِنَّا أَعْطَيْناكَ الْكَوْثَرَ)(كوثر؛۱) در معنای این آیه گفته شده: ۱. منظور از الكوثر نهری است در بهشت كه نهرهای دیگر از آن منشعب می‌شوند. ۲. منظور از الكوثر خیر عظیمی است كه خداوند به پیامبر(ص) بخشیده است. به مرد سخاوتمند نیز گفته می‌شود: كَوْثَر. و گفته می‌شود: تَكَوْثَرَ الشَّيْءُ یعنی آن چیز به طور فراوان زیاد شد یا بسیار زیاد شد.

كدح

الكَدْح: سعی و تلاش همراه با رنج و سختی: (إِنَّكَ كادِحٌ إِلى رَبِّكَ كَدْحاً)(انشقاق؛۶) گاهی این كلمه همچون كلمه الكَدم كه در مورد دندان‌ها است(گاز گرفتن دندان) به‌كار می‌رود. خلیل می‌گوید: الكَدْح غیر از الكَدم است.

كدر

الْكَدَر: تیرگی. این كلمه ضد صفا و روشنی است. گفته می‌شود: عَيْشٌ كَدِرٌ:

---

۱ به «كبر» مراجعه شود.

۲ «مسابقه افزون‌طلبی و نازش [به مال و منال و...] شما را به خود مشغول و سرگرم می‌دارد».

زندگی تیره. الکُدْرَة مخصوص رنگ است(رنگ تیره). و الانْکِدار: تغییر حاصل شده از پراکندگی یک چیز: (وَ إِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ)(تکویر؛۲)[1]

کدی

الکُدْیَة: سختی و سفتی موجود در زمین. گفته می‌شود: حَفَرَ فَأکْدَی: چاه کند پس به جای سختی رسید. این کلمه به صورت استعاره برای فردی که نا امیدانه چیزی را طلب می‌کند، و نیز برای فردی که بسیار کم می‌بخشد به‌کار می‌رود: (أَعْطَی قَلِیلًا وَ أَکْدَی)(نجم؛۳۴)[2]

کذب

قبلاً در مورد این کلمه و در کنار کلمه الصِّدق بحث شد. این کلمه، هم در مورد قول و هم در مورد فعل به‌کار می‌رود: (إِنَّمَا یَفْتَرِی الْکَذِبَ الَّذِینَ لا یُؤْمِنُونَ)(نحل؛۱۰۵)،(وَ اللَّهُ یَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِینَ لَکَاذِبُونَ)(منافقون؛۱) قبلاً گفتیم که کذب منافقین [در این آیه] در اعتقادشان است نه در گفتارشان. گفتار آن‌ها گفتاری راست است(آن‌ها در گفتار راست می‌گویند آن‌گاه که می‌گویند: ای محمد، ما شهادت می‌دهیم که تو پیامبر خدا هستی. اما به این گفته خود اعتقاد ندارند و دروغگو بودنشان در این قسمت است).

(لَیْسَ لِوَقْعَتِها کاذِبَةٌ)(واقعه؛۲) در این آیه کَذِب به خود فعل نسبت داده شده هم‌چون این گفته عرب که می‌گویند: فعلَةٌ صَادِقَةٌ، و فعلَةٌ کَاذِبَةٌ: کاری درست و کاری نادرست. (ناصِیَةٍ کاذِبَة)(علق؛۱۶)[3]

رَجُلٌ کَذّابٌ و کَذُوبٌ و کُذُبْذُبٌ و کَیْذُبانُ همه این موارد برای مبالغه است. و گفته می‌شود: لا مَکْذُوبَة یعنی هیچ سخن دروغی را به تو نگفتم: (الَّذِینَ کَذَّبُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ)(توبه؛۹۰) و به دو مفعول متعدی می‌شود هم‌چون کلمه «صدق» در این آیه: (لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْیا بِالْحَقِّ)(فتح؛۲۷)

کَذَبْتُهُ کَذِباً و کِذّاباً، و أَکْذَبْتُهُ: او را دروغگو یافتم. و کَذَّبْتُهُ: نسبت دروغ به او دادم خواه راست بگوید یا دروغ. آن‌چه در قرآن در مورد تکذیب آمده است در مورد امر راست و صادقی است: (کَذَّبُوا بِآیاتِنا)(آل عمران؛۱۱) (رَبِّ انْصُرْنِی بِما کَذَّبُونِ)(مؤمنون؛۲۶)،(کَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمُ نُوحٍ فَکَذَّبُوا عَبْدَنا)(قمر؛۹) و این که فرمود: (فَإِنَّهُمْ لا

---

۱ «و هنگامی که ستارگان تیره و تار می‌گردند و فرو می‌افتند».

۲ «و اندکی بذل و بخشش کرده است و بعد از بذل و بخشش دست کشیده است».

۳ «موی پیشانی دروغگوی».

یُکَذِّبُونَکَ)(انعام؛۳۳) و به شکل تشدید و تخفیف هم خوانده شده، به این معنی است که آنان(کفار مکه) تو را فرد دروغگویی نمی‌یابند و نمی‌توانند دروغگو بودن تو را ثابت کنند.

(حَتّی إِذَا اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ کُذِبُوا)(یوسف؛۱۱۰) یعنی پیامبران(ع) دانستند و به این امر آگاه شدند که آنان از طرف مخاطبانشان به دروغگو بودن نسبت داده می‌شوند. پس «کُذِّبُوا» همچون فُسِّقُوا و زُنُّوا و خُطِّئُوا یعنی به آن موارد(فسق و زنا و خطاکار بودن) نسبت داده شدند، می‌باشد: (فَقَدْ کُذِّبَتْ رُسُلٌ مِنْ قَبْلِکَ)(فاطر؛۴)[1] (فَکَذَّبُوا رُسُلِی)(سبأ؛۴۵)

(لا یَسْمَعُونَ فِیها لَغْواً وَ لا کِذّاباً)(نبأ؛۳۵) کلمه اَلْکِذّاب یعنی تکذیب. و معنی آیه این است که: برخی برخی دیگر را تکذیب نمی‌کند. نفی تکذیب از بهشت مقتضی نفی کذب و دروغ بودن از آن است. کلمه «کِذّاباً» به شکل «کِذَاباً» نیز قرائت شده است که در این صورت از اَلْمُکَاذَبَة می‌آید و آیه به این معنی است که: بهشتیان یکدیگر را به دروغ گویی متهم نمی‌کنند آن‌گونه که مردم در دنیا یکدیگر را به آن متهم می‌کردند.

کر

اَلْکَرّ: رجوع و برگشتن به چیزی ذاتاً یا فعلاً. و به ریسمان پیچیده و تابیده شده گفته می‌شود: کَرّ. این کلمه در اصل مصدر است که اسم شده و جمع آن کُرُور است: (ثُمَّ رَدَدْنا لَکُمُ الْکَرَّةَ عَلَیْهِم)(اسراء؛۶)،(فَلَوْ أَنَّ لَنا کَرَّةً فَنَکُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ)(شعراء؛۱۰۲)

کرب

اَلْکَرْب: غم و غصه شدید: (فَنَجَّیْناهُ وَ أَهْلَهُ مِنَ الْکَرْبِ الْعَظِیمِ)(انبیاء؛۷۶) کلمه اَلْکُرْبَة همچون کلمه اَلْغُمَّة است،[2] و اصل آن از کَرْبُ الأَرض است که به معنی دگرگون کردن زمین با کندن چاه یا حفاری در آن است؛ پس غم و غصه [همچون کندن که زمین را دچار تغییر می‌کند] جان انسان را دچار تغییر می‌کند. درست است که گفته شود: اَلْکَرْبُ یا از کَرَبَتِ الشَّمسُ است که به معنی خورشید نزدیک غروب شد، یا از اَلْکَرَب است که همان گره محکمی است که در دسته دلو است یعنی غم و غصه همچون گره‌ای است محکم بر قلب انسان.

---

۱ «پیغمبران پیش از تو نیز مورد تکذیب قرار گرفته‌اند(به آنان نسبت کذب داده شد)».

۲ کُرُوب جمع اَلکَرب و کُرَب جمع اَلکُربَة است و هر دو به معنی اندوه و غم و غصه هستند. [المنجد]

کرس

الْکُرْسِیّ: این کلمه در تعارف عامّه اسم چیزی است که بر آن می‌نشینند: (وَ أَلْقَیْنا عَلی کُرْسِیِّهِ جَسَداً ثُمَّ أَنابَ)(ص؛۳۴) این کلمه در اصل منسوب به الْکِرْس یعنی اجتماع مردم، است.

الکِرْس: اصل هر چیز. گفته می‌شود: هو قَدِیمُ الْکِرْسِ: آن یک چیز قدیمی است. اجتماع هر چیزی کِرْس نامیده شده.

(وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ)(بقره؛۲۵۵) در مورد معنی کرسی گفته شده: ۱. از ابن عباس روایت است که کُرسی در این آیه به معنی علم خداوند است. ۲. کُرْسِیُّهُ یعنی ملک خداوند. ۳. برخی می‌گویند: کُرسی اسم فلکی از افلاک است که بر همه آن‌ها احاطه دارد.

کرم

هرگاه خداوند متعال با الکَرَم توصیف شود در این صورت اسمی است برای احسان و نعمت‌های ظاهر و آشکار او-جل جلاله-؛ مثلاً: (فَإِنَّ رَبِّی غَنِیٌّ کَرِیمٌ)(نمل؛۴۰) و هرگاه انسان با آن توصیف شود در این صورت اسمی است برای اخلاق و افعال محمود و پسندیده‌ای که از او ظاهر می‌شود. تا زمانی که آن اخلاق و افعال از انسان ظاهر نشود گفته نمی‌شود: هو کَرِیمٌ. برخی از علما گفته‌اند: الکَرَم همچون الحُرِّیّة است با این تفاوت که الحُرِّیة، هم در محاسن و نیکی‌های کوچک و هم بزرگ گفته می‌شود اما الکَرَم تنها در محاسن بزرگی چون تجهیز سپاهی در راه خدا و یا متحمل شدن بار سنگینی جهت جلوگیری از خون ریزی در میان قومی گفته می‌شود.

(إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقاکُمْ)(حجرات؛۱۳) زیرا کرم جزو افعال محمود است و بزرگوارترین و با ارزش‌ترین افعال محمود افعالی است که با آن رضایت خدا دنبال شود پس هر که رضایت خدا را با افعال نیک دنبال کند فردی متقی است. پس در این صورت گرامی‌ترین مردم با تقواترین آن‌ها است و هر چیزی که در باب خود شریف و دارای ارزش باشد با «کرم» توصیف می‌شود: (فَأَنْبَتْنا فِیها مِنْ کُلِّ زَوْجٍ کَرِیمٍ)(لقمان؛۱۰)،(وَ زُرُوعٍ وَ مَقامٍ کَرِیمٍ)(دخان؛۲۶)،(إِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَرِیمٌ)(واقعه؛۷۷)،(وَ قُلْ لَهُما قَوْلاً کَرِیماً)(اسراء؛۲۳)

الإکْرام و التَّکْرِیم: رسیدن اکرام به انسان. یعنی نفعی به انسان برسد که در آن هیچ کمبود و نقصی نباشد. یا چیزی به او برسد که شرافت و بزرگواری را نصیبش کند.

(هَلْ أتاكَ حَديثُ ضَيفِ إبراهيمَ الْمُكْرَمينَ)(ذاريات؛۲۴)،(بَلْ عِبادٌ مُكْرَمُونَ)(انبياء؛۲۶) يعنى آن‌ها را گرامى قرار داد.

كره

گفته شده: الْكَرْه و الْكُرْه هر دو يكى است هم‌چون الضَّعف و الضُّعف. و گفته شده: الكَرْه: مشقت و رنجى است كه خارج از وجود انسان به او مى‌رسد و در اثر چيزهايى است كه به اجبار بر او تحميل مى‌شود. و الكُرْه: مشقت و رنجى است كه از ذاتش(از خارج نيست) به او مى‌رسد و او آن‌را خوش نمى‌داند كه اين قسمت دو نوع است: آن‌چه از روى طبع(سرشت) از آن خوشش نمى‌آيد. و آن‌چه از روى عقل و شرع از آن خوشش نمى‌آيد. پس درست است كه انسان در مورد يک چيز بگويد: إنِّى أُريدُهُ و أكْرَهُهُ يعنى از جهت طبع آن چيز را مى‌خواهم اما از جهت شرع و عقل از آن خوشم نمى‌آيد، يا بالعكس. (كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتالُ وَ هُوَ كُرْهٌ لَكُمْ)(بقره؛۲۱۶) يعنى شما از جهت طبع از جنگ خوشتان نمى‌آيد. سپس آن‌را اين‌چنين تبيين مى‌كند و مى‌فرمايد: (وَ عَسى أنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ)(بقره؛۲۱۶)

كلمه كَرِهْتُ را هم براى الْكَرْه و هم الْكُرْه به‌كار مى‌برند اما كاربردش براى الْكُرْه بيشتر است: (وَ لَوْ كَرِهَ الْكافِرُونَ)(توبه؛۳۲)،(وَ إنَّ فَريقاً مِنَ الْمُؤْمِنينَ لَكارِهُونَ)(انفال؛۵) و اين كه فرمود: (أ يُحِبُّ أحَدُكُمْ أنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أخيهِ مَيْتاً فَكَرِهْتُمُوهُ)(حجرات؛۱۲) هشدارى است بر اين امر كه خوردن گوشت برادر چيزى است كه نفس از آن بيزار است [و غيبت هم اين‌گونه است] اگر چه انسان آن‌را انجام مى‌دهد(انسان ذاتاً از غيبت خوشش نمى‌آيد هر چند آن‌را هم انجام مى‌دهد).

الإكْراه در مورد وادار كردن انسان به چيزى است كه دوستش ندارد(از آن متنفر است). (وَ لا تُكْرِهُوا فَتَياتِكُمْ عَلَى الْبِغاءِ)(نور؛۳۳) در اين آيه از وادار كردن جوانان به چيزى نهى شده كه هم از جهت طبيعت و هم از جهت عقل و شرع در آن مشقت و سختى وجود دارد.

(لا إكْراهَ فِى الدّينِ)(بقره؛۲۵۶) در مورد اين آيه گفته شده: ۱. اين امر به ابتداى اسلام برمى‌گردد. در ابتدا اسلام بر انسان عرضه مى‌شد اگر مى‌پذيرفت چه بهتر و گرنه به حال خود رها مى‌گشت(به حال خود گذاشته مى‌شد). ۲. اين آيه در مورد اهل كتاب است. آنان اگر جزيه و التزام و پايبندى به شرايط آن را مى‌پذيرفتند به حال خود گذاشته مى‌شوند(اگر مى‌خواهند مسلمان نشوند بايد جزيه

بدهند و به شرایط آن ملتزم باشند). ۳. آیه به این معنی است که هیچ مشکلی بر کسی که به اجبار بر دین باطلی اعتراف می‌کند و داخل در آن می‌شود نیست [چرا که در دل آن را قبول ندارد]. همان‌طور که فرمود: (إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ)(نحل؛۱۰۶) ۴. در آخرت هیچ جزا و پاداشی برای کسی که در دنیا به اجبار اطاعتی را انجام می‌دهد نیست؛ زیرا خداوند اسرار انسان‌ها را می‌داند و به چیزی جز اخلاص راضی نمی‌شود. به همین خاطر است که پیامبر(ص) فرمود: «الأعمَالُ بِالنِّيَّاتِ» و نیز فرمود: «أخلص يَكفِكَ القَليلُ مِنَ العَمَلِ». ۵. در آنچه خداوند بر انسان تکلیف کرده است او وادار به انجام کاری نمی‌شود که از آن خوشش نیاید بلکه وادار به انتخاب نعمت ابدی می‌شود(وادار به انجام کاری می‌شود که نعمت ابدی در آن است و آن چیز خوشایند است). و بر این اساس است که پیامبر(ص) فرمود: «عَجِبَ رَبُّكُم مِن قَومٍ يُقَادُونَ إِلَى الجَنَّة بِالسَّلاسِلِ».«پروردگار شما از گروهی که با زنجیرها به سوی بهشت رهبری می‌شوند در تعجب است». ۶. دین یعنی جزا و پاداش و معنی آیه این است که: در دادن جزا و پاداش به کسی هیچ اجباری بر خدا نیست بلکه آنچه را که می‌خواهد و آن‌گونه که می‌خواهد نسبت به هر که بخواهد انجام می‌دهد.

(أَ فَغَيْرَ دِينِ اللَّهِ يَبْغُونَ وَلَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعاً وَ كَرْهاً)(آل عمران؛۸۳) گفته شده معنای آیه این است که: ۱. آنان که در آسمان‌ها هستند با اختیار و آنان که در زمین هستند با اجبار در برابر خداوند تسلیم هستند. یعنی دلایل [قاطع بر وجود و وحدانیت خدا] آن‌ها را وادار به پذیرش و تسلیم کرده است. ۲. مؤمنین با اختیار و کافران با اجبار تسلیم می‌شوند؛ زیرا در برابر خدا و قدرت او و آنچه بر علیه آنان حکم می‌دهد هیچ قدرت و توانایی‌ای ندارند. ۳. قتاده می‌گوید: زمان مرگ مؤمنین با اختیار و کافران با اجبار تسلیم می‌شوند؛ آنگاه که: (فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا...)(غافر؛۸۵) و...[۱]

کسب

الكَسب: آنچه را که در آن نفعی وجود دارد و انسان دنبال می‌کند؛ مانند: کسب مال. و گاهی هم به آنچه انسان گمان می‌کند در آن نفع و سودی هست اما بعداً در آن ضرری متوجه او می‌شود نیز اطلاق می‌شود. «الكَسب» در مورد

---

۱ چند مورد دیگر در تفسیر آیه ذکر شده است که نیازی به بیان آن ندیدیم. [ولدبیگی]

چیزهایی است که انسان برای خود و برای دیگران به دست می‌آورد، به همین خاطر است که گاهی به دو مفعول متعدی می‌شود؛ اما «الاکْتِسَاب» تنها برای چیزی به‌کار می‌رود که انسان برای خود به دست می‌آورد و استفاده می‌کند؛ بنابراین هر اکتسابی کسب است اما هر کسبی اکتساب نیست؛ همچون خَبَزَ و اختَبَزَ، شَوَی و اشتَوَی. (أَنْفِقُوا مِنْ طَیِّبات ما کَسَبْتُمْ)(بقره؛۲۶۷)

در قرآن کلمه «کسب» در مورد کارهای خوب و بد(الصالحات و السیئات) به کار رفته است: (أَوْ کَسَبَتْ فی إِیمانِها خَیْراً)(انعام؛۱۵۸)،(إِنَّ الَّذینَ یَکْسِبُونَ الْإِثْمَ سَیُجْزَوْنَ بِما کانُوا یَقْتَرِفُونَ)(انعام؛۱۲۰) و کلمه «الاکْتِسَاب» نیز در مورد هر دو کار(الصالحات و السیئات) به کار رفته است: (لِلرِّجالِ نَصیبٌ مِمَّا اکْتَسَبُوا وَ لِلنِّساءِ نَصیبٌ مِمَّا اکْتَسَبْنَ)(نساء؛۳۲)،(لَها ما کَسَبَتْ وَ عَلَیْها مَا اکْتَسَبَتْ)(بقره؛۲۸۶) در مورد این آیه گفته شده: ۱. الکَسْب به صالحات و الاکْتِسَاب به سیئات اختصاص دارد. ۲. منظور از الکَسب مکاسب اخروی است که انسان آن‌را دنبال می‌کند و منظور از الاکتِسَاب مکاسب و چیزهای دنیوی است که انسان آن‌ها را دنبال می‌کند. ۳. منظور از الْکَسْب کارهای خیری است که انسان آن‌ها را انجام می‌دهد و به وسیله آن‌ها نفع و سودی از راهی که جایز است به دیگران می‌رساند. و الاکْتِسَاب کارهای خیری است که انسان برای خود انجام می‌دهد و سود و نفعش به او برمی‌گردد و جائز است که بهره ببرد. پس هشداری است بر این امر که هر کاری که انسان برای دیگری انجام بدهد برای او دارای ثواب و پاداش است و آن‌چه برای خود انجام می‌دهد(تنها هدفش سود بردن خود اوست) هر چند از جایی و به گونه‌ای جایز هم باشد اما بسیار کم اتفاق می‌افتد که به ضررش نباشد. و این اشاره به این امر دارد: (أَنَّما أَمْوالُکُمْ وَ أَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ)(تغابن؛۱۵) و آیات دیگر در این زمینه.

کسف

کُسُوفُ الشَّمسِ و القَمَرِ: پوشیده شدن خورشید و ماه در اثر یک پدیده خاص. و پوشیده شدن صورت و حال و اوضاع انسان به آن تشبیه شده و گفته شده: کَاسِفُ الوَجهِ و کَاسِفُ الحَالِ: روترش و بدحال.

الکِسْفَة: قطعه‌ای از ابر و پنبه و... ج کِسَف: (وَ یَجْعَلُهُ کِسَفاً)(روم؛۴۸)،(فَأَسْقِطْ عَلَیْنا کِسَفاً مِنَ السَّماءِ)(شعراء؛۱۸۷)،(أَوْ تُسْقِطَ السَّماءَ کَما زَعَمْتَ عَلَیْنا کِسَفاً)(اسراء؛۹۲) و در

قرائت دیگر با سکون حرف سین: کِسْفًا. ابو زید گوید: کَسَفْتُ الثَّوبَ أکْسِفُهُ کِسْفاً: لباس را قطعه قطعه کردم.

کسل

الْکَسَل: سستی کردن(احساس سنگینی) در آنچه که نباید در آن سستی کرد. و به همین خاطر است که امری مذموم است. گفته می‌شود: کَسِلَ فهو کَسِلٌ و کَسْلَانُ: تنبلی کرد. پس او فردی تنبل است. جمع آن کُسَالَی و کَسَالَی است: (وَ لا یَأْتُونَ الصَّلاةَ إِلَّا وَ هُمْ کُسالی)(توبه؛۵۴)

کسا

الکِسَاء و الْکِسْوَة: پوشش: (أوْ کِسْوَتُهُمْ أوْ تَحْرِیرُ رَقَبَة)(مائده؛۸۹) و قد کَسَوْتُهُ و اکْتَسَی: او را پوشاندم: (وَ ارْزُقُوهُمْ فیها وَ اکْسُوهُمْ)(نساء؛۵)،(فَکَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً)(مؤمنون؛۱۴) و اکْتَسَت الأرضُ بِالنَّبَات: زمین با گیاه پوشیده شد.

کشف

کَشَفْتُ الثَّوبَ عَنِ الوَجه و غَیرِه: لباس را از روی صورت و جای دیگرش برداشتم. و گفته می‌شود: کَشَفَ غَمَّهُ: غم و غصه‌اش برطرف شد: (وَ إِنْ یَمْسَسْکَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلا کاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ)(انعام؛۱۷)،(لَقَدْ کُنْتَ فِی غَفْلَةٍ مِنْ هذا فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ)(ق؛۲۲)[1]

(یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ)(قلم؛۴۲) گفته شده: اصل این آیه از: قَامَت الحَربُ عَلی سَاقٍ: سختی و شدت جنگ ظاهر شد [یعنی روزی که سختی و شدتش ظاهر می‌شود] است. و برخی هم گویند: اصل آن از تَذمیرِ النَّاقَة است و آن زمانی است که مردی بچه شتری را از شکم مادرش بیرون بیاورد که در این صورت گفته می‌شود: کُشِفَ عن السَّاق.

کشط

(وَ إِذَا السَّماءُ کُشِطَتْ)(تکویر؛۱۱)[2] این کلمه از: کَشْطُ النَّاقَة است یعنی کندن پوست شتر.[3] و انْکَشَطَ رَوعُهُ: ترسش از بین رفت، از آن استعاره شده است.

کظم

الْکَظْم: مجرای تنفس. و الْکُظُوم: بند آمدن نفس(گرفته شدن نفس). و از آن

---

۱ «تو از این [دادگاه بزرگ و چیزهائی که می‌بینی و خواهی دید] غافل بودی، و ما پرده از جلو چشمان تو به کنار زده‌ایم».

۲ «آنگاه که آسمان کنده و برداشته شود».

۳ کشط: برداشتن چیزی از روی چیزی که آن‌را پوشانده است. برداشتن پرده از روی چیزی کندن پوست شتر.

عرب در کندن پوست شتر لفظ سلخ بکار نمی‌برد بلکه کشط را بکار می‌برد. [قاموس قرآن، ج۶، ص: ۱۱۱]

به سکوت تعبیر می‌شود؛ مثلاً زمانی که در سکوت و ساکت بودن فردی مبالغه کنند می‌گویند: فُلانٌ لا یَتَنَفَّس. و کُظِمَ فُلانٌ: نَفَس فلانی بند آمد. (إذْ نادی وَ هُوَ مَکْظُومٌ)(قلم؛۴۸)[1] و کَظْمُ الغَیْظ: حبس خشم(فرو نشاندن خشم): (وَ الْکاظِمینَ الْغَیْظَ)(آل عمران؛۱۳۴)

کعب

کَعْبُ الرِّجل: استخوانی که محل اتصال پا و ساق است: (وَ أرْجُلَکُمْ إلَی الْکَعْبَیْنِ)(مائده؛۶) و الکَعْبَة: هر خانه‌ای که دارای شکل مربعی باشد(دارای چهار گوشه بر آمده باشد). و به همین خاطر است که کعبه به این نام نامیده شده: (جَعَلَ اللّهُ الْکَعْبَةَ الْبَیْتَ الْحَرامَ قیاماً لِلنّاسِ)(مائده؛۹۷) فُلانٌ جالِسٌ فی کَعْبَتِه: فلانی در منزلش که به آن شکل است(شکل مربعی) نشسته است. و امرأةٌ کاعِبٌ: زنی که پستان‌هایش بر آمده است. و قد کَعَبَتْ [کُعُوبًا و کُعُوبَةً و] کَعَابَةً و جمع آن کَوَاعِب است: (وَ کَواعِبَ أتْراباً)(نبأ؛۳۳)[2] و به هر چه بین دو گره از جمله نی و نیزه باشد کَعْب گویند و این تشبیهی است به کعب پا که بین ساق و پا که به هم گره خورده‌اند قرار گرفته و فاصل بین آن‌هاست.

کف

الْکَفّ: کف دست انسان و آن همان قسمتی از بدن است که با آن چیزی گرفته و رها می‌شود. و کَفَفْتُهُ: کف دستش را زدم. و کَفَفْتُه: با کف دست او را زدم و با آن او را راندم. الکَفّ به معنای دفع [، رها کردن] به هر شکلی که باشد؛ حال این دفع با کف دست صورت گیرد یا با غیر آن یکسان است، حتی به کسی که چشمش را از دست می‌دهد گفته شده: رَجُلٌ مَکْفُوفٌ. و خداوند می‌فرماید: (وَ ما أرْسَلْناکَ إلّا کافَّةً لِلنّاسِ)(سبأ؛۲۸) یعنی ای پیامبر! تو مانع همه مردم از گرفتار شدن به معاصی هستی. حرف هاء در آن(کافه) برای مبالغه است؛ همچون علّامة. و این که فرمود: (وَ قاتِلُوا الْمُشْرِکینَ کَافَّةً کَما یُقاتِلُونَکُمْ کَافَّةً)(توبه؛۳۶) در معنای آن گفته شده: ۱. با مشرکین بجنگید که باز دارنده آن‌ها باشید همان‌طور که آنان در جهت بازدارندگی با شما می‌جنگند. ۲. کافة به معنی جماعت است. به جماعت کافة گویند همان‌طور که به جماعت الوازعة گویند این هم به‌خاطر نیرومندی آنان با گرد آمدنشان دور هم است. و بر این اساس است که فرمود: (یا أَیُّهَا الَّذینَ

---

۱ «با دلی پر کینه و اندوه».

۲ «و دختران نوجوان نارپستان همسنّ و سال».

آمَنُوا ادْخُلُوا فِی السِّلْمِ کَافَّةً)(بقره؛۲۰۸)[۱] (فَأَصْبَحَ یُقَلِّبُ کَفَّیْهِ عَلَی مَا أَنْفَقَ فِیهَا وَهِیَ خَاوِیَةٌ عَلَی عُرُوشِهَا)(کهف؛۴۲)[۲] این آیه اشاره به حال و وضعیت انسان نادم و پشیمان دارد و آنچه در حالت پشیمانی از او سر می‌زند. و تَکَفَّفَ الرَّجُلُ زمانی است که فرد دستش را برای گدایی دراز کند. و اسْتَکَفَّ زمانی است که فرد دستش را به عنوان سائل یا به عنوان دفع کننده دراز کند. و اسْتَکَفَّ الشَّمسَ: با دستش خورشید را دفع کرد و این زمانی است که فرد دستش را در برابر نور خورشید بر پیشانی قرار دهد و آن‌گونه سایه‌ای برای چشمانش درست کند تا آنچه را که می‌خواهد نگاه کند ببیند. و کِفَّةُ المیزانِ(کفه ترازو) تشبیهی است به کَف دست در گرفتن چیزی که با آن وزن می‌کنند.

کفت

الکَفْتُ: گرفتن و جمع کردن: (أَ لَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ کِفاتاً أَحْیاءً وَ أَمْواتاً)(مرسلات؛۲۶-۲۵)[۳] یعنی مردمان زنده و مرده را جمع می‌کند(گرد هم می‌آورد، در خود جایی داده است). و نیز گفته شده: یعنی زندگان از انسان و حیوانات و نباتات، و مردگان از جمادات زمین و آب و... را در بر گرفته است. و الکَفَاتُ: گفته شده: پرواز سریع. و حقیقت آن جمع کردن بال‌هاست برای پرواز کردن همان‌طور که فرمود: (أَ وَ لَمْ یَرَوْا إِلَی الطَّیْرِ فَوْقَهُمْ صَافَّاتٍ وَ یَقْبِضْنَ)(ملک؛۱۹) در این آیه کلمه القَبض هم‌چون کلمه الکَفَات است.

کفر

الکُفْرُ: این کلمه در لغت به معنی پوشاندن چیزی است. و توصیف شب به کافر به خاطر پوشاندن افراد است. و توصیف کشاورز به کافر به خاطر پوشاندن بذر زیر خاک توسط اوست. این اسم، اسم شب و یا کشاورز نیست همان‌طور که برخی از اهل لغت گفته‌اند. و الْکافُورُ: اسمی است برای پوسته و پوششی که میوه را می‌پوشاند. و کُفْرُ النِّعمَة و کُفْرانُها: پوشاندن نعمت با عدم انجام شکر آن: (فَلا کُفْرانَ لِسَعْیِهِ)(انبیاء؛۹۴) و بزرگ‌ترین کفر انکار وحدانیت خداوند متعال و شریعت او و نبوت است. کلمه الکُفران بیشتر در انکار نعمت به‌کار می‌رود و الکُفْر در انکار دین. و کلمه الکُفُور در هر دوی

---

۱ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! همگی به صلح و آشتی درآئید».

۲ «در حالی که باغ بر داربستها و چوب‌بندها فرو تپیده بود، صاحب باغ بر هزینه‌هائی که صرف آن کرده بود، دست تحسّر به هم می‌مالید».

۳ «آیا ما زمین را گردآورنده نساخته‌ایم. هم در حال حیات و هم در حال ممات؟»

آن‌ها: (فَأَبَى الظَّالِمُونَ إِلَّا كُفُوراً)(اسراء؛۹۹)،(فَأَبى أَكْثَرُ النَّاسِ إِلَّا كُفُوراً)(فرقان؛۵۰) و برای هر دوی آن‌ها گفته می‌شود: كَفَرَ فهو كافرٌ. در مورد كُفران فرمود: (وَ اشْكُرُوا لِي وَ لا تَكْفُرُونِ)(بقره؛۱۵۲) زمانی که کفران نعمت مقتضی جحود(انکار) نعمت است این کلمه در معنی جحود به‌کار می‌رود: (وَ لا تَكُونُوا أَوَّلَ كافِرٍ بِهِ)(بقره؛۴۱) یعنی نخستین جاحد و انکار کننده و پوشاننده. کلمه الكافر به صورت مطلق در زبان متعارف برای کسی به کار می‌رود که منکر وحدانیت خدا یا شریعت خدا و یا نبوت و یا هر سه آن موارد باشد. و گاهی هم به کسی که در امور شریعت ایجاد اخلال کند و شکر خدا را در آن‌چه شکرش لازم است رها کند گفته می‌شود: كَفَرَ: (مَنْ كَفَرَ فَعَلَيْهِ كُفْرُهُ)(روم؛۴۴) دلالت بر این امر دارد و نقطه مقابل آن: (وَ مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِأَنْفُسِهِمْ يَمْهَدُونَ)(روم؛۴۴) است. (وَ مَنْ كَفَرَ بَعْدَ ذلِكَ فَأُولئِكَ هُمُ الْفاسِقُونَ)(نور؛۵۵) منظور از کافر پوشاننده حق است. به همین خاطر چنین فردی را فاسق قرار داده است. و معلوم و مشخص است که کفر مطلق اعم از فسق است و معنی آیه این است که: هر که انکار حق خداوند را بکند با ظلمی که مرتکب شده است نسبت به امر و فرمان خدا دچار فسق شده است. زمانی که هر فعل محمود و پسندیده‌ای جزو ایمان قرار داده شده هر فعل مذمومی نیز جزو کفر قرار داده شده. در مورد «سحر» فرمود: (وَ ما كَفَرَ سُلَيْمانُ وَ لكِنَّ الشَّياطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ)(بقره؛۱۰۲)،(الَّذِينَ يَأْكُلُونَ الرِّبا... كُلَّ كَفَّارٍ أَثِيمٍ)(بقره؛۲۷۶-۲۷۵) و

الكَفُور: زیاده روی در کفران نعمت: (إِنَّ الْإِنْسانَ لَكَفُورٌ)(زخرف؛۱۵)

(إِنَّا هَدَيْناهُ السَّبِيلَ إِمَّا شاكِراً وَ إِمَّا كَفُوراً)(انسان؛۳) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که خداوند انسان را به دو راه آگاه کرده است همان‌طور که فرمود: (وَ هَدَيْناهُ النَّجْدَيْنِ)(بلد؛۱۰) کسانی در مسیر شکر قرار دارند و کسانی در مسیر کفر.

کلمه الكَفَّار بلیغ‌تر از کلمه الكَفُور است چون فرمود: (كُلَّ كَفَّارٍ عَنِيدٍ)(ق؛۲۴)،(إِنَّ اللَّهَ لا يَهْدِي مَنْ هُوَ كاذِبٌ كَفَّارٌ)(زمر؛۳) گاهی هم کلمه الكَفَّار در معنی الكَفُور به کار می‌رود: (إِنَّ الْإِنْسانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ)(ابراهیم؛۳۴)

کلمه الكُفَّار در معنای جمع کلمه الکافر که نقطه مقابل ایمان است بیشترین کاربرد را دارد: (أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ)(فتح؛۲۹) و کلمه الكَفَرَة در شکل جمع کافر نعمت بیشترین کاربرد را دارد: (أُولئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ الْفَجَرَةُ)(عبس؛۴۲)

گفته می‌شود: كَفَر فلانٌ زمانی که فردی اعتقاد به کفر داشته باشد و زمانی که فردی اظهار کفر کند هر چند به آن اعتقاد نداشته باشد نیز همین جمله گفته می‌شود. و به همین خاطر است که فرمود: (مَنْ كَفَرَ باللّه منْ بَعْد إيمانه إلّا مَنْ أُكْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بالْإيمان)(نحل؛۱۰۶)

وقتی است که انسان بوسیله شیطان و توسط او کافر شود و نیز وقتی که انسان ایمان پیشه کند و با شیطان مخالفت نماید گفته می‌شود: كَفَرَ فُلانٌ بالشَّيطان: (فَمَنْ يَكْفُرْ بالطّاغُوت وَ يُؤْمنْ باللّه)(بقره؛۲۵۶) و أكْفَرَهُ إكْفاراً: حکم به کفر او داد. و گاهی هم برای تبرّی از کفر نیز گفته می‌شود؛ مثلاً: (ثُمَّ يَوْمَ الْقيامَة يَكْفُرُ بَعْضُكُمْ ببَعْض)(عنکبوت؛۲۵)،(إنّي كَفَرْتُ بما أشْرَكْتُمُون منْ قَبْلُ)(ابراهیم؛۲۲)

(كَمَثَل غَيْث أعْجَبَ الْكُفّارَ نَباتُهُ)(حدید؛۲۰) گفته شده: ۱. منظور از الکفّار در این آیه کشاورزان هستند زیرا کشاورزان بذر را زیر خاک می‌پوشانند همچون پوشانیدن حق الله توسط کافران؛ زیرا در جای دیگر فرمود: (يُعْجبُ الزُّرّاعَ ليَغيظَ بهمُ الْكُفّارَ)(فتح؛۲۹) چون مسئله پوشاندن تنها به کافر اختصاص ندارد(یعنی مسئله پوشاندن یک مسئله عام است). ۲. منظور از الکفّار همان کافران هستند. این امر را به آن‌ها اختصاص داده است زیرا آنان نسبت به دنیا و زرق و برق آن معجب هستند و به آن دل خوش می‌کنند و تمایل دارند. و الْكَفّارَة: آن‌چه گناه را می‌پوشاند. و از همین معنی است: كَفّارَةُ اليَمين: (ذلكَ كَفّارَةُ أيْمانكُمْ إذا حَلَفْتُمْ)(مائده؛۸۹) و کفاره گناهان دیگری چون قتل و ظهار و... و التَّكْفير: پوشاندن و از بین بردن آثار گناه است به گونه‌ای که گویی فرد آن‌را انجام نداده است. درست است که [گفته شود] اصل این کلمه به معنی از بین بردن کفر و کفران است؛ مثلاً: التَّمريض در اصل به معنی از بین بردن بیماری است و تَقذيَةُ العَين یعنی از بین بردن خاشاک در چشم: (وَ لَوْ أنَّ أهْلَ الْكتاب آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَكَفَّرْنا عَنْهُمْ سَيِّئاتهمْ)(مائده؛۶۵)،(نُكَفِّرْ عَنْكُمْ سَيِّئاتكُمْ)(نساء؛۳۱) و این که فرمود: (إنَّ الْحَسَنات يُذْهبْنَ السَّيِّئات)(هود؛۱۱۴) اشاره به چنین معنایی دارد. [البته در معنی این آیه] گفته شده: نیکی‌های کوچک گناهان بزرگ را از بین نمی‌برد. و به ابری که خورشید و شب را می‌پوشاند(آن‌چه هوا را روشن می‌کند می‌پوشاند و سبب تاریک شدن هوا می‌گردد) گفته شده: الْكافر. و الْكافُور: پوست و پوشش میوه و چیزی است که دارای بوی خوش است(گیاهی که دارای بوی معطر است):

(کانَ مِزاجُها کافُوراً)(انسان؛۵)

کفل

الْکَفالَة: کفالت(سرپرستی کسی را بر عهده گرفتن)، ضمانت. تَکَفَّلْتُ بکذا، و کَفَّلْتُهُ فلاناً: ضمانت و کفالت فلان چیز و فلان کس را بر عهده گرفتم: (وَ کَفَّلَها زَکَرِیّا)(آل عمران؛۳۷) یعنی خداوند متعال زکریا را سرپرست مریم قرار داد. و کسی که این آیه را به شکل (وَ کَفَلَها زَکَرِیّا) قرائت می‌کند فعل کفالت را به زکریا نسبت می‌دهد یعنی زکریا کفالت مریم را بر عهده گرفت.

(وَ قَدْ جَعَلْتُمُ اللّهَ عَلَیْکُمْ کَفِیلًا)(نحل؛۹۱)

الْکَفِیل: بهره، نصیب و سهم کافی، گویی که در برابر آن، کارش(کفالت و سرپرستیش) را بر عهده گرفته است: (فَقالَ أَکْفِلْنِیها)(ص؛۲۳) یعنی ضمانت، کفالت و سرپرستی آن را به من واگذار. و الکِفْل به معنی کفیل است. (یُؤْتِکُمْ کِفْلَیْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ)(حدید؛۲۸)[1] یعنی خداوند در دنیا و آخرت کفیل(ضامن) نعمت‌هایش است. و همین نعمت‌های دو دنیا است که از او این گونه طلب می‌شود: (رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً)(بقره؛۲۰۱) و گفته شده: منظور از «کِفْلَیْنِ» دو نعمت نیست(نعمت دنیا و آخرت) بلکه منظور نعمت‌های متوالی است که کفایت آن‌ها ضمانت شده است.

(مَنْ یَشْفَعْ شَفاعَةً حَسَنَةً... یَکُنْ لَهُ کِفْلٌ مِنْها)(نساء؛۸۵) کلمه الکِفْل در این آیه به معنی نخست(به معنی ذکر شده) نیست بلکه استعاره از الْکِفْل است و آن چیز پست و بی ارزشی است. و الکِفْل مرکبی است که سواره‌اش را دچار مشکل می‌کند. و در این صورت معنی آیه این خواهد بود که: هر که در کار نیکی برای کمک به غیر خود بپیوندد بهره و نصیبی از آن کار نیک خواهد داشت و هر که در کار بدی برای کمک به غیر خود بپیوندد مشکل و سختی از آن کار به او خواهد رسید.

کفؤ

الْکُفْء: مثل، همتا و نظیر در قدر و منزلت. گفته می‌شود: فُلانٌ کُفْءٌ لِفُلانٍ فی المُناکَحَة، أو فی المُحارَبة و...: فلانی در مسئله ازدواج و در میدان کارزار و... نظیر و همتای فلان فرد است: (وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أَحَدٌ)(اخلاص؛۴) و از همین معنی است: الْمُکافَأة یعنی مساوات و مقابله و رو در رویی در فعل. و الْإِکْفاء: برگرداندن چیزی گویی که با این کار مساوات و برابری زایل شده است.

---

۱ «تا خداوند دو پاداش از رحمت خود را به شما دهد».

کفی

الکفایة: آن‌چه رسیدن به هدف و پر کردن جای خالی [یک چیز یا یک امری] در گرو آن است: (وَ کَفَی اللَّهُ الْمُؤْمِنینَ الْقِتالَ)(احزاب؛۲۵)،(إِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئینَ)(حجر؛۹۵)[1] و در معنی این آیه که فرمود: (وَ کَفی بِاللَّهِ شَهیداً)(نساء؛۷۹) گفته شده: ۱. حرف باء زاید است و آیه به شکل کَفَی اللّهُ شَهیداً است. ۲. آیه به معنی اکْتَفِ بِاللَّهِ شَهیداً می‌باشد. و الکُفْیَةُ مِنَ القُوتِ: آن‌چه از روزق و روزیی که انسان را بس است. و جمع آن کُفًی است و گفته می‌شود: کَافیکَ فُلانٌ مِنَ رَجُلٍ همچون این است که گفته شود: حَسْبُکَ مِن رَجُلٍ یعنی آن مرد تو را بس است.

کل

کُلّ: این کلمه برای منضم کردن اجزای یک چیز به کار می‌رود.[2]

این کلمه گاهی به اسم معرفه به الف و لام اضافه می‌شود: کُلُّ القوم، و گاهی به ضمیر: (فَسَجَدَ الْمَلائِکَةُ کُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ)(حجر؛۳۰) و گاهی به اسم نکره مفرد اضافه می‌شود: (وَ کُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ)(اسراء؛۱۳) و چه بسا اضافه نشود و به تنهایی بیاید و اضافه شدن در آن مقدّر باشد: (وَ کُلٌّ فی فَلَکٍ یَسْبَحُونَ)(یس؛۴۰) نه در قرآن و نه در کلام فصحا این کلمه با الف و لام نیامده است.

الکلالة اسمی است برای کسی که [بمیرد و] فرزند و پدری برای وارث شدن نداشته باشد. ابن عباس گوید: اسمی است برای هر که غیر از فرزند(کسی بمیرد و فرزندی برای وارث شدن نداشته باشد). و روایت است که از پیامبر(ص) در مورد کلاله سؤال شد ایشان فرمودند: «کلاله کسی است که بمیرد و فرزند و پدری نداشته باشد(برای وارث شدن)». پس ایشان(ص) این کلمه را اسمی برای فرد مرده قرار دادند. هر دو قول صحیح است. این کلمه مصدری است که هم وارث و هم موروث را در بر دارد. قطرب گفته است: الکَلَالَة اسمی است برای هر

---

۱ «ما در برابر استهزاء کنندگان تو را بسنده‌ایم».

۲ کل (بضمّ کاف) اسمی که دلالت بر استغراق دارد، دائم الاضافه است خواه مضاف الیه در لفظ باشد یا در تقدیر، بنکره و معرفه اضافه میشود، معنای تمام، همه و جمیع می‌دهد... در اقرب الموارد گوید: گاهی برای تکثیر و مبالغه می‌آید مثل تُدَمِّرُ کُلَّ شَیْءٍ بِأَمْرِ رَبِّها احقاف: ۲۵. ولی ظاهرا در آیه برای استغراق است یعنی هلاک می‌کند هر چیزی را که بر آن بگذرد. و چون ماء مصدری به آن لاحق شود معنی تکرار و «هر وقت» می‌دهد، کُلَّما دَخَلَ عَلَیْها زَکَرِیَّا الْمِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً آل عمران: ۳۷. هر وقت زکریّا در محراب پیش مریم آمد نزد وی روزیی یافت. [قاموس قرآن، ج۶، ص: ۱۳۸]

کسی(هر وارثی) غیر از پدر و مادر و برادر فرد مرده که این معنی چیز درستی نیست. و برخی هم گفته‌اند: الکلالة اسمی است برای هر وارثی.

کَلَّ الرَّجُلُ فی مشیَتِه کَلالًا: آن مرد در راه رفتنش ضعیف شد. و السَّیفُ عَن ضَریبَتِه کُلُولًا، و کَلَّةً، و اللّسانُ عن الکلام کذلک: شمشیر در ضربه زدنش و زبان در گفتارش کند شدند. و الْکَلْکَل: سینه.

کلب

الکَلْب: حیوانی که بسیار پارس می‌کند(سگ). مؤنث آن کَلْبَة و جمع آن أکْلُب و کِلَاب است. و گاهی هم به جمع آن کَلیب گفته می‌شود: (کَمَثَلِ الْکَلْبِ)(اعراف؛۱۷۶) و از این کلمه معنای حریص بودن مشتق شده است و گفته می‌شود: هو أحرَصُ مِن کَلب یعنی او از سگ حریص‌تر است. و رَجُلٌ کلبٌ: مرد بسیار حریص و آزمند. و کَلْبٌ کَلِبٌ یعنی سگ دیوانه‌ای که مردم را گاز می‌گیرد و فرد گاز گرفته شده چون همانند دیوانگان می‌شود به او گفته می‌شود: رَجُلٌ کَلِبٌ، و قومٌ کَلْبَی: مرد و قومی که به بیماری هاری دچار شده‌اند.

کَلِبَ الشّتاءُ: سرمای زمستان بسیار شدت گرفته است و این تشبیهی است به شدت هاری سگ. و دَهرٌ کَلِبٌ: زمانه سخت و پر از مشکلات. و الکَلّاب وَ المُکَلِّب: تعلیم دهنده سگ: (وَ ما عَلَّمْتُمْ مِنَ الْجَوارِحِ مُکَلِّبینَ تُعَلِّمُونَهُن)(مائده؛۴)[1] و أرضٌ مَکْلَبَةٌ: زمین(جای) پر از سگ. و الْکَلْب: میخی که در دسته شمشیر است. و الْکَلْب: ستاره‌ای در آسمان که شبیه سگ است و به دنبال ستاره‌ای دیگر است که به آن الرَّاعِی گویند. و الْکَلْبَتان: آلت و ابزاری است در دست آهنگران که به خاطر شباهت شکلش با سگ در هنگام گرفتن شکار، به این نام نامیده شده. و تثنیه آمدن آن به خاطر دو تا بودن آن است(دو لبه بودن آن است)(انبُر، گاز انبر). و الکُلّوب: چیزی است که با آن چیزهای دیگر گرفته می‌شود(انبر).

کلف

الْکَلَف: حرص و ولع نسبت به چیزی. کَلِفَ فُلانٌ بکذا: فلانی نسبت به آن چیز حریص شد و أکْلَفْتُهُ به: او را نسبت به آن چیز حریص کردم. و الْکَلَفُ فِی الوَجه: نقطه و خالی است که در پوست چهره ظاهر می‌شود.[2] علّت این تسمیه این

---

۱ «و [نیز شکاری که] حیوانات شکاری صید می‌کنند و شما بدانها آموخته‌اید».

۲ در صحاح و قاموس گفته: «کلف» نقطه و خالی است که در پوست چهره ظاهر میشود و رنگی است میان سیاهی و سرخی و نیز سرخی تیره‌ایست که در چهره آشکار میشود و اکلف کسی است که چنان علامت دارد. [قاموس قرآن، ج۶، ص: ۱۳۶]

است که شخص از آن احساس مشقّت می‌کند. و تَکَلُّفُ الشَّیء: آن‌چه انسان با تصنع و مشقت انجام دهد. اسم اَلْکُلْفَة در کلام متعارف برای مشقت و سختی به‌کار می‌رود. و التَّکَلُّف اسمی است برای کاری که با مشقت یا تصنع(ظاهر سازی) و یا به دروغ انجام گیرد. و به همین خاطر است که التَّکَلُّف دو نوع است محمود و مذموم. محمود آن است که انسان در انجام کاری تحمل مشقت می‌کند تا از این طریق کار بر او آسان شود و محبوبش گردد و از این نظر است که تکلّف در عبادات به‌کار می‌رود. و مذموم آن‌چه که انسان از روی ریا انجام می‌دهد و این فرموده خدا به این معنی است که فرمود: (قُلْ ما أَسْئَلُکُمْ عَلَیْه مِنْ أَجْرٍ وَ ما أَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ)(ص؛۸۶) و پیامبر(ص) فرمود: «أَنَا و أَتقیَاءُ أُمَّتی بَرآءٌ مِنَ التَّکَلُّف».«من و متقیان امتم از تکلّف(ریا کاری) بری هستیم».

(لا یُکَلِّفُ اللّهُ نَفْساً إِلّا وُسْعَها)(بقره؛۲۸۶) یعنی آن‌چه مردم [در انجام اوامر خداوند] مشقت و سختی می‌شمارند در حقیقت مشقت و سختی نیست بلکه برای رسیدن به سرانجامی خوشایند وسعت و گشایش است. همان‌طور که فرمود: (وَ ما جَعَلَ عَلَیْکُمْ فِی الدِّینِ مِنْ حَرَجٍ مِلَّةَ أَبیکُمْ)(حج؛۷۸)،(فَعَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً...)(نساء؛۱۹)

کلم

الکَلْم: اثری که با یکی از دو حس مدرکه(قوای بینایی و شنوایی) درک شود. اَلْکَلَام با نیروی سمع و اَلْکَلْم با نیروی بصر درک می‌شود. و کَلَمْتُهُ: او را مجروح کردم جراحتی که تأثیرش بسیار روشن و آشکار است.

اَلْکَلَام بر الفاظ منظم و معانی آن دلالت دارد. و نزد نحویین الکلام بر اجزای آن الفاظ منظم واقع می‌شود. این جزء ممکن است اسم باشد یا فعل و یا حروف. و نزد بسیاری از متکلمین کلام تنها بر جمله مرکب مفید(با معنی) گفته می‌شود که در این صورت کلام اخص از قول است؛ زیرا «قول» نزد متکلمین بر مفردات واقع می‌شود و «کلمه» نزد آنان به هر یک از قسمت‌های اسم و فعل و حرف اطلاق می‌شود. البته نقطه مقابل چنین دیدگاهی نظراتی نیز وجود دارد. خداوند متعال می‌فرماید: (کَبُرَتْ کَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ أَفْواهِهِمْ)(کهف؛۵)،(فَتَلَقَّی آدَمُ مِنْ رَبِّه کَلِماتٍ)(بقره؛۳۷) که گفته شده این «کلمات» عبارت بودند از: (رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا...)(اعراف؛۲۳) و نیز گفته شده: این «کلمات» همان امانتی است که بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه شد: (إِنّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَی السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبالِ...)(احزاب؛۷۲)

(وَ إِذِ ابْتَلی إِبْراهیمَ رَبُّهُ بِکَلِماتٍ

فَأَتَمَّهُنَّ)(بقره؛۱۲۴) گفته شده: منظـور از «کلمات» در این آیه مسایلی اسـت کـه خداوند ابراهیم(ع) را با آن‌هـا آزمـایش کرد؛ مسایلی چون ذبح فرزندش و...
(أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيى مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ)(آل عمران؛۳۹) منظور از كَلِمَةٍ مِنَ اللَّه : ۱. کلمه توحید است. ۲. کتاب خدا است. ۳. حـضرت عیـسی(ع) اسـت. در مورد وجه تسمیه عیسی(ع) بـه «کلمـه» در این آیه و آیه: (وَ كَلِمَتُهُ أَلْقاها إِلى مَرْيَمَ)(نساء؛۱۷۱) گفته شده: ۱. بـه ایـن خاطر است که حضرت عیـسی مخلـوقی بود که با گفتن «كُن» که آیه: (إِنَّ مَثَلَ عيسى... ثُمَّ قَالَ لَهُ كُن فَيَكُونُ)(آل عمران؛۵۹) به آن شاره دارد وجود یافت. ۲. به خاطر هدایت دادن مردم به وسیله او هم‌چـون هـدایت دادن مـردم بـا کـلام خداوند است. ۳. وجه تسمیه به این خاطر اسـت کـه خداونـد در همـان دوران کوچکی و زمانی که او در گهواره بـود این امر را به او اختصاص داد که: (إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتانِيَ الْكِتابَ...)(مـریم؛۳۰) و ۴. وجه تسمیه به كَلِمَةَ اللّـه از ایـن جهـت است که او پیامبر خدا بود همان‌طور که پیـامبر اسـلام(ص) را (ذِكْراً رَسُولًا)(طلاق؛۱۱-۱۰) نامیده است.
(وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقاً وَعَدْلاً لاَ مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ)(انعام؛۱۱۵) منظـور از «کلمـه» در این آیه عبارت اسـت از: ۱. حکـم. هـر حکمی «کلمه» نامیده شده اسـت خـواه این حکم حکم فعلی باشد یا حکم قولی و توصیف آن به صدق به این دلیـل اسـت که گفته می‌شـود: قـولٌ صـدقٌ، و فعـلٌ صدقٌ یعنی قول و کار صادقانه. (وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ)(انعام؛۱۱۵) اشاره‌ای است به آیـاتی چـون: (الْيَـوْمَ أَكْمَلْـتُ لَكُـمْ دِينَكُمْ...)(مائده؛۳) و این‌گونـه بـه ایـن مطلب اشـاره دارد کـه ایـن شـریعت از امروز به بعد دیگر منسوخ نمـی‌شـود. ۲. اشاره‌ای است به این فرموده پیـامبر(ص) که: «أوَّلُ ما خَلَقَ اللَّهُ تعالى القَلَمَ فقال له: اجر بِمَا هو كائنٌ إلى يَومِ القِيامَةِ».«اولین چیزی که خداوند آفرید قلم بود و بـه او دستور داد که تا روز قیامت هر آنچه را که در این هستی اتفـاق مـی‌افتـد ثبـت کن». ۳. منظور قـرآن اسـت. و نامیـدن قرآن به «کلمه» هم‌چون نامیدن قـصیده به کلمه است. و به این امـر اشـاره دارد که قرآن کامل می‌شـود و خداونـد آن‌را محافظت خواهد کرد و با لفظ ماضـی از آن تعبیر می‌کند به‌خاطر این‌که هشداری باشد به این امر که قرآن در حکـم یـک امر شدنی است(حفظ قرآن توسط خداوند امری شدنی اسـت). ۴. منظـور از کلمـه وعده‌های ثواب و عقاب است و بر ایـن اساس است که فرمود: (بَلى وَ لكِنْ حَقَّتْ كَلِمَةُ الْعَذابِ عَلَى

الْکافِرینَ)(زمر؛۷۱)،(کَذلِکَ حَقَّتْ کَلِمَةُ رَبِّکَ عَلَی الَّذینَ فَسَقُوا...)(یونس؛۳۳) ۵. منظور معجزاتی است که مردم از پیامبران می‌خواستند. و این‌گونه بر این مطلب آگاهی می‌دهد که معجزات فرستاده شده تام و کامل هستند و هشدار و تبلیغ را در بر دارند. ۶. منظور از کَلِمَةُ رَبِّکَ احکام خداوند است؛ احکامی که به آن‌ها حکم داده است و این را می‌رساند که آنچه در آن بلاغ است برای بندگان مقرر کرده است.

(وَ لَوْ لا کَلِمَةٌ سَبَقَتْ مِنْ رَبِّکَ لَکانَ لِزاماً)(طه؛۱۲۹) اشاره به احکامی دارد که حکمتش اقتضای آن‌را می‌کرد. و این که هیچ تبدّلی در این کلمات نیست.

(وَ یُحِقُّ اللّهُ الْحَقَّ بِکَلِماتِه)(یونس؛۸۲) یعنی حجت و دلایلی که خداوند متعال برای شما قرار داده است تا دلایلی محکم بر علیه دشمنان شما باشد.

(یُریدُونَ أنْ یُبَدِّلُوا کَلامَ اللّه)(فتح؛۱۵) کلام الله اشاره به این فرموده دارد که: (فَقُلْ لَنْ تَخْرُجُوا مَعِیَ...)(توبه؛۸۳) خداوند متعال این گفته منافقین را که گفتند: (ذَرُونا نَتَّبِعْکُمْ)(فتح؛۱۵) «تبدیل کلام خدا» قرار داده است و به این مطلب اشاره دارد که منافقین نمی‌توانند چنین کاری را انجام دهند(نمی‌توانند چنین تبدیلی را به وجود آورند). و چگونه بتوانند چنین کاری را انجام دهند در حالی که حکم خداوند قبلاً محقق شده است(تثبیت شده است).

مُکالَمَةُ اللّه تعالی العَبدَ، کلام و سخن گفتن خداوند با بندگان بر دو نوع است: ۱. سخن گفتن خداوند با بندگان در دنیا و ۲. در آخرت. آن‌چه در دنیا انجام گرفته است این‌گونه درباره آن سخن گفته: (ما کانَ لِبَشَرٍ أنْ یُکَلِّمَهُ اللّهُ...)(شوری؛۵۱) و آن‌چه در آخرت انجام می‌گیرد همان اجر و پاداش دادن به مؤمنین است و همان احترام و کرامتی است که نسبت به آنان انجام می‌گیرد و کیفیت آن برای ما روشن نیست. و به این هم خبر داده است که کافرین را از این کلام محروم می‌کند: (إنَّ الَّذینَ یَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللّهِ وَأیْمانِهِمْ ثَمَناً قَلیلاً أُولئِکَ لاَ خَلاقَ لَهُمْ فِی الآخِرَةِ وَلاَ یُکَلِّمُهُمُ اللّهُ...)(آل عمران؛۷۷)

(یُحَرِّفُونَ الْکَلِمَ عَنْ مَواضِعِه)(نساء؛۴۶) الکَلِم جمع الکَلِمَة است. در معنی آن گفته شده: برخی از یهودیان الفاظ را تبدیل می‌کردند و آن‌ها را تغییر می‌دادند. ۲. تغییر و تبدیل از جهت معنا بود و آن حمل کردن الفاظ بر غیر مقصود و آن‌چه اقتضای آن‌را دارد می‌باشد، و این معنی بهترین معنی است.

(وَ قالَ الَّذینَ لا یَعْلَمُونَ لَوْ لا یُکَلِّمُنَا اللّهُ أوْ تَأْتینا آیَةٌ)(بقره؛۱۱۸) یعنی چرا خداوند به صورت مستقیم با ما سخن

نمی‌گوید و این همانند این فرموده است که: (یَسْئَلُکَ أَهْلُ الْکِتابِ... أَرِنَا اللَّهَ جَهْرَةً)(نساء؛۱۵۳)

کلا[1]

کَلّا: این کلمه حرف ردع و ردّ است برای ابطال قول قائل(حرف ردع و انکار است و سخن گوینده را باطل می‌کند). و نقطه مقابل کلمه «إی» می‌باشد که در اثبات قول قائل است: (أ فَرَأَیْتَ الَّذی کَفَرَ... کَلّا)(مریم؛۷۷-۷۹)،(لَعَلّی أَعْمَلُ صالِحاً فیما تَرَکْتُ کَلّا)(مؤمنون؛۱۰۰)،(کَلّا لَمّا یَقْضِ ما أَمَرَهُ)(عبس؛۲۳)

۱ در بعضی از آیات کلّا در ردع و ابطال مطلب ما قبل نیست در اینصورت میتوان گفت که معنای آن حقّا است چنانکه از کلیّات ابو البقاء نقل گردید مثل عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ. کَلّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَیَطْغی. أَنْ رَآهُ اسْتَغْنی علق: ۵- ۷. یعنی: حقّا که انسان چون خودش را بی‌نیاز دید طغیان میکند در مجمع آنرا حقّا گفته ولی زمخشری و بیضاوی گفته‌اند: ردع کسی است که طغیان و کفران نعمت کرده، این در ما قبل ذکر نشده ولی کلام بآن دلالت میکند.

ابن هشام در مغنی علاوه از ردع سه معنی دیگر برای آن نقل میکند.

اول: حقّا که قول کسائی و پیروان اوست.

دوم: الاء استفتاحیّه که عقیده ابی حاتم و تابعان اوست.

سوم: حرف جواب بمنزله «ای» و «نعم» آنگاه قول دوم را اختیار کرده است علی هذا معنی کَلّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَیَطْغی این میشود حقّا یا بدان یا آری انسان طغیان میکند.

در آیاتیکه «کلّا» در ابطال قول سابق نیامده میشود بیکی از معانی سه گانه باشد. [قاموس قرآن، ج۶، ص: ۱۴۰]

کلأ

الْکَلاءَة: حراست و حفاظت از چیزی و نگهداری از آن. کَلاکَ اللّهُ: خداوند تو را حفظ و نگه دارد. وَ بَلَغَ بِکَ أَکْلَأَ العُمرِ: خداوند به تو عمر دراز دهد. و اکْتَلَأَتْ بعَینِی کَذا: خواب به چشمانم نیامد(چشمانم بیدار ماندند): (قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ بِاللَّیْلِ وَالنَّهارِ مِنَ الرَّحْمنِ)(انبیاء؛۴۲)[2]

الْمُکَلَّأ: جایی که کشتی‌ها در آن نگهداری می‌شوند(لنگرگاه).

کلا

کِلا در تثنیه همچون «کُلّ» در جمع است. این کلمه از لحاظ لفظ مفرد است اما معنای مثنی می‌دهد. گاهی به اعتبار لفظ از آن به مفرد تعبیر می‌شود(به معنی مفرد است)، و گاهی به اعتبار معنی از آن به مثنی تعبیر می‌شود(به معنی مثنی است): (إِمّا یَبْلُغَنَّ عِنْدَکَ الْکِبَرَ أَحَدُهُما أَوْ کِلاهُما)(اسراء؛۲۳) و مؤنث آن کِلْتا می‌باشد. هر گاه به اسمی ظاهر اضافه شود در هر سه حالت رفع و نصب و جر، الف

۲ «بگو: چه کسی می‌تواند شما را در شب و روز از [دست عقاب و عذاب] خداوند مهربان محفوظ و مصون بدارد».

آن بر حالت خود باقی خواهد ماند. و هرگاه به ضمیر اضافه شود در حالت نصب و جر الف آن به یاء قلب می‌شود و گفته می‌شود: رأیتُ کِلَیْهِمَا، و مَرَرتُ بِکِلَیهِمَا. فرمود: (کِلْتَا الْجَنَّتَیْنِ آتَتْ أُکُلَهَا)(کهف؛۳۳)[1] و در حالت رفع می‌گویی: جاءَنی کِلَاهُمَا یعنی آن دو نزد من آمدند.

کم

کَمْ: این کلمه برای بیان عدد و در باب استفهام به‌کار می‌رود و اسمی که بعد از آن می‌آید تمییز عدد و منصوب است: کَمْ رَجُلاً ضَرَبتَ؟ یعنی چند مرد را زدی؟ و در باب خبر نیز به‌کار می‌رود که در این صورت اسم بعد از آن که تمیزش است مجرور می‌باشد: کَمْ رَجُلٍ ضَرَبتَ. یعنی چه مردان بسیاری را زدی. این جمله مقتضی معنی کثرت است. و گاهی هم حرف «مِن» بر اسمی که تمییز آن است وارد می‌شود: (وَ کَمْ مِنْ قَرْیَة أهْلَکْناها)(اعراف؛۴)[2] (وَ کَمْ قَصَمْنا مِنْ قَرْیَة کانَتْ ظالِمَةً)(انبیاء؛۱۱)

الکُمّ: قسمتی از پیراهن که دست را می‌پوشاند(آستین). و الکِمّ: آن‌چه میوه و ثمر را می‌پوشاند(پوسته، پوشش). و جمع

۱ «هر دو باغ به ثمر نشسته بودند».

۲ «چه بسیار شهرها و آبادیهائی که آنها را [به سبب گناهان فراوان ساکنان آنجاها] ویران کرده‌ایم».

آن أکْمَام است: (وَ النَّخْلُ ذاتُ الْأکْمام)(رحمن؛۱۱)[3] و الْکُمَّة: چیزی چون کلاه که سر را می‌پوشاند.

کمل

کَمالُ الشَّیء: رسیدن چیزی به جایی که هدف مد نظر تحقق یابد(کامل و تمام شدن چیزی به طوری که هدف مد نظر محقق شود). هرگاه گفته شود: کَمُلَ ذلک یعنی هدفی که در آن مد نظر بود به دست آمد: (وَ الْوالِداتُ یُرْضِعْنَ أوْلادَهُنَّ حَوْلَیْنِ کامِلَیْنِ)(بقره؛۲۳۳) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که آن‌چه صلاح بچه در آن است دو سال کامل شیر دادن اوست(دو سال کامل شیر دادن بچه هدف مد نظر را که رشد بچه است محقق می‌کند). (لِیَحْمِلُوا أوْزارَهُمْ کامِلَةً یَوْمَ الْقِیامَة)(نحل؛۲۵) هشداری است بر این امر که روز قیامت نهایت عقوبت و سزا به آنان خواهد رسید. (فَمَنْ لَمْ یَجِدْ فَصِیامُ ثَلاثَة أیّامٍ فی الْحَجِّ وَ سَبْعَة إذا رَجَعْتُمْ تِلْکَ عَشَرَةٌ کامِلَةٌ)(بقره؛۱۹۶)[4] در مورد این آیه گفته شده: ذکر عشره(ده)

۳ «در زمین میوه‌های فراوان، و از جمله خرما است که دارای غلاف است».

۴ «و کسی که [قربانی یا بهای قربانی را] نیابد، سه روز در [ایام] حج، و هفت روز هنگامی که بازگشت [به خانه و کاشانه خود، باید روزه بگیرد]. این ده روز کاملی است [که نباید از آنها غفلت شود]».

و توصیف آن با «کاملة» به این دلیل نیست که بخواهد به ما بفهماند که هفت و سه می‌شود ده، بلکه به این دلیل است که می‌خواهد این امر را روشن کند که با گرفتن ده روز روزه، روزه داری‌ای که جانشین هَدی(حیوان قربانی) است و فرد حاجی آن را انجام نداده است کامل می‌شود(با انجام ده روز روزه گویی که فرد حاجی نیز آن قربانی را همچون حاجیان دیگر انجام داده است). و [نیز] گفته شده: توصیف العشرة به الکاملة استطراد در کلام است، و تنبیهی است بر این امر که عدد ده بین اعداد دارای برتری خاصی است؛ زیرا این عدد حلقه‌ای است که تمام اعداد به آن منتهی می‌شوند و کامل می‌گردند(حلقه اعداد ماقبل و مابعد است) و اعداد بعد از آن همه تکرار اعداد قبل از آن هستند. پس عدد ده در واقع یک عدد کامل می‌باشد.

کمه

الْأَکْمَه: کور مادر زاد و گاهی به کسی هم که چشمش را از دست دهد گفته می‌شود. [(وَ أُبْرِئُ الْأَکْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أُحْیِ الْمَوْتی بِإِذْنِ اللّه)(آل عمران؛۴۹)]

کن

الْکِنّ: آن‌چه در آن چیزی نگهداری میشود. گفته می‌شود: کَنَنْتُ الشَیءَ کَنّاً یعنی آن چیز را در جایی نگهداری کردم. کلمه کَنَنْتُ به آن‌چه در خانه یا در پارچه‌ای و یا اجسام دیگر نگهداری می‌شود اختصاص دارد: (کَأَنَّهُنَّ بَیْضٌ مَکْنُونٌ)(صافات؛۴۹)،(کَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَکْنُونٌ)(طور؛۲۴)[۱] و أَکْنَنْتُ: آن‌چه در نفس(درون) حفظ و نگهداری می‌شود: (أَوْ أَکْنَنْتُمْ فی أَنْفُسِکُمْ)(بقره؛۲۳۵)[۲] جمع الکنّ، أَکْنَان است: (وَ جَعَلَ لَکُمْ مِنَ الْجِبالِ أَکْناناً)(نحل؛۸۱)[۳] و الکِنَان: پوشش و محافظی که چیزی در آن نگهداری می‌شود. ج أَکِنَّة: (وَ جَعَلْنا عَلی قُلُوبِهِمْ أَکِنَّةً أَنْ یَفْقَهُوهُ)(انعام؛۲۵)[۴] (وَ قالُوا قُلُوبُنا فی أَکِنَّة)(فصلت؛۵) در معنی این آیه گفته شده: قلب‌های ما نسبت به آنچه بر ما عرضه می‌شود در پوششی از نفهمی(عدم فهم) است. همان‌طور که به حضرت شعیب(ع) گفتند: (یا شُعَیْبُ ما نَفْقَهُ کَثیراً مِمّا تَقُولُ...)(هود؛۹۱)[۵]

(إِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَریمٌ فی کِتابٍ مَکْنُونٍ)(واقعه؛۷۸-۷۷) در معنی «کتاب مکنون» گفته شده: ۱. منظور از آن لوح المحفوظ است. ۲. منظور قلب مؤمنین

---

۱ «انگار آنان [در صفا و پاکی] مرواریدهای نگهداری شده [در صدف] هستند».
۲ «و یا در دل خود تصمیم بر این کار را بگیرید».
۳ «و پناهگاههائی برایتان از کوهها ساخته است».
۴ «ما بر دلهایشان پرده‌ها افکنده‌ایم تا آن را نفهمند».
۵ «ای شعیب! بسیاری از چیزهائی را که می‌گوئی نمی‌فهمیم».

است. ۳. اشاره به این امر دارد که قرآن نزد خدا محفوظ است همان‌طور که فرمود: (وَ إِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ)(حجر؛۹) زن متأهل را کَنَّة نامیده‌اند به این خاطر که در حفاظت و حمایت شوهرش قرار دارد. همان‌طور که مُحصنَة نامیده شده چون با ازدواجش در دایره‌ای از حفاظت شوهرش قرار گرفته است. و الْکِنَانَة: تیردان سالم.

کند

(إِنَّ الْإِنْسانَ لِرَبِّه لَکَنُودٌ)(عادیات؛۶) یعنی نسبت به نعمت‌های خدا بسیار ناسپاس است. همان‌طور که عرب به زمین، زمانی که هیچ چیزی را نرویاند می‌گویند: أرضٌ کَنُودٌ.

کنز

الْکَنْز: قرار دادن مال و انباشته کردن آن بر روی هم و حفظ و نگهداری از آن. اصل این کلمه از: کَنَزْتُ التَّمرَ فی الوِعَاء یعنی خرما را در ظرف نگه داشتم، میباشد. و زَمَنُ الْکِنَاز: زمان گذاشتن و نگهداری خرما در ظرف. (وَ الَّذینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَ الْفِضَّةَ)(توبه؛۳۴) یعنی ذخیره می‌کنند. (لَوْ لا أُنْزِلَ عَلَیْه کَنْزٌ)(هود؛۱۲) یعنی مال بسیار زیاد. (وَ کانَ تَحْتَهُ کَنْزٌ لَهُما)(کهف؛۸۲) گفته شده: صحیفه‌ای علمی بود(نوشته‌های علمی).

کهف

الْکَهْف: غار موجود در کوه. ج کُهُوف: (أنَّ أصْحابَ الْکَهْف...)(کهف؛۹)

کهل

الْکَهْل: کسی که موی سفید در سرش ظاهر شود: (وَ یُکَلِّمُ النَّاسَ فِی الْمَهْدِ وَ کَهْلًا وَ مِنَ الصَّالِحینَ)(آل عمران؛۴۶)

کهن

الْکَاهِن: کسی که از روی ظن خبر از اخبار مخفی گذشته می‌دهد. و العَرَّاف کسی است که از این طریق خبر از آینده می‌دهد. و چون هر دوی این شغل-ها خبرشان مبنی بر ظن است و کسی که از روی ظن خبری بدهد در آن احتمال خطا و صواب است پیامبر(ص) فرمود: «مَن أتَی عَرَّافًا أو کَاهناً فَصَدَّقَهُ بِمَا قَالَ فَقَد کَفَرَ بِمَا أُنزِلَ عَلَی أَبِی القَاسِمِ».«هر که نزد عرّاف یا کاهنی برود و تصدیق کند آن‌چه که آنان می‌گویند همانا نسبت به آن‌چه بر محمد نازل شده است کافر شده». کَهُنَ فلان کهَانَةً: فلانی کهانت می‌کند. زمانی که در آن شغل متخصص باشد گفته می‌شود: کَهَنَ و زمانی که در آن تکلّف کند گفته می‌شود: تَکَهَّنَ. (وَ لا بِقَوْلِ کاهِنٍ قَلیلًا ما

تَذَکَّرُونَ)(حاقه؛۴۲)[1]

کوب

الْکُوبُ: قدح و ظرف بدون دسته(کاسه و جام). ج أکْوَاب: (بِأَکْوابٍ وَ أَباریقَ وَ کَأْسٍ مِنْ مَعِینٍ)(واقعه؛۱۸) و الْکُوبَة: طبلی که با آن بازی می‌کنند.

کید

الْکَیْدُ: نوعی چاره اندیشی است که گاهی مذموم و گاهی ممدوح است گرچه بیشتر در ذم کاربرد دارد: (کَذلِکَ کِدْنا لِیُوسُفَ)(یوسف؛۷۶)،(وَ أُمْلِی لَهُمْ إِنَّ کَیْدِی مَتِینٌ)(اعراف؛۱۸۳) برخی گفته‌اند: منظور از «کید» در این آیه(آیه اخیر) عذاب است، در حالی که صحیح این است که منظور از کید در این آیه فرصت و مجالی است که منجر به عذاب می‌شود همان‌گونه که فرمود: (إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً)(آل عمران؛۱۷۸)[2] و در این آیه که فرمود: (وَ أَنَّ اللّهَ لا یَهْدِی کَیْدَ الْخائِنِینَ)(یوسف؛۵۲) و کید را به خائنین اختصاص داده است تنبیهی است بر این مطلب که خداوند کسی را که در کیدش خیانت نهفته نباشد هدایت میدهد(قصد و هدفش از کید(چاره اندیشی) خیانت نباشد) همچون کید یوسف(ع) نسبت به برادرانش. و نیز کید حضرت ابراهیم(ع) در این آیه که فرمود: (لَأَکِیدَنَّ أَصْنامَکُمْ)(انبیاء؛۵۷) یعنی قطعاً نسبت به بت‌هایتان اراده بدی دارم(من نسبت به بت‌هایتان قطعاً چاره‌اندیشی می‌کنم). [اما اگر در کید و چاره‌اندیشی خیانت نهفته باشد جوابی قاطعانه به آنان داده خواهد شد:] (فَأَرادُوا بِهِ کَیْداً فَجَعَلْناهُمُ الْأَسْفَلِینَ)(صافات؛۹۸)،(فَإِنْ کانَ لَکُمْ کَیْدٌ فَکِیدُونِ)(مرسلات؛۳۹)

کلمه کَادَ برای نزدیکی تحقق فعل وضع شده است. زمانی که کاری انجام نشده اما نزدیک به انجام است گفته می‌شود: کَادَ یَفعَلُ. و زمانی که حرف نفی با آن باشد اشاره به این است که چیزی واقع شده ولی نزدیک بود که واقع نشود: (لَقَدْ کِدْتَ تَرْکَنُ إِلَیْهِمْ شَیْئاً قَلِیلاً)(اسراء؛۷۴)،(وَ إِنْ کادُوا)(اسراء؛۷۳)،(تَکادُ السَّماواتُ یَتَفَطَّرْنَ مِنْهُ وَ تَنْشَقُّ الْأَرْضُ وَ تَخِرُّ الْجِبالُ هَدًّا)(مریم؛۹۰)[3] و در این که حرف نفی مقدم یا مؤخر از «کاد» باشد یکسان است: (وَ ما کادُوا یَفْعَلُونَ)(بقره؛۷۱)،(لا

---

۱ «و گفته هیچ غیبگو و کاهنی نیست. اصلاً شما کمتر پند می‌گیرید».

۲ «بلکه ما بدیشان فرصت می‌دهیم تا بر گناهان خود بیفزایند».

۳ «نزدیک است آسمانها به خاطر این سخن از هم متلاشی گردد، و زمین بشکافد، و کوهها به شدّت درهم فرو ریزد».



يَكادُونَ يَفْقَهُونَ)(نساء؛۷۸)[1] بسیار کم اتفاق می‌افتد که حرف «أن» با «کاد» به کار رود مگر به ضرورت شعری: قَدْ كَادَ مِن طُولِ البِلَى أن يَمصَحَا. یعنی بگذرد و کهنه شود.

کور

كَوْرُ الشَيء: پیچیدن و چسباندن برخی از قسمت‌های یک چیز به قسمت‌های دیگر آن همچون پیچیدن عمامه: (يُكَوِّرُ اللَّيْلَ عَلَى النَّهارِ وَ يُكَوِّرُ النَّهارَ عَلَى اللَّيْلِ)(زمر؛۵) اشاره به جریان خورشید در مطلع شرق و غربش و اشاره به کم و زیاد شدن طول شب و روز دارد.

کأس

(مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً)(انسان؛۵)

الْكَأْس: ظرف و آنچه از نوشیدنی که در آن است. و به هر یک به تنهایی(ظرف و نوشیدنی) کأس گفته می‌شود. گفته می‌شود: شَرِبتُ كَأْساً: جامی پر از شراب نوشیدم، و كَأْسٌ طَيِّبَةٌ: نوشیدنی پاک: (وَ كَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ)(واقعه؛۱۸)

الكَيس: قریحه خوب(زیرکی). و غدر را کیسان نامیده‌اند با این تصور که نوعی کیاست و زیرکی است. یا این‌که کیسان مردی بوده که بسیار اهل غدر و حیله بوده است سپس هر حیله‌گری به نام او نامیده شده. همانند اسم الهالکی که نام فردی بوده که به آهنگری شهرت داشته است که بعداً به هر آهنگری گفته شده هالکی.

کیف

كَيْفَ: چگونه. این کلمه لفظی است که با آن درباره چیزی سؤال می‌شود که درست است درباره آن گفته شود: [این چیزی] همانند [آن چیز] است یا همانند نیست؛ مثلاً: درباره سفید و سیاه، درست و نادرست چیزی سؤال کرد. پس بر این اساس درست نیست که درباره خدا گفته شود: كَيفَ. گاهی هم با آن درباره خود مورد سؤال یعنی سیاهی و سفیدی سؤال می‌شود. همه مواردی که خداوند با لفظ کَیف برای خود به کار برده است آگاهی دادن به مخاطب از طریق تنبیه یا توبیخ است [بر مطلب گفته شده]: (كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّه)(بقره؛۲۸)،(كَيْفَ يَهْدِى اللَّهُ)(آل عمران؛۸۶)،(كَيْفَ يَكُونُ لِلْمُشْرِكِينَ عَهْدٌ)(توبه؛۷)

کیل

الْكَيْل: پیمانه کردن طعام. كِلْتُ لَهُ الطَّعَامَ زمانی است که مسؤلیت آن کار را بر عهده داشته باشم. و كِلْتُهُ الطَّعَامَ: یک

---

۱ راغب(ره) برای قسمت تأخیر حرف نفی مثالی قرآنی ذکر نکرده است.

پیمانه طعام به او دادم. و اکْتَلْتُ علیه: یک پیمانه طعام از او گرفتم: (فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ)(یوسف؛٨٨)،(فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخانا نَكْتَلْ)(یوسف؛٦٣)
(وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفِينَ الَّذِينَ إِذَا اكْتالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ وَ إِذا كالُوهُمْ...)(مطففین؛٣-١) اگر چه در این آیه اشاره به معامله با پیمانه است اما تشویقی است بر به کار بردن عدالت در هر دادن و گرفتنی.
(كَيْلُ بَعِيرٍ)(یوسف؛٦٥) مقدار بار شتر.

کان

کانَ عبارت است از زمان گذشته و در بسیاری از جاهایی که با آن خداوند توصیف می‌شود خبر از معنای ازلیت و ابدیت می‌دهد: (وَ كانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيماً)(احزاب؛٤٠)،(وَ كانَ اللَّهُ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيراً)(احزاب؛٢٧) و هرگاه در جایی به کار رود که جنسی متعلق به صفتی باشد و آن صفت در آن جنس موجود باشد تنبیهی است بر این امر که آن وصف لازم آن موصوف است و بسیار کم از آن جدا خواهد شد؛ مثلاً در مورد انسان می‌فرماید: (وَ كانَ الْإِنْسانُ كَفُوراً)(اسراء؛٦٧)[1] [یعنی طبیعت انسان ناسپاسی است.] (وَ كانَ الْإِنْسانُ قَتُوراً)(اسراء؛١٠٠)[2] (وَ كانَ الْإِنْسانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جَدَلًا)(کهف؛٥٤) و در توصیف شیطان می‌فرماید: (وَ كانَ الشَّيْطانُ لِلْإِنْسانِ خَذُولًا)(فرقان؛٢٩)،(وَ كانَ الشَّيْطانُ لِرَبِّهِ كَفُوراً)(اسراء؛٢٧)[3]
هرگاه «کانَ» در زمان ماضی به کار رود(به شکل ماضی باشد) جایز است که مورد استعمال به حالت خود باقی و ماندگار باشد همان‌طور که گفته شد و نیز جایز است که تغییر کند؛ مثلاً: كانَ فُلانٌ كذا ثُمَّ صارَ كذا. در این که زمان مورد استعمال «کان» تقدّمش بسیار باشد یا کم چندان فرقی ندارد؛ مثلاً می‌گویی: کان فی أوّل ما أوجد اللّه تعالی، و این که می‌گویی: کان آدم کذا، و گفته می‌شود: کان زیدٌ هاهنا، در حالی که فاصله وجود زید نزد تو و زمان بعد از رفتنش فاصله اندکی بوده است. بر این اساس درست است که گفته شود: (كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا)(مریم؛٢٩) اشاره کردن به مطلب با فعل «کان» به این امر اشاره دارد که آن جریان حضرت عیسی(ع) در گهواره و آنچه در آن حالت از او مشاهده کرده‌اند گذشته است(بین «كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ» با «كانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا» فاصله زمانی وجود

---

١ «و اصولاً انسان بسیار ناسپاس است».

٢ «چرا که انسان طبعاً موجود بخیلی است».

٣ «و اهریمنان بسیار ناسپاس پروردگار خود هستند».

داشته است هر چند اندک هم بوده باشد).
و آنان که می‌گویند: این آیه اشاره به همان زمانی دارد که حضرت عیسی(ع) در آن گهواره بوده [و هیچ فاصله زمانی بین «کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ» با «کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا» وجود ندارد] درست نیست؛ زیرا آیه اشاره به امری دارد که گذشته است اما فاصله آن با زمانی که آن سخن را گفته‌اند چندان طولانی نبوده است(مثل این‌که کسی نسبت به فردی بگوید: چگونه با کسی سخن بگوییم که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد).
(کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّةٍ)(آل عمران؛۱۱۰) در معنی این آیه گفته شده: کُنْتُمْ معنی حال می‌دهد یعنی شما اکنون بهترین امت هستید در حالی که چنین نیست بلکه اشاره به این دارد که شما در تقدیر خداوند و حکمش بهترین امت بوده‌اید.
(وَ إِنْ کانَ ذُو عُسْرَةٍ)(بقره؛۲۸۰) گفته شده: «کان» به معنی «حَصَلَ و وَقَعَ» است یعنی اگر بدهکار در تنگدستی و مشکلاتی افتاد که نتوانست بدهی را بپردازد...
الْکَوْنُ: بسیاری از مردم(علما) این کلمه را به معنی تغییر جوهر به چیزی پایین‌تر از آن به کار می‌برند اما بسیاری از متکلمین آن‌را در معنی ابداع به کار می‌برند.
الْمَکانُ: گفته شده اصل این کلمه از کَانَ یَکُونُ است که به خاطر کثرت کاربردش در کلام عرب حرف میم به حرف اصلی در آمده است و گفته‌اند: تَمَکَّنَ همان‌طور که در مورد الْمِسْکین گفته‌اند: تَمَسْکَنَ.
اِسْتَکانَ فُلانٌ: فروتنی کرد گوئی که آرام گرفت و بی‌تابی را رها کرده است: (فَمَا اسْتَکانُوا لِرَبِّهِمْ وَمَا یَتَضَرَّعُونَ)(مؤمنون؛۷۶) یعنی در برابر پروردگارشان نه سر فرود می‌آورند و کرنش می‌برند، و نه تضرع و زاری می‌کنند.

کوی

کَوَیْتُ الدّابَّةَ بِالنّارِ کَیّاً: چهارپا را با آتش داغ کردم: (فَتُکْوی بِها جِباهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ)(توبه؛۳۵) و «کَیْ» علتی است برای انجام فعل، و «کَیْلا» برای عدم انجام آن(در جواب علت عدم انجام کاری گفته می‌شود): (مَّا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَی رَسُولِه مِنْ أَهْلِ الْقُرَی... کَیْ لا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْأَغْنیاءِ مِنکُمْ)(حشر؛۷)

کاف

الْکافُ: این حرف برای تشبیه و تمثیل به کار می‌رود: (فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ صَفْوانٍ عَلَیْهِ تُرابٌ)(بقره؛۲۶۴) یعنی توصیفشان همچون وصف... است. (کَالَّذِی یُنْفِقُ مالَهُ...)(بقره؛۲۶۴) در این آیه تشبیهی

نیست بلکه تمثیل است. هر تمثیلی تشبیه است اما هر تشبیهی تمثیل نیست.[1]

****

---

۱ برای کاف چند معنی ذکر کرده‌اند: ۱- تشبیه. مثل ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذلکَ فَهِیَ کَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً (بقره: ۷۴). ۲- تعلیل. مثل وَ اذْکُرُوهُ کَما هَداکُمْ (بقره: ۱۹۸) یعنی او را یاد کنید زیرا شما را هدایت کرده است. ابن هشام در مغنی گوید: گروهی بدان قائلند و اکثر آنرا نفی کرده و گفته‌اند کاف بمعنای تعلیل نمیاید و گروهی آنرا مشروط بوجود «ما» دانسته‌اند چنانکه در آیه گذشت ولی حق این است که کاف بدون «ما» هم برای تعلیل آید مثل وَیْکَأَنَّهُ لا یُفْلِحُ الْکافِرُونَ (قصص: ۸۲). یعنی تعجب کن زیرا کفّار رستگار نمیشوند (تمام شد).

۳- تأکید که آن‌را زائد نیز گویند.

مثل لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ (شوری: ۱۱).

در مغنی و اقرب الموارد گفته تقدیر آیه این است «لیس مثله شیء» و اگر زاید نباشد معنی چنین میشود: مثل خدا را مثلی نیست و آن اثبات مثل برای خداست و محال میباشد، ابن هشام اضافه کرده که زیادت کاف برای تأکید نفی مثل است زیرا زیادت حرف بحکم تکرار جمله است ابن جنّی گفته: چون بخواهند در نفی فعل مبالغه کنند گویند: «مثلک لا یفعل».

در کشّاف گفته: آن برای مبالغه در نفی است وقتیکه گوئیم: «مثلک لا یبخل» یعنی تو حتما بخل نمیکنی. [قاموس قرآن، ج۶، ص: ۷۱-۷۰]



لب

اللُّبّ: عقل پاک از هر گونه عیب و شک و گمان. وجه تسمیه به خاطر این است که خالص‌ترین و بهترین معنای آن در انسان وجود دارد. گفته شده لُبّ آن قسمت از عقل است که پاک و بی عیب گشته است؛ پس هر لُبّی عقل است اما هر عقلی لُبّ نیست. و بر این اساس است که خداوند متعال احکامی را که تنها از طریق عقل رشد یافته درک می‌شوند را به اولی الألباب(صاحبان عقل‌های خالص و پاک) نسبت داده است: (وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً كَثِیراً وَمَا یَذَّكَّرُ إِلاَّ أُوْلُواْ الأَلْبَابِ)(بقره؛۲۶۹)

لَبَّ فُلانٌ یَلَبُ: صاحب عقل خالص و پاک گردید. أَلَبَّ بالمکان: در آن مکان اقامت گزید. و تَلَبَّبَ: زمانی که در انجام کاری جدی باشد.

لَبَّیْکَ: در معنی این کلمه گفته شده: ۱. اصل آن از: لَبَّ بِالمَکان و أَلَبَّ است و تکرار کردنش [در مراسم حج] به خاطر این است که [نسبت به دعوت خداوند] اجابت‌های پی در پی داشته باشد. ۲. اصل آن لَبَّبَ است که یکی از حروف باء آن بدل به حرف یاء شده است؛ همانند: تَظَنَّیتُ که اصلش تَظَنَّنتُ. ۳. این کلمه از: امرأةٌ لَبَّةٌ است یعنی زنی که نسبت به فرزندش محبت دارد. ۴. به معنی این است که خدایا، خالصانه و مخلصانه به سویت آمدم و دعوتت را اجابت کردم. و از: لُبُّ الطَّعَام: خالص غذا(قسمت خالص غذا)، گرفته شده. و حَسَبٌ لُبَابٌ که به معنی حَسَب و گوهره خالص است از همین معنی می‌باشد.

لبث

لَبِثَ بالمکان: در آن مکان اقامت گزید و ماند: (فَلَبِثَ فِیهِمْ أَلْفَ سَنَة)(عنکبوت؛۱۴)[1] (لَمْ یَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِنْ نَهار)(احقاف؛۳۵)

---

۱ «و او نهصد و پنجاه سال در میان آنان ماندگار شد».

لبد

(یَکُونُونَ عَلَیه لِبَداً)(جن؛۱۹) یعنی بر او گرد آمدند، در اطرافش جمع شدند. مفرد آن لُبْدَة است. گفته شده: آیه به این معنی است که: هم‌چون مو بر روی پیامبر(ص) فرود آمده بودند(مو چگونه بر سر و گردن مثلاً حیوان فرود می‌آید گرد آمدن آنان بر پیامبر(ص) نیز اینگونه بود). این کلمه به شکل «لُبْداً» نیز قرائت شده که در این صورت یعنی ازدحامشان در اطراف پیامبر(ص) به گونه‌ای بود که به هم چسبیده بودند. جمع اللُّبْد، ألْبَاد و لُبُود است.

(مالًا لُبَداً)(بلد؛۶) یعنی مال و دارائی فراوان و انباشته شده.

لبس

لَبِسَ الثَّوبَ: با آن لباس، خود را پوشاند(لباس بر تن کرد): (یَلْبَسُونَ ثِیاباً خُضْراً مِّن سُندُس وَإِسْتَبْرَق)(کهف؛۳۱)[1] و ألْبَسَهُ غیرَه: دیگری را پوشاند(جامه بر تن دیگری کرد). اللِّبَاس و اللَّبُوس و اللِّبْس یعنی آن‌چه پوشیده می‌شود(لباس، پوشش): (قَدْ أنْزَلْنا عَلَیْکُمْ لِباساً یُواری سَوْآتِکُمْ)(اعراف؛۲۶) و کلمه اللِّبَاس برای هر چه انسان را از چیزهای قبیح می‌پوشاند قرار داده شده. زوج برای زوجه [و بالعکس] لباس هستند از این جهت که مانع دچار شدن یکدیگر به امر زشت می‌شوند: (هُنَّ لِباسٌ لَکُمْ وَ أنْتُمْ لِباسٌ لَهُنَّ)(بقره؛۱۸۷) و التَّقوی به طریق تمثیل و تشبیه لباس قرار داده شده: (وَ لِباسُ التَّقْوی ذلکَ خَیْرٌ)(اعراف؛۲۶)

(صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَکُمْ)(انبیاء؛۸۰)[2] منظور از آن زره است(صنعت زره سازی).

(فَأذاقَهَا اللَّهُ لِباسَ الْجُوعِ وَ الْخَوْفِ)(نحل؛۱۱۲) اضافه کردن لباس به جوع و خوف(گرسنگی و ترس) در این آیه بر اساس تجسیم و تشبیه و به تصویر در آوردن آن‌هاست و این بر حسب آن چیزی است که می‌گویند: «تَدَرَّعَ فُلانٌ الفَقرَ وَ لَبِسَ الخَوفَ [یا الجُوعَ]» یعنی «فلانی زره فقر و لباس ترس [یا گرسنگی] را به تن کرد». و امثال چنین مواردی.

(وَلِبَاسُ التَّقْوَیَ ذَلِکَ خَیْرٌ)(اعراف؛۲۶)[3] این آیه به شکل (وَلِبَاسِ التَّقْوَیَ ذَلِکَ خَیْرٌ) نیز قرائت شده است که از اللَّبس یعنی ستر و پوشش است. اصل اللَّبْس پوشیدن چیزی است و در معانی گفته می‌شود. [مثلاً:] گفته می‌شود: لَبَسْتُ عَلَیه أمرَهُ: کارش را بر او مشتبه(مشکل)

---

۱ «و جامه‌های سبز حریر نازک و ضخیم می‌پوشند».

۲ «و بدو ساختن زره را آموختیم».

۳ «لباس تقوا و ترس از خدا، بهترین لباس است [که انسان خود را بدان می‌آراید و خویشتن را از عذاب آخرت می‌رهاند]».

کردم(او را نسبت به کارش دچار شبهه کردم). (وَ لَلَبَسْنا عَلَيْهِمْ ما يَلْبِسُونَ)(انعام؛۹)[1] (وَ لا تَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْباطِلِ)(بقره؛۴۲)
گفته می‌شود: فی الأمر لُبسَةٌ یعنی در آن کار شبه‌ای(مشکلی) وجود دارد. و لابَستُ الأمرَ: در صدد انجام آن کار بر آمدم. و لابَستُ فلاناً: با فلان شخص اختلاط کردم(نشست و بر خواست کردم). و فی فلانٍ مَلبَسٌ یعنی در فلانی بهره‌ها است.[2]

لبن

اللَّبَن: شیر. ج أَلْبَان: (وَ أَنْهارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ)(محمد؛۱۵) و لابِن: کسی است که نزدش شیر بسیار است. و لَبَنْتُهُ: به او شیر دادم که بنوشد.
اللَّبان: سینه.
اللُّبانَة: اصلش به معنی نیاز و احتیاج به شیر است، سپس برای هر نیازی استعاره شده است. و اللَّبِن: آنچه با آن بنایی ساخته می‌شود(خشت، آجر). این کلمه از این ریشه نیست(از «اللَّبَن» به معنی شیر نیست). مفرد آن اللَّبِنَة است.

۱ «و ایشان را دچار همان اشتباهی می‌کردیم که قبلاً در آن بودند».

۲ در این قسمت بسیار هم به کلمه التلبیس بر خورد می‌شود که مصدر است و در المنجد چنین معنی شده است: در هم و بر هم کردن، مخلوط و مشتبه کردن، پوشانیدن عیب، پوشانیدن حقیقت و واقعیت و نشان دادن چیز دیگر. [المنجد]

لج

اللَّجاج: سرکشی و عناد(اصرار) در انجام فعل منهی عنه. لَجَّ فی الأمر یَلَجُّ لَجاجاً: در آن کار اصرار کرد، به آن کار چسبید و نسبت به انجامش سرسختی نشان داد: (وَ لَوْ رَحِمْناهُمْ وَ كَشَفْنا ما بِهِمْ مِنْ ضُرٍّ لَلَجُّوا فِي طُغْيانِهِمْ يَعْمَهُونَ)(مؤمنون؛۷۵)،(بَلْ لَجُّوا فِي عُتُوٍّ وَ نُفُورٍ)(ملک؛۲۱)[3] و از همین معنی است: لَجَّةُ الصَّوت یعنی تردد صدا. و لُجَّةُ البَحر: حرکت امواج دریا. و لَجَّةُ اللَّیل: تردد تاریکی شب(تاریک‌تر شدن لحظه به لحظه شب). و در هر یک از موارد ذکر شده، هم لَجَّ و هم الْتَجَّ هر دو به کار می‌رود.
(فِي بَحْرٍ لُجِّيٍّ)(نور؛۴۰) منسوب به حرکت آب دریاست(دریای مواجی). و اللَّجلَجة: تردد در کلام و در قورت دادن غذا(حرکت دادن غذا در دهان). و رَجُلٌ لَجلَجٌ و لَجلاجٌ: مردی که در سخن گفتنش تردد وجود دارد(نامفهوم است). و گفته شده: الحَقُّ أبلَجُ و البَاطِلُ لَجلَجٌ یعنی حق روشن و آشکار است اما گوینده و انجام دهنده باطل در گفتن و انجام آن متردد است(آن‌را به شکل

۳ «اصلاً کافران در سرکشی و گریز پافشاری می‌کنند».

روشن و آشکار نمی‌گوید و انجام نمی‌دهد بلکه به شکل نامفهوم و گنگ این کار را می‌کند).

لحد

اللَّحْدُ: سوراخی که در وسط دچار انحراف شده باشد. لحد القبر و ألحده: قبر را کند. لحدتُ الميت و ألحدتُه: مرده را در قبر قرار دادم. اللَّحْد را الملحد نامیده‌اند و آن اسم مکان ألحَدتُهُ می‌باشد(قبر). و لحد بلسانه إلى كذا: با زبانش به سوی آن میل کرد(به سوی آن منحرف شد): (لسانُ الّذی یَلْحَدُونَ إلَیْه أعْجَمیٌّ)(نحل؛۱۰۳)[1] یَلْحَدُونَ از لَحدَ است و به شکل یُلْحدُونَ که از ألحَدَ می‌باشد نیز قرائت شده است. ألحد فلانٌ: فلان شخص از حق منحرف شد. و الإلحاد(انحراف از حق و گرایش به سوی باطل) دو نوع است: انحراف از حق و گرایش به سوی شریک قرار دادن برای خدا(شرک مستقیم) و ۲. گرایش به سوی شریک قرار دادن اسباب برای خدا. شرک نخست منافی ایمان است و آن‌را باطل می‌کند اما نوع دوم ایمان را تضعیف می‌کند اما آن‌را باطل نمی‌کند. از این نوع است که فرمود: (وَ مَنْ یُرِدْ فیه بإلْحادٍ بظُلْمٍ نُذِقْهُ مِنْ عَذابٍ ألیم)(حج؛۲۵)[2] (وَ ذَرُوا الّذینَ یُلْحِدُونَ فی أسْمائه)(اعراف؛۱۸۰) إلحاد در اسماء خدا بر دو نوع است: ۱. این‌که خداوند با اسمائی توصیف شود که توصیف خداوند با آن اسماء درست نباشد. ۲. این‌که اوصاف خداوند به گونه‌ای تأویل شوند که شایسته مقام خداوند نباشد.

التحد إلى كذا: به سوی آن مایل شد، گرایش پیدا کرد. (وَ لَنْ تَجدَ مِنْ دُونه مُلْتحداً)(کهف؛۲۷) یعنی پناه یا پناهگاه. و ألحد السهمُ الهدفَ: تیر به اطراف هدف برخورد کرد(از رسیدن به هدف منحرف شد).

لحف

(لا یَسْئَلُونَ النّاسَ إلحافاً)(بقره؛۲۷۳)[3] اصرار. و از آن: ألحف شاربهُ: در چیدن و زدن سبیل‌هایش افراط ورزید، استعاره شده است. اصل آن از اللّحاف است که به معنی چیزی است که فردی با آن خود را می‌پوشاند(بالا پوش). گفته می‌شود: ألحفتُه فالتحف یعنی او را پوشاندم پس پوشیده شد.

---

۱ «زبان کسی که [آموزش قرآن را] به او نسبت می‌دهند، غیر عربی است».

۲ «کسانی که با توسّل به ظلم [از حدّ اعتدال خارج می‌شوند و] در آن سرزمین مرتکب خلاف می‌گردند، عذاب دردناکی بدیشان می‌چشانیم».

۳ «با الحاح و اصرار [چیزی] از مردم نمی‌خواهند».

لحق

لَحِقْتُهُ و لَحِقْتُ بِهِ: او را درک کردم، به او رسیدم: (بِالَّذینَ لَمْ یَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ)(آل عمران؛۱۷۰)،(وَ آخَرینَ مِنْهُمْ لَمَّا یَلْحَقُوا بِهِمْ)(جمعه؛۳)[1]

لحم

اللَّحْم: گوشت. ج لِحَام، لُحُوم و لُحْمَان: (وَ لَحْمَ الْخِنْزِیرِ)(بقره؛۱۷۳) و لَحُمَ الرَّجُلُ: فلان شخص چاق و فربه شد. لَحِیم و لَاحِم و شَاحِم: مرد چاق و فربه. بازٌ لَحِمٌ و ذِئْبٌ لَحِمٌ: باز و گرگی که زیاد گوشت خوار است. و بَیتُ لَحْمٍ: جایی که گوشت در آن‌جا ذخیره می‌شود.

اَلْحَمْتُ فُلاناً: او را کشتم و گوشت درندگان کردم. و اَلْحَمْتُ الطائرَ: پرنده را گوشت دادم. و اَلْحَمْتُکَ فُلاناً: تو را از از دشنام دادن و ناسزاگویی به فلانی بازداشتم. و این هم‌چون نامیدن(تشبیه) غیبت و بدگویی کردن به خوردن گوشت است: (أ یُحِبُّ أحَدُکُمْ أنْ یَأکُلَ لَحْمَ أخیه مَیْتاً)(حجرات؛۱۲)

المَلْحَمَة: معرکه و درگیری. ج المَلَاحِم.

لحن

اللَّحْن: برگرداندن کلام از مسیری که باید آن‌گونه ادا شود؛ این برگرداندن خواه با ازاله اعراب آن باشد یا با تصحیف(تغییر دادن کلمه با کم یا زیاد کردن و یا جابجایی حروف) آن باشد. این نوع از لحن مذموم است و استعمال آن بیشتر در این معنی است. اما اگر کلام به صورت صریح بیان نشود و برگرداندن آن به سوی کنایه و تعریض(اشاره و سربسته) باشد(با کنایه و اشارات اصل مطلب بیان شود) نزد بیشتر ادبا از جهت بلاغت محمود و پسندیده است. و منظور شاعر در این مصرع همین بوده است که گفت: «و خَیرُ الحَدیثِ ما کانَ لَحناً». یعنی بهترین سخن آن است که به صورت کنایه و تعریض بیان شود. و این که فرمود: (وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فی لَحْنِ الْقَوْلِ)(محمد؛۳۰) منظور همین است. و از همین معنی است که به فرد فَطِن و زیرک از این جهت که مخ کلام را بهتر بیان می کند گفته شده: لَحِن. در حدیث آمده است که: «لَعلَّ بَعضَکُم ألحَنُ بِحُجَّته من بَعضٍ». یعنی چه بسا برخی از شما زبان آورتر و فصیح‌تر و کلام را بهتر بیان کند و بر آوردن دلایل قادرتر از برخی دیگر باشد».

لدد

اَلْأَلَدّ: کسی که در دشمنی کردن بسیار سرسخت و بسیار هم به خود می‌بالد. ج

---

۱ «او مبعوث برای دیگران نیز هست، آنانی که هنوز به اینان نپیوسته‌اند».

لُدّ: (وَ هُوَ أَلَدُّ الْخِصامِ)(بقره؛۲۰۴)[1] (وَ تُنْذِرَ بِهِ قَوْماً لُدًّا)(مریم؛۹۷) اصل کلمه الأَلَدّ به معنی فردی است که گردنش را بر می‌گرداند و آن زمانی است که منصرف کردنش از آن‌چه می‌خواهد ممکن نیست. و فُلانٌ يَتَلَدَّدُ: فلان فرد به اطرافش توجه می‌کند. و اللَّدُود: نوعی دارو که با ظرف مخصوص در گوشه دهان می‌ریزند. [اللُّدُود: جمع أَلَدّ است و به معنی دشمنی است که بسیار ستیزه گر و سرسخت است].

لدن

لَدُنْ: این کلمه اخصّ از کلمه «عند» است زیرا بر ابتدایی دلالت می‌کند که انتهایی دارد؛ مثلاً گفته می‌شود: أَقَمتُ عِندَهُ من لَدُن طُلُوعِ الشَّمسِ إلى غُرُوبِها. که در این‌جا «لَدُن» در جای نهایت فعل(پایان کار) قرار داده شده. و گاهی هم در جای «عند» قرار داده می‌شود؛ مثلاً گفته می‌شود: أَصَبتُ عِندَهُ مالاً و لَدُنهُ مَالاً یعنی نزد او مالی را به دست آوردم. برخی می‌گویند: لَدُنْ بلیغ‌تر از «عِندَ» و أخصّ از آن است: (فَلا تُصاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْراً)(کهف؛۷۶)،(رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً)(کهف؛۱۰)

اللَّدْن: نرم.

لدی

لَدَى با کلمه لَدُن تقارب معنایی دارد: (وَ أَلْفَيا سَيِّدَها لَدَى الْبابِ)(یوسف؛۲۵)[2]

لزب

اللّازِب: بسیار استوار و ثابت: (إِنَّا خَلَقْناهُمْ مِنْ طِينٍ لازِبٍ)(صافات؛۱۱)[3] و از آن تعبیر به واجب می‌شود و گفته می‌شود: ضَرْبَةٌ لازِبٌ: ضربه‌ای لازم. و اللَّزْبَةُ السَّنَةُ: سال قحطی شدید. ج اللَّزَبات.

لزم

لُزُومُ الشَّيء: ماندن و ثابت شدن چیزی. و از این معنی است که گفته می‌شود: لَزِمَهُ يَلْزَمُهُ لُزُوماً: آن چیز ثابت و پایدار شد. و الْإِلْزام(ثابت و پایدار) دو نوع است: ۱. پایدار شدن چیزی با تسخیر خدا یا انسان، و ۲. ثبات و پایداری چیزی با حکم و امر: (أَ نُلْزِمُكُمُوها وَ أَنْتُمْ لَها كارِهُونَ)(هود؛۲۸)[4] (وَ أَلْزَمَهُمْ كَلِمَةَ التَّقْوى)(فتح؛۲۶)

---

۱ «و حال آن که او سرسخت‌ترین دشمنان است».

۲ «دم در به آقای زن برخوردند».

۳ «ما که ایشان را از گل چسبنده ناچیزی [در آغاز خلقت انسان] آفریده‌ایم».

۴ «آیا ما می‌توانیم شما را به پذیرش آن واداریم، درحالی که شما دوستش نمی‌دارید و منکر آن می‌باشید».

(فَسَوْفَ یَکُونُ لِزاماً)(فرقان؛۷۷)[1] یعنی ملازم(همراه، عدم جدا شدن). (وَ لَوْ لا کَلِمَةٌ سَبَقَتْ مِنْ رَبِّکَ لَکانَ لِزاماً وَ أَجَلٌ مُسَمًّی)(طه؛۱۲۹)[2]

لسن

اللِّسان: زبان و نیروی آن(نیروی نطق). (وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی)(طه؛۲۷) یعنی گره از نیروی زبانم(گفتارم) بردار. زیرا گره در زبان(پارچه گوشت) به وجود نمی‌آید بلکه در قدرت آن که نطق است به وجود می‌آید. گفته می‌شود: «لِکُلِّ قَومٍ لِسَانٌ». کلمه لِسن با مکسور بودن حرف لام به معنی لغت است یعنی هر قومی دارای لغتی است(نوعی شیوه برای گفتار است): (فَإِنَّما یَسَّرْناهُ بِلِسانِکَ)(دخان؛۵۸)،(بِلِسانٍ عَرَبِیٍّ مُبِینٍ)(شعراء؛۱۹۵)،(وَ اخْتِلافُ أَلْسِنَتِکُمْ وَ أَلْوانِکُمْ)(روم؛۲۲) اختلاف الألسنة اشاره به اختلاف لغات و اختلاف نغمات(آهنگ‌ها) دارد زیرا هر انسانی دارای آهنگی مخصوص [در کلام] است که گوش، آن‌ها را از هم تشخیص می‌دهد. همان‌طور که هر فردی دارای چهره‌ای خاص است که چشم، آن‌ها را از هم تشخیص می‌دهد.

لطف

اللطیف: هرگاه جسمی با این کلمه توصیف شود در مقابلش ثقیل(سنگین) قرار می‌گیرد. و حرکت خفیف و آرام و انجام امور دقیق تعبیر به اللطافة و اللُّطف می‌شوند. و گاهی هم به چیزهایی که با نیروی مدرکه درک نشوند تعبیر به اللطائف می‌شوند. از این جهت درست است که خداوند با این کلمه توصیف شود. و از این جهت [نیز] که خداوند به دقایق امور آگاهی و معرفت دارد و از این جهت [نیز] که در هدایت بندگان نسبت به آنان مهربان است [درست است با این کلمه توصیف شود]: (اللَّهُ لَطِیفٌ بِعِبادِهِ)(شوری؛۱۹)،(إِنَّ رَبِّی لَطِیفٌ لِما یَشاءُ)(یوسف؛۱۰۰) یعنی خداوند کار بیرون آوردن را به خوبی انجام می‌دهد. و این تنبیهی است به آنچه به یوسف رسید آنگاه که برادرانش او را به چاه انداختند.

گاهی هم هدایایی که از روی محبت به کسی می‌رسد به اللُّطف تعبیر می‌شود و بر این اساس است که فرمود:«تَهادُوا تَحابُّوا».«به یکدیگر هدیه دهید تا محبت در بینتان زیاد شود».

---

۱ «و [نتیجه بد] آن ملازم شما خواهد شد [و سزای کفر و عصیان خود را خواهید دید]».

۲ «اگر وعده پروردگارت قبلاً بر این نمی‌رفت [که عذاب و هلاک گناهکاران را به تأخیر بیندازد] و ملاحظه زمان مقرّر(قیامت) نبود [عذاب خدا هم اینک در دنیا] دامنگیر [کافران و فاسقان معاصر، بسان کافران و فاسقان پیش] می‌شد».

لظی

اللَّظی: شعله خالص [آتش](زبانه آتش). لَظِيَت النارُ و تَلَظَّت: آتش شعله‌ور شد، زبانه زد: (فَأَنذَرْتُكُمْ ناراً تَلَظَّى)(ليل؛۱۴)[1] یعنی شعله‌ور می‌شود و زبانه می‌کشد. کلمه لظی در حالت غیر منصرف نامی از نام‌های جهنم است: (إِنَّها لَظى)(معارج؛۱۵)

لعب

[لَعِبَ: بازی کرد، کاری غیر جدی انجام داد.] اصل این کلمه اللُّعاب یعنی بزاق دهان که جاری است، می‌باشد. گفته می‌شود: لَعَبَ يَلْعَبُ لَعْباً: آب دهانش جاری شد. و لَعِبَ فُلانٌ يَلْعَبُ لَعِباً زمانی است که فردی کاری کند که آن کار هدف صحیحی را دنبال نکند(کار بیهوده انجام دادن): (وَ ما هذِهِ الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا لَهْوٌ وَ لَعِبٌ)(عنکبوت؛۶۴)،(وَ ذَرِ الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَعِباً وَ لَهْواً)(انعام؛۷۰)،(وَ ما خَلَقْنَا السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما لاعِبِينَ)(دخان؛۳۸)[2] کلمه اللَّعْبَة اسم مرة از لَعِبَ است و به معنی یک بار کار غیر جدی(بیهوده) انجام دادن است. و اللِّعْبَة حالت و وضعیتی است که فرد لاعب بر آن قرار دارد. و رَجُلٌ تِلْعابَةٌ: مردی که بسیار کار لَعِب می‌کند. و اللُّعْبَة: آنچه با آن بازی می‌شود. و المَلْعَب: مکان بازی. و به عسل گفته می‌شود: لُعابُ النَّحلِ یعنی بزاق دهان زنبور. و لُعابُ الشَّمسِ: آنچه در فضا همچون تار عنکبوت دیده می‌شود. و مُلاعِبُ ظِلِّه: پرنده‌ای است که گویی با سایه بازی می‌کند.[3]

لعن

اللَّعن: طرد و راندن با خشم و غضب. لعنت از طرف خداوند در آخرت دچار کردن انسان به عقوبت و عذاب است و در دنیا محروم کردن او از قبول رحمت و توفیقاتش می‌باشد. و لعنت انسان نسبت به دیگری عبارت است از نفرین او: (أَلا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ)(هود؛۱۸)،(لُعِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ بَنِي إِسْرائِيلَ)(مائده؛۷۸)،(وَ يَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ)(بقره؛۱۵۹) و اللُّعْنَة: کسی است که بسیار مورد لعنت قرار می‌گیرد(دیگران او را بسیار لعنت می‌کنند). و اللُّعَنَة: کسی است که بسیار لعنت می‌کند. و إلتَعَنَ فُلانٌ: فلانی خود را لعنت کرد. و التَّلاعُن و المُلاعَنَة: لعنت

---

۱ «من شما را از آتش هولناکی بیم می‌دهم که شعله‌ور می‌شود و زبانه می‌کشد».

۲ «ما آسمانها و زمین و آنچه در میان آن دو است بیهوده و بی‌هدف نیافریده‌ایم».

۳ در المنجد چنین آمده است: مُلاعِبُ ظِلِّه: قرلی که نوعی مرغ ماهی خوار است.

فرستادن دو نفر بر خود یا دیگری، یعنی هر یک از دو نفر خود یا همراهش را لعنت کند.

لعل

لَعَلَّ: این کلمه در معنی امیدوار بودن و بیم داشتن به کار می‌رود(در معنی انتظار امید یا انتظار بیم داشتن از چیزی). برخی از مفسرین یادآوری می‌کنند که «لَعَلَّ» از طرف خداوند واجب است(تحقق امر خداوند که با لعلّ بیان شود واجب است) و در بسیاری از جاها به معنی «کی»(تا) تفسیر می‌شود و گفته‌اند که: امید و بیم در مورد خداوند متعال درست نیست. و «لعلّ» در معنی امید در کلام عرب گاهی به مخاطب بر می‌گردد(امیدوار کردن مخاطب) و گاهی به غیر او. این‌که خداوند درباره قوم فرعون می‌فرماید: (لَعَلَّنا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ)(شعراء؛۴۰) در این‌جا اشاره به امیدوار بودن قوم فرعون به پیروزی ساحران دارد. و این‌که فرمود: (لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ أوْ یَخْشی)(طه؛۴۴) اشاره به امیدوار کردن موسی و هارون نسبت به هدایت فرعون دارد. و معنی آیه این است که: شما ای موسی و هارون، با فرعون به نرمی سخن بگویید به این امید که متذکر شود یا بترسد.

(فَلَعَلَّکَ تارِکٌ بَعْضَ ما یُوحی إلَیْکَ)(هود؛۱۲) یعنی مردم نسبت به تو چنین گمان می‌کنند. و بر این اساس است که فرمود: (فَلَعَلَّکَ باخِعٌ نَفْسَکَ)(کهف؛۶)

(وَ اذْکُرُوا اللَّهَ کَثیراً لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ)(انفال؛۴۵) یعنی به امید رستگاری خدا را بسیار یاد کنید. همان‌طور که درباره صفات مؤمنین فرمود: (یَرْجُونَ رَحْمَتَهُ وَ یَخافُونَ عَذابَهُ)(اسراء؛۵۷)

لغب

اللُّغُوب: خستگی و خسته شدن. گفته می‌شود: آتانا ساغِبًا لاغِباً یعنی گرسنه و خسته نزد ما آمد: (وَ ما مَسَّنا مِنْ لُغُوب)(ق؛۳۸)[1] و رَجُلٌ لَغِبٌ: مرد ضعیف و ناتوانی که ضعف و ناتوانیش نمایان است.

لغا

اللَّغْوُ مِنَ الکلام: کلامِ لغو آن است که اعتنائی به آن نیست و از روی عدم تفکر باشد و جاری مجرای «لغا» است و آن صدای گنجشک و پرندگان دیگر است(کلام بیهوده و نامفهوم). گاهی هم به کلام قبیح و زشت لغو گویند: (لا یَسْمَعُونَ فیها لَغْواً وَ لا کِذَّاباً)(نبأ؛۳۵)،(وَ

---

۱ «و هیچ گونه درماندگی و خستگی به ما نرسیده است».

إذا سَمِعُوا اللَّغْوَ أعْرَضُوا عَنْهُ)(قصص؛۵۵) و این که فرمود: (وَ إذا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِراماً)(فرقان؛۷۲) یعنی [مؤمنین] اگر چیز قبیح یا زشتی را بر زبان آورند آن را با کنایه گویند نه با صراحت. و گفته شده: معنی آیه این است که: هرگاه با اهل لغو برخورد کردند با آنان همراه نمی‌شوند. کلمه اللغو در چیزی استعمال می‌شود که به آن توجه‌ای نمی‌شود. و اللَّغْوُ فِی الأیمان یعنی آن‌چه بر آن پیمان و عهدی بسته نشده باشد، از همین معنی است. و آن همان کلامی است که مردم به آن عادت کرده‌اند(سوگندهای سر زبانی است که عادت مردم شده): (لا يُؤاخِذُكُمُ اللَّهُ بِاللَّغْوِ فِي أيْمانِكُمْ)(بقره؛۲۲۵)[1]

(لا تَسْمَعُ فِيها لاغِيَةً)(غاشیه؛۱۱) یعنی سخنان لغو. در این آیه اسم فاعل را صفت برای کلام گرفته است همچون کاذِبَة. و به آن بخش از شترانی که در دیه مورد توجه و اعتنا نمی‌باشند «لغو» گویند.

لَغِیَ بِكَذا: همچون پرندگان که با صدایشان سخن می‌گویند سخن گفت(سخنان نامفهومی گفت). و لُغَة از همین معنی است و آن کلامی(زبان یا لهجه‌ای) است که گروهی با گروه دیگر صحبت می‌کنند.

لفف

(فَإذا جاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ جِئْنا بِكُمْ لَفِيفاً)(اسراء؛۱۰۴)[2] یعنی انضمام و پیوستن برخی به برخی دیگر. گفته می‌شود: لَفَفْتُ الشَّيءَ لَفّاً: آن چیز را بسیار به دور هم پیچیدم. (وَ جَنّاتٍ أَلْفافاً)(نبأ؛۱۶) یعنی باغ‌هایی که به خاطر کثرت درختانش برخی از آنان در برخی دیگر فرو رفته‌اند(به هم پیچیده‌اند). (وَ الْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ)(قیامة؛۲۹)[3] الْألَفَ: کسی است که به خاطر چاق بودن، دو زانویش به هم نزدیک شده‌اند. و نیز به معنی فرد چاق و سنگینی است که [در راه رفتن] از مردم عقب افتاده است. و لَفَّ رَأسَهُ فِي ثِيابِه: سرش را در پیراهنش فرو برد. و اللَّفِيفُ مِنَ النّاسِ: مردمانی که از قبایل مختلف دور هم گرد آمده باشند. و خلیل هر کلمه‌ای را که دارای دو حرف اصلی علّه باشد لفیف گفته است.

---

۱ «خداوند شما را به خاطر سوگندهائی که بدون توجّه یاد می‌کنید [و از روی عادت، نه از روی قصد و نیّت از دهان می‌پرد] مؤاخذه نخواهد کرد».

۲ «هنگامی که زمان زندگی اخروی فرا رسید همه شما را با همدیگر حاضر می‌گردانیم».

۳ «ساق پائی به ساق پائی می‌پیچد و پاها جفت یکدیگر می‌گردد».

لفت

لَفَتَهُ عَنْ كَذا: او را از آن [کار یا...] منصرف کرد: (قالُوا أَ جِئْتَنا لِتَلْفِتَنا عَمَّا وَجَدْنا عَلَيْهِ آباءَنا)(یونس:۸۷)[1] یعنی ما را منصرف کنی. و از همین معنی است: اِلْتَفَتَ فُلانٌ: فلانی با صورتش از کسی که روبرویش بود روی گرداند. و اِمْرَأَةٌ لَفُوتٌ: زنی که از همسرش روی میگرداند و به فرزندش یا دیگری توجه می‌کند. و اللَّفِيتَةُ: حلوای آرد و روغنی که سفت می‌شود.[2]

لفح

لَفَحَتْهُ الشَّمْسُ وَ السَّمُومُ: خورشید و باد داغ و بسیار گرم او را سوزانید: (تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النَّارُ)(مؤمنون:۱۰۴)[3] و لَفَحْتُهُ بِالسَّيْفِ یعنی با شمشیر به او زدم، از همین معنی استعاره شده است.

لفظ

اللَّفْظُ در کلام استعاره از لَفْظُ الشَّيءِ مِنَ الفَمِّ یعنی انداختن چیزی از دهان و لَفَظَ الرَّحی الدَّقيقَ یعنی آسیاب آرد را کنار انداخت، می‌باشد. و خروس را از این جهت که قسمتی از آنچه که بر می‌دارد برای مرغ پرتاب می‌کند لافِظَة نامیده‌اند. (ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ)(ق:۱۸) انسان هیچ سخنی را به بیرون پرت نمی‌کند(بر زبان نمی‌راند) مگر این که فرشته‌ای، مراقب و آماده [برای دریافت و نگارش] آن سخن است.

لفی

اَلْفَيْتُ: یافتم: (قالُوا بَلْ نَتَّبِعُ ما أَلْفَيْنا عَلَيْهِ آباءَنا)(بقره:۱۷۰)[4] (وَ أَلْفَيا سَيِّدَها لَدَى الْبابِ)(یوسف:۲۵) دم در به آقای زن برخوردند.

لقب

اللَّقَبُ: اسمی که به انسان داده می‌شود غیر از اسم نخست او. این اسم(لقب) بر خلاف سایر اسمها معنی در آن رعایت می‌شود. لقب دو نوع است: نوعی از آن از باب تشریف(بزرگداشت) است همچون القاب سلاطین و پادشاهان و نوع دیگر آن القاب بد و قبیحی هستند که از باب عیب گرفتن به دیگران داده می‌شوند و بر اساس این نوع است که فرمود: (وَ

---

۱ «گفتند: [ای موسی!] آیا به پیش ما آمده‌ای تا ما را از [عقائد و تقالید و] چیزهائی منصرف گردانی که پدران و نیاکان خود را بر آن دیده و یافته‌ایم».

۲ در المنجد آمده که: وجه تسمیه چنین حلوایی به این نام به این خاطر است که آن را به هم می‌پیچند و می‌تابانند. [ولدبیگی]

۳ «شعله‌های آتش دوزخ صورتهای ایشان را می‌سوزاند و بریان می‌کند».

۴ «گفتند: بلکه ما از آنچه پدران خود را بر آن یافته‌ایم پیروی می‌کنیم».

لا تَنابَزُوا بِالْأَلْقابِ)(حجرات؛۱۱)[۱]

لقح

لَقِحَت النّاقَةُ تَلْقَحُ لَقْحاً و لَقاحاً و کـذلک الشَّجَرَةُ: ماده شتر جفت‌گیری را پذیرفت و حامله شد. و نیز در مورد بـارور شـدن درخت نیز گفته می‌شود: (وَ أَرْسَلْنَا الرِّياحَ لَواقِحَ)(حجـر؛۲۲)[۲] یعنـی بادهـایی کـه دارای قدرت لقاح و بارور کردن هستند. و حَرْبٌ لاقِحٌ تشبیهی است به مـاده شـتر حاملـه و آبـستن(آتـش جنـگ بعـد از فروکش کردن، شعله‌ور شد.) گفته شده: اللَّقْحَة یعنی ماده شتری کـه دارای شـیر اسـت. جمـع آن لِقـاح و لُقَّـح اسـت و الْمَلـاقیح: شـترانی کـه فرزندانـشان در شکمشان هستند(شتران حاملـه) و گفتـه می‌شود همین کلمه برای خود اولاد نیـز به کار می‌رود. و اللِّقاح: آب(منی) شـتر نر. و اللَّقاح: قبیله‌ای که تسلیم هیچ حاکم و پادشـاهی نمـی‌شـوند گـویی کـه می‌خواهند همیشه حاکم باشند نه محکوم.

لقف

لَقِفْتُ الشيء أَلْقَفُهُ و تَلَقَّفْتُهُ: آن چیز را با مهارت ربودم، گرفتم. این گرفتن خـواه با دهان باشد یا با دسـت یکـسان اسـت: (فَـإِذا هِـیَ تَلْقَـفُ مـا یَأْفِکُونَ)(اعراف؛۱۱۷)[۳]

لقم

لُقْمان: نـام همـان فـرد دانـای مـشهور است(لقمان حکیم). اشـتقاق ایـن کلمـه ممکن است از: لَقِمْـتُ الطَّعـامَ أَلْقَمُـهُ و تَلَقَّمْتُهُ یعنی غذا را لقمه کردم و در دهان گذاشتم، باشد. و رَجُلٌ تِلْقامٌ: مـردی کـه بـسیار لقمـه مـی‌گیـرد و در دهـان می‌گذارد(مرد پُـر خـور). اصـل کلمـه اللَّقیم، المُلْتَقَم است. و به کناره راه اللَّقَـم گفته می‌شود.

لقی

اللِّقاء: روبرو شدن و برخـورد کـردن دو چیز با هم. این امر(لقاء) برای هر کـدام از طرفین تعبیر می‌شود. گفته مـی‌شـود: لَقِیَهُ یَلْقاهُ لِقاءً و لُقِیّاً و لُقْیَةً: بـا او روبـرو شد و رو در روی او قـرار گرفـت. ایـن روبرو شدن، هم در مورد روبرو شدن بـا بصر گفته می‌شود هم با بـصیرت: (لَقَـدْ کُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَوْهُ)(آل

---

۱ «و یکدیگر را با القاب زشت و ناپسند مخوانیـد و منامید».

۲ «و بادها را برای تلقیح [ابرها و بارور ساختن آنها] به وزیدن می‌اندازیم».

۳ . ناگهان [به صورت اژدهائی درآمد و] به سـرعت آنچه را بهم می‌بافتند [و تزویرهائی را که می‌نمودنـد همه را] بلعید».

عمران؛۱۴۳)[1] (لَقَدْ لَقِینا مِنْ سَفَرِنا هذا نَصَباً)(کهف؛۶۲)[2] و منظور از مُلَاقَاةُ اللّه عز و جلّ قیامت و بازگشت به سوی اوست: (وَ اعْلَمُوا أَنَّكُمْ مُلاقُوهُ)(بقره؛۲۲۳) و (قالَ الَّذینَ یَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلاقُوا اللّه)(بقره؛۲۴۹) و اللّقاء یعنی ملاقات: (وَ قالَ الَّذینَ لا یَرْجُونَ لقاءَنا)(یونس؛۱۵)[3] (إلى رَبِّکَ کَدْحاً فَمُلاقیه)(انشقاق؛۶) و این که فرمود: (فَذُوقُوا بِما نَسِیتُمْ لِقاءَ یَوْمِکُمْ هذا)(سجده؛۱۴) یعنی [ملاقات و روبرو شدن با] قیامت و مسئله حشر و نشر را فراموش کردید. و منظور از: (یَوْمَ التَّلاق)(غافر؛۱۵) روز قیامت است. و وجه تسمیه قیامت به «روز تلاق(رویارویی)» به خاطر روبرو شدن: ۱. متقدمان با متأخران است. ۲. اهل آسمان با اهل زمین است. ۳. هر فرد با اعمالی است که [در دنیا] انجام داده و قبل از مرگ پیشاپیش خود فرستاده است(آثار ما تقدّم).

وقتی از کسی استقبال کنی گفته می‌شود: لَقیته بکذا. خداوند می‌فرماید: (وَ یُلَقَّوْنَ فیها تَحِیَّةً وَ سَلاماً)(فرقان؛۷۵)[4] (وَ لَقّاهُمْ نَضْرَةً وَ سُرُوراً)(انسان؛۱۱) و تَلَقّاهُ کذا به معنی لَقِیَهُ(رودرروی او قرار گرفت) است. و الإلْقاء: افکندن چیزی به گونه‌ای که آن‌را ببینی. سپس این کلمه در زبان متعارف اسمی برای هر نوع پرت کردن و افکندنی شده است: (فَکَذلِکَ أَلْقَى السّامِرِیُّ) طه؛۸۷)[5] (قالُوا یا مُوسى إِمّا أَنْ تُلْقِیَ وَ إِمّا أَنْ نَکُونَ نَحْنُ الْمُلْقِینَ)(اعراف؛۱۱۵) و گفته می‌شود: أَلْقَیتُ إلیک قولاً و سلاماً و کلاماً و مَوَدَّةً: سخن و سلام و کلامی به تو رساندم و به تو محبت کردم: (تُلْقُونَ إِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ)(ممتحنه؛۱)[6] (فَأَلْقَوْا إِلَیْهِمُ الْقَوْلَ إِنَّکُمْ لَکاذِبُونَ) نحل؛۸۶)[7] (إِنّا سَنُلْقی عَلَیْکَ قَوْلًا ثَقیلًا)(مزمل؛۵) اشاره به وحی و نبوتی است که به پیامبر(ص) رسانده می‌شود. (أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهیدٌ)(ق؛۳۷) عبارت است از گوش دادن به کلام وحی. (فَأُلْقِیَ السَّحَرَةُ

---

۱ «شما که تمنّای مرگ [و شهادت در راه خدا] را داشتید پیش از آن که با آن روبرو شوید، [هم اینک در میدان نبرد اُحُد آماده‌اید و با شهادت یاران] مرگ را می‌بینید و شما بدان می‌نگرید».

۲ «واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم».

۳ «کسانی که به ملاقات ما [در روز رستاخیز] ایمان ندارند می گویند...».

۴ «و در آن [جایگاههای والای بهشت، از هر سو] بدانان درود و سلام گفته می‌شود».

۵ «و سامری نیز [آنچه با خود داشت] از خود دور افکند».

۶ «شما نسبت بدیشان محبت می کنید و مودت می‌ورزید».

۷ «خطاب بدیشان می گویند: بی گمان شما دروغگوئید».

سُجَّداً)(طـه؛۷۰)[1] بـه کـار رفـتن کلمـه «أُلْقِیَ» هشداری است بر ایـن امـر کـه ساحران با دیدن معجزات موسی(ع) بدون اختیار به سـجده افتادنـد و بـه او ایمـان آوردند.

لم

لَمَمْتُ الشَّیءَ: آن چیز را گـرد آوردم و اصلاح کردم(سـر و سـامان دادم). و بـه همین معنی است: لَمَمْتُ شَعْثَهُ: آشـفتگی او را سروسامان دادم: (وَ تَأْكُلُونَ التُّـراثَ أَكْلًا لَمًّا)(فجر؛۱۹)[2] و اللَّمَم: نزدیکـی بـه گناه. و گناه کوچک به آن تعبیر میشود. و گفته می‌شود: فُلانٌ یَفعَلُ كذا لَمَماً یعنی فلان شخص هر چند گاهی فلان کـار را انجام می‌دهد. و این‌کـه فرمـود: (اَلَّـذینَ یَجْتَنِبُـونَ كَبـائِرَ الْـإِثْمِ وَ الْفَـواحِشَ إِلَّـا اللَّمَمَ)(نجم؛۳۲) کلمـه اللَّمَـم از: أَلْمَمْـتُ بکذا یعنی بـر آن فـرود آمـدم و بـدون این‌که آن را انجام دهم نـزدیکش شـدم، میباشد. و گفته می‌شـود: زیارَتُـهُ إِلْمـامٌ یعنی دیدار او بـسیار انـدک اسـت(کـم پیداست).

لَمْ: حرف نفی فعل ماضی است هر چنـد بر فعل مضارع نیز وارد می‌شـود. و الـف استفهام تقریری بر آن وارد می‌شـود: (أَ لَمْ نُرَبِّكَ فينا وَليـداً)(شـعراء؛۱۸)[3] (أَ لَـمْ يَجِدْكَ يَتيماً فَآوى)(ضحی؛۶)

لما

لَمّا: این کلمه بر دو وجه استعمال میشود:

۱. برای نفی ماضی(فعل را منفی می‌کنـد و معنی آن‌را به زمـان حـال نزدیـک و وصل می‌کنـد) و وقـوع آن‌را نزدیـک میکند(بر فعل مضارع وارد شـده و جـزم می‌دهد و معنی آن‌را به ماضی مـی‌بـرد): (أَمْ حَسِبْتُمْ أن تَدْخُلُواْ الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَعْلَمِ اللَّهُ الَّذينَ جاهَدُوا)(آل عمران؛۱۴۲)[4] و ۲. به معنی ظرف زمان اسـت: (فَلَمَّـا أنْ جـاءَ الْبَـشيرُ)(یوسـف؛۹۶) یعنـی در زمـان آمدنش(هنگامی که [پیک] مـژده‌رسـان بیامد).

لمح

اللَّمح: درخشیدن برق. رَأَيْتُهُ لَمْحَةَ الْبَـرقِ: او را هم‌چون درخشش برق دیـدم(یـک لحظـه و بـه وضـوح): (كَلَمْـحِ

---

۱ «به دنبال آن، جادوگران همگی به سجده افتادند».

۲ «و میراث را حریصانه یکجا می‌خورید(ملاحظه حق بستگان و محرومان و یتیمان و ضعیفان را نمی‌کنیـد، و حلال و حرام را رویهم انباشته و مـشتاقانه صـرف می‌کنید)».

۳ «آیا ما تو را در کودکی میان خود [در دامان مهـر و در آغوش لطف خویش] نپرورده‌ایم؟!».

۴ «آیا پنداشته‌اید که شما [تنها با ادّعای ایمـان] بـه بهشت درخواهید آمد، بدون آن که خداوند کسانی از شـما را مـشخّص سـازد کـه بـه تـلاش و پیکـار برخاسته‌اند».

بِالْبَصَرِ)(قمر؛ ۵۰)[1] و گفته می‌شود: لَأُرِيَنَّكَ لَمْحاً باصِراً یعنی مطمئناً آن‌را به وضوح به تو نشان می‌دهم.

لمز

اللَّمْز: غیبت و دنبال کردن عیوب دیگران. گفته می‌شود: لَمَزَهُ يَلْمِزُهُ و يَلْمُزُهُ: از او ایراد گرفت، از او عیبجویی کرد: (وَ مِنْهُمْ مَنْ يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقاتِ)(توبه؛ ۵۸)[2] (الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ)(توبه؛ ۷۹)،(وَ لا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ)(حجرات؛ ۱۱) یعنی مردم را مورد عیبجویی قرار ندهید چرا که آنان شما را مورد عیبجویی قرار خواهند داد که در چنین صورتی همانند کسی خواهید بود که بر خود عیب گرفته است(از خود عیبجویی کرده است). و رَجُلٌ لَمّازٌ و لُمَزَةٌ: فردی که بسیار عیب می‌گیرد(بسیار عیب جو): (وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ)(همزه؛ ۱)[3]

لمس

اللَّمْس: ادراک به وسیله قسمت بیرونی پوست. و طلب و جستجو به آن تعبیر می‌شود همانطور که شاعر می‌گوید: «و أَلْمِسُهُ فلا أجده». یعنی «او را جستجو می‌کنم اما او را نمی‌یابم». (وَ أَنَّا لَمَسْنَا السَّماءَ فَوَجَدْناها مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيداً وَ شُهُباً)(جن؛ ۸)[4] و به صورت کنایه اللَّمْس و الْمُلامَسَة برای «جماع» به کار می‌رود. و آیه (أَوْ لامَسْتُمُ النِّساءَ)(مائده؛ ۶) به صورت (لَمَسْتُمُ النِّساءَ) که بر جماع حمل شود، قرائت شده است. و اللِّماسَة: نیازی که باعث نزدیک شدن است(همبستر شدن).

لهب

اللَّهَب: شعله‌ور شدن آتش: (لا ظَلِيلٍ وَ لا يُغْنِي مِنَ اللَّهَبِ)(مرسلات؛ ۳۱)[5] (سَيَصْلى ناراً ذاتَ لَهَبٍ)(مسد؛ ۳)[6] و اللَّهِيب: آنچه از شعله‌ور شدن آتش نمایان است(زبانه آتش، شعله) و به دود و غبار گفته میشود: لَهَب. و در مورد آیه: (تَبَّتْ يَدا أَبِي لَهَبٍ)(مسد؛ ۱) برخی از مفسرین گفته‌اند: مقصود آیه اشاره به کنیه آن فرد مشخص که به آن مشهور بوده نیست بلکه مقصود آیه اثبات آتش برای اوست(افتادن او در آتش جهنم) و این-

---

۱ «همانند یک نگاه سریع و با عجله».

۲ «در میان آنان کسانی هستند که در تقسیم زکات از تو عیبجوئی می‌کنند».

۳ «وای به حال هر که عیبجو و طعنه‌زن باشد».

۴ «ما قصد آسمان کردیم، و همه جای آن را پر از محافظان و نگهبانان نیرومند|ملائکه| و شهابها |ی سوزنده| یافتیم».

۵ « نه سایه‌دار خنک و آسایش‌بخشی است ، و نه از سوزندگی شعله‌های آتش جلوگیری می‌کند».

۶ «به آتش بزرگی در خواهد آمد و خواهد سوخت که زبانه کش و شعله‌ور خواهد بود».

که او از اهل آن خواهد بود. و تسمیه او به چنین نامی هم‌چون تسمیه فردی است که آتش جنگ را شعله‌ور می کند و در به وجود آوردن آن مستقیماً دخالت دارد به أبا الحرب و أخا الحرب. و فَرَسٌ مُلْهِبٌ: اسب تندرو که تشبیهی است به آتش شعله‌ور شده. و کلمه الْأُلْهُوب از همین کلمه است و به معنی رفتن سریع است. و کلمه اللُّهَاب در مورد گرمایی به کار می‌رود که به فرد تشنه دست میدهد.

لهث

لَهِثَ یَلْهَثُ لَهَثاً: زبان بیرون آورد. (فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ)(اعراف؛۱۷۶)[۱] [یعنی مثال آن فرد گمراه همانند مثال سگی است که] در اثر تشنگی زبانش را بیرون میآورد. ابن درید می گوید: کلمه اللَّهْث هم در مورد تشنگی و هم در مورد خستگی گفته می‌شود.

لهم

الْإِلْهَام: القای چیزی و مطلبی به دل. و این به آن‌چه از سوی خدا و از ملأ أعلی [به دل کسی یا چیزی القا می‌شود] اختصاص دارد. خداوند می‌فرماید: (فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا)(شمس؛۸)[۲] اصل این کلمه از الْتِهَامُ الشَّيْء که به معنی بلعیدن و هضم کردن چیزی است گرفته شده. و الْتَهَمَ الفَصيلُ ما في الضَّرع یعنی بچه شتر همه شیر موجود در پستان مادرش را سر کشید. و فَرَسٌ لَهِمٌ یعنی اسبی که چنان به سرعت می‌دود و زمین را در می‌نوردد گویی که زمین را می‌بلعد.

لهی

لَهْو: آن‌چه انسان را نسبت به چیزهایی که برای او اهمیت دارد و باید به آن‌ها بپردازد به خود مشغول می کند(باز می‌دارد). گفته می‌شود: لَهَوْتُ بكذا، و لَهَيْتُ عن كذا: با سرگرم شدن [به چیزی] از آن کار بازماندم. خداوند می‌فرماید: (إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ)(محمد؛۳۶)[۳] و هر آن‌چه سبب لذت بردن است به لهو تعبیر می‌شود. (لَوْ أَرَدْنَا أَنْ نَتَّخِذَ لَهْواً لَاتَّخَذْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا)(انبیاء؛۱۷)[۴] هر که بگوید: زن و فرزند لهو هستند در حقیقت برخی از زینت‌های دنیایی که لهو و لعب قرار داده شده‌اند را بر این دو قسم یعنی زن و

---

۱ «مَثَل او بسان مَثَل سگ است که اگر بر او بتازی، زبان از دهان بیرون می آورد و اگر هم آن را به حال خود واگذاری، زبان از دهان بیرون می آورد».

۲ «سپس بدو گناه و تقوا را الهام کرده است [و چاه و راه و حسن و قبح را توسّط عقل و وحی به او نشان داده است]».

۳ «زندگی دنیا بازی و سرگرمی بیش نیست».

۴ «[به فرض محال] اگر می‌خواستیم سرگرمی انتخاب کنیم، چیزی مناسب خود انتخاب می کردیم».

فرزند اختصاص داده است.
أَلْهاهُ كذا: او را نسبت به آن‌چه برایش مهم و اهمیت دارد به خود مشغول کرد(بازداشت): (أَلْهاكُمُ التَّكاثُرُ)(تکاثر؛۱)[1] (رِجالٌ لا تُلْهيهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللّه)(نور؛۳۷) این آیه در حقیقت نهی از انجام کار تجارت و مکروه بودن آن نیست بلکه از این امر نهی می‌کند که کار تجارت انسان را چنان به خود مشغول کند که او را از عبادت و انجام نماز باز دارد. مگر به این آیات توجه ندارید که می‌فرماید: (لِيَشْهَدُوا مَنافِعَ لَهُمْ)(حج؛۲۸)[2] (لَيْسَ عَلَيْكُمْ جُناحٌ أَنْ تَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ)(بقره؛۱۹۸)[3]
(لاهِيَةً قُلُوبُهُمْ)(انبياء؛۳) يعنی دل‌هایشان غافل است و به آن‌چه برای دل اهمیت ندارد مشغول است.

لات

اللّاتُ و العزّى نام دو بت از بت‌های دوران جاهلیت هستند. اصل کلمه اللّات، اللاه است که حرف الهاء آن حذف شده و به جای آن حرف التاء قرار داده شده و مؤنث شده تا بر این امر دلالت کند که از خداوند پایین‌تر است. مردم دوران جاهلیت این بت [و بت‌های مشابه آن] را به گمان خود وسیله‌ای برای تقرب و نزدیک شدن به خداوند قرار داده بودند.
(وَ لاتَ حينَ مَناصٍ)(ص؛۳) فرّاء میگوید: تقدیر آیه «لا حينٍ» می‌باشد که حرف التاء در آن حرف زاید است همانطور که در کلمات ثَمّت و ربّت حرف التاء زیاد شده است. و برخی از اهل بصره(برخی از علمای اهل بصره) می‌گویند: لات به معنی ليس است. ابوبکر العلّاف گوید: اصل کلمه لات، ليس است که در آن حرف یاء به حرف الف قلب و حرف سین به حرف تاء بدل شده است همانطور که به جای کلمه ناس می‌گویند: نات. برخی هم می‌گویند: اصل کلمه لات، لا است و حرف تاء تأنیث به آن اضافه شده است تا بیان کننده ساعت و مدت باشد گویی که گفته می‌شود: ليست السّاعَةُ أو المُدَّةُ حينَ مَناص یعنی زمان و مدتی برای گریز از نابودی و نجات از هلاکت وجود ندارد.

ليت

لاتَهُ عن كذا يَليتُهُ لَيتاً: او را از آن کار منصرف کرد و از حقی که او در آن

---

۱ «مسابقه افزون‌طلبی و نازش [به مال و منال و خدم و حشم و ثروت و قدرت] شما را به خود مشغول و سرگرم می‌دارد».
۲ «[آنان به این سرزمین مقدّس بیایند] تا منافع خویش را با چشم خود ببینند».
۳ «گناهی بر شما نیست این که از فضل پروردگار خود برخوردار شوید [و در ایّام حجّ به کسب و تجارت بپردازید]».

کار داشت کاست: (لا یَلِتْکُمْ مِنْ أعْمالِکُمْ شَیْئاً)(حجرات؛۱۴) یعنی از اعمالتان چیزی نمی‌کاهد. لاتَ و الَّات به معنی نَقَصَ یعنی کاست و کم کرد می‌باشند. اصل این کلمه از: رَدُّ اللَّیت یعنی پهنای گردن، می‌باشد. و لَیْتَ به معنی طمع و آرزو است: (لَیْتَنی لَمْ أتَّخِذْ فُلاناً خَلیلًا)(فرقان؛۲۸)[1]

لوح

اللَّوْح: این کلمه مفرد الواحُ السَّفینَة یعنی تخت‌های کشتی می‌باشد: (وَ حَمَلْناهُ عَلی ذاتِ ألْواحٍ وَ دُسُرٍ)(قمر؛۱۳)[2] و به آن‌چه از چوب و غیر آن که بر رویش چیزهایی نوشته می‌شود [لوح گفته می‌شود]. خداوند می‌فرماید: (بَلْ هُوَ قُرآنٌ مَجیدٌ فی لَوْحٍ مَحْفُوظ)(بروج؛۲۲-۲۱)[3] کیفیت و چگونگی قرار داشتن قرآن در لوح المحفوظ بر ما پوشیده است و تنها به اندازه‌ای از این جریان خبر داریم که در روایات برایمان بیان شده است. و در این فرموده خداوند از آن به الکِتاب تعبیر می‌شود: (إنَّ ذلکَ فی کِتابٍ إنَّ ذلِکَ عَلَی اللَّه یَسیرٌ)(حج؛۷۰)[4]

اللُّوح: تشنگی. و دابَّةٌ مِلْواحٌ: جنبنده‌ای که زود تشنه می‌شود. این کلمه(اللُّوح) با مضموم بودن حرف لام به معنی هوای(فضای) بین آسمان و زمین نیز آمده است.

ألاحَ بِسَیْفِه: با شمشیرش به او اشاره کرد.

لوذ

(قَدْ یَعْلَمُ اللَّهُ الَّذینَ یَتَسَلَّلُونَ مِنْکُمْ لِواذاً)(نور؛۶۳)[5] این کلمه از لاوَذَ بکذا یُلاوِذُ لِواذاً و مُلاوَذَةً است و این زمانی گفته می‌شود که فردی خود را با چیزی بپوشاند. آیه به این معنی است که آنان(گروهی که در میان اصحاب مؤمن واقعی نبودند) خود را مخفی می‌کردند و با پناه بردن به پشت دیگران یکی یکی خود را می‌دزدیدند(فرار می‌کردند). این کلمه(لِواذ) اگر از لاذَ یَلُوذُ باشد در این صورت مصدر آن لِیاذاً است. اللَّوّاذ بر وزن فعّال از لاوَذَ و اللَّیّاذ از فَعَلَ(ثلاثی مجرد) می‌باشد.

اللَّوْذ: کناره کوه.

---

۱ «ای وای! کاش من فلانی را به دوستی نمی‌گرفتم».
۲ «و نوح را بر کشتی ساخته شده از تخته‌ها و میخها، سوار کردیم».
۳ «بلکه این، قرآن بزرگوار و عالیقدر است. در لوح المحفوظ جای دارد».
۴ «و همه چیزها در کتابی [به نام لوح المحفوظ] ثبت و ضبط است، و مسلّماً این کار برای خدا ساده و آسان است».
۵ «خداوند آگاه از کسانی است که در میان شما خویشتن را می‌دزدند و پشت سر دیگران خود را پنهان می‌دارند».

لوط

لُوط: این کلمه اسم عَلَم است. و اشتقاق آن از لَاطَ الشَّیءُ بِقلبی یَلُوطُ لَوْطاً و لَیْطاً یعنی آن چیز به قلبم چسبید و مورد علاقه‌ام شد، می‌باشد. و در حدیث آمده است که: «الولَدُ أَلْوطُ بِالکَبِد». یعنی فرزند به دل انسان وابسته است(فرزند جگر گوشه انسان است). و هذا أمرٌ لا یَلْتَاطُ بِصَفَرِی یعنی این کار به دلم نمیچسبد.

لَوَّطَ فُلانٌ زمانی است که فردی کار قوم لوط را مرتکب شود(فلان شخص مرتکب عمل قوم لوط یعنی لواط شد). اشتقاق این کلمه از لفظ «لوط» یعنی پیامبر آن قوم است که آن‌ها را از انجام آن عمل نهی می‌کرد نه این‌که مشتق از لفظ انجام دهندگان آن عمل باشد.

لوم

اللَّوْم: سرزنش و ملامت انسان نسبت به آن‌چه در او [انجام می‌گیرد و] مایه سرزنش و ملامت است. گفته می‌شود: لُمْتُهُ فهو مَلُومٌ یعنی او را سرزنش کردم پس او سرزنش شده است: (فَلا تَلُومُونِی وَ لُومُوا أَنْفُسَکُمْ)(ابراهیم؛۲۲)[1]

أَلَامَ: [فلان فرد] مستحق سرزنش و ملامت است: (فَنَبَذْنَاهُمْ فِی الْیَمِّ وَ هُوَ مُلِیمٌ)(ذاریات؛۴۰)[2] و التَّلاوُم: سرزنش کردن برخی برخی دیگر را(سرزنش کردن یکدیگر): (فَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَی بَعْضٍ یَتَلاوَمُونَ)(قلم؛۳۰)[3]

(وَ لاَ أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ)(قیامة؛۲) در مورد معنای نفس لوّامه چنین آمده است:

۱. چنین نفسی نفسی است که برخی از فضیلت‌ها را به دست آورده است و پایین‌تر از نفس مطمئنه می‌باشد و زمانی که صاحبش مرتکب برخی مکروهات می‌شود او را ملامت و سرزنش می‌کند.

۲. نفس لوّامه نفسی است که در ذات و درون خود اطمینان پیدا کرده است و شایسته تربیت دیگران است در نتیجه بالاتر از نفس مطمئنه می‌باشد.

رَجُلٌ لُوَمَةٌ: مردی که مردم را ملامت میکند. و لُومَة: مردی است که مورد سرزنش مردم است. این واژه همانند کلمات سُخَرَة و سُخرَة، و هُزُأة و هُزأة می‌باشد.

اللَّوْمَة: سرزنش و ملامت و اللَّائِمَة کاری است که انسان به‌خاطر آن مورد ملامت قرار می‌گیرد.

---

۱ «پس مرا سرزنش مکنید و بلکه خویشتن را سرزنش بکنید».

۲ «و به دریایشان انداختیم ، و او سزاوار سرزنش بود».

۳ «پس به همدیگر رو کردند و زبان به سرزنش یکدیگر گشودند».

لیل

لَیْل و لَیْلَة (شب) هر دو گفته می‌شود و جمع آن لَیَال و لَیَائل و لَیْلَات است. و گفته شده: لَیْلٌ أَلْیَلُ، و لَیلَةٌ لَیْلَاءُ یعنی شب بسیار تاریک. گفته شده: اصل کلمه لَیلَة، لَیْلَاة است زیرا مصغر آن بر وزن لُیَیْلَة و جمع آن بر وزن لَیَال می‌باشد: (وَ سَخَّرَ لَکُمُ اللَّیْلَ وَ النَّهارَ)(ابراهیم؛۳۳)

لون

اللَّوْن: رنگ. این کلمه به رنگ سفید و سیاه و رنگ‌های مرکب از این دو رنگ اطلاق می‌شود. (وَ مِنَ الْجِبالِ جُدَدٌ بِیضٌ وَ حُمْرٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوانُها وَ غَرابِیبُ سُودٌ)(فاطر؛۲۷)[1]

تَلَوَّنَ: به رنگی غیر از رنگ خودش در آمد.

(وَ اخْتِلافُ أَلْسِنَتِکُمْ وَ أَلْوانِکُمْ)(روم؛۲۲) این آیه اشاره به انواع رنگ‌ها و اختلاف صورت‌هایی دارد که هر یک به فردی خاص و نژاد مخصوصی اختصاص دارد و این اشاره به وسعت قدرت خداوند دارد. گاهی هم، اجناس و انواع با کلمه ألوان تعبیر می‌شوند؛ مثلاً گفته می‌شود: فُلانٌ أَتَی بِالألوانِ مِنَ الأحادیث، و تَناوَلَ کَذا ألوانًا مِنَ الطَّعَامِ یعنی فلان فرد انواع سخن را بیان کرد و فلان فرد انواع غذاها را خورد.

لین

اللِّین: این کلمه ضد خشونت(سختی و سفتی) است. و در مورد اجسام نیز به کار می‌رود. سپس در مورد اخلاق و رفتار و معانی دیگر نیز به صورت استعاره استعمال می‌شود. گفته می‌شود: فُلانٌ لَیِّنٌ، و فُلانٌ خَشِنٌ یعنی فلانی فردی نرم‌خو است و فلانی فردی خشن. و هر یک از این دو واژه(لَین و خَشِن) گاهی برای مدح و گاهی برای ذم بر حسب اختلاف موقعیت کاربردشان به کار می‌روند. (فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّه لِنْتَ لَهُمْ)(آل عمران؛۱۵۹)[2] (ثُمَّ تَلینُ جُلُودُهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ إِلی ذِکْرِ اللَّه)(زمر؛۲۳) این آیه اشاره به اذعان و پذیرش حق از سوی آنان(مؤمنان) بعد از این که از آن فاصله داشتند و آن‌را انکار می‌کردند دارد.

(ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِینَةٍ)(حشر؛۵)[3] یعنی درخت خرمای نورس. این کلمه همچون کلمه حِنطَة بر وزن فِعلَة است و به نوعی خاص از درخت خرما اختصاص ندارد.

---

۱ «کوهها خطوط و جاده‌هائی است [که بر سطح زمین کشیده شده است. خطوط و جاده‌هائی] که برخیها سفید و برخیها سرخ و بعضیها سیاه پر رنگ است».

۲ «از پرتو رحمت الهی است که تو با آنان [که سر از خطّ فرمان کشیده بودند] نرمش نمودی».

۳ «هر درخت خرمائی را که بریدید».

لؤلؤ

(يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ)(رحمن؛۲۲) یعنی مروارید. ج لآلِئ. و تَلَأْلَأَ الشَّيءُ: فلان چیز همچون مروارید درخشید.

لوی

اللَّيّ: تابیدن طناب. گفته می‌شود: لَوَيْتُهُ الْوِيه لَيّاً، و لَوَى يدَهُ: آن طناب را پیچاندم و فلان شخص دستش را پیچاند. و لَوَى رأسَهُ: فلان فرد سرش را برگرداند: (لَوَّوْا رُؤُسَهُمْ)(منافقون؛۵) یعنی سرشان را برگرداندند. و لَوَى لِسانَهُ بِكَذا کنایه از دروغ گفتن است: (يَلْوُونَ أَلْسِنَتَهُمْ بِالْكِتابِ)(آل عمران؛۷۸)[۱] (لَيّاً بِأَلْسِنَتِهِمْ)(نساء؛۴۶)[۲]

فُلانٌ لا يَلْوِي عَلَى أحَدٍ: فلان فرد به کسی توجه ندارد زمانی که دچار شکست میشود و فرار می‌کند: (إذْ تُصْعِدُونَ وَ لا تَلْوُونَ عَلَى أحَدٍ)(آل عمران؛۱۵۳)[۳]

اللِّواء: پرچم. به خاطر حرکات پیچ در پیچ آن به وسیله باد به این نام نامگذاری شده است.

۱ «و در میان آنان کسانی هستند که به هنگام خواندن کتاب [خدا] زبان خود را می‌پیچند و آن را دگرگون می‌کنند».

۲ «[ولی] زبان را پیچ می‌دادند [و به جای: راعنا، راعینا، یعنی چوپان ما، یا راعِناً، یعنی: نازیبا، می‌گفتند...]».

۳ «[ای مؤمنان به یاد آورید] آن گاه را که در زمین پراکنده می‌شدید و می‌گریختید و دور می‌گشتید و [از شدّت بیم و هراس] در فکر کسی [جز نجات خود] نبودید».

لو

لَوْ: در مورد معنای این کلمه چنین گفته شده: این کلمه برای امتناع چیزی از غیر خود به کار می‌رود و متضمن معنای شرط است. خداوند می‌فرماید: (قُل لَوْ أنتُمْ تَمْلِكُونَ خَزآئِنَ رَحْمَةِ رَبِّي إذاً لَأمْسَكْتُمْ خَشْيَةَ الإنفاق)(اسراء؛۱۰۰)[۴]

لو لا

لَوْ لَا: این کلمه بر دو وجه می‌آید: ۱. برای ممانعت چیزی از وقوع غیر آن که در این صورت خبرش لزوماً حذف است و مستغنی از جواب خبرش است: (لَوْ لا أنْتُمْ لَكُنَّا مُؤْمِنينَ)(سبأ؛۳۱)[۵] ۲. به معنی هَلَّا و فعل آن را دنبال می‌کند: (رَبَّنا لَوْ لا أرْسَلْتَ إلَيْنا رَسُولًا)(طه؛۱۳۴) یعنی هَلّا: پروردگارا ! چرا [در دنیا] پیغمبری برای ما نفرستادی.

لا

لا: استعمال این کلمه در موارد زیر است: ۱. نفی مطلق: زَيدٌ لا عَالِمٌ و این بر

۴ «بگو: اگر شما مالک خزینه‌های نعمت پروردگارم بودید باز هم از ترس فقر بخل می‌ورزیدید».

۵ «اگر شما نبودید [و ما را گمراه نمی‌کردید] ما ایمان می‌آوردیم».

جهالت زید دلالت دارد. و در سه زمان گذشته و حال و آینده و با اسم و فعل به کار می‌رود با این تفاوت که هرگاه فعل ماضی با آن منفی شود بعد از آن فعل نمی‌آید؛ مثلاً به تو گفته می‌شود: هَل خَرَجتَ؟ در جواب می‌گویی: لَا و تقدیر آن: لا خَرَجتُ است. خیلی کم اتفاق می‌افتد که بعد از «لا» فعل ماضی بیاید مگر این که بین آن و فعل فاصله باشد: لا رجُلاً ضربتُ و لا امرأة . یا زمانی که عطف باشد: لا خرجتَ و لَا رکبتَ. یا زمانی که تکرار باشد: (فَلا صَدَّقَ وَ لا صَلَّى)(قیامة؛۳۱) یا زمان دعا؛ مثلاً زمانی که می‌گویند: لا کان، و لا أفلح.

۲. نفی فعل مضارع: (لا يَعْزُبُ عَنْهُ مِثْقالُ ذَرَّة)(سبأ؛۳)

۳. گاه گاهی هم این کلمه(«لَا») بر کلام مثبت وارد می‌شود و گاهی نفی کننده کلام محذوف می‌باشد. این آیات را بر این مورد حمل کرده‌اند: (لا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيامَة)(قیامة؛۱)،(فَلا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشارِق)(معارج؛۴۰)

۴. گاهی هم برای نهی به کار می‌رود: (لا يَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ)(حجرات؛۱۱)

۵. «لَا» گاهی هم با اسم نکره به کار می‌رود و معنی نفی می‌دهد: (فَلا رَفَثَ وَ لا فُسُوقَ)(بقره؛۱۹۷)

۶. این کلمه گاهی هم با دو کلمه متضاد به کار می‌رود که در این صورت منظور اثبات چیزی بین آن دو امر متضاد است؛ مثلاً: (لَا شَرْقِيَّة وَلَا غَرْبِيَّة)(نور؛۳۵) البته در این زمینه گفته شده که معنایش عدم افراط و تفریط است.

۷. گاهی هم «لَا» ذکر می‌شود و منظور از آن سلب معنی بدون اثبات چیزی است؛ مثلاً: زمانی که منظور شما سلب انسانیت از فردی باشد می‌گویی: لا إنسانَ.

لام

حرف لام به صورت‌های زیر وارد شده است:

۱. حرف جرّ که خود دو نوع است: الف) برای متعدی کردن فعل است و حذفش جایز نیست: (وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ)(صافات؛۱۰۳) ب) برای متعدی کردن فعل است و گاه گاهی حذف می‌شود: (يُرِيدُ اللَّهُ لِيُبَيِّنَ لَكُمْ)(نساء؛۲۶)،(فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ وَ مَنْ يُرِدْ أَنْ يُضِلَّهُ يَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَيِّقاً)(انعام؛۱۲۵) که در جایی آورده شده(آیه نخست) و در جای دیگر حذف شده است(آیه دوم).

۲. به معنای مالکیت و استحقاق: البته منظور از مالکیت تنها مالکیت ذاتی نیست بلکه گاهی منظور از آن مالکیت برخی منافع یا نوعی تصرف است. مثال مالکیت ذاتی: (وَ لِلَّهِ مُلْكُ السَّماواتِ وَ

الْأَرْضِ)(مائده؛۱۸) و مثال لام استحقاق: (لَهُمُ اللَّعْنَةُ وَ لَهُمْ سُوءُ الدَّارِ)(رعد؛۲۵)

۳. لام ابتداء: (لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوى)(توبه؛۱۰۸)

۴. «لام»ی که داخل در باب «إنّ» است. در این حالت یا بر اسم إنّ وارد می‌شود و آن زمانی است که اسم متأخر باشد و یا بر خبر آن وارد می‌شود: (إِنَّ فِي ذلِكَ لَعِبْرَةً)(آل عمران؛۱۳)،(إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ)(فجر؛۱۴) یا به خبر متصل می‌شود و آن زمانی است که خبر مقدم بر إنّ باشد: (لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ)(حجر؛۷۲) که تقدیر چنین است: (لَيَعْمَهُونَ فِي سَكْرَتِهِم).

۵. این کلمه بر إن مخففه وارد می‌شود تا به این مطلب اشاره شود که بین إن مخففه و إن نافیه فرق است(در این آیه لام نشان دهنده آن است که إن به معنای مای نافیه نیست بلکه مخفف از مثقل است یعنی إن به معنای إنّه است): (وَ إِنْ كُلُّ ذلِكَ لَمَّا مَتاعُ الْحَياةِ الدُّنْيا)(زخرف؛۳۵)

۶. لام قسم: این نوع، بر اسم وارد می‌شود: (يَدْعُوا لَمَنْ ضَرُّهُ أَقْرَبُ مِنْ نَفْعِهِ)(حج؛۱۳) و نیز بر فعل ماضی وارد می‌شود: (لَقَدْ كانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ)(یوسف؛۱۱۱) و نیز بر فعل مستقبل وارد می‌شود: (لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَ لَتَنْصُرُنَّهُ)(آل عمران؛۸۱) در این آیه: (وَ إِنَّ كُلًّا لَمَّا لَيُوَفِّيَنَّهُمْ)(هود؛۱۱۱) لام در «لمّا» جواب «إنّ» و در «لَيُوَفِّيَنَّهُمْ» قسم است.

۷. لام به عنوان خبر «لو» قرار می گیرد: (وَ لَوْ أَنَّهُمْ آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ)(بقره؛۱۰۳) و چه بسا این لام حذف شود؛ مثلاً: لو جئتنی أكرمتُكَ یعنی لَأكرمتُكَ.

۸. لام وارد شده بر مدعوّ مفتوح است: یا لَزَید. و لامی که بر مدعو الیه(ندا به خاطر آن داده شده) وارد می‌شود مکسور است: یا لِزَید.

۹. لام امر: این نوع لام وقتی که در ابتدا باشد مکسور است: (لِيَقْضِ عَلَيْنا رَبُّكَ)(زخرف؛۷۷) و زمانی که حرف «واو» و «فاء» بر آن داخل شود ساکن خواهد شد: (وَ لِيَتَمَتَّعُوا فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ)(عنکبوت؛۶۶) و زمانی که ثمّ بر او وارد شود گاهی ساکن و گاهی متحرک خواهد بود(هر دو صورت جایز است): (ثُمَّ لْيَقْضُوا تَفَثَهُمْ وَ لْيُوفُوا نُذُورَهُمْ وَ لْيَطَّوَّفُوا بِالْبَيْتِ الْعَتِيقِ)(حج؛۲۹)

****



«م»

متع

اَلْمُتُوع: امتداد و ارتفاع. گفته می‌شود: مَتَعَ النَّهارُ: روز بالا آمد. و اَلْمَتاع: بهره‌مندی به مدت طولانی. مَتَّعَهُ اللّهُ بِکَذا: خداوند او را بهره‌مند گردانید: (وَ مَتَّعْناهُمْ إِلى حينٍ)(یونس؛۹۸)[1]

در هرجا از قرآن که کلمه «تَمَتَّعُوا» در مورد مسایل دنیایی ذکر شده است به طریق تهدید است.

اسْتَمْتَعَ: طلب بهره‌مندی: (رَبَّنَا اسْتَمْتَعَ بَعْضُنا بِبَعْضٍ)(انعام؛۱۲۸)[2] و این‌که فرمود: (وَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتاعٌ إِلى حينٍ)(بقره؛۳۶) هشدار و تنبیهی است بر این امر که هر انسانی در دنیا دارای مدتی مشخص و معین برای بهره‌مند شدن است. و این‌که فرمود: (قُلْ مَتاعُ الدُّنْيا قَليلٌ)(نساء؛۷۷) هشداری است بر این امر که متاع دنیا(بهره‌مند شدن از دنیا) نسبت به متاع آخرت چیز اندکی است. و بر این اساس است که فرمود: (فَما مَتاعُ الْحَياةِ الدُّنْيا فِي الْآخِرَةِ إِلّا قَليلٌ)(توبه؛۳۸) یعنی متاع دنیا نسبت به متاع آخرت چیز کمی است. و به آن‌چه در خانه وجود دارد و انسان از آن بهره‌مند می‌شود(استفاده می کند) «مَتاع» گفته می‌شود. (ابْتِغاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتاعٍ زَبَدٌ مِثْلُهُ)(رعد؛۱۷) و هر چیزی که به سبک و شیوه مخصوص مورد استفاده قرار گیرد مَتاع و مُتْعَة است و بر این اساس است که فرمود: (وَ لَمّا فَتَحُوا مَتاعَهُمْ)(یوسف؛۶۵) یعنی هنگامی که طعام و غذایشان را باز کردند. طعام و غذا متاع نامیده شده. البته گفته شده: متاع در این آیه به معنی ظروف(وسایلی که غذا در آن است). در هر صورت هر دو(ظرف و غذا) متاع هستند زیرا هر دو ملازم هم می‌باشند چرا که غذا در ظرف قرار می گیرد.

(وَ لِلْمُطَلَّقاتِ مَتاعٌ بِالْمَعْرُوفِ) بقره؛۲۴۱)[3]

---

۱ «و ایشان را تا مدّت زمانی (که خواسته‌ایم بمانند ، از زندگی) برخوردار کردیم».

۲ «پروردگارا ! برخی از ما از برخی دیگر سود بردیم(بهره‌مند شدیم)».

۳ «و برای زنان مطلّقه ، هدیّه مناسبی است».

الْمَتَاعِ و الْمُتْعَة یعنی آنچه که به زن طلاق داده شده داده می‌شود تا در زمان عده از آن استفاده کند. گفته می‌شود: أَمْتَعْتُها و مَتَّعْتُهَا: به او(زن طلاق داده شده) متاعی(چیزی) دادم. در قرآن شکل دوم آن به کار رفته است: (فَمَتِّعُوهُنَّ وَ سَرِّحُوهُنَّ)(احزاب؛۴۹)

مُتْعَةُ النِّكاح یعنی این‌که مرد با مقدار معینی مال برای مدت معینی، تحت شرایط خاصی با زنی نکاح می‌کرد و با پایان زمان تعیین شده، زن بدون طلاق(بدون اجرای صیغه طلاق و مراحل آن) از مرد جدا می‌شد. و مُتْعَةُ الْحَجِّ یعنی پیوند دادن عمره به حجّ تمتع: (فَمَنْ تَمَتَّعَ بِالْعُمْرَةِ إِلَى الْحَجِّ فَمَا اسْتَيْسَرَ مِنَ الْهَدْيِ)(بقره؛۱۹۶)[1]

متن

الْمَتْنَانِ: این کلمه مثنی کلمه المَتن است و به معنی دو قسمت بر آمده پشت است و بر آمدگی زمین هم به آن تشبیه شده است(قسمت بر آمده زمین را هم متن گویند). مَتَنْتُهُ: به پشتش زدم. و مَتُنَ: پشتش قوی شد پس نیرومند گشت. و از همین معنی است که گفته می‌شود: حَبْلٌ مَتِينٌ: ریسمان محکم. (إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ)(ذاریات؛۵۸)[2]

متی

مَتَى: این کلمه برای سوال از زمان به کار می‌رود: (مَتَى هَذَا الْوَعْدُ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ)(یونس؛۴۸)[3]

مثل

اصل الْمُثُول به معنی انتصاب یعنی ایستادن است و الْمُمَثَّل یعنی به شکل دیگری در آمدن. گفته می‌شود: مَثَلَ الشَّيْءُ: آن چیز ایستاد، به شکلی در آمد. و التِّمْثَال: شکل و شمایل هر چیزی. و تَمَثَّلَ كَذا: آن چیز شکل یافت: (فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَراً سَوِيّاً)(مریم؛۱۷)[4] و الْمَثَل عبارت است از سخن گفتن در مورد مسئله‌ای یا چیزی که با مسئله و یا چیز دیگر شباهت‌هایی دارد تا از این طریق مسئله دوم [بهتر] تبیین و روشن شود. مثال‌هایی که خداوند در قرآن ذکر کرده است بر این اساس است(با این هدف است). (وَ تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ)(حشر؛۲۱)[1]

---

۱ «کسی از عمره بهره‌مند گردد سپس حجّ را آغاز کند، آنچه از قربانی میسّر شد [ذبح می‌کند و به فقرای آنجا می‌دهد]».

۲ «تنها خدا روزی‌رسان و صاحب قدرت و نیرومند است و بس».

۳ «این وعده [عذاب] اگر راست می‌گوئید [که عذابی در میان است] کی عملی می‌شود».

۴ «جبریل در شکل انسان کامل خوش قیافه‌ای بر مریم ظاهر شد».

یَتَفَکَّرُونَ)(حشر؛۲۱)[1]

الْمِثَال: قرار دادن چیزی در مقابل نظیر و همانندش. یا گذاشتن و قرار دادن چیزی تا در عمل مورد پیروی قرار گیرد.[2]

الْمُثْلَة: مشکل و مصیبت و بلایی که به انسان می‌رسد و عبرتی می‌شود برای دیگران تا بیدار شوند و از اعمال خود دست بردارند؛ همچون «النَکال»، و جمع آن مُثُلَات و مَثُلَات است. و این آیه: (مِنْ قَبْلِهِمُ الْمَثُلاتُ)(رعد؛۶) به شکل (مَثْلَاتُ) هم قرائت شده است. أَمَاثِلُ القوم کنایه از خوبان یک قوم است. و این فرموده خداوند بر این اساس است: (إِذْ يَقُولُ أَمْثَلُهُمْ طَرِيقَةً إِنْ لَبِثْتُمْ إِلَّا يَوْماً)(طه؛۱۰۴)[3] (وَ يَذْهَبا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلى)(طه؛۶۳) یعنی آئین بهتر و برتر شما را از میان بردارند. کلمه الْمُثْلی مؤنث الأمثل است.

مجد

الْمَجْد: وسعت در کرم و بزرگی. گفته می‌شود: مَجَد يَمْجُدُ مَجْداً و مَجَادَةً: عزیز و بزرگوار شد. اصل کلمه المَجد از: مَجَدَت الإبلُ یعنی شتر به علفزاری وسیع رسید(وارد شد). و قَد أَمْجَدَها الرّاعی: چوپان شتر را سیر کرد(شتر را به چراگاهی سرسبز برد و شتر در آن‌جا سیر شد). یکی از صفات خداوند الْمَجِید است و به این معنی است که وسعت در بخشش فضل خاص خداوند است. و در مورد ویژگی و صفت قرآن فرمود: (ق وَ الْقُرْآنِ الْمَجِيدِ)(ق؛۱) خداوند قرآن را با این صفت توصیف کرده است به این دلیل که در بردارنده مکارم فراوان دنیوی و اخروی است. و بر این اساس است که [علاوه بر «مجید»] با صفت «کریم» نیز آن‌را توصیف می‌کند و می‌فرماید: (إِنَّهُ لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ)(واقعه؛۷۷) و در آیه دیگر، عرشش را با صفت مجید توصیف کرده است و فرمود: (ذُو الْعَرْشِ الْمَجِيدُ)(بروج؛۱۵) این توصیف به خاطر وسعت و گستردگی فیض و کثرت جُود و بخشش خداوند است. کلمه المجید در این آیه به صورت مکسور یعنی(ذُو الْعَرْشِ الْمَجِيدِ)(بروج؛۱۵) نیز آمده است تا بر بزرگی و عظمت قدرت خداوند دلالت کند. التَّمْجِید(عزیز و بزرگوار دانستن) خداوند از سوی بنده با گفتار و ذکر صفات حسنه خداوند انجام می‌پذیرد و تمجید بنده از سوی خداوند با اعطای

---

۱ «ما این مثالها را برای مردمان بیان می‌داریم ، شاید که ایشان بیندیشند».

۲ قرار دادن چیزی خاص در برابر چشمان خود تا عملکرد و شیوه کاری او مورد تقلید و پیروی قرار گیرد. [ویراستار]

۳ «ما بهتر می‌دانیم که چه می گویند ، و [کاملاً آگاهیم] از سخن کسی که راهش [در به تصویر کشیدن کوتاهی دنیا، به حقیقت] نزدیکتر و بهتر است، آن گاه که می گوید: شما تنها یک روز در دنیا بسر برده‌اید».

فضل و بخشش به بنده خود انجام می‌گیرد.

محص

المَحص: اصل این کلمه به معنی خالص گردانیدن چیزی از عیوبی است که در آن می‌باشد. این کلمه همچون کلمه الفَحص است. مَحَصْتُ الذَهَبَ و مَحَّصْتُهُ: طلا را از ناخالصی‌هایی که با آن آمیخته شده بود پاک کردم. (وَ لِیُمَحِّصَ اللَّهُ الَّذینَ آمَنُوا)(آل عمران؛۱۴۱)[۱] (وَ لِیُمَحِّصَ ما فی قُلُوبِکُمْ)(آل عمران؛۱۵۴)[۲] التَّمْحیص(پاک کردن چیزی و دور کردن آن از آلودگی) در این آیات همچون تزکیه و تطهیر و الفاظی این‌چنین است. وقتی در دعا گفته می‌شود: «اللّهمّ مَحِّصْ عنّا ذنوبنا». یعنی خدایا! گناهانمان را از ما دور گردان(ما را از گناهانمان پاک گردان).

محق

المَحْق: نقصان(ناقص کردن). و کلمه المحَاق که به آخر ماه گفته می‌شود به این خاطر است که هلال ماه در آخر هر ماه رو به کاستی است. و امْتَحَقَ و انْمَحَقَ: محو شد. [انمَحَقَ الهِلالُ: هلال وارد محاق شد]. مَحَقَهُ: آن چیز را ناقص کرد و برکت آن را از بین برد: (یَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبا وَ یُرْبِی الصَّدَقاتِ)(بقره؛۲۷۶)[۳] (وَ یَمْحَقَ الْکافِرینَ)(آل عمران؛۱۴۱)[۴]

محل

(وَ هُوَ شَدیدُ الْمِحالِ)(رعد؛۱۳)[۵] یعنی کیفر دادن(عقوبت کردن). برخی می‌گویند: این کلمه از: مَحَلَ بِهِ مَحْلًا و مِحَالًا یعنی نسبت به او اراده بد کرد، گرفته شده است. ابو زید گوید: مَحَلَ الزَّمانُ یعنی خشکسالی و قحطی. و عبارات مَکانٌ ماحِلٌ و مُتَماحِلٌ و أمحَلَتِ الأرضُ نیز به این معنی است. و المَحَالَة: مهره‌های پشت. ج المحالّ. و لَبَنٌ مُمْحِلٌ: شیری که فاسد شده است. گفته می‌شود: مَاحَلَ عنه یعنی از او دفاع کرد.

گفته شده: کلمه المحَال از الحول و الحیلة است و حرف «میم» در آن زاید می‌باشد.

محن

کلمات المَحْن و الامتِحان همچون کلمه

---

۱ «و تا این که خداوند مؤمنان را سره و خالص گرداند(تا از هر عیبی پاک گرداند)».

۲ «و تا آنچه را که در دلها دارید خالص و سره گرداند».

۳ «خداوند [برکت] ربا را [و اموالی را که ربا با آن بیامیزد] نابود می‌کند و [ثواب] صدقات را [و اموالی را که از آن بذل و بخشش شود] فزونی می‌بخشد».

۴ «و کافران را نابود و تباه سازد».

۵ «و خدا دارای قدرتی بی‌انتهاء و کیفری سخت و دردناک است».

الابتلاء یعنی آزمایش است: (فَامْتَحِنُوهُنَّ)(ممتحنه؛۱۰)[۱] قبلا در مورد کلمه الابتلاء بحث شد. خداوند می‌فرماید: (أُولئِکَ الَّذِینَ امْتَحَنَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ لِلتَّقْوی)(حجرات؛۳)[۲] این آیه همچون آیه: (وَ لِیُبْلِیَ الْمُؤْمِنِینَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً)(انفال؛۱۷)[۳]

محو

المَحْو: از بین بردن اثر [و علامت و نشانه‌ای بر روی چیزی]. بر این اساس است که به باد شمال گفته می‌شود مَحْوَة زیرا ابرها و اثر آن‌ها را از بین می‌برد. خداوند می‌فرماید: (یَمْحُوا اللَّهُ ما یَشاءُ وَ یُثْبِتُ)(رعد؛۳۹) یعنی خداوند هرچه را که بخواهد از میان برمی‌دارد، و هرچه را که بخواهد برجای می‌دارد.

مخر

مَخْرُ الماء للأرض: حرکت و روان شدن آب و گردش آن در زمین. گفته میشود: مَخَرَت السَّفِینَةُ مَخْراً و مُخُوراً: کشتی با سینه‌اش آب را شکافت و جلو رفت. و سَفِینَةٌ ماخِرَةٌ: کشتی شکافنده [آب] و جلو رونده. ج المَواخِر: (وَ تَرَی الْفُلْکَ مَواخِرَ فِیهِ)(نحل؛۱۴)

مد

اصل کلمه المَدّ به معنی الجَرّ یعنی کشیدن است. و از همین معنی است که کلمه المُدَّة را برای زمان ادامه دار(بسیار طولانی) به کار می‌برند. و مِدَّةُ الجَرح: چرک زخم. و مَدَّ النَّهرُ: [آب] رودخانه بالا آمد. و مَدَدْتُ عینی إلی کذا: چشمانم به سوی آن چیز خیره شد: (وَ لا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ...)(طه؛۱۳۱)(أَ لَمْ تَرَ إِلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ)(فرقان؛۴۵)[۴]

أَمْدَدْتُ الجَیشَ بِمَدَدٍ و الإنسانَ بطعامٍ: سپاه را با کمک‌هایی یاری دادم. انسان را با غذایی یاری دادم. در بسیاری از جاها کلمه الإمْدَاد در چیزهای محبوب و کلمه المَدّ در چیزهای مکروه آمده است: (وَ أَمْدَدْناهُمْ بِفاکِهَةٍ وَ لَحْمٍ مِمَّا یَشْتَهُونَ)(طور؛۲۲)[۵] (أَ یَحْسَبُونَ أَنَّما نُمِدُّهُمْ بِهِ مِنْ مالٍ وَ بَنِینَ)(مؤمنون؛۵۵)[۶] (یُمْدِدْکُمْ رَبُّکُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ...)(آل عمران؛۱۲۵).(أَ تُمِدُّونَنِ بِمالٍ)(نمل؛۳۶)

---

۱ «ایشان را بیازمائید».
۲ «کسانیند که خداوند دلهایشان را برای پرهیزگاری پاکیزه و ناب داشته است».
۳ «تا بدین وسیله مؤمنان را خوب بیازماید».
۴ «مگر نمی‌بینی که پروردگارت چگونه سایه را گسترانیده است».
۵ «پیوسته هر گونه میوه‌ای و گوشتی را که بخواهند در اختیارشان می‌گذاریم».
۶ «آیا [این کافران و عاصیان] گمان می‌برند اموال و فرزندانی که [بدیشان می‌دهیم و] با آن یاریشان می‌نمائیم».

المُدّ نوعی پیمانه است.[۱]

مدن

المَدینة: این کلمه بر وزن فَعیلَة و به معنی شهر(مکان آباد) است. ج مُدُن. مَدَنْتُ مَدینةً: به شهری رفتم. برخی حرف «میم» این کلمه را حرف زاید می‌دانند. (وَ دَخَلَ الْمَدینَةَ عَلی حینِ غَفْلَةٍ مِنْ أهْلِها)(قصص؛۱۵)[۲] [این کلمه اسم علم برای شهر یثرب شده است:] (وَ مِنْ أهْلِ الْمَدینَةِ مَرَدُوا عَلَی النِّفاقِ)(توبه؛۱۰۱)[۳]

مرر

المُرُور: گذشتن و عبور کردن از چیزی: (وَ إذا مَرُّوا بِهِمْ یَتَغامَزُونَ)(مطففین؛۳۰)[۴] (وَ إذا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِراماً)(فرقان؛۷۲) این آیه تنبیهی است بر این مطلب که بندگان خدای رحمان افرادی هستند که وقتی جاهلان آن‌ها را وادار به کار یا سخن بیهوده‌ای می کنند خودداری میکنند، و وقتی سخن بیهوده‌ای بشنوند چنان وانمود می کنند که چیزی نشنیده‌اند، و هر گاه عمل لغو و بیهوده‌ای را دیدند از آن اعراض می کنند.

(فَلَمَّا کَشَفْنا عَنْهُ ضُرَّهُ مَرَّ کَأنْ لَمْ یَدْعُنا)(یونس؛۱۲)[۵] مَرَّ در این آیه همچون این فرموده است: (وَ إذا أنْعَمْنا عَلَی الْإنْسانِ أعْرَضَ وَ نَأی بِجانِبِه)(إسراء؛۸۳)[۶]

أمْرَرْتُ الحَبلَ: طناب را تاباندم. و المَریر و المُمَرّ: تابیده شده. و از همین معنی است: فُلانٌ ذُو مِرَّةٍ: فلان فرد بسیار محکم و استوار است گویی که [چون ریسمان] محکم به هم تافته شده: (ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوی)(نجم؛۶)[۷]

مَرَّ الشَّیءُ و أمَرَّ: آن چیز تلخ شد. (حَمَلَتْ حَمْلاً خَفیفاً فَمَرَّتْ

---

۱ نوعی پیمانه که حدود هجده لیتر است. [به نقل از المنجد]

۲ «موسی [از قصر فرعون، رهسپار کوچه و بازار پایتخت مملکت شد] و بدون این که اهالی شهر مطّلع شوند، وارد آنجا گردید».

۳ «و در میان خود اهل مدینه، منافقانی هستند که تمرین نفاق کرده‌اند».

۴ «و هنگامی که مؤمنان از کنار ایشان می گذشتند، با اشارات سر و دست و چشم و ابرو، آنان را مورد تمسخر و عیبجوئی قرار می‌دادند».

۵ «امّا هنگامی که ناراحتی و بلائی را [که در مقابل آن درمانده بود] از او به دور داشتیم، آن چنان راه [سابق] خود را در پیش می گیرد [و خدای را باز هم فراموش می کند] که انگار ما را برای دفع محنتی که بدو رسیده است به فریاد نخوانده است».

۶ «[از جمله اخلاق فرد بی‌ایمان، یکی این است که] هنگامی که به انسان [بی‌ایمان] نعمت می‌بخشیم روگردان می‌شود [و در وقت رسیدن به نوا] خویشتن را [از بندگی ما] به دور می‌دارد و تکبّر می‌ورزد [انگار ما را نمی‌شناسد و به ما کاری و نیازی ندارد]».

۷ «همان کسی که دارای خرد استوار و اندیشه وارسته است. سپس او [به صورت فرشتگی خود و با بالهائی که کرانه‌های آسمان را پر کرده بود] راست ایستاد».

به)(اعراف؛۱۸۹)[1] در معنی فَمَرَّتْ بِهِ گفته شده: وجود جنین را در شکمش تحمل کرد. مَرَّةٌ و مَرَّتَین هم‌چون فَعْلَة و فَعْلَتَین به معنی قسمتی از زمان هستند(یک بار و دو بار): (إنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِینَ مَرَّةً)(توبه؛ ۸۰)،(سَنُعَذِّبُهُمْ مَرَّتَیْنِ)(توبه؛۱۰۱) (یعنی عذاب دنیا و آخرت.)

مرج

المَرْج: اصل این کلمه به معنی آمیزش و اختلاط است. مَرِجَ أمرُهم یعنی کارشان به هم خورد(در هم و بر هم شد، به هم گره خورد). أمرٌ مَرِیجٌ: کار در هم و بر هم(آشفته). و غُصنٌ مَرِیجٌ یعنی شاخه‌های در هم فرو رفته. و از همین معنی است. (فَهُمْ فی أمْرٍ مَرِیجٍ)(ق؛۵)[2]

المَرْجان: مروارید کوچک(دانه کوچک مروارید): (کَأَنَّهُنَّ الْیاقُوتُ وَ الْمَرْجانُ)(رحمن؛۱۹) و به زمینی که در آن گیاه زیاد می‌روید و چهارپایان در آن می‌چرند مَرْج گفته می‌شود.

(مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ)(رحمن؛۱۵) یعنی شعله‌های آمیخته [با دود].

۱ «هنگامی که شوهران با همسران آمیزش جنسی می کنند ، همسران بار سبکی (به نام جنین) برمی‌دارند و به آسانی با آن روزگار را بسر می‌برند».

۲ «اصلاً آنان دارای حال پریشان و کارنابسامانی هستند».

مرح

المَرَح: شدت شادی و ادامه دادن آن(افراط در آن به گونه‌ای که فرد دچار تکبر و غرور می گردد): (وَ لا تَمْشِ فِی الْأرْضِ مَرَحاً)(اسراء؛۳۷) کلمه «مَرَحاً» به شکل «مَرِحاً» که به معنی فَرِحاً(شادی‌ای که از حد می گذرد و سبب تکبر و مغرور شدن فرد می گردد) قرائت شده است. و کلمه مَرْحَی کلمه تعجب است(برای اظهار تعجب به کار می‌رود).

مرد

(وَ حِفْظاً مِنْ کُلِّ شَیْطانٍ مارِدٍ)(صافات؛۷) المارِد و المَرِید از شیاطین جن و انس افرادی هستند که عریان(بی‌بهره) از نیکی‌ها می‌باشند. شَجَرٌ أمْرَدُ: درخت عریان از برگ. و از همین معنی است که گفته شده: رملةٌ مَرْداءُ یعنی ریگزاری که در آن گیاهی نمی‌روید. و نیز به جوان که هنوز موی صورت ندارد گفته می‌شود: الأمرَد.[3] در روایتی آمده است که: «أهلُ الجَنَّة مُرْدٌ». یعنی «اهل بهشت نوجوانانند». البته در معنی این روایت گفته شده: معنی آن این است که «اهل بهشت از شوائب و زشتی‌ها مبری

۳ در المنجد در معنی الأمرد چنین آمده: الأمرد ج مُرد: جوان نوخط. پسری که سبیلش روییده اما ریش در نیاورده است.

هستند». مَرَدَ فلانٌ عَنِ القَبائِحِ: فلان فرد از زشتی‌ها دوری کرد.
(وَ مِنْ أهْلِ الْمَدینَةِ مَرَدُوا عَلَی النِّفاقِ)(توبه؛۱۰۱) یعنی از انجام کارهای نیک و خیرات دوری کردند و در حالت نفاق و دو رویی به سر بردند.
(مُمَرَّدٌ مِنْ قَواریرَ)(نمل؛۴۴)[1] یعنی صاف و صیقلی شده.

مرض

الْمَرَض: حالتی که انسان را از اعتدال بیرون می‌کند(بیماری) که دو نوع است: ۱. جسمی: (وَ لا عَلَی الْمَریضِ حَرَجٌ)(نور؛۶۱) ۲. غیر جسمی همچون جهل، ترس، بخل، نفاق و دیگر اخلاقیات رذیله و پست: (فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَهُمُ اللّهُ مَرَضاً)(بقره؛۱۰)،(وَ أمَّا الَّذینَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً إلَی رِجْسِهِمْ)(توبه؛۱۲۵) علت تسمیه نفاق و کفر و... به مرض(بیماری) [یا] به خاطر این است که این نوع اخلاقیات مانع انسان در دست‌یابی به فضایل می‌شوند. و یا به خاطر این است که مانع دست‌یابی انسان به حیات اُخروی‌ای می‌شوند که چنین به آن اشاره می‌کند: (وَ إنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ)(عنکبوت؛۶۴)[2] و یا به خاطر تمایل و گرایش نفس به چنین اخلاقیات پستی است همچون میل نفس به اشیاء مضرّ. شَمسٌ مَریضَةٌ زمانی است که نور خوشید به خاطر عارضه‌ای چون ابرها گرفته شود. التَّمریض: پرستاری، که در حقیقت به معنی اقدام در جهت شفای بیمار است. [التَّمارُض: خود را به بیماری زدن. و تَمارَضَ فی أمرِهِ: در کارش ناتوان شد].

مرأ

مَرْء، و مَرْأة، و امْرُؤ، و امْرَأة: مرد و زن. مردان و زنان: (إنِ امْرُؤٌ هَلَکَ)(نساء؛۱۷۶)[3] (وَ کانَتِ امْرَأتی عاقِراً)(مریم؛۵)
الْمُرُوءَة: کمال مردانگی. و الْمَریء: بالای معده و شکنبه که به حلق وصل است. و مَرُؤَ الطَّعامُ و أمْرَأ: غذا به طبع و گوارش سازگار شد: (فَکُلُوهُ هَنیئاً مَریئاً)(نساء؛۴)[4]

مری

الْمِرْیَة: شک و متردد شدن(دو دلی) در کاری. این کلمه اخص از الشَّکّ می‌باشد:

---

۱ «گفت: [حیاط] قصر از بلور صاف ساخته شده است!»

۲ «و زندگی سرای آخرت زندگی است، اگر فهم و شعور داشته باشند».

۳ «اگر مردی مُرد».

۴ «آن را [دریافت دارید و] حلال و گوارا مصرف کنید».

(وَ لا يَزالُ الَّذينَ كَفَرُوا في مِرْيَةٍ مِنْهُ)(حج؛۵۵)[1]

الامتراء و المُمَاراة: مناظره(اختلاف و جدل) در مورد چیزی که شک و تردید در آن قرار دارد: (قَوْلَ الْحَقِّ الَّذي فيهِ يَمْتَرُونَ)(مریم؛۳۴)[2] (أ فَتُمارُونَهُ عَلى ما يَرى)(نجم؛۱۲) اصل این کلمه از مَرَيْتُ النَّاقَةَ یعنی به پستان شتر برای دوشیدن شیرش دست زدم.

مریم

مریم: اسمی است غیر عربی. نام مادر حضرت عیسی پیامبر خدا(ع) می‌باشد.

مزن

المُزْن: ابرهای درخشنده(روشن)، و به قطعه‌ای از این ابرها گفته می‌شود: مُزْنَة: (أ أَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ)(واقعه؛۶۹) و به ماه زمانی که در میان ابرها ظاهر شود إبن مُزنَة گفته‌اند. و فُلانٌ يَتمَزَّن یعنی فلان فرد سخاوت به خرج می‌دهد(یا تظاهر به سخاوت میکند) و در این زمینه او را به ابر تشبیه می‌کنند. و مَزَنتُ فُلاناً: فلان فرد را به ابر تشبیه کردم. و المَازِن: تخم مورچه.

مزج

مَزَجَ الشَّرابَ: آن نوشیدنی را [با چیزی] مخلوط کرد. و المِزَاج: آنچه چیزی را با آن مخلوط می‌کنند: (إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً)(انسان؛۵)[3]

مسس

المَسّ: این کلمه چون کلمه اللَّمس(لمس کردن) است با این تفاوت که اللَّمس برای طلب چیزی به کار می‌رود اگر چه یافت نشود؛ ولی المَسّ در مواردی است که با درک قوه لامسه همراه باشد و به صورت کنایه برای نکاح به کار می‌رود و گفته شده: مَسَّهَا و مَاسَّهَا یعنی آن زن را لمس کرد: (وَ إِنْ طَلَّقْتُمُوهُنَّ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَمَسُّوهُنَّ)(بقره؛۲۳۷)[4] که به شکل (مَا لَم تُمَاسُوهُنَّ) نیز قرائت شده است. (أَنَّى يَكُونُ لي وَلَدٌ وَ لَمْ يَمْسَسْني بَشَرٌ)(آل عمران؛۴۷)[5] کلمه المَسيس کنایه از نکاح می‌باشد و کلمه المَسّ کنایه از جنون است: (الَّذي يَتَخَبَّطُهُ

---

۱ «کافران همواره درباره آن [آنچه پیغمبران با خود آورده‌اند، به ویژه قرآن] در شکّ و تردید بسر خواهند برد».
۲ «سخن راستینی که در آن تردید می‌کنند».
۳ «نیکان، جامهای شرابی را سر می‌کشند و می‌نوشند که آمیخته به کافور است».
۴ «و اگر زنان را پیش از آن که با آنان تماس بگیرید [و آمیزش جنسی بنمائید] طلاق دادید».
۵ «در حالی که انسانی با من نزدیکی نکرده است».

الشَّیْطانُ مِنَ الْمَسِّ)(بقره؛۲۷۵)[۱] کلمه الْمَسّ در مورد هر مشکلی که به انسان می‌رسد گفته شده: وَ (قالُوا لَنْ تَمَسَّنَا النَّارُ إِلَّا أَيَّاماً مَعْدُودَةً)(بقره؛۸۰)[۲] (مَسَّتْهُمُ الْبَأْساءُ وَ الضَّرَّاءُ)(بقره؛۲۱۴)[۳] (ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ)(قمر؛۴۸)[۴]

مسح

الْمَسْح: کشیدن دست بر روی چیزی و پاک کردن اثر[ی] بر روی آن. این کلمه به هر دو معنی به کار می‌رود(کشیدن و برداشتن اثر). مَسَحْتُ یَدی بِالْمِندیلِ: دستم را با دستمال پاک کردم. به درهم دست به دست شده(صاف شده در اثر این دست به دست شدن) گفته می‌شود: مَسیح. و به مکان صاف نیز گفته می‌شود: أَمْسَح و مَسَحَ الْأَرضَ یعنی زمین را اندازه گرفت. رفت و آمد در زمین هم به «مَسح» تعبیر می‌شود همان‌طور که از آن به الذَّرع تعبیر می‌کنند. گفته می‌شود: مَسَحَ الْبَعیرُ الْمَفازَةَ و ذَرَعَها یعنی شتر زمین را طی کرد و آن را اندازه گرفت(یعنی زمین را پیمودن گویی آن‌را اندازه گرفته است). و در اصطلاح شرع(شریعت اسلامی) «مَسح» یعنی عبور دادن آب بر اعضای بدن(ریختن آب بر اعضاء). گفته میشود: مَسَحْتُ لِلصَّلاةِ و تَمَسَّحْتُ: برای نماز مسح کردم(وضو گرفتم): (وَ امْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ وَ أَرْجُلَكُمْ)(مائده؛۶) و مَسَحْتُهُ بِالسَّیْفِ کنایه از زدن به شمشیر است(او را با شمشیر زدم). همچون کلمه مَسَسْتُ. خداوند می‌فرماید: (فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوقِ وَ الْأَعْناقِ)(ص؛۳۳) یعنی حضرت سلیمان(ع) شروع به دست کشیدن بر ساق و گردن اسب‌ها کرد.

گفته شده: دجّال، مسیح نامیده شده زیرا یکی از دو طرف صورتش صاف است. و در روایت آمده است که: «یکی از دو طرف صورتش نه ابرو دارد و نه چشم». و در مورد نامیده شدن حضرت عیسی(ع) به مسیح چنین گفته شده: ۱. بر روی زمین بسیار راه می‌رفت زیرا در زمان ایشان گروهی بودند که به خاطر سیر و سفر کردنشان بر روی زمین الْمَشّاءین و السَّیّاحین نامیده شده بودند. ۲. بیمار را مسح می‌کرد و بیماری از او بر طرف می‌شد(شفایش می‌یافت). ۳. از شکم مادرش به گونه‌ای بیرون آمد که بدنش روغن مالی بود. ۴. برخی می‌گویند: کلمه

---

۱ «کسی که [- بنا به گمان عربها -] شیطان او را سخت دچار دیوانگی سازد [و نتواند تعادل خود را حفظ کند]».

۲ «می‌گویند: [هر چند هم گناهکار باشیم] آتش جز چند روز معدودی گریبانگیرمان نمی‌گردد».

۳ «زیانهای مالی و جانی [و شدائد و مشکلات، آن چنان ملّتهای پیشین را احاطه کرده است و] به آنان دست داده است و پریشان گشته‌اند».

۴ «بچشید لمس و پسوده دوزخ را».

«مسیح» همان کلمه «مشوح» به زبان عبری است که تعریب شده همانند موسی که موشی بوده است. ۵. برخی می گویند: المَسیح همان فردی است که یکی از دو چشمش پوشیده بود و در روایت آمده است که: «چشم راست دجّال پوشیده است». و «چشم چپ عیسی پوشیده است». در مورد این روایت و مفهوم آن گفته شده: مفهوم روایت این است که نیروهای محمود و پسندیده از جمله علم و عقل و حلم و اخلاق زیبا از دجّال برداشته شده و نیروهای مذموم از جمله جهل و شرّ و حرص و... از حضرت عیسی(ع) زدوده شده است.
کلمه المَسح به صورت کنایه به جماع(همبستری) اطلاق می‌شود همان‌طور که به صورت کنایه به آن(جماع) المَسّ و اللَّمس گفته شده. و عرق اندک نیز مَسیح نامیده شده و المِسْح به معنی گلیم. پلاس است و جمعش مُسُوح و أمساح می‌باشد. و التِّمْساح نام حیوان معروف است. و انسان سرکش و یاغی به آن تشبیه شده است.

مسخ

المَسخ: زشت گردانیدن آفرینش و رفتار، و دگرگونی آن دو، از شکلی به شکل دیگر(از حالتی به حالت دیگر). برخی از حکیمان گفته‌اند: مسخ دو نوع است: ۱. مسخ خاصّ که هر از چند گاهی اتفاق می‌افتد. ۲. مسخ اخلاق و رفتار که در هر زمانی اتفاق می‌افتد؛ مثلاً فردی متخلق به اخلاق زشتی هم‌چون اخلاق برخی حیوانات شود مثلاً در حرص هم‌چون سگ شود و یا در بدی و شرارت چون خوک شود و بر اساس یکی از این دو وجه است که خداوند فرمود: (وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِيرَ)(مائده؛۶۰)[1] و این که فرمود: (وَلَوْ نَشَاء لَمَسَخْنَاهُمْ عَلَى مَكَانَتِهِمْ)(یس؛۶۷)[2] هر دو نوع مسخ را شامل می‌شود هر چند نوع نخست ظاهرتر است. و المَسِیخ: غذای بی مزه.

مسد

المَسَد: رشته‌هایی است که از شاخه درخت خرما گرفته شده و دور هم تابیده می‌شوند. (فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ)(مسد؛۵)[3] و امرأةٌ مَمْسُودَةٌ: زنی که هم‌چون ریسمان تابیده شده دارای آفرینشی(بدنی) قوی است.

مسک

إمْسَاکُ الشَّيء: تعلق به چیزی و حفظ و

---

۱ «از آنان میمونها و خوکهائی را ساخته است».
۲ «و اگر ما بخواهیم ، ایشان را با وجود مکانت و منزلتشان، در جای خود مسخ می‌نمائیم».
۳ «در گردنش رشته طناب تافته و بافته‌ای از الیاف است».

نگهداری از آن: (الطَّلاقُ مَرَّتانِ فَإمْساکٌ بِمَعْرُوفٍ أوْ تَسْرِیحٌ بِإحْسانٍ)(بقره؛۲۲۹)[۱] (وَ یُمْسِکُ السَّماءَ أنْ تَقَعَ عَلَی الْأرْضِ)(حج؛۶۵) یعنی آن(آسمان) را نگه می‌دارد. و استَمسَکْتُ بالشَّیءِ: به آن چیز چنگ زده‌ام: (فَاسْتَمْسِکْ بِالَّذی أُوحِیَ إلَیْکَ)(زخرف؛۴۳)[۲] (أمْ آتَیْناهُمْ کِتاباً مِنْ قَبْلِهِ فَهُمْ بِهِ مُسْتَمْسِکُونَ)(زخرف؛۲۱)[۳] و کلمات تَمَسَّکْتُ به و مَسَکتُ به نیز به همین معنی است: (وَ لا تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ)(ممتحنه؛۱۰)[۴] أمْسَکْتُ عنه کذا: او را منع کردم: (هُنَّ مُمْسِکاتُ رَحْمَتِهِ)(زمر؛۳۸)[۵] و به صورت کنایه به بخالت و بخل الإمساک گفته شده. و المُسْکَةُ مِنَ الطَّعامِ و الشَّرابِ: مقدار غذا و نوشیدنی‌ای که سد رمق می‌کند(بدن را نگه می‌دارد).

مشج

(مِنْ نُطْفَةٍ أمْشاجٍ نَبْتَلِیهِ)(انسان؛۲)[۶] یعنی آمیخته‌ای از خون. و آن عبارت است از نیروهای مختلفی که خداوند در نطفه قرار داده است و در این آیه به آن‌ها اشاره می‌کند: (وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ... خَلْقاً آخَرَ)(مؤمنون؛۱۴-۱۲)[۷]

مشی

المَشی: رفتن از جایی به جای دیگر با اراده(نه از روی اجبار و یا این که در انتقال و جابجایی عامل دیگری دخیل باشد): (کُلَّما أضاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِیهِ)(بقره؛۲۰)،(فَمِنْهُمْ مَنْ یَمْشِی عَلی بَطْنِهِ)(نور؛۴۵)[۸] این کلمه(المشی) به صورت کنایه برای نمامت یعنی سخن‌-چینی به کار می‌رود: (هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمِیمٍ)(قلم؛۱۱)[۹] و به صورت کنایه به نوشیدنی مسهل گفته شده: شَرِبتُ مَشْیاً و

---

۱ «طلاق دو بار است [آن طلاقی که حق مراجعت در آن محفوظ است. بعد از دو مرتبه طلاق، یکی از دو کار را باید کرد:] نگاهداری [زن] به گونه شایسته [و عادلانه] یا رهاکردن [او] با نیکی».

۲ «محکم چنگ بزن بدان چیزی که به تو وحی شده است».

۳ «این که ما کتابی را پیش از این قرآن، بدانان داده‌ایم و آنان بدان چنگ زده‌اند».

۴ «با زنان کافر [غیر اهل کتاب] ازدواج نکنید و همسران کافر را در همسری خود نگاه ندارید».

۵ «آنها بتوانند جلو لطف و مرحمتش را بگیرند و آن را باز دارند؟»

۶ «ما انسان را از نطفه آمیخته آفریده‌ایم».

۷ «ما انسان را از عُصاره‌ای از گل آفریده‌ایم. سپس او را به صورت نطفه‌ای درآورده و در قرارگاه استوار [رحم مادر] جای می‌دهیم. سپس نطفه را به صورت لخته خونی، و این لخته خون را به شکل قطعه گوشت جویده‌ای، و این تکه گوشت جویده را بسان استخوانهای ضعیفی درمی‌آوریم، و بعد بر استخوانها گوشت می‌پوشانیم، و از آن پس او را آفرینش تازه‌ای بخشیده و [با دمیدن جان به کالبدش] پدیده دیگری خواهیم کرد».

۸ «گروهی از آنها بر شکم خود راه می‌روند».

۹ «بسیار عیبجوئی که دائماً سخن‌چینی می‌کند».

مَشواً: یک نوشیدنی مسهل(روان کننده. پاک کننده معده) خوردم. و المَاشِیَة: چهارپایان. گوسفندان. گفته می‌شود: امرأةٌ ماشِیَةٌ: زنی که دارای فرزندان زیاد است.

مصر

المِصْر: نامی است برای هر منطقه آباد محدودی. مَصَرْتُ مَصْراً: منطقه محدودی را بنا کردم. و المِصْر: حد و مرز. (اهْبِطُوا مِصْراً)(بقره؛۶۱) مصر در این آیه همان سرزمین مشهور است. و المَصِیر: روده. ج مُصْرَان.

مضغ

المُضْغَة: قطعه و قسمتی از گوشت به اندازه‌ای که جویده شده اما پخته نشده است. این کلمه اسم است برای حالتی که جنین بعد از علقه(لخته خون) به آن حالت می‌رسد: (فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً)(مؤمنون؛۱۴)[۱] (مُضْغَة مُخَلَّقَة وَ غَيْرِ مُخَلَّقَة)(حج؛۵)[۲]

۱ «و این لخته خون را به شکل قطعه گوشت جویده‌ای، و این تکّه گوشت جویده را بسان استخوانهای ضعیفی درمی‌آوریم».
۲ «و پس از آن [این خون بسته را به چیزی شبیه] به یک قطعه گوشت [جویده شده] در می‌آوریم که برخی [کامل و تامّ الخلقه و] بسامان، و برخی [ناتمام و ناقص‌الخلقه و] نابسامان است».

مضی

المُضِیّ و المَضَاء: گذشتن و سپری شدن. این کلمه، هم در مورد اجسام و هم نسبت به حوادث به کار می‌رود: (وَ مَضى مَثَلُ الْأَوَّلِينَ)(زخرف؛۸)[۳]

مطر

المَطَر: آب سرازیر شده(فرود آمده). یومٌ مَطِیرٌ و ماطِرٌ، و مُمْطِرٌ: روز بارانی. و وادٍ مَطِیرٌ: دشت پر از آب. مَطَرَتْنَا السَّمَاءُ وَ أمْطَرَتْنَا: آسمان بر ما باران بارانید و ما را بارانی کرد. گفته شده: کلمه «مَطَر» در امور خیر به کار می‌رود(بار معنایی مثبت دارد). و کلمه «أمطَر» در عذاب به کار می‌رود(بار منفی دارد): (وَ أَمْطَرْنا عَلَيْهِمْ مَطَراً فَساءَ مَطَرُ الْمُنْذَرِينَ)(شعراء؛۱۷۳)[۴] (وَ أَمْطَرْنا عَلَيْهِمْ حِجارَةً)(حجر؛۷۴)[۵] [(وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ إِن كَانَ بِكُمْ أَذًى مِّن مَّطَرٍ أَوْ كُنتُم مَّرْضَى أَن تَضَعُواْ أَسْلِحَتَكُمْ وَخُذُواْ حِذْرَكُمْ)(نساء؛۱۰۲)[۶]] و مَطَر، و

۳ «نمونه‌هائی از داستان پیشینیان [بارها در قرآن به میان آمده و] گذشته است».
۴ «و بر سرشان باران [سنگ] را باراندیم امّا چه باران بدی که این گروه تهدید شدگان را فرو گرفت».
۵ «و با سنگهائی از گِل متحجّر شده ایشان را سنگباران نمودیم».
۶ «اگر از باران ناراحت بودید یا بیمار بودید، گناهی بر شما نخواهد بود که اسلحه خود را زمین بگذارید [ولی باز هم تا آنجا که ممکن است وسائل سبک دفاعی را از خود دور نکنید] و احتیاط خویش را بدارید».

تَمَطَّرَ: در زمین همچون باران حرکت کرد(همچون حرکت آب باران). و فرسٌ مُتَمَطِّرٌ: اسب سریع همچون سرعت باران. و المُستَمطِر: کسی که باران را طلب می‌کند و جای باران گیر. و از آن به خواهان خیر و نیکی تعبیر می‌شود.[1]

مطی

(ثُمَّ ذَهَبَ إِلى أَهْلِه يَتَمَطّى)(قیامه؛۳۳) یعنی پشتش را بالا کشید(با تکبر راه رفت). و المَطِيَّة: شتری که بر پشتش سوار می‌شوند(شتر سواری). و المِطْو: همراهی که به او اعتماد می‌شود(مورد اعتماد). وجه تسمیه چنین همراهی به خاطر شباهت او به پشت انسان است.

مع

مَعَ: این کلمه اقتضای اجتماع و گرد آمدن یا در مکان و یا در زمان [خاص] را دارد(دلالت بر اجتماع دارد): هما مَعًا في الدّارِ. وُلِدا مَعًا: آن دو با هم در آن خانه هستند. آن دو با هم متولد شدند. یا اقتضای بودن با هم را از جهت معنایی دارند مانند: برادر و پدر. و یا از جهت مقام و درجه: هما مَعًا في العُلُوِّ: آن دو در مقام و درجه با هم هستند(در یک درجه و مقام هستند) و یا مقتضی معنی نصرت و یاری را دارد که در این صورت لفظی که «مع» به آن اضافه می‌شود همان یاری داده شده است؛ مانند: (لا تَحْزَنْ إِنَّ اللّهَ مَعَنا)(توبه؛۴۰)[2] (وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ)(حدید؛۴)،(و إِنَّ اللّهَ مَعَ الصّابِرِينَ)(بقره؛۱۵۳) و رَجُلٌ إِمَّعَةٌ: مردی که در شأن اوست که به هر فردی بگوید: من با تو هستم.

الْمَعْمَعَة: صدای آتش و مردان شجاع در جنگ. و الْمَعْمَعان: شدت جنگ (گرماگرم جنگ).

معز

(وَ مِنَ الْمَعْزِ اثْنَيْنِ)(انعام؛۱۴۳) و از بُز دو جفت. الْمَعِيز: گله بُز. همان‌طور که به گله گوسفندان گفته می‌شود: ضَئِين. و رَجُلٌ ماعِزٌ: مردی که دارای آفرینشی مستحکم است. و الأَمْعَز و المِعْزاء: جای سفت و سخت. و اسْتَمْعَزَ في أَمْرِه: در کارش بسیار جدیّت به خرج داد.[3]

معن

مَاءٌ مَعِينٌ از مَعَنَ الماءُ یعنی آب جاری

---

۱ در المنجد کلمه المُستَمطِر به معنی جای باران گیر به شکل المُستَمطَر آمده است اما در مفردات در هر دو معنی به شکل نخست ذکر شده است.

۲ «غم مخور که خدا با ما است [و ما را حفظ می‌نماید و کمک می‌کند]».

۳ [مَعِزَ الرَّجُلُ: آن مرد در کارش جدیت به خرج داد و بسیار تلاش کرد. و الماعز: مرد بسیار با حزم و تدبیر. مرد جدی و کوشا]

شد، گرفته شده. آب جاری آب گوارا و زلال است. و به محل جریان آب مُعْنَان گویند. و أمعَنَ الفَرسُ: بـه سـرعت دور شد. و أمعَنَ بحَقّی: حقم رفت(حقـم را از دست دادم). و فُلانٌ مَعَنَ فی حَاجَته: فلان فرد در بر آورده کـردن نیـازش بـسیار کوشید. در ترکیب مَاءٌ مَعینٌ گفته شـده: حرف «میم» در کلمـه «مَعـین» حـرف زاید است و اصل کلمه «عین»(چـشمه) می‌باشد.

مقت

المَقْت: بغض شدید نسبت به کـسی کـه کار قبیح و زشت انجام مـی‌دهـد. مَقَـتَ مَقاتَةً فهو مَقیتٌ: دشمنی کرد. و مَقَّتَهُ فهو مَقیتٌ و مَمْقُوتٌ: با او دشمن شـد: (إنَّـهُ كَـانَ فاحِـشَةً وَ مَقْتـاً وَ سـاءَ سَبيلًا)(نساء؛۲۲)[1] و به ازدواج فـردی بـا زن پدرش گفته می‌شود: نِكاحُ المَقـت. و المُقیت بر وزن المُفعِل از القُوت می‌آیـد که در قسمت خود معنی شده است.

مکک

اشتقاق کلمه «مكّة» از: تَمَكَّكتُ العَظـمَ: مغز استخوان را بیـرون آوردم. و امتَـكَّ الفَصيلُ مَا فِی ضَرعِ أمِّهِ: بچه شتر آن‌چـه [شیر] در پستان مـادرش بـود را بیـرون آورد(مکید). طلـب بررسـی و جـستجو کردن [چیزی] به التَّمَكُّـک تعبیـر شـده است. وجه تسمیه «مکّه» به این نـام بـه خاطر این است که نابود می‌کند هر کـه را در آن ظلم کند(یا به آن ظلـم کنـد). خلیل ابن احمد می‌گوید: وجه تسمیه مکّه به این خاطر است که وسط زمـین قـرار گرفته است و هم‌چون مخ و مغزی اسـت که وسط استخوان را تشکیل مـی‌دهـد. و المَكُّوک: کاسه‌ای است کـه در آن آب می‌نوشند و با آن پیمانه می‌کنند هم‌چون صواع.

مکث

المُكث: ایستادن همراه با انتظـار. مَكَـثَ مَكثًا: ماند. درنگ کـرد. (فَمَكَـثَ غَيْـرَ بَعيد)(نمل؛۲۲)[2] و به شکل (مَكُـثَ) نیـز قرائـت شـده اسـت. (إنَّكُـمْ ماكِثُونَ)(زخرف؛۷۷)[3]

مکر

المَكْر: منصرف کردن کـسی از آن‌چـه قصدش می‌کند با تدبیر و حیلـه، کـه دو نوع است: مکر محمود(پسندیده) کـه در جهت انجام کار زیبا و پسندیده‌ای است.

---

۱ «چرا که این کار، عمل بسیار زشـتی اسـت و [در پیش خـدا و مـردم] مبغـوض بـوده و روش بـسیار نادرستی است».

۲ «چندان طول نکشید».

۳ «شما [اینجا] می‌مانید».

و بر این اساس است که فرمود: (وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ)(آل عمران؛۵۴) و مکر مذموم(ناپسند) که در جهت انجام کار زشت و ناپسندی است: (وَ لا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِه)(فاطر؛۴۳) در مورد این آیه که فرمود: (وَ مَكَرُوا مَكْراً وَ مَكَرْنا مَكْراً)(نمل؛۵۰) برخی گفته‌اند: مکر از سوی خداوند به معنی فرصت دادن به بنده و بهره‌مند گردانیدن او از مسایل دنیایی است. و بر این معنی است که امیر المؤمنین(رض) فرمود: «مَن وُسِّعَ عَلَيه دُنْيَاهُ و لَم يَعلَم أَنَّهُ مُكِرَ بِه فَهُوَ مَخدُوعٌ عَن عَقلِه».«هر کس دنیا بر او گشوده شود ولی نداند که به وسیله آن مکر می‌شود فردی بی خرد است».

مکن

المَكَان نزد اهل لغت به معنی جایی است که چیزی را در خود جای داده است. و نزد برخی متکلمین مکان عَرض است و آن اجتماع دو جسم حاوی و محویَ(جای داده و اشغال کننده) و آن این گونه است که سطح جسم جای داده بر سطح جسم جای گرفته محیط است بنابراین نزد چنین متکلمانی تناسب این دو جسم با هم را «مکان» گویند. (فَلَنَأْتِيَنَّكَ بِسِحْرٍ مِثْلِه فَاجْعَلْ بَيْنَنا وَ بَيْنَكَ مَوْعِداً لا نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَ لا أَنتَ مَكاناً سُوًى)(طه؛۵۸)[1] (وَ إِذا أُلْقُوا مِنْها مَكاناً ضَيِّقاً مُقَرَّنِينَ)(فرقان؛۱۳)[2] مَكَّنْتُه و مَكَّنتُ لَهُ فَتَمَكَّنَ: او را جا و مکان دادم پس جا گرفت: (وَ لَقَدْ مَكَّنّاكُمْ فِي الْأَرْضِ)(اعراف؛۱۰)[3] (ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِي قَرارٍ مَكِينٍ)(مؤمنون؛۱۳)[4] و مَكَان و مَكانَة: جایگاه، قدرت: (اعْمَلُوا عَلى مَكانَتِكُمْ)(هود؛۹۳)[5] که به شکل: (عَلى مَكاناتِكُم) نیز قرائت شده است.

(ذِي قُوَّةٍ عِنْدَ ذِي الْعَرْشِ مَكِينٍ)(تکویر؛۲۰) یعنی دارای قدرت و منزلت.

مَكِنَاتُ الطَّيرِ و مَكُنَاتُهَا: مکان و جایگاه پرنده. و المَكِن: تخم سوسمار.

خلیل می‌گوید: کلمه المکان بر وزن مَفعَلٌ از الكَون(هستی) است و به خاطر کثرت استعمالش بر وزن فَعَال در آمده و گفته شده: تَمَكَّنَ و تَمَسكَنَ: سکونت گزید؛ مانند: تَمَنزَلَ: منزل گزید.

---

۱ «یقیناً ما هم جادوئی همسان جادوی تو را برای تو می‌آوریم موعد آن را معیّن کن. موعدی که نه ما و نه تو از آن تخلّف نکنیم. و وعده‌گاه مکان صاف و مسطّح، و فاصله آن نسبت به همگان یکسان باشد».

۲ «هنگامی که ایشان، با غُل و زنجیر، به مکان تنگی از آتش دوزخ افکنده می‌شوند».

۳ «شما را در زمین مقیم کرده‌ایم و قدرت و نعمتتان داده‌ایم».

۴ «سپس او را به صورت نطفه‌ای درآورده و در قرارگاه استوار(رحم مادر) جای می‌دهیم».

۵ «هرچه در قدرت دارید انجام دهید».

مکا

مَکا الطَّیرُ یَمکُو مُکَاءً: سوت زد: (وَ ما کانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَیْتِ إلّا مُکاءً وَ تَصْدِیَةً)(انفال:۳۵) این آیه هشداری است بر این مطلب که صدای دعا و نیایش آنان در برابر کعبه همچون آواز خواندن پرنده بود. و المُکّاء: پرنده.

ملل

المِلَّة: این کلمه همچون کلمه الدِّین است(به همان معنی آیین، دین است) و اسمی است برای آنچه خداوند برای بندگانش از زبان انبیاء تشریع کرده تا به وسیله آن به خداوند متصل شوند(به خداوند نزدیک شوند). فرق بین این کلمه با کلمه الدِّین در این است که کلمه المِلَّة جز به پیامبر خدا(ع) مضاف نمی‌شود: (فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ إبْراهیمَ)(آل عمران:۹۵)،(وَ اتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبائی إبْراهیمَ وَإسْحاقَ وَیَعْقُوبَ)(یوسف:۳۸) و هرگز به الله و یا فردی از امت آن پیامبر اضافه نمی‌شود و تنها به حمل کننده شریعت(پیامبر) اضافه می‌شود یعنی گفته نمی‌شود: مِلّة اللّه یا مِلّتی و مِلّة زید آن‌گونه که گفته می‌شود: دین الله و دین زید.[1] اصل المِلَّة از أملَلتُ الکِتابَ: کتاب را دیکته کردم، آمده است: (وَ لْیُمْلِلِ الَّذی عَلَیْهِ الْحَقُّ)(بقره:۲۸۲)[2]

کلمه المِلَّة به اعتبار آنچه خداوند تشریع کرده است گفته می‌شود اما الدِّین به اعتبار کسی است که آن‌را اقامه می‌کند چرا که معنای آن «اطاعت» است.

المَلیل: آنچه در آتش انداخته می‌شود. و المَلیلَة: گرمایی که انسان احساس می‌کند.

مَلِلْتُ الشَّیءَ أمَلُّهُ: از آن چیز اعراض کردم. یعنی به تنگ آمدم.

ملح

المِلْح: آبی است که طعمش آشکارا تغییر کرده و منجمد شده باشد. زمانی که طعمش تغییر کند اگر چه منجمد نشده باشد نیز به آن المِلح گفته می‌شود. گفته می‌شود: ماءٌ مِلْحٌ و عرب بسیار کم می‌گوید: ماءٌ مالِحٌ. خداوند می‌فرماید: (وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ)(فرقان:۵۳)[3] و مَلَحْتُ القِدرَ:

---

۱ [در قاموس قرآن چنین آمده است: در قرآن مجید گاهی کلمه المِلّة بقوم و مانند آن اضافه شده است مثل قول یوسف(ع): إنّی تَرَکْتُ مِلَّةَ قَومٍ لا یُؤْمِنُونَ بِاللّه (یوسف:۳۷) ما سَمِعْنا بِهذا فِی الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إنْ هذا إلّا اخْتِلاقٌ (ص: ۷) یعنی: «ما این سخن را در دین اخیر نشنیده‌ایم این جز دروغ نیست». و نیز بطریقه بت‌پرستان اطلاق شده: قَدِ افْتَرَیْنا عَلَی اللّهِ کَذِباً إنْ عُدْنا فی مِلَّتِکُمْ (اعراف:۸۹)]

۲ «و آن کس که حق بر ذمّه او است، باید املاء کند».

۳ «این یکی شیرین شیرین است، و آن دیگر شور شور».

در آن دیگ نمک ریختم. و أَمْلَحْتُها: آن‌را با نمک خراب کردم. و سَمَکٌ مَلِیحٌ: ماهی شور. از لفظ الملح به صورت استعاره لفظ المَلاحَة به کار رفته و گفته شده: رَجُلٌ مَلِیحٌ یعنی مرد با نمک(مرد شیرین).

ملک

المَلِک: کسی که با امر و نهی در امور همه تصرف کند. و این به امور ناطقین(انس و جن) اختصاص دارد و به همین خاطر است که گفته می‌شود: مَلِک النَّاس و گفته نمی‌شود: مَلِک الأشیاء و این که فرمود: (مَلِکِ یومِ الدِّین)(فاتحه؛۳) تقدیرش این است: (المَلِک فِی یَومِ الدِّین). زیرا در آیه دیگر فرمود: (لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ)(غافر؛۱۶)[1]

کلمه المِلْک دو نوع است: ۱. به معنی تملک و سرپرستی: (إِنَّ الْمُلُوکَ إِذا دَخَلُوا قَرْیَةً أَفْسَدُوها)(نمل؛۳۴) ۲. قدرت بر تملک خواه سرپرستی و تولی داشته باشد یا خیر: (إِذْ جَعَلَ فِیکُمْ أَنْبِیاءَ وَ جَعَلَکُمْ مُلُوکاً)(مائده؛۲۰) در این آیه مسئله نبوت را امری خاص و مسئله المِلْک را امری عام می‌داند. «ملک» در این آیه همان قدرتی است که انسان با آن خود را برای امور سیاسی کاندید می‌کند.

(فَقَدْ آتَیْنا آلَ إِبْراهِیمَ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ وَ آتَیْناهُمْ مُلْکاً عَظِیماً)(نساء؛۵۴) المُلْک یعنی حق دائم [خداوندی] برای خداوند. به همین خاطر است که فرمود: (لَهُ الْمُلْکُ وَ لَهُ الْحَمْدُ)(تغابن؛۱)[2] پس المُلْک یعنی نگه داشتن چیزی که در آن تصرف خواهد شد از طریق حکم و دستور. و کلمه المِلْک همچون جنس است برای مُلْک بنابراین هر مُلْک، مِلْک است اما هر مِلْک، مُلْک نیست. (قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ)(آل عمران؛۲۶)،(أَمَّنْ یَمْلِکُ السَّمْعَ وَ الْأَبْصارَ)(یونس؛۳۱)[3] (قُلْ لا أَمْلِکُ لِنَفْسِی نَفْعاً وَ لا ضَرّاً)(اعراف؛۱۸۸)

المَلَکُوت: این کلمه اختصاص به مُلک خداوند دارد و مصدر مَلَکَ است که حرف تاء بر آن وارد شده است. همانند کلمات: رَحَمُوت و رَهَبُوت(رحمت فراوان و هراس زیاد): (وَ کَذلِکَ نُرِی إِبْراهِیمَ مَلَکُوتَ السَّماواتِ وَ

---

۱ «ملک و حکومت، امروز از آن کیست؟ [پاسخ قاطعانه داده می‌شود که] از آن خداوند یکتای چیره و توانا است».

۲ حاکمیّت و مالکیّت از آن او است، و سپاس و ستایش خاصّ او است».

۳ «یا چه کسی بر گوش و چشمها توانا است(و آنها را می‌آفریند و بدانها نیروی شنوائی و بینائی می‌دهد)؟»

الْأَرْضِ)(انعام؛۷۵)[1]

الْمَمْلَكَة: قدرت پادشاهی و سرزمین‌هایی که فرد پادشاه بر آن‌ها مالکیت دارد. و الْمَمْلُوک در زبان متعارف به برده تحت مالکیت اختصاص دارد: (عَبْداً مَمْلُوكاً)(نحل؛۷۵) و در قرآن ملکُ العبید با کلمه الیَمین به کار رفته است: (لِيَسْتَأْذِنْكُمُ الَّذِينَ مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ)(نور؛۵۸)[2] (أَوْ ما مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ)(نساء؛۳) و مِلاکُ الأمر: آنچه از یک امر که به آن اعتماد می‌شود(مایه و قوام کار) و گفته شده: قلب ملاک جسد است. و المِلاک: ازدواج و أملکوهُ: برای او زن گرفتند. و مَلِکُ الإبل و الشّاء: شتر و گوسفندی که جلو همه است و سایرین او را دنبال می‌کنند. گفته می‌شود: ما لأحد فی هذا مَلْکٌ و مِلْکٌ غَیری یعنی غیر از من کسی بر این کار قدرت و تسلطی ندارد. خداوند می‌فرماید: (ما أَخْلَفْنا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنا)(طه؛۸۷)[3] که کلمه (مَلْکنا) با کسره حرف میم نیز قرائت شده است.

المَلَک: نحویون این کلمه را از لفظ الملائکة دانسته‌اند و حرف میم را در آن حرف زاید گرفته‌اند. برخی از محققین گفته‌اند: این کلمه از المِلک است.

فرشته‌ای که مسئولیت تدبیر امری را بر عهده دارد «مَلَک» و اگر این مسئولیت بر عهده انسان باشد به او «مَلِک» گفته می‌شود. پس هر «مَلَک»ی ملائکه است ولی هر «ملائکه»ای «مَلَک» نیست بلکه «المَلَک» همان کسی است که در این آیات به آن اشاره شده است: (فَالْمُدَبِّراتِ أَمْراً)(نازعات؛۵)، (فَالْمُقَسِّماتِ أَمْراً)(ذاریات؛۴) و مَلَکُ المَوت هم جزو این فرشتگان است. (عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبابِلَ)(بقره؛۱۰۲)،(قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ)(سجده؛۱۱)[4]

ملأ

المَلَأ: گروهی که بر یک رأی و نظر گرد می‌آیند به گونه‌ای که چشم‌ها را با ظاهر و منظره خود خیره می‌کنند و زیبایی و جلال یا شکوه و جلال آن‌ها قلب‌ها را مجذوب خود می‌کند: (أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي إِسْرائِيلَ)(بقره۲۴۶)[5] گفته می‌شود: فلانٌ مِلْءُ العیون یعنی فلان شخص نزد آن که او را می‌بینند بسیار

۱ «و همان گونه [که گمراهی قوم ابراهیم را در امر پرستش بتها به او نمودیم، بارها و بارها نیز] مُلک عظیم آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم».

۲ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! باید بردگان شما ... اجازه بگیرند».

۳ «ما به اختیار خود از وعده تو سرپیچی نکرده‌ایم».

۴ «بگو: فرشته مرگ که بر شما گماشته شده است، به سراغتان می‌آید و جان شما را می‌گیرد».

۵ «آیا آگاهی از [داستان شگفت] جماعتی از بنی‌اسرائیل که...».

بزرگوار است(با ابهت است) گویی که چشمش از دیدارش پر شده است. و المَلأ: مردمی که از جهت جمال کامل هستند. و مَالَأتُـهُ: او را یاری دادم و از جمع او شدم. همانند: شَایَعتُهُ یعنی از شیعه و گروه او شدم.
المَلَاءَة: زکام.

ملا

الْإِمْلَاء: امداد(مدد رساندن). و به مدت زمان طولانی گفته می شود: مَلَاوَةٌ مِن الدَهر، و مَلِيٌّ مِن الدَهر. خداوند می‌فرماید: (وَ اهْجُرْنِي مَلِيًّا)(مریم؛۴۶) یعنی برای مدّت مدیدی از من دور شو. و تَمَلَّيتَ دَهراً: مدتی ماندگار شدی. و تَمَلَّيتُ الثَّوبَ: مدت طولانی از آن لباس استفاده کردم. و مَلَاكَ اللّهُ (بدون همزه) یعنی خدا به تو عمر طولانی دهد. گفته می شود: عِشتَ مَلِيًّا یعنی از خدا می‌خواهم مدت زمان طولانی زندگی کنی. المَلا: بیابان وسیع. و به شب و روز به خاطر تکرار شدنشان و به دنبال هم آمدنشان گفته می شود: المَلَوَان.
(وَ أُمْلِي لَهُمْ إِنَّ كَيْدِي مَتِينٌ)(اعراف؛۱۸۳) یعنی به آنان مهلت می دهم. (الشَّيْطَانُ سَوَّلَ لَهُمْ وَ أَمْلَى لَهُمْ)(محمد؛۲۵) یعنی مهلتشان داد. و کسی که «أملى لهم» را «أملأ لهم» خوانده است از این گفته می باشد که: أَمْلَيْتُ الكتابَ أُمْلِيه إملاءً یعنی نامه را دیکته کردم، [پس در این صورت آیه به معنی این است که: شیطان به آنان دستور داد، انجام گناه را بر آنان دیکته کرد]: (فَهِيَ تُمْلَى عَلَيْهِ بُكْرَةً وَ أَصِيلًا)(فرقان؛۵)[1] اصل أملَيتُ، أملَلتُ می باشد که به خاطر راحتی تلفظ قلب شده است.

منن

المَنّ: معیاری که با آن [چیزهایی را] وزن می کنند(پیمانه و وزن[2]). گفته می شود: مَنٌّ، و مَنَانٌ، و أمْنَانٌ. و چه بسا یکی از نون‌های آن به الف بدل شود، پس گفته شود: مَناً و أمْنَاءٌ. و به آنچه مقدر می گردد المَمْنُون گفته می‌شود همچنان که گفته می‌شود: موزون. و المِنَّة: نعمت سنگین(بزرگ، با ارزش) که گفته می‌شود بر دو وجه است: یکی به شکل فعل است پس گفته می‌شود: مَنَّ فلانٌ علی فلان: فلانی به فلان شخص نعمت بزرگی(با ارزشی) داد. و بر این اساس است که خداوند فرمود: (لَقَدْ مَنَّ اللّهُ عَلَى

۱ «و چنین افسانه‌هائی سحرگاهان و شامگاهان بر او املا می‌شود».
۲ که در اصطلاح شرعی صد و هشتاد و در اصطلاح عرفی دویست و هشتاد مثقال است. [به نقل از المنجد]

الْمُؤْمِنينَ)(آل عمران؛۱۶۴)[1] (وَ نُريدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذينَ اسْتُضْعِفُوا)(قصص؛۵) این نوع در حقیقت تنها به خدا تعلق دارد. دوم این که به شکل قول است که در میان مردم(نسبت به هم) امر قبیحی است و کفران نعمت است و به خاطر همین قباحت است که گفته شده: المِنَّةُ تهدم الصَّنيعة: منت نهادن انجام کار خوب را از بین می برد.

(يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَداكُمْ لِلْإِيمانِ)(حجرات؛۱۷)[2] در این آیه منت از سوی مردم با زبان است و منت از سوی خدا با فعل است و این همان هدایت آن‌هاست همچنان که به آن اشاره می کند. (هذا عَطاؤُنا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسابٍ)(ص؛۳۹) یعنی ببخش. (وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ)(مدثر؛۶) گفته شده: منت در اینجا از نوع قول یعنی گفتاری است. و نیز گفته شده: آیه به این معنی است که: ای پیامبر! با این هدف که بیشتر از آنچه هست به دست بیاوری نبخش. (لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ)(انشقاق؛۲۵) گفته شده: به معنی غیر معدود است همانطور که فرمود: (بِغَيْرِ حِسابٍ)(زمر؛۱۰) و گفته شده: یعنی غیر مقطوع و بدون این که کم شود. و بر این اساس است که گفته شده: المَنُون از المَنِيَّة یعنی مرگ است زیرا مرگ عمر را کم می کند و رزق و روزی را قطع می کند. و گفته شده: المِنَّة از نوع قولی یعنی گفتاری از همین ریشه است زیرا نعمت را از بین می برد و مقتضی قطع شکر است.

(وَ أَنْزَلْنا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوى)(بقره؛۵۷) در مورد کلمه المَنّ گفته شده: چیزی شبیه به شبنم است که شیرین است و بر روی درخت می‌افتد. و السَّلوى یعنی پرنده(نوعی پرنده). گفته شده: این دو کلمه(المنّ و السّلوى) اشاره به نعمت‌هایی دارند که خداوند بر بنی اسرائیل بخشید و این دو در حقیقت یک چیز هستند اما از این جهت که نعمتی است بر آن‌ها به آن المَنّ و از این جهت که سبب تسلی خاطر آنان می‌شود به آن السَّلوى گفته شده.

---

۱ «یقیناً خداوند بر مؤمنان [صدر اسلام] منّت نهاد و تفضّل کرد».

۲ «آنان بر تو منت می‌گذارند که اسلام آورده‌اند! بگو: با اسلام خود بر من منت مگذارید، بلکه خدا بر شما منت می‌گذارد که شما را به سوی ایمان آوردن رهنمود کرده است».

مَن[1]

مَنْ: این کلمه(کسی یا کسانی) به افراد ناطق اطلاق شده(انسان) و به غیر آن‌ها گفته نمی‌شود مگر زمانی که ناطق و غیر ناطق با هم جمع شوند؛ مثلا بگویی: رأیتُ مَنْ فی الدّار مِن النّاس و البهائم یعنی تعدادی مردم و حیوان را که در خانه بودند دیدم. یا این که تفصیل جمله‌ای باشد که غیر ناطق هم در آن داخل باشد: (فَمِنْهُمْ مَنْ یَمْشی...)(نور؛۴۵)[2] این کلمه وقتی به صورت مفرد به کار رود برای غیر ناطقین به کار گرفته نمی‌شود. و مفرد و جمع و مذکر و مؤنث با آن تعبیر می‌شود: (وَ مِنْهُمْ مَنْ یَسْتَمِعُ)(انعام؛۲۵)،(مَنْ یَسْتَمِعُونَ إِلَیْکَ)(یونس؛۴۲)

مِن[3]

مِنْ: این کلمه برای ابتدای یک هدف و تبعیض و تبیین به کار می‌رود و برای استغراق جنس در موارد منفی و استفهام [نیز] به کار می‌رود: (فَما مِنْکُمْ مِنْ أَحَدٍ)(حاقة؛۴۷)[4] و نیز برای بدل به کار می رود؛ مثلا گفته می شود: «خُذ هذا من ذلک» یعنی این را با آن عوض کن. خداوند می فرماید: (رَبَّنا إِنّی أَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی بِوادٍ)(ابراهیم؛۳۷)[5] «مِن» در این

۱ مَن: (بفتح میم) به چند معنی آید:۱- شرطیّه که به دو فعل جزم میدهد مثل: مَنْ یَعْمَلْ سُوءاً یُجْزَ بِهِ (نساء:۱۲۳). ۲- استفهام. نحو مَنْ بَعَثَنا مِنْ مَرْقَدِنا (یس:۵۲) کی ما را از قبرهایمان بر انگیخت؟ قالَ فَمَنْ رَبُّکُما یا مُوسی (طه:۴۹). گفت: ای موسی پروردگار شما کیست؟ ۳- اسم موصول و اکثر در أولو العقل بکار رود مثل: أَ لَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ یَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِی السَّماواتِ وَ مَنْ فِی الْأَرْضِ (حج: ۱۸). در قرآن مجید در غیر اولی العقل نیز بکار رفته است.مثل: وَ اللَّهُ خَلَقَ کُلَّ دَابَّةٍ مِنْ ماءٍ فَمِنْهُمْ مَنْ یَمْشی عَلی بَطْنِهِ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَمْشی عَلی رِجْلَیْنِ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَمْشی عَلی أَرْبَعٍ ... (نور:۴۵). «مَنْ یَمْشی عَلی بَطْنِه» خزندگان و «مَنْ یَمْشی عَلی أَرْبَعٍ» چهارپایان است. [قاموس قرآن]

۲ «گروهی از آنها بر شکم خود راه می‌روند (همچون : ماهیها و خزندگان) و گروهی از آنها بر روی دو پا راه می‌روند (مانند : انسانها و پرندگان) و دسته‌ای بر روی چهار پا راه می‌روند (از قبیل : چهارپایان)».

۳ مِن: (بکسر میم) حرف جرّ است و برای آن پانزده معنی ذکر کرده‌اند از جمله:۱- ابتداء غایت. بقول جماعتی معنای اصلی آن همین است و معانی دیگر بآن راجع‌اند و آن در مکان و زمان هر دو آید مثل: سُبْحانَ الَّذی أَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی (اسراء:۱). و مثل «صمت من یوم الجمعة».۲- تبعیض. مثل مِنْهُمْ مَنْ کَلَّمَ اللَّهُ (بقره:۲۵۳). ... وَ مِنْهُمْ مَنْ أَخَذَتْهُ الصَّیْحَةُ وَ مِنْهُمْ مَنْ خَسَفْنا بِهِ الْأَرْضَ وَ مِنْهُمْ مَنْ أَغْرَقْنا ... (عنکبوت:۴۰).علامتش آنست که لفظ «بعض» در جای آن قرار گیرد.۳- بیان. و بیشتر بعد از لفظ «ما» و «مهما» آید نحو: ما یَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلا مُمْسِکَ لَها ... (فاطر:۲). وَ قالُوا مَهْما تَأْتِنا بِهِ مِنْ آیَةٍ لِتَسْحَرَنا بِها فَما نَحْنُ لَکَ بِمُؤْمِنینَ (اعراف:۱۳۲). و در آیه فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْأَوْثانِ (حج:۳۰). خالی از «ما- مهما» است. [قاموس قرآن]

۴ «و کسی از شما نمی‌توانست».

۵ «پروردگارا ! من بعضی از فرزندانم را [به فرمان تو] در سرزمین بدون کشت و زرعی ، در کنار خانه

آیه مقتضی تبعیض است یعنی حضرت ابراهیم(ع) برخی از فرزندانش را به آن سرزمین برد(یکی از فرزندان و همسرش را). (وَیُنَزِّلُ مِنَ السَّماءِ مِنْ جِبالٍ فیها مِنْ بَرَدٍ)(نور؛۴۳)[1] در مورد این آیه گفته شده: تقدیر چنین است: از آسمان کوه‌هایی از برف فرو فرستاده است. «مِن» نخست ظرف است و دوم مفعول و سوم برای تبیین است؛ مانند این جمله که می گویی: «عندهُ جبالٌ من مال» یعنی او مالی به اندازه کوه دارد(مال بسیار فراوانی دارد). و نیز گفته شده: ممکن است ترکیب «من جبال» بنا به ظرفیت منصوب باشد. و [نیز] جمله: «مِنْ بَرَدٍ» منصوب(تقدیرا) باشد. و نیز گفته شده: درست است که ترکیب «مِنْ بَرَدٍ» [تقدیرا] مرفوع باشد و ترکیب «مِنْ جبال» بنا به مفعول به بودن [تقدیرا] منصوب باشد. گویی که تقدیر چنین است: «و یُنزّلُ من السّماء جبالاً فیها برد» که در این صورت «جبال» به خاطر بزرگی و عظمت برف‌هایی است که از آسمان پایین می‌آیند، به کار برده شده است. (فَکُلُوا مِمَّا أَمْسَکْنَ عَلَیْکُمْ)(مائده؛۴) ابوالحسن(اخفش) گوید: در این آیه «مِن» زایده است اما این درست نیست؛ زیرا قسمت‌ها و چیزهایی از جمله خون و برخی غدد و خوردن اندرونیات معده و... آنچه خوردنش جایز دانسته شده، جایز نیست و مورد نهی واقع شده است.

منع

المَنع: این کلمه در مقابل کلمه العَطیَّة یعنی بخشش گفته می‌شود: رَجُلٌ مانِعٌ و مَنّاعٌ یعنی فرد بخیل، [فرد بسیار بخیل]. خداوند می‌فرماید: (وَ یَمْنَعُونَ الْماعُونَ)(ماعون؛۷)[2] (مَنّاعٍ لِلْخَیْرِ)(ق؛۲۵) و به معنی عزیز و ارجمند و دست نیافتنی هم به کار می‌رود: مکانٌ مَنیعٌ یعنی مکان و جای محکم و دست نیافتنی. فلانٌ ذو مَنَعَة یعنی فرد عزیز، فردی که دسترسی یا آسیب رساندن به او دشوار است. خداوند می‌فرماید: (أَ لَمْ نَسْتَحْوِذْ عَلَیْکُمْ وَ نَمْنَعْکُمْ مِنَ الْمُؤْمِنینَ)(نساء؛۱۴۱)[3] (ما مَنَعَکَ أَلّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُکَ)(اعراف؛۱۲)

تو ، که [تجاوز و بی‌توجّهی نسبت به] آن را حرام ساخته‌ای سکونت داده‌ام».

۱ «و نیز خدا از آسمان ، از ابرهای کوه مانند آن ، تگرگهای بزرگی را فرو می‌آورد».

۲ « و از دادن وسائل کمکی ناچیز [منزل که معمولاً همسایگان به یکدیگر به عاریه و امانت می‌دهند] خودداری می کنند و [از یاری و کمک به مردمان] دریغ می‌ورزند».

۳ «[کافران می گویند:] مگر ما نبودیم که می‌توانستیم [همراه مؤمنان با شما بجنگیم و] بر شما چیره شویم و دست شما را از سر مؤمنان کوتاه کنیم ؟»

یعنی چه چیزی تو را واداشت که سجده نکنی بر آدم آنگاه که تو را به آن دستور دادم؟ و در معنی آن همچنین گفته شده: چه چیزی تو را از انجام سجده منع کرد و تو را بر ترک آن واداشت؟

امرأةٌ مَنیعَةٌ کنایه از با عفت بودن زن است یعنی زن عفیفه.

مَناعِ: مانع شو. همچون نَزالِ که به معنی فرود آی، می‌باشد.

منی

المَنی: تقدیر، اندازه گیری، سرنوشت. مَنَی لکَ المانی یعنی اندازه گیر برایت اندازه گرفته است. المَنا: چیزی است که با آن وزن می‌شود(با آن اندازه گیری می‌شود). المَنیّ چیزی است که خلقت و آفرینش حیوانات(جانداران) با آن آغاز می‌شود: (أ لَمْ یَکُ نُطْفَةً مِنْ مَنِیٍّ یُمْنی)(قیامه؛۳۷)[1] (مِنْ نُطْفَةٍ إذا تُمْنی)(نجم؛۴۶) یعنی این آب بی مقدار با عزت الهی از نبود به وجود آمد و حیات یافت. المَنیّة: اجل و سرآمد مقدر برای حیوانات است و از همین ریشه می‌باشد. ج مَنایا. التَّمَنّی: تقدیر چیزی و تصور کردن آن در نفس. گاهی این تقدیر در نفس از تخمین و ظن ناشی می‌شود و گاهی از تفکر و مبتنی بر اصول اساسی است. اگر جنبه تخمین بیشتر باشد جنبه دروغ در آن غالب است. این کلمه(التَّمَنّی) بیشتر به معنی تصور چیزی است که حقیقت ندارد. خداوند می‌فرماید: (أمْ لِلْإنْسانِ ما تَمَنّی)(نجم؛۲۴)[2]

الأُمْنِیَّة: صورت حاصل در نفس که از تمنی و آرزو کردن چیزی به دست می‌آید. زمانی که کذب(دروغ) تصور چیزی است که حقیقت ندارد و بر زبان آورده می‌شود و التَّمَنّی آغازی است برای دروغ بنابراین درست است که دروغ به تمنّی تعبیر شود. (وَ مِنْهُمْ أُمِّیُّونَ لا یَعْلَمُونَ الْکِتابَ إلّا أمانِیَّ)(بقره؛۷۸) مجاهد در معنی «أمانی» می‌گوید: إلّا کَذِبًا یعنی جز دروغ. و غیر مجاهد گفته‌اند: جز خواندن بدون تدبر و معرفت. از این جهت که تلاوت بدون معنی و تفکر در آن، نزد خواننده‌اش همچون تمنای ناشی از ظن و تخمین است(هیچ واقعیتی را در پی ندارد). و این که فرمود: (وَ ما أرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسُولٍ وَ لا نَبِیٍّ إلّا إذا تَمَنَّی ألْقَی الشَّیْطانُ فی أُمْنِیَّته)(حج؛۵۲) یعنی در تلاوتش. همانطور که گفته شد: تمنی بر دو مبنا

---

۱ «آیا او نطفه ناچیزی از منی نیست که (به رحم مادر) پرت و ریخته می‌گردد؟»

۲ «مگر آنچه انسان آرزو کند به آن می‌رسد و خواهد داشت؟!»

استوار است یکی تخمین و ظن و دیگری مبنی بر اصول اساسی است. زمانی که وحی توسط جبرئیل امین بر پیامبر(ص) نازل می‌شد، ایشان به تلاوت آن‌ها بسیار مبادرت می کرد(عجله می کرد) تا جایی که به او گفته شد: (لا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ)(طه؛۱۱۴)،(و لا تُحَرِّکْ بِهِ لِسانَکَ لِتَعْجَلَ بِهِ)(قیامه؛۱۶) بر این اساس تلاوت آن حضرت تمنّی نامیده شد. و در این آیه به این امر متذکر شد که شیطان در این مبادرت بسیار شما(تعجیل در حفظ وحی‌ها) دخالت می کند و از این جهت است که گفته شده: «العَجَلَةُ من الشَّیطَانِ».

مَنَّیْتَنی کذا: مرا به آرزویی وادار کردی که کار را بر من مشتبه کردی(مرا دچار سر گردانی کردی). خداوند متعال از این نوع(تمنّی به این معنی) چنین خبر داده است: (وَ لَأُضِلَّنَّهُمْ وَ لَأُمَنِّیَنَّهُمْ)(نساء؛۱۱۹)[1]

مهد

المَهْد: آنچه برای کودک آماده و مهیا می کنند(گهواره): (کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا)(مریم؛۲۹) و المَهْد و المِهاد: مکان مهیا و آماده شده: (الَّذی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ مَهْداً)(طه؛۵۳)[2] و این همانند این فرموده است: (الَّذی جَعَلَ لَکُمُ الأَرْضَ فِراشاً)(بقره؛۲۲)[3] و مَهَّدْتُ لک کذا: آن را برایت آماده و فراهم کردم: (وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَمْهِیداً)(مدثر؛۱۴)[4]

مهل

المَهْل: آرامش و سکون. گفته می‌شود: مَهْلًا همانند رفقا یعنی مدارا کن، [آهسته باش]. مَهَلْتُهُ زمانی است که به او بگویی مدارا کن. و أَمْهَلْتُهُ زمانی است که به او فرصت بدهی: (فَمَهِّلِ الْکافِرینَ أَمْهِلْهُمْ رُوَیْداً)(طارق؛۱۷)[5] و المُهْل: دُرْد ته‌نشین شده روغن [که معمولاً چیز آلوده و کثیف و بد طعمی است] [ته مانده روغن زیتون، آهن و مس مذاب و غیره]: (کَالْمُهْلِ یَغْلی فِی الْبُطُونِ)(دخان؛۴۵)

موت

مرگ بر حسب انواع حیات انواعی دارد:
۱. مرگ(از بین رفتن) نیروی رشد در انسان و حیوانات و گیاهان؛ مثلا: (یُحْیِ

---

۱ «[ابلیس گفت:] حتماً آنان را گمراه می کنم و به دنبال آرزوها و خیالات روانشان می گردانم».

۲ «پروردگاری است که زمین را گهواره [سکونت و آرامش] شما کرده است».

۳ «خدای شما کسی است که زمین را برایتان بگسترد [و آن را در خور اقامت و سکونت کرد]».

۴ «و [وسائل زندگی را] از هر نظر برای او فراهم ساخته‌ام».

۵ «پس به کافران مهلت بده ، بدیشان مختصر مهلتی بده».

الْأرْضَ بَعْدَ مَوْتِها)(روم؛۱۹)[1] ۲. مرگ و از بین رفتن نیروی حواس: (یا لَیْتَنی مِتُّ قَبْلَ هذا (مریم؛۲۳)[2] ۳. مرگ و از بین رفتن نیروی عقل(نیروی تفکر و تعقل) یعنی دچار شدن به جهالت: (أ وَ مَنْ کانَ مَیْتاً فَأحْیَیْناهُ (انعام؛۱۲۲)[3] و این همان چیزی است که در این آیه به آن اشاره می کند: (إنَّکَ لا تُسْمِعُ الْمَوْتی (نمل؛۸۰)[4] ۴. حزن و اندهی که زندگی را مکدر می کند نوعی مرگ است. و در این آیه منظورش این است: (وَ یَأْتیهِ الْمَوْتُ مِنْ کُلِّ مَکانٍ وَ ما هُوَ بِمَیِّتٍ)(ابراهیم؛۱۷)[5] ۵. خواب نوعی مرگ است. بر این اساس است که گفته شده: النّوم مَوْتٌ خفیف، و الموت نوم ثقیل. و به خاطر این است که خداوند متعال آن(خواب) را «توفی» نامیده است و می‌فرماید: (وَ هُوَ الَّذی یَتَوَفّاکُمْ بِاللَّیْلِ)(انعام؛۶۰)[6] (اللّهُ یَتَوَفَّی الْأنْفُسَ حینَ مَوْتِها وَ الَّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامِها)(زمر؛۴۲) در مورد این آیه: (وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللّه أمْواتاً بَلْ أحْیاءٌ)(آل عمران؛۱۶۹) گفته شده: نفی موت از چنین افرادی عدم مرگ ارواحشان است و به نعمت و استفاده و لذت بردنشان از آن نعمت‌ها خبر می‌دهد. و نیز گفته شده: نفی موت نفی حزن و اندوه مذکور در آیه: (وَ یَأْتیهِ الْمَوْتُ مِنْ کُلِّ مَکانٍ)(ابراهیم؛۱۷) از آنان است. و این که فرمود: (کُلُّ نَفْسٍ ذائقَةُ الْمَوْت)(آل عمران؛۱۸۵) مرگ در این آیه اشاره به زوال قدرت و نیروی حیوانی و جدا شدن و فاصله گرفتن روح از جسد دارد. و در معنی این فرموده: (إنَّکَ مَیِّتٌ وَ إنَّهُمْ مَیِّتُونَ)(زمر؛۳۰) گفته شده: یعنی تو نیز خواهی مرد. و این آگاهی دادن به این مطلب است که مرگ همه را در بر می گیرد [و کسی نیست که از آن رهایی داشته باشد]. و نیز گفته شده: منظور از مرگ در این آیه اشاره به جدا شدن روح از جسد نیست بلکه اشاره به نقص و تحلیلی است که انسان دِر زندگی کم کم و با گذشت عمر به آن دچار می‌شود.

الْمَیْت: این کلمه مخفف المیِّت است و چه بسا گفته می‌شود: موتٌ مائتٌ همانطور که می گویی: شعْرٌ شاعرٌ، و سَیْلٌ سائلٌ، گفته می‌شود: بَلَدٌ مَیِّتٌ و مَیْتٌ. خداوند می‌فرماید: (فَسُقْناهُ إلی بَلَدٍ

---

[1] «و زمین موات را حیات می‌بخشد».
[2] «کاش! پیش از این مرده بودم».
[3] «آیا کسی که [به سبب کفر و ضلال همچون] مرده‌ای بوده است و ما او را [با اعطاء ایمان در پرتو قرآن] زنده کرده‌ایم».
[4] «بی گمان تو نمی‌توانی مرده دلان را شنوا بگردانی».
[5] «مرگ از هر سو بدو روی می‌آورد و حال این که نمی‌میرد».
[6] «خدا است که در شب شما را می‌میراند».

مَیِّت)(فاطر؛۹)،(بَلْدَةً مَیْتاً)(زخرف؛۱۱) منظور از المَیْتَةُ من الحَیوان زوال روح از حیوان بدون ذبح اوست: (حُرِّمَتْ عَلَیْکُمُ الْمَیْتَةُ)(مائده؛۳) و به زمینی که لم یزرع است گفته می‌شود: أرض مَوات. ناقَةٌ مُمیتَةٌ و مُمیتٌ یعنی شتری که بچه‌اش را از دست داده است. و إماتَةُ الخمر کنایه از پختن خمر است. و المُستَمیت کسی است که در معرض مرگ قرار گرفته است. و المَوْتَة: حالتی شبیه به دیوانگی است گویی که فرد مبتلا به آن دچار مرگ علم و عقل شده است. و از همین معنی است که گفته شده: رجل مَوْتانُ القلب، و امرأة مَوْتانةٌ.

موج

المَوْج فی البحر: آنچه از آب دریا که بالا می‌آید: (فی مَوْجٍ کَالْجبال (هود؛۴۲)[1] و ماجَ کذا یَمُوجُ، و تَمَوَّجَ تَمَوُّجاً: اضطرابی همچون اضطراب امواج دریا: (وَ تَرَکْنا بَعْضَهُمْ یَوْمَئِذٍ یَمُوجُ فی بَعْضٍ (کهف؛۹۹)[2]

مید

المَیْد: به حرکت در آمدن چیزهای بزرگ همچون اضطراب زمین: (أنْ تَمیدَ بِکُمْ)(نحل؛۱۵)،(أنْ تَمیدَ بِهِمْ)(انبیاء؛۳۱) المائدة: طبق، سفره، چیزی که بر آن غذا می‌گذارند. و به هر یک از آن دو(سفره و غذا) مائدة گویند. مادَنی یَمیدُنی یعنی به من غذا داد. و گفته شده: یعنی یُعَشِّینی یعنی به من شام داد. این که فرمود: (أنْزِلْ عَلَیْنا مائدة مِنَ السَّماء)(مائده؛۱۱۴) گفته شده: یعنی طلب غذا کردند. و نیز گفته شده: طلب علم و آگاهی کردند. و مائده از این جهت علم نامیده شده(بر اساس معنی اخیر) چون علم غذای قلب است همانطور که خوراک غذای جسم است.

مور

المَوْر: جریان سریع. گفته می‌شود: مارَ یَمُورُ مَوْراً یعنی جریان یافت. (یَوْمَ تَمُورُ السَّماءُ مَوْراً)(طور؛۹)[3] و مارَ الدمُ عَلی وَجهه یعنی خون بر صورتش جاری شد. و المُور: خاکی که باد آن را بر هم می‌زند(گرد و خاک بر هوا برخاسته شده). ناقة تَمُورُ فی سیرها: شتر در راه رفتن سریع است که به آن مَوّارَة گفته شده.

---

۱ «در امواج کوه پیکر».

۲ «در آن روز [که جهان پایان می‌گیرد و وعده آخرت فرا می‌رسد» ما آنان را رها می‌سازیم تا برخی در برخی [فرو لولند و در همدیگر] موج زنند».

۳ «روزی [این عذاب الهی رخ می‌دهد که] آسمان سخت به تکان و جنبش می‌افتد و تند درهم می‌لولد».

میر

المِیرَة: غذایی که انسان آن را تهیه می‌کند. گفته می‌شود: مَارَ أهلَهُ یَمیرُهُمْ: برای خانواده‌اش غذا تهیه کرد: (وَ نَمیرُ أهْلَنا)(یوسف؛۶۵)[۱] دو کلمه الغیرَة و المیرَة نزدیک به هم هستند(در معنی).

میز

المَیْز و التَّمْییز: جدایی بین امور متشابه. فعلش به شکل: مَازَهُ یَمیزُهُ مَیْزاً، و مَیَّزَهُ تَمْییزاً می‌باشد. (لِیَمیزَ اللّهُ الْخَبیثَ مِنَ الطَّیِّب)(انفال؛۳۷)[۲] که به شکل: (لِیُمَیِّزَ اللّهُ) نیز قرائت شده است. کلمه التَّمْییز گاهی برای جدا کردن و گاهی به معنی نیروی تشخیص که در مغز انسان قرار دارد و به وسیله آن معانی استنباط می‌شوند به کار می‌رود. و بر این اساس است(بر اساس معنی اخیر است) که گفته می‌شود: فلانٌ لا تَمییزَ لَهُ یعنی فلان شخص قدرت تشخیص ندارد. انْمَازَ و امْتَازَ: جدا شد: (وَ امْتازُوا الْیَوْمَ)(یس؛۵۹)[۳] کلمه تَمَیَّزَ مطاوع مَازَ یعنی جدا و منقطع شد می‌باشد: (تَکادُ تَمَیَّزُ مِنَ الْغَیْظ)(ملک؛۸)[۴]

میل

المَیْل: عدول و انحراف از وسط به یکی از دو طرف. و در ستم به کار می‌رود. مِلْتُ إلی فلان: به فلان شخص کمک کردم. مِلْتُ علیه: بر او حمله بردم: (فَیَمیلُونَ عَلَیْکُمْ مَیْلَةً واحدَةً (نساء؛۱۰۲)[۵] و مال(دارایی انسان) را از این جهت مال نامیده‌اند چون مائل(از این گروه به آن گروه میل می‌کند) و از بین می‌رود و ماندگاری ندارد. و به همین جهت عَرَض هم نامیده شده [:(تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَیاة الدُّنْیا)(نساء؛۹۴)]. بر این اساس است که گفته شده: المَالُ قَحْبَةٌ تکون یوماً فی بیت عطّار، و یوماً فی بیت بَیْطَار. مال دست به دست می‌گردد روزی در خانه عطار است و روزی در خانه بیطار(دامپزشک) است.

مائة

المائَة: سومین اصل از اصول اعداد است؛ زیرا اعداد چهار اصل دارد که عبارتند از: آحاد، عَشَرَات، مِئَات و أُلُوف(یکان، دهگان، صدگان و هزارها): (فَإنْ یَکُنْ مِنْکُمْ مِائَةٌ صابِرَةٌ یَغْلِبُوا مِائَتَیْنِ)(انفال؛۶۶)

---

۱ «و ما برای خانواده خود مواد غذائی [بیشتری] بیاوریم».
۲ «تا خداوند ناپاک را از پاک جدا سازد».
۳ «ای بزهکاران! امروز [از مؤمنان] جدا و به دور شوید».
۴ «دوزخ از شدّت خشم [بر ایشان]، نزدیک است بترکد و پاره‌پاره شود».
۵ «و آنان یکباره بر شما تاخت می‌آوردند».

ماء

ماء: آب: (وَ جَعَلْنا مِنَ الْماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ)(انبياء؛۳۰) اصل این کلمه مَوَه است چون جمع آن أمْواه و میاه است و مصغرش مُوَیْه است که حرف هاء حذف و به واو قلب شده است. پس ماء مقلوب مَوَه است. بئرٌ مَیهَةٌ و ماهَةٌ: چاه پر از آب. أماهَ الرَّجُلُ، و أمْهی: آن مرد به آب رسید.

ما

این کلمه در کلام عرب ده نوع است؛ پنج نوع اسم و پنج نوع حرف. وقتی اسم باشند مفرد و جمع و مؤنثش به یک شکل به کار می‌رود و درست است که برایش ضمیر مفرد به کار رود و معنیش جمع باشد. آنچه به معنی اسم است: ۱. «ما»ی به معنی الذی: (وَ يَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّهِ ما لا يَضُرُّهُمْ)(یونس؛۱۸) ۲. «ما»ی نکره: (نِعِمّا يَعِظُكُمْ بِهِ)(نساء؛۵۸) یعنی خداوند شما را به بهترین اندرز پند می‌دهد. و در این فرموده خدا: (ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها)(بقره؛۲۶) جایز است که «ما» نکره باشد و نیز جایز است که صله باشد و آنچه بعد از آن آمده مفعول باشد و تقدیرش اینچنین باشد: أن يضرب مثلا بعوضة. ۳. «ما»ی استفهام که از نوعی از آن در مورد ذات چیزی سؤال می‌شود و از نوعی در مورد صفات چیزی سؤال می‌شود و نوعی از آن در مورد اشخاص غیر ناطق و اعیان سؤال می‌شود، البته برخی از نحویین گفته‌اند: می‌توان از ناطقین هم با آن سؤال کرد؛ مانند این فرموده خداوند: (إلّا عَلى أزْواجِهِمْ أوْ ما مَلَكَتْ أيْمانُهُمْ)(مؤمنون؛۶)،(إنَّ اللّهَ يَعْلَمُ ما يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ مِنْ شَيْءٍ)(عنکبوت؛۴۲) ۴. «ما» برای جزا است: (ما يَفْتَحِ اللّهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلا مُمْسِكَ لَها، وَ ما يُمْسِكْ فَلا مُرْسِلَ لَهُ)(فاطر؛۲) و جمله: ما تضرب اضرب. ۵. «ما» برای تعجب: (فَما أصْبَرَهُمْ عَلَى النّارِ)(بقره؛۱۷۵)[1]

آنچه به معنی حرف است: ۱. این که آنچه بعد از آن می‌آید به منزله مصدر است مانند أن ناصبه فعل مضارع: (وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ يُنْفِقُونَ)(بقره؛۳) در این آیه «ما» با فعل «رَزَقَ» به معنی «الرِّزْق» است که مانند «أن»(مصدری) است که ضمیر نه لفظا و نه تقدیرا به آن بر نمی‌گردد، چون اگر ضمیر به آن بر گردد اسم است نه ضمیر. ۲. برای نفی به کار می‌رود و اهل حجاز آن را همچون شرط(«ما»ی شرطی) به کار می‌برند: (ما هذا بَشَراً)(یوسف؛۳۱) ۳. «ما»ی کافه که به «أن» و اخوات آن و «رُبَّ» و مانند آن وصل می‌شود: (إنَّما يَخْشَى اللّهَ

۱ «چقدر در برابر آتش [دوزخ] بردبارند!»

مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ)(فاطر؛۲۸)،(کَأَنَّما یُساقُونَ إِلَی الْمَوْتِ)(انفال؛۶)،(رُبَما یَوَدُّ الَّذینَ کَفَرُوا)(حجر؛۲) ۴. «ما»ی الزام آور که بر «حیث و إذ» وارد می‌شوند و عمل را الزام آور می کنند که در غیر این صورت الزام آور نیست؛ مثلا: إذما تفعل أفعل، و حیثما تقعد أقعد. ۵. «ما»ی زاید که برای تأکید لفظ است: (فَإِمّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَداً)(مریم؛۲۶)[1] (إِمّا یَبْلُغَنَّ عِنْدَکَ الْکِبَرَ أَحَدُهُما أَوْ کِلاهُما)(اسراء؛۲۳)

****

۱ «و هرگاه کسی را دیدی».



نبت

النَّبْت و النَّبات: گیاهانی که از زمین سر در می‌آورند؛ خواه دارای ساقه باشند همچون درخت و خواه بدون ساقه باشند النَّجم. کلمه النَّجْم در زبان متعارف به گیاهان بدون ساقه اختصاص داده شده. اما نزد عامه مردم این اسم به گیاهانی که حیوان آن‌را می‌خورند اختصاص داده شده، بر این اساس است که فرمود: (لِنُخْرِجَ بِهِ حَبًّا وَ نَباتاً)(نبأ؛۱۵) و هر گاه حقایق را در نظر بگیریم واژه «نبات» در مورد هر چیزی که رشد و نمو کند استعمال می‌شود؛ خواه حیوان باشد یا انسان. کلمه الإنْبات(رشد کردن) در همه موارد به کار می‌رود: (فَأَنْبَتْنا فِيها حَبًّا وَ عِنَباً وَ...)(عبس؛۳۱-۲۷)

نبذ

النَّبْذ: انداختن و پرت کردن چیزی(دور انداختن) به خاطر توجه اندک به آن. به این دلیل است که گفته می‌شود: نَبَذْتُهُ نَبْذَ النَّعْلِ الخَلِق: آن‌را همچون کفش کهنه دور انداختم. (لَيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ)(همزة؛۴)[1] (فَنَبَذُوهُ وَراءَ ظُهُورِهِمْ)(آل عمران؛۱۸۷) امّا آنان(اهل کتاب) آن(کتاب آسمانیشان) را پشت سر افکندند به خاطر توجه اندک به آن. (فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلى سَواءٍ)(أنفال؛۵۸) یعنی پیمان صلح را به سویشان بینداز(آن را لغو کن).

انْتَبَذَ فلانٌ: فلانی عزلت گزید؛ عزلتی چون عزلت فردی که در میان مردم کمتر به خود توجه و اعتنا می‌کند: (فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكاناً قَصِيًّا)(مریم؛۲۲)[2] نَبْذَة و نُبْذَة: محل اعتزال.

النَّبِيذ: خرما و کشمش انداخته شده در ظرفی که آب در آن است. سپس این کلمه نامی شده برای نوعی شراب مخصوص.

---

۱ «او بدون شکّ به خُرد کننده و درهم شکننده [اعضاء و اندام، آتش دوزخ نام] پرت می گردد و فرو انداخته می‌شود».

۲ «بدو باردار شد و با جنین [خود عیسی] در مکان دوردستی گوشه گرفت».

نبز

النَّبْز: لقب دادن به کسی (کسی را به چیزی ملقب کردن): (وَ لا تَنابَزُوا بِالْأَلْقابِ)(حجرات؛۱۱)

نبط

(وَ لَوْ رَدُّوهُ إِلَى الرَّسُولِ وَ إِلى أُولِي الْأَمْرِ مِنْهُمْ لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ)(نساء؛۸۳)[1] یعنی آن‌را بیرون می‌آورند، استخراج می‌کنند(درک و فهم کردن). این کلمه از باب استفعال از: أَنْبَطْتُ كَذا یعنی آن‌را خارج کردم، میباشد. و النَّبْط: آب استخراج شده [از چاه یا...]. و فَرَسٌ أَنْبَطُ: اسبی که زیر بغلش سفید است.

نبع

النَّبْع: بیرون آمدن آب از چشمه. گفته می‌شود: نَبَعَ الماءُ يَنْبَعُ نُبُوعاً و نَبْعاً: آب از چشمه جوشید، بیرون آمد. و اليَنْبُوع: چشمه‌ای که آب از آن می‌جوشد. ج يَنابيع: (أَ لَمْ تَرَ أَنَّ اللّهَ أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسَلَكَهُ يَنابِيعَ فِي الْأَرْضِ)(زمر؛۲۱)

نبأ

نَبَأ: خبری که فایده بسیار بزرگی در آن است؛ خبری که نسبت به آن علم حاصل می‌شود یا ظن غالب از آن پدید می‌آید. به هر «خبر»ی تا زمانی که این شرایط در آن جمع نشود «نبأ» گفته نمی‌شود. به خبری که «نبأ» گفته می‌شود(آن شرایط را دارد) شایسته است که از دروغ مبرّی باشد؛ همچون خبر متواتر. و سخنان خدا و پیامبر خدا. چون «نبأ» متضمن «خبر» است پس گفته می‌شود: أَنْبَأْتُهُ بكذا یعنی أخبرتُه بكذا. و به خاطر در بر داشتن «علم» گفته می‌شود: أَنْبَأْتُهُ كذا یعنی أعلمتُهُ كذا. (قُلْ هُوَ نَبَأٌ عَظِيمٌ أَنْتُمْ عَنْهُ مُعْرِضُونَ)(ص؛۶۸-۶۷)،(عَمَّ يَتَساءَلُونَ عَنِ النَّبَإِ الْعَظِيمِ)(نبأ؛۲-۱)،(إِنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا)(حجرات؛۶) این آیه هشداری است بر این امر که اگر خبر در مورد امر بزرگ و دارای ارزش باشد، اگر چه صحتش بر ظن غالب باشد، حق این است که بر آن توقف شود تا این که بیشتر در آن دقت شود و به خوبی تبیین گردد(تا در آن تجدید نظر شود).

نَبَّأْتُهُ و أَنْبَأْتُهُ: او را با خبر کردم: (أَنْبِئُونِي بِأَسْماءِ هؤُلاءِ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ)(بقره؛۳۱)،(نَبَّأْتُكُما

---

[1] «اگر این گونه افراد، سخن گفتن در این‌باره را به پیغمبر و فرماندهان خود واگذارند [و خبرهائی را که می‌شنوند فقط به مسؤولان امور گزارش دهند] تنها کسانی از این خبر ایشان اطّلاع پیدا می‌کنند که اهل حلّ و عقدند و آنچه بایست از آن درک و فهم می‌نمایند».

بتأویله)(یوسف؛۳۷)[1]
النُّبوَّة: سفارتی است بین خدا و بندگان عاقل و با شعور خدا تا امور معاد و معاش بندگان به خوبی به انجام برسد(اشکالات و شبهات آنان در امر معاد و معیشتشان بر طرف گردد). و فرد النَّبیَّ به این خاطر با این نام نامیده شده که خبر از اموری می‌دهد که عقل‌های راشد با آن آرام می‌گیرند. این کلمه درست است که «فعیل» به معنای «فاعل» باشد چون خداوند فرمود: (نَبِّئْ عبادی)(حجر؛۴۹) و نیز درست است که به «فعیل» به معنای «مفعول» باشد چون فرمود: (نَبَّأَنِیَ الْعَلِیمُ الْخَبِیرُ)(تحریم؛۳)

نبی

النَّبِیَّ بدون همزه. نحویون می‌گویند: اصل این کلمه با همزه است که همزه آن افتاده است، و برای گفتار خود چنین استدلال می‌کنند که: عرب گفت: مُسَیْلَمَةُ نُبَیِّئُ سَوْءٍ: مسیلمه خبر دهنده بدی است. برخی از علما گفته‌اند: کلمه النبی از النَّبْوَة یعنی رفعت است و وجه تسمیه به این نام به خاطر رفعت مقام او نسبت به سایر مردم است چون خداوند [درباره حضرت ادریس(ع)] فرمود: (وَ رَفَعْنَاهُ مَکاناً عَلِیًّا)(مریم؛۵۷) کلمه النبی بدون همزه بلیغ‌تر از النبیء با همزه است؛ زیرا هر خبر دهنده‌ای دارای مرتبه والا و بزرگی نیست، به همین دلیل است که پیامبر(ص) به کسی که از روی کینه‌ای که نسبت به ایشان داشت به او گفت: یا نَبِیءَ اللّه، فرمود: «لَسْتُ بِنَبِیءِ اللّه و لکنْ نَبِیُّ اللّه».
النَّبْوَة و النَّباوَة: بلندی و ارتفاع.

نتق

نَتَقَ الشیءَ: آن چیز را گرفت و کشید: (وَ إِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ)(أعراف؛۱۷۱)[2] و از باب استعاره به زنی که دارای فرزندان بسیار است گفته شده: امرأة ناتِقٌ.

نثر

نَثْرُ الشَّیءِ: منتشر و متفرق شدن چیزی. نَثَرْتُه فَانْتَثَر: آن‌را پخش کردم پس پخش شد: (وَ إِذَا الْکَوَاکِبُ انْتَثَرَتْ)(انفطار؛۲)[3] به زره وقتی که پوشیده شود نَثْرَة گفته می‌شود. و النَّثْرَة: آب بینی. به بینی هم نَثْرَة گفته می‌شود. أنْثَرَهُ: او را به بینی انداخت. و الاسْتِنْثار: آب به بینی زدن.

---

۱ «شما را از تعبیر خوابتان آگاه خواهم ساخت».

۲ «و [نیز به خاطر بنی‌اسرائیل بیاور] هنگامی را که کوه [طور] را بر فراز سر آنان نگاه داشتیم».

۳ «و هنگامی که ستارگان از هم می‌پاشند و پخش و پراکنده می‌شوند».

نجد

النَّجْد: مکان بسیار بلند.
(وَ هَدَيْناهُ النَّجْدَيْنِ)(بلد؛۱۰) این مثلی است برای مسیر حق و باطل در اعتقادات. و مثالی است برای صداقت و دروغ در گفتار و زیبا و زشت در افعال. و به این امر اشاره می‌کند که چنین راه‌هایی را به انسان شناسانده است.
النَّجْد: نام ناحیه‌ای است. و أَنْجَدَهُ: قصد نجد را کردم. و رجلٌ نَجدٌ و نَجيدٌ و نَجْدٌ: مرد بسیار قوی و نیرومند و بزرگوار که به خوبی فریادرس است. به مغلوب و شکست خورده گفته می‌شود: مَنْجُود. و النَّجْد: عرق.

نجس

النَّجاسة: کثافت. و این دو نوع است: ۱. آنچه با حواس درک می‌شود. ۲. آنچه با بصیرت درک می‌شود. خداوند مشرکین را به نوع دوم توصیف می‌کند: (إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ)(توبة؛۲۸) نَجَّسَهُ: او را کثیف کرد. و نَجَّسَهُ: کثافت را از او زدود.
النَّاجِس و النَّجِيس: بیماری پلیدی است که دارویی ندارد.

نجم

النَّجْم: ستاره درخشان. ج نُجُوم. و نَجَمَ: طلوع کرد. کلمه النَّجْم گاهی اسم است و گاهی مصدر می‌باشد. سر در آوردن گیاهان از زمین و مطرح شدن دیدگاه و نظر به آن تشبیه شده است.
(فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ)(صافات؛۸۸) یعنی در علم نجوم نگریست.
(وَ النَّجْمِ إِذا هَوى)(نجم؛۱) در معنی آن گفته شده: ۱. منظور از آن(النجم) ستاره است زیرا برای آن لفظ الهُوىً به کار رفته است. ۲. منظور از آن ستاره ثریا است زیرا هر گاه عرب این لفظ را به کار ببرند منظور آن‌ها ستاره ثریا است. ۳. منظور از آن قرآن و نزول تدریجی آن است. این آیه بر این اساس است که فرمود: (فَلا أُقْسِمُ بِمَواقِعِ النُّجُومِ)(واقعة؛۷۵) [البته] این آیه به دو وجه تفسیر شده است(نزول آیات و جایگاه ستارگان).
(وَ النَّجْمُ وَ الشَّجَرُ يَسْجُدانِ)(رحمن؛۶) گفته شده: یعنی ۱. گیاهان بدون ساقه. ۲. منظور ستارگان هستند.

نجو

النَّجاء: اصل این کلمه به معنی جدا شدن از چیزی است. کلمات: نَجا فلانٌ من فلانٍ: فلانی از فلانی جدا شد. و أَنْجَيْتُهُ و نَجَّيْتُهُ: او را نجات دادم، رهانیدم، از همین واژه هستند: (وَ أَنْجَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا)(نمل؛۵۳)،(إِنَّا مُنَجُّوكَ وَ أَهْلَكَ إِلَّا

امْرَأَتَکَ)(عنکبوت؛۳۳)[۱]

النَّجْوَةُ و النَّجَاةُ: مکان مرتفعی که با ارتفاعش از اطرافش جدا شده. البته گفته شده: وجه تسمیه آن به خاطر نجات دهندگی آن از سیل است. نَجَیْتُهُ: او را به خاطر پناه بردن بر بلندای رها کردم. بر این اساس است که فرمود: (فَالْیَوْمَ نُنَجِّیکَ بِبَدَنِکَ)(یونس؛۹۲)[۲]

تَنَاجَی القَومُ: قوم با هم نجوا کردند: (إذا نَاجَیْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیْ نَجْوَاکُمْ صَدَقَةً)(مجادلة؛۱۲) کلمه النَّجْوَی در اصل مصدر است: (إِنَّمَا النَّجْوی مِنَ الشَّیْطانِ)(مجادلة؛۱۰)[۳]

النَّجِیَّ: مناجی، که هم برای مفرد و هم برای جمع به کار می‌رود: (وَ قَرَّبْنَاهُ نَجِیًّا)(مریم؛۵۲) یعنی: و او را نزدیک کردیم و با او سخن گفتیم. انْتَجَیْتُ فلانا: او را برای [مطرح کردن] اسرارم [با او] انتخاب کردم.

نحب

النَّحْب: نذری که فرد مجبور به انجام آن است. قَضَی فلانٌ نَحْبَهُ: فلانی به نذر خود وفا کرد: (فَمِنْهُمْ مَنْ قَضی نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ)(أحزاب؛۲۳) کسی که می‌میرد به آن (قَضَی نَحبَهُ) تعبیر می‌شود؛ مانند: قَضَی أجله. و النَّحیب: گریه همراه با صدا(شیون). و النُّحَاب: سرفه.

نحت

نَحَتَ الخَشَبَ و الحَجَرَ و... مِن الأجسام الصَّلْبَة: چوب و سنگ و... از اجسام سخت را تراشید: (وَ تَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبالِ بُیُوتاً فارِهِینَ)(شعراء؛۱۴۹)[۴] و النُّحَاتَة: براده‌های تراشیده شده. و النَّحِیتَة: خصلت و سرشتی که انسان بر آن سرشته شده.

نحر

النَّحْر: جایی از سینه که محل گردنبند است(گردن). و نَحَرْتُهُ: گردنش را زدم. و: نَحْرُ البعیر: زدن گردن شتر(قربانی کردن شتر) نیز از همین معنی است. آیه: (فَذَبَحُوهَا وَمَا کَادُواْ یَفْعَلُونَ)(بقره؛۷۱) بنا به روایت عبدالله: (فَنَحَرُوهَا وَمَا کَادُواْ یَفْعَلُونَ)(بقرة؛۷۱) می‌باشد.

انْتَحَرُوا علی کذا: با هم جنگیدند که تشبیهی است به قربانی کردن شتر. و نَحْرَةَ الشَّهر و نَحِیرُهُ: اول ماه. و نیز گفته شده: آخرین روز ماه. (فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَ انْحَرْ)(کوثر؛۲) گفته شده: ۱. تشویقی است بر مراعات دو رکن نماز و قربانی

---

۱ «ما تو را و خانواده و پیروان تو را نجات خواهیم داد مگر همسرت را».

۲ «ما امروز لاشه تو را [از امواج دریا و یورش ماهیها] می‌رهانیم».

۳ «نجوا تنها از ناحیه اهریمن است».

۴ «و ماهرانه در دل کوهها خانه‌هائی را بتراشید».

کردن. و این که باید آن‌ها را انجام دهی؛ زیرا این دو در هر دین و آیینی وجود داشته و واجب بوده است. ۲. امری است بر دست گذاشتن بر گردن حیوان قربانی شده [هنگام قربانی کردن]. ۳. تشویقی است بر قتل نفس با از بین بردن شهوت. و النِّحْرِیر: دانای به چیزی [و کاری] و توانای به آن.

نحس

(یُرْسَلُ عَلَیْکُمَا شُوَاظٌ مِنْ نَارٍ وَ نُحَاسٌ)(رحمن؛۳۵) شعله بدون دود. و این در رنگ تشبیهی است به مس. و النَّحْس: نقطه مقابل خوشی و سعادت است(یعنی ناخوشی و بدبختی): (فَأَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ رِیحاً صَرْصَراً فِی أَیَّامٍ نَحِسَاتٍ)(فصلت؛۱۶) که به شکل «نَحْسَات» هم قرائت شده است. در معنی آن گفته شده: ۱. چیزهای شوم و بد یمن. ۲. سختی و مشکلات [ناشی از] سرما. اصل کلمه النَّحْس این است که افق قرمز شود و چون النُحاس در آیه یعنی همچون شعله بدون دود در آید چنین حالتی مثالی برای هر چیز شوم و بد یُمن شده است.

نحل

النَّحْل: زنبور عسل: (وَ أَوْحَى رَبُّکَ إِلَى النَّحْلِ)(نحل؛۶۸) و النِّحْلَة و النَّحْلَة: بخشش. این کلمه همچون هِبَة است با این تفاوت که اخص از آن است؛ زیرا هر هِبَه[ای] نِحْلَة است اما هر نِحْلَة[ی] هِبَه نیست. به بخشش پدر به فرزند گفته می‌شود: نَحَلَ ابنَه کذا، و أنْحَلَهُ. و نَحَلْتُ المرأة: به زن مهریه‌اش را دادم: (وَ آتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً)(نساء؛۴)

نحن

نَحْنُ: این کلمه برای متکلم است زمانی که بخواهد خبری از خود و دیگران بدهد. خداوند در قرآن آن را برای خود به کار برده است: (نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ)(یوسف؛۳) در این مورد گفته شده: ۱. در این آیه خبر دادن خداوند به تنهائی از خودش است اما مانند خبر دادن پادشاهان است. برخی از دانشمندان هم گفته‌اند خداوند این الفاظ را به کار می‌برد زمانی که فعل بعد از آن به واسطه فرشتگانش یا برخی از اولیایش انجام گیرد، پس در این صورت «نحن» عبارت است از خدا و فرشتگان خدا و... (وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْکُمْ)(واقعة؛۸۵) یعنی زمان احتضار. زمانی که فرشتگان ما بر او حاضر می‌شوند؛ فرشتگانی که در این آیه به آن‌ها اشاره می‌کند و می‌فرماید: (تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِکَةُ)(نحل؛۲۸) (إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ)(حجر؛۹) یعنی با واسطه قلم و لوح و جبریل کار نزول

انجام گرفته است.

نخر

(أ إذا كُنّا عظاماً نَخِرَةً)(نازعات؛۱۱)[1] نَخِرَتِ الشَّجَرَةُ: درخت فرسوده شد. و النَّخیر: صدای بینی(خُر خُر). و النّاخر: کسی که خُر خُر می‌کند. ما بالدّار نَاخِرٌ یعنی در خانه نفس کشی نیست، از همین معنی است.

نخل

النَّخْل: درخت خرما. هم برای مفرد و هم برای جمع به کار می‌رود: (کَأَنَّهُمْ أعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِر)(قمر؛۲۰)[2] ج نَخیل: (وَ مِنْ ثَمَراتِ النَّخیلِ)(نحل؛۶۷) و انْتَخَلْتُ الشَّیء: آن چیز را صاف کردم پس بهترینش را از آن گرفتم.

ندد

نَدیدُ الشَّیء: مشارکت چیزی با چیز دیگر در اصل و جوهر [نه در مسایل عَرَضی]. این نوع مشارکت نوعی همسانی و شباهت و مماثلت است با این تفاوت که مماثلت در هر نوع مشارکتی با هر نوع کیفیتی گفته میشود اما «نِدّ» اینگونه نیست؛ پس هر «نِدّ»ی مماثلت است اما هر «مثل»ی «نِدّ» نیست. نِدُّهُ و نَدیدُهُ و نَدیدَتُهُ هر سه به کار می‌روند: (فَلا تَجْعَلُوا لِلّه أنْداداً)(بقرة؛۲۲)

(إنّی أخافُ عَلَیْکُمْ یَوْمَ التَّناد)(غافر؛۳۲) یعنی روز قیامت روزی است که برخی از برخی دیگر می‌گریزند. مانند این آیه که فرمود: (یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أخیهِ و...)(عبس؛۳۴)

ندم

النَّدْم و النَّدامَة: افسوس خوردن نسبت به تغییر رأی نسبت به چیزی که از دست رفته است: (فَأَصْبَحَ مِنَ النّادمینَ)(مائدة؛۳۱) اصل این کلمه از مُنادَمَة الحزن لـه: استمرار غم و اندوه نسبت به کسی، می‌باشد. کلمات النَّدیم و النَّدْمان و الْمُنادم(هم نشین) نزدیک به هم هستند. برخی می‌گویند: کلمات المُنْدامَة و المُداوَمَة نزدیک به هم هستند.

ندا

النِّداء: بلند کردن صدا و آشکار شدن آن. این واژه برای صدای مجرد(صدای بی معنا و بی مفهوم) هم به کار می‌رود، در این آیه منظور همین نوع صدا است: (وَ مَثَلُ الَّذینَ کَفَرُوا کَمَثَلِ الَّذی یَنْعِقُ بِما لا یَسْمَعُ إلّا دُعاءً وَ نداءً)(بقرة؛۱۷۱) یعنی صدایی جز صدای بی معنا که کلامی را

---

۱ «آیا وقتی که استخوانهای پوسیده و فرسوده‌ای خواهیم شد [به زندگی باز گردانده می‌شویم؟]»

۲ «بگونه‌ای که گوئی تنه‌های درختان خرمائی هستند که از جا کنده شده باشند».

اقتضا کند فهمیده نمی‌شود. این کلمه را برای کلامی که معنایی از آن فهمیده شود نیز به کار می‌برند: (وَ إِذْ نادی رَبُّکَ مُوسی)(شعراء؛۱۰)،(وَ إِذا نادَیْتُمْ إِلَی الصَّلاة...)(مائدة؛۵۸) یعنی زمانی که شما را برای نماز فراخواندند. ندا جهت نماز در شرع اسلام دارای الفاظ خاص و شناخته شده‌ای است.

(أُولئِکَ یُنادَوْنَ مِنْ مَکانٍ بَعِید)(فصلت؛۴۴) به کار بردن کلمهٔ النِّداء در این آیه توسط مجرمین هشداری است برای دوری آن‌ها از حقّ.

(إِذْ نادی رَبَّهُ نِداءً خَفِیًّا)(مریم؛۳) ندا زدن خدا با این تصور است که فرد ندا زننده خود را فردی گناهکار و دارای حال و وضعیت ناخوشایندی می‌داند و با انجام گناه فاصله او از خدا دور شده است.

(رَبَّنا إِنَّنا سَمِعْنا مُنادِیاً یُنادِی لِلْإِیمانِ)(آل عمران؛۱۹۳) منظور از المنادی در این آیه: عقل، کتاب نازل شده، رسول فرستاده شده و سایر آیاتی است که به وجوب ایمان به خدا دلالت دارند. و علت این که می گوید: (مُنادِیاً یُنادِی لِلْإِیمانِ) به خاطر آشکار بودن آن‌ها همچون آشکار بودن ندا است. و این که او را به ایمان تشویق می کنند همچون تشویق کردن فرد ندا زننده. اصل کلمه النِّداء از النَّدَی یعنی رطوبت است. صَوتٌ نَدیٌّ: صدای رفیع. به کار بردن «ندا» برای صوت از این جهت است که کسی که آب دهانش زیاد باشد سخن گفتنش نیکو است(دهانش خشک نمی‌شود).

همنشینی و مجالست به النِّداء تعبیر میشود تا جایی که به خود «مجلس» گفته می‌شود: النّادی، الْمُنْتَدَی، النَّدی، و به همنشین هم گفته می‌شود: (فَلْیَدْعُ نادِیَهُ)(علق؛۱۷) یعنی بگذار او همنشینان و هم‌مجلسان خود را صدا بزند. دار النَّدْوَة در مکه نیز مکانی بوده است که مردم در آن گرد می‌آمدند. سخاوت هم تعبیر به النَّدَی می‌شود: فلان أَنْدَی کَفّاً مِنْ فلان: او از دیگری سخی‌تر است.

نذر

النَّذر عبارت است از این که به خاطر اتفاق افتادن کاری چیزی را بر خود واجب کنی که واجب نیست. نَذَرْتُ للّه أمراً: نذر کردم فلان امر را به خاطر خدا انجام دهم: (إِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمنِ صَوْماً)(مریم؛۲۶)[۱]

الإِنْذار: خبرهایی که در آن ترس باشد(سبب ترس مخاطبین باشد). همانطور که التَّبشیر خبرهایی است که در آن سرور و شادی باشد: (فَأَنْذَرْتُکُمْ

---

۱ «من برای خدای مهربان روزه [سکوت و خودداری از گفتار] نذر کرده‌ام».

ناراً تَلَظّی)(لیل؛۱۴)[۱] (وَ اذْکُرْ أخا عاد إذْ أنْذَرَ قَوْمَهُ بِالْأحْقاف)(أحقاف؛۲۱) و النَّذیر: بیم دهنده. و به هر چیزی که انذار(بیم دادن) در آن باشد(بیم دهنده باشد)، انسان یا غیر انسان، النَّذیر گفته می‌شود. (إنّی لَکُمْ نَذیرٌ مُبینٌ)(نوح؛۲)،(وَ جاءَکُمُ النَّذیرُ)(فاطر؛۳۷) ج النُّذُر: (هذا نَذیرٌ مِنَ النُّذُرِ الْأُولی)(نجم؛۵۶) یعنی این از آن چیزهایی است که گذشتگان نسبت به آن بیم داده شدند: (کَذَّبَتْ ثَمُودُ بِالنُّذُر)(قمر؛۲۳)،(فَکَیْفَ کانَ عَذابی وَ نُذُر)(قمر؛۱۸)[۲] و قد نَذِرْتُ: آن را دانستم و از آن حذر کردم.

نزع

نَزَعَ الشیء: آن را از جایگاهش کشید همچون کشیدن کمان از وسطش. این کلمه در مورد أعراض به کار می‌رود نه جوهر: نَزْعُ العَداوة و المَحبّة من القلب: بیرون کشیدن(بیرون انداختن) دشمنی و محبت از قلب: (وَ نَزَعْنا ما فی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍ)(أعراف؛۴۳)[۳]

نَزَعَ فلانٌ کذا: کَند، سلب کرد: (تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ)(آل عمران؛۲۶) در مورد این آیه: (وَ النّازِعاتِ غَرْقاً)(نازعات؛۱) گفته شده: نازعات فرشتگانی هستند که ارواح را از جسم‌ها می‌کَنند و از آن‌ها جدا می‌کنند.

التَّنازُع و المُنازَعَة: به طرف خود کشیدن. از آن تعبیر به مخاصمه و مجادله هم می‌شود: (فَإنْ تَنازَعْتُمْ فی شَیْءٍ فَرُدُّوهُ إلَی اللّهِ وَ الرَّسُولِ)(نساء؛۵۹)[۴]

نزغ

النَّزْغ: وارد شدن در کاری برای فاسد کردن آن(ایجاد فساد): (مِنْ بَعْدِ أنْ نَزَغَ الشَّیْطانُ بَیْنی وَ بَیْنَ إخْوَتی)(یوسف؛۱۰۰) [(وَقُل لِّعِبادی یَقُولُواْ الَّتی هِیَ أحْسَنُ إنَّ الشَّیْطانَ یَنزَغُ بَیْنَهُمْ)(اسراء؛۵۳)[۵]]

نزف

نَزَفَ الماءَ: همه آب را کم کم از چاه خارج کرد. و بئرٌ نَزُوفٌ: چاهی که آبش خالی شده است. و النُّزْفَة: یک مشت آب. ج النُّزَف. و نُزِفَ دَمُهُ، أو دَمْعُهُ:

۱ «من شما را از آتش هولناکی بیم می‌دهم که شعله‌ور می‌شود و زبانه می‌کشد».
۲ «آیا عذاب و عقاب من، و بیم دادنها و برحذر داشتنهای من به چه منوالی بوده است؟!»
۳ «هرگونه کینه‌ای را از دلهایشان می‌زدائیم».
۴ «و اگر در چیزی کشمکش پیدا کردید آن را به خدا [با عرضه به قرآن] و پیغمبر او [با رجوع به سنّت نبوی] برگردانید».
۵ «[ای پیغمبر!] به بندگانم بگو: سخنی [در گفتار و نوشتار خود] بگویند که زیباترین [و نیکوترین سخنها] باشد. چرا که اهریمن [به وسیله سخنهای زشت و ناشیرین] در میان ایشان فساد و تباهی به راه می‌اندازد».

خون یا اشکش خشک شد. و سَکِرَان نَزِیف: با مست شدن عقل و شعورش را از دست داد: (لا یُصَدَّعُونَ عَنْها وَ لا یُنْزِفُونَ)(واقعة؛۱۹)[1]

نزل

النُّزُول: این کلمه در اصل عبارت است از افتادن و سقوط از بالا به سمت پایین. نَزَلَ عن دابّته: از حیوانش پایین آمد: (أَنْزِلْنِی مُنْزَلاً مُبارَکاً وَ أَنْتَ خَیْرُ الْمُنْزِلِینَ)(مؤمنون؛۲۹)[2] إِنْزَالُ اللّه تعالی نِعَمَهُ و نِقَمَهُ علی الخَلْق یعنی دادن نعمت و نقمت خدا به بندگان. این انزال یا با فرو فرستادن خود آن چیز است مانند انزال قرآن. یا با انزال اسباب آن و هدایت انسان به سوی آن است؛ مانند انزال آهن و لباس که اسباب آن نازل شده است: (الْحَمْدُ للّه الَّذی أَنْزَلَ عَلی عَبْدِه الْکِتابَ)(کهف؛۱)،(وَ أَنْزَلْنَا الْحَدِیدَ)(حدید؛۲۵)،(و أَنْزَلْنا عَلَیْکُمْ لِباساً یُوارِی سَوْآتِکُمْ)(أعراف؛۲۶)

فرق بین الإِنْزَال و التَّنْزِیل در وصف قرآن و فرشتگان خدا این است که: التَّنْزِیل به جایی اختصاص دارد که به تدریجی بودن نزول قرآن اشاره می کند اما کلمه الإنزال عام است یعنی هم به معنی تنزیل(تدریج) است و هم نزول دفعی: (نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِینُ)(شعراء؛۱۹۳)،(إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ)(حجر؛۹)،(ثُمَّ أَنْزَلَ اللّهُ سَکِینَتَهُ)(توبة؛۲۶)،(قَدْ أَنْزَلَ اللّهُ إِلَیْکُمْ ذِکْراً رَسُولًا یَتْلُوا عَلَیْکُمْ آیاتِ اللّه)(طلاق؛۱۱-۱۰) گفته شده: منظور از انزال ذکر در این آیه بعثت پیامبر(ص) است. پیامبر اسلام(ص) «ذکر» نامیده شده همانطور که حضرت عیسی(ع) «کلمه» نامیده شده؛ پس بر این اساس کلمه «رَسُولًا» بدل از کلمه «ذِکْراً» است. و نیز گفته شده: «رسولًا» مفعول است.

النُّزُل: آنچه برای مهمان آماده می‌شود: (فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوی نُزُلًا)(سجدة؛۱۹)[3] و در توصیف اهل آتش می گوید: (لَآکِلُونَ مِنْ شَجَرٍ مِنْ زَقُّومٍ... هذا نُزُلُهُمْ یَوْمَ الدِّینِ)(واقعه؛۵۶) و أَنْزَلْتُ فلاناً: او را مهمانی کردم. از کلمه النَّازِلَة که جمع آن نَوَازِل است تعبیر به مشکلات و مصیبت می‌شود. «مَنی مرد» وقتی که از او خارج می‌شود به صورت کنایه النُّزَالَة و النُّزْل گفته می‌شود.

---

۱ «از نوشیدن آن(شراب بهشتی)، نه سر درد می گیرند، و نه عقل و شعور خود را از دست می‌دهند».

۲ «پروردگارا ! مرا در جایگاه پرخیر و برکتی فرود آور و تو بهترین فرودآورندگانی».

۳ «باغهای بهشت که جای زندگی است، از آن ایشان خواهد بود، به عنوان محلّ پذیرائی».

نسب

النَّسب و النِّسْبَة: شریک بودن از یکی از جهات؛ پدری یا مادری: (فَجَعَلَهُ نَسَباً وَ صِهْراً)فرقان؛۵۴) فلانٌ نَسیبُ فلان: فلانی خویشاوند فلانی و یکی از نزدیکان اوست. کلمه النِّسبة در دو مقدار متجانس به کار می‌رود.

نسخ

النَّسْخ: از بین رفتن چیزی به وسیله چیز دیگری که به دنبالش می‌آید؛ مثلا از بین رفتن سایه با آمدن خورشید و بالعکس. یا از بین رفتن جوانی با آمدن پیری. بنابراین، از این کلمه گاهی ازاله فهم می‌شود و گاهی اثبات. و گاهی هم هر دو معنی. و نَسْخُ الکتاب: برداشته شدن حکمی با آمدن حکم دیگر [که با آن در تعارض است]. (ما نَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ أوْ نُنْسِها نَأْتِ بِخَیْرٍ مِنْها)(بقرة؛۱۰۶) در مورد معنی این آیه گفته شده: ۱. عمل به آیه‌ای را از بین نمی‌بریم(دستور به عدم عمل به آیه‌ای نمی‌دهیم) یا از دل بندگان آن را حذف نمی‌کنیم مگر این که بهتر از آن یا همانند آن را جایگزینش می کنیم. ۲. چیزی را ایجاد نمی کنیم و نازل نمی کنیم و به دست فراموشی نمی‌سپاریم مگر این که...

نَسْخُ الکتاب: انتقال صورت یک نوشته به جای دیگر و این اقتضای از بین بردن صورت نخست را ندارد بلکه مقتضی اثبات مانند آن در جای دیگر است. و الاسْتِنْساخ: نسخه برداری. و داوطلب شدن برای آن. گاهی هم کلمه النَّسْخ تعبیر به الاستنساخ می‌شود: (إنّا کُنّا نَسْتَنْسِخُ ما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ)جاثیة؛۲۹)[1] معتقدین به مسئله التَّناسُخ گروهی هستند که منکر روز قیامت می‌باشند که مسئله‌ای است که دین بر آن تأکید دارد. این گروه چنین معتقدند که ارواح با خارج شدن از بدن‌ها(با مردن فرد) به اجسام دیگر منتقل می‌شوند.

نسر

نَسْر: نام بتی است [که در زمان حضرت نوح(ع) پرستیده می‌شد]: (وَ نَسْراً)(نوح؛۲۳) و النَّسْر: نوعی پرنده است. النَّسران: نام دو ستاره است. و نَسَرْتُ کذا: کم کم به آن چیز پرداختم. همچون پرنده که با منقارش کم کم به چیزی می‌پردازد(چیزی را می‌خورد).

نسف

نَسَفَت الرِّیحُ الشَّیْءَ: باد آن چیز را از ریشه در آورد. نَسَفْتُهُ و انْتَسَفْتُهُ: آن را از ریشه کندی(در آوردی): (یَنْسِفُها رَبّی

---

۱ «ما [از فرشتگان خود] خواسته بودیم که تمام کارهائی را یادداشت کنند و بنویسند که شما در دنیا انجام می‌دادید».

نَسْفاً)طه؛۱۰۵)[1] و نَسَفَ البعيرُ الأرضَ: شتر زمین را با پایش کند و خاکش را پراکنده کرد: (ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فی الْیَمِّ نَسْفاً)(طه؛۹۷) یعنی آن را(گوساله سامری) چون گرد و غبار پراکنده در هوا، به دریا پرت می کنیم. و انْتُسِفَ لَونُهُ: رنگش تغییر کرد.

نسک

النُّسُک: عبادت. و النّاسِک: فرد عابد. این کلمه اختصاص به اعمال حج دارد. و المَناسِک: مواضع عبادت و اعمال حج. و النَّسیکَة: قربانی: (فَفِدْیَةٌ مِنْ صِیامٍ أَوْ صَدَقَةٍ أَوْ نُسُکٍ)(بقرة؛۱۹۶)[2] (فَإِذا قَضَیْتُمْ مَناسِکَکُمْ)(بقرة؛۲۰۰)

نسل

النَّسْل: بریدن و انقطاع از چیزی. نَسَلَ الوَبَرُ عَنِ البَعیرِ: پشم از شتر جدا شد(کنده شد).

نَسَلَ: دوید. یَنْسِلُ نَسَلاناً: سرعت گرفت: (وَ هُمْ مِنْ کُلِّ حَدَبٍ یَنْسِلُونَ)(أنبیاء؛۹۶)[3] و النَّسْل: فرزند. زیراً از پدرش جدا شده است(متولد شده است): (وَ یُهْلِکَ الْحَرْثَ وَ النَّسْلَ)(بقرة؛۲۰۵) و تَناسَلُوا: ازدیاد نسل کردند.

نسی

النِّسْیان: فراموش کردن آنچه در ذهن ضبط شده است. این فراموشی یا به خاطر ضعف نیروی قلب(عقل) است یا به خاطر غفلت است و یا عمدا انجام می-گیرد تا از خاطر زدوده شود. نَسیتُهُ نِسْیاناً: آن را فراموش کردم: (وَ لَقَدْ عَهِدْنا إلی آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسیَ وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً)(طه؛۱۱۵)،(فَذُوقُوا بِما نَسیتُمْ لِقاءَ یَوْمِکُمْ هذا)(سجدة؛۱۴)[4]

(سَنُقْرِئُکَ فَلا تَنْسی)(أعلی؛۶) این آیه خبر دادن و ضمانت دادنی است از سوی خدا به پیامبر(ص) مبنی بر این که وحی‌های نازل شده را آنگونه که از حق می‌شنود به گونه‌ای برایش قرار دهد که فراموشش نکند. هر نسیانی از سوی انسان که مورد مذمت خدا قرار گرفته است از نوع نسیان عمدی است: (فَذُوقُوا بِما نَسیتُمْ لِقاءَ یَوْمِکُمْ هذا إِنّا نَسیناکُمْ)(سجدة؛۱۴) یعنی سبب این فراموشی امری تعمدی و عدم توجه به آن از طریق اهانت به آن

---

۱ «بگو: پروردگارم آنها را از جا می کند».

۲ «باید فدیه بدهد، از قبیل [سه روز] روزه یا صدقه [که دادن خوراک یک‌روزه شش نفر ندار است] و یا گوسفندی [که باید ذبح و میان فقراء تقسیم شود]».

۳ «و ایشان شتابان از هر بلندی و ارتفاعی می گذرند».

۴ «بچشید [عذاب جهنّم را] به خاطر این که ملاقات امروز خود را [با پروردگارتان برای حساب و کتاب] فراموش کرده‌اید».

بوده است. و نسبت دادن نسیان و فراموش کردن آن‌ها از سوی خدا به خاطر اهانت به آنان و بی ارزش دانستن و مجازات کردنشان است که آن را ترک کرده‌اند: (فَالْیَوْمَ نَنْساهُمْ کَما نَسُوا لِقاءَ یَوْمِهِمْ هذا)(أعراف؛۵۱)،(نَسُوا اللَّهَ فَنَسِیَهُمْ)(توبة؛۶۷)

(وَ لا تَکُونُوا کَالَّذینَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْساهُمْ أَنْفُسَهُمْ)(حشر؛۱۹) این آیه هشداری است بر این امر که انسان با شناخت خود، خدا را می‌شناسد و فراموش کردن خدا در حقیقت به فراموش کردن خود و عدم شناخت خودش بر می‌گردد.

(وَ اذْکُرْ رَبَّکَ إِذا نَسیتَ)(کهف؛۲۴) ابن عباس می‌گوید: یعنی اگر کاری را انجام دادی و نگفتی إن شاء اللّه، هرگاه به یاد آوردی آن را بگو. عکرمه گوید: «نَسیتَ» یعنی گناهی را مرتکب شدی. معنی آیه این می‌شود که: هرگاه قصد انجام گناهی را کردی خدا را به یاد بیاور زیرا این امر تو را از انجام آن گناه منع می‌کند؛ بنابراین اصل کلمه النّسْی یادآوری چیزی است که فراموش شده مثل کلمه «النِّقْض» یعنی چیزی که ناقض شده و در سخن معمولی النِّسیان اسمی است برای آنچه کم‌تر به آن توجه می‌شود. (نَسْیاً مَنْسِیًّا)(مریم؛۲۳) یعنی به خاطر کم توجهی به آن همچون امری در آمده که فراموش شده باشد اگر چه فراموش نشده است، به همین دلیل است که در ادامه فرمود: «مَنْسِیًّا».

(ما نَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ أَوْ نُنْسِها)(بقرة؛۱۰۶) یعنی حذف ذکر و یاد آن از دل‌ها با قدرت الهی. و النِّساء، النِّسْوان و النِّسْوَة جمع کلمه المَرأة(زن) هستند و از این لفظ نیستند. همانند کلمه القَوم که جمع المَرْء(انسان) می‌باشد: (لا یَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ... وَ لا نِساءٌ مِنْ نساء)(حجرات؛۱۱)،(وَ قالَ نِسْوَةٌ فِی الْمَدینَة)(یوسف؛۳۰)

النَّسَا: نوعی رگ [در بدن] است. تثنیه آن: نَسیان، و جمع آن: أَنْسَاءٌ.

نسأ

النَّسْء: تأخیر در وقت. نُسِئَتْ المرأةُ: زمان حیض زن به تأخیر افتاد، پس به حامله بودنش امیدوار است. در این صورت به او نسُوء گویند. نَسَأَ اللّهُ فی أَجَلِکَ، و نَسَأَ اللّهُ أجَلَکَ: خداوند اجلت را به تأخیر بیندازد(عمرت را طولانی کند). و النَّسیئَة: فروختن اشیاء با تأخیر(بدون نقد). النَّسیء که عرب آن را انجام می‌دادند عبارت بود از تأخیر برخی از شهرهای حرام به ماه‌های دیگر(ماه‌های حرام که مشخص بود و دارای ترتیب خاص بود آن‌ها بنا به مصالحی این نظم حاکم را بر هم می‌زدند): (إِنَّمَا النَّسیءُ

زِیادَةٌ فِی الْکُفْرِ)(توبة؛۳۷)[۱] کلمه «نُنسها» در آیه: (مَا نَنسَخْ مِنْ آیَةٍ أَوْ نُنسِهَا نَأْتِ بِخَیْرٍ مِّنْهَا أَوْ مِثْلِهَا)(بقره؛۱۰۶) به شکل (نَنْسَأْهَا) نیز قرائت شده است که در این صورت معنی آیه عبارت است از: «...یا آن را به تأخیر می‌اندازیم که این امر یا با فراموش کردن آن از ذهن‌ها یا با باطل کردن حکم آن آیه صورت می‌گیرد».

المِنْسَأ: عصا، که با آن چیزهایی را به عقب پرت می‌کند: (تَأْکُلُ مِنْسَأَتَهُ)(سبأ؛۱۴)[۲]

نشر

النَّشْر: پخش و پراکنده کردن. نَشَرَ الثوبَ، و الصَّحِیفَةَ، و السَّحَابَ، و النِّعْمَةَ، و الحَدِیثَ: ...پخش و پراکنده کرد و بسط داد: (وَ إِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ)(تکویر؛۱۰)،(وَ النَّاشِرَاتِ نَشْراً)(مرسلات؛۳) یعنی فرشتگانی که بادها را می‌پراکنند، یا بادهایی که ابرها را پخش می‌کنند. گفته می‌شود: جمع النَّاشِر، نُشُر است.

نَشَرَ المَیِّتُ نُشُوراً: مرده دوباره زنده شد: (وَ إِلَیْهِ النُّشُورُ)(ملک؛۱۵)،(وَ لا یَمْلِکُونَ مَوْتاً وَ لا حَیَاةً وَ لا نُشُوراً)(فرقان؛۳)[۳]

أَنْشَرَ اللّهُ المَیِّتَ فَنُشِرَ: خداوند مرده را زنده کرد پس زنده شد: (ثُمَّ إِذَا شَاءَ أَنْشَرَهُ)(عبس؛۲۲) گفته شده: نَشَرَ اللّهُ المَیِّتَ و أَنْشَرَهُ هر دو به یک معنی هستند. حقیقت این است که جمله: نَشَرَ اللّهُ المَیِّتَ مستعار از نَشْرِ الثَّوْبِ می‌باشد. (وَ جَعَلَ النَّهارَ نُشُوراً)(فرقان؛۴۷) یعنی در روز، انتشار و جستجوی رزق و روزی را برای شما قرار داد. و انْتِشارُ النَّاسِ: منتشر و پخش شدن مردم در پی [به دست آوردن] نیازهایشان: (ثُمَّ إِذَا أَنْتُمْ بَشَرٌ تَنْتَشِرُونَ)(روم؛۲۰)،(فَإِذَا قُضِیَتِ الصَّلاةُ فَانْتَشِرُوا فِی الْأَرْضِ)(جمعة؛۱۰) گفته شده: نَشَرُوا به معنی انْتَشَرُوا می‌باشد. آیه: (وَإِذَا قِیلَ انشُزُوا فَانشُزُوا)(مجادله؛۱۱) به شکل: (و إذا قیل انْشُرُوا فَانْشُرُوا)(مجادلة؛۱۱) نیز قرائت شده است یعنی پراکنده شوید.

الانْتِشار: ورم کردن و بالا آمدن رگ حیوان. و النَّوَاشِر: رگ‌های داخل آرنج(یا دست انسان).

نشز

النَّشْز: جایی از زمین که بالا آمده باشد(بر آمدگی زمین). و نَشَزَ فلانٌ: او

۱ «به تأخیر انداختن [و بهم‌زدن ترتیب ماههای حرام] افزایش در کفر است».

۲ «عصای وی را می‌خوردند».

۳ «و بر مرگ و زندگی و رستاخیز اختیار و توانی ندارند».

قصد برخاستن و رفتن به جای مرتفعی را کرد. و نَشَزَ فلان عن مقره: فلانی از جایگاهش بلند شد. و هر چیز بر آمده و برجسته‌ای ناشز است: (وَ إذا قیلَ انْشُزُوا فَانْشُزُوا)(مجادلة؛۱۱)[1] هر زنده شدنی تعبیر به النَّشْز و الإنْشَاز می‌شود زیرا بلند شدنی است بعد از افتادن: (وَ انْظُرْ إلَی الْعِظامِ کَیْفَ نُنْشِزُها)(بقرة؛۲۵۹) که به دو صورت مضموم و مفتوح بودن حرف نون قرائت شده است. و این که فرمود: (وَ اللَّاتی تَخافُونَ نُشُوزَهُنَّ)(نساء؛۳۴) منظور از نُشُوزُ المرأة بغض زن نسبت به همسرش و سرپیچی از اطاعت او و چشم به دیگری داشتن و از او چشم بریدن است. و عِرْقٌ نَاشِزٌ: رگی که از بدن بیرون زده و برجسته باشد.

نشط

(وَ النَّاشِطاتِ نَشْطاً)(نازعات؛۲) در مورد معنای این آیه گفته شده: ۱. منظور سیاره‌هایی است که از شرق به غرب به دور فلک می‌گردند یا سیارهایی هستند که از مغرب به مشرق در حرکتند؛ زیرا عرب به گاوی که از جایی بیرون می‌رود و به جای دیگر می‌رود، می‌گویند: ثورٌ نَاشِطٌ. ۲. منظور فرشتگانی است که ارواح انسان‌ها را می‌گیرند. ۳. منظور فرشتگانی هستند که امورات جهان هستی را انجام می‌دهند؛ زیرا عرب می‌گوید: نَشَطْتُ العُقْدَةَ: [فلان چیز را] گره زدم. اختصاص کلمه النَّشْط برای گره زدن در مواردی است که باز کردنش آسان است. و آیه هشداری است بر این امر که انجام امور هستی برای فرشتگان امری آسان است.

نشأ

النَّشْءُ و النَّشْأة: به وجود آوردن چیزی و تربیت کردن آن: (وَ لَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأةَ الْأُولی)(واقعة؛۶۲)[2] نَشَأ فلانٌ: فلانی رشد کرد، جوان را از جهت این که در حال رشد است النَّاشِئ گویند.
(إنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ هِیَ أشَدُّ وَطْئاً)(مزمل؛۶) منظور از آن بلند شدن و به نماز [شب] ایستادن است. از همین معنی است که به بلند شدن ابر در آسمان و به تدریج متراکم شدن آن گفته شده: نَشَأ السَّحابُ: (وَ یُنْشِئُ السَّحابَ الثِّقالَ)(رعد؛۱۲)
الإنْشَاء: به وجود آوردن چیزی و تربیت کردن آن، و بیشتر در مورد حیوان(موجود زنده) به کار می‌رود: (قُلْ هُوَ الَّذی أنْشَأکُمْ وَ...)(ملک؛۲۳)،(ثُمَّ

---

۱ «و هنگامی که به شما گفته شد: برخیزید! برخیزید».

۲ «شما که پیدایش نخستین [این جهان را دیده‌اید، و آن را لمس و اوضاع آن را] دانسته‌اید».

أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ)(مؤمنون؛۱۴) این آیات و امثال آن‌ها در مورد ایجادی است که مختص به خدا می‌باشد. و به خاطر شباهت ایجاد آتش به ایجاد انسان فرمود: (أ فَرَأَیْتُمُ النَّارَ الَّتی تُورُونَ أ أَنْتُمْ أَنْشَأْتُمْ شَجَرَتَها أَمْ نَحْنُ الْمُنْشِؤُنَ)(واقعة؛۷۲-۷۱) (أ وَ مَنْ یُنَشَّؤُا فِی الْحِلْیَةِ)(زخرف؛۱۸) یعنی کسی که در زینت و زیور رشد و تربیت می‌یابد [فرزند خدا می‌دانید]؟

نصب

نَصْبُ الشیء: بر پا داشتن چیزی؛ مانند برپا داشتن نیزه و ساختمان و سنگ. و النَّصیب: سنگی است که آن را بر روی چیزی قرار می‌دهند. ج نَصائِب و نُصُب. در میان عرب این کلمه به سنگی گفته می‌شد که آن را عبادت می کردند و بر روی آن قربانی می‌نمودند. (کَأَنَّهُمْ إِلی نُصُبٍ یُوفِضُونَ)(معارج؛۴۳)،(وَ ما ذُبِحَ عَلَی النُّصُبِ)(مائدة؛۳) در جمع آن گاهی هم گفته شده: أَنْصَاب: (وَ الْأَنْصابُ وَ الْأَزْلامُ)(مائدة؛۹۰)

النُّصْب و النَّصَب: سختی، رنج. «نُصْب» در آیه: (إِذْ نَادَی رَبَّهُ أَنِّی مَسَّنِیَ الشَّیْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ)(ص؛۴۱) به شکل «نَصَب» هم قرائت شده است. این کلمه همچون کلمه: بُخْل و بَخَل. (لا یَمَسُّنا فیها نَصَبٌ)(فاطر؛۳۵) و أَنْصَبَنی کذا: مرا به سختی و مشقت انداخت. (عامِلَةٌ ناصِبَةٌ)(غاشیة؛۳)

النَّصیب: بهره و نصیب مشخص: (أَمْ لَهُمْ نَصیبٌ مِنَ الْمُلْکِ)(نساء؛۵۳) و کلمه النَّصْب در اعراب کلمات چیز معروف و مشخصی است(در مقابل رفع و جر قرار دارد).

نصح

النُّصْح: انجام دادن کار یا گفتن قولی که صلاح و خیر صاحبش(طرف مقابل) در آن باشد: (لَقَدْ أَبْلَغْتُکُمْ رِسالَةَ رَبِّی وَ نَصَحْتُ لَکُمْ وَ لکِنْ لا تُحِبُّونَ النَّاصِحینَ)(أعراف؛۷۹) [این کلمه یا از:] نَصَحْتُ له الوُدّ: او را خالصانه نصیحت کردم. و ناصِحُ العَسَل: عسل خالص [می‌آید یا از:] نَصَحْتُ الجِلْدَ: پوست را دوختم. و النّاصِح: خیاط. و النِّصاح: نخ. آیه: (تُوبُوا إِلَی اللَّهِ تَوْبَةً نَصُوحاً)(تحریم؛۸) توبه نصوح یا به معنای توبه خالصانه است یا به معنای توبه محکم و استوار می‌باشد. نَصُوحٌ و نَصَاحٌ همچون ذَهُوب و ذَهَاب است که هر دو صحیح می‌باشند.

نصر

النَّصْر و النُّصْرَة: یاری دادن و کمک کردن: (نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ)(صف؛۱۳)،(وَ کَفی بِاللَّهِ وَلِیًّا وَ کَفی بِاللَّهِ نَصیراً)(نساء؛۴۵) نصرت بنده

توسط خدا چیز مشخص و معلومی است و نصرت خدا توسط بنده یعنی نصرت و یاری دادن بندگان خدا و اقدام به حفظ حقوق و رعایت عهد و پیمان او و نیز گردن نهادن به احکام خدا و دوری از نواهی اوست: (وَ لِیَعْلَمَ اللَّهُ مَنْ یَنْصُرُهُ)(حدید؛۲۵)،(إنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ یَنْصُرْکُمْ)(محمد؛۷)،(کُونُوا أنْصارَ اللَّه (صف؛۱۴)

الانْتِصار و الاسْتِنْصار: درخواست کمک: (وَ الَّذینَ إذا أصابَهُمُ الْبَغْیُ هُمْ یَنْتَصِرُونَ)(شوری؛۳۹)[1]
(فَدَعا رَبَّهُ أنّی مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ)(قمر؛۱۰)
در این آیه فرمود: «فَانْتَصِرْ»، نفرمود: «انْصُرْ» تا هشداری باشد بر این که آنچه از کمک به من می‌رسد به تو خواهد رسید از این جهت که به فرمان تو دعوت می‌کنم. هرگاه مرا کمک کنی در حقیقت خودت را کمک کرده‌ای.

التَّناصُر: تعاون، یکدیگر را یاری دادن: (ما لَکُمْ لا تَناصَرُونَ)(صافات؛۲۵)

النَّصاری: یاران حضرت عیسی(ع). در مورد این کلمه گفته شده: ۱. یاران عیسی با این نام نامیده شدند زیرا فرمود: (کُونُوا أنْصارَ اللَّه کَما قالَ عیسَی ابْنُ مَرْیَمَ لِلْحَوارِیِّینَ مَنْ أنْصاری إلَی اللَّه قالَ الْحَوارِیُّونَ نَحْنُ أنْصارُ اللَّه)(صف؛۱۴) ۲. وجه تسمیه به منسوب بودن آنان به روستایی است که به آن گفته می‌شد: نَصْرانَة، پس گفته می‌شود: نَصْرانیّ(اهل نصرانه). ج نَصارَی: (وَ قالَتِ الْیَهُودُ لَیْسَتِ النَّصاری...)(بقرة؛۱۱۳)

نُصِرَ أرضُ بَنی فلانٍ: زمین فلان قوم باران خیز است. زیرا باران یاری دهنده زمین است(حیات بخش زمین است). و نَصَرْتُ فلاناً: به او بخشیدم. این کلمه یا مستعار از: نَصْرُ الأرض، یا از: عون و یاری دادن می‌باشد.

نصف

نِصْفُ الشَّیء: قسمتی از یک چیز: (وَ لَکُمْ نِصْفُ ما تَرَکَ أزْواجُکُمْ إنْ لَمْ یَکُنْ لَهُنَّ وَلَدٌ)(نساء؛۱۲) و الإنْصافُ فی المُعامَلَة: عدالت در معامله. یعنی به اندازه‌ای سود ببرد که در خریدن جنس از دیگری سود داده است و در ضرر هم به همین صورت. کلمه النَّصَفَة در خدمت کردن هم به کار می‌رود. به خادم گفته می‌شود: ناصِف. ج نُصُف. که به اندازه خدمت به آقایش از او سود می‌برد. و الانْتِصاف و الاسْتِنْصاف: به دنبال خدمت کردن.

نصا

النّاصِیَة: موهای پیشانی. و نَصَوْتُ فُلاناً و

---

[1] «و کسانیند که اگر ستمی بدیشان شد، خویشتن را یاری می‌دهند».

انْتَصَيْتُهُ، و نَاصَيْتُهُ: موهای پیشانی او را گرفتم. (ما مِنْ دَابَّةٍ إلّا هُوَ آخِذٌ بناصيَتِها)(هود؛۵۶)[1] یعنی بر آنان مسلط است. (كَلَّا لَئِن لَمْ يَنتَه لَنَسْفَعاً بِالنَّاصِيَةِ نَاصيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ)(علق؛۱۶- ۱۵)[2] و فلانٌ نَاصِيَةُ قومِه: فلانی سرور قومش است. این عبارت همچون عبارت رأسُهُمْ و عَيْنُهُمْ می‌باشد. والنَّصْيَ: بهترین چراگاه. و فلانٌ نَصِيَّةُ قومٍ: فلانی بهترین فرد قوم است و این تشبیهی است به همان چراگاه.

نضج

نَضَجَ اللَّحْمُ نُضْجاً و نَضْجاً: گوشت کباب شد(پخته شد): (كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَيْرَها)(نساء؛۵۶)[3] و فلان نَضِيجُ الرَّأْيِ: فلانی دارای رأی و نظری قاطع است.

نضد

نَضَدْتُ المتاعَ: بار و بنه را بر روی هم قرار دادم(چیدم). مَنْضُود و نَضِيد: چیزهای روی هم انباشته شده(چیده شده)، متراکم. و النَّضَد: تختی که بار و بنه روی آن انباشته می‌شود. و (طَلْعٌ نَضِيدٌ)(ق؛۱۰) یعنی شکوفه‌های متراکم، از آن استعاره شده است. و ابرهای متراکم به آن تشبیه شده است و به آن‌ها گفته شده:النَّضَد . و أنْضَادُ القومِ: گروه‌های مردم.

نضر

النَّضْرَة: زیبایی، نیکویی، خوشی. این کلمه همچون کلمه النَّضَارَة است: (نَضْرَةَ النَّعِيمِ)(مطففین؛۲۴) یعنی خوشی نعمت را در چهرهایشان می‌بینی. فعلش به صورت: نَضَرَ وجْهُه يَنْضُرُ فهو نَاضِرٌ(اسم فاعل). و نیز نَضِرَ يَنْضَرُ آمده است: (وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ إلى رَبِّها ناظِرَةٌ)(قیامة؛۲۳-۲۲) و نَضَّرَ اللّهُ وَجْهَهُ: خداوند چهره‌اش را زیبا و با نشاط کند.

نطح

النَّطِيحَة: حیوانی که در اثر شاخ زدن بمیرد: (وَ الْمُتَرَدِّيَةُ وَ النَّطِيحَةُ)(مائدة؛۳) و النَّطِيح و النَّاطِح: آهو و پرنده‌ای که به سویت بیایند گویی که شاخت می‌زنند، آن‌ها را شوم دانسته‌اند. و رجلٌ نَطِيحٌ: مرد شوم(بد یمن). و نَوَاطِحُ الدَّهْرِ: سختی‌های روزگار، از این معنی است.

---

۱ «هیچ جنبنده‌ای [اعم از انسان و غیرانسان] نیست مگر این که خدا بر او تسلّط دارد».

۲ «هرگزا هرگز ! [آن چنان نیست که او می‌پندارد]. اگر او [از کارهای خود دست برندارد و به اعمال زشت خویش] پایان ندهد، موی پیشانیش را می‌گیریم و [او را به سوی آتش دوزخ] کشان کشان می‌بریم. موی پیشانی دروغگوی بزهکار».

۳ «هر زمان که پوستهای [بدن] آنان بریان شود، پوستهای دیگری به جای آنها قرار می‌دهیم».

نطف

النُّطْفَة: آب زلال که از آن تعبیر بـه آب مرد(منی) هم می‌شود: (ثُمَّ جَعَلْنـاهُ نُطْفَـةً فِی قَرارٍ مَکِین)(مؤمنون؛۱۳) به مرواریـد هم النُّطفَة گفته می‌شود. و لیلَـةٌ نَطُـوفٌ: شبی که تا صبح باران ببـارد. و النّـاطف: مایعات.

نطق

النُّطق: این کلمه در کلام متعارف عبارت است از صداهای منقطع(بریده بریده) که از زبان خارج می‌شوند و گوش آن‌هـا را می‌شنوند و درک می‌کنـد: (مـا لَکُـمْ لا تَنْطقُونَ)(صافات؛۹۲) این کلمـه جـز در مورد انسان گفته نمی‌شـود، و در مـورد غیر انسان از باب تبعیـت اسـت. وقتـی گفته می‌شود: النّاطِق و الصّامت، مـراد از ناطق آن است کـه دارای صـدا اسـت و صامت نقطه مقابل آن است. به حیوانـات مگر با ذکر قیودی و از باب تشبیه گفته نمی‌شود الناطق.

(لَقَدْ عَلِمْتَ ما هؤُلاءِ یَنْطقُونَ)(أنبیاء؛۶۵)[1] اشاره به این امر است که آنان از جـنس ذوی العقول نیستند.

(قـالُوا أنْطَقَنـا اللَّـهُ الَّـذِی أنْطَـقَ کُـلَّ شَیْءٍ)(فـصلت؛۲۱)[2] در معنـی آن گفتـه شده: منظور عبرت و پند گـرفتن اسـت زیرا آنچه مشخص است این که به سخن آمدن اشیاء [و اعضاء] از جهـت عبـرت گرفتن است. و این که صدای پرنـدگان نطق نامیده شده به اعتبار حضرت سلیمان است که صدای آنان را می‌فهمیـد؛ زیـرا اصل این است کـه هـر کـه از چیـزی معنایی بفهمد نطـق بـه آن اضـافه مـی-شود(نسبت به آن ناطق است) گرچه آن چیز صامت هم باشـد و اگـر از چیـزی معنایی نفهمد نسبت به آن صامت اسـت اگر چه آن چیز ناطق باشد: (عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ)(نمل؛۱۶)

(هـــذا کِتابُنـــا یَنْطِـــقُ عَلَـــیْکُمْ بِالْحَقِ)(جاثیة؛۲۹) کتاب(نوشـته) نـاطق است اما نطق آن را چشم درک می‌کنـد همانطور که کلام ناطق است و نطـق آن را گوش درک می‌کند.

(وَ قالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَـهِدْتُمْ عَلَیْنـا قـالُوا أنْطَقَنَـا اللَّـهُ الَّـذِی أنْطَـقَ کُـلَّ شَیْءٍ)(فصلت؛۲۱) در مورد به نطق آمدن پوست گفته شده: ۱. نطق آن با صـدایی است قابل شنیدن(نطق واقعی اسـت). ۲. دارای معنای اعتبـاری اسـت. و خداونـد نسبت به آنچه در قیامت روی مـی‌دهـد داناتر است. ۳. حقیقت نطق عبارت است از لفظی همچون کمربند که انـسان را در بر می‌گیرد، وجود انسان را فرامی‌گیـرد. المِنْطَق و المِنْطَقَة: آنچـه کمـر انـسان را

---

۱ «و که می دانستی اینها سخن نمی گویند».
۲ «خداوندی ما را به گفتار درآورده است کـه همـه چیز را گویا نموده است».

محکم می گیرد(کمربند).

نظر

النَّظَر: تغییر دادن(به حرکت در آوردن) بصر و بصیرت برای درک و دیدن شیء. گاهی مراد از آن تأمل و تفحص و تدبر است و گاهی هم به معرفت به دست آمده از تفحص اطلاق می‌شود که به آن الرَوِیّة(تدبر، اندیشه) گفته می‌شود. گفته می‌شود: نَظَرْتَ فلم تَنْظُرْ یعنی نگاه کردی اما تأمل و تدبر نکردی. (قُلِ انْظُرُوا ما ذا فِی السَّماواتِ...)(یونس؛۱۰۱) یعنی تأمل کنید. به کار بردن کلمه النَّظَر نزد عامه مردم بیشتر در مورد بصر(دیدن با چشم) است، و نزد خواص بیشتر در مورد بصیرت.

(وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ إِلی رَبِّها ناظِرَةٌ)(قیامة؛۲۳-۲۲) نَظَرْتُ إِلی کذا زمانی است که چشمت را به سوی کسی یا چیزی بیندازی حال آن را ببینی یا نبینی [یکسان است]. و نَظَرْتُ فیه زمانی است که آن چیز را ببینی و در آن تدبر کنی. (أَ فَلا یَنْظُرُونَ إِلَی الْإِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ)(غاشیة؛۱۷) نَظَرْتَ فی کذا: در آن [مسئله یا چیز] تأمل کردی: (فَنَظَرَ نَظْرَةً فِی النُّجُومِ فَقالَ إِنِّی سَقِیمٌ)(صافات؛۸۹-۸۸) و این که فرمود: (أَ وَ لَمْ یَنْظُرُوا فِی مَلَکُوتِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(أعراف؛۱۸۵) تشویقی است بر تأمل کردن در حکمت آفرینش آسمان‌ها و زمین.

نَظَرَ اللّهُ تعالی إِلی عبادِه عبارت است از احسان کردن و بخشیدن نعمت از سوی خدا به بندگان: (وَ لا یُکَلِّمُهُمُ اللّهُ وَ لا یَنْظُرُ إِلَیْهِمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ)(آل عمران؛۷۷) و این آیه بر اساس این معنی است که می‌فرماید: (کَلّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ یَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ)(مطففین؛۱۵)

النَّظَر: انتظار. نَظَرْتُهُ و انْتَظَرْتُهُ و أَنْظَرْتُهُ: آن را به تأخیر انداختم: (وَ انْتَظِرُوا إِنّا مُنْتَظِرُونَ)(هود؛۱۲۲)[۱] (انْظُرُونا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِکُمْ)(حدید؛۱۳)،(وَ ما کانُوا إِذاً مُنْظَرِینَ)(حجر؛۸)

(فَما بَکَتْ عَلَیْهِمُ السَّماءُ وَ الْأَرْضُ وَ ما کانُوا مُنْظَرِینَ)(دخان؛۲۹) نفی انظار(فرصت) از آنان(فرعون و فرعونیان) در این آیه اشاره به این مطلب است که در جای دیگر فرمود: (فَإِذا جاءَ أَجَلُهُمْ لا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لا یَسْتَقْدِمُونَ)(أعراف؛۳۴) [یعنی به آنان هیچ فرصتی داده نشد]. (إِلی طَعامٍ غَیْرَ ناظِرِینَ إِناهُ)(أحزاب؛۵۳) یعنی منتظرین(در انتظار بودن).[۲] در مورد این آیه که فرمود: (رَبِّ أَرِنی أَنْظُرْ إِلَیْکَ)(أعراف؛۱۴۳) در جای دیگری

---

۱ «و چشم به راه باشید و ما هم چشم به راه هستیم».
۲ «نه این که از مدّتی قبل بیائید و در انتظار پخت غذا بنشینید».

غیر از این کتاب به تفصیل به آن خواهم پرداخت.
کلمه النَّظَر در مورد تحیر و تعجب نسبت به امور به کار می‌رود: (فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ)(بقرة؛۵۵)[۱] (وَ تَراهُمْ يُعْرَضُونَ عَلَيْها خاشِعِينَ مِنَ الذُّلِّ يَنْظُرُونَ مِنْ طَرْفٍ خَفِيٍّ)(شوری؛۴۵) در این آیات کلمه «نظر» خبر از تحیر و تعجبی ناشی از کمی بی نیازی نسبت به آنچه مطرح می‌شود دارد.
(وَ أَغْرَقْنا آلَ فِرْعَوْنَ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ)(بقرة؛۵۰) گفته شده: یعنی: ۱. نگاه می کنید. ۲. عبرت می گیرید.
النَّظِير: مانند، همسان. اصل این کلمه: المُناظِر است یعنی هر یک از طرفین وقتی به دیگری می‌نگرد گویی که خود را می‌بیند(گویی هر یک از آن دو به طرف مقابلش می‌نگرد و با او به رقابت برمی‌خیزد).
المُناظَرَة: مباحثه و مبارزه فکر و دیدگاه. و حاضر کردن آنچه با بصیرت دیده می‌شود(ارائه و مطرح کردن آراء و نظرات و دیدگاه‌ها).
النَّظَر: بررسی، که عام‌تر از قیاس است؛ زیرا هر قیاسی نظر(نوعی بررسی) است اما هر نظری، قیاس نیست.

۱ «پس صاعقه آسمانی شما را فرا گرفت، در حالی که می‌دیدید(در نهایت تعجب و تحیر به آن می‌نگریستید)».

نعج

النَّعْجَة: گوسفند ماده. گاو وحشی (کوهی). گوسفند کوهی. ج نِعاج: (إِنَّ هذا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَعْجَةً وَ لِيَ نَعْجَةٌ واحِدَةٌ)(ص؛۲۳) و أَرْضٌ ناعِجَةٌ: زمین نرم.

نعس

النُّعاس: خواب اندک، سبک(چرت): (إِذْ يُغَشِّيكُمُ النُّعاسَ أَمَنَةً مِنْهُ)(أنفال؛۱۱)[۲] (ثُمَّ أَنزَلَ عَلَيْكُم مِّن بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُّعَاساً)(آل عمران؛۱۵۴) گفته شده: در این آیه کلمه النُّعاس عبارت است از سکون و آرامش و اشاره به فرمایش حضرت(ص) است که فرمود: «طُوبَى لِكُلِّ عَبْدٍ نُوَمَةٍ». «خوشا به حال بنده‌ای که آرامش دارد».

نعق

نَعَقَ الرَّاعِي بِصَوْتِه: چوپان صدا زد: (كَمَثَلِ الَّذِي يَنْعِقُ بِما لا يَسْمَعُ إِلَّا دُعاءً وَ نِداءً)(بقرة؛۱۷۱)[۳]

۲ «زمانی را که [از دشمنان و کم‌آبی به هراس افتادید و خداوند] خواب سبکی بر شما افکند تا مایه آرامش و امنیّت [روح و جسم شما] از ناحیه خدا گردد».
۳ «همچون مثل کسی است که [چوپان گوسفندانی باشد و] آنها را صدا بزند، ولی آنها چیزی جز سر و صدا نشنوند».

نعل

النَّعْل: کفش: (فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ)(طـه؛۱۲) از آن تعبیر به ثروتمندی شده است. همانطور که الحَافِی تعبیری است از فرد فقیر.

نعم

النِّعْمَة: حالت و وضعیت نیکو. و النَّعْمَة: برخوردار بودن از وضعیت نیکو(در ناز و نعمت بودن). و کلمه النِّعْمَة به صورت اسم جنس برای کم و زیاد بودن نیکویی به کار می‌رود: (وَ إِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لا تُحْصُوها)(نحل؛۱۸)،(اذْکُرُوا نِعْمَتِیَ الَّتِی أَنْعَمْتُ عَلَیْکُمْ)(بقرة؛۴۰)[1] و الإِنْعَام: رساندن احسان و نیکویی به دیگری. این کلمه وقتی به کار می‌رود که احسان شده از جنس ناطقین باشد؛ مثلاً گفته نمی‌شود: أَنْعَمَ فُلانٌ علی فَرَسِه: (أَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ)(فاتحة؛۷) و کلمه النَّعْمَاء(خوشی و سعادت) نقطه مقابل کلمه الضَّرَّاء(ضرر و زیان و بدبختی) است: (وَ لَئِنْ أَذَقْناهُ نَعْماءَ بَعْدَ ضَرَّاءَ مَسَّتْهُ)(هود؛۱۰)[2] و النُّعْمَی ضد البُؤْسَی است. و النَّعِیم: نعمت بسیار: (فِی جَنَّاتِ النَّعِیمِ)(یونس؛۹) و تَنَعَّمَ: از آنچه در آن نعمت و خوشی زندگی است برخوردار شد: (فَأَکْرَمَهُ وَ نَعَّمَهُ)(فجر؛۱۵)[3] کلمه النَّعَم به شتر اختصاص دارد و جمع آن: أَنْعَام است. وجه تسمیه شتر به این نام به خاطر این است که شتر نزد عرب بزرگ‌ترین نعمت بوده است. کلمه الأَنْعَام هم برای شتر و هم گاو و هم گوسفند به کار می‌رود. به گاو و گوسفند انعام گفته نمی‌شود مگر این که در میان آن‌ها تعدادی شتر هم باشد: (وَ جَعَلَ لَکُمْ مِنَ الْفُلْکِ وَ الْأَنْعامِ ما تَرْکَبُونَ)(زخرف؛۱۲)،(وَ مِنَ الْأَنْعامِ حَمُولَةً وَ فَرْشاً)(أنعام؛۱۴۲) و النُّعَامَی: باد ملایم و لطیفی که از جنوب می‌وزد. و النَّعَامَة: شتر مرغ که شباهتی به شتر دارد. نِعْمَ کلمه‌ای است که در مدح در مقابل کلمه «بِئْسَ» که در ذم به کار می‌رود گفته می‌شود: (نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ)(ص؛۴۴)

نَعَمْ: کلمه‌ای برای جواب مثبت دادن است و از لفظ النِّعْمَة می‌باشد و نیز صحیح است که از لفظ أَنْعَمَ مِنهُ یعنی به نرمی سخن گفت، باشد.

نغض

الإِنْغَاض: تکان دادن سر در مقابل کسی گویی که از [کار یا گفتار] او متعجب

---

۱ «به یاد آورید نعمتی را که بر شما ارزانی داشته‌ام».

۲ «و اگر بعد از ناخوشی و زیان و ضرری که به انسان رسیده است، خوشی و نعمت و منفعتی بدو برسانیم».

۳ «او را بزرگی ببخشد و بدو نعمت بدهد».

شده‌ای: (فَسَيُنْغِضُونَ إِلَيْکَ رُؤُسَهُمْ)(إسراء؛۵۱)[۱] نَغَضَ نَغَضاناً: سرش را تکان داد. و النَّغْض: شتر مرغ. چون سرش را بسیار تکان می‌دهد. و النَّغْض: غضروف شانه.

نفث

النَّفْث: پرتاب کردن آب کم دهان به بیرون. این کم‌تر از التَّفْل است(یعنی اگر آب دهان در هنگام پرت کردن زیاد باشد به آن التَّفل گویند). و نَفْثُ الرّاقی و الساحرِ همان فوت کردن آن‌ها در گره‌ای است که درست کرده‌اند: (وَ مِنْ شَرِّ النَّفّاثاتِ فِی الْعُقَدِ)(فلق؛۴)[۲]

نفح

نَفَحَ الرِّيحُ يَنْفَحُ نَفْحاً: باد وزید. و نَفْحَةٌ طَيِّبَة وزیدنی است از خیر و در شر به طور استعاره به کار می‌رود: (وَ لَئِنْ مَسَّتْهُمْ نَفْحَةٌ مِنْ عَذابِ رَبِّکَ لَيَقُولُنَّ يا وَيْلَنا إِنّا كُنّا ظالِمِينَ)(أنبياء؛۴۶) یعنی اگر کمی از عذاب پروردگارت به آنها برسد گویند: وای بر ما که ستمگر بودیم.

نفخ

النَّفْخ: دمیدن در چیزی(فوت کردن در چیزی): (يَوْمَ يُنْفَخُ فِی الصُّورِ)(طه؛۱۰۲) و این همچون: (فَإِذا نُقِرَ فِی النّاقُورِ)(مدثر؛۸) می‌باشد. دمیدن روح به جسم در آفرینش نخست از همین معنی است: (وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِی)(حجر؛۲۹) و رجلٌ مَنْفُوخٌ: مرد چاق.

نفد

النَّفاد: فنا و از بین رفتن: (إِنَّ هذا لَرِزْقُنا ما لَهُ مِنْ نَفادٍ)(ص؛۵۴) نَفِدَ يَنْفَدُ: از بین رفت: (قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبِّی لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ)(کهف؛۱۰۹) و أَنْفَدُوا: زاد و توشه آنان تمام شد.

نفذ

نَفَذَ السَّهْمُ فِی الرَّمِيَّة نُفُوذاً و نَفاذاً: تیر به هدف خورد و آن را سوراخ نمود(از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج شد). و نَفَذَ فلانٌ فی الأمر نَفاذاً: فلانی در آن کار وارد شد. (إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلّا بِسُلْطانٍ)(رحمن؛۳۳)[۳] و نَفَّذْتُ الأمرَ تَنْفِيذاً: آن کار را اجرا کردم. و المَنْفَذ: محل عبور نفوذ کننده.

---

۱ «پس از آن، سرهایشان را به سویت [به عنوان استهزاء] تکان می‌دهند».

۲ «و از شرّ کسانی که در گره‌ها می‌دمند».

۳ «اگر می‌توانید از نواحی آسمانها و زمین بگذرید، بگذرید، ولیکن نمی‌توانید بگذرید مگر با قدرت عظیم».

نفر

النَّفْر: بیزاری و دور شدن(دور شدن از چیزی) و رفتن به سوی چیز دیگر. نَفَرَ عن الشَّيءِ نُفُوراً: از آن چیز دور شد: (ما زادَهُمْ إلّا نُفُوراً)(فاطر؛۴۲) و نَفَرَ إلی الحرب يَنْفُرُ و يَنْفِرُ نَفْراً: به سوی جنگ رفت. يَومُ النَّفْر: روز جنگ: (انْفِرُوا خفافاً وَ ثقالاً)(توبة؛۴۱)،(إلّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ عَذاباً أليماً)(توبة؛۳۹)[1] و الاسْتِنْفار: تشویق قوم به رفتن به جنگ یا فرار کردن از جنگ. (كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ)(مدثر؛۵۰) که با فتحه و کسره حرف- فاء- خوانده شده است. با کسره یعنی- نافِره- و با فتحه یعنی مُنفره است.(معنی آیه: انگار آنان گورخران رمنده‌ای هستند).

کلمات النَّفَر و النَّفير و النَّفْرَة یعنی گروهی از مردان که می‌توانند به جنگ بروند.

المُنافَرَة: محاکمه کردن یکدیگر در فخر فروشی(به یکدیگر فخر فروختن).

نفس

النَّفْس: در این فرموده خدا به معنی «روح» است: (أخْرِجُوا أنْفُسَكُمْ)(أنعام؛۹۳)،(تَعْلَمُ ما فِي نَفْسِي وَ لا أعْلَمُ ما فِي نَفْسِكَ)(مائدة؛۱۱۶) و در این فرموده خدا: (وَ يُحَذِّرُكُمُ اللّهُ نَفْسَهُ)(آل عمران؛۳۰) منظور از نفس خدا ذات خداست. این ترکیب هر چند اقتضای دو چیز را دارد اما از جهت معنی یکی است و خداوند از هر جهت از دو چیز بودن(دو تا بودن) مبری است. برخی هم گفته‌اند: مضاف شدن نفس به ذات خدا در «نفسه» بر سبیل ملکیت است یعنی نفسی که شما هستید و از آن خدا است.

المُنافَسَة: مجاهده نفس برای شبیه شدن به بزرگان و رسیدن به آنان بدون این که ضرری را متوجه دیگران کند: (وَ فِي ذلِكَ فَلْيَتَنافَسِ الْمُتَنافِسُونَ)(مطففین؛۲۶) و این همانند این آیه است که فرمود: (سابِقُوا إلى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ)(حدید؛۲۱)

النَّفَس: بادی است که از دهان وارد بدن می‌شود و از بینی از آن خارج می‌شود و این همچون غذا برای بدن است و با قطع شدن آن نفس از بین می‌رود. و به «فَرَج» یعنی گشایش در امور، «النَّفَس» گفته می‌شود.

النِّفاس: فرزند دار شدن زنان. ج نُفَاس. و تَنَفُّسُ النَّهار عبارت است از بالا آمدن روز(روشن شدن کامل هوا): (وَ الصُّبْحِ إذا تَنَفَّسَ)(تکویر؛۱۸) و نَفِسْتُ بِكَذا: نفسم نسبت به آن چیز بخل ورزید. و شَيْءٌ نَفِيسٌ، و مَنْفُوسٌ بِهِ، و مُنْفِسٌ: چیز

---

[1] «اگر برای جهاد نروید، خداوند شما را عذاب دردناکی می‌دهد».

با ارزش.

نفش

النَّفْش: پخش شدن پشم: (كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ)(قارعة؛۵) و نَفْشُ الغَنَم: پراكنده شدن گوسفندان. و النَّفَش همان گوسفندان پراكنده شده هستند. (إذْ نَفَشَتْ فيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ)(أنبياء؛۷۸)[1]

نفع

النَّفْع: آنچه به وسيله آن به خيرات و نيكی‌ها دست يافته می‌شود. آنچه با آن به خير و نيكی می‌توان دست يافته شود خير و نيكو است پس«النَّفع» خير است و ضد آن الضُّرّ(شرّ) می‌باشد: (وَ لا يَمْلِكُونَ لأنْفُسِهِمْ ضَرًّا وَ لا نَفْعاً)(فرقان؛۳)

نفق

نَفَقَ الشَّيْءُ يَنْفُقُ: آن چيز رفت و تمام شد. اين امر يا با: ۱. بيع صورت می‌گيرد؛ مثلاً: نَفَقَ البَيْعُ نَفَاقاً: معامله رواج پيدا كرد. نَفَقَ القَوْمُ: بازار آن قوم رواج يافت. ۲. يا با مرگ؛ مثلاً: نَفَقَت الدَّابَّةُ نُفُوقاً: چهارپا از بين رفت. ۳. يا با فنا و از بين رفتن، صورت می‌گيرد؛ مثلاً: نَفَقَت الدَّرَاهِمُ تُنْفَقُ و أنْفَقْتُهَا: پول تمام شد، خرج شد. كلمه الإنْفَاق گاهی در مال است و گاهی در غير آن. گاهی هم واجب است و گاهی نيز مستحب: (وَ أنْفِقُوا فی سَبيلِ اللّه)(بقرة؛۱۹۵)،(و أنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْناكُمْ)(بقرة؛۲۵۴)
(قُلْ لَوْ أنْتُمْ تَمْلِكُونَ خَزائِنَ رَحْمَةِ رَبّی إذاً لَأمْسَكْتُمْ خَشْيَةَ الْإنْفاقِ)(إسراء؛۱۰۰) يعنی ترس از فقر و نداری. أنْفَقَ فُلانٌ زمانی است كه فردی مالش را از دست دهد و فقير شود. پس كلمه الإنْفَاق در آيه ذكر شده همچون الإمْلَاق(فقر و تنگدستی) در اين آيه است: (وَ لا تَقْتُلُوا أوْلادَكُمْ خَشْيَةَ إمْلاقٍ)(إسراء؛۳۱) النَّفَقَة: اسمی است برای آنچه انفاق می‌شود: (وَ ما أنْفَقْتُمْ مِنْ نَفَقَةٍ)(بقرة؛ ۲۷۰)
النَّفَق: مسير سوراخ شده(تونل). و رفتن در مسيرهايی كه تونل دارد: (فَإنِ اسْتَطَعْتَ أنْ تَبْتَغِيَ نَفَقاً فِی الْأرْضِ)(أنعام؛۳۵) و النِّفَاق يعنی وارد شدن به شرع از يک دَر و خارج شدن از آن از دَر ديگر، و به اين خاطر است كه فرمود: (إنَّ الْمُنافِقينَ هُمُ الْفاسِقُونَ)(توبة؛۶۷) يعنی منافقان كسانی هستند كه از دين خارج شده‌اند. و خداوند آن‌ها را بدتر از كافران دانسته است و در مورد سرانجامشان فرمود: (إنَّ الْمُنافِقينَ فِی الدَّرْكِ الْأسْفَلِ مِنَ النَّارِ)(نساء؛۱۴۵)

---

۱ «هنگامی كه گوسفندان مردمانی، شبانگاهان در آن چريده و تباهش كرده بودند».

نفل

النَّفَل: در مورد این کلمه گفته شده: همان غنیمت است، اما به اعتبار وجود آن در جمله معنی آن فرق می کند. اگر در اثر پیروزی به دست آید به آن «غنیمت» گفته می‌شود، و اگر بخششی ابتدایی از سوی خدا باشد به آن النَفَل گویند. برخی هم تفاوت آن‌ها(غنیمت و نفل) را از جهت عموم و خصوص دانسته‌اند. گفته شده: غنیمت آن چیزی است که با سختی یا بدون سختی، فرد استحقاق آن را داشته باشد یا نداشته باشد، قبل از پیروزی باشد یا بعد از آن، به دست آید. اما در مورد النَّفَل چند نظر وجود دارد: ۱. چیزی است که قبل از تقسیم غنیمت به دست می‌آید. ۲. چیزی است که بدون جنگ به مسلمانان می‌رسد، و این همان الفَیْء است. ۳. چیزی از کالا و امثال آن که بعد از تقسیم غنایم جدا و متمایز می گردد، و این فرموده خدا را بر این معنی حمل شده است: (یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَنْفال...)(أنفال؛۱) اصل کلمه الأنفال از النَّفْل یعنی اضافه بر واجب است، و به آن النَافلَة گفته میشود: (وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَکَ)(إسراء؛۷۹)،(وَ وَهَبْنا لَهُ إِسْحاقَ وَ یَعْقُوبَ نافِلَةً)(أنبیاء؛۷۲) یعنی یعقوب نوه اوست. نَفَلْتُهُ کذا: چیز اضافی(فلان چیز اضافی) را به او بخشیدم. و النَوْفَل: بسیار بخشنده.

نقب

النَّقْب [: سوراخ، که] در دیوار و پوست همچون الثَّقْب است در چوب. و المَنْقَب: جای سوراخ شده. و نَقَبَ القومُ: آن قوم رفتند: (فَنَقَّبُوا فِی الْبِلادِ)(ق؛۳۶)[1] و النَّقیب: کسی که درباره وضعیت و احوال قوم جستجو می کند. ج نُقَباء: (وَ بَعَثْنا مِنْهُمُ اثْنَیْ عَشَرَ نَقِیباً)(مائدة؛۱۲)[2]

نقذ

الإنْقاذ: نجات دادن از سقوط و جلوگیری از افتادن در ورطه نابودی: (وَ کُنْتُمْ عَلی شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَأَنْقَذَکُمْ مِنْها)(آل عمران؛۱۰۳)[3]

نقر

النَّقْر: کوبیدن چیزی است که منجر بسوراخ شدنش شود. و المِنْقار: آنست که با آن می کوبند مثل منقار پرنده. از آن تعبیر به بررسی و جستجو شده است:

---

۱ «و در جهان پیشروی کرده‌اند و کشورها را گشوده‌اند و بر شهرها تسلط یافته‌اند».

۲ «و دوازده رهبر برای آنان تعیین کردیم».

۳ «و [همچنین شما با بت‌پرستی و شرکی که داشتید] بر لبه گودالی از آتش [دوزخ] بودید [و هر آن با فرا رسیدن مرگتان بیم فرو افتادنتان در آن می‌رفت] ولی شما را از آن رهانید».

نَقَرْتُ عَنِ الأَمْرِ: در مورد آن کار بحث و بررسی کردم. و به صورت استعاره برای غیبت کردن هم به کار می‌رود: نَقَرْتُهُ: او را غیبت کردم.

النَّقِیرُ: خط نازک موجود در پشت هسته [مثلا خرما]، که برای چیزهای ضعیف [و کم] ضرب المثل شده است(چیزهای ضعیف و کم با آن مثال زده می‌شوند): (وَ لا یُظْلَمُونَ نَقِیراً)(نساء؛۱۲۴)[1] [(أَمْ لَهُمْ نَصِیبٌ مِنَ الْمُلْکِ فَإِذاً لا یُؤْتُونَ النَّاسَ نَقِیراً)(نساء؛۵۳) [2]]

النَّاقُور: شیپور: (فَإِذا نُقِرَ فِی النَّاقُورِ)(مدثر؛۸)

نقص

النَّقْصُ: زیانمندی در بهره و نصیب. کلمه النُّقْصَانُ مصدر است. و نَقَصْتُهُ فهو مَنْقُوصٌ: او را دچار زیان کردم پس زیانمند شد: (وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ)(بقرة؛۱۵۵)

نقض

النَّقْضُ: گسسته شدن یکنواختی ساختمان و ریسمان و باز شدن گره [طناب]، که ضد بستن است. گفته می‌شود: نَقَضْتُ البِنَاءَ و الحَبْلَ و العَقْدَ. به شتر ضعیف گفته می‌شود: النِّقْضُ. از گسستگی و باز شدن ریسمان و گره، نقض عهد و پیمان استعاره شده است: (الَّذِینَ عاهَدْتَ مِنْهُمْ ثُمَّ یَنْقُضُونَ عَهْدَهُمْ)(أنفال؛۵۶)[3] و النَّقِیضانِ مِنَ الکلامِ یعنی یکی با دیگری نمی‌خواند؛ مثلا گفته شود: او در یک مورد و در یک حالت و وضعیت آنگونه است و در همان مورد و حالت و وضعیت آنگونه نیست که این ممکن نیست.

(الَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَکَ)(انشراح؛۳) یعنی شکست.(معنی آیه: همان بار سنگینی که پشت تو را در هم شکسته بود).

نقم

نَقِمْتُ الشَّیْءَ و نَقَمْتُهُ: آن چیز را ناخوشایند و زشت دانستم. این امر یا با زبان انجام می‌گیرد یا با عقوبت و سرزنش کردن: (وَ ما نَقَمُوا إِلَّا أَنْ أَغْناهُمُ اللَّهُ)(توبة؛۷۴)،(وَ ما نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ یُؤْمِنُوا بِاللَّهِ)(بروج؛۸) و النَّقِمَةُ: عقوبت کردن، عذاب دادن: (فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ

---

۱ «و کمترین ستمی بدانان نشود».

۲ «آیا آنان را بهره‌ای از ملک است؟ [اگر ملک و قدرت در دست ایشان بود] در این صورت [پشیزی و سرسوزنی و حتّی به] اندازه سوراخ هسته خرما [که از آن خرما جوانه می‌زند و ناچیزترین شیء بشمار است] به مردم نمی‌دادند».

۳ «کسانی که از آنان پیمان گرفته‌ای [که مشرکان را کمک و یاری نکنند] ولی آنان هر بار پیمان خود را می‌شکنند».

فَأَغْرَقْناهُمْ فِی الْیَمِ)(أعراف؛۱۳۶)[1]

نکب

نَکَبَ عن کذا: از آن چیز منحرف شد: (وَإِنَّ الَّذینَ لَا یُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ عَنِ الصِّراطِ لَناکِبُونَ)(مؤمنون؛۷۴)[2] و المَنْکِبُ: محل اتصال بازو و کتف(شانه). ج مَنَاکِب. به صورت استعاره برای زمین به کار می‌رود همانطور که برای آن(زمین) کلمه الظَّهْر به صورت استعاره به کار برده شده: (فَامْشُوا فِی مَناکِبِها)(ملک؛۱۵)،(ما تَرَکَ عَلی ظَهْرِها مِنْ دَابَّةٍ)(فاطر؛۴۵)

نکث

النَّکْث: باز کردن نخ‌ها در لباس یا پارچه بافته شده که در معنی نزدیک به کلمه النَّقْض یعنی شکستن و بر هم زدن است. به صورت استعاره برای شکستن عهد و پیمان به کار می‌رود: (وَ إِنْ نَکَثُوا أَیْمانَهُمْ (توبة؛۱۲)،(إِذا هُمْ یَنْکُثُونَ)(أعراف؛۱۳۵)[3]

نکح

النِّکاح: اصل این کلمه برای عقد و پیوند زناشویی به کار می‌رود سپس به صورت استعاره برای همبستری(جماع) به کار رفته است. عکس چنین امری محال است؛ زیرا همه اسم‌هایی که برای جماع به کار می‌روند به صورت کنایه هستند چون ذکر آن به صورت مستقیم امری ناپسند است. (وَ أَنْکِحُوا الْأَیامی)(نور؛۳۲)،(فَانْکِحُوهُنَّ بِإِذْنِ أَهْلِهِن)(نساء؛۲۵)

نکد

النَّکَد: هر چیزی که با سختی به خواهنده آن برسد. (وَ الَّذی خَبُثَ لا یَخْرُجُ إِلَّا نَکِداً)(أعراف؛۵۸)

نکر

الإنْکَار: ضد شناختن و آگاهی است و به معنی نشناختن. أنْکَرْتُ کذا، و نَکِرْتُ: آن را نشناختم. اصل این کلمه به معنی این است که چیزی بر دل وارد شود که برایش ناشناخته باشد(تصور آن را نداشته باشد)، و این نوعی از جهل و ناآگاهی است: (فَدَخَلُوا عَلَیْهِ فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنْکِرُونَ)(یوسف؛۵۸)[4] این کلمه گاهی هم برای چیزی که با زبان انکار می‌شود به کار می‌رود، سبب انکار با زبان به

---

۱ «تا [سرانجام کار بدانجا رسید که] از آنان انتقام گرفتیم و لذا ایشان را در دریا غرق نمودیم».

۲ «کسانی که به آخرت ایمان ندارند، از راه [راست] منحرف هستند».

۳ «ناگهان پیمان‌شکنی می‌کردند».

۴ «به پیش یوسف آمدند، و او ایشان را شناخت، ولی آنان وی را نشناختند».

انکار قلب برمی‌گردد اما ممکن است چیزی با زبان انکار شود اما تصویر آن چیز در قلب باشد که در این صورت انکار آن با زبان برابر است با کذب و دروغ. بر این اساس است که فرمود: (یَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللَّهِ ثُمَّ یُنْکِرُونَها)(نحل؛۸۳)،(فَهُمْ لَهُ مُنْکِرُونَ)(مؤمنون؛۶۹) و الْمُنْکَر: هر کاری که عقل‌های سالم حکم به قباحت آن بدهد یا در مقابل قباحت و نیکویی آن توقف کند(نداند که آیا قبیح است یا نیکو) و شرع حکم به قباحت آن بدهد. بر این اساس است که فرمود: (الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْکَرِ)(توبة؛۱۱۲)،(کانُوا لا یَتَناهَوْنَ عَنْ مُنکَرٍ فَعَلُوهُ)(مائدة؛۷۹)،(وَ تَأْتُونَ فِی نادِیکُمُ الْمُنْکَرَ)(عنکبوت؛۲۹)[1] و انکار چیزی از جهت معنا آن است که آن چیز را طوری قرار دهی که شناخته نشود: (نَکِّرُوا لَها عَرْشَها)(نمل؛۴۱)[2] و شناخت آن از جهت معنی، قرار دادن آن به گونه‌ای است که شناخته شود.
از نظر نحویین به کار بردن این واژه به معنی قرار دادن کلمه‌ای در قالب و صیغه‌ای مخصوص. و نَکَّرْتُ علی فُلانٍ و أَنْکَرْتُ: چنان با فلانی برخورد کردم که [از فلان کار] دست بردارد.
(فَکَیْفَ کانَ نَکِیرِ)(ملک؛۱۸) یعنی انکار من.[3] و النُّکْر: نیرنگ و مکر و کار سختی که شناخته شده نیست: (یَوْمَ یَدْعُ الدَّاعِ إِلی شَیْءٍ نُکُرٍ)(قمر؛۶)[4]

نکس

النَّکْس: زیرو رو شدن چیزی از بالا به پایین. و از این معنی است زمانی که بچه‌ای در شکم مادرش پاهایش قبل از سرش بیرون می‌آید و به آن گفته می‌شود: نُکِسَ الوَلَدُ. (ثُمَّ نُکِسُوا عَلی رُؤُسِهِمْ)(أنبیاء؛۶۵) و النُّکْس در مورد بیماری یعنی عَود کردن بیماری بعد از بهبودی بیمار از آن. و در مورد عمر هم فرمود: (وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ)(یس؛۶۸)[5] و این مانند آن چیزی است که فرمود: (وَ مِنْکُمْ مَنْ یُرَدُّ إِلی أَرْذَلِ الْعُمُرِ)(نحل؛۷۰)

---

۱ «و در باشگاهها و مجالس خود [آشکارا و در میان جمع، بدون ترس و خوف از یزدان، و حیا و شرم از مردمان] کارهای زشت انجام می‌دهید؟!»
۲ «تخت او را [با تغییرات محلّ برخی از زینت آلات و رنگ و روغن ظاهری] ناشناخته کنید».
۳ «ببین که خشم و کینه من بر سر ایشان چه آورده است و چه کرده است؟!»
۴ «آن روزی [را خاطر نشان ساز] که فرا خواننده به سوی چیز سختی فرا می‌خواند».
۵ «به هر کس که طول عمر بدهیم، او را از لحاظ حلقت و آفرینش وارونه و واژگونه می‌کنیم».

نکص

النُّکُوص: روی گردانی از چیزی: (نَکَصَ عَلی عَقِبَیْهِ)(أنفال؛۴۸)[1]

نکف

نَکَفْتُ من کذا، و اسْتَنْکَفْتُ منه: از آن خودداری کردم: (لَنْ یَسْتَنْکِفَ الْمَسیحُ أنْ یَکُونَ عَبْداً للّه)(نساء؛۱۷۲)[2] اصل این کلمه از: نَکَفْتُ الشَّیْءَ: آن چیز را دور انداختم. و نیز از: النَّکْف یعنی زدودن اشک از گونه با انگشت است، می‌باشد. و الاِنْتِکَاف: بیرون رفتن از منطقه‌ای و رفتن به منطقه دیگر.

نکل

نَکَلَ عَنِ الشَّیْء: از آن چیز عاجز و ناتوان شد. و نَکَلْتُهُ: او را بستم. و النِّکْل بستن حیوان و لگام کردن اوست. این دو کار، حیوان را از حرکت باز می‌دارد. ج الأنْکَال: (إنَّ لَدَیْنا أنکالاً وَ جَحیماً)(مزمل؛۱۲)[3]

نم

النَّم: بدگویی کردن، سخن چینی کردن. و النَّمیمَة همان بدگویی کردن است. و رَجُلٌ نَمَّامٌ: مردی که [نسبت به دیگران] بسیار بدگویی می‌کند، بسیار سخن چینی می‌کند: (هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیمٍ)(قلم؛۱۱) و اصل کلمه النَّمیمَة عبارت است از سخن گفتن و حرکت کردن به صورت آهسته می‌باشد.

نمل

(قالَتْ نَمْلَةٌ یا أیُّهَا النَّمْلُ)(نمل؛۱۸) مورچه. و طَعامٌ مَنْمُولٌ: غذایی که در آن مورچه است. و، النَّمْلَة: جراحتی که از پوست سر زده است و در شکل و شمایل به مورچه شباهت دارد. و به شکاف ایجاد شده در سُم حیوان نیز گفته شده. کلمه النَّمل به صورت استعاره به نمیمه(سخن چینی) گفته شده و این به در نظر گرفتن حرکت آهسته و بی سر و صدای مورچه است. گفته می‌شود: هو نَمِلٌ، و ذُو نَمْلَةٍ، و نَمَّالٌ یعنی او فردی سخن چین است. و تَنَمَّلَ القَوْمُ: قوم همچون گروه مورچه‌ها متفرق شدند. و الأنْمُلَة: بند انگشتان. ج أنامِل.

نهج

النَّهْج: راه و روش روشن. و نَهَجَ الأمْرُ و أنْهَجَ: روشن و آشکار شد. و مَنْهَجُ

---

۱ «بر پاشنه‌های خود چرخید [و از عهد و پیمان خود دست کشید]».

۲ «هرگز مسیح ابائی از این ندارد که بنده‌ای [از بندگان متواضع] برای خدا باشد».

۳ «نزد ما غل و زنجیرها و آتش سوزان دوزخ است».

الطَّرِيق و مِنْهَاجُهُ: راه و مسير آشكار و واضح: (لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَ مِنْهاجاً)(مائدة؛۴۸) نَهَجَ الثَّوْبُ و أَنْهَجَ: آثار كهنگى در لباس نمايان شد(لباس كهنه و فرسوده شد).

نهر

النَّهْر: محل جارى شدن آب روان(رود). ج أَنْهَار: (وَ فَجَّرْنا خِلالَهُما نَهَراً)(كهف؛۳۳) خداوند اين كلمه را مثالى براى فضل و فيضان نعمتش در بهشت براى مردم(مؤمنين) قرار داده است. (إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ)(قمر؛۵۴)،(جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ)(مائدة؛۱۱۹) اين كلمه به معنى وسعت و فراخى نيز آمده است كه تشبيهى است به رُود. و أَنْهَرْتُ الدَّمَ: خون را جارى كردم. و أَنْهَرَ الماءُ: آب جارى شد. و نَهْرٌ نَهِرٌ: رود پُر آب. و النَّهار: زمانى كه نور در آن پخش ميشود(روز). در نظر شرع اسلام زمان بين روشن شدن هوا(فجر) تا غروب خورشيد النَّهار ناميده مى‌شود. البته در اصل النَّهار زمان بين طلوع خورشيد تا غروب خورشيد است: (وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ اللَّيْلَ وَ النَّهارَ خِلْفَةً)(فرقان؛۶۲) و النَّهْر و الانتهار: راندن با غلظت(با تندى): (فَلا تَقُلْ لَهُما أُفٍّ وَ لا تَنْهَرْهُما)(إسراء؛۲۳)[1] (وَ أَمَّا السَّائِلَ فَلا تَنْهَرْ)(ضحى؛۱۰)

نهى

النَّهى: بازداشتن و مانع شدن از چيزى: (أَ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهى عَبْداً إِذا صَلَّى)(علق؛۱۰-۹) اين «نهى كردن» از جهت معنى است، خواه با قول انجام گيرد يا غير آن، فرق نمى‌كند. اگر با قول انجام گيرد فرق نمى‌كند كه با لفظ: «اجتناب كن»، يا با لفظ: «انجام نده» باشد. اگر گفته شود: اين كار را انجام مده(لا تفعل كذا) نهى از هر دو جهت است هم لفظ و هم معنى: (وَ لا تَقْرَبا هذِهِ الشَّجَرَةَ)(بقرة؛۳۵)
(وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوى)(نازعات؛۴۰) در اين آيه منظور اين نيست كه به نفسش گفته باشد: اين كار را مكن، بلكه خواسته نفسش را از شهوت منع كند و او را از آنچه به آن تمايل دارد و به سويش ميرود دور كند. مسئله نهى از منكر گاهى با دست و گاهى با زبان و گاهى با قلب انجام مى‌گيرد: (أَتَنْهانا أَنْ نَعْبُدَ ما يَعْبُدُ آباؤُنا)(هود؛۶۲) و اين كه فرمود: (إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ... وَ يَنْهى عَنِ

---
۱ «اُف به آنان مگو! [و بر سر ايشان فرياد مزن] و آنان را از پيش خود مران».

الْفَحْشاءِ)(نحل؛۹۰) یعنی بر انجام کار نیک تشویق و از انجام کار بد باز می‌دارد. این تشویق و بازداشتن گاهی به وسیله عقل انجام می‌گیرد و گاهی از طریق شریعتی که برای ما تشریع شده است.

الانتهاء: دوری کردن [و متنفر شدن] از چیزی که از آن نهی شده: (لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ وَ اهْجُرْنِي مَلِيًّا)(مریم؛۴۶)[1]

النُّهیَة: عقل و خرد نهی کننده از قبایح. ج نُهًی: (إِنَّ فِي ذلِكَ لَآياتٍ لِأُولِي النُّهى)(طه؛۵۴)

نوب

النَّوْب: دوباره برگشتن چیزی به جایی. گفته می‌شود: نَابَ نَوْباً و نَوْبَة: پی در پی برگشت. به زنبور عسل به خاطر برگشتن پی در پی او به کندویش گفته می‌شود النَّوْب. و نَائِبَةٌ نائبة: حادثه‌ای که دوباره برمی‌گردد(یعنی بعد از اتفاق افتادنش دوباره اتفاق می‌افتد). و الإنابة إلی اللّه تعالی: برگشتن به سوی خدا با انجام توبه و اخلاص عمل نسبت به ذات او: (وَ خَرَّ راكِعاً وَ أَنابَ)(ص؛۲۴)،(وَ أَنِيبُوا إِلى رَبِّكُمْ)(زمر؛۵۴)[2]

نوح

نوح: نام یکی از پیامبران خداست. و النَّوح: مصدر نَاح: با داد و فریاد صدا زد، است. اصل کلمه النَّوْح یعنی گرد آمدن زنان در نوحه سرایی. این کلمه از التَّناوح یعنی تقابل می‌باشد. گفته می‌شود: جَبلان یَتَنَاوَحَان یعنی دو کوه به هم رسیده(به هم چسبیده).

نور

النُّور: روشنایی منتشر شده‌ای که به ابصار [برای دیدن و درک] کمک می‌کند، که دو نوع است: دنیوی و اُخروی. دنیوی دو نوع است: ۱. نور الهی مانند نور عقل و نور قرآن: (قَدْ جاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ وَ كِتابٌ مُبِينٌ)(مائدة؛۱۵)[3] (نُورٌ عَلى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ)(نور؛۳۵) ۲. آنچه از اجسام نورانی مانند خورشید و ماه و ستارگان و... منتشر می‌شود و با چشم سر محسوس است: (هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِياءً وَ الْقَمَرَ نُوراً)(یونس؛۵)[4]

---

۱ «اگر [از این کار یکتاپرستی و ناسزاگوئی درباره بتان] دست نکشی، حتماً تو را سنگسار می‌کنم. برو برای مدّت مدیدی از من دور شو [تا آتش کینه و خشمم فروکش کند، و دست به خون تو نیالایم]».

۲ «و به سوی پروردگار خود برگردید».

۳ «از سوی خدا نوری [که پیغمبر است و بینشها را روشنی می‌بخشد] و کتاب روشنگری [که قرآن است و هدایت‌بخش مردمان است] به پیش شما آمده است».

۴ «خدا است که خورشید را درخشان و ماه را تابان گردانده است».

تخصیص خورشید به الضَّوء، و ماه به النّور از جهت اخص بودن الضّوء بر النّور است. (وَ قَمَراً مُنِيراً)(فرقان؛۶۱) ماه نورانی.
خداوند متعال ذات خود را «نور» نامیده است از این جهت که ذات او روشنی بخش است: (اللَّهُ نُورُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(نور؛۳۵) و چنین نامیدنی از جهت مبالغه فعل اوست.
النَّار: شعله‌ای که با حواس قابل درک است: (أَ فَرَأَيْتُمُ النَّارَ الَّتِي تُورُونَ)(واقعة؛۷۱) خود حرارت، آتش جهنم که در این آیه به آن اشاره می کند: (النَّارُ وَعَدَهَا اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا)(حج؛۷۲) آتش جنگ: (كُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ)(مائدة؛۶۴)
برخی می گویند: کلمات النَّار و النُّور از یک ریشه هستند و در بسیاری از موارد ملازم هم می‌باشند(به جای هم به کار می‌روند)، اما النَّار متاعی است دنیوی و النّور متاعی است اُخروی [برای مؤمنین]. به همین خاطر است که کلمه الاقتباس برای «نور» به کار می‌رود: (انْظُرُونا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ)(حدید؛۱۳)[1]
المَنَارَة: این کلمه یا از النور یا از النار است مانند: منارةُ السِّراج، و یا جایی است که مؤذن در آن اذان می گوید. و مَنَارُ الأرض: بلندی‌های زمین.

نوس

النَّاس: در مورد اصل این کلمه گفته شده: ۱. اصل این کلمه أُناس بوده که وقتی الف و لام بر آن وارد شده فاء الفعل آن حذف شده است. ۲. این کلمه مقلوب کلمه «نَسی» است و اصل آن «إنسیان» بر وزن إفعلان است. ۳. اصل آن از: نَاسَ يَنُوس: مضطرب شد، می‌باشد.
نُسْتُ الإبلَ: شتر را آب دادم.
(قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ)(ناس؛۱) کلمه النَّاس به صورت مجازی با تذکیر آورده می‌شود و منظور از آن فضلا است نه همه آنانی که نام النَّاس آنان را در بر می گیرد. و این زمانی است که صفای انسانیت که همان وجود عقل، نام نیک و سایر اخلاق زیبا، و معانی مخصوص به آن است مدّ نظر باشد. (آمِنُوا كَما آمَنَ النَّاسُ)(بقرة؛۱۳) یعنی آنگونه که، افرادی که معنی انسانیت در آنان یافت می‌شود، انجام می‌دهند انجام دهید. در اینجا منظور از انسان شخص خاصی نبوده بلکه قصد معنا را کرده است. در بعضی موارد هم نوع انسان مقصود است یعنی معنای انسانیت در نظر داشته هر انسانی که باشد و چه بسا قصد نوع، آنچنان که هست، مد نظر بوده [؛مانند]: (أَمْ يَحْسُدُونَ

---

۱ «منتظرمان بمانید تا از نور شما فروغ و پرتوی [به ما بتابد و از آن] استفاده کنیم».

النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِه)(نساء؛۵۴) «آیا آنان بر چیزی حسد می‌برند که خداوند از روی فضل و رحمت خود(با برانگیختن محمّد) به مردم داده است».

نوش

النَّوْش: گرفتن. و تَناوشَ القَوم کذا: آن را گرفتند: (وَ أَنَّى لَهُمُ التَّناوُشُ من مَكَان بَعيد)(سبأ؛۵۲) یعنی [به هنگام گرفتار شدنِ در چنگال مجازات الهی در روز قیامت] چگونه می‌توانند ایمان را از مکان دور(دنیا) بگیرند و به آن دست یابند در حالی که آنگاه که در دنیا بودند و مختار بودند و به آن نزدیک بودند و می‌توانستند از آن بهره ببرند این کار را نکردند. این آیه اشاره به چنین روزی دارد که: (يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آياتِ رَبِّكَ لا يَنْفَعُ نَفْساً إيمانُها...)(أنعام؛۱۵۸) این کلمه(النَّوْش) یا از النَّؤُش است که ابدال صورت گرفته است مانند: أقّتت در وُقِّتَت، یا از النَّأش است که به معنی طلب، می‌باشد.

نوص

نَاصَ إلى كذا: به او پناه برد. و نَاصَ عنه يَنُوصُ نَوْصاً: از او روی گرداند. و المَناص: پناهگاه: (وَ لاتَ حِينَ مَناصٍ)(ص؛۳)

نیل

النَّيْل: آنچه انسان با دستش آن را می‌گیرد(به آن دست می‌یابد). نِلْتُهُ أنالُهُ نَيْلاً: به آن دست یافتم: (لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ)(آل عمران؛۹۲)،(وَ لا يَنالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَيْلاً إلاّ كُتِبَ لَهُم بِهِ عَمَلٌ صالِحٌ)(توبة؛۱۲۰)[1]

النَّوال در حقیقت یعنی بخششی که انسان [به خاطر کاری که انجام داده] می‌گیرد و آن چیزی نیست که مقصود او بوده است(یعنی در انجام آن کار مقصودش گرفتن آن بخشش نبوده است بلکه هدف چیز دیگری بوده است): (لَنْ يَنالَ اللَّهَ لُحُومُها وَ لا دماؤُها وَ لكنْ يَنالُهُ التَّقْوى مِنْكُمْ)(حج؛۳۷)

نوم

النَّوم: در مورد این کلمه چندین نظریه است که همه آن‌ها از جهاتی صحیح هستند: ۱. استراحت اعصاب به وسیله رطوبتی که به آن می‌رسد. ۲. گرفتن جان از طرف خدا از راهی غیر از مرگ: (اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ...)(زمر؛۴۲) ۳. نوم مرگ خفیف و موت خواب سنگین است. و رَجُلٌ نُؤُومٌ و نُوَمَةٌ: مردی که

---

۱ «و به دشمنان دستبردی نمی‌زنند [و ضرب و قتل و جرحی نمی‌چشانند و اسیر و غنیمتی نمی‌گیرند] مگر این که به واسطه آن، کار نیکونی برای آنان نوشته می‌شود».

بسیار می‌خوابد. و المَنام: خواب: (وَ مِنْ آیاتِهِ مَنامُکُمْ بِاللَّیْلِ)(روم؛۲۳) و المَنامَة: لباس و پارچه‌ای که در آن کسی می‌خوابد. و نامَ الثَّوبُ: لباس کهنه شد. به کار بردن «نَوم» در این مورد از باب تشبیه است.

نون

النُّون: یکی از حروف هجاء است. و النُّون: ماهی بزرگ. حضرت یونس(ع) ذا النّون نامیده شده: (وَ ذَا النُّونِ)(أنبیاء؛۸۷) زیرا یک ماهی بزرگ او را قورت داد.

ناء

نَاء بِجانِبِه یَنُوء و یَنَاء. أبو عبیدة می‌گوید: نَاءَ مانند نَاعَ یعنی برخاست، می‌باشد. و أنَأْتُهُ: او را به برخاستن و بلند شدن واداشتم. (ما إِنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوأُ بِالْعُصْبَةِ أُولِی الْقُوَّةِ)(قصص؛۷۶)[1]

نأی

(نَأی بِجَانِبِه)(اسراء؛۸۳) أبو عمرو میگوید: نَأی یَنْأی نَأْیاً مانند نَعَی یعنی اعراض کرد، می‌باشد. و أبو عبیدة میگوید: یعنی دور شد. و نَأی بِجَانِبِه عبارت است از تکبر ورزیدن و نیز گفته شده: به معنی [از بندگی و اطاعت خدا] دور میشود، می‌باشد. کلمه النُّوَی از این ریشه است و به حفره کوچک یا گودال جویی مانندی گفته می‌شود که به دور چادر یا خیمه حفر می‌کنند تا آب را از آن دور کنند(مانع ورود آب به آنجا شوند). و کلمه النِّیَّة مصدر و اسم «نَویت» می‌باشد و آن عبارت است از: توجه قلب به انجام کار، و مربوط به این قسمت نیست.

****

---

۱ «که [حمل صندوقهای] خزائن آن بر گروه پر زور و با قدرت سنگینی می کرد».



وبل

الوَبْل و الْوَابِل: باران سنگین(باران شدید): (فَأصابَهُ وابِلٌ)(بقرة؛۲۶۴)[1] به خاطر وجود معنی «سنگین، شدید» در این کلمه به کاری که ترس زیان و ضرر از آن می‌رود گفته شده: وَبال: (فَذاقُوا وَبالَ أمْرِهِمْ)(تغابن؛۵)[2] به غذا و گیاه مضر یعنی غذا و گیاهی که فرد از ضرر و زیانش می‌ترسد [نیز] گفته می‌شود: طعامٌ وَبیلٌ، و کلاٌ وَبیلٌ. (فَأخَذْناهُ أخْذاً وَبِیلًا)(مزمل؛۱۶) یعنی «ما هم او را به سختی فرو گرفتیم(دچار عذاب کردیم)».

وبر

الوَبَر: کُرک. ج أوْبار: (وَ مِنْ أصْوافِها وَ أوْبارِها)(نحل؛۸۰) وَبَرَ الرَّجُلُ فی مَنزِلِه: آن مرد در منزلش اقامت کرد. و گفته شده: وِبار نام سرزمینی بوده متعلق به قوم عاد.

۱ «باران شدیدی بر آن ببارد».

۲ «آنان زیان و ضرر[عقوبت ناگوار] کارهای خود را [در دنیا] چشیدند».

وبق

وَبَقَ. وَبَقاً و مَوْبِقاً زمانی است که کسی در جایی حبس شود و در آنجا نابود شود(هلاک و نابود شد): (وَ جَعَلْنا بَیْنَهُمْ مَوْبِقاً)(کهف؛۵۲)[3] أوْبَقَهُ: نابودش کرد: (أوْ یُوبِقْهُنَّ بِما کَسَبُوا)(شوری؛۳۴)[4]

وتن

الوَتِین: رگی است در بدن که به کبد خون می‌رساند و اگر قطع شود صاحبش می‌میرد: (ثُمَّ لَقَطَعْنا مِنْهُ الْوَتِینَ)(حاقة؛۴۶) و الْمَوْتُون: کسی است که رگ «وتین» او قطع شده باشد. و الْمُواتَنَة: نزدیکی و قرب به سان نزدیکی رگ «وتین».

وتد

الوَتِد و الوَتَد: میخ. وَتَدْتُه أتِدُهُ وَتْداً: آن را میخکوبی کردم(محکم کردم): (وَ

۳ «و میانشان مهلکه راه می‌اندازیم(چیزی که سبب هلاکت آنها باشد که همان عداوت است)».

۴ «یا اگر بخواهد کشتیها را به خاطر کارهائی که سرنشینان آنها مرتکب شده‌اند، نابود می‌سازد».

الْجبالَ أوْتاداً)(نبأ؛۷)[1] کیفیت میخ کردن کوهها را به بعدا موکول می کنیم. گاهی حرف «تاء» این کلمه در حرف «دال» ادغام می‌شود و تبدیل به: «ودّ» میگردد.

وتر

الوَتْر در عدد خلاف الشَفع(تک، جفت) که قبلا درباره آن توضیح داده شد(به حرف «شین» کلمه «شفع» مراجعه شود): (وَ الشَّفْعِ وَ الْوَتْرِ)(فجر؛۳) أوْتَرَ فی الصلاة: نماز را تک کرد. الوِتْر و الوَتْر هر دو درست است.

وَتَرْتُهُ: به او بدی کردم: (وَ لَنْ یَتِرَکُمْ أعْمالَکُمْ)(محمد؛۳۵)[2] و التَواتُر: دنبال کردن چیزی قدم به قدم(یکی یکی، پی در پی): (ثُمَّ أرْسَلْنا رُسُلَنا تَتْرا)(مؤمنون؛۴۴)[3]

وثق

وَثِقْتُ به أثِقُ ثِقَةً: در کنارش آرامش یافتم و به او اعتماد نمودم. و أوْثَقْتُهُ: او را [محکم با بند یا ...] بستم. و الوَثاق و الوِثاق: آنچه با آن چیزی یا کسی را می‌بندند(بند، قید). و الوُثْقی: این کلمه مؤنث کلمه الأوْثَق(بس محکم و استوار) می‌باشد: (وَ لا یُوثِقُ وَثاقَهُ أحَدٌ)(فجر؛۲۶)،(حَتّی إذا أثْخَنْتُمُوهُمْ فَشُدُّوا الْوَثاقَ)(محمد؛۴) و المیثاق: قرار دادی که با قسم و عهد و پیمان مورد تأکید قرار می گیرد: (وَ إذْ أخَذَ اللّهُ میثاقَ النَّبِیّینَ)(آل عمران؛۸۱) و المَوْثِق اسمی است برای عهد و پیمان مؤکد: (قالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَکُمْ حَتّی تُؤْتُونِ مَوْثِقاً مِنَ اللّهِ... مَوْثِقَهُمْ قالَ اللّهُ عَلی ما نَقُولُ وَکیلٌ)(یوسف؛۶۶)[4] و الوُثْقی از لحاظ معنی نزدیک به کلمه المَوثق است: (فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقی)(بقرة؛۲۵۶)[5] رَجُلٌ ثِقَةٌ، و قوم ثِقَةٌ: مرد و قوم مورد اعتماد.

وثن

الوَثَن: این کلمه مفرد الأوثان است، و آن عبارت است از سنگی که عبادت می‌شد: (إنَّما اتَّخَذْتُمْ مِنْ دُونِ اللّهِ

---

۱ «و آیا کوهها را میخهائی [برای نگاهداری زمین در برابر فشار موادّ مذاب درونی] ننموده‌ایم؟»

۲ «و هرگز از [اجر و ثواب] اعمالتان نمی کاهد(کاستن اجر و پاداش کار بدی است و خداوند چنین نمی کند)».

۳ «سپس پیغمبران خود را یکی پس از دیگری [به سوی اقوامشان] روانه کردیم».

۴ «گفت: من هرگز او را با شما نخواهم فرستاد تا این که عهد و پیمان مؤکّد و استوار با سوگند به خدا، با من نبندید که او را [سالم] به من برمی گردانید، مگر که [بر اثر مرگ و یا غلبه دشمن و یا عامل دیگر] قدرت از شما سلب گردد. [فرزندانش پیمانش را پذیرفتند و خدای را به شهادت طلبیدند.] هنگامی که با پدر پیمان بستند، گفت : خداوند آگاه و مطلع بر آن چیزی است که [به همدیگر] می گوئیم».

۵ «به محکم‌ترین دستاویز درآویخته است».

أوْثاناً)(عنکبوت؛۲۵) أوْثَنْتُ فلاناً: بخشش او را زیاد کردم.

وجب

الوُجُوب: ثبات، پایداری. که دارای چند وجه است: ۱. در مقابل ممکن. ۲. آنچه که اگر انجام نگیرد فرد مستحق لوم و سرزنش خواهد بود. این هم دو نوع است: ۱. عقلی؛ مانند: وجوب معرفت وحدانیت خدا و معرفت نبوت و... ۲. وجوب از جهت شرع؛ مانند: وجوب عبادات مفروضه. و وَجَبَتِ الشَّمسُ: خورشید پنهان شد. همچون کلمات: سَقَطَت و وَقعت: سقوط کرد، افتاد، می‌باشد: (فَإذا وَجَبَتْ جُنُوبُها)(حج؛۳۶) یعنی و هنگامی که [نقش زمین شدند و] بر پهلوهایشان افتادند. و گناهان کبیره از این جهت که خداوند آتش را بر انجام دهنده آن‌ها واجب کرده است تعبیر به المُوجِبات شده است.

وجد

الوُجُود بر چند نوع درک می‌شود: ۱. وجود با یکی از حواس پنجگانه: وَجَدْتُ زیداً، و وَجَدْتُ طعمَهُ. ۲. وجود با نیروی شهوت: وَجَدْتُ الشِّبَعَ: گرسنگی را احساس کردم. ۳. وجود با نیروی غضب؛ مانند وجود حزن و ناخوشنودی. ۴. وجود با نیروی عقل یا به واسطه عقل؛ مانند معرفت خدا و نبوت. آنچه از «وجود» که به خدا نسبت داده می‌شود به معنای علم مجرد است زیرا خداوند منزه از توصیف با جوارح و آلات است؛ مثلا: (وَ ما وَجَدْنا لِأكْثَرِهِمْ مِنْ عَهْدٍ وَ إنْ وَجَدْنا أكْثَرَهُمْ لَفاسِقِين)(أعراف؛۱۰۲) «معدوم» | که در مقابل «وجود» است | نیز بر این چند وجه است که بیان شد.

(فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ)(توبة؛۵) یعنی هر جا آن‌ها را دیدید. (فَوَجَدَ فيها رَجُلَيْنِ)(قصص؛۱۵) در آنجا بودند و با هم می‌جنگیدند.

(فَلَمْ تَجِدُوا ماءً)(نساء؛۴۳) یعنی قادر به بدست آوردن آب نبودند. (مِنْ وُجْدِكُمْ)(طلاق؛۶) یعنی از آنچه دارید و در توان شماست. از غنا و بی نیازی تعبیر به الوجدان و الجده می‌شود. کلمات الوَجْد و الوِجْد و الوُجْد در همین معنا نقل شده‌اند. «الحزن» و «الحبّ» به الوَجْد، و «الغَضب» به المَوْجِدَة، و «الضالّة» به الوُجُود تعبیر می‌شود.

برخی می گویند: «موجودات» سه نوع هستند: ۱. «موجود»ی که نه مبدأ و نه منتهایی دارد و این جز ذات خدا کسی نیست. ۲. «موجود»ی که مبدأ و منتهایی دارد؛ مانند انسان در آفرینش نخست. ۳. «موجود»ی که مبدأ دارد اما منتهی ندارد؛ مانند انسان در آفرینش دوم یعنی زنده شدن پس از مرگ.

وجس

الوَجْس: صدای خفیف. و التَوَجُّس: گوش دادن [به چنان صدای ضعیفی]. و الإیجَاس: وجود چنین صدایی در نفس(احساس چنین صدایی در نفس): (فَأوْجَسَ مِنْهُمْ خیفَةً)(ذاریات؛۲۸) الوَجْس: عبارت است از حالتی که در درون بعد از شنیدن چنان صدایی به وجود می‌آید(اضطراب و دلهره).

وجل

الوَجَل: احساس ترس: وَجِلَ یوْجَلُ وَجَلًا، فهو وَجِلٌ: ترسید. او ترسو است: (وَ قُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ)(مؤمنون؛۶۰)[۱]

وجه

الوَجه: صورت: (فَاغْسِلُوا وُجُوهَكُمْ وَ أیْدِیَكُمْ)(مائدة؛۶) چون صورت و چهره انسان نخستین و ظاهرترین عضو بدن در روبرو شدن با هر چیز و هر کسی است این کلمه برای برخورد اولیه با هر چیزی و در استقبال و آغاز هر چیزی به کار می‌رود. و چه بسا «ذات» به «وجه» تعبیر می‌شود: (وَ یبْقی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإكْرامِ)(رحمن؛۲۷) گفته شده: منظور از «وجه ربک» ذات خدا است. و نیز گفته شده: در این آیه منظور از «وجه» توجه به خداوند متعال با انجام اعمال صالح می‌باشد. گفته شده: کلمه «وجه» در این آیات زاید است: (فَأَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّه)(بقرة؛۱۱۵)،(كُلُّ شَیْءٍ هالکٌ إلَّا وَجْهَهُ)(قصص؛۸۸)،(یُرِیدُونَ وَجْهَ اللَّه)(روم؛۳۸) یعنی همه چیز جز خدا از بین می‌رود و...

(وَ أقیمُوا وُجُوهَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِد)(أعراف؛۲۹) گفته شده: منظور از «وجوهکم» در این آیه: ۱. همان صورت است. و استعاره آن همچون این جمله است که می‌گویی: فعلتُ كذا بِیَدی. ۲. الإقامة یعنی استقامت است و «وجه» یعنی توجه. و معنی آیه این می‌شود که: عبادت را در نماز برای خدا خالص گردانید.

(وَ مَنْ یُسْلِمْ وَجْهَهُ إلَی اللَّه وَ هُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقی)(لقمان؛۲۲)،(وَ مَنْ أحْسَنُ دیناً ممَّنْ أسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّه)(نساء؛۱۲۵)،(فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنیفاً)(روم؛۳۰) کلمه «وجه» در این آیات یا به معانی گفته شده در آیات قبل است یا استعاره از مذهب و راه و روش است.

فلانٌ وَجهُ القَوم: فلان فرد صورت قوم است یعنی بزرگ و آقای آن‌ها است همانطور که گفته می‌شود: عَینُهُم و رَأسُهُم و...

(آمِنُوا بِالَّذی أُنْزِلَ عَلَی الَّذینَ آمَنُوا وَجْهَ

---

۱ «در حالی که دلهایشان ترسان و هراسان است».

النَّهارِ)(آل عمران؛۷۲) یعنی اول روز. به قصد کردن نسبت به امری «وجْه» و به امر قصد شده زمانی که به آن توجه می‌شود «جهة و وجْهَة» گفته می‌شود.
(لِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّیها)(بقرة؛۱۴۸) اشاره به شریعت دارد همانطور که فرمود: (شِرْعَةً)(مائدة؛۴۸)
برخی می‌گویند: کلمه الجَاه مقلوب از الوجه است با این تفاوت که الوَجه در مورد عضو بدن و بهره‌مند شدن از چیزی و ... به کار می‌رود اما الجَاه تنها در مورد بهره‌مندی است.
فلانٌ وجیهٌ: فلانی دارای جاه و مقام است: (وَجیهاً فِی الدُّنْیا وَ الْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبینَ)(آل عمران؛۴۵)[1]

وجف

الوَجیف: سرعت حرکت. أوجَفْتُ البعیرَ: شتر را به حرکت سریع واداشتم(به سرعت راندم): (فَما أَوْجَفْتُمْ عَلَیْهِ مِنْ خَیْلٍ وَ لا رِکابٍ)(حشر؛۶)[2] و أوجَفَ فأعجَفَ: اسب را به حرکت سریع واداشت و او را با این کار ضعیف و لاغر کرد. (قُلُوبٌ یَوْمَئِذٍ واجِفَةٌ)(نازعات؛۸) یعنی مضطرب، که از باب استعاره است.

۱ «و او در این جهان و آن جهان بلندمرتبه و بزرگوار و از زمره مقرّبان است».
۲ «شما اسبانی و شترانی را برای آن به تاخت درنیاورده‌اید».

وحد

الوَحدَة: منفرد بودن(تک و تنها). و الواحد در حقیقت چیزی است که دارای هیچ جزئی(اجزائی) نیست. این کلمه سپس به هر موجودی اطلاق می‌شود حتی اعداد نیز با این کلمه توصیف می‌شوند؛ مثلا گفته می‌شود: عَشرة واحدة، و مائة واحدة، و ألف واحد، پس «الواحد» لفظ مشترکی است که بر شش وجه است: ۱. واحد در جنس و نوع؛ مثلا گفته می‌شود: انسان و اسب در جنس و زید و عمرو در نوع واحد(یکی) هستند. ۲. از جهت اتصال؛ یا از جهت آفرینش یا از جهت حرفه و شغل؛ مثلا: شخصٌ واحدٌ، و حرفةٌ واحدةٌ. ۳. واحد از جهت عدم نظیر؛ یا در خلقت و یا در ادعای فضیلت و بزرگی؛ مثلا: الشّمس واحدة، و فلانٌ واحدُ دَهرِه(فلانی یکتای روزگارش می‌باشد)، و نسیجٌ وحده(تافته جدا بافته). ۴. واحد از جهت امتناع تجزیه پذیری؛ این امر یا به خاطر کوچکیش است مانند گرد و غبار، یا به خاطر سختی آن است مانند الماس. ۵. واحد از جهت مبدأ؛ یا از جهت مبدأ عددی؛ مانند واحد(یک). یا از جهت مبدأ خطی؛ مانند نقطه واحد. واحد بودن در هر یک از این‌ها امری عارضی است. ۶. هر گاه خداوند به کلمه الواحد توصیف شود به این معنی است که: خدا ذاتی است که تجزیه و تکثیر در

آن صحیح نیست. به خاطر مهم بودن چنین وحدتی است که فرمود: (وَ إذا ذُكِرَ اللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأزَّتْ قُلُوبُ الَّذينَ لا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ)(زمر؛۴۵)[1] کلمه الوَحد مفرد است و غیر خدا با آن توصیف میشود. و کلمه أحد کلمه‌ای است که جز خدا چیزی و کسی با آن توصیف نمیشود.

وحش

الوَحش: نقطه مقابل اُنس(اهلی) است و به حیواناتی که نسبت به آن‌ها اُنسی نیست(ارتباطی نیست) کلمه الوَحش(وحشی) به کار می‌رود. ج وُحُوش: (وَ إذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ)(تکویر؛۵)[2] و به مکانی که کسی در آن نیست گفته می‌شود: الوَحْش. و أرضٌ مُوحِشَة: زمینی که در آن وُحُوش هست(زمین ترسناک). و کسی که منسوب به چنین مکانی است الوَحشی نامیده می‌شود. از کلمه الوَحشی تعبیر به کسی یا چیزی می‌شود که متضاد «انسی» است.

---

۱ «هنگامی که خداوند به یگانگی یاد می‌شود، کسانی که به آخرت ایمان ندارند، دلهایشان می‌گیرد و بیزار [از یکتاپرستی] می‌گردد».

۲ «و هنگامی که ددان و جانداران گرد آورده می‌شوند».

وحی

الوَحی: اصل این کلمه به معنی اشاره سریع است. به خاطر بودن «سرعت» در آن گفته می‌شود: أمرٌ وَحْیٌ(کاری سریع). این امر یعنی وحی گاهی با کلام از طریق رمز و تعریض، گاهی با صوت مجرد از ترکیب، گاهی با اشاره با برخی از جوارح، و گاهی با کتابت انجام میگیرد. مثلا: در معنی کلمه «وحی» در این آیه که فرمود: (فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرابِ فَأوْحى إلَيْهِمْ أنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَ عَشِيًّا)(مریم؛۱۱) گفته شده: ۱. رَمز(با رمز نشان داد). ۲. اشاره کرد. ۳. نوشت. و بر این اساس است که فرمود: (وَ كَذلِكَ جَعَلْنا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَياطِينَ الْإنْسِ وَ الْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إلى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُوراً)(أنعام؛۱۱۲)

(وَ إنَّ الشَّياطِينَ لَيُوحُونَ إلى أوْلِيائِهِمْ)(أنعام؛۱۲۱) این امر با وسوسه انجام می گیرد، همان چیزی که در این آیه به آن اشاره می کند: (مِنْ شَرِّ الْوَسْواسِ الْخَنّاسِ)(ناس؛۴)

به کلام الهی که به انبیا و اولیایش القا می‌شود «وحی» گویند که بر اساس این فرموده خدا چند نوع است: (وَ ما كانَ لِبَشَرٍ أنْ يُكَلِّمَهُ اللّهُ إلّا وَحْياً... بِإذْنِهِ ما يَشاءُ)(شوری؛۵۱) ۱. یا از طریق فرستاده‌ای است که فرد مخاطب(انبیا) او را می‌بیند و صدایش را می‌شنود. مانند

آمدن جبرئیل نزد حضرت(ص) در صورتی و شکلی معین و مشخص. ۲. و یا با شنیدن کلام خدا بدون دیدن ذات خدا مانند شنیدن کلام خدا توسط موسی(ع). ۳. یا با القای کلام به دل مانند آنچه پیامبر(ص) به آن اشاره می کند و میفرماید: «إنّ روح القدس نفث فی روعی».«جبرئیل در دلم دمید». ۴. یا با الهام صورت می گیرد؛ مانند: (وَ أوْحَیْنا إلی أُمِّ مُوسی أنْ أرْضِعیه)(قصص؛۷)، یا این الهام از طریق امری تسخیری است مانند آنچه به زنبور عسل الهام شده است: (وَ أوْحی رَبُّکَ إلَی النَّحْلِ)(نحل؛۶۸) یا از طریق خواب انجام می گیرد همانطور که پیامبر(ص) به آن اشاره می کند: «انقطع الوحی و بقیت المبشّرات رؤیا المؤمن».«وحی منقطع شد اما مژده‌های خداوند به مؤمنین از طریق رؤیا که مؤمن می‌بیند انجام می گیرد». این آیه به وحی از طریق الهام و تسخیر و خواب دلالت دارد: (إلّا وَحْیاً)(شوری؛۵۱) و شنیدن مستقیم کلام را این فرموده به آن اشاره دارد: (أوْ مِنْ وَراءِ حِجابٍ)(شوری؛۵۱) و فرستادن جبرئیل در صورت و شکلی معین را این قسمت از آیه به آن اشاره دارد: (أوْ یُرْسِلَ رَسُولًا فَیُوحیَ)(شوری؛۵۱)

(وَ مَنْ أظْلَمُ مِمَّنِ افْتَری عَلَی اللّه کَذباً أوْ قالَ أُوحِیَ إلَیَّ وَ لَمْ یُوحَ إلَیْهِ شَیْءٌ)(أنعام؛۹۳) این آیه اشاره به ادعای کسی دارد که به نوعی از انواع ذکر شده وحی به او وحی می‌شود در حالی که چنین نیست و هیچ وحی‌ای به آنان از هیچ طریقی نرسیده است.

(وَ ما أرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسُولٍ إلّا نُوحی إلَیْه...)(أنبیاء؛۲۵) منظور از الوَحی، عمومیت آن است که همه نوع آن را شامل می‌شود؛ زیرا معرفت وحدانیت خداوند متعال و شناخت عبادات خدا و وجوب آن‌ها امری نیست که در امر وحی که به پیامبران اولوالعزم اختصاص دارد منحصر شود بلکه این امور با عقل و الهام شناخته می‌شوند همانطور که با شنیدن قابل شناخت هستند. منظور آیه این است که محال است که پیامبری وحدانیت خدا و وجوب عبادات خدا را نشناسد.

(وَ إذْ أوْحَیْتُ إلَی الْحَوارِیِّینَ)(مائدة؛۱۱۱) منظور از وحی به حواریون وحی از طریق حضرت عیسی(ع) و به واسطه او می‌باشد. (وَ أوْحَیْنا إلَیْهِمْ فِعْلَ الْخَیْراتِ)(أنبیاء؛۷۳) منظور از وحی در این آیه وحی از طریق و به واسطه انبیا به مردم می‌باشد. از جمله وحی‌هایی که به پیامبر(ص) اختصاص دارد این است که فرمود: (اتَّبِعْ ما أُوحِیَ إلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ)(یونس؛۱۰۹)،(إنْ أتَّبِعُ إلّا ما یُوحی إلَیَّ)(یونس؛۱۵)،(قُلْ إنَّما أنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ

یُوحی إِلَیَّ)(کهف؛۱۱۰)
(وَ أَوْحَیْنا إِلی مُوسی وَ أَخیه)(یونس؛۸۷) وحی به موسی به واسطه جبرئیل بوده و وحی خداوند به هارون به واسطه جبرئیل و موسی بوده است. (إِذْ یُوحی رَبُّکَ إِلَی الْمَلائِکَةِ أَنّی مَعَکُمْ)(أنفال؛۱۲) منظور از وحی به فرشتگان، وحی به واسطه لوح و قلم بوده است. (وَ أَوْحی فی کُلِّ سَماءٍ أَمْرَها)(فصلت؛۱۲) اگر تنها منظور وحی به اهل آسمان‌ها است مخاطبان وحی حذف شده‌اند. گویی که فرمود: به فرشتگان وحی کرد زیرا تنها آنان اهل آسمان هستند. و این آیه همچون این آیه است که فرمود: (إِذْ یُوحی رَبُّکَ إِلَی الْمَلائِکَةِ)(أنفال؛۱۲) اما اگر مخاطب وحی آسمان‌ها باشند این وحی امری تسخیری است نزد آنان که آسمان‌ها را غیر زنده می‌دانند و نطق و سخن گفتن با آن‌ها است نزد آنانی که آسمان‌ها را زنده می‌دانند.
(بِأَنَّ رَبَّکَ أَوْحی لَها)(زلزلة؛۵) به تسخیری بودن امر وحی نزدیک‌تر است.
(وَ لا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ مِنْ قَبْلِ أَنْ یُقْضی إِلَیْکَ وَحْیُهُ)(طه؛۱۱۴) این آیه تشویقی است بر این که برای شنیدن وحی آماده باشد و در دریافت آن عجله نکند.

ودد

الوُدّ: دوست داشتن چیزی و آرزوی داشتن آن. البته در هر یک از دو معنی ذکر شده [به تنهایی] به کار می‌رود؛ زیرا تمنی(آرزو کردن) متضمن الوُد(محبت و دوست داشتن) است، چرا که تمنی اشتهای(خواستن) رسیدن به چیزی است که دوست داری. (وَ جَعَلَ بَیْنَکُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً)(روم؛۲۱)،(سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمنُ وُدًّا)(مریم؛۹۶) اشاره به الفتی است که در بین آنان قرار داده است. همان الفتی که در این آیه به آن اشاره دارد: (وَأَلَّفَ بَیْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ ما فِی الْأَرْضِ جَمیعاً ما أَلَّفْتَ...)(أنفال؛۶۳)[1] مودتی که مقتضی محبت مجرد است در این آیه به آن اشاره می‌شود: (قُلْ لا أَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ أَجْراً إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبی)(شوری؛۲۳)
(وَ هُوَ الْغَفُورُ الْوَدُودُ)(بروج؛۱۴)،(إِنَّ رَبّی رَحیمٌ وَدُودٌ)(هود؛۹۰) کلمه الوَدُود متضمن آن چیزی است که در این آیه به آن اشاره دارد: (فَسَوْفَ یَأْتِی اللَّهُ بِقَوْمٍ

---

۱ «و [خدا بود که عربها را با وجود دشمنانگی شدیدشان در پرتو اسلام دگرگون کرد و] در میان آنان الفت ایجاد نمود [و دلهای پر از حقد و کینه آنان را به هم نزدیک و مهربان کرد، به گونه‌ای که] اگر همه آنچه در زمین است صرف می‌کردی نمی‌توانستی میان دلهایشان انس و الفت برقرار سازی. ولی خداوند [با هدایت آنان به ایمان و دوستی و برادری] میانشان انس و الفت انداخت، چرا که او عزیز و حکیم است [و بر هر کاری توانا، و کارش از روی فلسفه و حکمت انجام می‌پذیرد]».

يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ)(مائدة؛۵۴)[1] در مورد محبت خدا نسبت به بندگان و بالعکس قبلا بحث شد. برخی می گویند: مودت خدا نسبت به بندگان عبارت است از مراعات آن‌ها(توجه خدا به بندگان).

و مودتی که مقتضی معنای تمنی(آرزو داشتن) است چیزی است که در این آیات به آن اشاره می‌شود: (وَدَّتْ طائِفَةٌ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ لَوْ يُضِلُّونَكُمْ)(آل عمران؛۶۹)[2] (يَوَدُّ الْمُجْرِمُ لَوْ يَفْتَدِي مِنْ عَذابِ يَوْمِئِذٍ بِبَنِيهِ)(معارج؛۱۱)

(لا تَجِدُ قَوْماً يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ يُوادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ)(مجادلة؛۲۲) این آیه نهی از دوستی با کفار و پشتیبانی آن‌ها است. همانطور که فرمود: (يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَ عَدُوَّكُمْ... بِالْمَوَدَّةِ)(ممتحنة؛۱) یعنی با اسباب محبت از جمله دلسوزی و امثال آن نسبت به آنان مودت می‌ورزید.

فلانٌ وَدِيدُ فلانٍ: فلانی دوست فلانی است. و الوَدّ: نام بتی است. وجه تسمیه یا به محبتی است که مردم به آن داشتند یا از اعتقاد زشت و قبیح آنان مبنی بر این که بین این بت و خدا رابطه مودت وجود دارد سرچشمه می گیرد [: (وَقالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدّاً وَلَا)(نوح؛۲۳)]

ودع

الدَّعة: پایین آوردن، ترک کردن. وَدَعْتُ كذا أَدَعُهُ وَدْعاً: آن را رها کردم. برخی از علماء نحو گفته‌اند: ماضی و اسم فاعل «يدع» به کار نمی‌رود بلکه تنها گفته می‌شود: يَدَعُ و دَعْ.

التَّوَدُّع: ترک مجاهده. و التَّوديع: اصل این کلمه از الدَّعة است و آن عبارت است از این که برای فرد مسافر دعا کنی که خداوند مشکلات و سختی‌های سفر را از او بردارد(او را به آرامش و آسایش برساند و سفر را بر او آسان گرداند). این کلمه همچون کلمه التَّسليم است که دعا برای سلامتی می‌باشد. کلمه التَّوديع در زبان متعارف برای همراهی کردن(بدرقه) مسافر و خداحافظی از او به کار می‌رود. و از آن تعبیر به ترک و رها کردن شده است: (ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ)(ضحی؛۳) یعنی «پروردگارت تو را رها نکرده است»، که به صورت (مَا وَدَعَكَ رَبُّكَ) نیز قرائت شده است. و به صورت کنایه به فرد مُرده المُودع گفته می‌شود.

ودق

الوَدَق: آنچه به هنگام بارش باران [در

---

۱ «خداوند جمعیّتی را [به جای ایشان بر روی زمین] خواهد آورد که خداوند دوستشان می‌دارد و آنان هم خدا را دوست می‌دارند».

۲ «گروهی از اهل کتاب آرزو داشتند کاش می‌شد شما را گمراه کنند».

لابلا یا در میان قطرات باران به صورت ذرات بسیار ریز آب دیده] و پخش میشود: و گاهی نیز از آن(الوَدق) تعبیر به باران می‌شود: (فَتَرَی الْوَدْقَ یَخْرُجُ مِنْ خلاله)(نور؛۴۳)[1] و به آنچه در روز بسیار گرم در هوا ظاهر می‌شود وَدیقَة گفته می‌شود.

وادی

(إِنَّکَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی)(طه؛۱۲) اصل الوادی یعنی جایی که آب در آن جاری می‌شود. از همین معنی است که درّه بین دو کوه را الوادی می‌نامند. ج أَوْدِیَة: (فَسالَتْ أَوْدِیَةٌ بِقَدَرِها)(رعد؛۱۷)[2] یعنی به اندازه گنجایش آب درون آن‌ها. به صورت استعاره این کلمه را برای راه و منهج همچون مذهب و اسلوب به کار می‌برند. گفته می‌شود: فلان فی وادٍ غیر وادیک: فلان فرد بر راه و روشی [یا مذهبی] غیر از راه و روش [یا مذهب] توست: (أَ لَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یَهِیمُونَ)(شعراء؛۲۲۵)[3] کلمه الوَدْی به صورت کنایه به آب مرد که هنگام ملاعبه و بعد از بول از او خارج شود گفته شده. و أَوْداهُ: او را نابود کرد گویی که خونش را جاری کرد. و وَدَیْتُ القتیل: خونبهای او را دادم. به آنچه در بهای خون ریخته شده داده می‌شود دِیَة گفته‌اند: (فَدِیَةٌ مُسَلَّمَةٌ إِلی أَهْلِهِ)(نساء؛۹۲)[4]

وذر

گفته می‌شود: فُلانٌ یَذَرُ الشَّیءَ: فلانی آن چیز را به خاطر کم توجهی به آن پرت می‌کند(رها، ترک می‌کند). ماضی این کلمه به کار نمی‌رود: (وَ یَذَرَکَ وَ آلِهَتَکَ)(أعراف؛۱۲۷)[5] و این که چرا در این آیه فرمود: (وَ یَذَرُونَ أَزْواجاً)(بقرة؛۲۳۴)[6] و گفته نشد: یترکون و یخلّفون، به امید خدا بعد از این کتاب به آن خواهیم پرداخت.

الوَذَرَة: قطعه گوشت. وجه تسمیه به خاطر کم توجهی به آن است.

ورث

الوِراثة و الإِرْث: انتقال مال از سوی کسی به تو بدون بستن هیچ قرار دادی یا چیزی مانند آن. به مال منتقل شده از فرد

---

۱ «آن گاه می‌بینی که باران از لابلای آنها بیرون می‌ریزد».
۲ «و دره‌ها و رودخانه‌ها هر یک به اندازه گنجایش خویش [برای رویش گیاهان و بهره‌وری درختان، از آب آن] در خود می‌گنجانند».
۳ «مگر نمی‌بینی که آنان به هر راهی بی‌هدف پا می‌گذارند».
۴ «و خون‌بهائی هم به کسان کشته بپردازد».
۵ «و تو و معبودان تو را ترک گویند [و نه به تو و نه به معبودان تو وقعی ننهند؟]»
۶ «و همسرانی از پس خود به جای می‌گذارند».

مُرده گفته می‌شود: میراث و إرْث. کلمه تُراث اصلش وُرَاث است که حرف «واو» آن به «ألف و تاء» قلب شده است: (وَ تَأْکُلُونَ التُّراثَ)(فجر؛۱۹)[1]

وَرِثْتُ مالًا عن زید، و وَرِثْتُ زیداً: از زید مالی به ارث بردم: (وَ وَرِثَ سُلَیْمانُ داوُدَ)(نمل؛۱۶)[2] (وَ وَرِثَهُ أَبَواهُ)(نساء؛۱۱) و أَوْرَثَنِی المیّتُ کذا نیز به همین معنی است. و أَوْرَثَنِی اللّهُ کذا نیز به همین معنی است: (وَ أَوْرَثْناها بَنِی إِسْرائِیلَ)(شعراء؛۵۹)[3]

به کسی که مالی به او بدون هیچ زحمتی می‌رسد گفته می‌شود: قد وَرِثَ کذا. و به کسی که چیز گوارایی به او رسیده است گفته می‌شود: أُورِثَ. خداوند می‌فرماید: (وَ تِلْکَ الْجَنَّةُ الَّتِی أُورِثْتُمُوها بِما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ)(زخرف؛۷۲)[4]

(وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ)(مریم؛۶) یعنی نبوت و علم و فضیلت نه مال؛ زیرا مال نزد پیامبران ارزشی ندارد تا نسبت به آن منافسه بکنند. آنان به کم‌ترین آن قناعت کرده‌اند.

به کار بردن کلمه الوَرَثَة [به آن نوع مال] به خاطر این است که بدون قیمت و منت به دست می‌آید. خداوند متعال خود را به الوَارِث توصیف می‌کند از این جهت که همه چیز و همه کس به سوی خدا برمی‌گردد: (وَ لِلّهِ مِیراثُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)(آل عمران؛۱۸۰)،(وَ نَحْنُ الْوارِثُونَ)(حجر؛۲۳) وارث بودن خدا این گونه است که: در روایت آمده است که خداوند روز قیامت ندا می‌زند که: لمن الملک الیوم؟(امروز پادشاهی از آن کیست؟) گفته می‌شود: للّه الواحد القهّار. از آن خدای چیره دست.

وَرِثْتُ علماً من فلان: از فلان فرد علمی را استفاده کردم.

حقیقت این است که کلمه الوِرَاثَة یعنی چیزی بدون زحمت و بدون این که محاسبه‌ای در کار باشد به انسان می‌رسد. بندگان صالح خدا از دنیا تنها به اندازه آنچه لازم است و در جای خود و آنگونه که واجب است استفاده می‌کنند پس کسی که اینگونه از دنیا استفاده کند نسبت به آن مورد محاسبه و محاکمه قرار نمی‌گیرد بلکه دنیا برایشان سبب عفو و صفح(بخشش) است همانطور که از حضرت(ص) روایت است که فرمود: «من حاسب نفسه فی الدّنیا لم یحاسبه اللّه فی الآخرة». «کسی که در دنیا خود را محاسبه کند در قیامت خداوند او را محاسبه نمی‌کند».

---

۱ «و میراث را حریصانه یکجا می‌خورید».
۲ «سلیمان وارث |پدرش| داود شد».
۳ «این چنین |شد که بنی‌اسرائیل پیروز گشتند| و آنها را میراث بنی‌اسرائیل کردیم».
۴ «این بهشتی است که به سبب کارهائی که می‌کرده‌اید، بدان دست یافته‌اید».

ورد[1]

الوُرُود: اصل این کلمه به معنی قصد آب کردن است(به سوی آب رفتن) که بعدا در غیر آب نیز به کار رفته است. وَرَدْتُ الماءَ أرِدُ وُرُوداً: به سوی آب رفتم. پس من، وَارِد، و آب، مَورُود است. أوْرَدْتُ الإبِلَ الماءَ: شتران را بر سر آب(آبشخور) بردم. وَ لَمَّا وَرَدَ ماءَ مَدْيَنَ)(قصص؛۲۳)[2] و الوِرْد: آبی که برای ورود به آن انتخاب شده است. نقطه مقابل آن: الصَدر می‌باشد. و الوِرْد: روز تَب که تَب بر انسان وارد می‌شود. و در معنای آتش بر سبیل فظاعت و دردناک بودن استعمال شده است: (فَأَوْرَدَهُمُ النَّارَ وَ بِئْسَ الْوِرْدُ الْمَوْرُودُ)(هود؛۹۸)[3] (إِلى جَهَنَّمَ وِرْداً)(مریم؛۸۶)[4] و الوَارِد: کسی است که پیش از همراهانش وارد آبشخور می‌شود و آنان را آب می‌دهد(برایشان آب می‌آورد): (فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ)(یوسف؛۱۹) یعنی ساقی آن‌ها

---

۱ در قاموس قرآن در مورد این لغت و تفسیر آیه [۷۲-۷۱؛مریم] چنین آمده است: ورود در اصل مشرف شدن به دخول است نه دخول: «اصل الورود الاشراف علی الدّخول و لیس بالدّخول»... در اقرب و مصباح گفته: «ورد البعیر و غیره الماء ورودا» یعنی به آب رسید بی آنکه داخل شود و گاهی دخول نیز در آن هست. در صحاح آمده: «ورد ورودا: حضر یعنی حاضر شد». بنابراین ورود بمعنی اشراف و نیز بمعنی دخول است: وَ لَمَّا وَرَدَ ماءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ [قصص: ۲۳]. چون به آب مدین رسید دید گروهی به چهارپایان آب می‌دهند، در این آیه به معنی نزدیک شدن و رسیدن است.

و در آیات إِنَّكُمْ وَ ما تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَها وارِدُونَ. لَوْ كانَ هؤُلاءِ آلِهَةً ما وَرَدُوها... [انبیاء:۹۹-۹۸]. يَقْدُمُ قَوْمَهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ فَأَوْرَدَهُمُ النَّارَ [هود:۹۸] در اینجا منظور دخول است.

[وارد]: کسی است که از رفقا برای آب آوردن جلو افتاده است وَ جاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلى دَلْوَهُ قالَ يا بُشْرى هذا غُلامٌ... [یوسف:۱۹]. ظاهرا این تسمیه از آن جهت است که او پیش از دیگران به آب می‌رسد یعنی کاروانی بیامد آبدار خویش را فرستادند دلو را بالا کشید گفت: ای مژده این پسری است.

در اینجا لازم است چند آیه را بررسی کنیم:

۱- وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وارِدُها كانَ عَلى رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِيًّا. ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيها جِثِيًّا [مریم:۷۲-۷۱] ضمیر «واردها» راجع به جهنّم است یعنی: همه شما اعمّ از نیکوکار و بدکار وارد جهنّم خواهید شد، سپس پرهیزکاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را به زانو در آمده در آن می‌گذاریم.

آیا مراد از ورود نزدیک شدنست یا دخول؟ کلمه ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا دو چیز را می‌فهماند یکی اینکه همه مردم بدون استثناء وارد جهنّم خواهند شد و گرنه برای این کلمه محلّی نمی‌ماند. دوّم اینکه مراد از ورود دخول است و گرنه در صورت عدم دخول نجات دادن معنی ندارد و آنگهی وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيها ترک کردن در آتش است نه در کنار آتش. مگر آنکه بگوئیم: بعد از رسیدن به کنار آتش باز نجات یافتن لازم است و ظالمان پس از آن که در کنار آتش ماندند بعدا بآن داخل می‌شوند.

ناگفته نماند: اگر مراد از ورود دخول باشد، مؤمنان در آن ابدا رنجی نخواهند دید النهایه در آن دخول برای خدا غرضی هست. و...

۲ «و هنگامی که به [چاه] آب مدین رسید».

۳ «و ایشان را به آتش دوزخ می‌اندازد. چه بد جایگاهی که بدان وارد می‌شوند».

۴ «به سوی جهنّم می‌رانیم».

نزد آب رفت. و به هر که بـه آب وارد شود الوارد گفته می‌شود.
(وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وارِدُها)(مريم؛۷۱) گفتـه می‌شود: وَرَدْتُ ماءً كذا: نزدیـک آب حاضر شدم اگر چه از آن چیزی نخوری. و نیز گفته شده: آیه اقتضای خـوردن از آب جهنم را دارد اما چنین امری(خوردن آب جهنم) در اولیای خدا و صالحین بـی تأثیر است بلکه حال آنان همچون حـال حضرت ابراهیم(ع) در هنگام وارد شـدن به آتش است که خداوند به آتش دستور داد: (يا نارُ كُوني بَرْداً وَ سَلاماً عَلى إِبْراهِيمَ)(أنبياء؛۶۹)(همـه وارد آتـش می‌شـوند امـا آتـش در مـؤمنین تـأثیر نمی‌کند.) سخن در این مورد مربـوط بـه جای دیگری غیر از این کتاب اسـت. از المَحمُوم(کسی که دچار تب شده اسـت) تعبیـر بـه المَـوْرُود شـده اسـت. و از الحُمَّى(تب) به الوِرْد.
الوَرِيد: رگی است که بـه قلـب و کبـد متصل است و مجرای خون و روح است: (وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ)(ق؛۱۶) یعنی از روحـش [بـه او نزدیک‌تریم].
الوَرْد: گُل. گفته شده: این کلمه از: الوارد یعنی کسی که بـه سـوی آب مـی‌رود، می‌باشد و وجه تسمیه گل به این نـام بـه خاطر این است که نخـستین ثمـر سـال است(چون زود به آب می‌رسد، زود هـم رشد می‌کند و شکوفه مـی‌دهـد و...) بـه شکوفه هر درخت الوَرْد گفته مـی‌شـود.
وَرَّدَ الشَّجَرُ: درخـت شـکوفه داد. قرمـز شدن آسمان همچون قرمزی گل را نشانه قیامت ذکر کرده اسـت: (فَكانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهانِ)(رحمن؛۳۷)[1]

ورق

وَرَقُ الشَّجَرِ: برگ درخت. ج أَوْرَاق، بـه یک برگ درخت گفته می‌شـود: وَرَقَـة: (وَ ما تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُها)(أنعام؛۵۹)[2]
أَوْرَقَ فلانٌ: فلان فرد به نیـازش نرسـید، گویی که بـرگ [درخـت] بـدون ثمـر گشته است.
الوَرِق: درهم: (فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هذِهِ)(كهف؛۱۹)[3] کـه بـه صـورت (بِوَرْقِكُمْ) نیز قرائت شده اسـت و گفتـه شده: وَرْقٌ و وَرِقٌ و وِرْقٌ ماننـد: كَبْـد و كَبِد، و كِبْد.

وری

وارَيْتُ كذا: آن را پوشاندم: (قَدْ أَنْزَلْنا عَلَيْكُمْ لِباساً يُوارِي

۱ «بدانگاه که آسمان شکافته شود، و گلگون گـردد همچون روغن گداخته(حوادث هولناکی رخ می‌دهـد که به گفتار در نمی‌آید)».
۲ «و هیچ برگی [از گیاهی و درختی] فرو نمـی‌افتـد مگر این که از آن خبردار است».
۳ «سکه نقره‌ای را که بـا خـود داریـد بـه کـسی از نفرات خود بدهید و او را روانه شهر کنید».

سَوْآتِکُمْ)(أعراف؛۲۶)[۱] و تَوارَی: پوشاند: (حَتّی تَوارَتْ بِالْحِجاب)(ص؛۳۲)[۲]
خلیل می‌گوید: الوَرَی یعنی مردمانی که در آن زمان روی زمین هستند نه آنانی را که رفته‌اند شامل می‌شود و نه آنانی که بعدا می‌آیند، گویی که چنین مردمانی زمین را پوشانده‌اند. کسی که پشت سر کسی بیاید وَراء او به شمار می‌آید: (وَ مِنْ وَراءِ إِسْحاقَ یَعْقُوب)(هود؛۷۱)،(ارْجِعُوا وَراءَکُمْ)(حدید؛۱۳) و به آن که پیشقدم است نیز وَراء گفته می‌شود: (وَ کانَ وَراءَهُمْ مَلِکٌ)(کهف؛۷۹)[۳] و این که فرمود: (أَوْ مِنْ وَراءِ جُدُرٍ)(حشر؛۱۴) یعنی هر قسمت و جهتی از دیوار به اعتبار طرف دیگر. (وَتَرَکْتُم مَّا خَوَّلْنَاکُمْ وَرَاءَ ظُهُورِکُمْ)(أنعام؛۹۴) یعنی بعد از مُردنتان آن را به جا گذاشتید و این اظهار تأسفی است نسبت به این که چرا با مالتان اجر و پاداش خدایی را به دست نیاوردید. (فَنَبَذُوهُ وَراءَ ظُهُورِهِمْ)(آل عمران؛۱۸۷) اظهار تأسفی است نسبت به این که چرا به آن عمل نکردید و در آیاتش تدبر ننمودید. (فَمَنِ ابْتَغَی وَراءَ ذلِکَ)(مؤمنون؛۷) یعنی کسی که بیشتر از آنچه بیان کردیم و تشریع نموده‌ایم را بجوید و دنبال کند و به آنچه تعرض بر آن را حرام کردیم بدان تعرض نماید به راستی با این کار تعدی کرده و پرده دری نموده است.
وَرِیَ الزَّنْدُ یَرِی وَرْیاً: چوب آتش زنه روشن شد. حقیقت آن این است که آتش از درون آن بیرون بزند. گفته می‌شود که: وَرِیَ یَرِی(روشن شد) مانند: وَلِیَ یَلِی است. خداوند می‌فرماید: (أَفَرَأَیْتُمُ النَّارَ الَّتِی تُورُونَ)(واقعة؛۷۱) یعنی «آیا هیچ درباره آتشی که برمی‌افروزید، اندیشیده‌اید».
الوَراء: نوه. و التَّوْراة: کتابی است که از موسی(ع) به جا مانده است. گفته شده: بر وزن فَوْعَلَة، نه تَفْعَلَة چون کلماتی بر این وزن بسیار کم هستند. و در آن حرف تاء به حرف واو بدل شده است؛ مانند: تَیْقُور، که در اصل وَیْقُور بوده است و از الوقار می‌باشد.

وزر

الوَزَر: پناهگاهی است در کوه که مردم یا... به آن پناه می‌برند. (کَلّا لا وَزَرَ إِلی رَبِّکَ)(قیامة؛۱۱)[۴] و الوِزْر: سنگینی که تشبیهی است به پناهگاه کوهستانی. از

---

۱ «ای آدمیزادگان! ما لباسی برای شما درست کرده‌ایم که عورات شما را می‌پوشاند».
۲ «تا از دیدگانش در پرده [گرد و غبار] پنهان شدند».
۳ «سر راه آنان[جلو آنان] پادشاه ستمگری بود».
۴ «خیر! هیچ گونه پناهگاهی وجود ندارد».

آن تعبیر به اثم(گناه) می‌شود همانطور که از آن تعبیر به ثقل(سنگینی) می‌شود: (لِیَحْمِلُوا أَوْزارَهُمْ کامِلَةً یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ مِنْ أَوْزارِ الَّذِینَ یُضِلُّونَهُمْ بِغَیْرِ عِلْمٍ أَلا ساءَ ما یَزِرُونَ)(نحل؛۲۵)[۱] همانطور که فرمود: (وَ لَیَحْمِلُنَّ أَثْقالَهُمْ وَ أَثْقالاً مَعَ أَثْقالِهِمْ)(عنکبوت؛۱۳)[۲]

(وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْری)(أنعام؛۱۶۴) یعنی از این جهت که از آن گناه دور است گناه فرد گناه کننده را حمل نخواهد کرد. (وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ الَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَکَ)(شرح؛۳-۲) یعنی در امور و کارهای جاهلی شریک نبوده‌ای و ما از آنچه قومت انجام می‌دادند معاف کرده‌ایم. و الوَزِیر: حمل کننده بار سنگین مسئولیت امیر و شغل او(مسئولیت امارت). و الوِزارَة مانند الصِّناعة. و أَوْزارُ الحَرْبِ: سلاح‌ها و مهمات جنگی، مفرد آن وِزْر است. و المُوازَرَة: معاونت، همکاری. وَازَرْتُ فلاناً مُوازَرَةً: او را در کارش یاری دادم. (وَ اجْعَلْ لِی وَزِیراً مِنْ أَهْلِی)(طه؛۲۹)[۳]

وزع

وَزَعْتُهُ عن کذا: از آن کار منعش کردم: (وَ حُشِرَ لِسُلَیْمانَ... فَهُمْ یُوزَعُونَ)(نمل؛۱۷) کلمه: یُوزَعُونَ در این آیه اشاره به این دارد که آنان با وجود زیاد بودن و تفاوتشان با هم مورد بی توجهی و بی نظمی یا رانده شده و دور شده نبودند بلکه در تدبیر امور زیر فرمان حضرت سلیمان(ع) بودند. در معنی: یُوزَعُونَ نیز گفته شده: همه آنان در یک جا بودند(یا اول و آخر آنان تحت نظارت و کنترل بودند).

(وَ یَوْمَ یُحْشَرُ... فَهُمْ یُوزَعُونَ)(فصلت؛۱۹)[۴] یوزَعُون از جهت عقوبت و عذاب دادن است. همانطور که فرمود: (وَ لَهُمْ مَقامِعُ مِنْ حَدِیدٍ)(حج؛۲۱)[۵] الوُزُوع: حرص ورزیدن نسبت به چیزی. أَوْزَعَ اللّهُ فلاناً: خداوند شکر را به او الهام کرد. (رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْکُرَ نِعْمَتَکَ)(نمل؛۱۹) گفته شده: یعنی شکر

---

۱ «آنان باید که در روز قیامت بار گناهان خود را [به سبب پیروی نکردن از پیغمبر] به تمام و کمال بر دوش کشند، و هم برخی از بار گناهان کسانی را حمل نمایند که ایشان را بدون [دلیل و برهان و] آگهی گمراه ساخته‌اند [بی آن که از گناهان پیروان چیزی کاسته شود]. هان [ای مردمان! بدانید که آنان چه کار زشتی می کنند و] چه بار گناهان بدی را بر دوش می کشند».

۲ «آنان بارهای سنگین خود را بر دوش می کشند، و بارهای سنگین دیگری را افزون بر بارهای سنگین خودشان».

۳ «و معاونی از خاندانم برای من قرار بده».

۴ «روزی دشمنان خدا [یعنی کفار و مشرکان همه ملتها] به سوی آتش دوزخ رانده و بر لبه آن گرد آورده می‌شوند».

۵ «و تازیانه‌هائی از آهن برای [زدن و سرکوبی] ایشان [آماده شده] است».

نعمتت را به من الهام کن. حقیقت آن یعنی: مرا به انجام شکر نعمتت حریص گردان، و مرا به گونه‌ای قرار بده که از کفران نعمتت رو گردان باشم.

وزن

الْوَزْن: شناخت ارزش یک چیز. وَزَنْتُهُ وَزْناً و زِنَةً: ارزش آن چیز را مشخص کردم(آن را وزن کردم). در نزد عامه الوَزْن یعنی مشخص کردن وزن چیزی با ترازو و قپان.

(وَ زِنُوا بِالْقِسْطاسِ الْمُسْتَقِيمِ)(شعراء؛۱۸۲)،(وَ أَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ)(رحمن؛۹) اشاره به مراعات عدالت در همه زمینه‌های کلامی و رفتاری است.

(وَ أَنْبَتْنا فِيها مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْزُونٍ)(حجر؛۱۹) گفته شده: موزون عبارت است از: ۱. معادنی چون طلا و نقره. ۲. اشاره به همه آنچه خداوند آفریده و ایجاد کرده است، و این که آن‌ها را معتدل آفریده است، دارد، همانطور که فرمود: (إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْناهُ بِقَدَرٍ)(قمر؛۴۹) و این که فرمود: (وَ الْوَزْنُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ)(أعراف؛۸) اشاره به عدالت در محاسبه مردم دارد همانطور که فرمود: (وَ نَضَعُ الْمَوازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيامَةِ)(أنبياء؛۴۷) هر گاه مواضع میزان را به صورت مفرد آورده به اعتبار یک فرد مورد محاسبه است و آنجا که به شکل جمع آورده به اعتبار محاسبه شوندگان است.

وَزَنْتُ لِفلان و وَزَنْتُهُ كذا: آن را وزن کردم: (وَ إِذا كالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ)(مطففين؛۳)

قامَ مِيزانُ النَّهار: روز به نیمه رسید.

وسوس

الوَسْوَسَة: فکر پست و ناپسندی که به ذهن و دل انسان خطور می‌کند. اصل آن از الوَسْواس و آن صدای روشن و آهسته است: (فَوَسْوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطانُ)(طه؛۱۲۰)،(مِنْ شَرِّ الْوَسْواسِ)(ناس؛۴) و به صدای آهسته شکارچی هم وَسْوَاس گفته می‌شود.

وسط

وَسَطُ الشيء: جایی از چیزی که دارای دو طرف مساوی است. این کلمه در کمیت به هم پیوسته به کار می‌رود؛ مثلا: در مورد یک جسم می‌گویی: وَسَطُهُ صلبٌ: وسط آن چیز سخت است(یا آن چیز از وسط آویزان است). و ضربتُ وَسَطَ رأسه: به وسط سرش زدم. و وَسْط با سکون حرف سین در کمیت منفصل از هم به کار می‌رود؛ مثلا: وَسْطِ القوم: میانه مردم.

کلمه «وسط» گاهی برای چیزی و امری

که دارای دو طرف مذموم است به کار می‌رود. و گاهی برای جایی و امری که دارای دو طرف محمود و گاهی نیز برای جایی که یک طرفش محمود و طرف دیگرش مذموم است به کار می‌رود.

(حافِظُوا عَلَى الصَّلَواتِ وَ الصَّلاةِ الْوُسْطى)(بقرة؛۲۳۸) در مورد مصداق نماز وسطی چندین نظر است: ۱. نماز ظهر، به اعتبار این است که در وسط روز خوانده می‌شود. ۲. نماز مغرب، به اعتبار این که نماز مغرب بین نماز دو رکعتی و چهار رکعتی‌ها قرار دارد و دارای سه رکعت است(این نظر از جهت عدد رکعات است یعنی نمازها یا دو یا سه یا چهار رکعتی هستند و سه بین دو و چهار قرار دارد)). ۳. نماز صبح، به اعتبار این که بین نمازهای شب و نمازهای روز قرار دارد. به همین خاطر است که فرمود: (أَقِمِ الصَّلاةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ إِلى غَسَقِ اللَّيْلِ...)(إسراء؛۷۸)

وسع

السَّعَة: فراخی و وسعت. این کلمه در مورد مکان، حال و وضعیت و فعل همچون کلمات القدرة و الجود و... به کار می‌رود. در مورد مکان گفته می‌شود: (إِنَّ أَرْضِي واسِعَةٌ)(عنکبوت؛۵۶) و در مورد حال و وضعیت گفته می‌شود: (لِيُنْفِقْ ذُو سَعَةٍ مِنْ سَعَتِهِ)(طلاق؛۷)[1] (وَ مَتِّعُوهُنَّ عَلَى الْمُوسِعِ قَدَرُهُ وَ عَلَى الْمُقْتِرِ قَدَرُهُ مَتاعاً بِالْمَعْرُوفِ)(بقرة؛۲۳۶)[2] کلمه الوُسْع در مورد قدرت به معنای کاری است خارج از توانایی فرد مکلّف: (لا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِلَّا وُسْعَها)(بقرة؛۲۸۶) این آیه تنبیهی است بر این امر که خداوند بنده خود را به اموری که کمترین قدرتْ آن را انجام می‌دهد دستور می‌دهد(به اموری مکلف می کند که اندکی کمتر از توانایی و وسع و طاقت اوست). و نیز گفته شده: معنایش این است که او را به چیزی که نتیجه‌اش فراخی است و آن بهشتی است که عرض آن به اندازه آسمان‌ها و زمین است مکلّف می کند. همانطور که فرمود: (يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَ لا يُرِيدُ بِكُمُ الْعُسْرَ)(بقرة؛۱۸۵) توصیف خداوند در این که فرمود: (وَسِعَ رَبُّنا كُلَّ شَيْءٍ عِلْماً)(أعراف؛۸۹) مانند آن چیزی است که در این آیه فرمود: (أَحاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْماً)(طلاق؛۱۲)

(وَ اللَّهُ واسِعٌ عَلِيمٌ)(بقرة؛۲۶۸)،(وَ كانَ اللَّهُ واسِعاً حَكِيماً)(نساء؛۱۳۰) عبارت

---

۱ «آنان که دارا هستند، از دارائی خود [برای زن شیر دهنده، به اندازه توان خود] خرج کنند».

۲ «آن کس که توانائی [مالی] دارد، و آن کس که توانائی [مالی] ندارد، به اندازه خودش، هدیه‌ای شایسته [و مناسب حال دهنده و گیرنده] می‌پردازد».

است از وسعت و گستردگی قدرت و علم و رحمت و فضیلت خداوند، مانند این که فرمود: (وَسِعَ رَبِّی کُلَّ شَیْءٍ عِلْماً)(أنعام؛۸۰)،(وَ رَحْمَتِی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ)(أعراف؛۱۵۶)

(وَ إِنَّا لَمُوسِعُونَ)(ذاریات؛۴۷) این آیه اشاره به مصادیقی است که در این آیه به آن اشاره دارد: (الَّذی أعْطی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدی)(طه؛۵۰)

وَسِعَ الشَّیْءُ: آن چیز گسترده شد. و الوُسْع: توان، نیرو. گفته می‌شود: یُنفِقُ علی قَدرِ وُسْعِه: به اندازه توانائیش می‌بخشد. و أوْسَعَ فلانٌ: فلانی بی نیاز شد. و فَرَسٌ وَسَاعُ الخطوِ: اسب تندرو.

وسق

الوَسْق: جمع آمدن چیزهای پراکنده و متفرق. وَسَقْتُ الشیءَ: آن چیز را گرد آوردم.

(وَ اللَّیْلِ وَ ما وَسَقَ)(انشقاق؛۱۷) گفته شده: ۱. آنچه از تاریکی که جمع می کند. ۲. منظور از «و ما وسق» ستارگان شب است.[1] و الاتِّساق: گرد آمدن: (وَ الْقَمَرِ إِذَا اتَّسَقَ)(انشقاق؛۱۸) یعنی «و سوگند به ماه، بدان گاه که [بدر کامل می‌شود و] جمع و جور می گردد».

وسل

الوَسیلَة: رسیدن به چیزی با میل و رغبت. این کلمه اخصّ از کلمه الوَصیلَة است؛ زیرا الْوَسیلَة متضمن معنای میل و رغبت [نیز] می‌باشد: (وَ ابْتَغُوا إِلَیْهِ الْوَسیلَةَ)(مائدة؛۳۵) حقیقت الوسیله الی الله(گرفتن وسیله به سوی خدا) یعنی مراعات مسیر و راه و منهج خدا با علم و عبادت و در پیش گرفتن مکارم شریعت که در این صورت وسیله همانند کلمه القربة(نزدیکی) خواهد بود. و الواسِل: رغبت کننده به سوی خدا. گفته می‌شود که التَوَسُّل به معنی سرقت نیز می‌باشد: أخذَ فلانٌ إبلَ فلانٍ تَوَسُّلًا: فلانی شتر فلانی را دزدید.

وسم

الوَسْم: تأثیر گذاشتن روی چیزی یا کسی. و السِّمَة: اثر بر جا مانده. وَسَمْتُ الشیءَ وَسْماً: اثری را بر آن چیز بر جای گذاشتم: (سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ)(فتح؛۲۹)،(إِنَّ فی ذلِکَ لَآیاتٍ لِلْمُتَوَسِّمینَ)(حجر؛۷۵) یعنی برای عبرت گیرندگان و عارفان و آنان که موعظه و پند می گیرند. (سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُومِ)(قلم؛۱۶) یعنی آنان را به نشانه‌ای علامت می کنیم که با آن شناخته شوند.

مَوْسِمُ الحاجِّ: جایی که حاجیان در آن

---

۱ کسانی است که شب در می‌زنند. [ویراستار]

اجتماع می کنند. ج المَوَاسِم.

وسن

الوَسَن و السِّنَة: غفلت و چُرت زدن: (لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ)(بقرة؛۲۵۵)[1] و رجلٌ وَسْنَانُ: مرد غافل. و تَوَسَّنَهَا: خواب بر او چیره شد(او را در بر گرفت). گفته شده: وقتی هوای چاه فردی را بیهوش کند گفته می‌شود: وَسِنَ و أَسِنَ. به نظر من کلمه از «وَسِنَ» خواب تصور می‌شود نه حالت بیهوشی.

وسی

مُوسَی: کسی که این کلمه را عربی بداند آن را از مُوسَی الحدید گرفته است که به معنی تیغ آهنی است(المُوسی: تیغ. ج مَواس). گفته می‌شود: أَوْسَیْتُ رأسَهُ: سرش را تراشیدم.

وشی

وَشَیْتُ الشَّیءَ وَشْیاً: در آن چیز اثری قرار دادم که مخالف رنگ اصلی آن بود(رنگ اصلی آن را تقریبا از بین برد) یعنی آن چیز را به گونه‌ای رنگرزی کردم که بیشتر رنگ اصلی آن مخفی ماند. به کار بردن کلمه الوَشْی در کلام به پارچه بافته شده شباهت دارد [وَشَّی و

وَشَّی الکلامَ: حرف دروغ گفت. حرف دروغ در سخن مخلوط کرد]. کلمه الشِّیَة بر وزن فِعَلَة از الوَشْی است: (مُسَلَّمَةٌ لا شِیَةَ فیها)(بقرة؛۷۱)[2] کلمه الوَاشِی به صورت کنایه به فرد سخن چین گفته می‌شود.[3]

وصب

الوَصَب: بیماری‌ای که ملازم [انسان یا...] است(از بین نمی‌رود و همیشگی است). وَصِبَ فلانٌ: فلانی بیمار شد. و أَوْصَبَهُ: او را بیمار کرد: (وَ لَهُمْ عَذابٌ واصِبٌ)(صافات؛۹) یعنی عذاب دائمی و همیشگی. (وَ لَهُ الدِّینُ واصِباً)(نحل؛۵۲) دین در این آیه به معنی اطاعت است و واصب به معنی دائمی است یعنی بندگی دائمی خاص خداست. انسان باید و در تمام احوال و اوضاع خدا را اطاعت نماید، همان طور که فرشتگان را با آن توصیف کرده است و در باره آن‌ها فرمود: (لا یَعْصُونَ اللَّهَ ما أَمَرَهُمْ وَ یَفْعَلُونَ ما یُؤْمَرُونَ)(تحریم؛۶) وَصَبَ وُصُوباً: دوام یافت. و وَصَبَ الدِّینُ: دین واجب شد.

---

۱ «او را نه چرتی و نه خوابی فرا نمی‌گیرد».

۲ «از هر عیبی پاک و رنگش یکدست و بدون لکه است».

۳ شِیَة: نشان و رنگی است در حیوان مخالف رنگ اصلیش. [به نقل از قاموس قرآن.]

وصد

الوَصیدَة: خانه سنگی در کوه که برای نگه داری مال(هر نوع مالی) در آن ساخته می‌شود. گفته می‌شود: أوْصَدْتُ البابَ و آصَدْتُهُ یعنی دَر را کامل و تمام ساختم و آن را محکم کردم. (عَلَیْهِمْ نارٌ مُؤْصَدَةٌ)(بلد؛۲۰) یعنی آتش به طور کامل و تمام آن‌ها را می‌پوشاند.

وصف

الوَصْف: نام بردن چیزی با زیور و اوصافش(ویژگی‌های آن). و الصِّفَة: حالتی است از زیور و خصوصیاتی که یک چیزی بر آن قرار دارد(از آن برخوردار است). وصف چیزی گاهی حق است(بر اساس واقعیت است) و گاهی باطل. خداوند می‌فرماید: (وَ لا تَقُولُوا لِما تَصِفُ أَلْسِنَتُکُمُ الْکَذِبَ)(نحل؛۱۱۶) این آیه هشداری است بر این امر که آنچه ذکر(توصیف) می‌کنند امری درست نیست و دروغ می‌باشد. (رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا یَصِفُونَ)(صافات؛۱۸۰) تنبیهی است بر این امر که بیشتر صفات خدا آنگونه که بسیاری از مردم تصور می‌کنند نیست زیرا برای خداوند تمثیلی و تشبیهی متصور نیست و خداوند والاتر از آن چیزی است که کفار می‌گویند، به همین خاطر است که فرمود: (وَلِلّهِ الْمَثَلُ الأَعْلَى)(نحل؛۶۰) یعنی: و خدا دارای صفات عالیّه است.

الوَصیف: خدمتکار.

وصل

الاتِّصال: پیوستن اشیاء به یکدیگر. نقطه مقابل آن الانفصال یعنی جدا شدن اشیاء از هم می‌باشد. کلمه الوَصْل، هم در اجسام و هم در معانی به کار می‌رود. گفته می‌شود: وَصَلْتُ فلاناً: با فلانی ارتباط برقرار کردم. خداوند می‌فرماید: (وَ یَقْطَعُونَ ما أَمَرَ اللّهُ بِهِ أَنْ یُوصَلَ)(بقرة؛۲۷)[1] این که فرمود: (إِلَّا الَّذینَ یَصِلُونَ إِلى قَوْمٍ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُمْ میثاقٌ)(نساء؛۹۰) یعنی منسوب هستند.[2] گفته می‌شود: فلانٌ مُتَّصِلٌ بفلان یعنی بین آن دو نسبتی است یا با هم ارتباط دامادی دارند.

(وَ لَقَدْ وَصَّلْنا لَهُمُ الْقَوْلَ لَعَلَّهُمْ یَتَذَکَّرُونَ)(قصص؛۵۱) یعنی کلام به هم پیوسته را برای آنان زیاد کردیم.[3]

---

۱ «و آنچه را که خدا دستور داده است که گسیخته نشود [از قبیل: صله رحم، مودّت، مهربانی، رعایت حقوق انسانی، و غیره] آن را می‌گسلند».

۲ «مگر کسانی که با گروهی نسبت دارند که میان شما و آنان پیمان است».

۳ «ما سخنان [قرآن] را [در قالب آیات متعدّدی، به اقتضای حکمت] پیاپی فرستادیم و به هم ارتباط و پیوند دادیم تا [درباره وعده‌ها و پندها و درسهای آن

(ما جَعَلَ اللّهُ مِنْ بَحیرَةٍ وَ لا سائِبَةٍ وَ لا وَصیلَةٍ وَ لا حامٍ)(مائدة؛۱۰۳) زمانی که گوسفند یکی از اعراب [دوران جاهلی] دو قلو می‌زایید و این دو قلو یکی نرینه و دیگری مادینه بود می‌گفتند: وصیله(مادینه) به برادرش رسید پس برادرش را به خاطر او ذبح نمی‌کردند.
الوَصیلَة: آبادانی و سرسبزی و خرّمی. و الوَصیلَة: سرزمین پهناور.

وصی

الوَصیَّة: گفتن چیز قابل عمل در قالب وعظ به دیگری. أوْصاهُ و وَصّاهُ: او را [به امری] سفارش کرد: (وَ وَصّی بِها إبْراهیمُ بَنیهِ وَ یَعْقُوبُ)(بقرة؛۱۳۲) که به صورت: (و أوْصی) نیز قرائت شده است.
(وَ وَصَّیْنَا الْإنْسانَ بِوالِدَیْهِ حُسْناً)(عنکبوت؛۸)[1]
تَواصَی القومُ: قوم یکدیگر را سفارش کردند: (وَ تَواصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَواصَوْا بِالصَّبْرِ)(عصر؛۳)[2]

وضع

الوَضْع: گذاشتن(قرار دادن چیزی روی زمین). این کلمه عام‌تر از کلمه الحطّ(انحطاط) است. کلمه المَوْضِع از همین واژه است: (یُحَرِّفُونَ الْکَلِمَ عَنْ مَواضِعه)(نساء؛۴۶)[3]
(وَ الْأَرْضَ وَضَعَها لِلْأنام)(رحمن؛۱۰)
کلمه الوَضْع در این آیه عبارت است از ایجاد و خلق. و وَضْعُ البیت: ساختن و بنا کردن خانه: (إنَّ أوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاس)(آل عمران؛۹۶)
(وَ وُضِعَ الْکِتابُ)(کهف؛۴۹) یعنی آشکار کردن اعمال بندگان.
أوْضَعْتُها: او را به حرکت سریع واداشتم: (وَ لَأوْضَعُوا خِلالَکُمْ)(توبة؛۴۷)[4] به کار بردن کلمه الوَضْع در راه رفتن به صورت استعاره است. و الوَضیعَة: آنچه از سرمایه که از بین رفته است. وُضِعَ الرَّجُلُ فی تجارتِه یُوضَعُ: آن مرد در تجارتش زیانمند شد.

وضن

الوَضْن: بافتن زره. برای هر بافتن محکمی [چون زره] به کار می‌رود: (عَلی سُرُرٍ مَوْضُونَة)(واقعة؛۱۵)[5] الوَضین: کمربند. ج

بیندیشند و بدانها ایمان بیاورند و مقاصد و مفاهیم آن را بیاموزند و] یادآور شوند».
۱ «ما به انسان توصیه می‌کنیم که به پدر و مادرش کاملاً نیکی کند».
۲ «و همدیگر را به تمسک به حق سفارش می‌کنند و یکدیگر را به شکیبائی توصیه می‌نمایند».
۳ «برخی از یهودیان سخنان را از جاهای خود منحرف می‌گردانند».
۴ «و به سرعت در میان شما حرکت می‌کردند».
۵ «اینان بر تختهای مرصّع و مطرّز می‌نشینند».

وُضُن.

وطر

الوَطَر: نیاز و حاجت مهم: (فَلَمَّا قَضی زَیْدٌ مِنْها وَطَراً)(أحزاب؛۳۷)[1]

وطأ

وَطُؤَ الشیءُ فهو وَطیءٌ: آن چیز پست و گود شد. و الوِطَاء: آنچه بر آن گام می‌نهی(زیرانداز، فرش). و وَطِأْتُ لَه بفراشه: به بسترش گام نهادم. (إنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ هِیَ أشَدُّ وَطْئاً)(مزمل؛۶) که به صورت «وِطَاءً» نیز قرائت شده است، (یعنی عبادت شبانه، مؤثرتر و ماندگارتر است). این که پیامبر(ص) فرمود: «اللّهمَ اشدد وَطْأتَکَ علی مضر» یعنی خدایا قوم مضر را خوار و ذلیل گردان. و وَطِیَ امرأته کنایه از جماع(همبستر شدن با همسر) است. و المُوَاطَأة: موافقت، همراهی. اصل این کلمه از: یَطَأ الرجل برجله مَوْطِئَ صاحبه یعنی فلانی پا جای پای دوستش گذاشت، می‌باشد: (إنَّمَا النَّسیءُ زِیَادَةٌ فِی الْکُفْرِ... لِیُواطِؤُا عِدَّةَ ما حَرَّمَ اللّهُ)(توبة؛۳۷) یعنی «به تأخیر انداختن [و بهم‌زدن ترتیب ماههای حرام] افزایش در کفر است... تا با تعداد ماههائی که خدا حرام کرده است موافقت برقرار سازند».

وعد

الوَعْد: وعده دادن. این امر هم در امور خیر و هم در امور شرّ به کار می‌رود. گفته می‌شود: وَعَدْتُهُ بنفع و ضرّ وَعْداً و مَوْعِداً و مِیعَاداً: او را به چیز سودمند و مضر وعده دادم. کلمه الوَعِید خاص وعده دادن به شرّ است. گفته می‌شود: أوْعَدْتُه: او را به امر شرّی وعده دادم(او را تهدید کردم). وَاعَدْتُهُ و تَوَاعَدْنَا: به او وعده دادم. و به یکدیگر وعده دادیم. وعده در امور شرّ: (وَ یَسْتَعْجِلُونَکَ بِالْعَذابِ وَ لَنْ یُخْلِفَ اللّهُ وَعْدَهُ)(حج؛۴۷)[2] آنان نسبت به عذاب وعده داده شده عجله می کردند پس وعده در این آیه به معنای وعید است. (إنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَیْسَ الصُّبْحُ بِقَریبٍ)(هود؛۸۱)[3] (الشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ)(بقرة؛۲۶۸) و مواردی که هر دو مورد خیر و شر را می‌تواند در بر داشته باشد: (ألا إنَّ وَعْدَ اللّهِ حَقٌّ)(یونس؛۵۵) در این آیه منظور از «وعد» قیامت است

---

۱ «هنگامی که زید نیاز خود را بدو به پایان برد [و بر اثر سنگدلی و ناسازگاری زینب، مجبور به طلاق شد و وی را رها کرد]».

۲ «از تو می‌خواهند که هرچه زودتر عذابی را بر سر ایشان بیاوری [که آنان را از آن می‌ترسانی. این عذاب بدون شکّ گریبانگیرشان می گردد] و خداوند به هیچ وجه خلاف وعده نمی کند [و عذاب را گریبانگیرشان می‌سازد]».

۳ «موعد [هلاک] ایشان صبح است. آیا صبح نزدیک نیست؟»

و جزای بندگان، آنان که نیکوکار بوده جزای نیک و آنان که بدکار بوده جزای شرّ. کلمات المَوْعد و المیعَاد مصدر و اسم هستند. (فَاجْعَلْ بَیْنَنا وَ بَیْنَکَ مَوْعِداً)(طه؛۵۸)،(قُلْ لَکُمْ میعادُ یَوْمٍ)(سبأ؛۳۰)[۱] (وَ لَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِی الْمیعادِ)(أنفال؛۴۲)[۲]

(إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ)(لقمان؛۳۳) منظور از وعد خدا مسئله زنده شدن دوباره است.

و در مورد المُواعَدَة(زمان و مکان وعده دادن) فرمود: (وَ لکِنْ لا تُواعِدُوهُنَّ سِرًّا)(بقرة؛۲۳۵)[۳] (وَ واعَدْنا مُوسی ثَلاثینَ لَیْلَةً)(أعراف؛۱۴۲)

(وَ الْیَوْمِ الْمَوْعُودِ)(بروج؛۲) اشاره به روز قیامت دارد همانطور که فرمود: (میقاتِ یَوْمٍ مَعْلُومٍ)(واقعة؛۵۰)

و در مورد الإیعاد(وعید) فرمود: (وَ لا تَقْعُدُوا بِکُلِّ صِراطٍ تُوعِدُونَ)(أعراف؛۸۶)[۴] (ذلِکَ لِمَنْ خافَ مَقامی وَ خافَ وَعیدِ)(إبراهیم؛۱۴)،(فَذَکِّرْ بِالْقُرْآنِ مَنْ یَخافُ وَعیدِ)(ق؛۴۵) و یومٌ واعِدٌ: روز گرم یا سرد.

العِدَة: وعده دادن. این کلمه از الوَعْد است و جمع آن عِدات می‌باشد اما کلمه الوَعْد مصدر است و جمع بسته نمی‌شود. کلمه وَعَدْتُ نیازمند دو مفعول است که دومین آن‌ها یا مکان یا زمان و یا امری از امور است؛ مثلا: وَعَدْتُ زیداً یوم الجمعة، و مکان کذا، و أن أفعل کذا.

۱ «بگو: وعده شما روز مشخصی است».

۲ «اگر با همدیگر وعده [جنگ] می‌دادید [قریشیان به خاطر هراس از شما مؤمنان، و شما مؤمنان به سبب کمی خود و فراوانی دشمنان] به وعده خود وفا نمی‌کردید».

۳ «ولی به آنان پنهانی وعده زناشوئی ندهید/به آنان نگویی که بعد از اتمام عده فوت همسر با آنان ازدواج می‌کنید]».

۴ «شما بر سر راهها [ی منتهی به حق و هدایت و عمل صالح] منشینید تا مؤمنان به خدا را بترسانید».

وعظ

الوَعْظ: بازداشتن و منع کردن مقرون به ترساندن. خلیل ابن احمد گوید: «وعظ» عبارت است از تذکر دادن به خیر با چیزی(سخن و کلامی) که دل با آن نرم شود. کلمات العظَة و المَوْعظَة(اندرز، پند) اسم هستند: (یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّرُونَ)(نحل؛۹۰)[۵] (قَدْ جاءَتْکُمْ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّکُمْ)(یونس؛۵۷)،(فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ وَ عِظْهُمْ)(نساء؛۶۳)[۶]

وعی

الوَعْی: نگهداشتن کلام و ... وَعَیْتُهُ فی نَفْسی: آن را در دل خود نگه داشتم:

۵ «خداوند شما را اندرز می‌دهد تا این که پند گیرید».

۶ «پس از ایشان کناره‌گیری کن [و به سخنانشان توجّه مکن و به سوی حق دعوتشان نما] و اندرزشان بده».

(لِنَجْعَلَها لَكُمْ تَذْكِرَةً وَ تَعِيَها أُذُنٌ واعِيَةٌ)(حاقة؛۱۲) و الإيعاء: نگهداشتن وسايل در يک ظرف: (وَ جَمَعَ فَأَوْعى)(معارج؛۱۸)
الواعِيَة: داد و فرياد. سَمِعتُ وَعَى القومِ: داد و فرياد آن قوم را شنيدم.

وفد

وَفَدَ القومُ تَفِدُ وِفادَةً: آن گروه [به عنوان نماينده ديگر افراد قوم] به محضر حاكم براى بيان نيازهايشان رفتند. و هم وَفْدٌ و وُفُودٌ: آنان هيئت نمايندگى و اعزامى [آن قوم] هستند. (يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمنِ وَفْداً)(مريم؛۸۵)[1]

وفر

الوَفْر: مال تمام و كامل. وَفَرْتُ كذا: آن را تمام و كامل كردم. أفِرُهُ وَفْراً و وُفُوراً و فِرَةً: آن را زياد كردم. و وَفَّرْتُهُ از باب تكثير است. (فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزاؤُكُمْ جَزاءً مَوْفُوراً)(إسراء؛۶۳)[2] و رأيتُ فلاناً ذا وَفارَة: فلانى هم از نظر جوانمردى و هم از نظر عقل فرد كاملى است.

وفض

الإيفاض: سرعت گرفتن. (كَأَنَّهُمْ إِلى نُصُبٍ يُوفِضُونَ)(معارج؛۴۳) يعنى سرعت مى‌گيرند(به سرعت مى‌دوند).[3]

وفق

الوَفْق: مطابقت بين دو چيز. (جَزاءً وِفاقاً)(نبأ؛۲۶) يعنى كيفرى است مناسب و موافق. و وافَقْتُ الأمرَ: با آن كار [به طور اتفاقى] برخورد كردم. و الاتِّفاق: مطابقت كار انسان با آنچه مقدر است؛ خواه خير باشد خواه شرّ. و التَّوْفيق همانند الاتفاق است با اين تفاوت كه به امور خير اختصاص دارد نه شرّ: (وَ ما تَوْفِيقِى إِلَّا بِاللَّه)(هود؛۸۸)[4]

وفى

الوافى: آنچه به نهايت و كمال خود مى‌رسد. أوْفَيْتُ الكيلَ و الوزنَ: كيل و وزن را به صورت كامل انجام دادم: (وَ أَوْفُوا الْكَيْلَ إِذا كِلْتُمْ)(إسراء؛۳۵)[5] وَفى بعهده يَفِى وَفاءً، و أوْفى: به وعده خود وفا كرد و آن را به تمام و كمال انجام داد. ضد آن الغَدر است كه دلالت بر رها كردن وعده و انجام ندادن آن دارد. (وَ

---

۱ «روزى ما پرهيزگاران را [با تعظيم و تكريم هرچه بيشتر] به گونه گروههائى كه به نزد شاهان روند و مهمانان ايشان شوند، در پيشگاه خداوند مهربان جمع مى‌نمائيم [و وارد بهشت مى‌گردانيم]».

۲ «دوزخ سزاى شما [اهريمن و آنان] است و سزاى فراوان و بى‌نقصانى است».

۳ «گوئى كه به سوى بتهايشان مى‌دوند».

۴ «و توفيق من هم جز با خدا نيست».

۵ «و هنگامى كه چيزى را به پيمانه مى‌زنيد، آن را به تمام و كمال پيمانه كنيد».

أوْفُوا بِعَهْدی أُوفِ بِعَهْدِکُمْ)(بقرة؛۴۰)[۱] (وَ أوْفُوا بِعَهْدِ اللّه إذا عاهَدْتُمْ)(نحل؛۹۱)،(وَ إبْراهیمَ الَّذی وَفَّی)(نجم؛۳۷) وفـی بـودن حـضرت ابـراهیم یعنـی بـذل تـلاش و کوشش در جمیـع آنچـه از او خواسـته شده.

تَوْفِیَةُ الشَّیء: بخشیدن چیزی بـه تمـام و کمال. و اسْتِیفاؤُهُ: دریافت کردن چیـزی به تمام و کمال: (وَ وُفِّیَتْ کُلُّ نَفْـس مـا کَسَبَتْ)(آل عمران؛۲۵)[۲] (وَ إنَّما تُوَفَّـوْنَ أُجُورَکُمْ)(آل عمران؛۱۸۵)،(وَ ما تُنْفِقُـوا مِـنْ شَـیْءٍ فـی سَـبیلِ اللّـهِ یُـوَفَّ إلَیْکُمْ)(أنفال؛۶۰) از مرگ و خواب تعبیر به التَّوَفّی شده است: (اللّهُ یَتَوَفَّی الْـأنْفُسَ حِـینَ مَوْتِهـا وَالَّتـی لَـمْ تَمُـتْ فـی مَنامِها)(زمر؛۴۲)[۳]

(یـا عیـسی إنّـی مُتَوَفّیـکَ وَ رافِعُـکَ إلَیَّ)(آل عمران؛۵۵) گفته شده: منظور از تَوَفّیَ اخذ به طور تمام و کمال است کـه این امر از جهت رفعت و والایی است نه از جهت مرگ(گرفتن جان و روح). ابن عباس معنی دوم را پذیرفته و گفته است: منظور میراندن است زیرا خداوند عیـسی را میراند سپس زنده کرد.

وقب

الوَقْبُ: این کلمه همچـون النّقـرة یعنـی سوراخ [موجود] در چیزی است(سوراخ). و وَقَبَ: وارد سوراخ شد. وَقَبَت الـشمسُ: خورشید پنهان شد: (وَ مِنْ شَرِّ غاسِـقٍ إذا وَقَبَ)(فلق؛۳)[۴]

وقت

الوَقْتُ: نهایت زمان مشخص شـده بـرای کار. وَقَّتُّ کذا: برای آن زمان مشخـصی را قـرار دادم. (إنَّ الـصَّلاةَ کانَـتْ عَلَـی الْمُؤْمِنینَ کِتاباً مَوْقُوتاً)(نساء؛۱۰۳) یعنـی نماز دارای وقت مشخص شـده‌ای بـرای ادایـــش اســـت. (وَ إذَا الرُّسُـــلُ أُقِّتَتْ)(مرسلات؛۱۱) یعنـی «و هنگـامی که برای پیغمبران تعیین وقت می‌گردد». المیقات: زمان مشخص برای چیزی(انجام کاری یا...). و «وعده‌ای» است که برای آن زمانی را قـرار مـی‌دهنـد: (إنَّ یَـوْمَ الْفَصْلِ میقـاتُهُمْ)(دخـان؛۴۰)[۵] (إنَّ یَـوْمَ الْفَصْلِ کانَ میقاتاً)(نبـأ؛۱۷) گـاهی هـم

---

۱ «و به پیمان من [که ایمان و کردار نیک و باور به پیغمبرانی است که بعد از موسی آمده‌اند] وفا کنید تا به پیمان شما [که پاداش نیکو و بهشت برین اسـت] وفا کنم».

۲ «و به هر کسی [پاداش و پادافره] آنچـه کـرده و فراچنگ آورده است به تمام و کمال داده شود».

۳ «خداوند ارواح را به هنگام مرگ انسانها و در وقت خواب انسانها برمی‌گیرد».

۴ «و از شـرّ شـب بـدان گـاه کـه کـاملاً فـرا می‌رسد[خورشید کاملا نهان می‌شود و تـاریکی همـه جا را می‌گیرد]».

۵ «روز داوری [و قضاوت بین افراد برحـق و افـراد ناحق که قیامت است] وعده‌گاه همه آنان است».

کلمه المیقَات به مکانی گفته می‌شود که کاری در آن در زمان مشخصی انجام می گیرد مانند: میقات حجّ.

وقد

وَقَدَتِ النارُ تَقِدُ وُقُوداً و وَقْداً: آتش شعله‌ور شد. و الوَقُود: چوبهای قرار داده شده [در آتش] برای شعله‌ور شدن و آنچه از شعله حاصل می‌شود: (فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ)(بقرة؛۲۴)[1] (أُولئِکَ هُمْ وَقُودُ النَّارِ)(آل عمران؛۱۰) و اسْتَوْقَدْتُ النارَ: برای سوختن آماده‌اش کردم: (مَثَلُهُمْ کَمَثَلِ الَّذِی اسْتَوْقَدَ ناراً)(بقرة؛۱۷)[2] کلمات: وَقَدَ و اتَّقَدَ برای جنگ استعاره شده‌اند همچون کلمات النّار و الاشتعال: (کُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ)(مائدة؛۶۴) گاهی هم این کلمه برای درخشیدن استعاره می‌شود: اتَّقَدَ الجوهرُ و الذَّهبُ: جواهر و طلا درخشیدند.

وقذ

(وَ الْمَوْقُوذَةُ)(مائدة؛۳) یعنی کشته شده با ضربه زدن.[3]

وقر

الوَقْر: سنگینی [ایجاد شده] در گوش. وَقَرَتْ أُذُنُهُ تَقِرُ و تَوْقَرُ: گوشش سنگین شد(در شنیدن مشکل پیدا کرد). ابو زید صرف فعل را به صورت زیر می‌داند: وَقَرَتْ تَوْقَرُ فهی مَوْقُورَةٌ. خداوند می‌فرماید: (وَ فِی آذانِنا وَقْرٌ)(فصلت؛۵)
الوِقْر: بار خَر و قاطر همچون کلمه الوَسق که به معنی بار شتر است.
الوَقار: آرامش و سکون و بردباری. گفته می‌شود: هو وَقُورٌ، و وَقَارٌ و مُتَوَقِّرٌ: او فرد با وقاری است. (ما لَکُمْ لا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقاراً)(نوح؛۱۳) یعنی چرا به آرامش و سکون از طرف خدا امید ندارید.
(وَ قَرْنَ فِی بُیُوتِکُنَّ)(أحزاب؛۳۳) گفته شده: کلمه «قَرْنَ» از الوَقَار است. برخی هم گفته‌اند: از وَقَرْتُ أَقِرُ وَقْراً یعنی نشستم، می‌باشد. و الوَقِیر: گله بزرگی از گوسفندان که به خاطر زیاد بودن گویی که در حرکتشان نوعی آرامی به چشم

---

۱ «پس [لازم است که با انجام کارهای نیکو و دوری از بدیها] خود را از آتشی که [بخشی از] افروزینه آن انسان و سنگ [اصنام] است، به دور دارید».
۲ «داستان اینان، همانند داستان کسی است که آتشی را با کوشش فراوان بیفروزد».
۳ قسمتی از آیه ۳ سوره مائده است که ترجمه آن عبارت است از: «[ای مؤمنان!] بر شما حرام است [خوردن گوشت] مردار، خون [جاری]، گوشت خوک، حیواناتی که به هنگام ذبح نام غیر خدا بر آنها برده شود و به نام دیگران سر بریده شود، حیواناتی که خفه شده‌اند، حیواناتی که با شکنجه و کتک کشته شده‌اند...».

می‌خورد.

وقع

الوُقُوع: ثبوت و سقوط چیزی. وَقَعَ الطائرُ وُقُوعاً: پرنده سقوط کرد. کلمه الواقِعَة تنها در مورد پیش آمدن سخت و ناگوار گفته می‌شود. در بیشتر مواردی که در قرآن لفظ «وَقَعَ» به کار رفته است در مورد عذاب و مصیبت و سختی است: (إذا وَقَعَتِ الْواقِعَةُ لَیْسَ لِوَقْعَتِها کاذِبَةٌ)(واقعة؛۲-۱)[۱] (سَأَلَ سائِلٌ بِعَذابٍ واقِعٍ)(معارج؛۱) و وُقُوعُ القَول: محقق شدن محتوای کلام: (وَ وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَیْهِمْ بِما ظَلَمُوا)(نمل؛۸۵) یعنی عذاب واجب شد؛ عذابی که به خاطر ظلمشان به آنان وعده داده شد. (وَ إذا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَیْهِمْ أَخْرَجْنا لَهُمْ دَابَّةً مِنَ الْأَرْضِ)(نمل؛۸۲) یعنی زمانی که نشانه‌های قیامت آشکار شود؛ قیامتی که در مورد آمدن آن سخن گفته شده...

(قَدْ وَقَعَ عَلَیْکُمْ مِنْ رَبِّکُمْ رِجْسٌ وَ غَضَبٌ)(أعراف؛۷۱)،(فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَی اللّه)(نساء؛۱۰۰) به کار رفتن کلمه الوُقُوع در این آیات تأکیدی است بر وجوب تحقق آن یعنی رجس و غضب که مطمئنا بر آنان وار می‌شود و... این امر(وجوب تحقق) همانند این فرموده خداست: (کانَ حَقّاً عَلَیْنا نَصْرُ الْمُؤْمِنینَ)(روم؛۴۷)،(کَذلِکَ حَقّاً عَلَیْنا نُنْجِ الْمُؤْمِنینَ)(یونس؛۱۰۳)

(فَقَعُوا لَهُ ساجِدینَ)(حجر؛۲۹) عبارت است از مبادرت آنان به سجود.

وقف

وَقَفْتُ القومَ أقِفُهُمْ وَقْفاً: آن قوم را وادار به توقف کردم: (وَ قِفُوهُمْ إِنَّهُمْ مَسْؤُلُونَ)(صافات؛۲۴)[۲] و به صورت استعاره گفته می‌شود: وَقَفْتُ الدارَ: خانه را وقف کردم. و مَوْقِفُ الإنسان جا و موقعیتی است که انسان در آن قرار دارد. و المُواقَفَة: این است که هر فردی کارش را متوقف کند آنگونه که همراهش از آن دست کشیده است(متوقف کردن کاری به صورت دسته جمعی).

وقی

الوِقایَة: نگه داشتن و حفظ کردن چیزی از آنچه او را اذیت و ضرر می‌رساند. وَقَیْتُ الشیءَ أقیه وِقایَةً و وِقاءً: آن چیز را حفظ کردم: (فَوَقاهُمُ اللّهُ)(إنسان؛۱۱)،(وَ وَقاهُمْ عَذابَ الْجَحیمِ)(دخان؛۵۶)[۳] و التَقْوی یعنی حفظ

---

۱ «هنگامی که واقعه‌ای عظیم قیامت| برپا شود رخ دادن آن قطعی و جای تکذیب نیست».

۲ «آنان را نگاه دارید که باید بازپرسی شوند».

۳ «و خداوند آنان را از عذاب دوزخ به دور و محفوظ داشته است».

نفس از آنچه مورد ترس است. این حقیقت تقوی است. سپس کلمه الخوف(ترس)، تقوی نامیده شده. این تسمیه بر حسب چیزی است که اقتضای آن را دارد(تقوی مقتضی خوف است پس آن را تقوی نامیده‌اند). کلمه التّقوی در شرع به معنای حفظ نفس از آن چیزی است که سبب گناه کار بودن آن(انسان) می‌شود، و این امر با ترک آنچه نفس از آن بر حذر داشته شده محقق می‌شود و این با ترک برخی مباحات به کمال می‌رسد؛ زیرا حضرت(ص) فرمود: «الحلالُ بیِّنٌ، و الحرامُ بَیِّنٌ، و مَن رَتَعَ حولَ الحَمی فحقیقٌ أن یَقعَ فیه». «حلال و حرام روشن است. کسی که حیواناتش را در کنار چراگاه بچراند شایسته است که در آن بیفتد». (فَمَنِ اتَّقی وَ أَصْلَحَ فَلا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُونَ)(أعراف؛۳۵)[1]

اتّقی فلانٌ بکذا: فلان فرد آن چیز را محافظ خود قرار داد. این که فرمود: (أَ فَمَنْ یَتَّقی بِوَجْهِهِ سُوءَ الْعَذابِ یَوْمَ الْقِیامَةِ)(زمر؛۲۴) تنبیهی است بر شدت آنچه به آنان می‌رسد(عذاب) و این که آنچه شایسته است روز قیامت آن را از عذاب نگه داشت صورت آنان است.

وکد

وَکَدْتُ القولَ و الفعلَ و أکَّدْتُهُ: آن را محکم کردم: (وَ لا تَنْقُضُوا الْأَیْمانَ بَعْدَ تَوْکیدها)(نحل؛۹۱)[2]

الوِکاد: ریسمانی است که گاو را هنگام دوشیدن با آن می‌بندند. خلیل می‌گوید: گفتن أکَّدْتُ در بستن قرار داد با دیگری و به کار بردن وَکَدْتُ در گفتار بهتر است.

وکز

الوَکْز: زدن و دفع کردن با تمام دست [نه قسمتی از آن]: (فَوَکَزَهُ مُوسی)(قصص؛۱۵) موسی مشتی بدو زد.

وکل

التَّوکیل یعنی این که بر فرد دیگری اعتماد کنی و او را نایب و جانشین خود بکنی. الوَکیل، فعیل به معنای مفعول است: (وَ کَفی بِاللَّهِ وَکیلًا)(نساء؛۸۱) یعنی نسبت به این که امورت را به خدا بسپاری بر او اکتفا کن؛ زیرا برایت کافی است(او تو را بس است)، بر این اساس است که فرمود: (حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ

---

۱ «پس کسانی که پرهیزگاری کنند [و با انجام طاعات و ترک محرّمات، خویشتن را از عذاب خدا در امان دارند] و به اصلاح [حال خود و دیگران] بپردازند، [در آخرت] نه ترسی بر آنان است و نه غمگین می‌گردند».

۲ «و سوگندها را پس از تأکید [آنها با قسم به نام و ذات خدا] نشکنید».

الْوَكيلُ)(آل عمران؛۱۷۳)[1] (وَ ما أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِوَكيلٍ)(أنعام؛۱۰۷) یعنی تو وکیل و محافظ آن‌ها نیستی.

توکل بر دو وجه است: یکی تَوَكَّلْتُ لفلان یعنی سرپرستی خود را به او دادم. وَكَّلْتُهُ: او را وکیل خود کردم. و دیگری تَوَكَّلْتُ علیه یعنی بر او اعتماد کردم: (فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ (توبة؛۵۱)،(وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ)(طلاق؛۳)

گاهی «وکیل» را به «کفیل» تفسیر کرده‌اند در حالی که «وکیل» عام‌تر است؛ زیرا هر کفیلی وکیل است اما هر وکیلی کفیل نیست.

ولج

الوُلُوج: ورود به تنگنا: (حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِياطِ)(أعراف؛۴۰)[2] این که فرمود: (يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهارِ وَ يُولِجُ النَّهارَ فِي اللَّيْلِ)(حج؛۶۱) تنبیهی است بر این که خداوند متعال شب و روز را متغیر قرار داده است و این به مطالع خورشید و مغارب آن مرتبط است(زمان و مکان‌های طلوع و غروب خورشید). و الوَلِيجَة: هر آنچه انسان بر آن اعتماد می کند اما شایسته این اعتماد نباشد. فلانٌ وَلِيجَةٌ فی القوم: فلانی از آن قوم نیست و به آنان پیوسته است. آنچه مورد اعتماد قرار می گیرد می‌تواند انسان باشد یا غیر انسان. (وَ لَمْ يَتَّخِذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ لا رَسُولِهِ وَ لَا الْمُؤْمِنِينَ وَلِيجَةً)(توبة؛۱۶)[3] این آیه همانند این فرموده است که می‌فرماید: (يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَ النَّصارى أَوْلِياءَ)(مائدة؛۵۱)

وکأ

الوِکاء: بند [هر] چیزی(آنچه با آن چیزی را محکم می‌بندند و آن نگهدارنده آن چیز خواهد بود). این کلمه گاهی هم، اسمی است برای ظرفی که چیزی را در آن قرار می‌دهند و آن چیز را نگهداری می کند. أَوْكَأْتُ فلاناً: او را تکیه گاه خود قرار دادم. و تَوَكَّأَ علی العصا: بر عصا اعتماد کرد و با آن استوار ایستاد: (هِيَ عَصايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْها)(طه؛۱۸)[4]

ولد

الوَلَد: متولد شده. این کلمه، هم برای مفرد و جمع و هم برای بزرگ و کوچک به کار می‌رود: (فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ وَلَدٌ)(نساء؛۱۱) و به پسر خوانده نیز وَلَد گویند: (أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَداً)(قصص؛۹)

---

۱ «خدا ما را بس و او بهترین حامی و سرپرست است».

۲ «مگر این که شتر از سوراخ سوزن خیاطی بگذرد».

۳ «و بغیر از خدا و پیغمبر و مؤمنان، دوست نزدیکی و محرم‌اسراری[معتمدی] برای خود نگرفته‌اند».

۴ «این عصای من است و بر آن تکیه می کنم».

(وَ والد وَ ما ولَدَ)(بلد؛۳) أبو الحسن گوید: الوَلَد: پسر و دختر، فرزندان، اهل و عیال.
وُلِدَ فلانٌ: به دنیا آمد: (وَ السَّلامُ عَلَیَّ یَوْمَ وُلِدْتُ)(مریم؛۳۳) به پدر، وَالِد، و به مادر، وَالِدَة، و به هر دوی آن‌ها، وَالِدَان گویند: (رَبِّ اغْفِرْ لِی وَ لِوالِدَیَ)(نوح؛۲۸) و الوَلِید: بچه‌ای که ولادتش نزدیک است. البته در اصل به بچه بعد از ولادت هم درست است که گفته شود: الوَلِید. وقتی بزرگ می‌شود به او گفته می‌شود: الولَد. جمع الولید، وِلْدَان است: (فَکَیْفَ تَتَّقُونَ إِنْ کَفَرْتُمْ یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِیباً)(مزمل؛۱۷)[1] کلمه الوَلِیدَة در کلام عامه عرب به کنیزک زادگان اختصاص دارد. و تَوَلُّدُ الشیءِ مِن الشیءِ: حاصل شدن چیزی از چیز دیگر به سببی از اسباب. جمع الولَد، أوْلاد است: (أَنَّما أَمْوالُکُمْ وَ أَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ)(تغابن؛۱۵)،(إِنَّ مِنْ أَزْواجِکُمْ وَ أَوْلادِکُمْ عَدُوّاً لَکُمْ)(تغابن؛۱۴) خداوند همه فرزندان و همسران را فتنه ولی برخی از آنان را دشمن قرار داده است. گفته شده: الوُلْد جمع وَلَد است مانند: أُسْد و أَسَد. (مَنْ لَمْ یَزِدْهُ مالُهُ وَ وَلَدُهُ)(نوح؛۲۱) که به صورت (وُلْدُهُ) نیز قرائت شده است.

---

۱ «اگر کافر شوید، چگونه خود را از [عذاب شدید] روزی برکنار می‌دارید که [ترس و هراس آن] کودکان را پیر می‌سازد؟!»

ولق

الوَلْق: سرعت گرفتن. وَلَقَ الرجلُ یَلِقُ: دروغ گفت. (إِذْ تَلَقَّوْنَهُ بِأَلْسِنَتِکُمْ)(نور؛۱۵) یعنی در دروغ گفتن سرعت می‌گیرید.

وهب

الهِبَة: دادن آنچه مالکش هستی به غیر بدون عوض. وَهَبْتُهُ هِبَةً و مَوْهِبَةً و مَوْهِباً: به او بخشیدم: (وَ وَهَبْنا لَهُ إِسْحاقَ)(أنعام؛۸۴)
توصیف خدا به الْوَاهِب و الوَهَّاب یعنی خداوند به هر که به اندازه استحقاقش می‌بخشد. و الاتِّهَاب: پذیرش هبه(هدیه، چیز بخشیده شده).

وهج

الوَهَج: گرفتن نور و گرما از آتش. الوَهَجَان نیز به این معنی است. (وَ جَعَلْنا سِراجاً وَهّاجاً)(نبأ؛۱۳)[2] یعنی روشنایی و نور. وَهَجَت النارُ تَوْهَجُ، و وَهَجَ یَهِجُ و یَوْهَجُ: آتش شعله ور شد. و تَوَهَّجَ الجوهرُ: مروارید درخشید.

ولی

الوَلَاء و التَّوَالِی: یعنی این که دو چیز به

---

۲ «و چراغ درخشان و فروزانی را نیافریده‌ایم؟»

گونه‌ای در کنار هم قرار گیرند که بین آن دو هیچ چیزی که از آن‌ها نیست وجود نداشته باشد(دو چیز چنان باشند که میانشان چیز دیگری نباشد). این کلمه برای قرب و نزدیکی مکانی و نسبی و نیز از جهت دین و صداقت و نصرت و اعتقاد استعمال می‌شود. الوِلَایَة یعنی نصرت. و الوَلَایَة: به دست گرفتن کاری(سرپرستی کردن کاری). و گفته شده: هر دو کلمه: الوِلَایَة و الوَلَایَة مانند الدِّلَالة و الدَّلَالة هستند و حقیقت آن دو همان سرپرستی کاری را بر عهده گرفتن است. کلمات الوَلِیّ و المَوْلَی در معنی ذکر شده به کار می‌روند. در معنی اسم فاعل بر وزن المُوَالی، و در معنی اسم مفعول بر وزن المُوَالَی هستند. به فرد مؤمن گفته می‌شود: هو وَلِیُّ اللّه. گفته نشده: مَوْلَاهُ. گاهی گفته می‌شود: اللّهُ وَلِیُّ المؤمنین و مَوْلَاهُمْ. در مورد نخست خداوند می‌فرماید: (اللّهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنُوا)(بقرة؛۲۵۷) در مورد دوم(مولاهم) فرمود: (ذلکَ بِأَنَّ اللّهَ مَوْلَی الَّذینَ آمَنُوا)(محمد؛۱۱)،(نِعْمَ الْمَوْلی وَ نِعْمَ النَّصیرُ)(أنفال؛۴۰) در آیه: (وَ ما لَهُمْ مِنْ دُونِه مِنْ والٍ)(رعد؛۱۱) والی به معنای الوَلِیّ است.[۱] خداوند ولایت بین مؤمنین و کافرین را نفی کرده است: (یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا الْیَهُودَ... وَ مَنْ یَتَوَلَّهُمْ مِنْکُمْ فَإِنَّهُ مِنْهُمْ)(مائدة؛۵۱)،(وَ لا تَتَّبِعُوا مِنْ دُونِه أَوْلِیاءَ)(أعراف؛۳) و برای کافرین و شیاطین رابطه مُوَالاة در دنیا قایل است اما در قیامت آن را نفی می‌کند: (إِنَّهُمُ اتَّخَذُوا الشَّیاطینَ أَوْلِیاءَ مِنْ دُونِ اللّه)(أعراف؛۳۰)،(إِنَّا جَعَلْنَا الشَّیاطینَ أَوْلِیاءَ لِلَّذینَ لا یُؤْمِنُونَ)(أعراف؛۲۷) همانطور که رابطه موالاة بین آن‌ها را بیان می‌کند به این امر اشاره دارد که شیاطین بر کافرین در دنیا سیطره دارند و مسلط هستند: (إِنَّما سُلْطانُهُ عَلَی الَّذینَ یَتَوَلَّوْنَهُ)(نحل؛۱۰۰) و اما نفی این موالاة در قیامت بین آن‌ها(شیاطین و کافرین و بین خود کافرین): (یَوْمَ لا یُغْنی مَوْلًی عَنْ مَوْلًی شَیْئاً)(دخان؛۴۱)،(ثُمَّ یَوْمَ الْقِیامَةِ یَکْفُرُ بَعْضُکُمْ بِبَعْضٍ)(عنکبوت؛۲۵)

کلمه تَوَلّی اگر متعدی باشد به معنی الوَلَایَة است: وَلَّیْتُ وجهی کذا: چهره‌ام را به سوی او کردم(متوجه او شدم): (فَلَنُوَلِّیَنَّکَ قِبْلَةً تَرْضاها)(بقرة؛۱۴۴)[۲] (فَوَلِّ وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَ حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ)(بقرة؛۱۴۴) و زمانی که با حرف «عن» متعدی شود لفظا یا تقدیرا، مقتضی

---

۱ «و هیچ کس غیر خدا نمی‌تواند یاور و مددکار آنان شود».

۲ «پس تو را به سوی قبله‌ای متوجّه می‌سازیم که از آن خوشنود خواهی شد».

معنی اعراض و ترک نزدیکی است. مسئله التَّوَلّی گاهی با جسم انجام می‌گیرد و گاهی به معنی ترک گوش دادن و و همراهی کردن است: (وَ لا تَوَلَّوْا عَنْهُ وَ أَنْتُمْ تَسْمَعُونَ)(أنفال؛۲۰)[1] یعنی کاری را که توصیف شدگان در این آیه انجام داده‌اند انجام ندهید: (وَ اسْتَغْشَوْا ثِیابَهُمْ وَ أَصَرُّوا وَ اسْتَکْبَرُوا اسْتِکْباراً)(نوح؛۷)

وَلّاهُ دُبُرَهُ: پشت کرد: (وَ إِنْ یُقاتِلُوکُمْ یُوَلُّوکُمُ الْأَدْبارَ)(آل عمران؛۱۱۱)[2] (وَ مَنْ یُوَلِّهِمْ یَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ)(أنفال؛۱۶)

(فَهَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ وَلِیًّا)(مریم؛۵) یعنی فرزندی که از اولیای تو شود.

(خِفْتُ الْمَوالِیَ مِنْ وَرائِی)(مریم؛۵) گفته شده: الموالی یعنی پسر عمو. و نیز گفته شده: به معنی دوستان می‌باشد.

(وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ)(إسراء؛۱۱۱) در این آیه نفی الوَلِیّ(یاور) از الذُّلّ(ناتوانی) است(و یاوری به خاطر ناتوانی نداشته است) یعنی اگر بندگان صالح خدا اولیاء خدا هستند، همانطور که قبلا به آن اشاره شد، این دوستی از جهت استیلای خدای تعالی بر آنها است.

المَوْلَی: آزادکننده برده. برده آزاد شده. هم پیمان. عموزاده. همسایه. و هر که کاری را سرپرستی کند ولی آن کار است.

فلانٌ أولَی بکذا: شایسته‌تر است: (النَّبِیُّ أَوْلَی بِالْمُؤْمِنِینَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ)(أحزاب؛۶)، (أَوْلَی لَکَ فَأَوْلَی)(قیامة؛۳۴) گفته شده: عذاب شایسته توست. و نیز گفته‌اند: فعل متعدی است به معنی نزدیکی. و نیز گفته‌اند: به معنی بی‌زاری است.

المُوالاةُ بین الشَّیئَین: به دنبال هم آمدن آن دو چیز.

وهن

الوَهْن: ضعف و سستی یا از جهت آفرینش یا از جهت اخلاق: (قالَ رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّی)(مریم؛۴)[3] (فَما وَهَنُوا لِما أَصابَهُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ)(آل عمران؛۱۴۶)[4] (وَهْناً عَلی وَهْنٍ)(لقمان؛۱۴) یعنی هر مرحله که بچه در شکم مادرش رشد می‌کند و بزرگ می‌شود مادر ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود.

وهی

الوَهْی: شکاف به وجود آمده در چرم و

---

۱ «و از پیغمبر روگردان نشوید، در حالی که شما [آیات قرآن را] می‌شنوید [و می‌بینید که آشکارا امر به وجوب اطاعت از او می‌کنند]».

۲ «و اگر با شما بجنگند پشت کرده و پای به فرار می‌نهند».

۳ «گفت: پروردگارا! استخوانهای من [که ستون پیکر من و محکم‌ترین اعضای تن من است] سستی گرفته است».

۴ «و به سبب چیزی که در راه خدا بدانان می‌رسیده است [از قبیل: کشته‌شدن برخی از یاران و مجروح‌شدن خود و دوستان] سست و ضعیف نمی‌شده‌اند».

پارچه و...: (وَ انْشَقَّتِ السَّماءُ فَهِیَ یَوْمَئِذٍ واهِیَةٌ)(حاقة؛۱۶)[1] و هر چیزی که شیرازه آن از هم بپاشد گفته می‌شود: وَهِیَ.

وی

وَیْ کلمه‌ای است که یادآور تحسر(افسوس و حسرت) و ندامت و تعجب است: (وَیْكَأَنَّ اللَّهَ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَیَقْدِرُ)(قصص؛۸۲)[2] (وَیْكَأَنَّهُ لا یُفْلِحُ الْكافِرُونَ)(قصص؛۸۲) وَیْکَ همان وَیْلَکَ بوده که لام آن حذف شده است.

ویل

اصمعی می گوید: وَیْل چیز ناپسند و قبیحی است(وای، مرگ) که گاهی هم در حسرت و افسوس به کار می‌رود. کسی که می گوید: وَیْل درّه‌ای است در جهنم منظورش این نیست که در لغت این کلمه برای چنین مکانی قرار داده شده است، و کسی هم که می گوید: خداوند چنین جایی را برای کسی که مستحق افتادن در آتش است قرار داده است، این همان مطلبی است که آیات به آن اشاره دارند: (فَوَیْلٌ لَهُمْ مِمَّا كَتَبَتْ أَیْدِیهِمْ وَ وَیْلٌ لَهُمْ مِمَّا یَكْسِبُونَ)(بقرة؛۷۹)[3] (وَ وَیْلٌ لِلْكافِرِینَ)(إبراهیم؛۲)،(یا وَیْلَنا إِنَّا كُنَّا طاغِینَ)(قلم؛۳۱)[4]

* * * *

---

۱ «و آسمان از هم می‌شکافد و می‌پراکند، و در آن روز سست و نااستوار می گردد».

۲ «وای! انگار خدا روزی را برای هر کس از بندگانش که بخواهد گسترش می‌دهد و برای هر کس که بخواهد روزی را تنگ و کم می گرداند».

۳ «وای بر آنان چه چیزهائی را با دست خود می‌نویسند! و وای بر آنان چه چیزهائی را به چنگ می‌آورند».

۴ «وای بر ما! ما مردمان نافرمان و سرکشی بوده‌ایم».



هبط

الهُبوط: پایین آمدن جبری(نه اختیاری)؛ مانند افتادن سنگ. و الهَبوط: سرازیر شونده. شکل لازم و متعدی فعل این کلمه(هبط) یکی است. گفته می‌شود: هَبَطْتُ أنا و هَبَطْتُ غیری: (وَ إنَّ منْها لَما یَهْبطُ منْ خَشْیَة اللّه)(بقره؛۷۴)[1] و زمانی که در مورد انسان به‌کار می‌رود بر خلاف کلمه «انزال» بر سبیل استخفاف و سبک شمردن است. خداوند متعال کلمه‌ی إنزال را برای چیزهایی که دارای مقام و موقعیت والایی چون فرشتگان و قرآن و باران و... است، به‌کار برده است؛ اما کلمه الهَبط را وقتی ذکر می‌کند که خبر از کم و ناقص بودن چیزی بدهد: (وَ قُلْنَا اهْبطُوا بَعْضُكُمْ لبَعْض عَدُوٌّ)(بقره؛۳۶)،(اهْبطُوا مصْراً فَإنَّ لَكُمْ ما سَألْتُمْ)(بقره؛۶۱) در این که فرمود: (فَإنَّ لَكُمْ ما سَألْتُمْ) هیچ تشریف و تعظیمی نیست، مگر ندیده‌ای که فرمود: (وَ ضُربَتْ عَلَیْهمُ الذّلَّةُ وَ الْمَسْكَنَةُ وَ باؤُ بغَضَب منَ اللّه)(بقره؛۶۱)[2]

هَبَطَ المَرَضُ لَحمَ العَلیل: بیماری گوشت مریض را ریخت(از بین برد). و الهَبیط: لاغر، زمانی که لاغری به سبب سوء تغذیه و کم توجهی باشد.

هبا

هَبَا الغُبَارُ یَهْبو: غبار بالا آمد و پخش شد. و الهَبْوَة همانند الغَبرَة (به معنی غبار) است. و الهَباء: ریزه‌های خاک و آنچه در هوا پراکنده می‌شود و جز هنگام تابیدن نور خورشید به آن دیده نمی‌شود: (فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً)(فرقان؛۲۳)[3] (فَكانَتْ هَباءً مُنْبَثًّا)(واقعه؛۶)

---

۱ «و پاره‌ای از آنها است که از ترس خدا فرو می‌ریزد».

۲ [در قاموس قرآن چنین آمده است: هبوط گاهی بر سبیل استخفاف است؛ مانند: (قالَ فَاهْبطْ منْها فَما یَكُونُ لَكَ أنْ تَتَكَبَّرَ فیها)(اعراف:۱۳) و گاهی بر سبیل تعظیم؛ مانند: (قیلَ یا نُوحُ اهْبطْ بسَلام منّا وَ بَرَكات عَلَیْكَ)(هود؛۴۸). به نقل از قاموس قرآن. سید علی اکبر قرشی]

۳ «همه را همچون ذرّات غبار پراکنده در هوا می‌سازیم».

هجد

الهُجُود: خواب. و الهَاجِد: کسی که در خواب است. و هَجَدتُهُ فَتهجَّدَ: خوابش را زایل کردم. یعنی او را از خواب بیدار کردم پس بیدار شد. (وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِه)(اسراء؛۷۹) یعنی تَیقَّظ بالقُرآن(با خواندن قرآن بیدار باش) و این تشویقی است بر اقامه نماز در شبی که در این آیه به آن اشاره می‌کند: (قُمِ اللَّیْلَ إلّا قَلیلًا نِصْفَهُ)(مزمل؛۳-۲) و المُتَهَجِّد: کسی که در شب نماز می‌خواند.

هجر

الهَجْر و الهِجْران: دور شدن انسان از دیگران. این دور شدن یا با بدن است یا با زبان و یا با قلب.

(وَ اهْجُرُوهُنَّ فِی الْمَضاجِعِ)(نساء؛۳۴) کنایه از عدم نزدیکی جنسی است. و این‌که فرمود: (إنَّ قَوْمِی اتَّخَذُوا هذَا الْقُرآنَ مَهْجُوراً)(فرقان؛۳۰) در این‌جا دوری از نوع قلبی است و یا قلب و زبان توأمان است. و در این آیه: (وَ اهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلًا)(مزمل؛۱۰) هر سه نوع دوری محتمل است. (وَ الرُّجْزَ فَاهْجُرْ)(مدثر؛۵) تشویقی است بر دوری گرفتن از چیزهای کثیف و پلید با تمام وجوهش(هر سه نوع).

المُهاجَرَة: این کلمه در اصل به معنی ترک کردن دیگری است: (وَ الَّذینَ آمَنُوا وَ هاجَرُوا وَ جاهَدُوا)(انفال؛۷۴)،(وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً إلَی اللّه)(نساء؛۱۰۰)،(فَلا تَتَّخِذُوا مِنْهُمْ أوْلِیاءَ حَتّی یُهاجِرُوا فی سَبیلِ اللّه)(نساء؛۸۹) ظاهر هجرت در این آیات خروج از سرزمین کفر به سرزمین ایمان است؛ همانند آنان که از مکه به سوی مدینه هجرت کردند. [البته] گفته شده: مقتضی چنین هجرتی هجرت از شهوات و اخلاق ذمیمه و گناهان و ترک و رها کردن آن‌هاست.

(إنّی مُهاجِرٌ إلی رَبّی)(عنکبوت؛۲۶) یعنی ترک کننده قومم و رونده به سوی خدا هستم.

الهُجْر: کلام و سخن قبیح و زشت که به‌خاطر قباحتش از آن دوری می‌شود. و در حدیث آمده است که: «وَ لاتَقُولُوا هُجْراً».«کلام زشت و قبیح بر زبان نرانید».

(مُسْتَکْبِرینَ بِهِ سامِراً تَهْجُرُونَ)(مؤمنون؛۶۷) در این آیه کسی که در دوری گرفتن بسیار افراط می‌کند به فرد المُهْجِر تشبیه شده است.[1]

هاجِراتُ فَمِه: فضایح کلامش.

---

۱ المُهْجِر یعنی فرد نجیب و زیبا روی و خوب و عالی که از بدی گریزان است و در جمع کمتر پیداست او(متکبر) نیز در جمع خوبان و مؤمنان کمتر پیدا است این از باب تشبیه یک چیز به ضد آن در اتحاد حالت است.

الهَجیر و الهَاجرة: لحظاتی چون گرما که از حرکـــت و رفـــتن در آن خــــودداری میشود.

هجع

الهُجُوع: خواب شبانه: (کــانُوا قَلیلًــا مِــنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ)(ذاریات؛۱۷) صحیح این اســت کــه در معنــای آن گفتــه شــود: خوابشان در اوقات شــب کــم اســت. و جایز است که در معنای آن گفته شــود: نمی‌خوابند. و قلیل در این آیــه تعبیــر از عدم خوابیدن است. لَقیتُهُ بَعدَ هَجْعَة: بعـد از خوابی(کمی خواب) او را دیدم.

هدد

الهَدّ: فرو ریختن و افتادن چیزی همراه با صدای مهیــب، ســقوط چیــز ســنگین. و الهَدَّة: صدای افتادن چیــزی کــه ســقوط میکند: (وَ تَنْشَقُّ الْـأَرْضُ وَ تَخِـرُّ الْجِبـالُ هَدًّا)(مریم؛۹۰)[1] و هَدَّتْ البَقَـرَةَ زمـانی است که گــاو را بــرای ذبــح بــه زمــین میزنی. و الهِـدّ: بــه معنــی مهــدود(چیــز هلاک شونده) هم‌چون مذبوح اســت و از آن به فرد ضعیف و ترسو تعبیر می‌شود. و هَدَّدْتُ فلانا و تَهَدَّدْتُهُ زمانی است کــه فــردی را بــا وعیــد(وعــده دادن او بــه چیزهای بد) بترسانی. او را تهدید کردم. و الهَدْهَدَة: حرکت دادن بچه تا ایــن کــه بخوابد. و الهُدْهُد: شانه به ســر یــا همــان هدهد: (ما لِیَ لا أَرَی الْهُدْهُدَ)(نمــل؛۲۰) ج هَدَاهِد. به شکل الهُدَاهِد مفرد است.

هدم

الهَدم: فرو افتادن ساختمان. هَدَمْتُهُ هَــدْماً: آن بنا را ویران کــردم. و الهَــدَم: آنچــه ویران می‌شود. و از باب اســتعاره گفتــه شده: دَمٌ هَدْمٌ یعنی خــون ریختــه شــده و مهدور. و الهِدْم به صورت مکسور نیز بــه همین معنی است با این تفــاوت کــه بــه لباس کهنه و فرسوده اختــصاص دارد. ج أهدَام. زمانی که گفته می‌شــود: هَــدَّمتُ البِنَاءَ از باب تکثیر است: (لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ و...)(حج؛۴۰)[2]

هدی

الهِدَایَة: راهنمایی با مهربانی. و الهَدِیَّــة از این معنی است. اگر گفته شــود: چگونــه است که مــی‌گــویی هــدایت بــه معنــی راهنمایی با مهربانی است در حــالی کــه خداوند فرمــود: (فَاهْــدُوهُمْ إِلــی صِــراطِ الْجَحــیمِ)(صــافات؛۲۳)[3] (وَ یَهْدِیــهِ إِلــی عَذابِ السَّعِیرِ)(حج؛۴) در جــواب گفتــه

---

۱ «و زمین بشکافد، و کوهها بــه شــدّت درهــم فــرو ریزد».

۲ «دیرها و... تخریب و ویران می‌گردد».

۳ «آن گاه آنان را به راه دوزخ راهنمائی کنید».

شده: چنین کاربردی به‌خاطر مسخره کردن است و نوعی مبالغه در معنا را میرساند. همانند [به‌کار بردن بشارت برای عذاب در] این آیه: (فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أليم)(آل عمران؛۲۱)[۱]

(مَنْ يَهْدِ اللّهُ فَهُوَ الْمُهْتَد)(اسراء؛۹۷) یعنی هرکس طالب هدایت است و آن‌را میجوید همان فردی خواهد بود که در این زمینه و در دست یابی به آن موفق خواهد شد و [سرانجام] خداوند او را به سوی بهشت هدایت خواهد کرد، نه فردی که مسیر خلاف را بپیماید و ضلالت و گمراهی را بجوید که در این صورت: (وَ اللّهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكافِرين)(توبه؛۳۷) و در جای دیگر میفرماید: (وَ اللّهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّالمين)(توبه؛۱۰۹)

(إنَّ اللّهَ لا يَهْدِي مَنْ هُوَ كاذِبٌ كَفّارٌ)(زمر؛۳) منظور از الكاذب الكفّار فردی است که هدایت خداوندی را نمیپذیرد. و هرکس هدایت خدا را نپذیرد خداوند نیز او را هدایت نخواهد داد. همان‌طور که می‌گویی: کسی که هدیه‌ام را نپذیرد به او هدیه نخواهم داد. یا کسی که به من پشت کند به او روی نخواهم آورد. و بر این اساس است که فرمود: (وَ اللّهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّالمينَ)(توبه؛۱۰۹) و در جای دیگر فرمود: (وَ اللّهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفاسقينَ)(توبه؛۸۰)

(أ فَمَنْ يَهْدي إلَى الْحَقِّ أحَقُّ أنْ يُتَّبَعَ أمَّنْ لا يَهْدي إلّا أنْ يُهْدى)(یونس؛۳۵) و در قرائت دیگری آمده است: (يَهدي إلّا أنْ يُهْدَى) یعنی کسی را هدایت نمی‌دهد بلکه خود هدایت می‌شود(باید هدایت شود).

(إنّا هَدَيْناهُ السَّبيل)(انسان؛۳)،(وَ هَدَيْناهُ النَّجْدَيْنِ)(بلد؛۱۰) اشاره به راه‌های خیر و شرّ و طریق ثواب و عقاب شناخته شده از طریق عقل و شرع دارد.

(فَريقاً هَدى وَ فَريقاً حَقَّ عَلَيْهِمُ الضَّلالَةُ)(اعراف؛۳۰)،(إنَّكَ لا تَهْدي مَنْ أحْبَبْتَ وَ لكِنَّ اللّهَ يَهْدي مَنْ يَشاءُ)(قصص؛۵۶) اشاره به توفیقی است که در دل انسان القا می‌شود و انسان به دنبال آن است و آن‌را می‌جوید.

کلمه الهِدايَة گاهی به تنهایی و گاهی با حرف «لام» و گاهی با حرف «الی» متعدی می‌شود.

(للّه الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْربُ يَهْدي مَنْ يَشاءُ... وَ إنْ كانَتْ لَكَبيرَةً إلّا عَلَى الَّذينَ هَدَى اللّهُ)(بقره؛۱۴۳-۱۴۲) چنین افرادی کسانی هستند که هدایت خدایی را پذیرفته‌اند پس با این پذیرش هدایت می‌یابند.

---

۱ در این قسمت مؤلف گرامی به انواع هدایت پرداخته و مطلب را بسیار مفصل بیان کرده است اما اینجانب آن‌جا که لازم دانستم و برای فهم آیات قرآن ضروری دیدم به آن اشاره کرده‌ام.

(اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ)(فاتحه؛۶) گفته شده: منظور از این هدایت: ۱. هدایت عامه که همان عقل و راه و روش پیامبران(ع)(هدایت تشریعی) است. ۲. این درخواست، دعایی است برای حفظ ما از فریب فریبکاران و جذب شدن به سوی شهوات. ۳. درخواست برای دست یافتن به امر وعده داده شده‌ای است که درباره آن فرمود: (وَ الَّذِينَ اهْتَدَوْا زادَهُمْ هُدىً)(محمد؛۱۷) [یعنی درخواست برای هدایت بیشتر و استمرار بر آن است.] ۴. درخواست برای هدایت به سوی بهشت است.

الهُدَی و الهِدایَة در وضع لغوی یکی هستند اما خداوند متعال لفظ الهُدَی را به آن‌چه خود سرپرستی آن‌را بر عهده گرفته و بخشیده است و آن را به طور خاص به خود اختصاص داده است و از نوعی که خود انسان جستجو می‌کند نمی‌باشد: (هُدىً لِلْمُتَّقِينَ)(بقره؛۲)،(أُولئِكَ عَلى هُدىً مِنْ رَبِّهِمْ)(بقره؛۵) اما لفظ الاهْتِدَاء به آن‌چه انسان با اختیار خود آن‌را می‌جوید اختصاص دارد؛ این امر ممکن است امور دنیوی باشد یا امور اخروی: (وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِها)(انعام؛۹۷) و گفته می‌شود: این لفظ برای طلب هدایت به کار می‌رود: (وَ إِذْ آتَيْنا مُوسَى الْكِتابَ وَ الْفُرْقانَ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ)(بقره؛۵۳)،(فَإِنْ أَسْلَمُوا فَقَدِ اهْتَدَوْا)(آل عمران؛۲۰)

المُهْتَدِی: کسی که به عالمی اقتدا نماید و از او پیروی کند. و این‌که فرمود: (أَ وَ لَوْ كانَ آباؤُهُمْ لا يَعْلَمُونَ شَيْئاً وَ لا يَهْتَدُونَ)(مائده؛۱۰۴) تنبیهی است بر این امر که آن‌ها خود چیزی نمی‌دانند و به عالم و دانشمندی نیز اقتدا نمی‌کنند.

(فَمَنِ اهْتَدى فَإِنَّما يَهْتَدِي لِنَفْسِهِ وَ مَنْ ضَلَّ فَقُلْ إِنَّما أَنَا مِنَ الْمُنْذِرِينَ)(نمل؛۹۲) در این آیه منظور از الاهْتِدَاء تمام وجوه آن یعنی: طلب هدایت، اقتدا و پیروی و جستجوی هدایت است.

(وَ إِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً ثُمَّ اهْتَدى)(طه؛۸۲) یعنی بعد از توبه و ایمان و عمل صالح طلب هدایت را ادامه می‌دهند و در جستجوی آن و دنبال کردنش سستی به خرج نمی‌دهد و به معصیت بر نمی‌گردند.

(الَّذِينَ إِذا أَصابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ...وَ أُولئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ)(بقره؛۱۵۷) یعنی آنان که هدایت خدایی را می‌جویند و آن‌را می‌پذیرند و به محتوای آن عمل می‌کنند.

الهَدْی: این کلمه مختص به آن چیزی است که به کعبه تقدیم می‌گردد(حیوانات قربانی در موسم حج). به قول اخفش مفرد آن هَدِيَّة است و به مؤنث آن هَدْی گفته می‌شود گویی که مصدری است که با آن توصیف می‌شود: (فَإِنْ أُحْصِرْتُمْ فَمَا اسْتَيْسَرَ مِنَ

الْهَدْیِ)(بقره؛۱۹۶)[۱] (هَدْیاً بالِغَ الْکَعْبَة)(مائده؛۹۵)

الْهَدِیَّة: این کلمه به چیزی اختصاص دارد که برخی به برخی از روی دوستی میدهند(هدیه دادن): (وَ إِنِّی مُرْسِلَةٌ إِلَیْهِمْ بِهَدِیَّة)(نمل؛۳۵)،(بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِیَّتِکُمْ تَفْرَحُونَ)(نمل؛۳۶)[۲]

هرت

(وَ ما أُنْزِلَ عَلَی الْمَلَکَیْنِ بِبابِلَ هارُوتَ وَ مارُوتَ)(بقره؛۱۰۲) در مورد هاروت و ماروت گفته شده: ۱. دو فرشته هستند. ۲. برخی از مفسرین گفته‌اند: نام دو نفر از شیاطین انس و جن هستند، و منصوب شده‌اند تا بدلی(بدل بعض از کل) از قول: (وَ لکِنَّ الشَّیاطِینَ) باشند.

الْهَرْت: گشاد بودن دو طرف دهان.

هرع

هَرِعَ و أَهْرَعَ: او را با تندی و تهدید راند. (وَ جاءَهُ قَوْمُهُ یُهْرَعُونَ إِلَیْهِ)(هود؛۷۸) قوم لوط شتابان به سوی لوط آمدند. هَرَعَ بِرُمحِهِ فَتَهَرَّعَ: نیزه‌اش را به سرعت انداخت یا نشانه گیری کرد. و الهَرِع: کسی که در راه رفتن و گریه کردن سریع است. و الْهَرِیع و الْهَرْعَة: شپش کوچک.

هرن

هَارُون اسمی غیر عربی است و در کلام عرب چیزی از این [ریشه] وارد نشده است.

هزز

الْهَزّ: حرکت دادن به شدت. هَزَزْتُ الرُّمحَ فَاهْتَزَّ: نیزه را به شدت تکان دادم: (وَ هُزِّی إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَة)(مریم؛۲۵)،(فَلَمَّا رَآها تَهْتَزُّ)(نمل؛۱۰)[۳] (فَإِذا أَنْزَلْنا عَلَیْهَا الْماءَ اهْتَزَّتْ وَ رَبَتْ)(حج؛۵)[۴]

هزل

(إِنَّهُ لَقَوْلٌ فَصْلٌ وَ ما هُوَ بِالْهَزْل)(طارق؛۱۴-۱۳) هر کلام بی‌فایده و بی سودی تشبیه به لاغری شده است.

هزؤ

الْهُزْء: شوخی در نهان. و گفته می‌شود همانند مزح یعنی ریشخند است:

---

۱ «و اگر [از برگزاری بعضی از مناسک، به وسیله دشمن یا بیماری و غیره] بازداشته شدید [و خواستید از احرام به در آئید] هر آنچه از قربانی فراهم شود ذبح کنید».

۲ «بلکه این شمائید که به هدیّه خود شادمان و خوشحالید».

۳ «هنگامی که دید به حرکت درآمد».

۴ «امّا هنگامی که بر آن آب می‌بارانیم، حرکت و جنبش بدان می‌افتد و رشد و نمو می‌کند».

(اتَّخَذُوها هُزُواً وَ لَعِباً)(مائده:۵۸)[1] (وَ إِذا رَأَوکَ إِنْ یَتَّخِذُونَکَ إِلّا هُزُواً)(فرقان:۴۱).(وَ لا تَتَّخِذُوا آیات اللّه هُزُواً)(بقره:۲۳۱)

هَزِئْتُ به، و اسْتَهْزَأْتُ، و الاسْتِهْزَاءُ: فلانی را مسخره کردم. به او ریشخند زدم. ریشخند و مسخره کردن: (قُلْ أَ بِاللّه وَ آیاته وَ رَسُوله کُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ)(توبه:۶۵)[2] (وَ لَقَدِ اسْتُهْزِئَ بِرُسُلٍ مِنْ قَبْلِکَ)(انعام:۱۰) استهزاء از سوی خدا در حقیقت امر صحیحی نیست(نسبت دادن این امر به خدا امر صحیحی نیست) هم-چنان که لهو و لعب در مورد ذات خدا امر درستی نمی‌باشد. و این که فرمود: (اللّهُ یَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَ یَمُدُّهُمْ فی طُغْیانِهِمْ یَعْمَهُونَ)(بقره:۱۵) یعنی جزای مسخره کردنشان را می‌دهد(به‌خاطر مسخره کردنشان آن‌ها را مجازات می‌کند). یعنی به آنان مهلت می‌دهد سپس آن‌ها را خواهد گرفت پس همین مهلت دادنشان از این جهت که آن‌ها را به خود مغرور می‌کند و شروع به هزو و مسخره کردن می‌کنند، استهزاء نامیده می‌شود. این کار همچون استدراج است از این جهت که به اصل مطلب که مهلت دادن است نا آگاهند. یا از این جهت که آن‌قدر مسخره کرده‌اند که به آن شناخته شده‌اند. این امر همانند این است که فردی به تو نیرنگ بزند و تو به این نیرنگ آگاه باشی و به او مهلت بدهی و جلو نیرنگش را نگیری تا نیرنگ و حیله گری او را به دیگران نشان دهی. چنین کاری از سوی تو در حقیقت فریب دادن اوست. و بر این اساس است که فرمود: (سَخِرَ اللّهُ مِنْهُمْ وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلیمٌ)(توبه:۷۹)[3]

هزم

الهَزْم: اصل این کلمه فشردن چیز خشکی است تا بشکند؛ مانند فشردن خیک(چرم) خشک. پوست هندوانه. و کلمه الهَزیمَة از همین معنی است. این کلمه(الهزیمة) همچنان که به معنی ذکر شده از آن تعبیر می‌شود، به شکست نیز از آن تعبیر می‌شود: (فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللّه)(بقره:۲۵۱)[4] (جُنْدٌ ما هُنالِکَ مَهْزُومٌ مِنَ الْأَحْزابِ)(ص:۱۱)

هشش

الْهَشّ: این کلمه از جهت تحریک و

---

۱ «نماز را به باد استهزاء می‌گیرند و بازیچه‌اش قرار می‌دهند».
۲ «بگو: آیا به خدا و آیات او و پیغمبرش می‌توان بازی و شوخی کرد؟!»
۳ «خداوند ایشان را [با کشف رسوائیها و پلشتیهایشان در پیش مردم] مورد تمسخر قرار می‌دهد و عذاب بسیار دردناکی خواهند داشت».
۴ «سپس به فرمان خدا ایشان را شکست و فراری دادند».

تکان دادن با کلمه الهَزّ تقارب معنایی دارد و بر چیزهای نرم همانند هَشّ الوَرَق یعنی زدن برگ درختان با عصا واقع میشود: (وَ أهُشُّ بِها عَلی غَنَمِی)(طه؛۱۸)[۱] و هَشَّ الرَّغیفُ فی التَنّور یَهَشُّ: نان در تنور پخته شد. و فَرَسٌ هَشُوشٌ که ضد الصَّلُود است به معنی اسبی است که همیشه عرق می‌کند. و رَجُلٌ هَشُّ الوَجه: مردی که گشاده رو و با حیا و شرم است. و قد هَشَشْتُ: خوشحال و با نشاط و آرام شدم.

هشم

الْهَشْم: شکستن چیز نرمی است مثل علف: (فَأصْبَحَ هَشیماً تَذْرُوهُ الرِّیاحُ)(کهف؛۴۵)،(فَکانُوا کَهَشیمِ الْمُحْتَظِرِ)(قمر؛۳۱) هَشَمَ عَظمُهُ: استخوانش شکست. و به همین معناست: هَشَمْتُ الخُبزَ: نان را خورد کردم.

الْهَاشِمَة: ضربه‌ای که استخوان سر را بشکند. و تَهَشَّمَ فُلانٌ علی فُلان: فلان فرد نسبت به فلان شخص عطوفت و مهربانی به خرج داد(نسبت به او مهربانی کرد).[۲]

هضم

الْهَضْم: شکسته شدن آن‌چه در آن نرمی است(شکسته شدن و ریزه ریزه شدن چیز نرم). هَضَمْتُهُ فَانْهَضَمَ: آن‌را شکستم پس شکسته شد.

(وَ نَخْلٍ طَلْعُها هَضِیمٌ)(شعراء؛۱۴۸) یعنی برخی [از چوبه‌های شکوفه خرما] در برخی [دیگر] فرو رفته است گویی که [در هم] شکسته شده‌اند.

الْهَاضُوم: آن‌چه غذا را هضم می‌کند. این کلمه(الهَضم) به صورت استعاره برای ظلم به‌کار می‌رود: (فَلا یَخافُ ظُلْماً وَ لا هَضْماً)(طه؛۱۱۲)

هطع

هَطَعَ الرَّجُلُ بِبَصَرِه: آن مرد [به چیزی] چشم دوخت(به چیزی خیره شده و از آن چشم بر نمی‌دارد). و بَعیرٌ مُهْطِعٌ: شتری که گردنش را راست کرده است(راست نگه داشته است): (مُهْطِعینَ مُقْنِعِی رُؤُسِهِمْ لا یَرْتَدُّ إِلَیْهِمْ

---

۱ «و می‌ریزانم با آن برگ درختان را برای گوسفندانم».

۲ [در المنجد چنین آمده است: الهَاشِم: شکننده چیزی. کسی که نان را در آبگوشت بریزد و ترید کند. به همین خاطر پدرِ جد بزرگوار پیامبر خدا(ص) یعنی پدر عبدالمطلب را هاشم نامیدند. نام او در آغاز عمرو بود و او اول کسی است که نان را در آبگوشت ریخت و ترید درست کرد و لذا او را هاشم نامیدند. دختر او و به قولی ابن الزبعری در این باره گفته: عمرو العلا هشم الثرید لقومه- و رجال مکة مسنتون عجاف یعنی عمرو بزرگوار خرد کرد نان را و ترید درست کرد برای قومش در حالی که مردان مکه قحطی زده و لاغر بودند. المنجد ترجمه بندرریگی]

طَرْفُهُمْ)(ابراهیم؛۴۳)[۱] (مُهْطِعِينَ إِلَى الدَّاعِ)(قمر؛۸)

هلل

الْهِلَال: ماه در شب اول و دوم(شب اول و دوم ماه را هلال گویند). پس از آن به ماه قمر گویند و دیگر به آن هلال گفته نمی‌شود. ج أهِلَّة: (يَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَهِلَّةِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَ الْحَجِّ)(بقره؛۱۸۹) در این آیه از حضرت(ص) درباره تغییر شکل آن سؤال می کردند. چیزهایی از قبیل سرنیزه‌ای که با آن صید می کنند و دارای دو قسمت است(دو لبه) و نوعی مار و نیز آب کمی که در ته چاه مانده باشد در ظاهر به آن تشبیه شده است. به هر یک از موارد ذکر شده هِلَال گفته می‌شود. و أَهَلَّ الهِلالُ: هلال ماه آشکار شد. و اسْتَهَلَّ: طلب رؤیت هلال ماه کرد. سپس از اهلال به استهلال تعبیر می‌شود همانند الإجابة و الاستجابة.

الإهْلال: بلند کردن صدا هنگام دیدن هلال ماه. سپس برای هر صدایی استعمال می‌شود و صدای بچه به آن تشبیه شده است.(اهلال یعنی بلند کردن صدا)

(وَ ما أُهِلَّ بِهِ لِغَيْرِ اللّه)(بقره؛۱۷۳) یعنی آن‌چه نامی غیر از نام خدا بر آن برده شده است. و این همان چیزی است که به خاطر بت‌ها ذبح می کردند. و گفته شده: الْإِهْلَالُ و التَّهَلُّل یعنی گفتن لا إله إلّا اللّه و از همین جمله این لفظ به دست آمده است؛ همانند الفاظ التّبسمل و البسملة(بسم الله الرحمن الرحيم) و التّحولق و الحوقلة(لا حول و لا قوّة إلّا باللّه). و الْإِهْلَالُ بِالحَجِّ: بانگ حج سر دادن از این معنی است. و تَهَلَّلَ السَّحَابُ بِبَرقِه: ابر برق زد و درخشید. و در این حالت به هلال تشبیه شده است(چون در این حالت شکل آن به شکل هلال می‌ماند). ثَوبٌ مُهَلَّلٌ: لباسی که بافتش ضعیف است. و شَعرٌ مُهَلْهَلٌ هم به همین معنی است.

هَلْ

هَل: حرف پرسش(کسب خبر) است. این کسب خبر یا ۱. از طریق استفهام است. که در این صورت از سوی خدا مطرح نیست(چون خدا بر همه چیز آگاه است): (قُلْ هَلْ عِنْدَكُمْ مِنْ عِلْمٍ فَتُخْرِجُوهُ لَنا)(انعام؛۱۴۸) ۲. یا مخصوص پرسش ایجابی است که در این صورت هدف از آن یا هشدار و یا سرزنش و یا نفی است: (هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزاً)(مریم؛۹۸)،(هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِيًّا)(مریم؛۶۵)،(فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرى مِنْ فُطُورٍ)(ملک؛۳) که همه این موارد

---

۱ «سرهای خود را بالا گرفته و یک راست [به سوی ندادهنده] می‌شتابند و چشمانشان [از مشاهده این همه عذاب هراسناک] فرو بسته نمی‌شود».

تنبیهی بر نفی است. و در آیات زیر تنبیهی است بر قدرت خدا و ترسیدن از عذاب او: (هَلْ یَنْظُرُونَ إلّا أنْ یَأْتِیَهُمُ اللّٰهُ فی ظُلَلٍ مِنَ الْغَمامِ وَ الْمَلائکَةُ)(بقره؛۲۱۰)،(هَلْ یَنْظُرُونَ إلّا السّاعَةَ)(زخرف؛۶۶)،(هَلْ یُجْزَوْنَ إلّا ما کانُوا یَعْمَلُونَ)(سبأ؛۳۳)

هلك

الْهَلاکُ: نابود شدن و از بین رفتن، که بر چند وجه است:[1] ۱. نبودن چیزی نزد تو در حالی که همان چیز نزد غیر از تو موجود است: (هَلَکَ عَنّی سُلْطانِیَهْ)(حاقه؛۲۹) ۲. از بین رفتن و نابود شدن چیزی از طریق تغییر و فاسد شدنش: (وَ یُهْلِکَ الْحَرْثَ وَ النَّسْلَ)(بقره؛۲۰۵) هَلَکَ الطَّعامُ: غذا از بین رفت(فاسد شد). ۳. مرگ: (إنِ امْرُؤٌ هَلَکَ لَیْسَ لَهُ وَلَدٌ)(نساء؛۱۷۶)[2] و در این آیه خداوند متعال خبر از کفار می‌دهد(از اعتقاد آنان سخن می گوید): (وَ ما یُهْلِکُنا إلّا الدَّهْرُ)(جاثیه؛۲۴) و خداوند جز در این مورد، مرگ را با لفظ الهلاک ذکر نکرده است جایی که هدف از ذکر آن ذم و سرزنش نباشد(هرجا ذکر کرده هدف سرزنش بوده است جز در این مورد). و در این آیه که فرمود: (وَ لَقَدْ جاءَکُمْ یوسُفُ مِنْ قَبْلُ بِالْبَیِّناتِ... حَتّی إذا هَلَکَ قُلْتُمْ...)(غافر؛۳۴) به خاطر امری است که بیان آن به کتابی دیگر موکول می‌شود(ذکر الهلاک به معنای مرگ و بدون قصد سرزنش در این آیه فایده‌ای دارد که...). ۴. از بین رفتن چیزی در دنیا و نبود ذات آن چیز. و این امر فنای آن چیز نامیده می‌شود: (کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ)(قصص؛۸۸)[3]

و به عذاب و فقر و ترس گفته می‌شود: الهَلاک. و این آیات بر این معانی هستند: (وَ إنْ یُهْلِکُونَ إلّا أنْفُسَهُمْ وَ ما یَشْعُرُونَ)(انعام؛۲۶)،(وَ کَمْ أهْلَکْنا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ)(مریم؛۷۴)،(أ فَتُهْلِکُنا بِما فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ)(اعراف؛۱۷۳)

(فَهَلْ یُهْلَکُ إلّا الْقَوْمُ الْفاسِقُونَ)(احقاف؛۳۵) منظور از هلاک در این آیه هلاک اکبر است؛ هلاکی که پیامبر(ص) چنین به آن اشاره می کند: «لا شَرَّ کَشَرٍّ بَعْدَهُ النّارُ».«هیچ شر و بدی‌ای همچون شرّ و بدی‌ای که بعد از آن آتش باشد وجود ندارد». و خداوند [درباره آن] می‌فرماید: (ما شَهِدْنا مَهْلِکَ أهْلِه)(نمل؛۴۹)[4]

---

۱ راغب می‌فرماید: هلاک بر سه وجه است اما وقتی وجوه آن را نام می‌برد چهار وجه را ذکر می‌کند بنابراین ما به جای سه وجه گفتیم چند وجه.
۲ «اگر مردی مُرد و فرزندی نداشت».
۳ «همه چیز جز ذات او فانی و نابود می‌شود».
۴ «ما در کشتن [وی(شتر حضرت صالح) و] خانواده‌اش شرکت نداشته‌ایم».

الْهُلْک: به معنی الْإهْلَاک است. وَ التَّهْلُکَة: آن‌چه منجر به هلاکت و نابودی می‌شود: (وَ لا تُلْقُوا بأیْدیکُمْ إلَی التَّهْلُکَة)(بقره؛۱۹۵)

امرَأةٌ هَلُوکٌ: زنی که شکسته راه می‌رود. و به صورت کنایه به زن فاجر و بدکاره گفته می‌شود: الْهَلُوک زیرا با کارش به سوی هلاکت سیر می‌کند.

الهَالکِی: آهنگر. و الْهُلْک: چیز نابود شونده.

هلم

هَلُمَّ: فراخواندن به سوی چیزی(نزدیک بیا). در مورد آن، دو قول است: ۱. اصل آن هَا لُمَّ است که از: لَمَمتُ الشَّیءَ یعنی آن‌چیز را سر و سامان بخشیدم، می‌باشد و الف آن حذف شده و گفته شده: هَلُمَّ. ۲. اصل آن هَل أمَّ است گویی که گفته شده: هل لک فی کذا یعنی آیا قصد فلان چیز را داری، که ترکیب شده و به شکل هلمّ در آمده است: (وَ الْقائلینَ لِإخْوانهِمْ هَلُمَّ إلَیْنا)(احزاب؛۱۸)[1] برخی هم این کلمه را در حالت‌های تثنیه و جمع هم به همین شکل می‌دانند و به همین شکل در قرآن آمده است و برخی هم میگویند: هَلُمَّا، و هَلُمُّوا، و هَلُمِّی، و هَلْمُمْنَ. أمَّهُ: قصد او را کرد.

همم

الهَمّ: حزن و اندوهی که انسان را از بین می‌برد. هَمَمْتُ الشَّحمَ فَانْهَمَّ: چربی را آب کردم پس آب شد.

الهَمّ: آن‌چه در درونت قصد می‌کنی. و این اصل کلمه است(کلمه در اصل به این معنی است): (إذْ هَمَّ قَوْمٌ أنْ یَبْسُطُوا إلَیْکُمْ أیْدیَهُمْ)(مائده؛۱۱)[2] (وَ لَقَدْ هَمَّتْ به وَ هَمَّ بها)(یوسف؛۲۴)،(وَ هَمَّتْ کُلُّ أمَّة برَسُولهِمْ)(غافر؛۵)[3]

أهَمَّنی کذا: مرا بر آن داشت که قصد فلان کار را بکنم: (وَ طائفَةٌ قَدْ أهَمَّتْهُمْ أنْفُسُهُمْ)(آل عمران؛۱۵۴)[4]

الْهَوَامّ: حشرات زمین. و رَجُلٌ همٌّ، و امرَأةٌ همَّةٌ: مرد و زن بزرگ. قد هَمَّهُ العُمرُ: عمر او را از بین برده است(عمر طولانی).

همد

هَمَدَت النَّارُ: آتش خاموش شد. و از همین معنی است: أرضٌ هَامدَةٌ: زمینی که هیچ گیاهی در آن نیست. و نَبَاتٌ هَامدٌ:

---

۱ «و کسانی را که به برادران خود می گفتند: به سوی ما بیائید».

۲ «بدان گاه که جمعی خواستند به سوی شما دست‌درازی کنند».

۳ «و همه ملّتها خواسته‌اند که با [زر و زور و تزویر] در حق پیغمبر خود توطئه کنند».

۴ «و گروه دیگری تنها در بند خود بودند».

گیاه خشک: (وَ تَرَى الْأَرْضَ هامدَةً)(حج؛۵)

الإهْمَاد: ماندن در یک مکان گویی که فرد در این مکان خشک شده است. و نیز گفته شده: الإهْمَاد یعنی سرعت. که اگر چنین باشد مانند إشکاء است که گاهی به معنای از بین بردن شکوی است و گاهی به معنای اثبات شکوی می‌باشد.

همر

الهَمْر: ریختن اشک و آب. هَمَرهُ فَانْهَمَرَ: آن را(آب یا...) ریخت پس ریخته شد: (فَفَتَحْنَا أبْوابَ السَّماء بِماءٍ مُنْهَمِرٍ)(قمر؛۱۱) و هَمَرَ مَا فِی الضَّرعِ: همه شیر موجود در پستانش را دوشید. و هَمَرَ الرَّجُلُ فِی الکَلام: آن مرد همه حرفش را زد. [الهَمَّار مِنَ الرِّجَال: مرد وراج و پُر حرف.] و از همین معنی است: هَمَرَ لَهُ مِن مَالِه: از مالش به او بخشید.

الهَمیرَة: پیر و سالخورده.

همز

الْهَمْز: این کلمه همانند کلمه العَصر یعنی فشردن با دست، است. هَمَزْتُ الشَّیءَ فی کَفِّی: آن چیز را در دستم فشردم. و از همین معنی است: هَمْزُ الإنسَان: غیبت کردن انسان: (هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمیمٍ)(قلم؛۱۱) رَجُلٌ هَامِزٌ، و هَمَّازٌ، و هُمَزَةٌ: مرد غیبت کننده و بدگو: (وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ)(همزه؛۱)،(وَ قُلْ رَبِّ أعُوذُ بِکَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّیاطِینِ)(مؤمنون؛۹۷)[1]

همس

الْهَمْس: صدای آهسته: (فَلا تَسْمَعُ إلّا هَمْساً)(طه؛۱۰۸)[2]

هنا

هُنا: این کلمه برای اشاره به زمان و مکان نزدیک به‌کار می‌رود. و بیشتر برای مکان به‌کار می‌رود. گفته می‌شود: هُنَا، هُنَاکَ، هُنَالِکَ همانند: ذا، ذاک، ذلک: (جُنْدٌ مَا هُنالِکَ)(ص؛۱۱)،(إنَّا هاهُنا قاعدُونَ)(مائده؛۲۴)

هن

هَنٌ کنایه از فرج و چیزهایی است که ذکرش زشت و ناپسند می‌باشد. فی فُلان هَنَاتٌ: در فلانی خصوصیات زشتی وجود دارد.

هنأ

الهَنیء: هر آن‌چه به دنبالش سختی نباشد و سرانجامش وخیم نباشد. اصل آن در غذا و خوراک است: هَنیءَ الطَّعَامُ: غذای

---

۱ «و بگو: پروردگارا! خویشتن را از وسوسه‌های اهریمنان در پناه تو می‌دارم».

۲ «و جز صدای آهسته نمی‌شنوی».

گوارا: (فَكُلُوهُ هَنِيئاً مَّرِيئاً)(نساء؛۴)[۱]

هود

الْهَوْدُ: برگشتن با نرمی و مدارا. و کلمه التَّهْوِيد از همین ریشه و به معنی راه رفتن همچون خزیدن است(راه رفتن به آرامی همچون راه رفتن خزنده). کلمه الْهَوْد در کلام متعارف معنی توبه به خود گرفته است: (إِنَّا هُدْنا إِلَيْكَ)(اعراف؛۱۵۶) یعنی ما به سوی تو بازگشت کردهایم(توبه کردهایم). برخی می‌گویند: يَهُود در اصل از: هُدْنا إليک گرفته شده که به معنی به سوی تو برگشتیم، است. و در این صورت(بر اساس چنین نظری) این کلمه اسم مدح است(اسمی پسندیده و بار معنایی مدح دارد). سپس بعد از نسخ شریعت آن‌ها ملازم آنان شد اگر چه دیگر معنای مدح به همراه نداشت. هم-چنان که کلمه النَّصاری در اصل از: (مَنْ أَنْصارِي إِلَى اللّه)(صف؛۱۴) گرفته شده و بعداً و پس از نسخ شریعتشان اسمی ملازم آنان گشت. گفته می‌شود: هَادَ فُلانٌ زمانی که آن فرد راه و روش یهود در دین را در پیش بگیرد: (إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ الَّذِينَ هادُوا)(بقره؛۶۲) [معمولاً] از اسم علَم معنای منسوب شده به آن تصور میشود و سپس آن اسم از آن مشتق میگردد؛ مثلاً: تَفَرْعَنَ فُلانٌ زمانی است که فلان شخص کاری همچون کار فرعون در ظلم و ستم انجام دهد چنین جملهای نسبت به او به‌کار می‌رود. و تَهَوَّدَ فِي مَشيِه زمانی است که شخصی به نرمی راه برود که در این صورت تشبیهی است با یهود در حرکتشان هنگام خواندن [تورات]. کلمه هُود در اصل جمع کلمه هَائِد یعنی تائب(توبه کننده)، است. و [علاوه بر این] اسم یکی از پیامبران خدا(ع) می‌باشد.

هار

هارَ الْبِناءُ و تَهَوَّرَ: ساختمان فرو ریخت. انْهَارَ [ينهَارُ انهياراً]: ویران شد، آوار شد: (عَلى شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَ بِهِ فِي نارِ جَهَنَّمَ)(توبه؛۱۰۹)[۲] که به شکل «هَائِر» نیز قرائت شده است(جرف هار: پرتگاه یا گودال مشرف به سقوط). گفته می-شود: بِئرٌ هَائِرٌ، و هَارٌ، و هَار، و مُهَارٌ: چاه فروریزنده(چاهی که شکاف برداشته و هر آن ممکن است فروریزد). انْهَارَ فُلانٌ: فلان شخص از جای بلند سقوط کرد. و رَجُلٌ هَارٍ و هَائِرٌ: مردی که در کارهایش ضعیف و ناتوان است(از پای افتاده) که به چاه شکاف برداشته و فروریزنده تشبیه

---

۱ «حلال و گوارا مصرف کنید».

۲ «یا کسی که شالوده آن را بر لبه پرتگاه شکافته و فرو تپیدهای بنیاد نهاده است و [هر آن با فرو ریختن خود] او را به آتش دوزخ فرو می‌اندازد».

شده است. و تَهَوَّرَ اللَّیلُ: تاریکی شب شدت گرفت. و تَهَوَّرَ الشِّتَاءُ: بیشتر زمستان رفت(پشت سر گذاشته شد). که به شکل تَهَیَّرَ [نیز] گفته شده و گفته شده: تَهَیَّرَهُ که در این صورت اصل فعل یایی است؛ زیرا اگر واوی می‌بود گفته می‌شد: تَهَوَّرَهُ.

هیت

هَیْتَ: این کلمه نزدیک به هَلُمَّ(نزدیک بیا) است و در آیه: (وَغَلَّقَتِ الأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَیْتَ لَکَ)(یوسف؛۲۳)[۱] به شکل (هَیْتُ لَکَ) نیز خوانده شده که در این صورت به معنی: بیا جلو خودم را برایت آماده کرده‌ام، است.

هات

هَاتِ، و هَاتِیَا، و هَاتُوا: بده، بیاور، بیاورید: (قُلْ هاتُوا بُرْهانَکُمْ)(بقره؛۱۱۱)[۲] فراء می‌گوید: در کلام عرب شکل هاتَیتُ وجود ندارد این شکل در زبان اهل حیره وارد شده است و لاتُهات گفته نشده و خلیل می‌گوید: المُهَاتَاةُ و الهِتَاءُ مصدر هاتِ هستند.

هیهات

هَیْهَاتَ: این کلمه برای بعید بودن(دور بودن) چیزی به کار می‌رود(دور شد، دور است): (هَیْهَاتَ هَیْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ)(مؤمنون؛۳۶) این لغت به شکل‌های هَیْهَاتَ و هَیْهَاتِ و هَیْهَاتاً و هَیْهَا به کار رفته است[۳] و الفسوی[۴] می‌گوید: هَیْهَاتِ جمع هَیْهَاتَ است.

هاج

هَاجَ البَقلُ یَهِیجُ: سبزی زرد شد و رسید: (ثُمَّ یَهِیجُ فَتَراهُ مُصْفَرًّا)(زمر؛۲۱)[۵] و أَهْیَجَتِ الأَرضُ: سبزی و گیاه زمین خشک شد. و هَاجَ الدَّمُ: خون به جوشش در آمد. و هَیَّجَتِ الشَّرُّ و الحَربُ: فتنه و جنگ بالا گرفت. و الْهَیْجَاءُ: جنگ. که بدون همزه هم خوانده می‌شود(الهَیجَا).

هیم

رَجُلٌ هَیْمَانُ، و هَائِمٌ: مرد بسیار تشنه. و هَامَ عَلَی وَجهِهِ: رفت.[۶] ج هِیم: (فَشارِبُونَ

---

۱ «و درها را بست و گفت: بیا جلو و دست به کار شو، با تو هستم».

۲ «بگو: دلیل خویش را بیاورید».

۳ [در المنجد به شکل هَیهاتُ نیز آمده است.]

۴ ابو علی الفارسی

۵ «و آن‌گاه سبزه‌زارها و کشتزارها می‌بالند و لبریز از جوش و خروش می‌شوند و بعداً آنها را پژمرده و زردرنگ می‌بینی».

۶ [در قاموس چنین آمده است: هیم و هیام مصدر است و آن این است که کسی از روی عشق و مانند آن راه برود بی‌آنکه مقصود خودش را بداند. ج ۷ ص۱۷۳- و در المنجد چنین آمده است: هَامَ عَلَی

شُرْبَ الْهِیمِ)(واقعه؛۵۵)[۱] و الْهُیام: بیماری‌ای است که شتر در اثر تشنگی بدان مبتلا می‌شود. و برای کسی که عشق(جنون) در او بسیار شدید است ضرب المثل شده است: (أَ لَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یَهِیمُونَ)(شعراء؛۲۲۵)[۲] یعنی در هر کلامی چه مدح و چه ذم و غیر آن غلو می‌کنند. و از همین معنی است: الْهائِمُ عَلَى وَجهِه: کسی که بی هدف و سرگردان راه می‌رود. و الْهِیم: شترِ بسیار تشنه.

هان

الْهَوان بر دو وجه است: ۱. خود کوچک شمردن(تواضع و فروتنی)ای که انسان را دچار عیب و نقص نکند که در این صورت به‌خاطر آن مورد مدح قرار میگیرد: (وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِینَ یَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً)(فرقان؛۶۳) و مانند آن‌چه پیامبر(ص) فرمود: «الْمُؤمِنُ هَیِّنٌ لَیِّنٌ». «انسان مؤمن فردی است متواضع و نرم‌خو». ۲. تواضع و فروتنی‌ای که انسان آن را کوچک و بی ارزش و خوار کند که در این صورت به‌خاطر آن مورد ذم قرار خواهد گرفت. این کلمه در این آیات به این معنی است: (الْیَوْمَ تُجْزَوْنَ عَذابَ الْهُونِ)(انعام؛۹۳) [یعنی عذابی که انسان را کوچک و بی ارزش و خوار و زبون می‌کند.] (وَ لِلْکافِرِینَ عَذابٌ مُهِینٌ)(بقره؛۹۰)[۳]

هانَ الْأَمْرُ عَلَى فُلان: آن کار برای آن فرد آسان شد: (هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ)(مریم؛۲۱)[۴] (وَ هُوَ أَهْوَنُ عَلَیْه)(روم؛۲۷) و الْهاوُون بر وزن فاعُول از الهَون است. گفته نمی‌شود: هاوُن زیرا در کلام عرب چنین کلمه‌ای بر وزن فَاعُل نیست.

هوی

الْهَوَى: گرایش نفس به سوی شهوت. و به نفس مایل به شهوت الهَوَى گفته میشود. در مورد علت چنین تسمیه‌ای گفته شده: زیرا در دنیا صاحبش را به سوی هر مشکل و مصیبتی سوق می‌دهد و در آخرت نیز او را دچار عذاب میکند. الْهُوِیّ: افتادن از جای بلند و بالا به جای پایین. در مورد این آیه: (فَأُمُّهُ هاوِیَةٌ)(قارعه؛۹) گفته شده: ۱. این جمله همانند این کلام عرب است که میگویند:

وَجهِه: بی هدف رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود. ترجمه بندرریگی. ص۲۱۳۰]

۱ «و همچون نوشیدن شترانی که مبتلا به بیماری تشنگی شده‌اند، از آن خواهید نوشید».

۲ «مگر نمی‌بینی که آنان به هر راهی بی‌هدف پا می‌گذارند».

۳ «برای کفّار عذاب خوارکننده است».

۴ «این [کار، یعنی دادن فرزند بدون پدر] برای من آسان است».

هَوَتْ أُمُّهُ: مادرش [به‌خاطر از دست دادنش(فرزندش)] داغدار شد. ۲. یعنی مقرّ و جایگاهش آتش است. و الْهَاوِيَة یعنی آتش.

(وَ أَفْئِدَتُهُمْ هَوَاءٌ)(ابراهیم؛۴۳) گفته شده: دل‌هایشان خالی و تهی است. همچون این فرموده خدا: (وَ أَصْبَحَ فُؤادُ أُمِّ مُوسى فارِغاً)(قصص؛۱۰) دل مادر موسی تهی و خالی [از صبر و قرار] شد.

خداوند متعال تبعیت و دنبال کنندگان هوی را ذم کرده و فرموده است: (أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ)(جاثیه؛۲۳)،(وَ لا تَتَّبِعِ الْهَوى)(ص؛۲۶)

(وَ لَئِنِ اتَّبَعْتَ أَهْواءَهُمْ)(بقره؛۱۲۰) در این آیه کلمه «هَوی» با لفظ جمع به‌کار رفته است و هشداری است بر این مطلب که هر یک از مخالفان(مخالفان پیامبر) دارای هوی و هوسی متفاوت با دیگری است و این هوی و هوس‌ها پایان ناپذیرند پس [ای پیامبر این را بدان که] پیروی کردن از هوی و هوس هر یک از آنان سرانجامش گمراهی و سرگردانی است: (وَ لا تَتَّبِعْ أَهْواءَ الَّذِينَ لا يَعْلَمُونَ)(جاثیه؛۱۸)

(كَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّياطِينُ)(انعام؛۷۱) یعنی شیاطین او را وادار به تبعیت از هوی و هوسش کرده‌اند.

الْهُوِيّ: رو به سراشیبی رفتن. و الْهَوِيّ: رو به بالا رفتن. و الْهَواء: آن‌چه بین زمین و آسمان است(هوا، جوّ). و این آیه بر این معنی حمل شده: (وَ أَفْئِدَتُهُمْ هَواءٌ)(ابراهیم؛۴۳) چنین امری(تهی و خالی بودن دل‌هایشان) به منزله فضای عاری از هواست(خلأ).

أَهْواهُ: او را به هوا بلند کرد و سپس به پایین انداخت: (وَ الْمُؤْتَفِكَةَ أَهْوى)(نجم؛۵۳)[1]

هيأ

الْهَيْئَة: حالت [و شکل و صورت] و وضعیتی که چیزی محسوس یا معقول بر آن قرار دارد اما کاربردش بیشتر در مورد چیزهای محسوس است: (أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ)(آل عمران؛۴۹)[2]

الْمُهَايَأَة: آن‌چه یک قوم یا گروه آماده آن می‌شوند و به صورت تخمینی همگی به آن راضی می‌شوند: (وَهَيِّئْ لَنا مِنْ أَمْرِنا رَشَداً)(کهف؛۱۰)[3] (وَيُهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مِرْفَقاً)(کهف؛۱۶)[4] و هَياكَ أن تَفعَلَ كَذا یعنی إياكَ: مواظب باش از

---

۱ «و شهرهای زیر و رو شده قوم لوط را فرو انداخت».

۲ «من از گل چیزی را به شکل پرنده برایتان می‌سازم».

۳ «و راه نجاتی برایمان فراهم فرما».

۴ «و وسائل رفاه و رهائی شما را از این کار(مشکلی) که در پیش دارید مهیّا و آسان سازد».

این که آن کار را انجام دهی.

ها

ها: در کلمات هذا و هذه بـرای هـشدار است و با با حروف ذا و ذه و أولاء بـه گونه‌ای ترکیب شده که جزو آن‌ها شده است: (هؤُلاءِ جادَلْتُمْ)(نساء؛۱۰۹) و «ها» در این فرمـوده خـدا: (هـا أنْـتُمْ هـؤُلاءِ حاجَجْتُمْ)(آل عمران؛۶۶) استفهام اسـت. و «هَـا» کلمـه‌ای اسـت در معنـای اخذ(گرفتن) و این ضـد هـات کـه بـه معنای بـبخش اسـت، مـی‌باشـد. گفتـه می‌شود: هَاؤُمْ، و هَاؤُمَا، و هَاؤُمُوا: بگیر و بگیرید: (هاؤُمُ اقْرَؤُا کتابیَهْ)(حاقـه؛۱۹) و نیز: هَاء، و هَاءَا، و هَاءُوا، و هَائی، و هَأْنَ همانند خَفْنَ. و هَاکَ نیز گفته شـده کـه حرف کاف آن به شکل مثنی و جمـع و مؤنث نیز می‌آید. و گفته شده: آن‌ها اسم فعل هستند و به شکل هَاءَ یَهَـاءُ هماننـد خَافَ یَخَافُ و هَاءَی یُهَائی همانند نَـادَی یُنَادی، و إهَاءُ مانند إخَـالُ نیـز بـه کـار می‌رود.

****



«ی»

یبس

یبسَ الشَّیءُ ییبَسُ: آن چیز خشک شد.

الیَبْس: گیاه خشک و این در چیزی است که رطوبتی داشته باشد و آن رطوبت از بین برود.

الیَبَس: جایی که در آن آب بوده و بعداً از بین رفته است: (فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِیقاً فِی الْبَحْرِ یَبَساً)(طه؛۷۷)[1]

یتم

الیُتْم: جدا شدن بچه از پدرش قبل از بلوغ او. و در مورد سایر حیوانات چنین امری نسبت به مادر به‌کار می‌رود. ج یتامی: (أَلَمْ یَجِدْکَ یَتِیماً فَآوَی)(ضحی؛۶)،(وَآتُواْ الْیَتَامَی أَمْوَالَهُمْ)(نساء؛۲) و به هر چیز تنها «یتیم» گفته می‌شود: دُرَّةٌ یتیمَةٌ: مروارید تنها و این اشاره به جدا شدن آن از اصلش دارد.

ید

الیَد: دست. اصلش «یَدْی» است زیرا جمع آن « أیْد و یَدی» است. و این که گفته می‌شود: « یَدَیَان» بر این اساس است که اصل آن «یَدْی» بر وزن «فَعل» می‌باشد.

هَذَا فی یدِ فُلان: این در ملک و اختیار فلان شخص است: (الَّذِی بِیَدِهِ عُقْدَةُ النِّکَاحِ)(بقره؛۲۳۷) یعنی عقد نکاح در دست و اختیار اوست.

یدُهُ مُطلَقَةٌ: بخشش نعمت و یدٌ مَغلُولَةٌ: خودداری از بخشش: (وَقَالَتِ الْیَهُودُ یَدُ اللّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَیْدِیهِمْ)(مائده؛۶۴)

(إِذْ أَیَّدتُّکَ بِرُوحِ الْقُدُسِ)(مائده؛۱۱۰) یعنی نیرو بخشیدمت. دست تو را توانا کردم.

(وَاذْکُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَیْدِ)(ص؛۱۷) یعنی صاحب و دارای قدرت و نیرو. و (أُوْلِی الْأَیْدِی وَالْأَبْصَارِ)(ص؛۴۵) اشاره به قدرت و نیروی موجود در آن‌ها دارد.

فُلانٌ یدُ فُلان: فلانی یار و یاور و سرپرست فلان شخص است.

(یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ)(فتح؛۱۰) یعنی یاری

---

۱ «راهی خشک برای آنان در این دریا بگشا».

و نعمت و قدرت خدا.
(وَلَمَّا سُقِطَ فِی أَیْدِیهِمْ)(اعراف؛۱۴۹)
یعنی پشیمان شدند.
(فَرَدُّواْ أَیْدِیَهُمْ فِی أَفْوَاهِهِمْ)(ابراهیم؛۹)[1]
یعنی از پذیرش حق خودداری کردند. رَدَّ یَدَهُ فی فَمِه: خودداری کرد و جواب نداد.
رَدُّوا نِعَمَ الله بِأفواهِهِم: نعمت خدا را تکذیب کردند.

یسر

الیسر ضد العُسر(سختی) است یعنی آسانی: (یُرِیدُ اللّهُ بِکُمُ الْیُسْرَ وَلاَ یُرِیدُ بِکُمُ الْعُسْرَ)(بقره؛۱۸۵)
تَیَسَّرَ و استَیسَرَ: آسان شد.
(فَاقْرَؤُوا مَا تَیَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ)(مزمل؛۲۰)
یعنی آن‌چه از قرآن برایت مقدور و آسان است.
الیُسرَی: آسان: (فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرَی)(لیل؛۷) اما در این آیه که فرمود: (فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَی)(لیل؛۱۰) همانند بشارت به عذاب است آن‌جا که می‌فرماید: (فَبَشِّرْهُ بِعَذَابٍ أَلِیمٍ)(جاثیه؛۸)
الیسیر: چیز اندک.
المَیسَرَة و الیَسار: توانگری و بی نیازی:
(فَنَظِرَةٌ إِلَی مَیْسَرَةٍ)(بقره؛۲۸۰)[2]
الیَسار: در برابر راست قرار دارد یعنی چپ.

یأس

الیأس: طمع چیزی را نداشتن. نا امیدی.
یَئِسَ و استَیأسَ: نا امید شد: (فَلَمَّا اسْتَیْأَسُواْ مِنْهُ خَلَصُواْ نَجِیّاً)(یوسف؛۸۰)[3]
(أَفَلَمْ یَیْأَسِ الَّذِینَ آمَنُواْ أَن لَّوْ یَشَاءُ اللّهُ لَهَدَی النَّاسَ جَمِیعاً)(رعد؛۳۱) یعنی آیا نمی‌دانند.

یقن

الیَقین از صفات علم است و بالاتر از معرفت و درایت و امثال این‌هاست. گفته می‌شود: علمُ الیَقین ولی گفته نمی‌شود: مَعرِفَةُ الیَقین. و آن نهایت فهم(یقین پیدا کردن) همراه با اثبات حکم و استدلال در امری است. بین «علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین» که در سوره تکاثر به آن‌ها اشاره شده تفاوت‌هایی است که بیانش در غیر این کتاب ذکر شده است.
استَیقَنَ و أیقَنَ: یقین پیدا کرد: (وَمَا نَحْنُ

---

۱ «ولی آنان دستهایشان را بر دهانهای پیغمبران گذاشتند [و از تبلیغ آنان جلوگیری نمودند و سدّ راه رسالت آسمانی و دشمن دعوت الهی شدند]».

۲ «پس مهلت [بدو داده] می‌شود تا گشایشی فرا رسد».

۳ «هنگامی که [از آزادی بنیامین] کاملاً ناامید شدند، به کناری رفتند».

بِمُسْتَيْقِنِينَ)(جاثیه؛۳۲)[1] (وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِّلْمُوقِنِينَ)(ذاریات؛۲۰)[2]
(وَمَا قَتَلُوهُ يَقِيناً)(نساء؛۱۵۷) یعنی او را آن‌گونه که یقین حاصل کرده باشند نکشته‌اند بلکه از روی ظن و گمان می‌گویند که عیسی را کشته‌اند.

یم

الیَمّ: دریا.
یمامَة: نام زن است. و شهر یمامه نیز به همین نام نامگذاری شده است.
یمَمتُ کذا و تیمّمتُه: قصد آن را کردم: (فَتَيَمَّمُواْ صَعِيداً طَيِّباً)(مائده؛۶) با خاک پاک قصد نماز کنید.

یمن

الیمین: دست راست. و کاربردش در توصیف خدا در این آیه که فرمود: (وَالسَّماوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِه)(زمر؛۶۷)[3] تنها در این حد است که آسمان‌ها در دست قدرت اوست.
(قَالُوا إِنَّكُمْ كُنتُمْ تَأْتُونَنَا عَنِ الْيَمِينِ)(صافات؛۲۸) یعنی از جهتی به سوی ما می‌آمدید که مسیر حق بود اما ما را از حق منصرف کردید.
(لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ)(حاقه؛۴۵) یعنی او را منع می‌کردیم و دور می‌نمودیم.
(وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ)(واقعه؛۲۷) افراد سعادتمند.
از این کلمه(الیمین) به سوگند تعبیر می‌شود و آن به این اعتبار است که دو طرف یک قرار داد دست راست یکدیگر را در دست هم قرار می‌دهند و این‌گونه بستن قراردادشان را نشان می‌دهند [و از این جهت به پیمان و قرار داد نیز یمین گفته می‌شود]: (أَمْ لَكُمْ أَيْمَانٌ عَلَيْنَا بَالِغَةٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ)(قلم؛۳۹)
یمینُ الله وقتی است که به نام خدا سوگند خورده شود.
مَولَی الیمین کسی است که بین تو و او عهد و پیمانی باشد.
عبارت مُلک یمین بلیغ‌تر است از عبارت «فی یدی»: (مِمَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ)(نور؛۳۳)[4]

ینع

یَنَعَت الثَّمرَةُ تَینَعُ ینعًا و ینعًا و أینَعَت إینَاعًا: میوه رسید: (انظُرُواْ إِلَى ثَمَرِهِ إِذَا

---

۱ «و به هیچ وجه یقین و باور نداریم [که قیامت فرا برسد».
۲ «در زمین دلائل و نشانه‌های فراوانی است برای کسانی که می‌خواهند به یقین برسند».
۳ «و آسمانها با دست راست او در هم پیچیده می‌شود». (زمر؛۶۷)
۴ «کسانی که از بردگانتان خواستار [آزادی خود با] عقد قرارداد شدند». (نور؛۳۳)

أثْمَرَ وَيَنْعِهِ)(انعام:۹۹)[۱]

یوم

الیَوم: زمان طلوع خورشید تا غروب آن با این کلمه تعبیر می‌شود. و مدتی از زمان، مدت هر چند باشد، به آن تعبیر می‌شود: (يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ)(آل‌عمران:۱۵۵)[۲]
(وَذَكِّرْهُمْ بِأَيَّامِ اللَّهِ)(ابراهیم:۵) اضافه شدن «أیام» به نام «الله» به خاطر مهم بودن و با شرف بودن آن روزهاست. که این هم به خاطر بخشیدن نعمت خداوند در آن روزها است.
گاهی هم این کلمه با «إذ» ترکیب میشود(یومئذ) که گاهی معرب و گاهی مبنی است: (فَذَلِكَ يَوْمَئِذٍ يَوْمٌ عَسِيرٌ)(مدثر:۹)[۳]

یس

یس: در مورد این کلمه گفته شده: یعنی یا إنسانُ. اما درست این است که گفته شود: این کلمه حروف هجا است(ترکیبی از دو حرف یاء و سین است) و همچون سایر حروف هجایی اوایل سوره‌هایی که دارای حروف مقطعه هستند می‌باشد.

یا

یاء: این کلمه حرف ندا است و برای دور به‌کار می‌رود و هنگامی که درباره خدا به‌کار برود یعنی گفته شود: یا ربِّ تنبیهی است مبنی بر این که فرد دعا کننده از یاری و توفیق خدا دور است [و این‌چنین یاری و توفیق او را میجوید].

****

---

۱ «بنگرید به میوه نارس و رسیده یکایک آنها، آن گاه که میوه دادند». (انعام:۹۹)
۲ «روز رویارویی دو گروه». (آل عمران:۱۵۵)
۳ «آن روز، روز سختی خواهد بود». (مدثر:۹)

فهرست لغات